

اگر منکر نبوت نه با خطرات جزو نظم پیش سیاه اگر بر تخیلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کنش را با عی	بر گوش تو قافلی نه مینا نغز	کانه نشینم بر پی افروز	چشمیکه کنش را تابل بکشا	تا از مرز رنگ جلوه یا نغز
شخص ظاهر را بنظر بیت سنانا فضل انجمن حقیق ناشی آسمان را بر رفت میفرمیدندش تا برای خود پستی	فطرت نه تراشی لفظ	اگر باقی اسرار قدم پیش	در خمیدی از لفظ و بندش مو	اما طبع تو بهمت فضولی کشند

گماست درین بهار می بینا نغز و دل	انجمن چشم که میزد قدح خون دل تنگ	که در سیکه مید و در کاب و درین گل
بصور زاده عزم نه ایم بر جرات	کز زنت نفس کسی نگردد آتش سنگ	دل شکسته ازین چنین ده ایمل لگدستی
که کتابا که مهر خون شود و زنده گردد	کس از طبیعت شغل کدام شکوه طرف شود	نفس را بشمار عرق کن ز حدیث غریب تنگ
به فسون سحر پیوسته شیشه دل خد	شب خون خواب بری بمنز نشاند از رنگ	گهی ز سر و جهان گران و خاک نیت مجام
سیکرم آن چه کاین مان تیرا زاده سنگ	ز دل فشره ناله زرسید باب و تب نفس	بهر دیناخن مطرب از گره بر شیم تنگ
سخن غم و خون اثر زبان حرات است	مژه بشکینی بره لفظ را که در پی مجنونک	چه نشانه زدن ابد چه امل طرازی ازین
بزار سلسله سیکه سطره تو تنگ	ز غبار پیدل توان دل نازک شود گل	که در و زیاده و تو خوش بختی ز آینه رنگ
غزل نسیدی بضم خود و غم و در	بجای سیکه فیتی شره بر بند و بر کشا	زگران جانبیت مباد و شود کار شغل
بجئون سپند زان بشارت بر کشا	طیش غلن پیش پیش ز شوق مش پوس	شهر کاغذت و لب تو هم اندک نظر کشا
ز فزون گس نهی بنفوس نهی جانبیت	هر گز صبح که بری بر میدان کر کشا	بچه فرصت و خاکند گل تکین فرشت
تپانهای تنگی زه سنگ و دست کشا	سحر نشانه فطرتی نه خاک از چرخ شستی	نفس حرف جوش کن ز غم خن سر کشا

گلشن  
من حرف زده تنگ را سازد  
هر که در یافت خدای خود را ای کمال شد با نازا ۱۵۴

<p>اودا بوزمحرمان لبشکیستی بیابان که با ناز قلمت پری هست در کشتا اگر انشای میدلت ز علادت بدین صریحی دوش در بزم خوشان اگر معوش است یک سالخرام است یکه کرد اسم نبوت لب برون زین دو کیفیتش جلوه است نه ادعیه این دنا این نیراد شعیدرم معجزه طریقت خرام نمائی رموز خفا آشکار نجی زید افشا راز ازل که ذکرش کنی فصل بزم عوام که حاشا کرامات گفتگو است عموم خصوص می نمودار نیست بفصل سخن ما و تو جانیم بعد رنگ بهر دو رنگ خوش زانگوار نیست این گفتگو از سوس تراویم دور و گیم نکته بابی گویان آشنائی کن</p>	<p>اگر از نوع آدمی ز خود افشار خرنشا ادبی تا تسلسل نکند نشسته بی ملت تو بهت نشسته گری هست بر کشتا</p> <p><b>اشارت</b></p> <p>همین یک باد در دنیا و جام است دو جهان آورده ظریف شعور بهر جا کمال یقین نشسته است ولایت رجوع صفت سوخت</p> <p><b>حکایت</b></p> <p>که اچند بر خاق بے اعتبار بکام و زبان سرمد مالیده اند کنن ششم از جرات این کلام لبش گشت قنصل معنی بکلام دوئی را درین انجمن بار نیست جان شور و جوش است گفت و شنود نیکو دو این خم زستی خوش تو در منع معذور و در بیان نوامی بے پرده این خمیسیم که درت بلای تیرست و بس</p>	<p>پوس جوع و دشواری شده دایم زنت بچه چاه استانه رگ موج گیسو کشتا دل دوست نه بسته بچه نم و شکسته شقی از خانه طریح کن در مصر سحر کشتا به قفل زدنوا کامی تیر خوشان نکته زخمی نا آب در گلاب ظهور یکه طرح جام ولایت نکند نبوت خند ام احداث صفات از دوسوے اوتا آب سیراد فرستاد سویی جنید این پیام کسانیکه با بوش جوشیده اند مگر با خواص حقیقت محصل بجوشیخ این حکایت ز بقا صد شنید کلیم و سمیع اگر هست اوست بجوش است پیوسته خم وجود هم از درک این گفتگو عاجزیم ز تو مکتور آقا و از من عیان خم بے نشان داند و جوش او نوا جانیر نیک غیرت و بس</p>
<p>از نیکان بیگانه کنی با تقای آئینه متوجه بهایش تا بهیت خود را منقلب نه بشی رها</p>	<p>از بلبل غافل حریف زانغ</p>	<p>حیف از تو دوری که مقیم باغی</p>
<p>صحبت اینها سوز است آگه باش</p>	<p>نکته اگر طبیعت کسی را مایل جث و نفاق در پائی یقین شناس</p>	<p>در آب روی تری و آتش داغ</p>
<p>گر طبع نه از اهل کرم رم میدهد</p>	<p>که صحبت اکابر در نیافته و بر تو آداب بطیخ جنبش در نیافته رباحی</p>	<p>میدان بر یقین که سر کشی کم نیست</p>
<p>گر شبانان جبهتی آباد ام میدهد</p>	<p>از سجده میبیکس نمیکرد ابا</p>	<p>غزل شست اگر هست کلد که بسیر سر و من آ</p>
<p>توز خنجر کم بر میدانه در دل کشتا چمن در آ</p>	<p></p>	<p></p>

بی ناهامی رسیده بویسند ز حمت جبهت جو  
 نفست اگر نفنون و در تعلق بوسه جسد  
 بوس تو نیک بد تو شد نفس تو دادم و دو تو شد  
 غم انتظار تو برده ام بره خیال تو کرده ام  
 چه بوزهر متی سببه بناط زده ام خن  
 نه بوا ای فوج نه پستیت نه غرضش بوش استیت  
 چه کشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت  
 بکدام آینه مانلی که ز فرجست این همه غافل  
 ز سر و کشت مغل کبریا همه وقت میرسد این ذرا  
 بدرای بیدل ازین نفس اگر آن طرف کشتی  
 نخل همه عمر با توقع زدیم و ز رفت پنج خار را  
 چه غبار ناله بیستان نزدیک گامی ز امتحان  
 چه دست ز زنجبیل در غار زده ایم بر اثر غنا  
 همه را بعلالم بخودی قدیمی است از می نجات  
 دل نماند آن کجا بر دالم تردد عاجز می  
 بسوا و نوحه نیستی ز رسیدن شوق تا طبیعت  
 صفت رنگ لاله هم نشکون می جوش گل زمین گلن  
 بر کاب عشرت بر نشان نزدیک دست نطفه  
 نه بدامنی ز چهار سده بدستگاه و عارس  
 چین طبیعت بیدلم ادب آتش شگفتگی

خیال حلقه مزلف او گر هر خور و خیزش در آ  
 زده دامن تو یکش که درین رباط کمن در آ  
 که باین جنون بد تو شد که بسلام تو من در آ  
 قدمی بر پیش من کشتا نفیسه چه جان بیدن در آ  
 گره حقیقت شبنم بشکاف و در دل من در آ  
 چه سحر چه حاصل سبقت نفیسه شود و بجن در آ  
 بهشت عالم عافیت و بهتجو بشکن در آ  
 تو گاه دیده ای طبع شره واکن و کفن در آ  
 که بخلوت ادب و قاف ز در برون نه شدن در آ  
 تو نوبت آنهمه خوش نه که نگویمت بطن در آ  
 چه قیامت می که نمیرسد ز کنا را بکنا را  
 که ز خود گدشتن مانده هزار کوسه دو چار را  
 که چو رنگ دامن خاک هم گرفت خون شکار را  
 سر و برگ گردش ما بین چه خطه کشد بجهار ما  
 که چو سجد هر دم او قند هزار آبله کار ما  
 قلعه خاک سیاه دامن نویس خط غبار ما  
 بیمار دامن نازن ز خاکس دست نگار ما  
 بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما  
 چو رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار ما  
 زده است ساع رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارات بگوشش شمع مکل زان	ز قانون یقین می آید آوا	که کسایت کی علم رنگ	برجم آوا و آتش و آب
چه آب آینه موج تلاشت	عرق چانی سستی شاست	که خاک اینهمان گل کرده است	جهین حرص غم پرورده است
چه آتش گرمی ما بین تو	چه باغ و هم زبیر دامن تو	که درود دعاغت را بلند است	عزیزت شعله خیز خود پند است
که امی سنگ ساز دل گرا	و فرخندای قیدخت جانی	که درود از آزادی نواست	نقل گشت و شد زنجیر است
حکایت	شبی که گرید طوفان کار می بود	حباب اینست در دلدایم بود	

<p>نفس در پرده دل آه می جیت ز وضع بیدلی بیدل چرانی</p>	<p>نگاه از چشم جیران گریه می ریخت طرب با کن گرت اشکی دوا می</p>	<p>که اعی غافل تو خود چشم چشمالی سر بهودین دادی کلامی است</p>
<p>نکته اگر حصول رزق از عالم غیب تصور می بود + و رحمت خیر با صلح می بود + است متوکلان + اوقات بیکشت و چرخان رانا امید می میگذاشت رباعی در روزی کس نزد ترودی بود از بخت ذریع حله عقا سر است</p>	<p>که باید دماغی گویا گرفت نفس گشت زنگار آینه اش</p>	<p>بر خجلت لوح منقری سر بجست آتش زنگار آینه اش</p>
<p>سرمه را نهاده در گرفت بموا عقد کردید در سینه اش زور یا نداده اش کای جفا که از این شیوه نقصانی آ بهر خردتکی تامل کنی به بیکاری زندگی مرده ز خود رفته آنا زمین گیر خوب گلانی ز دوازده روی</p>	<p>خوشگشت زنگار آینه اش و غفلت نوی نقش و نیمی آ که سامان از ابریشانی آ محیط گردانیده گل کنی و دست بر تابلوت خویش وطن بنفقات فراخی در باب دوا که ای سرگران بساط فکوه</p>	<p>بجست آتش زنگار آینه اش خیالش شیمانی آورده بار هر کس در و هم خبر دی نسون به جزوی ز داند نشیه فال حظه از کت شستان ل فسرده زود شیدین چشم پوشش کنی همه گریه می داشت با خواب از زخم غم خاکی شو</p>
<p>ز چشمی بر کوه معلوم طالع کجی خنون سواد می که در دم شب سیرا وفاق لاله پیدا چو شبنم از دماغ لاله گرد عرق ز نواف غزاله پیدا جلای یک شیشه می نماید بر پی ز چندین پیاله پیدا شکست درد و دل برنگی که رنگ من گردا که پیدا که گرد پر داز بس افشام چو بال طاووس بال پیدا که ابرو در موسم زمستان نمیکند غیر خراپ پیدا که میخواند این گلزارشان چو استخوان از نواله پیدا تو مگر بمن نظر کنی که می عرق کنم از حبس شمر بر هم ارم از این دآن همه یک درق کنم از جفا که بوسه آن گل بسکون سحر می بکند از حیا من این گان نمرد و یقین که کمال حق کنم از حیا</p>	<p>خجل نشدین در گاه عبت لغیم چندین رساله پیدا صبار کیسوی مشکبارت اگر ساءم پیام سپینه فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات من فزاید چو موج پیدا و پیچ سنگی نه بست شیشه اتر سنگی اگر صبر رنگ پرفتاغم ز دوا مچنین من تو افغ چو چو شد افسردگی ز دوران حد ز ادا اهل احسان قبول انعام بدعا نشان بخود گو ارا گیر بیدل خجل نموده هستی بی اخر چه نقاب شش کم از حب اگر دم ده خط امتحان موس کتاب نه آسان حکمت ز نشو می طبع دون قدحی ز دوا مچنین و تخیلی که بر ایدین غم باطم شده و نشین چو ز خاک لاله برون زنده قدحی شکسته برون زنده</p>	<p>خجل نشدین در گاه عبت لغیم چندین رساله پیدا صبار کیسوی مشکبارت اگر ساءم پیام سپینه فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات من فزاید چو موج پیدا و پیچ سنگی نه بست شیشه اتر سنگی اگر صبر رنگ پرفتاغم ز دوا مچنین من تو افغ چو چو شد افسردگی ز دوران حد ز ادا اهل احسان قبول انعام بدعا نشان بخود گو ارا گیر بیدل خجل نموده هستی بی اخر چه نقاب شش کم از حب اگر دم ده خط امتحان موس کتاب نه آسان حکمت ز نشو می طبع دون قدحی ز دوا مچنین و تخیلی که بر ایدین غم باطم شده و نشین چو ز خاک لاله برون زنده قدحی شکسته برون زنده</p>



<p>هوس اگر بخون زند بهین شق کسم از حیا خط نقش پا بر قم رسد که سنش سبق کتم از حیا من بیدل و عرق بهین که چه در طبق کتم از حیا</p>	<p>ز کالم آنچه بهم رسد نه ز لوح نه ز قلم رسد با سید فاضل تو تا زمین همه را نیاز دل ستودن فکتمه مجاز یعنی عالم اعتبار را سنانی لقور کردن</p>
<p>که تخم آن خبر حقیقت نیست در مرتبه نبال از تخم اصلان توان یافت هیچ نتوان شکافت ربابی نیز یک دوفی بار بار و آید</p>	<p>در مرتبه چشم همچنان از شاخ و برگ ای آنکه گئے خلوت و گاه آغشته من با تو تو ام چاکه با من تو فانی</p>
<p>چسبست گفت نتیجه بکاری که اگر بشکست و گیر دست بهم سید از چسبکس درین در طه خیال نمی افتاد ربابی گر قابل کس عملی نیز ایدیم از سی جنون وادگریان دایم</p>	<p>چسبست گفت نتیجه بکاری که اگر بشکست و گیر دست بهم سید از چسبکس درین در طه خیال نمی افتاد ربابی در ورطه کس که خود نمی افتادیم دیدیم که دست ما سبالی نرسید</p>
<p>از سی جنون وادگریان دایم نکتمه کس موتوف بر تکالیف جامی و گلکاری نیست بی تلامی نیز تلاشی است و بدست دیانی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیق است و بی موضوعی دیگر باعث تشنج ربابی</p>	<p>از سی جنون وادگریان دایم نکتمه کس موتوف بر تکالیف جامی و گلکاری نیست بی تلامی نیز تلاشی است و بدست دیانی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیق است و بی موضوعی دیگر باعث تشنج ربابی</p>
<p>گر آگه یه نقشه بیدگر می بندد آهن در گشت آنچه گریه می بندد سبا و محبت سدا ر نیز ناک بهر حال نقش ابری باشکوه است همه آوازی است افسردگی نیست اگر گوید از سوزان شد زمین گیر که آخر رنجیت رنگ و دشت ابر بخاری کرد و باغ شوق آید غمت که سیر غلق بیرون نیست از خوش</p>	<p>چون نخل بیند از شر می بندد از قطره بجمیت دل قانع باش ز چشم طالبان دانش تنگ غبار انگیزی ابر بهار است درین دشت سر از شر و گی نیست تلافی جوست از فیض روانی برنگه کرد با او ماندگ صبر جنون کرد و با بین صورت دان معین شد به طبع معنی اندیش که بر ما آنچه می آید هم از مات برائی که شوید غیب را ملال عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که توان از و پیش رفت که اسی عافیت از برم دور باش که لیلی در آن پرده می بیندم</p>
<p>حکایت در آن آب یک موج نازقه پیش چو گر داب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل موج زد ز جام نشو دست سیر در باش غذا هم محبت چه برق فکتمست</p>	<p>حکایت که در آفاق هر جا کوه است همین تنال شوخی های کوه است زمین گیری که وار و سرگرافی نشد نو سید از راه ادقت دیر فسردن زمین صفت مطلق عنوان شد چو اشک اول بر و خوشین نیت همین یک ناله در کسار سید است گذر کرد و مجنون لیلی خیال نگه شد و چارش به تنال خوش مژه تا بر افشان از خوش رفت طلپش شعله گر و دیر براج زد چنان آتش از آب بنشیندم که در آب هم لیلی آتش نشت</p>

بر بیاضی و شست فوق سبزه  
 شب در روز باده آن طلسم نیاز  
 برنگ سنی الزنا که فاش بکند  
 بصیر است هر قطره که هر وقار  
 فغان سر سبز باد و چو دلت  
 سنگرد و دانه عاشق رام  
 نفس حلقه گردن کند راست  
 بر آشفست طاعت رر سنج  
 بنگیست هر کس تسلی طلب  
 ولی را که از درد خواهد امان  
 فغان موج را بر کنار آورست  
 نگه گر شد قابل رومی دوست  
 نسیم گل از روز ناله است  
 طلب سر بجزایمی افشوده است  
 ولی جمع کن ناتوان شد غموش  
 معبد دیده باید بران کس گریست

نه افزون صبح نشاندی خوش  
هم آنگ فریاد چون تار ساز  
یکی نقش این شور بیدار  
کنده کوه را ناله خفت شکاف  
گر از ناله وصلش میرشدی  
هموزنگ گل را نگیر و بدام  
خمودنی براحت قسم می خورد  
کزین وعظ بجا بکش بار بخت  
سپندی که بطاعت جت و جوت  
خمودنی بود زیر مشق فغان  
اگر من نخواهم گل از وصل چید  
فغان میرسانم بجا بیکه است  
بشور طلب هر که دزد و نفس  
تامل دلیل دل مرده است  
میرس از عیشها سستی بخش و لم  
که و ماندا ز یار و بے الما ز بخت

ملکوت در عالم آثار کثرت بسیار از او بر دو خنق سرایه فرصت تحقیق در باطن است اگر چه این پیش قاطعیت  
نوری دارد و در انجمن مغرور تا با فسون خیال از تجلی کای چشم پوشی و در حضور آبا و کرامت جمال کسب حرمان  
نکوشی **نظم** فرصت داری بزرگ گهی کار بند برآیند ات تهمت زنگار مینهند  
هر چند بود یک شره و اگر در چشم باز است در حضور زنها از بند ملکوت از فطر گسنگی که حرارت  
غریزی به دوای قوا می دامن می چید صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی سنجار است که ماده تجلی است  
هر گاه به باغ صعود می نماید مثلاً از عالم خواب در عین بیداری نقاب می کشاید به پیچیدگی بنگام نزع نیز  
صعود شالی بر طبع متکشف میگردد و آن از باقیات عالم نیال است و اگر نه و نفس الامر تحقیق آن  
دشوار است و محال شل شعاع چراغیکه چون روغن شل کم شود سر ایا در میگیرد و روشن گردد تا بآنکه در قوت  
بشیر چون غلبه جرم موجب صفاست و غلبه صفا ماده ایجاد سودا و جمعی را که با صفا از قوت صفاست از صفا



این بخارها سطور متعلق و معانی می خوانند و فرموده اند که از حقیقت غیر نیست اشکال و بدو چون می بینند  
چه دودها ازین آتش مشتعل شده اند نگرید و چه بود اما که ازین صفای سوخته بطوقان نرسید اگر می بیند  
باید فهمید که غیر استیضای محسوسه معین هر چه در خیال بر توه اندازد و اسمیه سودا می است و طواف قاعده اتفاق

<p>زندان ای اختراع چندین فرسنگ <b>عندل</b> نوشتم است اگر بنیاد قبول کیفیت نگاه شوم غلامان ملک نوشش گزینا اگر کینه نه شام مارا سحر فدی نه هیچ مارا در سینه اگر نرودی بیدیدن دل شنیدی در آواز ز صفی الا این در زینهار رنگ بگشتا کجا است آینه تا نگریه صبر بر تماش ز حاضر و سید چیدل که ز نظر فریب شور خون در قفا با همه بگانه آ قطره می جوش زن بر خط پمانه بر آ چنین سلی الفت دل چاکو افروز بگل انده صفت کو تو معیت همه زندانه بر آ کرده فسون نیست غم عشق و دوست یکه خرد بر خویش کشا گنج زویرانه بر آ بیدل از فسون گیت خرمین آید ز بیتابی بسنگی خورد و پای عم نذا آمد که ای محمد و ماسر که مینا در بغل خفته است سخی بیک آئینه گر سید آید شکستن سید و در بر و سید و ریا سر سوسه اگر سیمانه شش در</p>	<p>خلیقت درین خون سرانی بنگ جو عشق مجنون نشاند و سپری دنگ نیکو سر و موج حجلت شود نمایان چون نخود فلفل خون نام خط و دست بند بستی ز بعد بر وزن اگر نشسته کنار بار و سال رسیده از دیده تامل گذشتی از فلفل تو و خرامی و مد فلفل من گمانی مدتها با ولین جلوه ات زده رسید من گمانی لفس رنگ که پیچیده روح می گوی مینا <b>عندل</b> تا ز پیر سیمه سلی شیشه ز نازک رسل شیشه بیزار از تسکین اندک از خانه بر آ چرخ کلید در دل وقت جهاد کند لغزش ستانه خوش است آید بیانه بر آ تا ز خود نیست خبر در تن خاکست نظر ز و در خواب زن از کلفت آسانه بر آ اشارت ششی بیتی کوی تو بجام که از دهرش بجات انگلیم دور مباد اینجا زنه بر سنگ دوستی نزار آئینه در رنگ است اینجا بجو می گزند دست موس پا قیامت بر دماغ کوه ریزد</p>	<p>انچه در نظر باشکله غبار سیاه کلم من ندیده آنکه در ادب گاه نبات اگر کشش زگر در قد بلبل ز جلوه فرما لبه رستی چون آینه نقش جوهر میوه بیج صورت زور کرد و نفع نیست بکبر چو حاصل است نایمید غبار دنیا بفرق هر کجا ناز سر آر و دیار هم یکم ندارد نگشت نقش و گزینان مگر غبار مال عشقا بدین پیمان کجاست اگر زندان می شود بموج حسن گشت فرنگی فرزند پسر یکد لفس ناله شوار و دل دیوانه بر آ اشک کشته تا کجا ساغر ناموس حیا ریشه وحشت خرمی از قفس اندر آ نیست خرابات جنون عرصه جولان دو و چراغیکه از دل بر دانه بر آ با و من عالم دون جلا نیست و فسون چنگ بر زین من از دهنش شانه بر آ قوانی لطافت گشت مغرور خرابات نزاکت با ست کسار مکوا سیمه غیر سنگ است اینجا دو عالم جلوه در فریاد آید همه گزشت با سبک سستیزد</p>
---	--	--

<p>بود اینست کیفیت گل          مهر سنگ که چشم شوق باز است          سوار با سنی دل سحر خورشید          که در خورشیدانه نیرنگ ارکان          که منع سرخوش صدر رنگ سی است          چرا منع نبارت بستی آهنگ          که بلی تکلیف می سستند اینها          اشارت شبی سرگرم عبرت شگام          بایب نظر میکرد ایسا          حکایت شنیدم که شیخ زمان بازیگر          خیالش نقاب منت کشود          غدا آمد از حضرت ذوالعکمال          مبراست این کشور بلی خلل          ز غلبه شکست آنچه پیدا شود          که بجز گرم سر بر بویاست          سلامت من ز میرا ساز موج          که رنگ شکستن بگر چه چهره</p>	<p>بهر حسد و یک اندیشه نامل          سودا و شکر یکتاری اوست          درشتی باز ناک می فروخت          بستی از خرد و دم سواست          بهاناز بستی می پرستی است          ناشی نیست که تاثیر صحبت          بزرگ شیشه در بستی انداخته          ز دنیا مید بستی باین رنگ          ز شمع کشته دوی بود بر جا          و گرنه خامشی هم بی سخن نیست          بهر حضور حق لوت شود          که یابد درین نرم رنگ قبول          ز حبس عبادات عمل و عمل          کمال ترا کس خریدار نیست          شکست تو اینجا درستی ناست          نتواند از اسوان غیر از شکست          بران گل گشت در گریه بار</p>	<p>زینت اعضا کف بر بطاعتی کرد          نقوش اعتبار دشمن و دوست          نزاکت خانه مینای ناز است          اشارت شبی بودم قدیم بکا          سری بر کس را غمی رست سنان          جو ارم داد کاسه مخور غفلت          که زنده بجهت میناست در رنگ          گدایی سیم و زریخوش از رنگ          بهر هم خامشان داد و ذرا بهم          که بلی قطع نفس امین شایسته          شبی داشت با شوق گفت شنید          که یارب چه آرام من و فصول          که فرش است اینجا در عالم کمال          متاعی بجهت نقص در کار نیست          برین آستان قیمتش داشت و          محبت که رنگ لک نقش بست          شکست است انجام و آثار صحت</p>
<p>تو را شکست نامه پس نه در سحر از آبله با طلب          اثر اجابت منتقل بر شکست دست و دعا طلب          چونگاه حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب          بملاج شعله خود سری سخته از جبین حیا طلب          چون عباد سجنه سحر فتنه شمار و هوا طلب          تو بدوق منسوب اینی ز پر شکسته هوا طلب          عملیکه از تو جنون کند بعدیم فرست و خبر طلب          بپای آرزوی جبین با بچه راغ رنگ خا طلب</p>		<p>تو را شکست عاقبت نه دلیل چه عذاب          ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و اسل          کجاست حد و چه آستان که گذشت تو ازین دآن          ز سپهر همه بگذری تو همان بسایه برابر          بهانه بوس آن قدر مغرورش شهرت گرفته          ز هوا می کبر و سر منی بهر دست تنگ فروختی          دل زده گر همه خون کند ز کم آوری چه قرون          کف پایی حمله نشین با بخیال کرد کین</p>

<p>شده رفیع جلوه بی نشان بنبار آینه ات نهان          طلب تو بس بود آن قد که منی بیری از شر          خشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب          غزل زهی چمن ساز صبح فطرت به هم لعل مهر و جیت          سحر کشته در آمد از در پیام گلزار وصل در بر          هوای عشق انتظارم ز خاک گشتن چه پاک دارم          بخت و جوهر طرب شتا هم جان خون از خطایم          ز گشتن ریشه بچند که در چرخ افروزی پسند          به عشق ناز و دل هوس هم ببالد از شعله خورشیدم          باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم          ز سجد خجلت آدمی چه ناز خدایت کشد سرین          اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغ تو شعله کارب          کجاست معنون اعتباری که بیدل افشا کند زار</p>	<p>نفسه به عقل امتحان بر و از میان وصف طلب          بخودت اگر زید نظر بخمال بیج و صد طلب          ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق تبدل طلب          ز بوی گل تا نوا به بلبل رسد آتش به گشکویت          چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگش با شمار کویت          هنوز دارم خط غبارم شکسته ملک آرزویت          زیر پایت مگر بایم دلی که گم کرده ام بکویت          چو ماه تو نقش بام بند دلی که تر شد بآب بکویت          به ساست سرشته نفس هم بقدر افسون و بکویت          بگردنقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بکویت          که خواند از جنبه تر من چو گل عرق کرد خاک کویت          ز صیرت من خبر نداری بیا رم آینه رو برویت          بضاعتم بیک نزاری ست افکنه پیش از مریت</p>
--	--

<p>فکاه گواه قوت جسم آدمیت سعی در ادای شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت          و دلیل قوت روح پرواز بهمت بعروج نسبت وحدت ماده این هر سه قوت متقدرا را اعتدال غذاست که          به تقویت آن جسم توانا شود و بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد و سعی تحصیل کمال در روح بال کشاید بقیقت          محبت ذوا بحال اگر سباب غذا منفقو باشد تر و جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است          در تصرف عقل در تدبیر تعدل آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل          جمعیت فطریه</p>	<p>با خشک و تر ماده لیس و نهار          رزقیت که بے تر و دایم کنار</p>	<p>قاف عشق جمعیت دل مفت و سخا          مناجات بحضرت حق</p>
--	--	--

<p>الهی تمت با و فطریه          سر با شکبیتا بی غنا          درین در یکسبقت میر و پیش          نه پامی از فن کجای نهان          ز نقد خروشت گنجینه</p>	<p>ز بهستی تا عدم کیدت دریم          قدم پیرانه وار خود و ایم          چو خاوند منج از میان پیش          درین به حیت فتن و آناه          بارش کاکل مشکبار</p>	<p>که نزار سانی صید آیم          عنان مکه دار و جگر کین          طلب سر مایه شو قیم یا گو          حاکم است          حقن با نساندن بی کینا</p>	<p>چراغ خامی برق نگاهم          دلیل مکه غیر از نارسیدن          اقامت آرد و دارم جا کو          شندم ز بله صبح آینه          ابدین فطیر شام و سحر</p>
--	---	--	--

<p>مباشید غافل حسین محب          ز موسی سر اندیش و امیر          شنیدم ادب کرد و مولا که روز          به بست و کشا و شش گرفتار بود          که یک بار من هم بکشت با هم          ز من مدتی ترک صحبت گرفت          ز تشویش کسوت مکش در و          کفن باید از جامه یاد آید          خضر تشنه مطلق آن گهی است          که آن بکان چو قدم نمی گذشتی</p>	<p>صلوات او کامی شود گمان راز          چو بر کار براندا انت است  <b>حکایت</b>          که سر گرم ترتیب دستار بود          بدین شکل باطل بیخ آفت بر          خضر زین ادراج الفت گرفت          جبین از خم انفالم چو است          باین پرده که محرمی بآید          مباحث از حضور خضر بی نصیب          به خوش است که بودا تقدیر من بلند می</p>	<p>چون می بلندش گذشت از کمر          ز مرغیان چشم اگر آشت است          که سر رفته آخربیا میرسد          خلعت راز او صنایع اهل رسوم          بفرموده کاسی پورست فطر          قنارم بگرداب این بیخ و تاب          هنوز از ضیاعش خیالم پرست          مباد این غبارت پوشد نظر          مشو اهل آب درنگ فریب          که ان آب ظرف مقیدیت غزل</p>
<p>نه آگاه از طیش نفس که چه بیفیه میشکند پرست          به بر بنگی زدی این زمان که دیدم پیرهن از بخت          نه توانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه زیگرت          چو غبار و اعطای عریض و هویت مایه منبر است          تو چنان مر که زگر دشمنی زنده خط مسطرت          که نفهم ناله عاجزان کنه التفات موس گرت          حذر از ناله فرودنی که رسد ز منصب گوهرت          سر آرزو و کجیارسد ز دماغ آله باعزت          که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه بهریت          عنقا شوم تاگر دمن یا بد سراغ دهنست          یک ریشه شوخ نه زو تخم دو عالم خرمست          جان صد عرق آب بقا گل کرده لطفست          به پردگی دیوانه طرح نقاب انگذنت</p>	<p>به دور و زه مملکت این نفس و لذت شمایه صد بوس          چو گل از طبیعت به نشان خیال دشتی آشیان          چو جاب غیر لباس تو چه توقع و چه هر کس تو          نه عروج غمزه قدرتی نه متاع نشه فطرست          همه جاست جاده پیچیده همه است خجلت کاوش          از منون مطرب و جنگ آن کن آنقدر اثر فغان          عزم تدبیر و ده خوردنی همه سکنه دار و مردنی          طلبی که از تو بجا رسد بر او فت چو بیا رسد          ز سواد و لغت خشک و تر بکلام بدل مانگر          غزل ای بر نشان چون بوی گل نیزگی از پیرهنست          با صد صد و ش کیفت و کم از مزرع نازتدم          تنزه صد شنبه حیا پرورده تشبیه تو          سجد پیدناز آشفته رنگ لباس آرزیت</p>	<p>در وادی تنوع یقین صد بوسه آید          نه آسمان گل و نیل یک بر یک سبز          خاکستر پرده موحجراغ اینست          دل و بحیرت که خون عقل ز برق جنون</p>
<p>در نوهار لم نیل جوشیده از باغ ابل          شور و دو عالم کاف و دونو یکا بچرخ</p>	<p>در نوهار لم نیل جوشیده از باغ ابل          شور و دو عالم کاف و دونو یکا بچرخ</p>	<p>در نوهار لم نیل جوشیده از باغ ابل          شور و دو عالم کاف و دونو یکا بچرخ</p>

<p>هر جان برون چشیده خود را بخود ما را که در آستانه بنگار من باشت حسرتیست در بر شمع قنول آئینه جو</p>	<p>در نور شمع منحل فانی می سیر نی عشق انم فی خوشی بزم بزم بیدل چه پر دزد و گویا کجاست</p>	<p>خوش محیط که بر قطره نسبت آئینه ای صبح یکا لم نفس اندیشه دل ملکست بر ریاضت صفای</p>
<p>باطن می آورد بشرط اعتدال و ضعف بر قواسمی گمارد با فقر اکمال مدعا ازین کسب مواوفا شده را با صلاح آورد و نشت نه انجا سے صلاح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار طبیعت زدودن است نه آئینه را بشقی صیقل فرسودن حکم تدروانی وجود از انبیا تکلیس بر ریاضات شاقه شناخت الالباقه را صلاح مزاج و کجوب دختر نیز بدوخت که در مقام ضرورت استیلاج قطع نیاید و جد که کارگاه است روزی دو حرکت طبعی برست بر صوم و صلوة بر میفرماید انجا تبدیل به امر اکمال عرفاست <b>مناجات بحضرت حق</b></p>	<p>شکست ملک و از دست شکست دل و چندین مال چشم فرشی دارد و چشم کفنی نقشش سیر است نوشی اینجا از اسم تود نگین گل کرده از نقش چرخ وادی خط منو بزرگی که ششم سر که یک دریا ناله تا شوم تو ای هستی بقدر عدم زین چند بیان با ای</p>	<p>چو در دم هرزه گرد و کوه آه نبرد داغ دل فریاد و ام بمال بود ماه هستی من ز بس ناله پیشانی نمائند که وحشت آشکارا و نهان مگر کافیه حرفی از خوش چو نسبت خاک را با عالم یک همان چون که مناهم زدن نی از نقش بندم بخوبی چو پش که بر دهن زین پرده آه برج آلوده ام ای جلوه دریا</p>
<p>الهی حیرت سازم چه باشد من چو تو بهیاست این چه هست بچشم حرف چون کلام فرست پیشینه بود و خط جبین کم برین یک نقطه لوحی و کلام من بیدل ای نقش ششم زخم نقطه خود و زو نویسد سراپا خطی بخلبت نگارم حبابم مود طوفان غم فریج مباد این چه هستی ششم سر ز جیب من برون آید کف</p>	<p>درمان قبولی تا بر دم راه پندم ناله در بنیاد و ام دور و پیش جام تی من بکلمات آن خط منشد منذ نفم مضمون است آن خط شما کی تبار خط کی رودش مذار و نسبت حمد تو وارک نگویم که رساند سر کشیدن برای که رسم گلشن و خوشم نود و آغوش و من زاع حد و بزم اندود و ام خوش نشانی</p>	<p>ز غفلت چرا بوش در پشته نخست دید زان شعله خاکستر زمن بود و سوز طلب آشکار فلک و ششم طهر خاک شد ومی که لطف اعتبارات رفت چون از میان رفت ادم نمائند</p>
<p>حکایت بخون کی گفت ای خنجر سهارت عیان بود و نشت که لبی بشر نشو و خوست چو من رفتم از خوشی است این غیا نبردیدی آن نقشش افروشم صفتها بفرست که ذات رنست</p>	<p>دران دم که شد لیلیت جلوه کرد ز صبح غبارش نفس زو سر دیسل نمودش نمود خودت بر قی زدم غم من پاک شد که آئینه با جلوه را سوختم ز خود گم شد و جستم نامد</p>	<p>ز غفلت چرا بوش در پشته نخست دید زان شعله خاکستر زمن بود و سوز طلب آشکار فلک و ششم طهر خاک شد ومی که لطف اعتبارات رفت چون از میان رفت ادم نمائند</p>

<p>مهرس را بهشت شش ز خود رفتی بهین گرد افتاده زار و زلفت سکینه</p>	<p>چو لیلی چه مجنون بهین نام بود ز بهستی غرض تخی خوبست و بس شدم چو خود و جام بهینش ز دم</p>	<p>نشین شد که طوفان او بام بود نفس جیب بر شمع خود رفتی اسیدی بدل بود آتش ز دم</p>
<p>که عالم هم که گفته اورد گیت بهین و قلمه بیخانه بهینش خیال تو مهر و دست فهم آوردیت</p>	<p>ز اندیشه در دست پیمان درین عشرت آباد گفت و شفت که ای ساغر رفتی ز چنگ بوش</p>	<p>شعبی داشتیم سپهر پیمان تپه و تاب موج نیاسو بگیت ز فتنه نون شقیقم آمد بگوش</p>
<p>سراغ استیلا بیخانه یافت ظلم ظهور است اسه بخت نخوش کید خبر رحمت آب و گل</p>	<p>دل لب که در فکر راحت گذشت ازین خانه هم دل بجان آیت ز دیر و حسم تا مقامات دل</p>	<p>تامل نداری نگه سرسریست چو تمیز در امتحان آیت در نیب گمان تکی مبر</p>
<p>ظهور امتحان گاه آراختیت نه سانه ظهور است میخانه حکم طرب صید کس صفت کس میشود</p>	<p>در اوقات آسودگی تهست خسدر در انقضا کمن شتم عیانت پوشیدگیهای راز</p>	<p>بنای جهان بر سر آفت است می یافت وقت این جامیت ز حنا سے این نرم راحت گذار</p>
<p>اگر زنده دارد آن خوباست زمین گیر سے از نشئه راسته که اینجا سر از جیب دارد نگاه</p>	<p>بجای نیز سامان عشرت کجاست ز بس رنگ گردید پیمان شد ولی عافیت کو درین عرصه گاه</p>	<p>دل آندم که خون گشت می شود عکس را بخون جفت میخانه شد چونم میدید نشئه عشرت سنه</p>
<p>گر آسودگی مقصد آرزوست ز آسایب تقصیر باید گذشت که تا طرف با نیست یعنی صفات</p>	<p>چون خواسی آن نشئه موصول گشت نه هم گل کند نه قدح نه سبو فکره اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشئه است که هر چه ظهورش کرد</p>	<p>سرکش است مصروف این طوفان سراغش ز غایت بی رنگ و بو درین نرم تا کی توان شد کرد</p>
<p>گل کرد درین بین بعد رنگ صفات نگه قرب الکی جنون دارد و قرب دنیا پوشش و نیاید و شربت</p>	<p>شخصی است حقیقی تنزه مرآت زان شخص مدان غیر طرد خطرات قرب دنیا پوشش و نیاید و شربت</p>	<p>کازنه باید ربا ع قول فعلی که مشغول و شربت قرب دنیا پوشش و نیاید و شربت</p>

تشریف فرما است موسی است  
 عزت بهت در خدویش نیست  
 غزل ره مقصدی که گشت و پستی  
 از قاصد ساز می این در آن که رسد بجای نشان  
 چمن صفا و دقتی می جام معنی و صورتی  
 ز زبان شمع خیال کن غنی است عبرت انجمن  
 بهوس جهان تعلقی سر در برگ حرص و تعلقه  
 گشت بخود چو فرار ساجد حقیقت همه وارسد  
 چو هو از کسوت شبنمی شکسته نه فرار  
 به هوا کش چو عطر علم بهمان فنون موسی دم  
 نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان  
 خجسته گشت حقیقت که چو جوت بیدل زبان  
 غزل اگر داغم درین شبستان خورشیدم عدو نگیز  
 دران دبستان که سعی گردون محاکم خطا کلفتی  
 درین قلم و کتب عبادم هیچ کس سهری نذارم  
 ز غرض اعتبار کوئی سر سلاست تو این را بودن  
 نفس تنهاده میگرداری سباز نقش نگین نه نازی  
 نصیبی از عافیت نذار و حجاب بحر غرور بودن  
 با این روشنی که طبع غافل خلاست تاثیر انفعار  
 زرقه از خود نثار و اسکان بجای رفتگان بسیدین  
 خیال نامحرم گریبان دوازده اربابید بیابان  
 گزیده اقبال بهر مافروتنی بهر نیاز سبب  
 اگر بنازم زبرد همت نیم حیات کش غرامت  
 دلت متعلق به نیازی از غفلت آزرده است  
 نادر دین کتب یقین که درت انشا گری چو بیدل

اینها که کن از روی دلت نظر  
 سقفت دیوار رنگارنگ است  
 تو هیچ شعبه نیرسی چشمت میگذر سبب  
 نه شکسته بال و پر بیان بهوای او نه پرمی عبث  
 همه روی بخیاں خود که تویی همین قدری عبث  
 که درین سنگد ه غار پانکشد و گل تری عبث  
 چو یقین ز ندویر امتحان پی عمر در سپری عبث  
 دل شیشه گر بصدف رسد نه چلد بوم بر عبث  
 چه قدر ستکاش بهی که چنین نه و تری عبث  
 عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده در عبث  
 چه شخصی چه یقینی که خودی غلط و گری عبث  
 بنظر نه و گوشتها ز فتنه در بهر عبث  
 ز چنگ زده جام گیرم بآن شکوهی که خم گیرد  
 کسی ز قدرت چه دانا که دست خود را قلم گیرد  
 کمال میزان اعتبارم شست که زده کیم گیرد  
 اگر آرد و رفت این نفسها ببا دین تو دم گیرد  
 که نام اقبال بے نیازی سبب که ناید بهم گیرد  
 سذر که باد و ماعت آخر پنج شمع خم گیرد  
 چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گرد که خم گیرد  
 که خاک ناگشته کس درین ره سیران نقش قدم گیرد  
 چه سازد آواره درول که راه دیو و جرم گیرد  
 که منت سر بلند می آسجا کس بدوش الم گیرد  
 کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پای که خم گیرد  
 کسیکه از جلوه شرم و از شکست آینه کم گیرد  
 بصرفه گزنام او نویسم بجز عیار از قلم گیرد

ز باغم قابل حمد خدا شد و در عالم چون عصف در شمع شمع نزد آن جلوه خبر ساز نگار محمداطهر و باطن خداوند صد و ساز یکتار است اینجا زبان تا میکشانی موج پیدا سخن غیر از دلی سازی نزار	که نام محمد آشنا شد که گدگد بر آتش سپید بنود آن سیم خبر خود گوید مذار موج جز با بحر پیوندد که یک موج هموار است اینجا و که خاموش باشی بخار پیدا صفای آینه از آن گل بود چراغ خلوت بر یکبار پیدا نهال از خاک گلشن نقش آید	دل از نفس این است آگاه ز آغوش احمد یک سیم شید ز احمد بر احمد خبری بنیزد نگین در احمد غیر از احدیت چه موج و بحر موج است یا بحر خوشی هر گریبان بحر بریت	ز فرسخی احمد شد که بیزنگی لباس نگ شید اگر می فروزد آن سیم یک بود یکی در یک گشت اینجا عید بجز از سیم کوسج و کجا بحر زبان اگرانی اینجا موج حیرت خوشی خبر خود آوازی ندارد بر ز آب و خاک حشم شد باز جای آب و خود خوش نقش آید نهان در هر یک خلایق است
نفس گریخت باد و دشت و در خوشی از دست آوده کرد ز خرقه گفتی نردی اثر دلت هر چه خواهش کند زیناد جام آنچه خواهی طلب	که از افست می نشاند و دشت بنفشه کرم دست ساغر کین برستان ز غمید انکار دو عالم پیچک دعا خوان و می کار ز در ز می کامیاب	نفس ناکل صد و گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه هر جا شود قلع شیشه مرده تکلمه در اعتبارستان تا سحر عصری حقیقت خود	خامری وصل خوان مذار و سبک اجابت قرین عیان گشت تعظیم اندازی سبب طاعت در گوری است و دای می گوشت و شوشه خباب به دست که از جام دنیا سحر است سپس برق تا در آرزو بحیرت و درید از قلع شیشه چه لازم نفس از زینت خون
در آینه ام بود سیاه خبرای تا که این خانه شد همی جام نیاز داشت گشت سبا غریب در شنگ هم	اگر هست جاد و آفات و زنگست ای زمرعیان اینچیر پانیزنگ است وزنایه شوق تو بعرض زنگ است نگین و در افروغ انسانی طبع	را یک شخص تصور کردنت بای نمود که مرتبه بجا و طبیعت اوست حکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات سپهر آفتاب آن بحسب میلان شود نشو و نما و مرتبه حیوان عرض یک با طهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور فطرت جامع آیات ربانی حیوان آثار نشانی سائنس	شبی که چشم و جد بتیاسی زین که پیش از دیوانه شد که انی خبر در زبات روشن قوسوی بجز ات مشو مستم
که حکم آشیایی کوفی غالب است ناگزیر است از سامان تدبیر قلاش و برابر چه که تا شیر اسامی الهی تسلط دارد			



بسیار اختیار در حد تصدیق معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و خاص نسبت تنبیه و

آرستگی بی پروائی را با محلی عالم مشغول حاصلی فضل و هنر  
بیکاری و دفع بیدلان افتاد است یک پرده ز سنا زین و آن نازک تر

من آن غبارم که حکم کشم هیچ عنوان در نگردد

نشد ز سنا ز هیچ عنوان بنون خروشی و گر پاشان

باین گرافی که آرد و ام در زلفت چندین نیال دو چشم

رماه یاسی است سعی گامم که گر بلفزش رسد ز خرم

دل از منون اهل طرازی جگر گشت بر زده تا و

نگاه غفلت کمین مار کنا ز فرکان نشد بید

چو موج عریست بی سر و پاتاش شوق و تپان

خوشا غنا مشربی که طبعش بکمال اقبال بے نیاز

اگر ز مهار دهر باشد بنای افلاک را بنای

دلی که پرورده آب نانش بپیش عشق کی گداور

گدشت مجنون موضع عربان چو ناله از آذین بیابان

قبول سرایه تعلق کمین که آفت بیدل

مشغول همه رست زانجهن آرد و کیکام ل غری

چه قدر ز منت قاصدان بگذردم دل ناتوان

نگردد زاده ز خود سفر ز کمال خود چه پرسد اثر

شهر طبیعت عاشقان به منور دلی نه به عنان

بیکدم آئینه جوهری کشم اتفاقی از آن پری

تبلانش یعنی نازکم که درین چشم و امتحان

نه معاللات جهان که به توبه آفرین همه دام و دو

بچنین جنون که دستم ز قلم تو که است غنم

سبب جاست شوق طرب کمین ز دماغ غنچه گل آفرین

بهر که کوچه و مدینه ام به تپش زرسیده ام

اگر سدا سحر بر آسم شکست زنگ از شکسته

خزین که یارب درین نیستان بر توایم شکر گیرد

چو کشیم پای رفتنی کو اگر محیل بسد بکیرد

کس جز با خوش بے نشاغم چو شکم از خاک بزرگردد

سبا دشمن نفس گدازی عنان این بیکسیرد

طیبه بنون کفنه خوانا کی که سایه اش زیر پنا

چه ممکن است اینکه رسته ما چو عقده گیر و گمیرد

ز هر چه گیرد جز آنخواهد ز هر چه کرد و حسنه انگیرد

گل که قهر رنگ دارد و چو پیش در آب بزرگردد

چو شیشه رنگ خور و سارش کیش جز شیشه گزیند

تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن گزیند

چو شمع خاموش ترک سر گریه تا به ایت سزیند

من و پر فشان حسرت که ز نامه گل سسری رسد

بهر تو نامه بر خودم اگر چو رنگ پری رسد

برویم در بیت عقد که باز ما خبری رسد

تب موج مانبری گمان که سکه گهری رسد

مگر التماس گداز من قبول شیشه گهری رسد

نرمم اگر من ناتوان خنم بمو کهری رسد

عفت عفت سکه بسکه خود و لکدی خری بخری رسد

بهر از خون طپد از ارم چو سکه به پیشتری رسد

تو اگر ز خود روی آچنین تجاوز تو خوبروی رسد

ز قند خمیده شنیده ام که چه حلقه شد به باری رسد

25

یکی فاضل از رنگ ما و توئی در آن آئینه صورت خویش	نوا موزن رنگ عالم دونی گر قرار شد هر قدر پیش	ز خلق سرایانسته آینه هر یک که نگاهداری
نهر جاپوش صرقی میزد گل و گلشن رشته غیر داشت	بیت نظر باز در رنگ بود هم از خویش اندیشه داشت	چنین بر دباغ خوش بگریه چو کسی که قرار زنجیر خویش
که ناگه زلف رنفت آینه اس لوگوئی دلی رفت از سینه	جهان شمشیرش ترکان کسی یار باز خود نگرد	ز دراز ناله و صیب آرام زین آفتاب هر سو که افتد
فکست دل گنجش طغان آه نفسش شد و ناله ماند از صفا	که هر بر تو نقش تو داد میبود چو گرد و پتیا آینه داد	رفیقان که این نزد ریاستند گر آئینه دیگر آری بخت
که ای پیو دامن لوح آینه بود طلب پیشه را بعد نقیض کا	بنالید در باقم فهم خویش ز تنگ آئینه اگر آ داشت	ز خوار یکا به پدید آید که صد آئینه از جبین زد و آب
جمل گردش اندیشه و هم خویش و اگر نفس لبش راه داشت	ز آئینه رنگ امانت حیرت کناهی خویش آینه داشت	نگار از ترکان گرفته بخمار خط اعتبارات نیز نگه باز
یکی گفتش این انفعال است چرا نزدین گل چین ز با و آست	فردوم بوم آنچه توان نمود	چو زین صفی خواندی چوین فشن ز کزاد با هم غفلت خور
کودوم بوم آنچه توان نمود		کسی که شست رنگ خلدش

لیکن شد که در بحر اسرار من آتشهای خود غیر خود گشتن است سبازیکه ماست مرآت او	همان بود آئینه دیوار من چو آئینه با خود دور و روشن است چو لازم کشد تهمت ملک و بلو	مرا گر چه یامن بدل بینم دین هم دار و دوی بر و کس گل باغ وحدت کونین	بیکتا فی من خلل من نمود نخوتنا نظر کرده دیگر من دو بشم چو چون سبختی کم
شکسته نبوت امر نیست معین کشوف مراتب جمال و ولایت حقیقی میهم تشریف ده جلال فتم بر هر چه معین باد رحمت تاویل پسند و در کایچه بهیمت بی تا مل صورت نه بند دریا بیدل رقتی خفی جلی میجو است اسرار بی رفرونی میجو است خلق آئینه است نورا حمد دریا حق فتم اگر فتم علی میجو است بجمله فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه پذیرداخته که متشال حیثیت دو چای تمیلش تواند نمود و در چار سوی معاللات نفع و ضرر و کان سودا لی نیارسته که سیدوی از نقد و عین عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق بیستقل حضور غرقان پرداز دتا ازین آئینه تنگ نگار بر داریم و ادا دقا سطلق بساط یصنی طرح نماید تاروی این دکان درهای اعتبار بر آریم که با			
فردوس با اتفاق ارباب علوم	آن سوی ثوابت و برزخ و نهم	یعنی این سعد و شمس باور نظر است	
جنت نامکرم است و حیرت معدوم شغل			
فسر و گیاهای سازمکان ترانه را عیان نگیزد ز دست نگاه جهان صورت نیم خجالت کش که در دست سماجت است اینکه عالمی است بفرنگ دست خاک دولت ز دست زلفت اختیارم پیارسائی رسید کارم بغیر و عشت بهیج عینان حضور در جهت غلام دکان سناز بر بایه تعلق که کار و ان استماع همت ز خود بر آتار سکه گدی بکنگر قصر بے نیاز من اگر لب نرم کشاد کاری رگوشه گیران مباحث غافل کجاست طوطی بنای عالم تو نیز سرکش کج ادائی در آتش عشق مانندی نظر باغ و خانه و دره قناده راز خاک بر داریا مبر نام است طاعت اگر زوارندگان شوقی بکمر هستی بهیج بدل غزل بکلام فرست ازین چنین هوش از فضولی اثر کشد	حدیث طوفان نوای عشق خموشی از من زبان نگیزد چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیزد سبک نگرد و چشم مردم کیکه خود را اگر ان نکیزد لباز و خشت بری بر آرم که دهنم آشیان نگیزد ز صدی و طلب سماع کم گیر اگر دولت زینهان نگیزد بچار سوی که خود فروشی رواج دارد و کان نگیزد به نزد بانها چین دامن کسی ره آسمان نگیزد که تیر سپه از انشاید و میکه بال از کمان نگیزد که شربت وضع رستیها چو حلقه ات برسان نگیزد که از چرخ هوس و فزنی تو را فسرده نان نگیزد کس که چه کز ساز زقیرت که دست و اماندگان نگیزد که همت آئینه تعلق بدست دهن کشان نگیزد شب خون بغیر حضرت زخم که نفس شراب بحر کشد		

<p>بیطیم و نه است چون نفس که ز جوهرم تیر کشد مگر من تامل نقشش پاشنه پیش نظر کشد که فلک برشته نگویست نکش ز خلعت اگر کشد ستمست خطل اگر کشی بدتر از دوسه که شکر کشد که چو موجم آبله پاشه غم غم انفصال اگر کشد مگر از جیاع کشی که مگر از پرده بدر کشد چو حسد نفس در دگر کشن که شکر کشد که مباد سخی جبین من بکشد دامن تر کشد بشغفم آن همه در رهت که قدم ز آبله بکشد که چو شمع از همه عضو خود قهق آفریده و در کشد</p>	<p>نشد آنکه از دل گرم کس به تسلی کشد مونس نه گرفت کرد نه آسمان سر راه سهره نمایی کشد دل آرمیده بخون یکش ز تلاش منصب غرته کشد ز لب فصیح و فایان بکشد کین ندی زبان کشد نه پندی اسی فلک آفت ز خل طبیعت و شیم کشد ز کمال طینت منفعل بچو رنگ عرض از دهم کشد بجد فقه که شیب او کشد انتظار مراد دل کشد بجو دور کشش ای عرق تو ز بی غمی مناز کشد نظر سے چو دانه درین چین بخیال ریشه شکستام کشد سر و برگ هست می کشی ز دماغ بیدل با طلب کشد</p>
---	--

<p>که بخیر یا بد بیندین تسلیم جوابیت از جلوه اش ز تو تسلیم دل کشش لوح محفوظ است و اگر بنگار در عدم نقش است ز نقشت از خانه خیم دور که میتازد و هیچ سوز است</p>	<p><b>اشعار</b></p> <p>بجای خفی و جلالت کار نگار دیدار دین کاتب جدا بغیر از غبار تو هم خوان سفرهای و هم دکان میکند لا اله الا الله</p>	<p>و چو تو طبیعت حیرت تمام نماید ز جگر عجز است نه جنان شدن اصطلاح تو این لفظ مقدم هستی ما نگار که چه میر جنان میکند خونش تحقیق از خون رده است</p>
---	--	---

<p>که چه در خود از خود برود زفته است چو ترکان گسترگ جواب و هم کرمین پرده شکر که بیکش بهم بختن این قدرت تا حدیست به مضرابی منکر عرفان کین شایست از عالم عجب بار تلاش وونی ز و بعد تا جنگ همان یکبار نوازشت این جمله سنا ازین اعتبارات کثرت اثر</p>	<p>چه مقدار حیرت منور زفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم بر اندیشه وضع قانون زدم وزین صورت آئینه کاجیت کسی محو تفصیل شد چپا که تریتیب این نسخه سحر کار فرو و ندیک عمر در زیر و هم حقیقت نشسته مختلف از حساب بکثرت بهانست کاندازد</p>
---	--

با فسون این تار و پود و شراب جو بریم زنی نقشه وحدت است چو تانوک دو عالم باین دستگاه ز چندین زبان یک سخن آشکار	بر آن نقشه نتوان فکندن نقاب بچندین عروق و پی اندر بدن طلمست موضوع یک شعله آه ز صدر کف یک در عمارت	که این پرشته با جمیع کثرت است نیایی که یک طبعش موج زن بصد برک و رنگ نوشه کاه ز صدر راه مقصود یک نرس است
نگار تقوی اهل دنیا منقسم است و اسن از لوث ظاهر حیدرین با نقیضات شرطی و مملو و تقوی اهل شقیه منع نفس از شغل منافی لطلب درجات و تقوی اهل التماس از دشمن دل از خطرات اسما و		
صفات بیاس ناموس تره ذات را با		
از هر چه خواست میخورد و میست	ای ذات پرست از فضولی بگذر	آلای راز چرخ در حمان چه سلاست
کلمه فضل حق تعالی است بحیاب کجا امتیاز غایتش شمارند و فیض ازل حق است بی نقاب		
کو چشم تا سره بردارند و چشم در عباد و تماشا کیسر عرضت کیست	انبیاء عری نفس با در تر و دوست خشنود تا در بنیوت و می سوزد گریبان خشم شود	کین حقیقت غافلان بدید جو میخورد سعی ناموس کیم معرفت این نیست
کاین خزان بیرون چند از غولی آودم نشو		
حکمران که می نشیند نفس تا به که میخورد خوار و خسته میسر و شکریت آینه طبعین درین گشت این اتم از هر دو نگاه که میخورد نگاه هر چار و در چشم ز شرم میبازد آب گردد نگاشتی که در دماغت میبازد که میخورد	اگر رنگ از گل تو دارد بهار و بو خوشی رم غزالان این بیابان چه نگاه که میخورد اگر امید فنا نباشد نوید یافت ز کجاست اگر ماند که میباید با بجا که میخورد ز هر چه افلاک گرداری حضور اقبال بی نیاز	تمام شود قلم لیک غافل که دل راه که میخورد بر روی چاک این تنی بنا فرغ ماه که میخورد ز رنگ گل تا بهار منیل شکست و باغ باز باین مشرب که خلق آواره و دینا که میخورد به روزه در دهن من و ما غرور و ناموس نفس بجای غبار دارد و همین سپاه که میخورد
نگار چشمش غلبه گاهی رسد بفراد و حال		
شکر علی که سر به خاتم از بهر یکیت بدر آورد		
بگذر ز شیوه علم و فن و در پیر میگذرد بوسه زن		
به قبول درد طلب سبب که غرور و خج خنود سبب		
ز خیال الفت خاتمان بدر آنکه شمه امتحان		
موتی که در سبکسر خند از غرور و خج خنود		
اثر و فن اند به لقب بخار نشسته مدعا		
ز طواف کعبه که میرسد بخنود مقصد آرزو		
و گرد آن برق بے نیازی سپهر گیاره که میخورد		
نه چو مو جیون بهر اندر قدم از سر تا بدر آورد		
که ز قیام عالم نیم وطن بد و ساغر بدر آورد		
بدر یک خواتم از ادب زمان درت بدر آورد		
نقشه اگر دهرت امان دم و دگر بدر آورد		
که مسد و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد		
نگار که درش رنگ با خط ساغر بدر آورد		
من و سحرده پس زانوی که سر از درت بدر آورد		

مگر آنکه جانم رنگ ماعرق از برت بدر آورد  
 که چو رنگ باخته و سبب برت از برت بدر آورد  
 سر خود بخواب عدم نم که ز چنبرت بدر آورد

نم به تامل السن و جهان به لطافت بدت نشان  
 به بضاعت مونس آنقدر کشادگان فضولیت  
 سن بیدل از خم طره ات به کجایم که سپهرم

سینه دید در گوشه سینه  
 ز سر تا قدم صرحت آواز  
 قبح سرنگون گشته می خفته  
 صلا داد کای محرابان شعور  
 که از سر ششی وحدتی جلوه است  
 دین هر یک افعال و آثار کم  
 که دارد ز قافون قدرت خبر  
 و گر نه چو دین زمین به پیش قدم  
 ز امداد یکدیگر است آشکار  
 نتایج بهر جا اثر ریز شد  
 دو کف تا بهم میرسد شهرت  
 نباشد اگر رابطه بوج و تسلیم  
 نه از نشه جوشد اثر نه غار  
 میدانار بر روی هم میرسد  
 نواهای اما و یکدیگر است  
 سنی اعتبار جهان تو نیست  
 توفی اگر نباشی منی نیز نیست  
 به طنبور ترکه رساند رست  
 بعد حسیا طش ز جا برگرفت  
 برین کید و تارایندگی چید  
 به پیچ و خم این چو نشی بساط  
 طرب فرست یا بد ورم خود

زار باب تحقیق صاحب دلی  
 نه برگ طبعیدن نه ساز صدا  
 جرس رشتنه ناکه بگنجینه  
 سری لیک بر زانو می خاک لیس  
 جهانی درین واحدیت تو است  
 ز تحقیق هر یک بغیر از یک  
 خروش پیشا که فعل اثر  
 اتریک قلم در دوی مدغم است  
 تب و تاب برنگار اعتبار  
 مژده عکس دو آئینه است  
 دو پاک چو شد متفق کفر است  
 خموشیست ساز ظهور کلام  
 نه کیفیت باده باده خوار  
 که اطفال و آثار دارند شور  
 اگر عرض و اعراض و گر جوهر است  
 یکی را بغیر از دوی برگ و ساز  
 یکدیگر دوی باب نیز نیست  
 شنیدم حریفی ترخم پرست  
 برین جست چون نغمه آوا ساز  
 نصیحت که نقش به خوب پند  
 شید و طایب نذار ویت  
 میا و اسیر رشتنه بر هم خورد

استعارت

که اقتاد از آغوش مطرب جدا  
 طرب رفته و ماند جنبه از  
 دل اما فرو رفته در پاک و بس  
 سبب غافل ز وضع ظهور  
 نگرد و عیان بیگمان و شک  
 چو در پائے خوابیده ز قمار کم  
 ظهورش در آغوش رابطه هم  
 نه خیر و نفاست بیکدیگر هم  
 درین بزم گر مهر و گنجینه است  
 ز رابطه دو واحد جزون خیر شد  
 زبان از دو سوتانه غلط بکام  
 محالست در جلوه آید ترسم  
 غرض سو جاسی محیط ظهور  
 نه وحدت ابوحث قدم نیز نتد  
 نیایی درین بزم دانش گذار  
 سر درگ اثبات وحدت دوست

حکایت

ز بیلا قتی ترک کس را باز  
 چو چشم از مژه ز میر چادر گرفت  
 بخند یکدای و دشمن غایت  
 ده از کف آئینه آهست یار

که ما را انضاعت خزان نیست	اگر گیسبلد رشته آواز نیست	اگر گیسبلد رشته آواز نیست
پستان بی اصول که نگاه حد محشر فریادست حسن یعنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک	عبارت اول و یک عالم مداد خطم دیده را که کشودند بروی تحقیق	خلق اگر جمله عبارت فراموش کند
انسان کیمانی اگر عرض هر یک فدا و آشنائی تو چرا هیچ به دست هم نکند	طبعها از اثر و هم دوی رزم نکند	و ات بستن آنجا صفت نادر است
یا مبر نام و فایا مبر را حسن انکار	گر ز محراب یقین بوی حضور وایم	تاب ز نار چرا که درون ما خم نکند
که چه صلحت است که درویشان هر چه حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و زها دبا وجود دیر صفت دامن آنا و درم از دست نیکانند فرمود که دوم را اگر کتی نفس از هم گدافتن است و آهین را در آتش تیز نیمی نبرد ختن درویشان و ردولی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدان حیرتی ساخته اند که اگر چه به هم زنده گردانند و جوی صند پایی آبله دار هر چند بقیتم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر آبستر گل تکیه زند از اطم کوشتگی ناگزیر بیکم نا توانی فریادشان از نگاه متناز نیست تا زحمت گوش تواند پسندید و بسی ناپیدائی عبارتشان بر بعد از یک پسندید تا تکلیف نبیشتی تواند رسید صلیح کل و دعوت مجرب است در طبع ایشان گذشت و متنازعت را شمع عوشتی در مزاج زها و کاشته نرمی طیفنت و در ترک فضولی ناچار است و درستی طبع و در خراش	در ویش که وضع طیفنش مخلو بی ست	چون بوی میان طیفنش محبوبی
زاهد بهر که در خلاص از کند	از طبع درست سحرش لکونی ست	عزل
بهر از دامن نازاد چه زخا ساری مار شد	نگ و پوی سپیده یک نفس در انفعال هوش زد	به زرد آن قره بلبند یی که زگر و سره و عار شد

به قبول آن گفت نازنین که کند شفاعت خون  
 سرشته طرب آنگان به بهار میکشاند از چین  
 غزل گران خوش جهان بکتا سری باین نخبین  
 خیال به چند پر نشاند از عالمی دل برون نراند  
 نه رست نمی درین گلستان که نو بهاری نکرده  
 نذار و از طبع ما فزون بشیر پرواز پیش برون  
 ز بهلوی جذب محبت قویست امینا توانان  
 دلی ستمیده عمر باشد نذار و از سوختن بانی  
 ز خاک را و فانی ناله عمارت بهنگامه عشق  
 باین سرورگ بخت گم ترک اندیشه مفضولی  
 شجره اضطراب ننگ نذار و از اعتبار بهت  
 قدم با ننگ کین نشود عافیت نیست صرفه برون  
 دماغ اهل صفای چند بساط انداز خود فروشی  
 غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه تحرو  
 بان صفای چند نیست زنگ که بانی کارگاه قدرت  
 نفس بعد یاس میگردد در عالم بهرین بیدل

در صبر نیز نم آن است که بهار رنگ خار  
 چو خیال بیدل اگر کسی ز تو کند و بخار  
 جنونی انشا کند عجز که عالمی راز من بر آرد  
 چه ممکن است اینک سعی و شست بفرقه از وطن بر آرد  
 هوای رنگ گشت ز خاکم اگر بهار و حبس بر آرد  
 که رنگ عاشق چو سپیک صبح بر بخت شکن بر آرد  
 سزد که چون اشک دلو با هم ز چاه غم بی رنج  
 باغش اشک کاش خود را چو شمع زین آتش  
 دلیل صبح قیامت است این که در ده سر کفن  
 بسا چون بنیبه خود نمائی سرت ز دلق کین  
 می غیرت است اینک خیره خود را از جگر مریض کین  
 تفنگ قالب اتی نماز و مسیحه ده و از کین  
 سحر محالست که زلفش از دست بکین  
 کسی است که با کمار از نیت پیران  
 قلم با اینست پاک سواد و سپیک که در میان  
 چو شمع چیست بر آرد که هرگز از دلق بر آرد

حکایت

نگار از معنی یقین پیشه	گره گشت چیدن ریشه اش	جنون با لبان زخمی	خوش قیامت زین کین
بگرداب ز موج اندیشه اش	سنا کیک صد ناله آناه بود	زهر عضو شان و تشنه بی	گره گشته چوین گندی در
بهر گلزمین شوق سر داده بود	شروعش برق دنباله	ولی سر قدر رنگ پیش	صد آه انان مینو اما نخت
بفرار هر یک گره ناله	که یارب چه سحر است این گنج	چه افزون درین دینا کرد	که خاک این قدر ناله شکر کرد
فروفت چون بهیچ نیاید	نوائی خیالی تشنه نذبال	که اینجا عبا خرم میست	بغیر از تحیر و گریه نیست
ز قانون تحقیق بی قیاس	بدوش خیال نفس ستمانه	نه آشوب است اینجا	چنین که میرود از خاک کس
شراری مدام خستیده	گمین کرد و شمع مایه قی	که آری مقیمیم با می	باین بخود و یاس کجا میرود
بقدر ریاضت ازین فرصتی	که گردید و امن گریبان	چندار بیدست و پان	زمانی به اندیشه آناه کرد
خیز گفت زمان			



تامل کرد ساز و دهم است چو آید بگشاید تا آبی ز خوش	چون قدر و ارسی اتم است بعد جاگر سبابت آید پیش	تامل اگر عقد ایجاب نیست که یکدم تحقیق خود ریش کن	هیجان ناله و ناله خراب نیست که جایم روی سختی اندیشه کن و گرنه صد سخت آزاد است
اشعار			
تامل انگیز خود افتاده است شبهه داشت سر زانو غمی نسیم	در اندیشه چون یک چرخ باید فال اثر میروم	که صبحی تحقیق پیدا شود که از ناله در دل غلش شد	در کعبه حجب وجود شود نفس در غبار طیش و آثم زبطا قیامهای دل سحر خون سرای چو افلاک دست دعا فروانی کرد آب شد رنگ سحر شد فاضل از صوت حال حیر تو حجاب خوشی اگر خرم شوی
که از ناله چون در در میروم همیشه تنه طلبم سحر	طبیعت صد کس از رو دو عالم به سحر آغوش شوق	چو آیم گوی لب و زبان همین رنگ زمین حیدر سا در نیالت از یکم آید گوشت چو آید یکنگ از می پیش توئی قبله خود جوهر مرم شود	
تنه نسیم گل سبست و جو متنیم کنار موس تحت و نوق	مهر چو ساز بیکاسک چو پر سی مرغ خود از دگر کی		

ملکت عالمی بوضع خود نورسند است از احتساب نادانی غفل اوقات کس سببش جهانی سرگرم آتش  
سود است بوعظ و دم هر وی آید بکلمت میباش اگر نفست اثر می دارد و صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم  
هر زده در انباشی و اگر ناخفت رساست بکشا و عقد که خویش بر داز تا جاحوت دیگران خراشی پیدا است که نقش  
طبیعت را از ورق گردانی نیایی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی بلال ابر و در صد سال ماه توان گذر  
و کدون طبیعت را بگردش ساغر او از حصول لذت از بزرگی دشوار که طفل اشک در هر قرن به میری بخوابد  
فقط تو کار خویش کن اینجا توئی در من نیست گنج  
به کیفیت کی است ربط تار و پو و بے نیازی را  
گر قلم نوبساری پیش خود نشود نما سحر کن  
اب طارانی مار تو در گلشن گنج

ملکت علی سح التدریج اشاره کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشان نبوت دوام ندارد  
گر بعد و دم مطلق در تفسیر آباد واحدیت همان کیفیت مصروف تجد و اشکال است و همان نشانه مقصود ساعز  
احوال و احوال گروهی که از مفر تحقیق جبهه نشیده اند و از دور یقین داعی زسانیده حصول نشان و طبیعت  
تا که تو هم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در شوق تکالیف شده عیبه  
معانیه میکنند از بخیر و بی سوغ آن میکوشند و بان که در وفق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهد می نمایند  
از ترک حیاء آزاد می میفرودند غافل که این یک مشت خاک چقدر خود را خورده تا نفس آدمی بستی بسته است  
و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جهانی پوسته

<p>همسایه سازنده ظرف مشرب و غ همچنان غریمت شایسته تا نگرند خاک جاوه شرع</p>	<p>بر فلک رفته اند و در پاه اند همچو وزین بر کج خرامی مجلس کوه پر واز تره کاره اند</p>	<p>جمعی از پیش خویش آگاه اند طشت خورشید و ساغر ماهند سحر پیرایه شمع شبخیزم</p>
<p>بزمین بطلم بطلک دوم چه جنون کنم که جنون کند چه دزد صنعت صفری بجز این که ناله فرود کند که زود اگر نظر کنی شره کار بود غمگون کند که مباد آن کف نازنین به نسوختن سایه خون کند که سرخی اگر کشش و هم هزار خانه ستون کند رود آتچنان و چنین شود که علاج هست و ن کند به نسون پرده گوش ما چه امید پنبه بر دهن کند که نهال نخت سیاه مگر گل آورده شمعون کند بتامل گهر انگشت قطره که نگویند زهرین موجواب نازیم و محل تا فاشش دارد سپهر از حال یاس محزون خانه گفتن در آتش دارد فلک دور و زری بخار ماهم زیر پای تو کاش دارد که رنگ هر گل درین گلستان به خیر و بدش دارد بهر از نفس سوختن تنابی بخود رسیدن تلاش دارد وضع کرده جامه لیشان زهر شاش و بر آتش دارد به خاشی نیز ساز بخون زهر آهنگ فاشش دارد چو کعبه هر کس بخواند هستی دهن کشت و آتش دارد</p>	<p>گر همه متر کند و گمراهند غزل بزمین بطلم بطلک دوم چه جنون کند چه دزد صنعت صفری بجز این که ناله فرود کند که زود اگر نظر کنی شره کار بود غمگون کند که مباد آن کف نازنین به نسوختن سایه خون کند که سرخی اگر کشش و هم هزار خانه ستون کند رود آتچنان و چنین شود که علاج هست و ن کند به نسون پرده گوش ما چه امید پنبه بر دهن کند که نهال نخت سیاه مگر گل آورده شمعون کند بتامل گهر انگشت قطره که نگویند زهرین موجواب نازیم و محل تا فاشش دارد سپهر از حال یاس محزون خانه گفتن در آتش دارد فلک دور و زری بخار ماهم زیر پای تو کاش دارد که رنگ هر گل درین گلستان به خیر و بدش دارد بهر از نفس سوختن تنابی بخود رسیدن تلاش دارد وضع کرده جامه لیشان زهر شاش و بر آتش دارد به خاشی نیز ساز بخون زهر آهنگ فاشش دارد چو کعبه هر کس بخواند هستی دهن کشت و آتش دارد</p>	<p>نشده آن که شعله خستگی بدل فشره نسون کند لفسانه هوس طرب تنی از خود کیم و پر از طلب بخیال گردش خشم و چشمت صرف غبار من ز جراحت دل ناتوان بخیال و ندم نشان به چنین زبونی دست و دل و صنایع انکم مجلس کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود نه فانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نزد مزمز قسمت خشک و تر به تر و دمو س و گر چمن تجیر بید که حساب رخشه خامه اش غزل جهان جنو آنی به غفلت زنگر سینه ش دارد اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میچکد خون چو شد قبول اثر فرا هم خاک گل میکند جنم هم کشا و بند نقاب امکان به سعی بنش گمراسان بگر و صد دشت درشتانی که قدر عجز رسانیا بے حذر ز تندر ز به کیشان مخور فریب صفا ایشان نشسته ام از لباس بیرون و گر چه لفظ و کلام مضمون خلاصت بیدل زنگدستی بگردد زنی الم برسته</p>
<p>سرا راه صاحب کمال شست پیاوش ز شاد کای مرد سلامت کل باغ تنائی به تجربه طلب کرد پیش</p>	<p>حکایت خبر یافت و آنگاه وحدت مجد شدن عین ایمانی بینخت فی الحال از</p>	<p>خود مرستی کلوخی بست که جوشد گل معرفت در کنش جهانی درین زمینی قبح چو طالب نقاب نقص نشود</p>

<p>زافشاندن گفت بگ و بار ز دانا همان بود بارش جوا شد این چشم معنی نظر سجده ساخت و اسرار خفا سری گرفت در گریبان خویش عبث مصدر در دست ندانم که این شیوه ناقص نیست چو گل کو بهار کرد و خوش که چشم شرفت سما شود شبی روح منورم آمد نجو محاسن در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای خفته اعتبارات خام صفائی که سازند راه فهم چو هم وصف نموده عجب نمی گمانم جربها آواز آمد دور و نفس شوخی اظهار بود از ان بینی بی نشان دوم تخیل مانی زانی کل نشان کجای که دروهم زانسیه و عبارت که ارواح و اجسام بود باسمیکه خود را توانی ستود ز هر موج پدیدت شود در اگر شوق منوریت نیست</p>	<p>نشد نخل شوقش تنلی بهار که نیست از دوی در پیش و بار ز مساندل سائل دوی جلوه کرد ز خلق انجیمی هست از خوش به بند جهان گل بدان خویش بجو در چوب کمره شو دو عالم شرف بهر آموخت اگر غنچه کردی تا خوش که در خجالت آباد وجود نیاید به نقدی اظهار نیست تقدس بان منزه بیان ز دات احسن حد وید عیانیت زین تشکلی جانی ازین نغمه نشاند از ان نغمه به خیال اعتبار بیک باحق لقمه و حق شدم نفس را از استیلا زدم کنون آتیار که من کیستم بساطیکه نام زنی برستم یقین دان که در عالم تنگ دین بحر کسوت ما تو بوقت خوشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان</p>	<p>نشد نخل شوقش تنلی بهار که نیست از دوی در پیش و بار ز مساندل سائل دوی جلوه کرد ز خلق انجیمی هست از خوش به بند جهان گل بدان خویش بجو در چوب کمره شو دو عالم شرف بهر آموخت اگر غنچه کردی تا خوش که در خجالت آباد وجود نیاید به نقدی اظهار نیست تقدس بان منزه بیان ز دات احسن حد وید عیانیت زین تشکلی جانی ازین نغمه نشاند از ان نغمه به خیال اعتبار بیک باحق لقمه و حق شدم نفس را از استیلا زدم کنون آتیار که من کیستم بساطیکه نام زنی برستم یقین دان که در عالم تنگ دین بحر کسوت ما تو بوقت خوشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان</p>	<p>نشد نخل شوقش تنلی بهار که نیست از دوی در پیش و بار ز مساندل سائل دوی جلوه کرد ز خلق انجیمی هست از خوش به بند جهان گل بدان خویش بجو در چوب کمره شو دو عالم شرف بهر آموخت اگر غنچه کردی تا خوش که در خجالت آباد وجود نیاید به نقدی اظهار نیست تقدس بان منزه بیان ز دات احسن حد وید عیانیت زین تشکلی جانی ازین نغمه نشاند از ان نغمه به خیال اعتبار بیک باحق لقمه و حق شدم نفس را از استیلا زدم کنون آتیار که من کیستم بساطیکه نام زنی برستم یقین دان که در عالم تنگ دین بحر کسوت ما تو بوقت خوشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان</p>
--	--	--	--

فلسفه سنی بایان نشود از معانی تامل لطیفه و اشکافته اند و از فکر تفکر معانی خاصه دریا فته که حصول آن

و دو عدم لفظ است و مراد از این محبت اختیار رب و مرلوب یعنی نعم مرتبه دولی و او را که حقیقت منی توانی  
است بگویم تمیز این مرتبه غیب بطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این مرتبه از شهادت

اضافی عبارت واحدیت برآورده	رباعی حق میگوید من آن فی ابی	آن سوی شمار را تعیین کرده ام
کیانی من کرد خیال و دو عدم	پوشید رخ از میان بغرض عدم	ملکت محبت و زنا و دلی

که معموری سوادش بنباه عظمت است عطیه است غیبی و مونس است عرفا و محلی که آرایش مکرر است  
سپیان است غنیمتی است لازمی جهانی فکرتن پرور بهار مده است حاصل زندگی که است و حاصل  
شکوه خود پستی افزوده ربانی از خنک طبیعت کجاست دین آئین از هجوم تاریکی و کما سی شمع روشن  
منی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طلائع مژگان بهمنی توان آورد و اینها سودا جفت و غنیمت و دو دواغ  
کما است و وسوسه حرص و حسد شک پیر این خیال تا چشم بالفتات هم کشوده اند آب روی مروسته  
که نذر از ریخته است و تاب سجدت موافقت باز کرده آید شیراز اخلاصی که نیست اندکیخته جمیعیت با  
پیش از تفرقه دام اندوه و کافیت و اختلاطها پیش از جدایی مایه یاس و زهد است ساکنان که با مرلوب شکوه  
عمر و زیست جفت و جوبا حاصل مکرر و کید برین تقدیر جمعی که احتمال جفتی توان یافت از ساز تقدیر  
این مقام نباید اندیشیده و در صحبتی که ششام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این سخن نقدی نیست

شوق جهان خلق از طغی آدم است	باز در اصناف آدم آدم محرم است	لوی انبی در مزاج دست توان یافتن
آن سواد این سخن گویش عالم است	با چنین موجیکه عالم غرقه طوفان است	در چنین بحر موت احتمال نعم است
بسکه مردم شیخ و حبیب نقش دیده اند	زخم چندی که خواهی جمع کنی هم است	حرف من منظور دل کی نقطه به چشم است
معنی و سخاو که صد نشخه باشد هم	از ازل این مژگان که دار و درویش است	ایکده خواندم پیشین است آنکه گفتم کم است

شوق چه رسد زلفه معنوی بدماغ بچین چرب	زیری پیامی اگر گشتی بدکان شیشه گران بسد
در آفت بار اگر زنی گذر ز ساز فروتنی	که بکام حاصل بدعا تلاش رشیه رسد شر
بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو پس	نگذشت محمل موج کس ز محیط جزیره پل کس
نگسکه در چنین ادب موس انتظار چه عبرت	چو سخن چاک دل آب ده به کلک خنده زنده به
چه شک تا گشتی تری گذر ز جاده خود سر	ستمست رنج قدم بری سخنم آید در سر
بشما عیب گذشتگان کنش از هم لب تر زبان	اگر از جایا نگذشته بفسانه پرده کش
موس حلاوت این چنین به بنر زبیه گره زدن	هوا چه خط که نمیشد تری از طبیعت نیشگر
نرسید و امن چپ به نظر غم سبک	زده ایم دست پدید به زمین چو نهادی مگر

سرور برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو  
غم بے تیزی عافیت بشود و مذمت پیش کس  
به صلیک تیغ اشارتش کند امتحان خفاکشان  
غزل تپ و تاب بیده تا کجا بکشا و بال برافشان  
بهر اگر چه چشتا فتم چه ترانه که نباشتم  
غم زندگی کجا بزم بزم بزم بزم بزم بزم  
که دو کار فطرت شغل سیال سیکند دم خجل  
ز جنون فرصت پریشان نزد دوم آئینه و فنا  
نمک و قناعه که بے نشان خیال میر و کسان  
بغیر عالم و هم وطن رسید که کنه وطن  
بدوم و تعلیق آب و گل بشود از صنوع دم خجل  
ز ترانه کنه فوخر که بجز خوش بزمه گمان بزمه  
کلف تصور زندگی ممکن بگردن آگه  
کشا چه بیدل بخیر در ترانه بے اثر

چو سیرانغ انجمن نفس بفسانه شب سحر  
بچه سنگ گویم از آینه و سحر ناکشیده زیر پر  
نگند جنون گزشتگی سر میدل از همه بیشتر  
سرشته وقف گره کنم و بی آورم شد از نفس  
رگه از اثر لنگا فتم که رسد به بیشتر از نفس  
چو جبات سر زنده شسته ام انشا چشم تر از نفس  
که چرا عیار گرد از دل نگرفت نشسته گل از نفس  
چو شاره داغ از آفتاب که گشت صدف بر از نفس  
هوا اگر زنده عثمان کجا رسد سحر از نفس  
عبث انتظار عدم مده دستاب بیشتر از نفس  
که لبها طافانه آئینه بزم غنم سفر از نفس  
همه را عالم بے اثر است در نظر از نفس  
چه قدر سیاه شود آئینه که با دید خبر از نفس  
نیشارب هم آفتاب که سوار و ویدر از نفس

### حکایت

یکی بر دستان آری رسید نقاش چو آینه ادب بر نهاد طلب بشیه شوق گفتا غم دگر بار از ان خلوت آمدید درین پرده کای نفس که شد جای که نشان و هم پیش بس بیا از شما بلبه بفرم	ببغض تمناش تحریک داد که شمع وقای ترا دهنم که ای مدلی بگذر از اجزا چو لفظ از معانی تشنه بر به آئینه داری پیا پیوس	نذا مدار خلوت آشتنا رفیق غم و عیش برین ایام عبث خویش را امید جست بوحدت سر او هم در کار است تو هم محالست خواب دوست
---	--	---

### حکایت

ز نقاب پسید کای او ستا بخندید نقاب کاسه بخیزد قصه کرد و در بفر خرم نهان شتر شک مغزش بسو کشید	گفتا چه چیز انجمن بصداد درین پرده حدس تو که بخیزد همچو برافشانی طوطیان که دلی بصدنخ گوهر خیزد	همانا که این صیغه با کسر نه فلیست فی که کسر است دل ابد از فرشتی بد نشود نهال سوسن شود و گل گفتا
---	--	--

چو شتر گمان چشم خودش تیرید  
که یابی که دارد برین صدا  
اگر گل و گره داغ آئینه ام  
نخواهش بدین بر سر تو بماند  
مهرات حق عکس امارت  
تو من بشی این تو این کرد  
که دو کس خشتک در نظر  
زاجاس فلیست یا کسر  
که چون بنگند جلالی بزم  
به تخم که درش وطن کرد  
بشایع بلبه درین است

دلی همچنان سس کشد آفتار نسیمی به بندی وزیدن گرفت قضار را یک طوطی خوش نوا پرافشانی طوطی آواز شد گمانش یقین شد که از تخم خر و عقل داند که حاصل چه بود نکته لبان عالم از در شیدا	نه بوی بر افشا ندازد ناز رنگ سحر گاهی از اقتضای شکفت سب و دار از دوش شاخ افشا چو شور شکست که و ساز شد دل و دشت از یکدگر بیش فیت قیاسش نقاب تسلی کشود باین رنگ عرض اثر سید هر	شتاب هوس گشت خاک رنگ که تخم خوش طوطی آرد سبار که دلی معلق ازان تند باد دران سرزمین داشت سیر هوا بیگبارگی ابد از خویش رفت برم طوطیان میکشد بال و پر قیاس نخوان نیز بر سید هر
والم این اندوه بکه باید شد شور ز غم دین چمن یارست از نواهای سر زده گوش یارست	قطعه عند لیبه بهم نوا س دگر گفت کاشموش نایع بسیارست نکته حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محال است و	سیرابی دلال جمعیت بی وسیله نشسته بی غراب خیال نرسید و صدق نامه بچنگی سفال بر نیاید هم آشفنگی از موج گوهر نه چند حیا ب و گینش شنگی استعداد دیرا کشتی بهم میرساند و آئینه بانگ پرواز باطن آسمان را قلمه میگردد و اندر فرمای خالی یکسر قابل بر کردن اند و جامهای لبر زیکه دست فروختن گران بهای جسم اگر بیاید سبک و جی رسد از استعانت ریاضت و که در تهای دل اگر آئینه دار صفا گردد و بصیقل کاری خراش محنت بقیض دست از رغبت طعم در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار افعال چیدن بسپی فطرت مال عروج نکات یاد رنگ را از پری در گذشتن نشه پیمای حسن میاست و خاک را هم از گزانی بیرون تا فتن سعدانی لطافت سواد خلای معده در همه حال مستعد جذب کمال است و اشتغال در جمیع اوقات موده
غش بیان و افعال مظلم فیض خواهی در دواعی افشا	کیسه خالیت اینجا کیج آوری چون صفای آئینهات گیر جهانی دیگر	دار و اعداد اقل از صف حکم اکثری سعد خالی کن با ج عزت یعنی بلا

<p>آب شود ای خنجر از خجلت تن برود</p>	<p>سیکته دیوار بر برود از زلف خاک</p>	<p>است برین از دکان باو تو این بزمی</p>
<p>تاکر رنگست خود به بند راه جنگ عالمی برویت کشاده است و تا بخواه طاقت در استیمن گزیده</p>	<p>خواست نزار ناخن بر پیش بگر اما ده خلعت اختیار سه پرست در دفع یلیاب اضطراب و تنگنه از پیش بگر</p>	<p>حساک رنگش از آن فت غار غزل</p>
<p>همه از شوخی و بیابالی جولان برفت</p>	<p>هر غباری که درین عرصه طوفان برفت</p>	<p>دام آسوده ولی غیر من گیر غایت</p>
<p>امتحان چندره دادی غفلت سپرد</p>	<p>در دنیا غار شد آن پاک زمان برفت</p>	<p>گرد هرگاه که بر جاست پریشان برفت</p>
<p>این گزیدنت آخر بچه سالان بر جاست</p>	<p>مشت خاکی و کمال تو سجد است اینجا</p>	<p>چشم پوشیده مان صافی آینه است</p>
<p>غیر در محفل تحقیق نداری شرر سے</p>	<p>دره آفاق غنا نیست خوشتر کان بر جاست</p>	<p>ای بسا شکله که مارا گر بیان بر جاست</p>
<p>علم فتح جانت که نتوان بر جاست</p>	<p>نیزه دارست فلک با تو قد افراخته است</p>	<p>غزل من و پریشانی که گشت مقصدش</p>
<p>بعد از خون نرسی مگر زبان خنجر قاتلش</p>	<p>ترمی اگر گشت بر خون رنگست آبا گزین گلش</p>	<p>ستمست ذوق از شتت از عید کویچه حاجت</p>
<p>چو سینه که شکستگی فکند بدامن خاش</p>	<p>که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و تماش</p>	<p>بهار یاسک تنگش زده ایم بر در غایت</p>
<p>که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و تماش</p>	<p>که گشت منطقه فلک ز شکو در خم حاش</p>	<p>خوش آنکه شاد به سوان گشتی سر عقل غوغ خون</p>
<p>چه هوس که تحفه نیکش بنگاه آینه تاش</p>	<p>بچه جلوه ماشب خون برقم که نفس کشتم بر تاش</p>	<p>به شهید بین و ناله ایست از تنوس دم سپهر</p>
<p>که ز چاک پیرین حیا عقیقت در دم سایش</p>	<p>من بنیوا چه شتون کنم که رو و فراموشی از پوش</p>	<p>دل دره تپه جسته و جو سپهر گری آرزو</p>
<p>بخلیک که دازد نظر طلب نامریدش</p>	<p>قسم امثال که پیدار گز زیا قوت شعله رنگش</p>	<p>بنیال آینه دل از دو جهان تنگش خلیقم</p>
<p>مباش انسان سرده غافل منور و مستیست یش</p>	<p>زواع خود محو چشم آموختار شک از رنگش</p>	<p>بهوای طلب به نشان چو بچه واکشم از نفس</p>
<p>که کشش جبت همچو پیچ گوهر جوهر آغوشش</p>	<p>ولی بدوق نیاز خون کن خاصه کل نیش</p>	<p>ز سر که ساز میون کنم زینکه نالم و خون کنم</p>
<p>چو رنگار پریشک یا بسیرا عیبه نیست رنگش</p>	<p>کجاست آینه تا ناچیم چه بین دارد بهار رنگش</p>	<p>کس از حقیقت بی اثر بچه ای حدت خصمه</p>
<p>ز سر که ساز میون کنم زینکه نالم و خون کنم</p>	<p>نوعا بر شاد بر دای عرض جوهر صفا آینه فرکش</p>	<p>رنگست زان چو شمع فتنه نال خبر از کان بیان سل</p>
<p>ز سر که ساز میون کنم زینکه نالم و خون کنم</p>	<p>چو سینه که شکستگی فکند بدامن خاش</p>	<p>بر غدار که ز گس او کن ننگا به گنج ابرو</p>

<p>درین غایت نکرده کار سبزه دوزین انجمن شراری          ز سار عشق غرور ساغر نزار سبزه او سیکش سر          لسی جولان بوش سبزه کشت پیدا سراج قالی</p>	<p>تا لطم شیشه داری ز دم بوی سبزه گمش          تو از نیر فضل بگذشت دلی فانی و فرشت          مگر زبانه زنگ سبل رسی بفهم به خد گمش</p>	<p>کلمات بیدل</p>
<p>حکایت</p>	<p>فصلی باین کار گمان</p>	<p>بلاف سخن بود گرم بیان</p>
<p>که بن بار بار بید زنگ و شتاب          چو کشتی اصد آب که درم عبور          رسیدت از فکر معنی نظر          درین منظر حرفی به فمیده نیست          و گر خبر بدت گیت آنجا عیان          فحواس فمیده فی ماحضدا          درین عالم آب بستی اثر          چه موج مها که دریا شگفت          که چون دیده در آب اردوین          نفس کرده قلاب عجزش بکام          تراشتت کاخر وین بجا          پیچین علم درس که گام گیتیت          چو سائل نواسه تعالی شنید          ازین کیسه بے نقد آگاهیم          سیاه سفید جهان شور          همه گر سپهرت پوشیده است          شناسائی از نیت دامن نیر          لب بنرزه کوفه محبت سوال          کنون خویش را از غم آزاد کن          که فی فرج بود و در محبتش تعلو          یقین شد که خبر خون نشنیده بود</p>	<p>بدریا سفر کرده ام چون سحاب          ز هر موج چندین طغیان دیده ام          چو گرد آب نقشم به گنج گهر          جانی اگر چشم واکرده است          منش با نفس دیده ام همان          بی اصل پستان چو رانی سخن          زیر قطره دارم سداغ گهر          یکی گفت زینجکه سیر و سفر          زوخت هم چون و شش برین          طیش آب گردن خون ترش          همان ماهیم بود یک سر عتدا          ز بحر نیایم که گریب نیست          بعدش چو مای زبان بر کشید          سر و گریبان تو گیرم قیاس          نگذشت صد غاب باطله در          جهان از بد و نیک در دو سب          بدست تو غنماست عینه و نیر          کو مای جانست ای تهر نشد          پمین آشت و مای احباب در          به تعلیم سے بر دو و سه بجار          چو مای شتر نیر گرم دیده بود</p>	<p>بریم تجارت ز نرد و یک و دو در          بهره قمار چون موج پیچیده ام          زین جیتی به روشیه نیست          نگاهم دران پرده جا کرده است          بغیر از من این روز طوفان ادا          که دور انداز قصه سراسر این          گفت و گویم خلیست تا از گذشت          گویا از اسباب چه دارم به خبر          سرایان که یک بخش کلام          بخوان بستی مال چه افشا بخش          ز مای نشان نین از ابدیت          ز تر کیه با مای چه بر بید نیست          دامن غافل از نیت ماهیم          شوم از نشان تو مای شناس          خدای که بخشش به فمیده است          چه حسبه شو و گریه بند گس          بکجه ضرر است ز در سه شالی          که دار و چو آشت و دشا بلند          بخت زنده خلقه بران بولم و لول          سرانجام رسوائی آورد بار          کمالات مردم ازین دستگیر</p>



چو آئینه تیره آشفته کوست	جهان بسکه باوهم وطن رو برست	عروج هوس زین سرست گیر
حکایت	جنون بے نقابت از اسپرین	بحیرت رود از تماشا میرس
پس از انقضای زمان نشاء	بصاحب دلی گشت ناگه دوچار	بیابان نوردی سیاحت شخار
سراشت کم بعد ازین از چه نام	بیرسید کا سے سر بسر احترام	چو بر چیده شد مجلس حشمت لاط
که در عالم حبست و جوئی صفات	با سم خودم آشنا چون زبان	سزادر گذرات وحدت نشان
بلب داد و دنگ بهار مقال	از اصنافی این نکته صاحب کل	تو انم ره از اسم بردن مذات
به کهنم سخن را محالست سیر	طلسم فزیم زد امم میسر	گرو منون و نیز نگ نام میرین
سبز از اوراک و صفت و بیان	منم ذاتی از اسمهای نشان	ما گویم از اصطلاحات غیسر
کس ازین نپرسید نام مرا	چو از پرده چشم شد جلوه گر	وجودم که نقیشت حیرت اثر
نگر دیده ام بر تو اندازم	در آئینه و هم تشال جسم	که اندازم جع مقام مرا
خلافت ز فم کلام اکتساب	همان دور تریه با ممنت	تقدیس بهار کلام منست
ز اصل خودم هر یک دور ماند	برادر اخنی و پدر پور خواند	بعد بتمتم داده هیچ خطاب
بخود بهستی طلب هر دم دیده اند	که نامی شدم در نور فم او	یکی خال پیدا شد آن یک غمو
ز طبیعت مردمان چاره نیست	مرا هم ز نقدیق آن چاره نیست	ز پیش خود اسمی ترشیده اند
چو قانون هستی چنین گشت ساز	نیاید ز سن با و سیر کس	اگر از تحقیق بر آرم نفس
ولی من نه آنم نه آن منم	یکی دوست خواندی یکی دشمنم	کنون معلومت نیست اشکارا
تکلمت را خیمه از نخود دل فم کنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفان از جانمی برد و سر چار		
خارج جمع نامی هر چند فقر است در چشم کشودنی چون قره برهم می خورد زینار بافتنگوی منتخب		
عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکجه رسم زنده نمیری محیط بے نیازی از ان ستره است که قطره با س		
بے سرو پا احرام جمعیت گو سر بند دیا سوجها سے آرمیده بسلسله عرض ینالی سپوند و حسب وقوع اتفاق		
سویحکیمه سرازوانقت انشال خود پیچید صدر آرائی و دستگاه گوهرش مسلک گردید و قطره که قدر تنها شے		
نشانت اخراجی جمعیت خود پایمال مجوم سوجها ساخت		
محرم لیلی باب شوق بر محل نبرد		
سعی و منزل از غفلت پیاپی گانند		
رهنر تحقیق است و طبیعت عادت و رسوم طبع سر منزل توفیق اکثر استعدا و با در حجاب قوه از فعل		

محرورم ماند و یکی از امانا عنان خیال لعرضه وقوع نگر داند فرصت سزنا توان قدر دور ساخته که بسوی دستها  
 برهم سوده آوازش توان داد و کلفت تقصیر اوقات بروی حقیقت دیواری برینا درجه که به جا کبابی  
 گریبان ندانست راهی توان کشا و جمعیت دل بشیر طاعت همه بر ایست اگر به صحنان سوز و دراز  
 مبطا لطفه نسلی هر کس در فعل دارد اگر به درسان بحال خود و اگذا از آب در هر طبعیکه راه یافت نائل  
 تکلیف تری نمودنست آتش بر بهر از جیکه غالب اقتاد سر گرم دکان حرارت کشودن و در بیان را حکم  
 تسلط رسوم سر از جیب برینا و در خوش نا قوس غوطه خواست و مسجد یاز اسر حساب اوران نفس  
 ناگر دیده همان مخلقه سجد شامی نه برین را از کشاکش دام احتلاط زنا تعلق کسختن تا تباهل که شد  
 که نا قوسی در یرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بجهت تهانی اگر سختن تا فهم نماید  
 که لبیکس طبعیکه نگاه کعبه دل چه سجد شیار و ناچار نقدیکه در گره خویش نه لبته انداز کیسه غیر مشا رند و بهر کس  
 بخمال خود و ز دیده انداز گریبان و دیگران بر بهر آرنده از غفل آباد آفتکه که این و آن مگر در پناه خاسته  
 گریزی تابی تقلید زبانه حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غولستان و هم وطن گوشش التماس بگیری تا از پرده

عکس توایی توانی شنید  
 تبعیت خلق از حق باطل کرد  
 مستعد عالمی زناش بر به قدم غلط  
 بکار سدی لشکری که گشتان عالم غلط  
 زنه های شیشه طلب بر که زنی قفسین  
 چه خطیکه شد ز نالی تو کت آینه غلط  
 من و ما کت آب کل تست اگر ز نعل  
 چون نقش معنی روشنی که نو بجای غلط  
 من بهر این نقد از جنون خیالی نره نیدام

انگاری غیر باش تصدیق است  
 ترک تقلید گیر تحقیق نیست  
 تیراست کعبه دیر اگر نلیم راه غلط  
 ز سید مخزن زندگی به نبوت حکم یقین  
 تو را بی فکری تری من قست مرد غلط  
 ز قیام جاوه و نزلت الم تر و دنیا غلط  
 به نیت ادبی کش سببی که گشته و دوم غلط  
 اگر آب آب مگر در آتش آتش رنگ زر

عکس توایی توانی شنید  
 تبعیت خلق از حق باطل کرد  
 مستعد عالمی زناش بر به قدم غلط  
 بکار سدی لشکری که گشتان عالم غلط  
 زنه های شیشه طلب بر که زنی قفسین  
 چه خطیکه شد ز نالی تو کت آینه غلط  
 من و ما کت آب کل تست اگر ز نعل  
 چون نقش معنی روشنی که نو بجای غلط  
 من بهر این نقد از جنون خیالی نره نیدام

عکس

که دل از پیش نگدازد و نگداز جانگفت عرق  
 که زگر مجبوشی خون من بکفنت حنا کف عرق  
 سرشته نگه واکنم اگر آشتانما کف عرق  
 کسی انقدر که پیس پیس بدو و چر آنکس عرق  
 نگشاید از دم تیغ هم گریسته که واکف عرق

رخ شفته کین تو هیچ که بخمال ما کند عرق  
 به نیاز تحفه یکدی بسبقی نبرده ام زوف  
 بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زده جیسا  
 بنبار رنگ و موی گل نگه ستم زده اشک شد  
 تب و تاب هستی منقل سر شمع بسته بدوش من

چو قدم نمی سپرم بهی که نشان مانگست در عرق اگر از باندی دست من اثر و مانگست در عرق که بجاک هم نرسم چو افک اگر مدها نماند عرق نخاست زندگی از گسسته که درین هوا نماند عرق اگر از طبیعت منتقل ز خودم جدا مانگست در عرق	الم تر و بسرنگون ز تری چنان بروم بروان چو سحاب بعد آرزو دهم نوید سپهر آبرو چه قدر ز کوششش مدعا نظر انتظار خراب لغتم به نفس سیده از عدم چو بحر بجهت نشستم ز نیاز بیدل دنازا و کد به تفاوت ما و تو
--	--

نخایش نمودار شد و لوی خیال حسد محو انوار جان کشود از ادب قفل بیج سوال چه صولت در پرده این نار را که عقبه چو دنیا است نقش بر آب شریکه درین بزم بیدار نشد ز تحت یق اسرار بیگانه دل از گفت و گو با کما نیست محالست ازین جلوه پوششی نظر که سارت ترین لوازم زند که رام ست جان آشنای سخن فلسفای رحمانی اینست لب لفهی اگر مزلوج و مسلم الف اول و او در آخر است حقیقت درین پرده آرد خطاب که غیر از سخن در جهان نیست هیچ به تحقیق چسبیده اسرار من نمودار شد قطره دار ز خون سخن گفت آینه اینچاسم	حکایت بله در تبسم چو فیض سحر ز فاج ست بیکنده رنگ حال چنان دیدی احوال خلق بطول چنین گفت دانی روشن جواب نه اینجا کس بر درنگ اثر حکایت که شور سخن پر کمر شد دست بغیر از سخن حرف دیگر گو سخن ز لبست یا میزند و گرنه سخن جان اسرار است چه جان بیکه جان آفرین ست لب سپهر زنده اند و سخن مانده است نیکو مخارج اگر حبست و جو ست که دهم است خراج جمیع حروف بهرشته دهم و دیگر هیچ شبی در طرب گاه فکرت سخن در آینه ام جلوه شوق چیست شدم تا درین قطره چاک نشکستم	نبرسته ز خلق جهان نپردی نگاه چو نور شید عالی نظر یقین باقی و رفته دهم از میان که ای در من معنوی و ذوق فزون چه رنگست گلها سبزه اسرار را نه اینجا کس داشت از ناخبر که غیر با واقع مانده به تقلید من خواند افسانه یکی گفت اگر مردی ای اهل خو بسبب خوشی میرسد مگر و دیش مگر لغی اظهار است چو مردان شتی گشت جای سخن بجام نمرد و نه زن مانده است بغیر از سخن چیست آنچا رقم باین درس نیست نثار و تو که گزینم واری نه بلب نقاب است در دل ز دم کا ندرین خاک است بطوفان سخی درون و بروان مکملست به این عقل از پهلوی چرب غذای تنگه خفاست و حباب این دریا از یک بالید
--	--	--

سپای آغوشش فنا بر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیکنند و علی سوری نیا در هر خید مانع سبک و سحر شود  
 دست از گرانی اعضا بردارد و بیماری صبح بیک لقمه علاج پذیرد و مناسبتی جزیه فسد و جلاب رنگ  
 اصلاح بگیرد پس آتشنگی بسیار تا بطوفان آب نشسته زنی و باگر سنگی بر دوازده متقیم فراموشی رباعی

بر زور نازی که زبون سازندت | گردن نزاری که میندازندت | ای طلب کار آسمان در پیش است

بگذار از ان پیش که بگذارندت | کلماته زبان لاف را نقد را بسندی که طبیعت از انفعال محرم  
 صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آینه نیزی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد  
 قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاهه انکار برافزود جولا منته نه بسته اند و پیوسته  
 سرشته تار و پود سینه دوزی چون ماکو چپ و دست نه خسته اند یعنی در هر امر که غیر قدرت خود مشاهده  
 نموده اند بعضی انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فرو گوس این بازار را بر جرف بیست تیرین دکان  
 بجز بوج استن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت برده ان تا حقن به نیام لی تیغ ساز زو آن کس

که در دربی ز طبع خود کام برآ | از بزم و سوسنه خام برآ | ای منگ کفیت بر داز کس | لی زین تو غیر تا سر بام برآ

شغل گهری محیط تقدسی من آن روی چیا باها  
 نه در فرسندیم و زو بو فارغ نه شستنت  
 ز ترغم فی دار غنوم بدل گرفته خوان فزون  
 همه گردان که کشی و گراشک گردی و غم نشسته  
 بجای ننگ منو کی نفس ز تنگی دل برآ  
 کند احتیاجت اگر دهن کشای لب مفراکت  
 غم سبب شای کاروان همه که در بدل ما گران  
 مغفوش خویش بر دفر که غار و این همه آن قدر  
 اگر ت به نظر بماند نشان دم حتی بکش و عنان  
 زگرانی بر آرزو شده خلق غرقه بماند و هو  
 بکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت بر زدن  
 شغل دل آرمیده بخون کش زنبور بنگ و سبک  
 به جرقه که بخت فکرت با طرشت گفتگی  
 به فروغ شمع صد آفتاب سحر است مائل اینچنین

چو خباب حیدت اگر شوی ز غرور سر به اسباب  
 که زمانه میکش در آخرش چو گلیم از تپاسبان  
 که ز سنگ دهن بی ستون نمکد کس به صدای  
 به ترازو که شمشیری نشود بغیر جز اسباب  
 که چو سنگ رنگ اگر نیست نشود مگر خلا سباب  
 که وقار گوهر آن صدف کنی بدست دعا سباب  
 به کجا ست چشمت ازین دکان که شو بیا گن سباب  
 دوسه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و سباب  
 چو سحر جنبش یک نفس ز هزار زینه بر اسباب  
 تو اگر تنی کنی این که دشو و اتفاق شناساب  
 چو غبار سبب غم هرزه فن نشود چرا همه سباب  
 سمت غنچه کین چمن خزه و دانه رصده کن  
 مگر از حیا عرق کند که به بند و دعا سباب  
 چو گلیم از برود و شش من کشید سایه بر گل

چشمیت عالم که بر باری از کرد و رت ماسوی  
 ز بلند و پست بسا رنگ اثری نرود و آگے  
 چمن اثر ز نظر نهان با اثرت که کشد عیان  
 قدحی شکسته فرصت چه قدر شراب نفس کشد  
 تو بدستگاه چه آبر و ز طرب دفا کنی آرزو  
 بنیال غنچه نشسته ام بنیال آئینه بسته ام  
 بگذشت خلقی ازین چمن به نگوئی قبح طرب  
 نه دومی جو بیدل بنخیر دم پیری از پیله کرد و فر

نشو و تنمی گمان باز بهجوم رنگ تو حاسے گل  
 که چه یافت سبزه کلاه سرور چه دخت خنده کمال  
 ز بهارے طلبی نشان گذر ز آئینه های گل  
 بنخیر طبعیت سنگ هم زده انداز بقای گل  
 که شناخت کانه رنگ و بو به مزاج خنده گل  
 بزدل شکسته کجا روم چه بهارم آبله پای گل  
 تو هم آگینه بنجا که نه که هم ست طاق و سبک گل  
 که تندیست قافله سحر ز متاع رنگ و بو آگل

### حکایت

رہا کرد و لد ز تیری شست  
 نیفا دوش آہو سے مطلب نام  
 برہ بود از خون صیدش چہ راغ  
 قصار السبر وقت مروی رسید  
 پلنگ سوار بیابان راز  
 فور رفتہ در خویش چون کوہ ہما  
 گفت ایکہ بر خویش چہ سبب  
 شکستہ ست و در رنگ آئینہ اش  
 یقین دان کہ تیر خیال خطا  
 مگر اعتبار خیالات حنام  
 بہر جا نظر فرگے میکند  
 و توجہ خیالی محالست و بس

### اشعار

حیث آدم تجلے ادراک  
 الف اتقادہ علت دم او  
 ستم آن خشم خلقت عالم

بدستی کیے از شکا رنگان  
 کہ چون استخوانش بہ شکست  
 گذشت آہواز دیدہ اشخون نگاہ  
 دہد رنگ از کاست گل سراغ  
 کہ چون چرخ در جیب دشت سیر  
 نہنگ محیط دو عالم گداز  
 کہ ورت نگر دیدہ پیرانش  
 درین رہگذر آہو سے دیدہ  
 بر آورد سرمہ منہ کمال  
 و گر نہ درین دشت آہو کجاست  
 چو آئینہ ہوش گیر و غبار  
 صدف جلوہ با تیر گے میکند  
 سن ابن حبت و جوہا بود و بچہ  
 عشق ازشت خاک آدم سخت  
 یعنی آن فہم معنی لولاک  
 دال او مغز اولی و نجہام  
 این بود لفظ و معنی آدم

پے صید کرد آہوی را نشان  
 ولیکن نشد کار صیدش تمام  
 جوان شد چو اشک از پیش سر راہ  
 بدوق طلب بہر طرف میدوید  
 بر دین بود ز آئینہ اش گرد غیر  
 بہ نگین معنی جان و ستار  
 بدمان صحرا کردہ و انشیں  
 کہ ز حیثیت گل کرد و رسیدن اس  
 کہ اسے وہم صیا دوام خیال  
 در بخانہ صید بیستی فی دانہ دم  
 رم آہوان می شود آتش کار  
 اگر بہت آہو خیالست و بس  
 ندیدم درین دشت خبر خود گے  
 آفت ز خون کہ رنگ عالم سخت  
 احدیت را بنا ہے محکم او  
 کہ درو وجود وحدت تمام

### حکایت

<p>رفت ناگاه پنجه اش بکشد اضطرابش گرفت در آغوش همچو شایکه از بن شره ریخت کف خالیش جای نان درخت مرد آشفته و رفت بر سر چاه عکس آئینه در مقابل داشت شرم دار از خود ای خنثی و غفل کای ز خویش بر روی غمزه نگاه طفل و همت با بر سر زانو پدید هر چه که شده بود و میزد از سر تا پدید آید بهر زلالی شود سالی مدهی حیا بهر نگاه افکار هر دو در مدهی</p>	<p>بر لب چاه لایه سازی داشت گرچه بردشت طفل بازی کوش غوطه زد چون گربه غلطیدن چون پدر مرا اضطراب شکافت طفل سوی چشش اشارت کرد تا تامل بطبع آب گماشت که خوری به که نان باین بلبس آب در خنده آمد از لب چاه ورنه در آب نیست غیر از آب زمین شعور که در نظر دارم به که خود را جو آب نرم سکن نگاه غار فی دشت در دل خود سپید از غیر چشم پوشید</p>	<p>کودکی نان بدست بازی داشت نان بزرگ صدف در آب افتاد داد چون موج داد نالیدن در کنار پدر طیش انگیز داشت گفت نان از گفت که غارت کرد کرد ز شیفنگ در آب نگاه بانگ بر عکس زد که ای بلبس که ز اطفال نان بر می به جیل از تو بابت التفات و تبا که ترا از تو در گمان انداخت چند با خود خطاب شره سکن عکس و آئینه یک جال شود گفت در خود نگاه در ویران</p>
<p>اقوال شان حکم تشبیه نگاه می یابد که تا به بر اینست مقابل برسد شرکان دست بر چو انبار دو چون با دو سخت صاف نامه نشان کردی نکته که شهابتیا از صفا ای زه پندراز و مدهی این خنثی بیانی بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان اسبابش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواند آرامی حرف وضوت پرده های گلگونش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان نگاه طاقوت اگر سراپا بلبس می تنو اندگر ویداری آنقدر خاک کرد که زبان و دعوی در سر نه توانند خوابانید در عالم ناقوانی بر بات عبارت ترا از خانیست و در مقام عاخری شوخی عربده بچینی</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نام و چنانند عریان تنان بمرض انگار پیران چون سر نه چند نفی عروج کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم فتنین بختیقت گراشند</p>	<p>آه که چشم بر گل تحقیق و گشند پیر سر نه است تا به بچون و گشند شور عیار از نفس به خفون دست پرواز تا کی آن طوطی که با گشند ظلمتی درین جنون که در دکان</p>
<p>در مینجی که غیر خوشی علاج نیست تصدیر جانیه که غار و قبا گشند زین نار سالی که شود و نه پیر انکار و میکافعه شرح و گشند نگاه کمال انبی که با سر</p>	<p>عالم کون هر چه پشته نامور سوره مبتدیان غایب یکایک میسر و</p>	<p>عالم کون هر چه پشته نامور سوره مبتدیان غایب یکایک میسر و</p>

که ظاهر و باطن یکدیگر در باطنی خاص متماثل گردیده یعنی در مرتبه که فرغ مادی باطنی را بنحیث آرائی شوق بیان  
 پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوسش ساخته و در متعالیه  
 که لکه قدر دانی با وجود هسته ماد باریت بی تعلیلی افتاده است سراسر امتیازش با اسم ولایت که  
 جلال حقیقی است و اکتشاده در آئینه انوار ولایت صورت خدیجه یعنی قدرت جلال منزه است بلی توهم  
 معنوی و در نسخه آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستقر بلی شایسته مدد می شخص استعدا و نبوت تا با نبوت  
 دعوت خلق نسبت نشان ولایت دارد و در شاه با اقتدار ولایت هرگاه خلعت تقوینش باریت است پوشه  
 سر از حجب نبوت بر می آید پس ولایت را در حالت اختیای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و ولست و نبوت را  
 در معرض اشتغال جلال بچنان عرض جوهر ولایت بنحیال آورده و در تصرف این دو کیفیت بزرگ صورت  
 و معنی لازمال و مزاج انبیایان ساریست و قدرت این دو صیغ چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و  
 توقف در محیط امکان جاری ازین دو قدر بحدود نقطه که پیر دارند سواد عظمی است دقیق و ازین سواد بکنند  
 هر قطره که در سمنده محیط جریست بحیثی در دولت ان تحقیق بسبب تامل مطلع و قطع جمل و آگاهی سواد خط  
 پر کار روشن است و در دستگاه یقین بسبب ملاحظه نیست و ردی رنگ صفا منصفون محیفه عنک برین

<p>قطره در باطن چنگیها رنگ غمگین است          ناگهان چون پیرین بیرون آید گشت          دیده پوشیده با خود است سیر و جدت          بال و پریم بر جیم بینه خواند رنگ شد          آینه شیشه دره جلال این معنی نبوت          حسن بزرگ من بخیر آینه چنگ          بهمت کو و دو سکا دولی نیست محبت          چشم کشود برین نردم گل خواب بریم          طرکه افشوق که چه چو بیا به چشمت          جوهر بزرگ از پر و از حسن رنگم          عالمی شد چه سحر بلی سپر نبوت درین          کمال تصویر توام درین بهر نبوت فخر          میکنند محل طایقی شمع شیشه</p>	<p>چون شمع روشن میخ و گل زینت رنگ شد          شوخی رنگارنگ برده روی صفات          مآثره واکر در کمره تنه نیرنگ شد          ظاهر و باطن باطن و باطن اینها ظاهر شد          کوشش پایای و در اس کشید و کشید          شوخیم خیر عرق شرم وین باغ چیداد          عکس او گنجه از آئینه و دو و دو چو نغم          زینت بایمان بید بر شرم رام منتلی          بجهان و جگر افکند فدا اول تنگ گم          در رسته ناشوم منتقل ساز فخر و دان          دین تا که دارد سکن آرائی رنگم          شوز و ج خط افسانه نشویش که دارد          بیدل آئینه صد رنگ شایسته رنگم</p>	<p>آن صد گل خاموشی موقت تار بود          چون برین جوشید صافی نرود و در آید          بر پراقتانی نه تنها بیضه تکی میکند          شوش جیرانم چراور فهم معنی و رنگ شد          شمع از کجا دم و درنگی بکشد و شمع          به چشم کل حیرت چمن آئینه رنگ          شیشه برنگام دم لکیده رنگینی          هست سفره نمون چو کمالی از عالم          توان کرد باین خنجر و گریب و چرخ          چون شمش کاش با کینه عنان شمشیر          بی نیازم نه صحنه نیرنگ و عالم          عاقبت فوری اگر استه در کام رنگم          غزل</p>
---	--	---

<p>تو که حکم مطلق و من گداز چو کنی خزانیکه بخوانیم کست از محیط عدم گران چو قطره در اطلالیان به کجاست آنقدرم ای که تا سکه کندم و دست به فسر و غم نه تن اطم به ترو د آلمه و دستم سورطلسم و نفس عهد جاست شعل سوس ز که در تن من و پا پر خم بار دل به که بشنرم ز خنود سیرم آن قدر اثر استخوان قبول در نه پیش لبه که مشوشم به جوف ساخته سوز خوشم همه عمر بر زده و دیده ام خج که کون که خمیده ام ز طنین پیشه بے نفس خجل است مایل بکبر</p>	<p>در دیگر سکه ای که من بکجا روم چو برانیم ز خودم بزده آنچنان که در بخود برسانیم عرق خیال و فتنه غم انتقال زبانیسم پو بخار و داغ شسته چو شرک تنگ رود انیم چو تندر عرق کسب دم نفس که بشنم ستانیم سخت سنگ ترا زو سکه که نفس کشد ز گرانیم که رسا ندید و رفتی خم پشت پاس که جو انیم نفسه بیا د تو میکشم چو عبارت و چه معانیم من اگر کجایه تنیده ام تو بر دین در بنشاییم بکجا یم و چه یم که تو خبر بسا که خبر انیم</p>	
<p>ای که هم بخار و دست و کمر نه بصیرتی و نه درستی از نفس تاری بگردا هر طرفه بال و دم بکشتی زده بار و نفس پراختانی نگاهی تنگ شده ایم همه چو چرخ و جان ما پیش چند غنایم و یاس و طراز گر و اندیشه بیکه چینه نقشه گشت و بردن بافتار غیر یافت در فکر و فتنه جستن نفس بر جاست و چیت آن افتاب شعله گر نباشد فروغ عالم عیان در عدم ناز استی و ایم</p>	<p>اشعار این دلمن بهر افشانی نفس خجسته خون خیالی این نفس گرد و شست که درین غرضه خیال افتاد نه زو دم و نفس نشان ایم اگر این بر افتخاری است تا یکی باشد این پیش زده حبیب امتیاز نشانی که بوی تنیده ایم همه گردش رنگ عالم تصوی آفتابی ز پرده آفتاب و نه این ساز میزد پای رنگ ادب و پرده عین عدم آفتاب است و نماند</p>	<p>بهو امی طلی کجاست جلون تنگ و از غبار ویرانی حمیده دام و نشان بال این سول شیان و طلی و کمر عمر باشد بخون طلیان ما نه سوزخی ز ششایان ایم سعی محروم حفظ خویش چو مکر و پی قناب بے سبی شیر مرغ آبی نقین و ریافت بیت و بیت حمیده ایم همه بچه و شست کده کسی فکیر زنده و موی شایسته است پرنیا است و او پیدا هر چو گل کرده ایم مستقیم بهی نیز ز سپیدی خیال</p>



<p>در جنبه شتی هجوم سر یادم</p>	<p>بفراموشی انقدر یاد دهم</p>	<p>نکته از زمین تا آسمان یک در</p>
<p>فیض نقود کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش تواند گردید تا بستی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه خجالت دستگاه فضل و کرامت معفرت پیر بهانه جوست و کرم سخت التفات خوابنا عقده با سه غفلت بیک آه نداشت نقاب دل آگاه نیکشاید و ترک خواب در یکباره باز کردن در نگاه بر سه آید تا رعوت سر در پیش افکند آداب است و تا سر کشی فال حمید فی زنده محراب بر خود از غفلت بهشتی را چنانچه در کمال از شرم حاصلی با کرده گوشت نکته آدمی بعلت افسون ال در جمیع احوال دشمن آسایش خود هست اگر در دست غفلت بیوای سفرش بیایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر هست خار خار سودای وطن و منش نیکو دارد و در صورت سفر هر چه یاسب کیفیت سفر است نه در حالت وطن یا خیر از جمیع وطن عالمی در تلاش بهیاضی نفس گداخته و میگردد از خلقی بر تو و میفانده رنگ استی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدروانی که هر جا چای کرم کرد از نعمات ذوق وطن شمر دوم که باید گذشت قدم خورسندی بسکین با لوت افشر و کلم</p>	<p>مستعد است ای که کشش کن آزار را شعبه کار از اینجا که ترقت ساعت کردنت</p>	<p>نکته صعب ترین حالتی که پیشتر صدی متهم نیایش میاد و بر مانده انتظار نفسیست و دوشدار ترین قیامتی که پیشتر صدی غبار کلماتش در و دیده نگاه امیدماندیشنا قبولی بیدار تیره روزی اجزای پنهان عیبت از امید و لی نشانیست</p>
<p>شغل بکین دعوی آیدم که چپست از نظر افکنم ز غلبه عالم مختصر چه چنانی سیم و چه فکر در سواد و ادبی خاص و که چه امید عمل سر کشد اگر دم و طلب و قافیه بناسه و مانع غمت فنا نه توان شدن و فاقترین مگر از سجود اب بکین الهی که بر جگر آدم بجا ز سینه بر آورم چه قدر از جبهه آب و گل گذرم منتها سوس خلی بسی که عمل نیک و بد بهوس سجود تو می کشد</p>	<p>مبوس متر تا کشم رگ گردن ز سر کشم اثری نجیبیده ام آن قدر که زویم و در کشم فلک طلسمی مگر آرد و که خط به پشت خراش کشم دو جهان با تش دل گذارم و طبع یک جا افکنم چو سر شک پاک شد مچنین که بان مکان گذارم که بکوه اگر گذارم و صید آیش از کز افکنم قره زگر و شکست دل بهم آورم سر افکنم سر خوشیم از قره پا خور و چو پیش یا نظر افکنم</p>	<p>نکته آنجا که صیقل آینه و ارتقا هست گر حسن که نگاه نقد و سه آینه</p>

<p>چو سحاب می پریم از تری سبوا می نصب منجری          بچیندن بضاعت شعله زن من بیدل غم شوق          شکر نه بری لگان ضرر دگی به غبار میر و پاکیم          ز قطعه ندی نشان که گذشتده ام من از این آن          به باغ موج که ز دم جوان نشسته عا جری          ز خیال تا قره لب تمام قریح بهانه شکسته ام          میوه ز ناله به اثر سحر و عاشقانه فطر          نه ششمنی که کفر مکان نه پری که بر پریم از میان          بجز است رفتن و آمدن که بجز تهم کشد از وطن          سحران عالمه رسیده ام نه هزار پرده و صد فطر          سر کعبه که هم صدان و دل و پر پرشش خون من          به نگاه حیرت کامل بخیر سال بهشت و شکلم</p>	<p>اگر انفال سبکی می عرقی کند که بر من سنگم          که چو شمع در بر آئین شسته است اگر گر من سنگم          که بجز میگذرد نفس چو سحر زین هوایم          بخیاں سلسله جهان که رسد غم و در ساینم          نه کشید که بهوس سری که نکوفت آبله پایم          خوش است آنکه سیر بری کنی و طلم شیشه نایم          سوز استخوان میر نو که نشان تیر هوایم          نکنی بعشوه امتحان ستم آشیان رهایم          ز سون صنعت و هم وطن بهوس از کا حدایم          شمر سال حقیقه چمن بهار چند ایم          گذر ز سیر جزون من که قیامت به به جابایم          و بهمان نظرت پیوسته هر نه زینیم نه سحایم</p>
--	--

اشعار		نکات
نقش باغی و امان از غم	نقش باغی و امان از غم	چون هوا از غم شسته است
در آفتاب هوا را نشان ده	در آفتاب هوا را نشان ده	پیش ازین شمع خیال بود
چون هوا از غم شسته است	چون هوا از غم شسته است	پس با و از آفتاب شسته
پیش ازین شمع خیال بود	پیش ازین شمع خیال بود	بوی که نظری از خبر و خالی
پس با و از آفتاب شسته	پس با و از آفتاب شسته	عاقبتی گفت اینچه ایام است
بوی که نظری از خبر و خالی	بوی که نظری از خبر و خالی	تو شکی و بام تر گشت
عاقبتی گفت اینچه ایام است	عاقبتی گفت اینچه ایام است	تا شوی این از برون خط
تو شکی و بام تر گشت	تو شکی و بام تر گشت	باز گشت آنقدر هم که
تا شوی این از برون خط	تا شوی این از برون خط	بر چنین فطرت نازش

عوام است نه مطابق بهت خواص معنی در مقام که خواص را بی خلقت الفاظ معنی با منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور و رتبه کلام تا بتخصیص نقصان نرسد طبع عوام از جمله مطلق نر ماند و بر تو اقباب تا جوبه بجا که نماند رنگ از طبیعت سبایه تیغ نکرده اند از حسن تحقیق به کمال

خدای جلوه نماید برصفت نگارمان بنجمن مقصود عالم است اگر جمال منی او کیفیت صلی رنگ نگارمند برلفظ آشنایان عالم مست ستم در نصیبت عالم در سه حال از انجید و ستان قیل و قال منزه باید فهمد و موزون فکله مکده یقین از حرف و صورت		
مخل و هم و گمان بهر باید آید پیش از این	همین نیست که عرض فریفت نیست اینجا	نگاه به احوال بخیر عاشقی باری بیند
چنان آید که بی غمی طراوت مایه گلها	چو آینه باشد کلفت زنگار است بیند	اول سر غمزه گرد است خواص نیست
سامل درین بر سر کوه صد باری بلند	صدرا را کوه هم دشتی است جلالگاه آنرا	سرشک از بار سالی دشت را کسا می بیند
حقیقت سطر بر نگینست که نقش کمال خود	یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بیند	یکی از پندین بوی جشت و دین می یابد
یکی و نقش با هم صورت زرقار می بیند	تفاوت گر نباشد معتقفا ساز فطرت را	چرا مشکل و دیگر چشم احوال چار می بیند
نفس دل خط الفست پیسته است	بر همین جاده تا منزل همان زاری بیند	تو هم سامان حیرت کن که در شوق کده می بیند
نبال آینه های آرد و دیار می بیند	نگاه شوق پیدا کن تماشا با تماشا کن	و در عالم جلوه است و بی اثر و شوار می بیند
شکسته حسن اگر بسبب آینه پردازد در خور جلوه خودش باید جستود و منی چون تبو صیفت لفظ گوشت		
همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بجزیره مشکور کلفت نقصان جابر و شستن و ششم		
سیلان آگاهی و امن مرغوب بجزارش قصور انباشتن ذره معلوم در غبار هستی جنبه تسلیم ناپیدائی		
میشود اگر می نگاه آفتابش آینه چشمک عروج زد و قطره معدوم در تنگ کسی بر شعله تیزی نمی پیوست		
برگردیدن اقبال پیش کلاه گوهر قرانی شکست پس زره را که در آفتابش ریختن آفتاب جادو بزم آنراش		
ناید شردن و قطره که محیط سامان زری نشد خبر بد جلگی نام نتوان برد		
خاک شد و زیر رنگ جوهری پیدا نکرد	ای بسا تمکد از بی التفاتیهای ابر	خطه ای که بسا آینه کرد و در وقتا فلکهای
شیشه باو در محفل آفتاب که چون جاده	خود بخود هم شکست دبا می شود نکرد	رشته واری از زمین یاس سر بالا نکرد
در همه بویست بی گرا مال شوقی و نکرد	همچنان در حیرت دیدار میال نگاره	گر سینه گشت موقوف بهار جاده است
قید کافت بر ندارد و ششم هر شتاب	مژ	
غبار با ششم بهر طپیدن هزار پیدای می نگارم		
به بکت طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهاس		
اگر بسیر شوق تار منی رسد ز نقاش آن تبسم		
ز سطر عنوان عجز مالی سبب و کتب شوق خالی		
تفاوت کرد و پایا عالم چه همان نگاریم چرانت عالم		
نگار می فهم از سوار می نه رنگ میخوانم از بهار رخا		
سیر به خرسود خامه ما هنوز مندر یاد می نگارم		
قشای زانوسه نارسائی داغ فرا می نگارم		
زیر ده دیده تا بفرنگان چه حیرت آباد می نگارم		
در آتشهایان تمکسته بالی پی پی بصیا و می نگارم		
فرار شیهای رنگ عالم فرشت باد می نگارم		
شکسته گلک اعتبار میس بجوچ ایما و می نگارم		

<p>ادب بکلمه نیاز دارد و فغان من استیاز دارد              دماغ فطری ندارم اکنون که ریزم از نوک غمناک بیرون              برون زگر و نمود اما زاسم دارم غم سرمه              به نقش تحقیق رسته دستم خطاست ترکب بگفتیم              و دین دبستان بسبی کمال نخواهد نمود فصول نقوش ناطل              نخل ز سر و زجر هر فطرت بخیزد شبیه شک و دن              به بساط جبهه کشان تو غم نقل باده که می کشد              نوشته قلم و غیرتی چه جنون رطیح تو جوش زد              چه نظیر کرد سپاه تو چه جفاقت اخل جابه تو              سبجان رنگ فنا اثر غم استیاز و گریه              ز مغز جیش خلق دون نخلت طعنه گریه              اثر دماغ رعوتت شده رنگ پستی دولت              مگر ز حاصل مدعا که حکم فرست بے بقا              پی و هم هر زده عنان مدو کسیر بعرق گمان شود              خدای صود و جنون حسب که حکم آگهی ادب</p>	<p>بصبر بگ سنگ ناز دارد و خلیقه بر باد می بخارم              ز نبض دل حبست مصر و خون پیش مضامینم              بنور نقش زبال علقه به صغحه یا دوسه نگارم              و بسکه این خامه و رنگستم هزار هزار دوسه نگارم              کمال این پس که نام میبیدل به خطا و ستاد می گارم              چون نفس جریده ماوس بر بوس نوشتن دکان دنیا              که توان ز حرف تبسمت هزار پسته نمک زدن              که در ریب تبسمت غم منبه بر کینک زدن              بکشا و ولست نگاه تو دور از ملک و ملک دن              بر مهران ستم است اگر زگر گل رسد بمک زدن              نشوی حاجت مرده را موس آزمای کلک دن              بکجاست گوشه زانوس که توان علم لعلک دن              چمنست بر سر زخم ماگل انتظار زگر زدن              ز شنای کج گمان مرده بخیال باطل حک زدن              اثر می که بیدل باز نه تبسمت که زنگش دن</p>
--	--

<p><b>اشعار</b></p>		<p>ای عدم زاده وجود طار              اولت هیچ و آخرت معلوم              کاش نهین ماوس نگر گری              در سن و موی که میخواست              زنده فطرت هیچ و هیچ ساز              در تو سامان چون و چندان              دو کمال نظام اسکانی              ز نمود و در طریق صواب              تا قوی هم رسد بقا              آن کی تا دین به بقه رساند</p>	<p>و سواد نشسته با منی نادم              پرده گوش در نظر گیری              از زبان حدوث میگذرد              قدرت انیکه میداد و از</p>
<p><b>حکایت</b></p>		<p>لشکر آرزو طرز انسانی              سر موی تحلف از آداب              وجه تبسمت کشیده مایه              حرکتش عنان چسب گراف</p>	<p>در کینج و دوستی حایت              نه صد آیت شنیدنی دار              جیف و جوش تو هم شکست              تو برانی که من تقیم تهم</p>

کامی سرایت اعتدال نمود نخس سعادت در یار و یمن نقد این بود هوش اگر بجاست حیث باشد کج خست یار کنی لکه دندان راست رفت در در عاجز رسیده است معذورم پس درین درگاه حیرانی ما بر آسیم از غم تشنغ حرف چندی که حرف انانیت نیست مشکل چو آدمی بودن گا و خاز نکلف آزاد است گر همه خردان شدن غم نیست	در کمال چهر است میل تصور پاس احکام خویش پوشتن است ببخیر از طبیعت چپ و راست گفت معذور و وار دندانه بچشم مستلاست تمت کرد در و پیکر لویم آن قدر گردان سخت کاریست گشتن انسان ورنه تا ساز صحبت است اینجا چون تامل کنی نه آسان است کاین عالم غم فرا تب چپ و راست بار بر دوش آدم اقداست لیک اینجا که نیست بشیر نیست	هم بکم تو ای کمال گزین کم کم و بیش بیش و شستن است راستی تا دلیل کار کنی کرد منع اداست ارکام تو میبند از ادب دوم کز بیم غم بسیار مندان در و عجز است بکیم شبنم غمه گیر غرامت است اینجا خاک گردیدن دنیا سودن هم رنگ است وضیعت نگار در مقام است که نام آدم نیست انقدر زخیر کای مطلوب خیر نیست
تنگی حکم فقر کنفس و احد بناست محرمیت کلی است یعنی حضور نشا و وحدت که در این مقام اعتبار رنگ مفارقت نیافته است و تو هم دونی سپرده کتالی لشکافته بحسب لطافت استغنائی آن مرتب هرگاه بمبالت توصیف غیر هم پوشیده اند فی الحقیقت خود را و نقاب انشاالله پوشیده اند اگر تباریش عبارتی پر داخته اند بطرح شه و مخفی نینداخته و بیگانگی طبعان عوالم از یک دیگر اعتبار نیست خبر نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چهار سو خراباس مخالفت اشکال و انتقال بر هر چه پیوسته اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان و بعضی اظهار رسیده به سبب کثافت غنائی این مواقع آنست که چشم بر جدورت خود میکشند چون عکس آئینه غیر از نفس و دنی مشاهد نمی نمایند و هر چند به تحریب خود فرو می روند چون شعله قدم خربکام از دهنی سپرد اینجا متفق است که ناقص طبعان و بستان کوفت از غم کبابی در پیشگاه آبی و در دشت نظر ان طبعان ادنی در درک خفای اسطوره و نیست بهرین ایلایه	مطلق چه نماید و رنگ مکر از صفای آئینه چه پرده کشاید محفل پرزین گیت خاک از عالم بالا پس محرمان عالم در دم حال سوده اند از که غیاز سرخ رنگ صورتی پس	حال عالی فطران نیست ادنی پس و شست احوال بوجای بی پس فکر شوتا بی از غیری که سخته نشاند خبر بدیش نام و خزان در دم دنیا پس

تکلیف آدمی ریشه استعداد و سبب بآبشاری اتفاق عناصر قابل اختیار نشود و غما و غنی اود را کی تبرک است  
 اغریه است و تقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئه شیوانات و انبیه و افعال و آثار صفات و ابدان است  
 شمار ترقی و منزل است و لا یرای در عرض ملایع نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت  
 یعنی فرغ نخلستان ظهور را با زادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند و انقطاع مناسبتی است و در  
 کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرابان گاشن جان و دل نقصان و حلافت  
 در نهایت بهر غنی و ناشناسانی بهر عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیست و بیگانه گی خواص  
 از وضع کثرت اثر تو جویست نه نادانی پوشیده نیست کثرت منزل مراتب وحدت و وحدت معراج  
 حقیقت کثرت اگر صاحب صدر پرستان نیز دارند از بی نیازیهایی منسوب غرقت و غرق آستان اودری  
 نسبت صدر از نارسائی است و تقه و فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند یعنی حقایق اند و فرقه که  
 متعلق بهور که نیمه اند محض صورتی هر فردی را افراد و فقر آبی و کونی محیط اسرار خودست بکینه غیر وقتی رسد  
 که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید یا نه

چون به بینی رز ز رشت گل است	در همه از ریشه است ایجاد گل	گر ز رز جو شیده است اسرار گل
گرچه اخرا غیر هم گل کرده اند	بهیت مجموعه اینها گل است	ریشه یک لیشه است و گل گل است
هر کی در گلشن خود بلبل است	سختی بی پرواست حسن ابریکر	بیکس محرم نواسه غیر نیست
		و ابروی نیاز از کمال گل است

شکست آمینه جج کردن فریب شمال رنگ خورون  
 یکسوت ریش رگستان زشانه تا چند چنگ خورون  
 دماغ کم فرصت انما از غم شتاب و درنگ خورون  
 بعد فلک دست و دل زیر یک شارب چشم رنگ خورون  
 به کعبه امن راه بردهم ز قیسه برپای رنگ خورون  
 باشتها سه عرض پسندان زبان نداده تشنگ خورون  
 که در گدین هم تقدیر نامت فرو و خمیا ز شک خورون  
 مگر چو آماج لب کشاید بر عضبه عضو خدنگ خورون  
 مازانین بخیر ضرورت موقوف آینه رنگ خورون  
 نه او شدی بی بخود رسیدی چه لازمت بود رنگ خورون  
 سهل گر نقد خون سپید آج می بدین رنگ خورون  
 شکر این دارد این گیر و دار هستی گذارندم رنگ خورون  
 خوش است از ترک خود نمائی دمی رنگ هوس برائی  
 شرارت از سر خود برآورد و زنده نشد شمشاد  
 مزاج بهت نمی شکاید که سازشکش نظر فرساید  
 کم تلاش هوس شمر دم قدم بهر طلب شمر دم  
 طبع بهر جافش و دندان از آفتش نیست باک چندا  
 حیوان بتدبیر فکر قامت خوارست رو و زجاست  
 اگر جان حلقه زاید ز منکر جوع تو بر نیا رود  
 به ظلمت آباد ملک صورت دلت سرانیه که روت  
 بسی تحقیق پردو بدی بجانیت هرزه رنگ کشیدی  
 بکیش آن چشم فتنه نال بفتوی آن نگاه قاتل

<p>تغیر این شایسته این چمن در فغان دراز کن عرق امتحان را می بینم باز کن بچه امسانه مالی که تحقیق غافل بختی خفته که نداری سحر کن بادای میسکه لبسون تنه همه خاکست آب هم بهیم نماز کن ز فرودن جو بگذری سوز آینه بری</p>	<p>ز خشتان غایت قد می گیر و باز کن سینه نقد در تم که بخت شوی علم تو تماشا مقابله از خیال افرا کن چو غبار خاکسته در دست نشسته ام شکری را توام ده بکی را که از کن نکنده شسته کوتهی اگر از عقده داری دل سنگین که از و کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکن جامه آبرو بر بلبشهای آرزو گره دست اول نیم فرخ بکشاودار نه طلوع است فی خفا نه بخت نیست فی خفا قد می بزمین گذار و مرا سر فرا کن خطش حرص یک قطره ز جگر برده کن سرت از آرزو منی چو شود بار و بار کن بشین بیدل از جای این آلودگی</p>
<p>نفس بند در صحن از طاعت بنیاز کن و اغماش سواد فقط از نقشه شیک لوح است آتش است اینک ز گشاود ایرانا که ای تماشا صبح چو شانک نظاره کن انفعا یست که شال افرا ز لیت نشکا قشق میخوردند ز در شمشاد چو شکر گهای آب رنگ نو خنجری از قفس سینه رنگ سنبلیت اتان باده هم نقوان چمن گلستان حیات آن سبزه نشا بسکه حشمت چیده است اینجا در گستان که عیش نیست</p>	<p>اشارت از غبار نظر و میدان خط نیست روشن که سواد فنا عبثت اینک جلوه میدانی دست ازین رنگ بونیالانی این چمن از آینه عنوان اگر که از باریت ببال کای نقاب خیال زده شوق که درین تنگنای غم بنیاد زخم جدیدت نا امیب رفو زده دست نفس این رنگ پرچی چند خاک خورده علم مرد صد زار رنگ شهید فره چند خواب در آغوش نقشه آرمیده است اینجا بعد از آینه محو نیست</p>	<p>حسب این باغ و درگاه می این دریا که ام کوثر شمار این نمک میکند بار سیر که از خاک سر کشید اینجا نهر آب دیده است اینجا سادگی آگینه دارد اینچنین رنگ کی چون زده است از طبع منوره بیرون آید ناله ای در خود که شوق نیست باید اینجا نظیر ترکان دوست لاله با عرض تیره رختی چند سوی ماتم کشان رعایت لازارت چشم کرده غلو ایک چشم میرفی بر هم از گل و سبزه آنچه جلوه است کای یقین مجروحان شود</p>
<p>چند روز شکست یک نشان شعله چینی بسیرا نشسته</p>	<p>حکایت دید پر وانه شر و سطنه بیه چون شک سیریب گنا</p>	<p>چون ناکم که در بر دست خزان و او بر باد و نسیم پرده از</p>

کرده شمی به امن روشن	جای آتش فترت خاک کن	داشت یکبال صدر بپوش	یک قدم حیرت و نه از روش
هر نفس صدر بر طوفان	هر پیش صد خون جوفان	آتش ناشسته رنگ اثر	نیزه داغ و نیمه خاکستر
گفت ای شیان طراز فنا	یک بار نشاند از تو با عفا	چه نسرون سید زاندا زت	که طیش میگذرد بر دوازت
چه تیر گرفت و دمانت	که نگه نیت رنگ شرکات	عجز طاقت بجاک سود کنی	داد خاکستری سرخ نفی
که ازین شعله تاب پیچ پیرس	همه انجم ز داغ پیچ پیرس	بر نسون بوس گد اقمم	نقد فرصت ز دست تمام
دو شوم از انقضای بنبانی	سختن ز دستان بنبانی	شب چو آئینه تماشا بود	در حیرت گاه امتحان و ابود
جوش پر دانه دشت بی امان	بشیر ششک از نشاندن	من بجا خون ادا نیما	کردم انداز خود دنیا نیما
گفتم آب رخ بر دم زگداز	خاک کردم بعد تال باز	داغ خاک گل کمر بان ناموس	که ز پر وانه و آتش طاقوس
به چو بس شعله عشق سر گیم	بال از موج شعله بر گیم	نرسیدم بفرصت سر کش	یا ببال و گداز غم آتش کش
ماهسان بال سوخت پروام	برسان شعله خشم سازم	حکم طاقت و گداز دم پیش	داغ گشته ز خاک گدازی خوش
آن فضولی بگردم خم چوب	بال دیگر دبال من گردید	بعد ازین تا بهتیم رویت	بر نشانی چکیدن عرق است
نه ز شمع و نه از لکن داغ	بعد از این سوختن داغ	آتش مرده است و من چو خاک	داغ منی بینه غم با من یکبال
از پیش روز بر خون آرم	شاید آتش ز خود در آرم	کس چو یکدانه در خاک نشسته	که آتش سید پاک نشسته
هر که باد عای عشق مست	غیر تحویل بر چه بهت خطا	نقد حبس که مادر من دارد	همه یکبار به سوختن دارد

ملکه طینت آدمی بکمال انسان نیام نخر اثبات غفلت است و اطلاق بیداری به حقیقت غنودن انجامش  
آنها را کذب و تمثیل اینجا با نگران قدم افروشی می سپرد آگاهی با مبر منزلت خیر می آسوده است و با نگران  
آغوش تامل می افشرد و شهادت میدی غنوده پس در باطلی که قافیه شعور باین تنگی است و سازش  
باین غیبت آنگاه مفت چشمی که بهجت منصوبه بیداری بردارد تا مسرایه تماشا نیکنند از رانیکان و در باز  
فرصت شامان ذوق حضور را درین نهمین التیام حراحت دید با سخت المی است و در ایشان ناکردن

موی نگران صعب ماتی	سک سار نیست زاب دیده ترک سر گدانی کن
نگه را اندک روشن سودا جلوه خوانی کن	کنده تاسک منون خواب پیش از مرگ و گدورت
بیداری علاج چشم ز نیم زندگانی کن	درون بیضه جز انسر دگی و گداز چه سس بهشت
چنینا سخت پرواز سکت و سبی پر نشانی کن	ملکه مقداد از سر گریان فکر تحقیق خود افتاد نیست

نه از سر گراینامی جیسی در دسر زانو دادن و مدعی تامل به کینه معنی و اسیر سید نیست نه غبار نگران بر  
فرق نیش با شنیدن معنی فکر غیر حقیقت یافته و حقیقت شهادت در غرض میوه کشتارین تماشا که در بنسودن تمایل





باز نا آن هوای جلوه سبب ایک آینه بقا و فنا لازال از یک سنگه آثار دانه بارشیه است دریشه نهال ایک هر کس بسا غمی است	سیکزار و قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیزنگ برفتانت موج این اسرار آگهی کوکز انقلاب صفات شاهد حال و شیشه در دست است	فقر می جوشت از فلج غنا خبر قدسیست بی شتاب و رنگ همه جا از تحب و دشمنی نشاند مگر تشنه ذات اشارت
آن کی تمنی بکلی فروخت گفت که خودم را زار کنم یاد آینه که همه طریقت ایک خودم را زان دانه زین بیایان وشت انجام ایک که در فرب آفات نقا کفیت فرغ کماست که اگر باز گشتی آینه پیش	تا حشرم بر تحیر و وحشت باز کو فرستی که باز کنم وضع آرامش را تعجب است که چو او آمد این منی ماند میکند تا بسینه با بالست تا کلامی شود دماغ کیست در قیاست که در بند خویش	تا حشرم بر تحیر و وحشت باز کو فرستی که باز کنم وضع آرامش را تعجب است که چو او آمد این منی ماند میکند تا بسینه با بالست تا کلامی شود دماغ کیست در قیاست که در بند خویش
گوئیست و ترکان خوابیده اگر همه اقبالش چنان زردان باشد دلیل بی نوریت اگر خیمه های ترکان از هم منتهی آن گنجت نمک گیرین ز جهمان بایرینت و اگر باین سیه افسرده شیخ گاهی نتوان از فروخت سبک زناغ و زغن باید فروخت قطعه در همه آینه دار گوهر را ز دل است صدوت مرگست رنگ خواب را بسایه مدعا نیست که ز سعی نظر غافل بشاید	خیمه خوار بود کلفت خانه در بسته است یک کف خاکش کرج در گنجا را بدین رنگها در پرده تحویک ترکان غنچه است بر اثر بای تا شام هر چه بادا باد درین	سپیل اگر غافل شود آتش زمین بنیادین زندگی میدارست ایتا رجبان پاکان هر چه میخواد دولت زمین خانه بنیادین نکته از زین سیه بر سید نه خواب
افضلت یا بیداری فرمود افضلیت یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت سرگاه کیفیت انچه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بمطالعہ امتحان در آید و تال جمع بمیال کس تحقیق آرایه عبارت تا تو انیساء مغلوب بمیال بشوینست و منی قوت غارت کشتگوی کسب برین	خود سید را بیان خواب است مغلوب چه شد سیه بایست مغلوب چه شد سیه بایست مغلوب چه شد سیه بایست	خود سید را بیان خواب است مغلوب چه شد سیه بایست مغلوب چه شد سیه بایست مغلوب چه شد سیه بایست
گر تمیل درست است اندیشه که در پرست است یارن چه نرسد است	از لکه و موج جدا دیده است روشن ز روشن خبر بود مغلوب چه شد سیه بایست مغلوب چه شد سیه بایست	از لکه و موج جدا دیده است روشن ز روشن خبر بود مغلوب چه شد سیه بایست مغلوب چه شد سیه بایست

<p>موجب از حقیقت استحقاقش نامیده اند و غیب جنسی فی نشاء که بسبب لطافت تمام عالم ابرو حسی معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کینستی ناکشود اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدایی پس غیب مطلق یعنی حقیقت استحقاق خفای محض مقطع الاشارست مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما وصفیات</p>		
<p>و غیب متمثل استباه ثبوت ظهور و غیب مصور شود یعنی حسن و شوق</p>	<p>حمله اضافیست نمود اینجاست</p>	<p>نظم همه غیب است شهود اینجاست</p>
<p>اصل هر سوسن و گل نیز نیست</p>	<p>خبر مبین کسرخ و کبود اینجاست</p>	<p>توان جلوه مطلق دیدن</p>
<p>خبر مبین کسرخ و کبود اینجاست</p>	<p>اعتبارات همه او بام اند</p>	<p>تو عدم باش وجود اینجاست</p>
<p>نکته سرشته علاج هر مرضی بدوای لبتنه است و تدبیر اصلاح هر طبع بطور سرسختی و لبتنه تخریم بوسی شکستن از شاخ حبابی توان کرد و آتش سنگ بچید کوفتن به شعله مندیوان آدور در باغی</p>		
<p>تا چشم به بر گشاد دست کس</p>	<p>اگر در به اطاعت نه نهاد دست</p>	<p>می دان بیقین که در مرض خانه بود</p>
<p>بیک رضا به تب نداد دست کس</p>	<p>نکته غافل از سخن میگفت سخن و برین اثر نزارد و گفتند از اثرهای</p>	<p>سخن است مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نماند ساخت و ازین نسخه نیز نگ</p>
<p>به بطلان فی تامل نبایه پرداخت</p>	<p>ر با</p>	<p>نه بهین صوت صدای پرده ساز سخن</p>
<p>خامشی خرابه پرور از سخن هست</p>	<p>چشم کوه تامل نظر به باز کند</p>	<p>که حقیقت را سیران حجاز سخن است</p>
<p>غزل کثافتی نشاء لطیفم بسیر نیز بکین بکینان</p>	<p>نمی توان گشت شمع زبنت مگر بهستی ز نیم آتش</p>	<p>خرد کند بهوس شکار است و در نه در شمع شوق بخون</p>
<p>عدم آبان بی نشانی رنگ گاشی در شمع کز هوا پیش</p>	<p>خیال آتشکله تحمل اگر شود صرف یک تامل</p>	<p>بکشت سیمای صلی که خاکش منقوشان جز یاد دادن</p>
<p>حصول غلظت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه غرور شکست</p>	<p>رنگ خنیل سوال کردن بی نشودن مستاع و امن</p>	<p>سپهرای طیش که سست است پیدل که چنان ترسب بکینان</p>
<p>افزون بلبندی سدا از شکوه خرام او</p>	<p>غزل</p>	<p>که طلال خطابین کشته ز تبسم بام او</p>

<p>نشد و جلوه شدیم سرور یک ای طلب بدل دیده کجاست که در لغت مقام او ز سرخ منزل بی نشان کجاست که ما کرد نشود که هم کند از لغت جاده خوشی را بدو به دوست تا ز فسون کن خیال از نه خون که تو ز فتن بجز کس سحر آفرینی شایم چون آموده باغ ییسی داشت آن جنس از تقای او می جنت شد جانش بدیده یک پر زان جان شیرین تلخ کامی داد ست بر خود ست فخر است خواه ماتم فرسوش خواهی سود مرمی حرفش بایش باید کرد گشته باشد درین بهار ستم عالمی دیگر اعتبار و اگر شیرین شوق بسیار است دخمه است این لبا ط کرد و غبار بر فراز سحر جی باغ سوزد</p>	<p>زبان موج گزرم در آفتابم او بدونیک می اندازد و بچرخ می پیچد که هر قدم سپارند چو نفس آینه کام او بجز آنیک خاک عدم سپارند و گویا کند ز ناز و ناز خون کن چه دعا می سپارم او <b>حکایت</b> زبان سبب از ان میانه ر بود تا سجا نیک رنگ طاقت باخت دید که کوشش ندارد اینجا راه باغ و املاک جلوه رفت بهار آب کاس از کلفت غم نیست هم ترا چایا که خودت ضرور تو بوی می کز اوج جاده است سبب از باغ است بهار تو کم باده داری ز در و درون مال یعنی اسباب ذوق بسیار است من و تو چو نقش لوح مزار نکته در دهن ترول ملایک است عالم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن او غیب آشنایان معنی رشته برای تحریک نفس مطالب عشق و محبت کشش تا بشوش پری افشاند الفاظ تا پهلوی موج گرداند و فغان آتش و لکیری نقشش معنی خلق ظهور ملائقتش اسرار و احساس پر تو و عده اش دیده با آگاه مطلع دیدار اگر آنجن است بی حضورش از آینه داران</p>	<p>اگر از زمین بهار سوزم و اگر از سما بهار سوزم که منوینق تمیزی کشید سرنیام او نقش سپیده شکسته به زویش تر که بخت نرسیده دیده جلوه اش چو زبان بخت سواد و بخت چو سرفراز کن چرخ مرد که طبع نام شیکه داشت تقایی بلند بال کشود لبیکه دودش فرو گرفته باغ از غلبه خویش رنگش به پیاد استهنگار وضع بیکار است گر بمیری دماغ ماتم نیست حس بر حال خویش باید کرد نیت از عقل گریخته است کاری از دست رفته کار کرد چینیت گر به شکست شمال <b>اشارت</b> هر کس اینجا باغ سوزد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن او غیب آشنایان معنی رشته برای تحریک نفس مطالب عشق و محبت کشش تا بشوش پری افشاند الفاظ تا پهلوی موج گرداند و فغان آتش و لکیری نقشش معنی خلق ظهور ملائقتش اسرار و احساس پر تو و عده اش دیده با آگاه مطلع دیدار اگر آنجن است بی حضورش از آینه داران</p>
--	--	---

عالمه تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابار او بام تغییر چه نقوش عبارت اوست از صفیه هستی بیرون  
و آنچه بگویم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانیکه ملک گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت  
بال اوست و عینایی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلزارشان کیفیت مقال او بقوت پروازها  
از ادله حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نقطه** چیست

انسان حرف صوت فایز از لفظ بیابا	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان	لیکنش از آسنگش در هستی تا حکم
یکدام جولان غرضش نشان بی نشان	شوقی مضمون او حرف عبارت بگفتن	عین دل روح دیگر و شال افروز زبان
زین نشان ل نشان و عالم نیرنگ	زین نفس طنیت عیان رنگ بیدار	نخسته اسرار تحقیقش اگر بریم زنی
چون سخن زمینی مضمونش نیایی در بیان	آب شادانیش زین مضمون نیرنگی بر بیان	سوخست تپهای نیرنگی از سانه حیرت
از طالع طوفان سخن سحرست و آس	نیت احوال طاهره بر دارد و فغان	نکته نفس سخانی که اصطلاح است

بنیاد آنگی کشش سیده اند و مصدر خالق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده بی تحقیق حقیقت  
سخن است و غنیت و ارواح و انشای و شجای که عناصر طبع کیفیات اوست و از ولایزال در هر مرتبه  
باعتباری خاص غرضهای آتشیش سائر عالم غنیش بمنزله جزو نایب با نور هویت مطلق پیوسته  
در که داد و ستد مقام آن کیفیت محض توهم کرد شک و در اول معنی جزو هویتش معنی بسیط با حاطه العقل او در  
در شال حکم جزو دانی انسانه امواج عبارات شنیدن و در شجای بطنه جزو تراجی نقوش که همیشه  
محسوس دیدن تبلاتش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق دنیا بد بقد توهم مراتب خود را با همی  
و امی استانچه اجسام وجه عناصر وجهی بام ریاضی

کائنات نوا می اوست و طرح در عالم  
در طبع نبات بوی حیوان آواز  
نکته آتش در طبع جاد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا در مزاج نبات  
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه و رب صدا و طنیت حیوان نمود نشان  
در تپه عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهو و جهانش کسوت آرامی و دستگاه مخارج  
پس آفاق همای سخن است فاما استقوت و انسان عبارت آن در کمال التصحیح و وضوح هرگاه قاطع انسان  
که گریبان اسرار و الیه و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمار و نقاب  
جمیع مراتبش از نقایس موهوم خود بر بیدار یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور و اسماست و در  
نقشای ارواح و طبع نبات از ارواح بال کشتا تا از کام و زبان میل ترازش مینماید کیفیت  
شالش حاصلست و چون در صورت خلوط و سطور مرئی میگرد و عالم اجسامش مندر اشعار است

هبر رنگ آفتاب خورشید لب	نفس عبارت مرگ لب	حقیقت که آن سبک است	چوبی پرده شد بر لب نیست
چه مقدار بقیاب طهارت شد	که آخر در انسان نمودار شد	در انسان نمودار گردیدش	تحقیق خویش است پیدایش
در نیامعانی چه و کوصور	حالت از خود بر آورده	فریست کیمز نو داریست	خفا نیز موج اظهار نیست
ز بادوی بیادیت عرض نیام	تو بهیچ نفس نفس نیام	نفس اصل تست نامی خود نمیر	ازین پیش حساب تو هم
به جات کلی پیام خودی	همان در خفا می و ام خودی	قبادست در رشته دهم	چو هموار شد ظرف غرور نیست
نخل من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او	سخن آب گشت و عبارت فی تفکافت رمز بزمش	چون گنبد شد که فروزم بخود از خیالت نام او	تنگ و نماز حسرت موج می رسید با خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ شنا کند	سرخ خاک اگر بهوار شد چو نظر کنی نه پارسد	بکدام مایه ادا کند عدم ستوده دام او	نرسیده ام به جارت که بهالم از در دام او
نه بیایم آن طرف سخن تامل آن سو کرم وطن	تنگ و پوی بیوده یا فتم هزار کوچ شتابم	ز چه عالم که بمن نرسیده غیر بیام او	در می از نفس نشکافتم که رسم بگر چهره ام او
بهواسری نگاشته ام به شیمی نرسیده ام	نه دماغ دیده کشودنی نه سر که فسانه شودنی	ز رشکسته تنیده ام خجسته ال حلقه دام او	همه را از بوده غنودنی بکند رحمت عام او
ز حسد نیرسی ای دنی بخرج فطرت بیدلی		تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او	
اشعار			
ای تو در لب تو کل خند	در ترم و دمای جسمانی	نشوی مرده تن آسانی	چشم واکرده تنافلی نیست
بهر آفریدگی مشتاب	مایه اصل خوشتر هم دریا	نفس غنچه تامل عشق	یعنی آن لب که سزدار گل عشق
از خود افشا نهیمت آرام	که اصلاب نیست ترا جام	در رسم کلفتت فروان گری	و اطلب آن قدر که خون تو
خون هم از لب که شیطیش ساز	ریشه کرد از رنگ و پرا انداز	رگ دینی نیز اضطراب است	تا بر آشفته رنگ تو خجسته
عضو باز هجوم مبتلا	بود یک عمر که سیاهی	پس افتاد بر چه سراسر	گشت آینه خفا انظار
شد نمایان ز پرده نیرنگ	گاشتی مایه دو عالم رنگ	کرد از او من گل نشانی	بست بر غیش نام نشانی
فی زطفی به مهد اسن غنود	نه به پیری ز غم طرب سود	غنچه تابو و فال رم میدید	گل اگر گشت بالی و بر گری
پیش صبح و غلغیش شبنم	همه آینه حقیقت رم	تو جام بوی غنچه آواز	که بچندین خیال میبار
این زمان شعله نفس شده	صبح بنگار نه بوس شده	نفس ایجاد می از پر واز	کو بهر آفرینی از آواز
به فنون سحر خیال بود	کس نفس آنکرده است	شیرل و جاده تو دور کوی	اکر زوی نرسد پید است

کار صاحب نفس ضرر من نیست	که ضرر من بغير ضرر من نیست	صبح تا گردی از نفس دارد	بال نشاند و نفس دارد
نفت یک قلم بر بال است	ساز آئینه جوش تماشاست	هر چنگا هست نبود ام نبود	بعد ازین نیز هم نخواستند بود
سازم آخر آنچه در کار است	حکایت		
ابلی را از طبع جبل فسون	جمع گردید ابلی بجنون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گردون آمدش میگرد
در عاکن که سیکم بر پا	همچو گردون عمارتی هوا	آهنه باز بر زمین میخیزد	خاک بر فزون غفلتش بخت
مردنی زین ادراک و خیال	داشت گرد و تروش پاها	پود از آتش محال اندیش	سنگار هوس طرازی نیش
آن کی گفتش ای هوس زرد	سنگ مینای اعتبار شود	ایچه سودا کرد تو در بخت	و این چه حسرت کردی غایت
چه بخت درید چپ بوس	که خاک می افتانی و بس	خشت گل نقش صفه کست	زین کدورت بدل چه کست
سطح اعلی که خطاط نیست	قابل تفت کثافت نیست	خاک گرد جام پنج پماید	نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بر دار و از نوای غافل	لوح صاف هوا خطاط	تا کی باشد از تو ای مردود	و این آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاد است	در عاصت باطل افتاد است	به کمین بلندی هست	سیکنی جان پستی زست
اگر نیست اوج هست و بس	از تو بالا ترست سعی کس	گیرم انداز کار است بلند	لیکن این پیش دهم که بلند
خامس است این ندان خبر نیست	ریش گادی پیشه کون نیست	امتا ز کیه در چه اندازی	انفعا لیکه سر زده برداری
سر زده از سود و عبرت گیر	خانه چشم موش کن تعمیر	گر که نیست دفع کوها	بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده نور نگاه	کو ریت جوهر حضور نگاه	چون نگه از غبار بردار	چون غبار از نگار بردار
این قدر در غبار جا کردن	منبت جز منجم و اکردن	عبرت از سعی پشت دوت	که نگه زین غبار دور گویست
لیکن این پرده چشم بالا کن	دستگاه فقط ترا شاکن	در عروج نگار شد نهات	شده برداشتن عبارت نهات
البد انداز عقل نه پسندید	همچو خویش پیش با ناکید	کافی نصیحت از نقد و خریش	جبل سرمایه فرو مغریش
اینکه اعلی نمره از ادنی است	سند دعوت ملک که کجاست	اگر با کز تباخ خاک هست	از چه ستاره اوج اخلاست
گرچه سنگ بر نهد ارد	انقدر ناله از چه میارد	آخرین خاک چیست شایه	هم چو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت سطح دارم	باز تو تو سکه دارم	قوت طالع اگر که نظری	سعی بیوده هم و در اثری
پس دنیا خیال بسیار	هوس عالمی گرفتار است	خواه حملست خواه در آید	لیکن پیش خویش بر آید
عقل بر چند فضایل نیست	جبل هم خالی از دلائل نیست	لیکن بن جاده تا مان نماند	دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر درین گریست	عالم تنگ و در فتن گریست	نگار در چار سو که کیفیات ظهور که هر فردی را	
از افراد انسانی با حقیقت خود سودانی مست پنهانی و محال نیست و جدایی با همه زیانکاری نقد انفس			

در حجب هر معامله نفعی است شكن و در طبع هر سود اسودی تضییع اینها ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نه بر دو نگاهای دوکان تجربه چید تا قماش جمعیت شرکان بر بزم خورد و بگوش رسیدن هر ساعت		
مقدمه ظهور کیفیت است و با تقلاب جو شدن هر وضعی تمهید وقوع حقیقتی	غزل هر دل از ناله بهار اثر می بخوابد	غزل هر دل از ناله بهار اثر می بخوابد
ریشیه پیرایه هر تخم پیری می خوابد	هر کجا بگفت گل پیرهن رنگ یابد	غزل هر دل از ناله بهار اثر می بخوابد
اضطراب پروبال آئینه پرواز	باز گویدین شرکان اثر می بخوابد	غزل هر دل از ناله بهار اثر می بخوابد
شوق جمعیت وضع گهر می بخوابد	هر کجا چشم پرده در دیداری است	غزل هر دل از ناله بهار اثر می بخوابد
برق هر جلوه تقاضای ناز و گریست	عرض خورشید غبار سحر می بخوابد	غزل هر دل از ناله بهار اثر می بخوابد

از علامات لطافت طبع است یعنی داغ خلقت درین نشانه حجب فطران است تا بکدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضار به محبت جاه از دلائل انکار کثافت که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت بر نمی آرد امانی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت خریاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بسیار عظمتش در پیش است و از او صنایع رغبت مد حاصل سر منزل راحت خویش		
غزل حقیقت هر کجا آهیت آزادیست منظور	هر جا داغ می جوشد فراع کرده سرورش	غزل حقیقت هر کجا آهیت آزادیست منظور
نظر بر خویش و اگر دست اگر بیند پیدایش	بحیب خود فرو رفته است اگر یابند سلویش	غزل حقیقت هر کجا آهیت آزادیست منظور
غرور عجز اخیابی نیاز غیب میباشد	سیلانی بخود می نازد از جمعیت مورش	غزل حقیقت هر کجا آهیت آزادیست منظور
نگه شوق جان بینش تغافل ذوق تشکینش	ادب سینا می تمکینش جنون پیمان شوش	غزل حقیقت هر کجا آهیت آزادیست منظور
جانی را که می سخی حضورش دارد ایمان	سر اسب را که می بینی سیاهی میکند نورش	غزل حقیقت هر کجا آهیت آزادیست منظور

نکته روح انسانی جوهریت بیست و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار می  
می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد و مشاهده نقصان و دستگاه اصلی می توصیفش صورت  
این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار گوئی است با احتیاط لطف آرد و ناچار خود را محتاج جمیع  
اشیاء می یابد و به اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات  
حقائق و معانی خواه از باب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن بر خیزش  
دلیل تسلیم است محتاج هر چه بدست می آرد صفت خود می شمارد اما رفیع احتیاجش در هیچ حلقه  
ممکن نیست که تا ترکیب خبری با قیقت احرام باطلت کلی نمیدان است و تا کثافت جسمانی متصور است  
به لطافت روحانی نمیدان چو است اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده غرور  
را در صورت فراهم آوردن اسباب سجود و تامل بر منزل تیره ذات پیوستن همان به جاوده اضطراب



<p>نفس می بودی منت          همین نفس که غبار تعلیق و بهیست          نوازی ز روی و دم آرزو و چیت چه فزون          دلکه زانکه بی اثر گری رشته بریده          من برق سیر چون قدم بکدام علم خاتم          زده شور سیم این صلا از داغ فکته سیف          بنجالی گوشه عافیت چو غبار بهره فزیده ام          لک این جیده ره رقم زخم خط غبار سیف          ز قبولی منی دیشتم نیم آفتاب اثر قرین          قره چو چشم کشوده ام بنبار رنگت دیده</p>	<p>چه نقشه که نشاء جلوه گزیده شوق          هزار چرخ و دم آورده شد نگار طوق          بخش          بکجا است که نه در شمس که نه در فلک اول          که چو شمع شد بر عصفون کفن پاک آلود          حذر از فصولی غوغا که باد و زمزم مهتاب          بکجا است و شمع که رسم بدین جیده          لبنا شود و لکرا را شمع بود و زدم          که بگوش من کش آفرین من کش نشینده          من بیدل از من فاجه دل شکسته دیده ام</p>	<p>چه رنگها که ندارد و ظلم غنچه ذوق          سواد جوش تنها چه سماں جزین          شده عمر که نشاند ام کلین اشک غنچه          چو جاب بیکشم از سوسنی بی بو غنچه          زخما ز فطرت رسا به جام شعله سنون بر          بهشت نقش گمن خود غم شست زین          ز نواع نصرت بر نشان کلام ناله دهم          ز حیا جبهه نهفته ام خط برین نکشید          نه ز شو انجم خمر نشو جی چمنم نظر          نمر نهال شد از انزاله سیده ام</p>
---	--	---

<p>عاشقی حیت داغ محرومی          یکبارنگ لیک با خفته          لب عطفی که شوره کفارش          جبهش اندازارسانی و بس          ساز موهوم غم زاریال          جوشنی که بیج رگش نیست          قصه کوتاه عاشقی نیست          گردید از طبع حرص کسین          آفتاب این صافی صفت نشاند          زیر لبت و طبع سر بر طهور          هر طرف باز کرده است نوازش          زده از خون زیر پوستی چند          عا جان را دهنده طوطی          گر بکسار واکند کوشش          که رازار ما پیشیان شو</p>		<p>آشوب است          سر بر سر چو گداخته          پای شوقیکه رفته رفته          شورش آنگ بنبوای و بس          کلک تصویر از روی محال          سوج آبی که غم بنگین است          حکایت          بود ویرانه بساط کین          ناتوان کیش عجز کوشانند          هر اسود خوشترین منظور          مثل گریز و سنگ موش          قند از غم و پر بسته چند          ماش و طاعت سوس گلگون          هست پستانک پیش پا برش          پای محرومی حریف سندان</p>		<p>گل خود بر کوی بلوغ محرومی          یکبار فرخش ناتوانی          شعله آما تمام خاکستر          ناتوانی و کوشش جاید          صبح تهمت شکار کز نفس          اشک اگر بود بی چکیدن          دایمی انگش عشقش آید          در چه عالم شوره چنگال          من برین مریطشان نیاید          نیست بر سود خویش دست          پرورش نام گشتن است          تا کلاهی غم و سوس آید          لیک بر خانه کاسی است          ناله از شکسته است بنیالی          سر حساب اند باور است و اگر</p>	
--	--	---	--	---	--

گر باز دو سنگ دست بهم	شکر که میخورد شکست بهم	هر کس از بهلولی رشتی بویا	زافت غیر کرده بشی خویش
ز می آفت جنبیدی گریست	ز من نپید ندریک شرست	غیبت از دست ناتوان جا	سور را چاره ز پامالے
بر سر خون امتحان چیدن	لقمه نرم است بلعیدن	آب از چمی بر نذر و	استخوانی ندیده اند و در
گر دستخیز الم نمی بردند	سنگ را همچو آب میخورد	سختی یکدگر گلو گیرست	وزندگی استخوان کمر و نیست
<p>مکمل است انیک عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشناییم سطح نگاهی تجربه کرده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم نشی و او با هم بر خود بستن نیز قدرتی در او می ظهور تلاش کسب با غربت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن است خورد از خود پیش قطع</p>			
در عالم شود زمره ان عیب باشا	ناز حقیقتی ست نیاز محبازما	بیشینه شوق موسی و در شیب باش	باشوخی لباس همان بهر جیب باش
بنگاه خجالی دوی گرم کرده ایم	ما نیم عرض آئینه کو جلوه عیب باش	نکست گل کردن رموز	نکست گل کردن رموز
<p>غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه ننگافته این پرده است محبوب نیست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در دیده هاشنا سانی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه با گیرائی بقدر جنبش انقباض شامل حرکات نبض امکان است و با ناز تا بل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز نازل تا انجام ابدی بی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا دور اسپهر سرخ احاطت و بهر ایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه بر افعال و آثار پیچیده و رشده تفرش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گویی و چه آگاهی بهر جا طبیعتی را آئینه مثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالع حقیقت خود پرداخته است و سر کجا از تحقیق پنجهش دیده اند حکم بی نیازی فطر کینیت خود نمیداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی بر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انقباض اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشتغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چار نیست و گرنه همچنان که نگاه مجرم اشاره نگاه ست دوست از ساس دست آگاه و لایق آئینه اراده هم تواند بود و از تا بل هم نقاب بر آید گیر تواند کشود و غزل</p>			
خورشید عیان بود شب تا گرفتیم	از غفلت ل معنی بی پرده عیان ماند	افسوس که ما دین پیدا گرفتیم	افسوس که ما دین پیدا گرفتیم
در گمشده تحقیق تشبیه تقلید	اینما همه نکست کرد و یواگر گرفتیم	حد جلوه در آئینه زنگار گرفتیم	حد جلوه در آئینه زنگار گرفتیم
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم	عالم همه یک نسخه آثار شهو است	جان بود که ما چشم نمودیم قصد بر	جان بود که ما چشم نمودیم قصد بر
		غفلت چه نمودن خواند که سر گرفتیم	غفلت چه نمودن خواند که سر گرفتیم

سودائی و دست تخیل چه توان کرد	یعنی ز نامل ره گفتار گرفتیم	آواره او هام نمودیم یقین را
از تنگی دل خانه باز اگر گرفتیم افسردگی رواج و بعضی آئینه بقتضای طبیعت لطافت این کسب و دواع او هام که در دست و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آغبار چند خانه نقش چینیش آمده باشد اثرش بر صفحه نشود مقشوست و اینجا اگر همه خبر و سنان است لوح صفا مقشوش <b>نظم</b> غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است	نکسته در غصه آبا و کیفیت ظهور یعنی سنگ محض اندک حکم طبیعت آئینه گل کردن بلبلان نقیضه کف حجاب این کسب و دواع او هام که در دست و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آغبار چند خانه نقش چینیش آمده باشد اثرش بر صفحه نشود مقشوست و اینجا اگر همه خبر و سنان است لوح صفا مقشوش <b>نظم</b> غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است	از تنگی دل خانه باز اگر گرفتیم افسردگی رواج و بعضی آئینه بقتضای طبیعت لطافت این کسب و دواع او هام که در دست و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آغبار چند خانه نقش چینیش آمده باشد اثرش بر صفحه نشود مقشوست و اینجا اگر همه خبر و سنان است لوح صفا مقشوش <b>نظم</b> غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است
در جهان بیدمانی یا پس مطلب و بر دست خوب درشت اعتبار حسیلق را اگر نیست نکسته از اراده حق چیزی بظهور نمی پیوندد	اگر نگه باله دست بل جز به بار حبلوه نیست در جهان بیدمانی یا پس مطلب و بر دست خوب درشت اعتبار حسیلق را اگر نیست نکسته از اراده حق چیزی بظهور نمی پیوندد	هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است در بهم آورده شرکان غبار آئینه است در نگارستان امید انتظار آئینه است جلوه در کار است اینجا صد نه را آئینه است
در چانه و دلق نیست خرنیه نهان زین پیشتر از خلق و حق افسانه خوان	مراد مقید مطلق را <b>مع</b> ذات و صفت نیست که کردیم بیان	مگر خلق را حیرت آیات و آرزوینات ذات مثالی مرغی نیست که در اولاد صفات قدرت علایات با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق را <b>مع</b> ذات و صفت نیست که کردیم بیان
بجز بدیه سبقت و فائز زدی رقم که تسلیم کنی چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ با صنم کنی چو جاب سخی کمی بدان که نفس به سیکر خم کنی غم ساغری که هوس کشد بد باغ سوخته کم کنی عرق است حاصل علم و فن که خار باد عدم کنی ز زمین نیکنی از حیا بره که خار قدم کنی چو کشف مگر بخیال نان بروی و در شکم کنی سیه است نامه اگر همه نفیست سببایه رقم کنی چو نهال صبر کن آن قدر که ز پایی خفته علم کنی حذر از نال تر دوس که نفس گذاری و فم کنی که چو بوی گل دم استخوان به تر از وی نفسم کنی	بجز بدیه سبقت و فائز زدی رقم که تسلیم کنی چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ با صنم کنی چو جاب سخی کمی بدان که نفس به سیکر خم کنی غم ساغری که هوس کشد بد باغ سوخته کم کنی عرق است حاصل علم و فن که خار باد عدم کنی ز زمین نیکنی از حیا بره که خار قدم کنی چو کشف مگر بخیال نان بروی و در شکم کنی سیه است نامه اگر همه نفیست سببایه رقم کنی چو نهال صبر کن آن قدر که ز پایی خفته علم کنی حذر از نال تر دوس که نفس گذاری و فم کنی که چو بوی گل دم استخوان به تر از وی نفسم کنی	عزل چشمه استخوان خنودل که تو بوی ویر و دم قبول صورت بی اثر کش انفعال فسر دگر یقینست صورت ختم هوس فنون عمل مدم کس از پیری که کس کشد ز چه تنگ ام نفس کشد بخیال غربت و هم وطن میسند دوریت از وطن اگر دلیل رود و فامروست که اندام شنا بیقین معرفت آگهان زلف کت نبرم گمان بهرت ز جوهر آئینه و رقیبت نسخه طراز دل گذرا از تر دوس به اثر نهایی به منصب بال و پر نه و مید مسمی ازین چین که نه نسبت صورت نشسته سن زار بیدل تا توان نیم آن قدر بهلت گران

<p>آدمی تا بحرص پاناشد جدیده حرص داشت این تاثیر آنکه قوتش بعجز خون باشد مال مردم چه سان لایق باشد عاشقی بیدلی جنون زده تبرجم نگه قف فل چنین اتفاکش همه ستم کوشی هر قدر جام انتظار کشید شکست از وصال آن برود بامیدی طریق امدادی من کف خاک او سپهر بند به جنی قائم نه کج کلان کاین عاقل چون دلیل کار کنی نقش آغاز چون گرفت انجام آن زمان کین عمل کنی دنیا عاشقی بنیو یاس آهنگ گر نمیخواندی منون قیود این منون از منان عشق لب فشار و تکلم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت گر آبی همه هیچ آیات</p>		<p><b>اشارات</b></p> <p>که ز خون کشید لذت شیر چون تسلط گرفت چون باد</p>	<p>بس جهان صید غارتش زین مروت گذارد و آن گنگ</p>
<p><b>حکایت</b></p> <p>فتح آرزو چون زده به تکل زبان بهانه گرز و عده با یک قلم فراموش جای صبا همان خوار شد جز بنمایزه حسرت آغوش در دول بر پیش استاد نبرد خاک بر سپهر کند گر بوصلی نخواهد مکن خلوتی تا بیداختیار کنی بابه در جام گیر و صید ام شکل بوزینه ات نباید داد نوص برشت کای خونگ شکل بوزینه در بجام بود اختراع و بدائع عشق است زخم خوان و مسمی انباش حرص دارد بقدر صنع منو مقوان شد علی خطرات</p>		<p>دشمن مشو و ستم گاری کجی از بران جبینش از فنون جنون ترانه او کرد شهاب انتظار سپید نه زود آخر از ان لب نوشین که تنای سر کشی دارم بدی گردصال آن کش حکمت آموز نکست تبیر شکل مطلوب آوی سخیال لیک شرطت لازم تدبیر این قدر با ضرورت عملست چونون از بعل بر آوردی این زمان هر چه آید مخیال که ازین ام پرده بشکافی نهی منکر طبائع اعیان نه همی تا ز دام دانه خویش آفرینش بانه درماند</p>	

<p>دل از هر که زاد خوش خود که بهر خیر دست یافت کید خون مادر نیافت هر قدر نگ خاصه وقتی که رایگان یابد خود بهر شوق و عاشق آزار بر تبسم گرفته راه بش بود یک عمر صید دانه او ندیش بجام صبح آید بوسه لعل خیز بین پنبه در رهن آفتی دارم مشت آبی زخم برین آتش نقشی ارشاد که درون زنجیر خانه اونی بوضع این شکل که از ان جلیلا نیست گزیر ورنه دانه امر خل است که ز بوزینه ام خبر کردی رقص بوزینه دار و تقصا پر کشانی کند قفس باغ امر معروف کرده است کن خطرات گمشت دلش آفرینده خوب میداند</p>	<p>دل از هر که زاد خوش خود که بهر خیر دست یافت کید خون مادر نیافت هر قدر نگ خاصه وقتی که رایگان یابد خود بهر شوق و عاشق آزار بر تبسم گرفته راه بش بود یک عمر صید دانه او ندیش بجام صبح آید بوسه لعل خیز بین پنبه در رهن آفتی دارم مشت آبی زخم برین آتش نقشی ارشاد که درون زنجیر خانه اونی بوضع این شکل که از ان جلیلا نیست گزیر ورنه دانه امر خل است که ز بوزینه ام خبر کردی رقص بوزینه دار و تقصا پر کشانی کند قفس باغ امر معروف کرده است کن خطرات گمشت دلش آفرینده خوب میداند</p>
---	---

مکمله آئینه تحقیق منبرست که هر چه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بطور و خواند انجامیه حقیقت  
این کس محیط اسرار است و مروت علامات و آثار او مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر ضرورت  
و طبعیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خربی سبحب اکتساب علوم اسکانی مملوست  
از امتیاز مراتب شک و یقین و محسنا بعبارات ادبام شبهه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر است تباة سمات

و در انکشاف رموز عقین بی حجت یار تغیر نگاری اگر راهی مخلوت اسرار می شکافت حلقه تغیری نمی گوید  
و اگر عقده شهادت می کشود بر شعله تقریری بنی متدیس توانی که جمیع حقائق بے واسطه عقل بر تو بکشند  
است و تو بجلت است یار و شغل حجاب آرائی مصروف مانع شوی حقیقی همین معلومات عقل خبری است

که از طور کدگر سب نموده عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم کشوده رها	فریاد که دکان ستم و اگر دیم
خورشید بنگاک تیره سوداگر دیم	آئینه شدم عکس پیداگر دیم

نگاشته با همه بے یقینی غیر عبارت تعین است یعنی حصول تو هم پیدائی و عین اصطلاح بی منفعتی یعنی  
تفاضل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات معدوم است تا ملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیز  
نمی توان نمود هر جا موهوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم **شکل**

گهر و محیط تو هستی نه سفر کردن نه اقامت	قدم و حدود تو خیالی نه شکستگی نه سلامتی
چمن حقیقت بی خزان و طنت طریقه جادوان	المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه انداختی
بفلک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر	به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور گراسته
چرخ خود بخود نظر می کنی روی از خود و دیگری کنی	تو مگر چنین منبر می کنی که بگویم چه علامت
به بیان کمال شد یقینی لعل شکوه طریقت	بخیال خیر حقیقت تو قیامت تو قیامت

**سخت** معنی کرم در جمیع احوال سب و طباع کوشیداشت و در همه اوقات برضای دلها بخت  
بی نوزیان راه درم و دنیا را نواختن و بیماران را عبادت و مداوا و خیر خداوند با او نایبایان  
بدستگیری عسای و اعانت گشتگان تجربیک در آئی آلبه پایان را تحلیف رفتار نمودن بیدار  
راه صحبت دعوت نفرمودن پیش آما توان ترک اظهار توانائی و چشم نعلسان تفاضل اوضاع خود را  
بر قبول دیگر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین با سه نشک آب کشیدن و نهال نشاندن عالمان را  
به نیکی یادی و حاضران را بعد از ادا و کمال قصه بقدر طاقت زبان خبر بغرض قوا عداوت  
و اوجی امکان از هیچیک غیر از غرض استن ازین عالم با هر چه بر داند از شیوه با سه جو و وسعت  
و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار را با سه

آثار جلوه بچندین صورت	بر بختی ازین پند به محتاجان کسیم
بیدل دار و طباع اهل هست	بر خور و ان لطیف بازگان خد

شکسته مثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور و هیولان و اشیا و نمودن سبب تقابل  
در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با این جنس و قائل اکثر اشیا عالم است و در عالم پیداری  
تعبیر و تخیل سود و زیان بکمال تقابل و نشان می که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

درجه قوت تاثیر مقتدی بمجسول پیچید و در حسب اتفاق کیفیت نقش می بندد گاه مطابق اراده مقبر و گاه مخالف  
از نیماست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند بآنکه این طائفه را در عین مثال رمز ظهور و  
که ختم تجلیات کماهی است شود و در جلوه گاه کیفیات صور هم پیاپی اسرار مثال که قرب لطافت  
تحقیقی است آئینه دار نمودن صور مثالی کیفیت است که تقبلیش چشم کشودن رنگ اثری از ان می توان  
و در جهان بستگی ترکان نقاب تماشا بایش منتیوان شکافت صورت و توقع یعنی از ان احوال از خواب  
وقایع مخفی نیست و ظهور آنها را آن معانی از نور اتفاقا تا اندیشیدن

در جهان عیب دیگر در شما و در است بی نیاز نیست اینجا شما خلوه رنگ مادر آئینه گردید صورت و دیگر است عزل است از روشن تحقیق از نور و دیگر اصل شش شش توشی غره که تکی تماشا که فرصت بسو مجوس دران قبح ناز تو کبر و داع است توشی چون نفس منتظم انکار پاشانی و شست خدا را خیر کی چشم بخوشید پستی من اگر با که ششش کبر و زسیم چه قدر مرعیه طو شد که توان آیدستی	از ورق گردانی تجدید رنگی میر شاه مادر نجمن دیگر خلوت و دیگر است محرم نیز رنگ شونیهای کثرت شستم تو همین آئینه بودی بچه پدید گشتی شکل موج و گهر آئینه و است در اینجا نفس آئینه عبارت ترین کویچه گشتی دل از انداز تو انون قفا فل یسند که گرد و در جهان آب زوی آیدستی به نگاه است چو بهمت از اوج زرت تو هم ای موج درین بحر صحتی شکستی شده بیوده درین نرم کشودم من میاید	خط چشم در تری که اخلاص نمودار است لطف یک معنی بعضی سرها و دیگر جلوه با دارد مقام اعتبارات وجود اینقدر و انکم که هر جا شش و دیگر است چه خیالست تقدیر جدا از او مستحق گره دام تو گردید کند که گشتی نگهی صرف تامل نمودی چه کند بسوس ششک ز که تو آئینه بستی شمار آئینه تحقیق نشاید شمره بستی همه که عرش بنایی شمره تا خمر زده بستی نفسه چند غنیمت شمر از دل نه گذشتن بعید راند چو ششم عرق نجات هستی
--	---	--

اشارات			
گرچه انسان کشت نازند	تفسیر دایم و بالما دارد	نوشته است به طبعیت پاک	دار و از حد نذر ار دانه درو
لیک کندم مثلما دارد	نفس و ش عروق تا پش	تقل کشه و شکست حسا	محل از یک جهان دل چاک
رشته اش را از جبهه نشانه	فسته مرده چو حقیقتین	بیخنده کار خشی	عقد نیم باز صد و صد
وضع اغوش لیک لیک	خالی اما تنگ انوشتر	نخینه فرسای زخم و خنده	محل و سینه پایی جوش
چشم لکین یار دل چو شمش	نقشه که چشم واکردن	از عین سپر شکسته نقاب	سخت شمع فستله سوخته
لب سوزی نرم جدا کردن	زیر و زیر عریکه بل زدن	در خالانش زرق تا بدم	کشته آدمی کشته در آب
صندره از انقلاب برده	موج صد تالک و بلا کمر	آن مسم بعضی فصل شبت	عرض یک کویچه از غش آدم
گوندیم است آئینه تا مگر			خبر هم صبح تیغ وصل شبت

تیغ بود آن تبسم غفلت سینه بال و پیش و اگر د غیر نیزگی آنچه نسبت خیال آخراین آتش نشو و نما بندگی میشه شد خدا یها	که بر پیش نسبت وحدت منزل شفت جاده پیدا دشت این اندر پیشانی خوشه از فسون نفس هوا از چه شد نسبت جدا یها	برق تشویش خرنش گریه زخم باکید غایت خون شد اول آینه می پر دخت غفلت و آگهی مهیا کرد آن جدایی ز صدفش پیدا	شکون چین و منش گردید دیده ترکان کشود و منبش بعد از آن شکل آدمی پیدا ظلمت و نور آتش کار کرد وصل گندم بقبل نایست
عرض کثرت ز خاک پرده اوست	اشعار	دل دخت و دایم کرده او	
گرچه غفلت حصار آفتاب است آن یکی از محیط بیرون چت گاه و صبت از شکسته خضاب	جای می شدن برگ بخت دشت زیت بر کنار چشت شد بصیر از دیده با نایاب	خواه در سحر و خواه در رجا خورده جای بلخوش پایش شیر ناکاه خلق او شد	نیست مژدن ز زنگی غافل بر ساطع بقعر دریا شمر از اجل سر سبز چمن جان
مکمل جمیع خلاق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامرانی همه حقیقت گرمی از آئینه هر فردی بظهور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کین امداد دیگر نه نشسته زبان مطلب محتاج مبدائی وصول جمعیت خود سائل و سعی حسان منعم به چنین مبرق وقوع خاصیت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقد از اجناس سود من شمار و فشری جنس رغبت نقد منیدارد نقد با مصروف جنس شمار نیست و جنبها مفعول نقد انتظار من یعنی تا بکار دیگر نیانی شتم بر حصول مراد چون کشای کسب کریم در خود ناچار است و	محتاج و طلب بی اختیار را یک نموده شوق و فقر و غنا	آواز کریم را صلا میخونند کز پرده هر ساز جدا میخونند	سایل خود میزند و عالم بخونند مکمل تاثیر و طبالع
ارباب کرم چون موج بر آب عجب رده است و از طینت اهل حسنت چون ملائمت از سنگ سیده طبع کرم از فطر ترک زبان سائل را شتر میداند تعافل نه شیشه طاب رحم آوردن ست و مزاج لغیر از جوش خوشی پروای میسازد و توجیه باقی رنگ اثر بر سر بدن را با س سرمایه هر نماز و ستی گرم است امینت دلیل آنکه هستی گرم است	سرمایه هر بلند و پستی گرم است مکمل احیان محض اسکانی را تاسع وار و متر ایل بیایه شتی میگرد	گویند که مرگ انقلاب عجب است	تشویش سر زده نگار با قیامت و ناسر اندیشه برافروسی ساغر منی رسا تذکر کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی من بر دند عبارت انیمه رنگ غیر بخت و اگر با صمل کار ساری می شکافد شاخ و برگ این قدر غبار غنی از بخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف میماند و فروزندگان از محیط هم خبر ندارند

<p>تا محرمی گریبان مصدومین دست انجمی بر دوزخ آشنای خویش هزار رنگا به در خیال می بر آفرود و غزل</p>	<p>تو که خود در انجمنی بینی نیست عالم غیر دیدارش          چه لازم مایل پست و بلند و هر که دیدن          کمال برده گو یا به بقست اعتدال خود          نبود می اینقدر با که حسدانی مجمع امکان          دکان صبح چندین جنب خجالت و قطره دارد          شرارت فرصتی و انگاه فوق سهره پردازی          بحق تسلیم شو تا داری از این آن بیدل</p>
--	--

حکمت فومی می طرز اعتبارات تا عرض آید گشتی دمیده است و تازگی بای دس با وسن  
 تا به تکرار یاس رسد و فرودگی که کشیده از وحشت انجمی اندازد عبارات سر اسر این دیوان یک  
 مقطع است مفت بید باغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیا س زمان تامل جمیع اجزای  
 این نسخه یک نقطه سوست غنیمت تغافل ادا با ان کتب فراموشی اینجاستنی در ذهن صورت  
 نه است که تا به قهقش و اسند ورق برنگردانند و نقطه در خارج مرقوم نگردد که تا فرجه برجم زنند

<p>صفحه یک زسانند و قطره          بی ثباتی با تخیل و تار          کوه بانا که بهمان تازست          همه جدید و مدعای مجبول          مدعای عبار ما پیدا است          خلق موهوم راجه علم و چمن          ناز فطرت نبودی اینهمه پیش          هستی کردل عدم کل کرد          در دل تا که هستی است اینجا          ای چمنستان جمال آینه دارد          برپوش نشو غامضت خالیت بقا          دخی داریست زمین رطلبی با دگر</p>	<p>هر چه دارد جهان بے بنیاد          محطه میکشد بدوش عبار          روشن است از حقیقت بهم          جمله پوشیم و آگهی مغزول          هر چه از خلق عرض زشت و نکوست          شخص معدوم راجه ما و چه سن          شخص جانیکه کل کند معدوم          هم عدم بایدش تخیل کرد          غزل          نیستین نیست چمن چمنی تا و خنجر          ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد و بهر          قابل گاهی کو نیست خیال من تو</p>	<p>مست غلی است در فکر و باد          لبکه رنگ ثبات پرواز است          شمع اندیشه وجود و عدم          جدا حرکت طبیعی ماست          عکس آینه حقیقت اوست          گر فکندی نظریه معنی خویش          عکس معلوم حکم آن معلوم          در عدم ناز هستی است اینجا          اینجا خود گذر جانب دل هم نظر          گلبن نیرنگ گلی سر قیامت شمری          بی تو شمع به تن سوخته یاس وطن          حسن خدائی نشود آینه دارش گری</p>
--	--	---



<p>ماہمہ صیقل زده آینه بے جگرے آینه واریم چه جاخانه بیرون درے در همه سازست سرے با همه گریست و پر خفته ته بال پرے کار که شیشه کرے و این عجزت رسا آلبه پایان سفرے بے تری مغربندی نکند موے سرے آینه بندم بعدم کن نفس آرم خبرے واغ شواے ناله کنون راه نفس زد شگری برخ فرصت چیت د آینه بند و شترے</p>	<p>کیش جناب انجن شوکت و ریالشود نیت ز بهم فرق نما انجن و خلوت نا در بر هر یو بے خفته فزون عسری پر ده صدرنگ وری تا بچمن راه برے نیت اقامت که کس وادی جولان هوس نیت امل پروری لازم اشتال جهان شبه بهتی چه سحر میکنم دم خون کج بگر لذت این مفضل دون برنی ما خواند فزون بیدل از آغاز گذر زحمت انجام به</p>
--	--

نکته گفتگو که ارواح پنهان بیرون اعتبارات جسمانی محمل است و گیر و دار عالم اجسام بی پایه مثال و ارواح معطل جسم را قبل از انمار پیدائی و حقیقت روح متخلفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشانی ظهور در اجزای جسم مترومی و دیدن چون صورت خیالی در دل تا حضور صور بعض جلوه نیاید معنی میولار از جهان صور باطن اشکال بودن است و صورت مرتبه میولاسمعی همان کیفیت کشودن اگر میولایه بے هیولایه متعطف است صور از کجایه جو شد

<p>و اگر صورت از لباس قدرت عاریست میولار که میوه شکر قطعه گل نادمید ساز میولایه خاک شد چون بار عرض نوبت نگار و جید روزانه دید که با وج سبک شد</p>	<p>هر چو خاکسار میولایه گلست اسم که و ریت که از تشک پاک شد خوشید اگر چه شب بسکبال نیزند خلفه بیج و تاب تو هم ملاک شد</p>	<p>ر فر صفای آینه با و اشک گشتم آینه را بنگ جان آتشک شد یک رشته بود یا و سر اعتبار و هر</p>
---	--	---

نکته نسخه اندیشه از هستی رقم قومی دارد با نرزه سوادان کتب اعتبار هم سبق بودن ناچار است و تا حاکم ما و من از نفس سطر حیا هم نگار و بهم نشسته اطفال این و استبان فرسودن اختیارے و آب اعتماد را بهیوی دست از تشکی نشستن بری فطرت است و در تشنه نشسته را و عجمے

<p>دامن از دود کشیدن و اغ خجلت ریا از عالم هر پیش جان برون است</p>	<p>همی خبر جان کنی و خون غور و ن صحنه بازنگیست با مردن نیست</p>	<p>و خلق برون خلق بودن و خلق برون خلق بودن</p>
--	---	--

نکته عالم ایجاد سیرگاه عبوده اعتماد است و تماشاخانه بود قلمون با سس مراتب استعداد ناب یاریت بر ایشان نموشی وصول جمعیت معنی موسوم است و با تا امل غیر بخشی ناله حاصل

اگر بیان خود را منقوش نموده باید تا حقش ظاهر است پاسه در او من کشیدن توان رسید  
با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت با که توان فهمید به تجربه سو و فریان و کیفیت اعتدال  
سیک بر دیگر عرصه را تباه است و بی امتحان نفع و ضرر و اثر بالترام واحدی اقبال نمودن  
و لیل فطرت سهل هر که را بصحبتا سه مخالفت متنبه نموده و ابواب جمعیت تنهایی بر و لیش نکشودند  
و هر که را خار در راه نشاندند از دجتمتها سه بر و لیش نه را نماند و اگر چه صحبت بهر رنگ فواید بسیار

اما خلاصه مجموعه قدر از دواستن قطع	بیمایکس به شور کثرت طالب و هر سه نشد
رنگ تمییز سلامت در غبار آفت است	مانه بینی ریخ نتوان محرم راحت سشدن
طینت بیمار کیست در دوان صحت است	قطره از تشویش موج آخر زمان شد در صفت
گوشه گیرهای مای خلق از انفعال صحبت است	چون ناکه یک عمر باید دید عرض خوب و زیشت
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است	عالمی شیم از تماشای جهان پوشید و رفت
زین او معلوم میگردد که سستی حیرت است	نکته روح انسانی شاد است لازمی

که جمال استعدادش از بی نقایب سه جوهر غفلت پید است و آفتاب کمالش همان از زمین  
صبح او را که لامع و بهیود عقل حیرت است تراوش ایجاد معنی حیا و میا آئینه از حقیقت او را  
چهره کشا اگر عقل در عرصه هنر و بهیود بی نسی تا خست بیمایکس به تسلیم عیود بی نسی انداخت

هر کس حقیقت نباشد خبرش	بهیود و بهیود ترساند نظرش
چیزی فهمید دل که خون شد جانش	نکته از بزرگی پرسیدند حکم آن مع المشرک کشا و هر عقده باز
تدبیری باز بسته است و حل هر شکله در کین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری بسته	پیوند و دشوار مرگ بکدام چاره صورت آسانی بند و فرمود یکب ایشار باید دانست که زندگی قوت
اندر لایه است مسدود قفل اسباب چون بهیود موج موجود از ره گرداب هر گاه اندیشه از توجه	علاقه بر آید و اصل به تعیین عالم اطلاق گردید و چون موج از دام هیچ و تاب گسخت نفت

تو هم بحیب همواری محبیط ریخت	در غام کون رنگ فطرت در گریست
خلق غرور و ناز و مهت و گریست	زین جنس تو هم که مجادش بخوندا
حکمت کیفیت سخا بهیود است سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون	تصور نماید جوهر موت که گد حقیقت
و تا باذن خود بر مصدر احسان گمان بر و معنی حیا رنگ باخته اینجا است که بهر بخار و گل یکسان میان	تا از غلها سه بار و بهیود خلقت اند او بهیود و از خاست بر سنگ و گل یکسان است

مست بزمیت نگذار در باغی رسوائی احتیاج کس نتوان دید	شخص کرم از بسکه وفا کیش درست آنرا که حیا پیش سخا بیشتر است	نازیده آب و رخ در ویش درست عقل
---	---	-----------------------------------

که کشید او من فطرت که بسیر او من آمدی سحری حدیقه آگهی ستم است جیب جنون درد بهوس تعلق صورت ز چهره قفا و ضرورت ز عدم جدا نه قفا و قد می در گذشت ده نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تگ و تاز نه نسبت بزم به چنگ زدن نفس در دل تنگ زد چه قدر تجربه معنیست به در لقص لفظ زد چه شد اطللس فلکی فنا که درید آن ملکه روا ز غروش غیرت مردوزن پریاس میزد آن سخن و مزلج سایه و آفتاب اثر دوی نه شکاکتسم بهوس چو بیدل بخیر در اعتبار جهان مزل	تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمدی چه هوا به پروه آفت که بر دهن پیرین آمدی بر میدی آن همه از صده ملک به بر همین آمدی مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی بجودت همین شره باز شد که بغربت از وطن آمدی عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی که چو تار سجد زبک زبان لطواف صد دهن آمدی که تو در زیاکده فنا پی یکد و گردن آمدی که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سو فتن آمدی من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجا من آمدی چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج فیض گین آمدی
---	--

اشارت یک نگه آگه از سیر باغ برآ ناخن جمع کن ز من که گداز کلمه عیاریت داغ نقصان است راه پیچیده متزلزل است اینجا مزارے و شمع و پروانه ز بس پیکش جابجا پیوسته سرپاش داغ و سرپاشی شمع بدو گفت ای خرمن اندوز داغ کز شمع است صدرنگ شمع و گن نظر کنی عرض نقل است و می و بالست بر بال پروانه ها	حکایت که میگشت بقیاب گرد سرش ز خود هم چراغانی انداخته چو طاف صد رنگ پروانه برین شعله تا چند سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گ نفس ناکشی حرف چنگست و نه ز محفل گرفتد شرار سر بهفت	نامی اندیشه رشتاب و درنگ سخت سر و دست رشتۀ راز فلک کن فکر آفتی دارد به تامل نفس دست اینجا یک دید در کج بیستانه پرافشان تراز و دود بال و پر ز سر عضو و بوسه صفا شمع ز پروانه بر سو فتن ناز و ست نیایی چرا جانب انجمن ز سر جام تا بان چپ داغ و گ چراغی که سوز و پروانه ها بخورشید و پروانه دارد و شرف
--	--	--

که پروانه را کار با جمع نیست  
دو عالم چشم ترش سوختند  
بوییرانه گرد عا حاصل ست  
بدیر سخا دل زکات داد  
سرایش یک شمشیر ناز بود  
در انجا تبسم سب از نظر  
نگه جو هر خبر قاتلش  
بلفش گراز شانه بیدادست  
شکستن در اعضا می این بخت  
بیایش جبین سائی دور دست  
طواف شهر خانه دیر ساز  
از ان شمع هم ذوق پروا کی  
راش سرپایه او ناله شد  
جیا گفت ای در وفا تبسم  
عرقا نه خجلت شهر بایدید  
هر سو جهان سایه در کار بود  
خبرانش بهر شش جت سایه بود  
چنان در غم سایه بیتاب شد  
بیاس او به ایینه عاشق آمد  
حمد کاره توفیق معبود  
آن یک از غبار کرده سول  
غیر آوار گه مات نیست

### مناجات

دل کجا تا نفس فرو شد کس  
مینوای نگر وضع ناز ست این

برون ریخت از پرده شسته شرار  
بهر جا چرخ بر افروختند  
کنده فرق ویرانه از انجمن

### حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود  
ازین شست خاشاک و سوختن  
ادایک مسلم مال بهامش  
زاد راق دل بسته ناله چید  
وگر چند فی زو بدانش جنگ  
اوب دور باش هوادارش  
شی کرد آن برق عاشق گراز  
چو پروانه بال بهم زدند  
برقص آمد و برق کجای شد  
ولی ز انحراف اوب خوف داشت  
نظر کرد خود را بران سایه دید  
برو جتن از سایه انداز کرد  
چیشش نمود از زمین تا بهر شمس  
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت  
کسانیکه در عاشقی صادق اند

ای که در استیاری مجبور  
همه کارت باختیار بود  
می پری بر هوادالت نیست  
گفت باید ز باد پریدن  
حیرت ایجا د آه نیم شسته  
هم تو بخشی دلی که سارست این

پرافشاند پروانه بقرار  
برادے خزانده شمش نیست  
محالست بی طاق سوختن  
که ذوق آرایش محفلست  
شکن پرواز لعل مغز زاده  
از ان آتشین چهره افروختن  
در بنجاسه خیز چاک جگر  
چیشش اگر شوخی سر دید  
شد این ناتوان آه و بر بادست  
آن قرب شوق گرفتارش  
همان نسبت سایه و نور داشت  
سخا کرد آتش دم منور  
برهم منان کرد و دیوانگی  
جگر خسته در سایه اش شست  
ببین تا کجا میگذاری قدم  
سیندی می شده بخودی ساز کرد  
که بر مرکب شعله پر کار بود  
ز بس انفعال آتش بر فروخت  
که آن شعله بر آتشش آب شد

### ایثار

گر بدست تو نهض کار بود  
کای تپش نفس پر فشان  
مقصودت چیست زین فرمید  
ای زبان بخش مغفرت طلبی  
سازگوتاز ناله چو شکست

<p>در بختی که مرهم اندیشیم کار و اهناسه فضل دارد کرد غیر در بارگاه عدل خطاست منم ما خاک بر سر بار خست قطره از بحر انگشت جبهه دوری مهر کردنا سیاه گر بگردون و بیم در رشت هم تو نهاده در سیه و گریخت سکینه از خاک آشت سیه خاک سوگر نیر و کجاء و سیه تو پیش ازین کافت و دلی نیم که جانتست چاه ماهه کور گر بطبع کرم نباشد بار</p>	<p>تا نالیم در غور منور یا و نه سرشکیست در میان و نه در گرد و سیه گمانه محالایم طبع عاقل بودیم غریخت از تو غافل شدیم در گریخت سایه را خود نبود جابه سیاه این تبار منور ده بر که بریم بزا جابت بودیم نایب است در تو ایم و بتو نظر داریم گر ازین سوگر نیمه آن سو او من هیچکس بعد از نیست نظر کن عطا ز عالم نور هم بفضلت شکسته ایم نگاه</p>	<p>هم تو دلی طیش کنه ایجا اشک آری که در شش بایم ما عدم با یگان خست لایم و در کردیم غلام ابراست جبل باغ ازین اثر چه کند اضطرار شش سوخت سر هوا خوش را گریه بر که کم سپیم در بدل رو کنیم در گریخت نیز میانی در سیه و گریخت سکینه از خاک برده ریه ملک تا چراغ در تو سوخت نیست سر سینه شش تا قری میسیم در کور سیه قناده ایم بچاه سینه خالی باز ما بر دار</p>
---	--	---

مکشد شیراز و اغراض حواس لب از طرف است  
و آتش سینه جبهت دامن تفریق شش غنچه یا در فضل خموشی بهار خیال اند و هنگام سیه گریخت  
پریشانی تشنه موج تاخوشی دارد از بحر جد است چو زبان بکام در دید عین دریا تو جبهت سخن باغچه  
و معانی خوشی ازین جاست که خاموشان وحدت آینه اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی  
سخن بعلت تو به ناموست و جبهت خوشی با التفات باطن سیه قصور عین

<p>جبهت لب یک قلم خبر دست بر سیه سوخته نیست سبب کلان سبب سخن غیر از لب ناشوخته نیست صافی آینه مطلب غیب را اندوده نیست هیچ صفی درین صورت نفس فرسوده نیست تا نشو و روشن که سیه ناشی سیه نیست تا بهر سیه و وار و وار و وار آن آسوده نیست</p>	<p>ناله از ندامت هیچکس سیه سوخته نیست راحتت ابر سیه که مرده و تمش سیه اند گر زبان از شوشه انکار را در ده و شش پاس تا سوس سخن در نیر بانی روشن است قطره از انقباض سیه آینه دار گوهرند گفتگو کسر و سیه سیه و تازیهای است</p>
---	--


تکست بر تیر کاران امتحان کرده شود شوق اند که سخن بگویند شمشیرت و خاموشی

بے محل ہر ذہ حشر و شے پس سخن جز بقدر ضرورت نہ بگوید گفتن و گوہر زیادہ بر احتیاج نیاید گفتن  
کہ بے صرفگی سخن یادہ خرچہ اسے مایہ شعورست و بہ تشبیح آب گوہر جو بہر پیش در تفککہ و فتور حیرت  
عصمت خموشی دریدن خطانیت کہ ہزار عرق انفال یک بنجیہ علاج نئے توان کرد و بہر ہون  
لشخہ ایل و بالی کہ با صد ہزار لب گردیدن صفہ بشیر ازہ منقہ ان آو و کفارت این عصیانہ  
جز آن نیست کہ ہر چند بحال خود ستم اندیشیدہ فائدہ کسی در نظر داشتہ باشی و بخاریکہ و حسن جمعیت  
خود خرچہ شدہ گل لغی در راہ مخاطب انباشی یعنی در صورتیکہ صفر برے آئی بر اعتبار کم بھنا عثمان  
بیقراری در حالتی کہ بر خود سے لگا ہی بر ہتی ایگان مدد فرمائی کہ آواز جس بادلیل سر سبزنی نہا  
کلفت سہراغ سب و دو دو سب سے تا بر نع گردے بخوشد آشوب دماغ قطع

بہ مصلحتیکہ فوائد حصول خاموشیست	نہرا باش حدیثی کہ میں زہر گوشت	زخمی کہ بخوشد علاج تشنہ بے
فسر و گیت چو آئینہ خوشتر است	نہرا گل لب ہر زہ کوست نمدین	تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
و میکہ ربط سخن صرف ترا ز خاکست	زہم کشود لب عیب فطرت سہوش	لواہی آنجن حفظ آبرو و اہیت
کہ ہر چو شہد یا قوت خون و مخروش	چو صبح از نفس بے صدا غنیمت است	کہ از تو آئینہ کس نمیشود نقشوش
ز گشتگو اگر افسانہ مدام است	نفس نہ پردہ غفلت است با دوش	کنون سباز لب محو این نواست سخن

کہ مدعا ہی بیان و وصف خاموشیست  
غرض ہر جا بنحیست بے معنی افادہ مباد و ہر جا خاموشیست  
انفعال گفت گو بہینا و

رباعیات		
<p>انکس نتر از آتش گل با او عدم غفلت و غفلت خاموش از بزم زبان سے آید و انکس زبانت کجا انجیل</p>	<p>و کہ این بین تو چہل فرخ جان جان نقد تو دلیل سخن زبانت ما را تو نمودی ناچاقی زبانت این قش سا قلم کار و زار دان</p>	<p>و کہ انجی غنیمت شاد و تکیہ سبب انجی غنیمت عیان تر از سبب چہر زده ایلم چہر زده ایلم و نہیان پیدا فضاں و سبب</p>

<p>ولہ</p> <p>لے لاف کلمات زبان غفلت          پرواز کر و کار و ان غفا          تلمکے خواجی زدن با بن یکدوش          اسلے کہ نزار و کشیان مفتاح</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئندہ قدرت و ذات یکتا          آن جوہر یکاد صفات اس          درغیب جہت و شہادت اہم          انبیت و خواجہ ہر دو سہرا</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے دانہ ازین نزع اندیشہ برآ          یفتے ز ظلم الفت ریشہ برآ          انسر و گزلفطہ مہجی سپند          در شنبہ جو یک بادہ از شنبہ برآ</p>
<p>ولہ</p>		
<p>ما تم در خشک و تر کشود است اینجا          چشم از ترہ موس سر کشود است اینجا</p>	<p>بیدل عبرت کر کشود است اینجا          زبان پیش کر کشود است اینجا</p>	
		







۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

انتظار خدایست من و هم یاس مطلب باین نوعه حلیم نیست و آغ حسرت باین ندامت نشن آنرا قطعه  
شبیه از چشمه خوشید و واقعه را \* نفس در نظر اشک بید و دشت \* شاخ از گلبن جدا هر جا فر  
وامیکنه \* در نظر چیزی ندارد و خبر سوختن \* عرض مطالب که بتذال دیوان رسوم داشت به  
مطالعه زبان هم صحت و اگر داشت که ورت شبها انتظار بطلوع صبح حضور مر تفع با و ارسال  
طالع حیرت به نواب شکر الله خان بر این معنی و تحقیق گامان پوشیده است  
که دیوار و قوایم خود هیچ گوهری نیست تیار زلف زنجشک ما سطر و نظر صاحب نظری که در هیچ  
اعتبار نیست کبر و جاهل نکرد تا به نشاء قبول معتبری نرسید و برین روزگار جمعی که از نظر او است یک  
الفاظ نظر آریا می بیند لوح تیره بچشم از درک معاشسته اند و در یکباره بیوی نعم معنی کوس تردمانی  
می زنند رنگینی نهال عبارت احوال و نظر انصاف نشان زسته برین تقدیر نمی زمره سپید تحب ساز  
هم هم و عبارت سست شکل بر لغات ما غنوم قطعه لیکه نقصان با فرج خلق دارد و ارتباط \* اگر  
چاه حیرت عالمی بچکانه مانده است باطن معنی اندیشیدنی تا لفظ و مظاهر لفظ دیدن جز معنی نماند  
از بر طالع حیرت بیدل هم نیست که عبارت از تنگ و دقت معنی و اندیشه مضامین همچنان در عبارت  
نفس شوقی در دیده و دخی گوهر سپید غفلت اصحاب تیر زنجشک عقده بی اعتباری و این  
در بصیرتی ارباب نظر کلفت اند و نفس شکار به فریاد این زبان حیرت بیان که ترجمان حق  
لفظ و معنی تو جوی فرماید و بر و این نکته بال عجز ایشان لغات آن قبایح شکان و شهرتی و ابا  
به خیزد و دیده حسرت نگاه اسطیج دیدار سعادت او که بر تو ظاهر می نه نواخته است اما گوش حجاب  
نیوش تبوار غفلات قد آیات حماقت و پادشاه از آنجا که سایه اخلاق آن چهار بان پناه معنی نیابان  
نه بضاعت سست و امن عاقلان قدر دان و نگاه حقائق دستگامان بی استقامت  
حیث معنی که از طبع اقبال از نشو و قبول نگیرد و افسوس بخار که از زبان حق ترجمان نیست آه  
نه پذیرد نیاز ما معنی باین تنه از روز و دولت حضورش ندقی تحصیلین سعادت مشتاق  
مطالعه هر ابا سر در سپید شاد باش بیدل که آخر عقده ات و آشوب قطره مایه بر جای که دریا شود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۶. کلمه اصفهان  
۷. کلمه شیراز  
۸. کلمه تبریز  
۹. کلمه مشهد  
۱۰. کلمه اصفهان  
۱۱. کلمه شیراز  
۱۲. کلمه تبریز  
۱۳. کلمه مشهد  
۱۴. کلمه اصفهان  
۱۵. کلمه شیراز  
۱۶. کلمه تبریز  
۱۷. کلمه مشهد  
۱۸. کلمه اصفهان  
۱۹. کلمه شیراز  
۲۰. کلمه تبریز  
۲۱. کلمه مشهد  
۲۲. کلمه اصفهان  
۲۳. کلمه شیراز  
۲۴. کلمه تبریز  
۲۵. کلمه مشهد  
۲۶. کلمه اصفهان  
۲۷. کلمه شیراز  
۲۸. کلمه تبریز  
۲۹. کلمه مشهد  
۳۰. کلمه اصفهان  
۳۱. کلمه شیراز  
۳۲. کلمه تبریز  
۳۳. کلمه مشهد  
۳۴. کلمه اصفهان  
۳۵. کلمه شیراز  
۳۶. کلمه تبریز  
۳۷. کلمه مشهد  
۳۸. کلمه اصفهان  
۳۹. کلمه شیراز  
۴۰. کلمه تبریز  
۴۱. کلمه مشهد  
۴۲. کلمه اصفهان  
۴۳. کلمه شیراز  
۴۴. کلمه تبریز  
۴۵. کلمه مشهد  
۴۶. کلمه اصفهان  
۴۷. کلمه شیراز  
۴۸. کلمه تبریز  
۴۹. کلمه مشهد  
۵۰. کلمه اصفهان  
۵۱. کلمه شیراز  
۵۲. کلمه تبریز  
۵۳. کلمه مشهد  
۵۴. کلمه اصفهان  
۵۵. کلمه شیراز  
۵۶. کلمه تبریز  
۵۷. کلمه مشهد  
۵۸. کلمه اصفهان  
۵۹. کلمه شیراز  
۶۰. کلمه تبریز  
۶۱. کلمه مشهد  
۶۲. کلمه اصفهان  
۶۳. کلمه شیراز  
۶۴. کلمه تبریز  
۶۵. کلمه مشهد  
۶۶. کلمه اصفهان  
۶۷. کلمه شیراز  
۶۸. کلمه تبریز  
۶۹. کلمه مشهد  
۷۰. کلمه اصفهان  
۷۱. کلمه شیراز  
۷۲. کلمه تبریز  
۷۳. کلمه مشهد  
۷۴. کلمه اصفهان  
۷۵. کلمه شیراز  
۷۶. کلمه تبریز  
۷۷. کلمه مشهد  
۷۸. کلمه اصفهان  
۷۹. کلمه شیراز  
۸۰. کلمه تبریز  
۸۱. کلمه مشهد  
۸۲. کلمه اصفهان  
۸۳. کلمه شیراز  
۸۴. کلمه تبریز  
۸۵. کلمه مشهد  
۸۶. کلمه اصفهان  
۸۷. کلمه شیراز  
۸۸. کلمه تبریز  
۸۹. کلمه مشهد  
۹۰. کلمه اصفهان  
۹۱. کلمه شیراز  
۹۲. کلمه تبریز  
۹۳. کلمه مشهد  
۹۴. کلمه اصفهان  
۹۵. کلمه شیراز  
۹۶. کلمه تبریز  
۹۷. کلمه مشهد  
۹۸. کلمه اصفهان  
۹۹. کلمه شیراز  
۱۰۰. کلمه تبریز



*[Handwritten signature]*

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



عقود و عقود ۱۱





اسیاب نیسینجی  
نیزکی الدین زور دیو  
انور زین شایان بین  
نیمسہ ۱۳۰۶  
درد کا جانتا سول  
پس زین زین  
پس زین زین  
عین دوست و



انديکاست ۱۱  
 بشارت دجانی که است  
 درین روزگار  
 بگویند که هر روزگار  
 امکان پذیر بود  
 اعظم این عمل  
 و کار کردن و ده  
 با کمالش در سال  
 بگویند که در سال  
 بگویند که در سال  
 بگویند که در سال

نتایج عدل محمود نماید و جزو الفضل شود و احسان از وفقه اخلاق عظیم خود اندر زبان دولت یار  
 چو بی بهار نظایر باد و غرض نیست پیر مادی بشکر الله خان که بنودم شمع تان  
 سوختن حاصل نعمت کنی \* درین مجلس بامید چه یار چه چشم و اگر دم \* درین دستان ظهور  
 تقصیر بسیار است و در صفحات و اوراق عبادت نقوش انقلاب بی شمار رشته نفس تانی ندارد که نشانه  
 این همه جزایر دارد و اخت و جوهر گاه که غایت نمیکند که بمطالعۀ انبیا نقوش باید که اخت صفا  
 نوایم ای جوایز جز نقوش که بر بیدار و دوست زنگیهای اسکان نیز از چشم بسته تاب  
 نیست آرد قدر و دانان فرصت جمعیت در کارگاه امر از دگر سواد و خلی خجسته اند و در سنگان خجسته  
 و نام هست خود و استعلاقی هیچ کار نفی در صفا حق آسایش خود منتقم شمردن است و بقدر  
 طاقت تعاضل و عالم اسباب پیش بردن پیوسته شوی بهر باب باید بود یعنی چشم تامل نیست  
 استحقاق خود باید شود و شملت فقرات تاریخ بشکر الله خان آیات قواعد فتح پیاپی  
 تسلییم با همگیه سیکان جهان نوال آفتاب گردان قیامت منحل چاه و جلال معدلت  
 که میباید دولت انبی جهان متاع صاحب کرم بخیلی آینه پر از عیش و شمن گذارند  
 که بهر معنی تمامی حقیقت بیدل نواز که نصرت تو که جهان کرم اقبال حق تعالی آفتاب علم خالص  
 معالی مناصب صانبر اوهای شاهی مراتب با و بجز شنبی عرب الله الامجاد جواب  
 معجزه است نامه بی رخصت جدائی خود بشکر الله خان شکر نواز شایسته  
 سر فر نامه که همان زبان رفت بیان او اتوان نمود و بیوان حرم حیدر پیش حال عاگو  
 پر و اخته اند و شست خالی را به نوایم تعظیم سربلندی ساخته فضل الهی یا و ذات حمت آیات  
 ایشان با و در سایه التفات شمار از سر بیدست پایان بر بیکر او بیت شمو و مضمون شایده  
 احوال خلاص مال بود که مقتضای اتحاد و معنوی از قلم حقایق رقم آن و انکاح حقیقت جلوه  
 نمود و توجیه عالمگیر دام اخلاقی نگهسته اند که لها را صورت راسی تواند بود و کند شفق  
 نیکنده اند که حلقه وری اگر درون اخلاص توان کشو و ابیات سحر انفعال شایسته

بشارت دجانی که است  
 درین روزگار  
 بگویند که هر روزگار  
 امکان پذیر بود  
 اعظم این عمل  
 و کار کردن و ده  
 با کمالش در سال  
 بگویند که در سال  
 بگویند که در سال  
 بگویند که در سال

درین روزگار  
 بگویند که هر روزگار  
 امکان پذیر بود  
 اعظم این عمل  
 و کار کردن و ده  
 با کمالش در سال  
 بگویند که در سال  
 بگویند که در سال  
 بگویند که در سال









۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه است  
 و در بیان صفات و احوال حق تعالی است  
 و در بیان احوال و صفات انبیاء است  
 و در بیان احوال و صفات اولیای است  
 و در بیان احوال و صفات صالحین است  
 و در بیان احوال و صفات کفار است  
 و در بیان احوال و صفات جنات است  
 و در بیان احوال و صفات عذاب است  
 و در بیان احوال و صفات نعمت است  
 و در بیان احوال و صفات قیامت است  
 و در بیان احوال و صفات آخرت است

و او را قیامت خیزان و حجاب بران گشتن قرب از تو چه حفظ کنی که گداز تنگداریست اینست چو قدر دماغ من  
 سرخ برین خرف زبیر با کلفت صداع کشیده تا شمر تمام بر کعبه رض گوهر آرد و بچو وقت شوق حقیقت  
 ذوق برین کلام شکی نظام می نیاید اثبات چاق قابل ربط شمار فضل آید و مودارین اگر ام تو  
 طبع واداد باطنی عطا فرماید ریاضی بیدل هر چند شور نظم پیش است اگر دایره اندیشه حجاب است  
 کیش است در ملک مخموران که بر نامرا چون زاله همان آب شدن در پیش است و سبک است  
 و قدر یعنی قبول سعادت و عجز از روی نیازمندان باد و شمسیت شمع با صحت خود  
 و بشکر الله تعالی مهربان صاحب قبال جوهر من شده و تحقیق پیوسته هر کاب مویک توجیه با بیدل  
 بتلازم از اید و شکستگی نوید عشت یار ساینده و پر حجوم از دحام آید که بدنی محاصره قاعه حجاب است  
 ظرفی جنبش نسبت شریک لک از خلص شدت یک چشم دست دعا مالید و بواسطت پیش  
 زمره شایسته هم کو قانون نصرتم نفس آسیده ما گردون پیوند و دافکار معاشنا که باعث یاد و خوار  
 است که مایه سرشته اشتغال مبداء و پیشاه اعظم شاه که حقیقت از رو فقر و خوار شدند  
 خداوند انقدر دزد هوا آفتاب بال می نشاند آینه کیش در پیش نگار از بیابان مرگ بختال  
 نشود و تا توان قطره خیال محیط بر طاق است صورت موهوش نشان کد تا بطوفان عرق  
 شرم نرود اگر غبار بی سرو پا بر پسته بنیاد خود نظری افتاد و بروج عظمت چشم شمع کشاد و اگر نور  
 بحال خود مایه بیگانه است با سلیمان جرأت شکمش چو لکمان داشت فصل زوایان الفات  
 قدیم هند گار دما کند تعلیم باز از ایشان همان دعا طلبید سوخو دزان بهانه و اطلبید عاجز می  
 بنده را بخشارد و لیک حق باخروش خوش دارد و در عرض مراتب تسلیم بکجوت هر نقطه  
 بر این بحر عودیت جو بهر سبک است باند از مدارج کورش در صورت هر چه از ادب مین بوس بجز  
 بیانی عمر است و در از قدم سجده طرازان حضور بدو نارسا ینال و فریادی ندارد و دست جلال  
 رکاب سعادت پیمان مویک قبال در غبار گشای فروخته و از هیچ جاسه بر نمی رود گنج غنیمت  
 میری که محروم خاکبوس آن درگاه است هرگز ملاوت گریبان نشاند و حرمان نصیب چشمیکه

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه است  
 و در بیان صفات و احوال حق تعالی است  
 و در بیان احوال و صفات انبیاء است  
 و در بیان احوال و صفات اولیای است  
 و در بیان احوال و صفات صالحین است  
 و در بیان احوال و صفات کفار است  
 و در بیان احوال و صفات جنات است  
 و در بیان احوال و صفات عذاب است  
 و در بیان احوال و صفات نعمت است  
 و در بیان احوال و صفات قیامت است  
 و در بیان احوال و صفات آخرت است

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه است  
 و در بیان صفات و احوال حق تعالی است  
 و در بیان احوال و صفات انبیاء است  
 و در بیان احوال و صفات اولیای است  
 و در بیان احوال و صفات صالحین است  
 و در بیان احوال و صفات کفار است  
 و در بیان احوال و صفات جنات است  
 و در بیان احوال و صفات عذاب است  
 و در بیان احوال و صفات نعمت است  
 و در بیان احوال و صفات قیامت است  
 و در بیان احوال و صفات آخرت است



رب پوچھا دارا درود  
 و طوطی که از کسب  
 ز زبان برتر است  
 به ناله بر خیزد  
 فریاد دلی را  
 نمود و فغان باشد  
 در موضع ادب غوغا  
 طلب آتش کجاست  
 ست در کجا نشین  
 عیان فلک در دو

مطلب خاموشی است \* از خطبات بانجیر اخلاص است کرده ام \* سر سره از چشم گویانی و بر لب  
خاموشی است \* در خط اعراض بچو دانه است و در عالم انتخابه نارسائی عیب ندارد  
و شکر الله خان قاتل و از شناسه جانها تازه انبار غالب انتظار فرموده میفرماید و تسلسل حسرت  
نامه بر بن نفسانی را و از مجری ساعه نفس می پیمایی جان بخشی لایزال و دور افتات  
نفس انفصال با و جواب می که شکر الله خان نوشته بود و بدین نظم شاعرانه  
چرا که ایوست آینه ارغوان است قبال و در ویدل روزنامه که پس از بهار تنگ عیان  
عام کرده اند بود و بی بدلف و بی شفقتهای قدیم کرده نوزش خاص رسانیده آینه چرخ را به خود  
نمایان نموده که در این راه تسلیم و اعطاء است میسر آید به سعادت و حصول نیکو و در این دنیا  
باز به شکر خدای بنماید که در این روشن نوری که در این بارگاه حساسی نظم پیدا کرد و نظم است  
از که در این دنیا خدمت دعا است اگر شکر از بساط آرایان است حمد و ثنا آشفته حالان  
که و اور به شکر اشتیاق جمیع نظم که او و نظم و امانت کان توضیح مراتب اخلاق و در نگاه شریک و  
بیدل نیم حسرت بخیزد ندارم \* دل نیز غبار نیست که در سینه ندارم \* مهر آینه که در شاموس جبار  
است \* در حق بخیزد نفس پند ندارم \* در آن جهان شکر آن ذات یارب از رنگ لعل پیدا  
و شکر الله خان و در دعا صحت ایشان حضرت آیت از خداوند  
به ای فصول مکان نیز اعتدال پیدا و نفس شکر و بالان ایشان نیز تطبیق غریب این  
و زبان و محرومان قانون انحصار در پوزه آینه این دعا خداوند بخیر و کفایت آن ذات  
نه نیست \* بفرز عافیت تمثال این مراتب نه نیست \* جبار موج بسیار است در دریا اسکان  
از آن گوهر جمیع اوقات نه نیست \* در عالم آداب اخلاص اگر کسی که در این فضا ترجیح  
رنگت زیدین که در نفس سر سبزید بدان محل است در محفل این عقیدت که از این عین حلاوت  
اشفاق خیال ناواری نمایانتری و در داغ و هوا این شفق اسی انگیزد و چرخ حق  
دور است \* استوب بخواند است پندار بی است \* با صافی طینت نباید گفت \* بر آینه که

[illegible][illegible]

یاد باد نامش خدایا  
که در زمین پیروز باد  
چون که در آسمان پیروز باد  
چون که در زمین پیروز باد

منقولہ ۱۲۵  
بروز و بدو با نجات  
زیا نجیب بہار لود  
قندم در دست غیر خوار  
نیز از غلامان کسب و  
غیر متدی یک عالم  
لے دوسرے موسم  
دیں فی انی آخر

نفس پیچیده نفسی است درین فضل که عالمی مطرب تعبدی آید بهواست هوا هم از دست  
نفس لغت الهیای طبع خود تظلمی بجایا بعد از برده بود باضافت اعتدال متغیرون باد و آب نیز از  
مغنیان بدیا که با شکوه به آستان هیل انوار عرضه میزند و بیکی اصلاح پذیر او معذرت کا بل  
قلمی در جواب شکایت نامه ایندیش رسا تقصیر غفلت بیدلان هر خندان عالم  
نیست که بستی عذر و توجیه افعال توان رست تا امید غفوب با نیست تا وان بی پرد انامه برگردن  
افتاده است از قبول جاده نیست برنگی سرگران افتاده ام از نار سائیدها که دشوار است فاصدم  
سای پیام بردار و پزنیاد و گوی افتاد و هیچ حالتی عاقل تصور نفرمانید و بجرم عدم نامه پرد و خطو مار کوه  
و اعراض بخت سائید به طالع سینه و اتفاق تعطل غفلت نداری یعنی نفس نیست که هر از لغات معنی  
نازه بر نیار و ارسال نتایج افکار رسا طبیعت افسر دور از کلفت نشینی نجات نبخشید ربه بخشش کرم  
معانی آسان پایه باد شکمر رسال نبات لبشکر الله خان شیرینی با الطاف بیکران  
طنجی کشان گوشت حیرت رایون کوزه نبات کاسیاب حلاوت سر بسته گردانید و انهرین سوی  
منظران شربت دید چون برگ نیکو بخت بانهار و یانید همین فضل ازل و بهر کشتی که قدم نازندنا  
نوکی خارش بر بخش خیزد و بهر بخشیکه لجه گماند نازد شمعش بگشین بریزد مذاق طبر و در محرم  
بهیج آبی کلفت بهر کی بسینا دو چاشنی شیر و التفات بهیج حالتی تهمت بی تو اسے چمینا و  
اشتیاقا نامه لبشکر الله خان نقوش این صفی و دو و لیست حکم نارسائی پرواز ناگزیر  
وضع رنگیری و خطوط این مکتوب نجار اگر زور غلام تا تو اعرض نیاز به اختیار عجز تعمیری  
از نهایت در دینو انامه بنقار بر زین ملا بفر خوشی صغیری نمیداند و از کمال عجز تا توانی تا نا  
بازده شکسته مالی میفرساید ششم باید پرد و اگر نمیکشاید پس خامه را در تحریر راتب شوقی بکلم  
بار سرنگونی باید کشیدن نامه بار در عرض دراج تمنایک دست بساط وسعت چیدن و بهر  
صورت عبارات نارساست اشارات حیرت اتقا قدرت بکار معنی لوح و قلم حرف ملاقات  
بظهور ساند و فکر اسبقهای نامه پیغام به طالع سینه و دیدار بیدل گردان لبشکر الله خان

[illegible][illegible]

[illegible]

در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد  
 در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد  
 در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد

خاکدان بخت نشانه خدنگ گفت سافران این بادیه کسیر و بی حاصل  
 حیرت از سواد این حیرت کباب  
 کد نام واقعه پر دریم که فراتر بفرایند است تواند رسید و از غفلت این با هم که بدید پیش تامل نه ایم که خاکست  
 طوطی زانکه اندر چید صبری بگرانی از آنرا کند «فینا شکسته آنچه بل نیست سنگ بود از  
 عجز و بی خبری که بریم» تا بربخ کو بیزیریم خاکیم نشسته بر سر خوش «زین پیش در که چه خاکست  
 بالکال باسی که ز شاهده احوال عالم طبع یالوس رانشست جهت فراهم گرفته قطع امید از حیرت  
 محالست یارب که فرصت حصول برآرد و بدلان دامن نیشاند و بدولت تمنای کندگی تحقیق  
 هوادوست فائز گرداند جواب مشیخ حج ماه و ربی اختیار خدمت قضا چاک  
 سینه آبی بنویسیم «کما هم حرف ما بنویسیم» حجت نامه بر دوازده شتر بر برگ کاهی بنویسیم  
 در و دروغ گفت نامه منظر عطیات توجه را با لغات معنوی که از شهادت مود و خاکسار زوینا را برهم  
 باطنی سر بلند نسلی و جمعیت نمود ممکن است حد تحقیق بود و لباس عبارات نگ منی بر میگردد و اند  
 و عیان ستریل تحقیق بشمار است و با هم عجز و نزولی بهم نیرسانند از عالم اسباب هر چه بی اختیار  
 پیش از اقبال دولت نیست از شاگاه ظهور آنچه بی تکلف و نماید بطبقه جهان بخاکست  
 محکوم قضاییم و کسیر بنیسم و رضا ابیات ما با هم و درین حیرت سر جلوه ما غیر نمی  
 پیش نیست «گر ویم از خود گناهیم رفت» و دست یا غافلگی پیش نیست «در بخود سازیم  
 جای غیرت است» قید هستی نیزگی پیش نیست «هر چه بر آید یا کینه» که همه حسن است  
 رنگی پیش نیست «سر خوش تسلیم باید بود و پس» که چه انیم و هم تنگی پیش نیست «ای سینه  
 سے شهود و صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم انقدر  
 رنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که تبصیر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فراموشان  
 خاطر نیست که خیال خود هم طرح یادی توان انداخت با که از این ذره خیم آردی اعتبار  
 آن قدر چشم که خود شرمسار کرده اند و حال نگینی پایا نیامد است شوق منزه است از  
 احاطه اظهار کلمات بیکر اینهای محیط آرزو بر از قید شناسی رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم

در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد  
 در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد  
 در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد

در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد  
 در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد  
 در این عالم هر که از حق دور شود  
 در راهی که او می‌خواهد



۶۰

۱۱۱  
 شاهنشاهی ایران  
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه  
 کتابخانه ملی  
 شماره ثبت کتاب: ۱۱۱  
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲  
 شماره قفسه: ۱۱۱

اتفاقاً و کیشان از آن پندار که بنا بر بیانی طول کلام هر شش عرض توان بود بمالیف مجربانی سلسه  
 بهم آوردن ازین کارگاه دور شده به هم بافتن سبب تزیین حیرت انگیزی مگر کان باز کردن ازین پرده  
 بخیه داری و استگافین رباعی به چند تخمین جدا نگاشته ایم \* از لطیف توفیق حاصل یافته ایم  
 در کار که در عاقله شمشیر مراد \* با هم نفسی بنده به هم یافته ایم \* غزل شکر الله خان در جواب  
 غزل حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از ستم فکر حکیم \* آن غنچه خاوندش  
 که صد رنگ سخن داشت \* در پرده مهر کس سخنی داشت کین داشت \* بنموده شکر که کوشش  
 نه طپیدم \* آینه او در دل خون گشته وطن داشت \* طفیلی لغو بسامعه السعادت و سما نوازش فرمود  
 بهیمنت شو آینه استیغ راه تحریر یار و نمود و خامه را در زینتی که بسته بسته قدمش در آن است از قدر  
 مطلق غنائی کمال است بیش ازین رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز او در غزل حکیم بسته  
 یومی نبود که الحال به وجه اصلاح کی باز آن نیست بی شکلف این جنس بسته بسته تا می میانشه  
 که بنظر منتخب پسند آن تحف میبارش توان گشود و یاد شده بسته بسته که مختصر دست بنوی صد  
 و ماغان چنین فطرت تواند بود با فعل شکسته بسته بسته که قافیه لب لب که ناست تنگی کشاید و مضمون  
 از وقت لفظ شکوه بر نیاید و ریزه که موسی اصلاح است متوقع استفاده فلاح ابیات است  
 کجاست گرد است از خویش رسته نیست \* در آتش است فعل بسته بسته که بسته نیست \* افسردگی  
 بشعاع بهمت چه بکشد \* خورشید پیر خاک هم از پالشت نیست \* بیدل بطبع بخودیت بو سے  
 راحت است \* رنگی شکسته که رنگ شکسته نیست با هم الله خان اگر بایه حق است  
 یا و مر احم شفقت اقبال است اگر دستگاه جمعی قصه اخلاق حرکت استمال بهار پیر آخر است  
 اسکان آن تحمل حدیقه سایه گسری را معاف و بافته بودادی بر پهنه سری و شمره رسان تلخکامان  
 زاویه بی بری دارد طراوت آبیارهای سحاب و کار شکسته در مزرع تمنا نداشت و بخود پیک  
 قرب حال که در رسته رسته انظار برداشت آینه که پیش س کام فرمان را سجاوت شکر لغو اپنا  
 و با وجودی رنگی ریشه با و زمین طبع سپاس اندیش کاشف درین که مگر غیر تسلسل بهیچان

۹۵  
 شکر الله خان  
 وقت لفظ دارد و در کار اصلاح فرزند  
 ایستادار استفاده و تالیفات  
 ۱۱۱  
 شاهنشاهی ایران  
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه  
 کتابخانه ملی  
 شماره ثبت کتاب: ۱۱۱  
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲  
 شماره قفسه: ۱۱۱

۱۱۱  
 شاهنشاهی ایران  
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه  
 کتابخانه ملی  
 شماره ثبت کتاب: ۱۱۱  
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲  
 شماره قفسه: ۱۱۱



[illegible]

که آئینه باز جلالت او از منی دیده تیر بغیض دیدار کثرت سازد لشکر الله خان عروج قبال  
 سخن منحصرست در آن مرتبه که طبع صاحب قدر در آن با با فکر این بی سر و پا تو چه میفرمایند  
 و به لطف عظیم حسین بنیامیند اما از وی ستمند ننظر امید است که بسبب است آنچه شرط و نظر شوقی  
 گرد و خدمت شیران بدگری مقوض نباشد و در صورتیکه خود به تسویدیل نمایند هم توجه نام باب  
 معالی حاصلست همدین سخن قبول التماس بیدل از دستعال بغیض تبه که دل محبت نزل  
 منتظر وصول اوست و اصل گردانادیشا که رخاں نوشته شده است بهر چنانچه ایم از خویش  
 در راه تو می پویم \* اگر دورم و اگر نزدیک خاک آن سر کویم \* هر چند میدانم که در یاد تو باقی سبب  
 پر و افغن تضرع اوقات مشاغل خلایان است اما دیرینه تلافی کوه آگاهی بخواب جهان بی سببی را  
 سبب تصور باید نمود میگویند که در کسایر امیرات تقدیر خدا نه پدید است که فریاد دل همیشه در آن  
 بگوش کسی تواند رسید خلافت خود آنکه قاضی خود چه بنزد نیست دور می و اندر یکجا سبب آگاهی  
 همسکه به غلط اندک که از پانصد گشتن سبب این کو هم و چون آن گشتن غبارین کلفت اند و در آن غلطها  
 یاد آور است که نزد کیم اشک و اگر دوریم فریادی لشکر الله خان از بندگی سبب خود چندانکه  
 بعضی پیشه پرواز کم است از این و اینها بجانب هر چند که اندیش پیش از پیش بار مال خنجر  
 دست بجایست بستن و عمارتی در نظر نمی بندد و از توجه منی اواریها غبار از ارتفاع مناسب غلط  
 در خواستن مدعا بطوریکه پیوند و در غرض است آگاهی که ام می آید بهر طبیعت باد و در  
 شهنشیت مبارک و عیب است امر و در که وقت طوف مقصود رسید \* خلقه محمل بجا  
 کعبه کشید \* ما را که شرف تو بدل یافته ایم \* ناچار باید وینویش باید که دید \* شوکان آستان کعبه  
 احترام تحریک نفس را بقدم شکار که ای خاص ممتاز ساخته طبع با دل را با یکسایک  
 یقینی نواخته و رفیکه دریا ضل نظار نوشته اند و نمون گناه و سطر که به جبهه اخلاص  
 نموده ایم سر از سجده و انگهی بر نمی آرد و شرف بخش قبال سعادست مبارکی و دولت و بار و رسانا

لشکر الله خان عروج قبال  
 سخن منحصرست در آن مرتبه که طبع صاحب قدر در آن با با فکر این بی سر و پا تو چه میفرمایند  
 و به لطف عظیم حسین بنیامیند اما از وی ستمند ننظر امید است که بسبب است آنچه شرط و نظر شوقی  
 گرد و خدمت شیران بدگری مقوض نباشد و در صورتیکه خود به تسویدیل نمایند هم توجه نام باب  
 معالی حاصلست همدین سخن قبول التماس بیدل از دستعال بغیض تبه که دل محبت نزل  
 منتظر وصول اوست و اصل گردانادیشا که رخاں نوشته شده است بهر چنانچه ایم از خویش  
 در راه تو می پویم \* اگر دورم و اگر نزدیک خاک آن سر کویم \* هر چند میدانم که در یاد تو باقی سبب  
 پر و افغن تضرع اوقات مشاغل خلایان است اما دیرینه تلافی کوه آگاهی بخواب جهان بی سببی را  
 سبب تصور باید نمود میگویند که در کسایر امیرات تقدیر خدا نه پدید است که فریاد دل همیشه در آن  
 بگوش کسی تواند رسید خلافت خود آنکه قاضی خود چه بنزد نیست دور می و اندر یکجا سبب آگاهی  
 همسکه به غلط اندک که از پانصد گشتن سبب این کو هم و چون آن گشتن غبارین کلفت اند و در آن غلطها  
 یاد آور است که نزد کیم اشک و اگر دوریم فریادی لشکر الله خان از بندگی سبب خود چندانکه  
 بعضی پیشه پرواز کم است از این و اینها بجانب هر چند که اندیش پیش از پیش بار مال خنجر  
 دست بجایست بستن و عمارتی در نظر نمی بندد و از توجه منی اواریها غبار از ارتفاع مناسب غلط  
 در خواستن مدعا بطوریکه پیوند و در غرض است آگاهی که ام می آید بهر طبیعت باد و در  
 شهنشیت مبارک و عیب است امر و در که وقت طوف مقصود رسید \* خلقه محمل بجا  
 کعبه کشید \* ما را که شرف تو بدل یافته ایم \* ناچار باید وینویش باید که دید \* شوکان آستان کعبه  
 احترام تحریک نفس را بقدم شکار که ای خاص ممتاز ساخته طبع با دل را با یکسایک  
 یقینی نواخته و رفیکه دریا ضل نظار نوشته اند و نمون گناه و سطر که به جبهه اخلاص  
 نموده ایم سر از سجده و انگهی بر نمی آرد و شرف بخش قبال سعادست مبارکی و دولت و بار و رسانا

لشکر الله خان عروج قبال  
 سخن منحصرست در آن مرتبه که طبع صاحب قدر در آن با با فکر این بی سر و پا تو چه میفرمایند  
 و به لطف عظیم حسین بنیامیند اما از وی ستمند ننظر امید است که بسبب است آنچه شرط و نظر شوقی  
 گرد و خدمت شیران بدگری مقوض نباشد و در صورتیکه خود به تسویدیل نمایند هم توجه نام باب  
 معالی حاصلست همدین سخن قبول التماس بیدل از دستعال بغیض تبه که دل محبت نزل  
 منتظر وصول اوست و اصل گردانادیشا که رخاں نوشته شده است بهر چنانچه ایم از خویش  
 در راه تو می پویم \* اگر دورم و اگر نزدیک خاک آن سر کویم \* هر چند میدانم که در یاد تو باقی سبب  
 پر و افغن تضرع اوقات مشاغل خلایان است اما دیرینه تلافی کوه آگاهی بخواب جهان بی سببی را  
 سبب تصور باید نمود میگویند که در کسایر امیرات تقدیر خدا نه پدید است که فریاد دل همیشه در آن  
 بگوش کسی تواند رسید خلافت خود آنکه قاضی خود چه بنزد نیست دور می و اندر یکجا سبب آگاهی  
 همسکه به غلط اندک که از پانصد گشتن سبب این کو هم و چون آن گشتن غبارین کلفت اند و در آن غلطها  
 یاد آور است که نزد کیم اشک و اگر دوریم فریادی لشکر الله خان از بندگی سبب خود چندانکه  
 بعضی پیشه پرواز کم است از این و اینها بجانب هر چند که اندیش پیش از پیش بار مال خنجر  
 دست بجایست بستن و عمارتی در نظر نمی بندد و از توجه منی اواریها غبار از ارتفاع مناسب غلط  
 در خواستن مدعا بطوریکه پیوند و در غرض است آگاهی که ام می آید بهر طبیعت باد و در  
 شهنشیت مبارک و عیب است امر و در که وقت طوف مقصود رسید \* خلقه محمل بجا  
 کعبه کشید \* ما را که شرف تو بدل یافته ایم \* ناچار باید وینویش باید که دید \* شوکان آستان کعبه  
 احترام تحریک نفس را بقدم شکار که ای خاص ممتاز ساخته طبع با دل را با یکسایک  
 یقینی نواخته و رفیکه دریا ضل نظار نوشته اند و نمون گناه و سطر که به جبهه اخلاص  
 نموده ایم سر از سجده و انگهی بر نمی آرد و شرف بخش قبال سعادست مبارکی و دولت و بار و رسانا



[illegible]

[illegible]

عقد ه این اندیشه ناخن از ناست و چون سوزان زخم این گفت بی دوا همچنان تیرگداز خانه  
گذاشته بدوق چاشنی این زهر تافت چشیدن است و بشوق کشتیش او جوهرت کشیدن  
فریاد و زنا به گمانت نمیرسد چون تیر بزین الفی میکشید و لبس با این همه شست عا  
صاف است و دست لایح اجابت تافت تا فان بشکر الله خان در جواب استفسار  
فایز خرنبره درود نافرین شانه سر فراتو بهات گردانید و بنویذ فضل و کرامت نصیب گشت  
و از سر و دل رسانید که گستره ساینه اخلاقی در سخن دلهای طلسم نه بسته که بر او امان را در از انجمن  
سیر بر شیب چشم خرم تو انداخت و باندۀ الطاف کام الفت داران را پاشنی ننواخته که سنگام  
جهانی بشیر نی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فایز یا دنعای مرحمت است حلاوت کام  
و زبان شکر لذات احسان مکرمت بحکم التفات مرقوم کلک تفسیر سلک شده بود که تصدیق  
آبباری فایز یعنی مرز الدانی و غیره چه خرنبره نیز رسانند و بر بدین فایز طبیعت که بر روی کار  
آورده بود بی شائبه و هم سکو و اعتراض اگر از نظر حلاوت تم بگذرد عرض شیرین ادائی خواهد نمود  
ایمات بر سر خوانیکه میر قسنت فیونی بود که همه جلوا و بدین میباران میرسد و بر فایز  
بیاید دست تا اسکان وسیع نفس اول یا باو یار ترغالان میرسد با وجود آنکه دندان  
نیز بهای حرص تا با من و دوست همچون آب چکان میرسد بلکه از غوا حیش دروغهای  
خرنبره که مرقم اندرید اینجا که دندان میرسد آنچه بر میا میسازد اکثرش پوشیده است غالباً  
دانی از فایز نشان میرسد میرز الدانی اندیشان مرز است که تا توان گفتن از ایشان  
بر کس احسان میرسد ما هم اینجا میاید بار اندر ایشان میکنم هر خرنبره ایشان میرسد آخر ایشان  
به شاکر خان در عرض مراتب سجود و نقش و پیا عیودیت است تقدیر رحمت باریابان  
محفل حضور و استقامت کوی تابی سخن دست دعا بر نور بلند است محفل  
نابان در گلستان رنگت بود الفی هر کجا باشی بهار آید و باشی بشکر الله خان  
نوشته شد عمر باشد که ز قلم بر یاد تو رسد چه توان کرد تاها ضعیف نیست

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

نسخه خطی  
کتابخانه  
مخطوطات  
تاریخ  
تألیف  
تصحیح  
تبریز  
۱۲۸۰

جواب اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که تو خودت الف و عار از حرفت شمار و در پیشگاه  
مجلسه اعتقاد و تبتی بنیاد و مابین کجاست نساخته کنسیر بکتابت نیاز از زلف و باطل برادر  
با اینهمه در غلبات احوال بی اختیار که نهایتا از رجوع بدایب چار نیست و سیله جوی طریق  
رسمیات ضروریست و در مقامات اندیشی اسباب تکلف ناصح و کینه حال بعد عای شوق  
تستنا نایمک پیش از دولت و دیدار تو اندوه و یکدم از زور و از که بر نعمت وصول تو اندوه و  
نصیب اخلاص کیشیاں میرا گردان و دیگر هم الله خاں نوشته شد که گریه کنی ناله کنی و تو  
از یاد که رفتم بر میل که چینییم حکم قدر و اینها اتحاد معنوی اگر فکر فصولی تحریر می افتد و چون  
مکتوب را بعد از شوق خایه بفرایمی آرد و اگر با دایب حق شایسته ای الف و عار از حرفت و تحریر می  
کشتا و نامده بطور انحراف از ختم شهادت را تا تصور دوری که تنگ سلسله آگاهی است بسا و بنابر حیا  
بسطا تسلی می آید و اگر چندین تدبیر بر می آید گاهی لغزش غامض را حدیث کفر و کفر می بیند  
تا بهو آنگ آنستان خود را بسجای آید اندر رساند و گاهی داسن قاصد را وسیله امید می آید انکار و  
تا بحال آن شکر راه چهار چوبی تو انداخته مجبور تحیرم نه از عجز بلکه اصطفات بر اسیم و مغرور  
قدیم بر تسلیم دیگر عرض نیامیم \* حکرم الله خاں در شکر ارسال بنج شایان  
و اما را که انتظار دولت و دیدار آید تیرت نمی برد و اخت بی دلای عالم مجوری آینه متهم و وینها  
آمال نمی بودند و اگر برق قرده وصال علاج نیکو گوش نیکو دایو ساسان را و می مجور  
افسانه ما و من کے شند و دیدار رب رشته های آمال بحصول گویم مراد پیوند و فو پیوند نامه  
و پیغام جمعیت حضور و دیدار نقش بند در باب عجمی کو جرات آنکه من در جاست گیرم  
یا دوست که دهن خرامت گیرم \* چون نقش نگین زبان حیرت قفسم \* دایمی پدید آید  
که نامست گیرم \* قبل ازین درد و غزل سحر اندیشه را بتلاطمها شوق آورده بود و درین  
ایام دیوان کرم مخمسه جلوه داده و تاثل سبقتان مکتب حواس را بمطالعه هر مصرعه  
خلفهای تمیزه و عیون شایند و جوان حدیثه اشفاق نارستانی بار آورده که بصورت و روانه

۱۰۱

نسخه خطی  
کتابخانه  
مخطوطات  
تاریخ  
تألیف  
تصحیح  
تبریز  
۱۲۸۰

[illegible]

سبحانکے بارگاہِ انبیا و اوراقِ نسخہ اکرام بشمار و شکوہای باغِ اخلاق ہمیشہ بہار  
ارسلان طورِ مجرّم را محمد امین عرفان بخش از منہ مکتوب شوق آگاہ  
وزنہ بجای نامہ پیش یار یا کہ خواندن ست بیچہ نو لب کہ از حقیقت اشتیاق پرده  
تواند کشود و چہ آغاز دیکہ تہنہ نسیم تمنا تو اندوہ دار عالم رویداد و بخاری فراہم آوردہ  
کہ اگر دم زندیو را ہا بر روی شفق برے اردوار حصول اعتبارات پیچ و تابلی جمیع  
کردہ کہ اگر عرض و ہجرت قدم از تخیل خانہ برے دارد و باری از سیر سواد پیراٹ راہ  
آورد کہ قانعان حق مہمانے قطب ازین بیشکیش کفایت تصور نمایند نسخہ طور  
معرفتہ ست کہ در تعیم عبارتشن مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص  
مغیش حقیقہ احضرے توان شکافت بہ خدمت خواہر رسید و سلام بیا کہ خواہد رسانید  
ذخیرہ مضامین شوق بسیار است اما فرصت عرض حضورے در کار امید کہ منہ  
آرد و با جلوہ عبارت نماید و صورت پردہ خیال بمعرض وقوع آید یہ شکرا خان  
عمانیت رقم نامہ کہ منشور سعادت مجبوران بود و در ہنر از رنگ التفات بریک انتظار کشود  
اگر یہ تمہید المہامای دوری بہانہ نماید شکوہ تقدیر بند زبان شعور ست و انحراف وضع  
رضا ادب آنور شیوہ عجز و قصور یا در اثبات اطاف از عالم حضور و ہمیدن اضطراب است  
و تصور در جات مختلفہ از کیفیات شہود اندیشیدن بی اختیار می بہر چند اردو گردان  
تعبیر نمایند از حقیقت قرب انشائیت اگر یہ ہر افراسو شان تصور نہ نمایند از مضامین  
یاد عبارتلی در ہر صورت از یقینان عقیدت کہ اخلاص شمارند و از گوشہ گیران راوئہ  
نہار انکار ندیم فضل الحق اوراق نسخہ انتظار بر گرداند و منہ تصور بطائفہ شہود رساند  
بشکرا اللہ خان کوشت شد را سچہ درود بدینواز نامہ با سیم ارسال  
روغن گل محمود حسرت را دو بالاسر بلندی نشاء و افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب  
طرب را بہ ذخیرہ تروماعی با موصول جمعیت جاوید گردانید ریاضی این بادہ عشرت

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







اشتیاقان \* چه چشم خائرنگ است بر گردنم \* لبشکر الله خان نوشته شده  
 دور از تو روانی نقش بسته ایم \* خاک فربه بر خود بسته ایم \* وضع تسلیم  
 ادائی که دارد محو از روی دلتی هست \* و عجب کینیتی که سر بر می آرد بقیاب صفا  
 سعادت را به عجب که یارب انچه دل اندیشه رنگ خاورد \* کف پاینگه جاوید  
 با چشم باور \* با استقبال او هر لب از خود بیرون مبدل \* خراش در شکست  
 سرگشته من \* آواز پا دارد \* و دیدن حیرت انگیز این خبر که چه انتظار مباد شوق  
 دیدار باین حسرت و این محوری بیندازد و روحی صحت شکر الله خان  
 اقبال سعادت از بی بابت تنگ مانده که از نوید نوای صحت جاوید ذخیره چیست اندر  
 و حضور عشرت ابدی دستگاه بنوای که بلبل باو گرم اتحاد و چرخ امیدافزود کم فضا اثر  
 جوب اندکی انفصال طبعیت افروزد اما بحکم اصفی الله خیر خیر از شکر چاره بنود  
 در هر صورت الله شمس بی تقویت فراست چه نیست اگر بخاری بعضی می آرد اعتدالها  
 در ضمن افروزد و قوت بخش فرائع ایمان خبر فرود توانا نه ذات اگر چه صفات نصیب  
 گوش مخلصان گردانده و فرزندانی حیرانگه و داغ و غم \* بر ناتوان لبست خطا پاک  
 سمانه \* لبشکر الله خان در شکر انتخاب لیوان بر پیرایه  
 قبول فیض ازال طبع صاحب معانی که از اقبال تو چشم نیازی بیضا عثمان بوز اقبال  
 می نازد و همین القاش از برای بهیرونایان ایمه انتخاب می پروازد اگر چه هم این همه  
 نقاط بکشتک از خدایان نه نقیص تو هم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القاش کمان  
 بر دهنده من از نقص او را که بر می آرد اگر آنگاه لطف که بهیم بهانه جوت هر که پسندید  
 پسندید و هر چه را بر گردید بر قدرت انشای دیوان حکمت سرپا می احوال و  
 اظهار آن منته نواز منتخب ایمان ظهور داد لبشکر الله خان در مبارکباد  
 فتح اسرار تو جان که سارا اندیشه بیدار آن مغل صمدیت لائزال مترجم شمس آگاه

فام سازده  
نمست ابرو  
بکرم و خوش  
از مشتاقان نهنگ  
دانش و مصلحت  
لے خود و جان  
یک قلم و کار  
تو را میزد و  
طایر این عالم است

[illegible]

این نوشته را در شهر کابل در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری در شهر کابل  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری در شهر کابل  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری در شهر کابل

و اگر بکنی تامل نماید خیال از دیده تامل بهار می تواند اندوخت فضل و اهب نشاء و  
 بعروج کمال رسانا و مناسب فطرت بدرجه اعلی فائز گرداناد بشکر الله خان  
 نشاء الطاف ظهور بهار سرفراز نامه ساغر نزار رنگ شفقت و بهار مطالعه داشت  
 افسرده و مانع زاویه بیداری را محو و راس پیمانی انتظار نگذاشت قبل از الطاف نسیقه  
 گرم نوید فتح و نصرت و غرور عدل و رفعت از زبان جمهر و کجسازار غلفه علیه سامه نواز  
 گردیده بود و اجمال آن حقیقت امر و زرقاب چهره تفصیل کشود فی الحقیقت انموذجی  
 از و خاکر امید بهر انواه بفرستد و قیام آید هنوز مراتب آرزو آید نه نهاسه بانه بدایت  
 است و در جرات تناسل اینجا نماز طلب نهاسه از دستمال کمال این فضل  
 بمنصه ظهور رساند و میدان را مننون غنایت از بی گرداند در شکر ارسال  
 روغن بادام لبشکر الله خان به بدلان سخت نئے نوایان اند  
 نفس هسته آشنایان اند \* در طرب زار عالم حم و بیج \* یک عرق حجلت اند  
 باقیه \* خامه از نارسائیهای طرب تحریر می گانے باغوش می آورده اشک  
 بوضع نقطه چکیدنی و صفحی از بی و عقیماهی بیان بزخود چیدنی شست شکستی در صورت  
 سطر ابید \* خاکشن صدر در دل طوفان غبار کجی است \* حسرت بهار غم ناله  
 و از دسترم \* در هر صورت خاک نشین زاویه و عایم و در هر صورت عجز پرست  
 معجزه نما ارسال روغن سمن بادام بعد رواج جان پروری در رفیع یوسته  
 بیدار می گویند و بجهت از نشاء فیض گسترش سر و ش مراتب عشرت ایامی گردید بی  
 نخل بادام چه قدر انتظار یعقوب نئے در پرده تصویر چید نایابین بوسه پیرایشش چشم  
 کشانید و نهال سمن چه قدر ناز یوسف و خلوت و مانع پرورد تا چشم این باورش  
 زاده اقبال و انمانید بهارستان سمن اقبال تمسک کن بے صفائی نیاید و شکوفه زار  
 بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی بینا و به شاکر خان اقتصاد وضع می بے

دست چه از روی من در این شهر  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری

این نوشته را در شهر کابل در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری در شهر کابل  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری در شهر کابل  
 در روز دوشنبه ۱۰۶۰ هجری قمری در شهر کابل

[illegible]

در جمیع احوال حیرت است و در همه اوقات حسرت اگر از ورود غنائیت نامحتسب به فکر  
جمعی نیست بر تفرقه بنیادش باید گرفت نه قطع یاد الفتها و دوری مانع زندگی  
بر می آرد کاش نسبیانی بفرازد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب تنگایان  
نیز از اشغال و باران و بیدلان را همان آنوروی ویدار عبارت بسیار است تا همه انفعال  
مضمون تحقیق و اشارت بشمار آید یک فلم خجالت کیش ایترا و تفریق مبعود حقیقه دیده  
انظار مارالبشود و جمال مطلب رساند و سر سوار پرست را بسجود کند تا محرم گرداند  
به شکر الله خان نوشته شریف نامه دیگر به لطف خواندند و نسخه سی در  
دو با لاساخت و دیر رسیدن نسخه دیوان بیاطلاع بر می آید زود باعث بود و در سیاحت  
وضوح معانی از دیر انتظار مضمون با و دست نه تکلیف هیچ کافر سه عذاب تصدیق و جدا  
چنینا و هیچ گنگار نام تعذیب دوری مشغول از وصل نجیال تسلی بود و  
نیزه محال را نه مثال کشیدن است و از نامه و پیغام کام دل جستن نخل تو همی به شمر  
رسانیدن تصنع تصنع است و تکلف تکلف روز نشاء شب کرد و آخر فراق یام  
خود را اگر سفرم شمع و گردنارم همه حال متوجه مغنه خود بوده بیدلان مخزون را از  
دعا گویند شمار جواب نامه شکر الله خان در تکلیف اصلاح  
غزل صدر الدین خان بعد از شکر نامه که تم نقش بهین برقم سجود می رود  
و حسب الاشهاد منسوبان جناب الوهیت تا بخش که بهر بهر پرداخت و بامی قبول  
طرح معانی پسند طبیعت را استعداد مامور است شناخت لیکن باقی غزل و قف  
به عرض تو هم آورده که از محمد و آن مگر همان خود شش تواند بر اندیشه فطرتهای  
شمن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه ابتکاد و کل که لاف درین سخن داشته  
سی که بنید و زریان سابق با و شاه مجهول فطرته تکلیف شعرا می کرد که لطمی  
ساده نماند توانی شعرا و فکر نمایند بهر کجرت و رمانده بودند و بعد عقوبت بهای حاصل

[illegible]

[illegible]

گرویده تا آنکه یکی از مرادبانان کائنات سفید بدو کس تمام از نظر گذرانید و گفت و برین  
تقصید و نوشته ام مشتمل بر صفتی که سوگ قافیه های شصت و هفت خطوط شعاری هم  
ندارد و نام و سحرهای بایکدیگر صفتی بر و شش قدم گذارد و الحال تیر و بستان  
اسکان از آن جنس طایع خالی نیست و اگر نه درین یکی که غیر از همین قافیه چند و ضعیف  
دیگر متصور نباشد که چه فکر نماید همه حال مدعا قریب سعادت اندوزی ساطع  
خیاض عالم نمی است هرگز خیالان بخیا لیکه دارند محفوظ باشند بکرم اللہ خان  
در تقریر است ایلو و ایشان از تصور لیکه درین ایام بر طبیعت انسانی طبیعت  
عجایب است گماشته تکلف متفعل وضع شمر نیست و تصنع تیر ساز تقریر غیر  
متفعل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام بنالد و لب کشودن بر شکر  
محشر مقدم بنالد و کا نگاه تقریر نفس را بر ضبط ادب قماش کرام و خود  
یا فن است و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه جز است و انگافتن  
و دیده اشک میکار و دل را داغ کلچین است و در بهار نو میدی رنگ عاشقان  
این است و حیف حدیث بر حیف اتفاق دست بهم داده بود چشم زخم زبان  
فرصت نال داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیت بمشاهده می پیوست و غرض  
تقدیر تاخر گان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را بجهان صدور  
دل بستن بمنه ظهور این آثار است و حقیقت آگاهان را به تماشا کس رنگ عیار یون  
فرض حضور این اسرار بر دوام صحبت هم چشم نتوان و وضعت و آخر است  
بیدار نشان خویشیم با یکدیگر کاف این اندوه از دیدن قاتل عیار بید است و بانه  
چیده است و دو داین آتش از نفس تا نگاه بچشم حیرت و عجز تنیده  
این گل ز بهار تو دامن چهره کشود و عشق تو بس نه علم و فن چهره کشود و چنانکه  
گر نفس طیش است و پرداخت چون صاف شد آینه نفس چهره کشود و به نیمه آینه

[illegible]

19

1960

1940

بسم الله الرحمن الرحيم

پاکستان کے لیے

اشفاق اورین فا

از دست بپوشید

فاندره

الحمد لله رب العالمين

کتابخانه عمومی  
مکتبہ اسلامیہ



۱۔ انیسویں سو سال کا  
 ۲۔ انیسویں سو سال کا  
 ۳۔ انیسویں سو سال کا  
 ۴۔ انیسویں سو سال کا  
 ۵۔ انیسویں سو سال کا  
 ۶۔ انیسویں سو سال کا  
 ۷۔ انیسویں سو سال کا  
 ۸۔ انیسویں سو سال کا  
 ۹۔ انیسویں سو سال کا  
 ۱۰۔ انیسویں سو سال کا

[illegible]

۱- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۲- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۳- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۴- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۵- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۶- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۷- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۸- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۹- در بیان این که این کتاب در میان ما  
 ۱۰- در بیان این که این کتاب در میان ما





این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

از روی جل در دیده اهل حساب و حساب سال فتح اولین چشم بر نصرت جلوه کرد خواستم روشن  
 شود آینه فتح دوم \* و او شوقی با که در ارم درین مصر عجب بر هست یک معنی  
 که تعبیر از و ناخوش کند \* اعظم مطلوب فتح با و شاه نامور \* به شکر الله خان  
 فو شسته شد به پیکر کی اسرار اوت الله در عالم اعتقاد عوام منست  
 محجب پرده خیال و او بام که با وجود شاه صریح نامی بیش نذر و خبر بیاریت  
 نشانی محض سراز نقاب خفا بر نه ارد اما سرانگ کما پیش از وقوع خواطر عرفا  
 روشن ست و ظهور کمالش از حصول مطالب کلا مبرهن بقضی از و استیسا این  
 طائفه که در پرده غیب حرکت نماید و باطنش شود و چهره کشاید جواله بر غلبات نسبت  
 تنبیه است و صورت و فوئی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیه لحد کس  
 پر تو از روی از سر اوق ضمیر حق تصویر آن اکل ارباب یقین برون تنافه که نفاذ  
 احکام لایه هفهان نوجوان نیافته را لایه نسبت های الهی و کیانی آینه ارادت از سله  
 با صافی طینت ایشان تو ام گرداناد و مژده با س علو درجات صور و منقوس  
 بیش از خواست بخاست رسا ناد جواب نامه مرا عجب و الله و مژده  
 شوق مقدم ایشان بجزیرت غنچه ام بنی بر لفتگی وطن دارم خیالی  
 و نفس خون من که طرح چین دارم \* نیست انهم چنین رنگ ست افسون جت را  
 که خود را هم تویی پذیرام و با خود سخن دارم \* عذ غفلت با س بید لان بزبان شفقت  
 نخواستن دلیل الطاف ربوبیت ست و جسد اتم اعمال پیغمبر بیا بر قم غنچه راستن  
 انداد و نارسایان حق عبودیت نامه نیامی با س کمال قلمی مسوده احوال که از  
 مظلومه سعادت محرومی است باغی نذر و دیگر غلبه مشق منته و معبود س  
 زو ست اهل عدم هر چه آید عجز است \* بخند متمن بیا بر نذر که تم تمهید از شاهانه  
 با تصویر ساختن اضطراری ست و از وصال بخیال چشم باطن من اختیار

این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

در این وقت که درود و التفات نامه مخصوص فیض غنی بدایت فرموده و مشرود و دیدار  
 تجله انوار در اندیشه برپا نوازی کشود هر سر بسوخته مستند فرو ایست از چشم استطرار  
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی  
 انتظار گرگانی نماید و غبار دوریها بسوی دیده فرو آید من چو گل حسن از زمین  
 سجده یکسخت آغوش نسیم صبح تمنا غبار قدم گیسو به غنیمت است چو مژگان اگر  
 نسیم بهر \* و گرنه راحت دیگر خیال مبهم گیسو \* غنایات غزل تاز و بصله که است  
 نوخت و بشکر افادت نواز سحر و اشارت مغرور ساخت هر چند آرزو و محو  
 حصول این دولت بود که از دامن تنگیها شعله افکار قص سپندی به محفل  
 حضور عرض خواهد داشت و انفس سوزیها چرخ اندیشه بر پر تو شلیقه دست  
 و پیشین خواهد گذشت اما مطابق امری که از مثال آن چاره نیست بمسوده شعری  
 چند بانه طور معرفت که لغات تحقیقش سنگفت تامل خواهد گردید بمجر ضل رسال  
 رسانید عرض باقی واردات موقوف و درود آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول  
 آن مجموعه کرم و در شکر احسان بشکر الله خان و پرستش شمرات باغ سخا  
 از اضعاف نتایج انعام خیرست و انتظار و عده های که بر پیونو آمار اگر امر شع  
 و بر بار در غرر سالی متاسفانه شمر دن ست و ابرار بقدر ضبط اسرار گویم بدر  
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر هافش حصول می بند و هر چه که در قصه و نه بخند  
 بشا بد و وصول می پیوندد و رباعی عمری بغفون نظم نامل گشتم \* چند  
 با شیرین شاغل گشتم \* دیدم کرم تو سخت منی پایان ست \* ماری نادم زنگ و بیدل  
 گشتم \* جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم مشهود و خاص عوام باد و علو  
 ساضب اقبال هم برین آثار صید و جمهور نام رسا و بشکر الله خان تاریخ  
 فقرات مناصب حاکمات میوات علو گشتن در جات بجناب جلالت متعجب

در این وقت که درود و التفات نامه مخصوص فیض غنی بدایت فرموده و مشرود و دیدار  
 تجله انوار در اندیشه برپا نوازی کشود هر سر بسوخته مستند فرو ایست از چشم استطرار  
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی  
 انتظار گرگانی نماید و غبار دوریها بسوی دیده فرو آید من چو گل حسن از زمین  
 سجده یکسخت آغوش نسیم صبح تمنا غبار قدم گیسو به غنیمت است چو مژگان اگر  
 نسیم بهر \* و گرنه راحت دیگر خیال مبهم گیسو \* غنایات غزل تاز و بصله که است  
 نوخت و بشکر افادت نواز سحر و اشارت مغرور ساخت هر چند آرزو و محو  
 حصول این دولت بود که از دامن تنگیها شعله افکار قص سپندی به محفل  
 حضور عرض خواهد داشت و انفس سوزیها چرخ اندیشه بر پر تو شلیقه دست  
 و پیشین خواهد گذشت اما مطابق امری که از مثال آن چاره نیست بمسوده شعری  
 چند بانه طور معرفت که لغات تحقیقش سنگفت تامل خواهد گردید بمجر ضل رسال  
 رسانید عرض باقی واردات موقوف و درود آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول  
 آن مجموعه کرم و در شکر احسان بشکر الله خان و پرستش شمرات باغ سخا  
 از اضعاف نتایج انعام خیرست و انتظار و عده های که بر پیونو آمار اگر امر شع  
 و بر بار در غرر سالی متاسفانه شمر دن ست و ابرار بقدر ضبط اسرار گویم بدر  
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر هافش حصول می بند و هر چه که در قصه و نه بخند  
 بشا بد و وصول می پیوندد و رباعی عمری بغفون نظم نامل گشتم \* چند  
 با شیرین شاغل گشتم \* دیدم کرم تو سخت منی پایان ست \* ماری نادم زنگ و بیدل  
 گشتم \* جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم مشهود و خاص عوام باد و علو  
 ساضب اقبال هم برین آثار صید و جمهور نام رسا و بشکر الله خان تاریخ  
 فقرات مناصب حاکمات میوات علو گشتن در جات بجناب جلالت متعجب

در این وقت که درود و التفات نامه مخصوص فیض غنی بدایت فرموده و مشرود و دیدار  
 تجله انوار در اندیشه برپا نوازی کشود هر سر بسوخته مستند فرو ایست از چشم استطرار  
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی  
 انتظار گرگانی نماید و غبار دوریها بسوی دیده فرو آید من چو گل حسن از زمین  
 سجده یکسخت آغوش نسیم صبح تمنا غبار قدم گیسو به غنیمت است چو مژگان اگر  
 نسیم بهر \* و گرنه راحت دیگر خیال مبهم گیسو \* غنایات غزل تاز و بصله که است  
 نوخت و بشکر افادت نواز سحر و اشارت مغرور ساخت هر چند آرزو و محو  
 حصول این دولت بود که از دامن تنگیها شعله افکار قص سپندی به محفل  
 حضور عرض خواهد داشت و انفس سوزیها چرخ اندیشه بر پر تو شلیقه دست  
 و پیشین خواهد گذشت اما مطابق امری که از مثال آن چاره نیست بمسوده شعری  
 چند بانه طور معرفت که لغات تحقیقش سنگفت تامل خواهد گردید بمجر ضل رسال  
 رسانید عرض باقی واردات موقوف و درود آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول  
 آن مجموعه کرم و در شکر احسان بشکر الله خان و پرستش شمرات باغ سخا  
 از اضعاف نتایج انعام خیرست و انتظار و عده های که بر پیونو آمار اگر امر شع  
 و بر بار در غرر سالی متاسفانه شمر دن ست و ابرار بقدر ضبط اسرار گویم بدر  
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر هافش حصول می بند و هر چه که در قصه و نه بخند  
 بشا بد و وصول می پیوندد و رباعی عمری بغفون نظم نامل گشتم \* چند  
 با شیرین شاغل گشتم \* دیدم کرم تو سخت منی پایان ست \* ماری نادم زنگ و بیدل  
 گشتم \* جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم مشهود و خاص عوام باد و علو  
 ساضب اقبال هم برین آثار صید و جمهور نام رسا و بشکر الله خان تاریخ  
 فقرات مناصب حاکمات میوات علو گشتن در جات بجناب جلالت متعجب

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'عبدالله' (Abdullah) and other religious or philosophical phrases.

قصه نصرت و اقبال مصداق را تر جاده جلال نص نشاء تحقیق قدر جبر کو فوق سر کوب  
نه اندیشه دشمنان نوید جمیعت و دوستان خالص صاحب مبارکباد و یوم الله خان  
فکر است پیشگاه کرم انسا به جسم که اکب فیاض رکاب ناز و نصرت بیگاه  
خالص صاحب اخلاق درگاه عطا میسر هم استان والی ملک کرم الله خان صاحب  
مبارکباد و جودت رسول گزیده و اله الامجاد انیر و بخش رسالت شخص زیبا  
مکوه سیخ غفلت اجباب نیست تا فراموشی بخاطر است در یادیم ما بخبار افسرد  
راتا نسیب بحکمت نیاز و پرفتنی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را  
تا که تو بیاض شفق آینه وازی نه نماید بر غفلت ما دوری چشم نیکشاید بکمال  
اتحاد از وصل مجوریم ما به جو ساعه بلب اریحیم هموریم ما به جگر در انوش و موج  
ما به ان محکم کار با عاشق نه پرده است معذوریم ما به باد و آگاهی مدد فرما  
بودن پیچودان باشد به تقویت امانت بخار نه خبران از زمین جادیت بیرون  
باشند بشکر الله خان و در تحریرت صمیمه بطوفان گاه آفتاب  
حوادث بنیاد انیم ما به جمیعت باعث جابجیم و صفائی سینه نیست نفس  
گر سیکشم آینه نیست اگر فرب استی بخار راه پیش نه بود عدیت هیچ  
نقاب تو هم نه کشود و اگر افسون الفت سلسله قلعی نه آراست طبیعت  
اندیشه گسستن بنمود نه کاشت اشیات مبتذل دیوان اسکان که نه حیات  
و محامات اعتساف قافیه ندارد و مضمونی ست پیش پا افتاده و شبیه های خمستان  
ظهور که غیر از حیرت شریابی بعد رض نه آرد جالبی ست شکست آماده چه کار  
که بان اسرار هم معنی وجود عدم کشوف نه باشد اگر سے ما عاجزان کار  
می کرد و اقوان بندگی که کمال عجزت نه نمودیم و اگر کوشش مانا تو انان  
بجائے میر سید غیر از تسلیم دی دیگر هم می کشودیم سایه حکم قدرت در دعوی

Handwritten marginal notes on the left side of the page, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the name 'عبدالله' (Abdullah) and other religious or philosophical phrases.



این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و رموز است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان احوال و احوال است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان احوال و احوال است که در کتب دیگر نمانده است

انفعال احوالی و غنائی قطعه محظوظ اعظم است که بتازگی چهره کشاست مگر تقصیر می زیانها  
 خود را خواست است بیاسائی است آفتاب یقین، تجر و بیان کتاب یقین به که مارا  
 بجواینگاه اعتبار نشانیدت افسردگی در غبار شکوه و گریه و شمع راه به فلک  
 سیری آسان پرست از نگاه به جهان نه شد از نارسائی هلاک \* فلک بود که بال حیدت  
 خاک \* بشکر الله خان نوشسته شد روز و صلیت باید از ششم  
 آب گردید که ماه و در فراقت زندگی که در یحیی و حیاتی داشتیم \* سنه از به بند و ظهور  
 بیش ازین بفرقه انزاسه بیدلان را نهی مبادیج افکار گوهر شمار و در بهیت تجریر  
 نیاز سه آرد و از مطاوعه اصلاح آرا توقع پیرایه قبول دارد و قطعه کرده ام سحر مشق  
 حیرت سر و موزون ترا \* تا که بخوانم بلند میاسه مضمون ترا به هر چه می بسیم سرانی  
 از خیالات میدهد به هر دو عالم یک ستر را نوست بنون ترا به به شکله الله خان  
 از مطاوعه احوال من خدستان که به صورت سرایا تقصیر انداخته غافل نباشد به نفا و ضمه  
 غایت مضمون بعد از انتظار سه مدید و نور می بچشم آرد و بخشید دیگر از زمین  
 جنس غایات از حصر تعداد بیرون با و غیسر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد  
 محکف است و آنچه نگارش آرد ادانی تصرف بعضی این دو بیت ششم تر قمری نیاید  
 و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید اینهاست به پیمان نازت که رنگا سر به است  
 به آهنگ سازت که چنگ من است \* بگو گویی حسرت و جو به تلف \* بمن که تو ام فکرم  
 بر طرف \* نماینده اسرار حقیقت دیدار عالی که است خدا و بشه و دوام و اصل گردان  
 در عرض انجام نسخه و طور معرفت بشکر الله خان نیاز که در معبد  
 اندیشه با من تسلیم می ساخت امر فرد و صورت خط جهه ساست و دعاییکه در پرده  
 نفس حسرت طپیدن میکشید بجهت نامه بال کشا آبله بایان و اوی مقصود را  
 کیفیت طالب هم پاینده جمیعت وصال است و عاجز گماهان محفل شهر و خیال دوست

این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و رموز است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان احوال و احوال است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان احوال و احوال است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و رموز است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان احوال و احوال است که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان احوال و احوال است که در کتب دیگر نمانده است

در این کتاب که در بیان حقایق است  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب

دیدار نیز آینه دار حضور جمال بهشت ما حضور وصل تو در دیده مشتاق بود \* دل فراخی  
 داشت از روشن بیا نیهای خط \* این زمان که گلشن دیدار و افتاده ایم \* میرویم  
 از خود بدوش نا توانیهای خط \* معنی نواز طور معرفت از هجوم دیده انتظار سامان  
 یک عالم چراغان است و بهر اے شمار آن کلیم ایمن حقیقت صندلر که هر منی بهایان  
 که آن محمد توجه ذات معنی آیات در آن است یه بیضای نکتوده و عصای قدرستی نه نموده  
 که آن فرعون یعنی زمره طاعیان که عقیده نیل اوبار اندام قیامت سر از آب تیغ بر آرند  
 درین وقت از روی بلیاب هوا پرست این تمناست که رابط اجزائی تفرقه اسکان  
 و اوراق انتظار بیدلان برگردانده و دیده مشتاق را به چشم نقش باطل الله قد مبوس  
 رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا \* نالفس گل کند و معای تو بود \* شد یقینم  
 کنون که ضحی دل \* نسیم معنی شای تو بود \* بشکر الترحان در غدر احوال  
 شاه زین العابدین و سیله مراتب بحر که حسرت گزین تسلیم آئین در  
 او اے آن ناکزیر است و نیار کین خاتم جبین در عرض آن بی اختیار تحریر و بیت  
 حالی است که نیست مطالع فیاض نشاد قبولی به جسم رساند و کسوت غبار خط و طبع  
 رانجه تحسین معطر گرداند قطعه سازم تا توانم بحیث رنگ سجده و کوش \* سر افتاده  
 دارم که پیشانی است زانوش \* بهار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم \* که گرسیم گل  
 در خاطر افتد سیکم بولش \* فیض رسانا هر چه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که  
 اشغال با بجا صلاان مزرع ایجاد انداز عالم اخلاق بطور پیوسته و می پیوندد و غیر از  
 آثار رافت حقیقی نیست اجزای این مر و جسم از حق بحق خواهد بود و هنگام تحریر  
 نیاز نامه رباعی از پرده غیب معانی احرام رقم که شهود است و بوقت تضای مناسب  
 مقام و رسامک حقائق معروض پوست افراط حقیقت است اعیان تفریط  
 این جمله مرکب آن همه فیض بسط و نظری مافیض تر مانع نیست \* که قطره بود قطره

در این کتاب که در بیان حقایق است  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب

در این کتاب که در بیان حقایق است  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب  
 و در بیان حقایق است که در این کتاب

محیط است و محیط از جانب هزار محمد لقباً بشکر اللہ خان عید آمدہ تاور  
طرب بخشانیدہ در ساغراہ بادہ پایابند \* یارب بدعا بیدلان تا دم صدور نہ چون نور  
ہلال و لغت افزانیدہ \* آفرینندہ نقص و کمال ماہ و ہلال سے شگاہ نقصان زوال  
پر توان ذات نور شیدایات برفرق ہلال نسبتان قدر متقدارتانندہ دارا و جہبہ  
اخلاص ہو انو اہان از ان بہ تسلیمات مبارکجا چون ہلال عید آئیندہ و کمال گرداناد  
بشکر اللہ خان عرض اسرار عبودیت کہ انفس باقی است سر آسے برنگی جلوہ گر  
و تار سے از رنگی است تجرید عجز نیاز گستر نے الحال ابیاتیکہ تا رنگیش بوی از عالم  
تحقیق دار و محمود شوق ساغر سرخوشیہاے حال می پندارد ہو اسے باریابی  
محفل قبول عرضہ میدہد اقبال آہنگ مطالعہ معنی نواز بادے شب از عافیت  
دوہ جامہ رسیدہ از اوضاع سستان پیام رسیدہ کہ ہر جامہ ہضرت اپنے کفر و دین  
مخالفت نواز و گمان و یقین نے گردن شیشہ در دست گیر \* توانا می ہم جہاں پست  
گیر \* و گر شمع امکان خموشے کند \* جہاں جلاطلعت فروشی کند \* نے ساز کن نور جاوید  
باش \* قدح گیر و دست و نور شیدہ باش \* ہر چند ہچاک سیوہستی کردیم \* پسند  
بہر شیشہ ستہ کردیم \* از بار تر بنود جا می دیگر نہ ناچار نظر بوی پستی کردیم \* زمین گیر ہوا  
وضع انتظار ہر چند در حصول دولت دیدار نسبت آنا بہ نسبت حال بیدلان انحراف  
جادہ شرم است و خلاف قاعدہ ادب \* حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی \* مجبور ادب را  
چہ وصال و چہ جدائی نہ آئینہ تسلیم فصولی چہ خیال است \* رنگی نہ نہاکیم کہ تو آنرا نہ نہائی  
سعادت قد بوس کہ سحران چنین اخلاص ست نصیب نیاز زندان باد و بشکر اللہ خان  
ہر چند سراپا سے خیر اندیشی آشیان شناسے بی ریاست بوساطت عرایض  
دیگر ان در ہر صفحہ نقطہ داری جہنہ سانا کلک نیاز سلک سرنگو نہای خجالت بیکار  
یکشیدہ و بصر برینوائی نیستانہا می نالہ برودہ خیال میدانیدہ حکم نے اختیار مہا

محیط است و محیط از جانب فرزند احمد لقباً بشکر اللہ خان رسید آمدہ تاور  
 طرب بخشانید و در ساغر ماہ با پیانید \* یارب بدعا بکمالان تا دم صورتہ چون نور  
 ہلال و نعت افزانید \* آفرینندہ نقص و کمال ماہ و ہلال سے شگاہ بقصان زوال  
 پر تو آن ذات نور شیدا یات بر فرق ہلال نسبتان قرہ مقدار تابندہ دارا و وہیب  
 اخلاص ہو انخواہان از ان بتسلیمات مبارکجا و چون ہلال عید آئینہ دار کمال گرداناد  
 بشکر اللہ خان عرض اسرار عبودیت کہ ناقص باقی است بر آنے برنگی جلوہ گر  
 و تار سے از رنگی است تجدد عجیبنا کہ ستر نے احوال ابیاتیکہ تا کشیش بوی از عالم  
 تحقیق وارد محو شوقش ساغر خوشیہاے حال می پندارد و ہواے باریابی  
 محفل قبول عرضہ میدہد اقبال آہنگ مطالعہ معنی نواز باد و شب از عافیت  
 در جامہ رسید \* ترا وضاع سستان پیانم رسید \* کہ ہر جامہ بضر اینے کفر و دین  
 مخالف نواز دگمان و یقین پد نے گردن شمشیر و دست گیر \* تو انامی ہم جہان است  
 سیر \* و گر شمع امکان خموشے کند \* جہان جملہ ظلمت فروشی کند \* نے ساز گن نور جاوید  
 باش \* قح گیر دست و خورشید باش \* ہر چند ہنجاک سیموستی کو دیم \* پسند  
 چرخ شمشیر سے گردیم \* اندام بر تر بنود جائی دیگر نہ ناچار نظر بسوی پستی گردیم \* زمین گیر ہیکہ  
 وضع انتظار ہر چند حصول دولت دیدار سبب آمانہ نسبت حال بیدلان اخراجات  
 باوہ شرم است و خلاف قاعدہ ادب \* حیرت قسم کو اثر عجور سانی \* مجبور ادب را  
 بہ وصال و چہ جدائی نہ آئینہ تسلیم فضولی چہ خیال است \* رنگی نہ نکامیم کہ تو از انہ نہائی  
 حادث قدیموس کہ معراج چنین اخلاص است نصیب نیازندان باد بشکر اللہ خان  
 ہر چند سراپاے خیر اندیشی آشیان تناسے بی ریاست بواسطت عرایض  
 یکران در ہر صفحہ نقطہ داری جنبہ سانا ملک نیاز ملک سرگونہای خجالت بیکار  
 کشید و بصر پرینوائی نیستانہای نالہ ریدہ خیال میدہد مانید بکلم نے اختیار یہا





14-00000

مژگان می ماند توان نمود انچه غیر الم باشد غیر خلصان را بی ساطن الفت موطن توان برد  
که در مجامعت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شام نهامی افق سانی  
طبع گردیده باشند یاد از غفلت آن گوهر حیط اشفاق چه مقدار عقده برشته  
همیت گراسه اوقات پیچیده پیدا است که از رفتن دل بزده سامان اشک که  
می تواند اندوخت و از دواغ صبح پیش از آفتاب چراغ داغ که تواند از دخت  
از نهان گشتن شخص آینه دیار درنگ بجز گر خشک شود آب گهر می سوزد  
خون الفت چو بر گهر می وحدت دارد هر کجا دواغ شود چشم جگر می سوزد اگر در  
ملقین جبر آن اسرار مستمنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از رطبت  
انوار او خبر کردن است و اگر در درس فیکه با بی تاب روز را ز اندیش نسیه تحائق مبالغه  
نماید کثرت امواج بعضی دریا آوردن از آینه اهل شنو و تحجب نیست که زبده گه  
بسر تده چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیای نه برنده چون اشک در چکیدن بی اختیار  
بال افشانه و حشمت صبح ابد است نگاه نفس رام الفت نمی توان کرد و آینه دهنه بیرو  
خزانی سیل رانسته امواج در زنجیر نمی توان کشید دیوار سینه اساس تعلیق جسمانی  
تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار سینه نمکین و او س آهنگان تا کجا منع جولان  
حقیقت تواند نمود از نفس چون صبح نتوان بخیزد و در جیب عمر روزن این  
خانه بیدار تا کجا گیر غبار اگر قسم بجم غبار داسه ست نفس گیر اما در نفس سوختگیها  
س غبار چه تدبیر جد اقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون جسم نفس  
راست می نمایند و از خود تخی شب گان و اما نه یقین در احاطه این دیوار حجاب  
چشم تامل میکشاند نیست و گلشن اسباب بهمان رنگ نبات همدار  
یده ما همچو نظر میگردد چون نفس خانه پرستمندار یکم آرام عمر آسودگی مایه  
بگذرد و در یاد لایکه کسوت نیست حجاب اریرون آمده اند جز بیکیا می محیط

انخوش نگشاده اند و عالی همتا نیکه از عالم رنگ و بو شنبه وار پرواز نموده اند بیرون  
 خانه خورشید آشیان ننهاده کدی دانگ بجای نهند گلچینان دیدارش بد حسام از  
 خورشید بیاید سرخ سایه پرسیدن \* قبای صوری این طایفه زوال بسنه ایشان  
 نیست اگر بشال اعتباری نقد بجای باخته باشد شخص حقیقه رنگ عدم نمیکند و اگر  
 لباس عارضی بدست اندازد فرسودگی محو گردد و پیکر اصله خلل بر نماند پذیرد و صفای  
 گوهر ارواح در تنگست صدف جانست و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمات  
 در غبار جسم دل زانست رنگ اعتبار \* خاک بر سر کرده است آینه مازین غبار  
 هر چند نسوخته دل حکم نه اعتباری خبر پریشانی بطبی ندارد و غیبه وارے بتامل خیال میرنگ  
 شیرازه بایند و کتاب دیده بانگ غیور از تحریر حیرے بمطالعہ نمی آرد یک گل بهواس  
 گلشن جاودا نه باید کشود شیرازه بند مجموعہ و کما بر طریق صبر مستقیم و ارا و  
 نه غبار جاده تشویش بر نزل کمال جمعیت رساند جواب قطعه شکر اللہ جان  
 که در مناسبت چشم و دل نوشته بود و در نهفته استعارات  
 عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعه چشم و دل که قطعه  
 از بهشت بختی در عالم خیال جلوه نموده و برنگ غنچه گل از انخوشش حقیقت هم در اتحاد  
 بسنه کشود مگر عنایب بنیو ای خامه باین زفر نه سراید تا خجالت بی زبانی بابر آید  
 چشم دل خطریحان سواد می کرد و رنگا نه \* که چون شرکان بولیش یک قلم  
 انخوش گردیدیم \* تحیر فرود حسن بهاری داور شوقش \* چو اشک از دیده قنادان  
 دل آینه ما بیدیم \* دل و خوشی ز جوش لفظ و معنی داشت میل \* بان شوخی که سن  
 هم چون نفس بر بولیش بیدیم \* کد آیین چشم کو دل از تماشا چشم غافل \* شراب  
 شعله با هم موج میزد و آنچه من دیدیم \* طواف بخود کردم بایسے دیده افتادیم \*  
 بخودان حیرے بر دم در دل بر تو پویندیم \* در درس دیده دل از من بیدل چو نخی تیر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

سرا با حیرت و حیرت نمیدانم چه نمیدانم \* رنگینی های بهار لفظ و معنی سرشوق چنین طبعان بود  
کل کلام باد بشکر اله خان در عرض نقابت خود در عالم تسلیم و عجز  
عرض آداب خالی از شیوه ما به بی ادبی نیست اما بوضع چنین سالی گمانیایا یکسان  
صورت احوال که شوق مرآت حقیقت شهود دست معروض میبارد و درین ایام بمقتضای  
اقسام تنقید و تیر طبعیت ضعیف لطیفات ترقوتی و اکثرد اشتغال حواریها مائل  
اطفا کردیده و گر شعله آرزوی دیدار که بچنان متصاعده است و بروج مراتب شوق  
پس از تنقید که شاید بهوار شعله آری بر روی کار آرد و آتش پاره های غبار آرد و دست  
سپندی پروردگار هوای حقیقی میباید استقامت و دولت ملازمت و منتظران میباید خوال  
مرحمت خود را بدو و اگر گر بهای هوای این سرزمین بعضی نگارش پروردگار بی تحریر  
خامه لفظ بر صفحه میگذرد و در مرتبه سطر میگذرد و اگر آتش بهای صبر این لوح شعله بر آرد  
چه احتیاج ارسال نامه که فاصد را نیز با دمی برد خلاق کیفیات غماض شست خاک بیدار  
از آسیب آتش و با وقفه ای این گرداناد و چون آب قدم طوبی سر نشان حلاوت  
رسانا و لب که خان آینه تسلیم بر زنتال سجد و صفحه آرز و منقوش است بر سر  
چشم باخته قصود دیدار نیم تا انتضای اقبال آگاهی چه وقت اردام انتظار بر آرد و سپهر اندام  
وضع زمین گیر نیم با هدای دست گرم کی از خاک بر آرد و با وجود گرم خوشی ما به  
یکت عالم آشنای صحبت آفریده یاس نهائی است باشو آینه های هزاران بخش زبر و بم  
سازد عا پرده و حیرت نوالی <sup>چند</sup> ویرانه خیال خودیم \* پریشان یکت یزید  
خودیم \* غیر یکت ترین ما شنود \* گفتگوی زبان لال خودیم \* دوری از خودیم  
ست اینجا \* غیب تو رحمت کش خیال خودیم \* یارب که خار خیال ساغر شعله و کبر  
وزنکار دوری با صفای آینه قرب تبدیل پذیرد جواب مکتوب مرزا محمد قاسم  
معنی نسبتا نیکه طرفه اخلاق اشفاق غائبانه مرعی داشته اند و میدارند و مرآت

۱۲۴۴  
 ۱۲۴۵  
 ۱۲۴۶  
 ۱۲۴۷  
 ۱۲۴۸  
 ۱۲۴۹  
 ۱۲۵۰  
 ۱۲۵۱  
 ۱۲۵۲  
 ۱۲۵۳  
 ۱۲۵۴  
 ۱۲۵۵  
 ۱۲۵۶  
 ۱۲۵۷  
 ۱۲۵۸  
 ۱۲۵۹  
 ۱۲۶۰  
 ۱۲۶۱  
 ۱۲۶۲  
 ۱۲۶۳  
 ۱۲۶۴  
 ۱۲۶۵  
 ۱۲۶۶  
 ۱۲۶۷  
 ۱۲۶۸  
 ۱۲۶۹  
 ۱۲۷۰  
 ۱۲۷۱  
 ۱۲۷۲  
 ۱۲۷۳  
 ۱۲۷۴  
 ۱۲۷۵  
 ۱۲۷۶  
 ۱۲۷۷  
 ۱۲۷۸  
 ۱۲۷۹  
 ۱۲۸۰  
 ۱۲۸۱  
 ۱۲۸۲  
 ۱۲۸۳  
 ۱۲۸۴  
 ۱۲۸۵  
 ۱۲۸۶  
 ۱۲۸۷  
 ۱۲۸۸  
 ۱۲۸۹  
 ۱۲۹۰  
 ۱۲۹۱  
 ۱۲۹۲  
 ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۴  
 ۱۲۹۵  
 ۱۲۹۶  
 ۱۲۹۷  
 ۱۲۹۸  
 ۱۲۹۹  
 ۱۳۰۰  
 ۱۳۰۱  
 ۱۳۰۲  
 ۱۳۰۳  
 ۱۳۰۴  
 ۱۳۰۵  
 ۱۳۰۶  
 ۱۳۰۷  
 ۱۳۰۸  
 ۱۳۰۹  
 ۱۳۱۰  
 ۱۳۱۱  
 ۱۳۱۲  
 ۱۳۱۳  
 ۱۳۱۴  
 ۱۳۱۵  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۸  
 ۱۳۱۹  
 ۱۳۲۰  
 ۱۳۲۱  
 ۱۳۲۲  
 ۱۳۲۳  
 ۱۳۲۴  
 ۱۳۲۵  
 ۱۳۲۶  
 ۱۳۲۷  
 ۱۳۲۸  
 ۱۳۲۹  
 ۱۳۳۰  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۲  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۴  
 ۱۳۴۵  
 ۱۳۴۶  
 ۱۳۴۷  
 ۱۳۴۸  
 ۱۳۴۹  
 ۱۳۵۰  
 ۱۳۵۱  
 ۱۳۵۲  
 ۱۳۵۳  
 ۱۳۵۴  
 ۱۳۵۵  
 ۱۳۵۶  
 ۱۳۵۷  
 ۱۳۵۸  
 ۱۳۵۹  
 ۱۳۶۰  
 ۱۳۶۱  
 ۱۳۶۲  
 ۱۳۶۳  
 ۱۳۶۴  
 ۱۳۶۵  
 ۱۳۶۶  
 ۱۳۶۷  
 ۱۳۶۸  
 ۱۳۶۹  
 ۱۳۷۰  
 ۱۳۷۱  
 ۱۳۷۲  
 ۱۳۷۳  
 ۱۳۷۴  
 ۱۳۷۵  
 ۱۳۷۶  
 ۱۳۷۷  
 ۱۳۷۸  
 ۱۳۷۹  
 ۱۳۸۰  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۲  
 ۱۳۸۳  
 ۱۳۸۴  
 ۱۳۸۵  
 ۱۳۸۶  
 ۱۳۸۷  
 ۱۳۸۸  
 ۱۳۸۹  
 ۱۳۹۰  
 ۱۳۹۱  
 ۱۳۹۲  
 ۱۳۹۳  
 ۱۳۹۴  
 ۱۳۹۵  
 ۱۳۹۶  
 ۱۳۹۷  
 ۱۳۹۸  
 ۱۳۹۹  
 ۱۴۰۰  
 ۱۴۰۱  
 ۱۴۰۲  
 ۱۴۰۳  
 ۱۴۰۴  
 ۱۴۰۵  
 ۱۴۰۶  
 ۱۴۰۷  
 ۱۴۰۸  
 ۱۴۰۹  
 ۱۴۱۰  
 ۱۴۱۱  
 ۱۴۱۲  
 ۱۴۱۳  
 ۱۴۱۴  
 ۱۴۱۵  
 ۱۴۱۶  
 ۱۴۱۷  
 ۱۴۱۸  
 ۱۴۱۹  
 ۱۴۲۰  
 ۱۴۲۱  
 ۱۴۲۲  
 ۱۴۲۳  
 ۱۴۲۴  
 ۱۴۲۵  
 ۱۴۲۶  
 ۱۴۲۷  
 ۱۴۲۸  
 ۱۴۲۹  
 ۱۴۳۰  
 ۱۴۳۱  
 ۱۴۳۲  
 ۱۴۳۳  
 ۱۴۳۴  
 ۱۴۳۵  
 ۱۴۳۶  
 ۱۴۳۷  
 ۱۴۳۸  
 ۱۴۳۹  
 ۱۴۴۰  
 ۱۴۴۱  
 ۱۴۴۲  
 ۱۴۴۳  
 ۱۴۴۴  
 ۱۴۴۵  
 ۱۴۴۶  
 ۱۴۴۷  
 ۱۴۴۸  
 ۱۴۴۹  
 ۱۴۵۰  
 ۱۴۵۱  
 ۱۴۵۲  
 ۱۴۵۳  
 ۱۴۵۴  
 ۱۴۵۵  
 ۱۴۵۶  
 ۱۴۵۷  
 ۱۴۵۸  
 ۱۴۵۹  
 ۱۴۶۰  
 ۱۴۶۱  
 ۱۴۶۲  
 ۱۴۶۳  
 ۱۴۶۴  
 ۱۴۶۵  
 ۱۴۶۶  
 ۱۴۶۷  
 ۱۴۶۸  
 ۱۴۶۹  
 ۱۴۷۰  
 ۱۴۷۱  
 ۱۴۷۲  
 ۱۴۷۳  
 ۱۴۷۴  
 ۱۴۷۵  
 ۱۴۷۶  
 ۱۴۷۷  
 ۱۴۷۸  
 ۱۴۷۹  
 ۱۴۸۰  
 ۱۴۸۱  
 ۱۴۸۲  
 ۱۴۸۳  
 ۱۴۸۴  
 ۱۴۸۵  
 ۱۴۸۶  
 ۱۴۸۷  
 ۱۴۸۸  
 ۱۴۸۹  
 ۱۴۹۰  
 ۱۴۹۱  
 ۱۴۹۲  
 ۱۴۹۳  
 ۱۴۹۴  
 ۱۴۹۵  
 ۱۴۹۶  
 ۱۴۹۷  
 ۱۴۹۸  
 ۱۴۹۹  
 ۱۵۰۰  
 ۱۵۰۱  
 ۱۵۰۲  
 ۱۵۰۳  
 ۱۵۰۴  
 ۱۵۰۵  
 ۱۵۰۶  
 ۱۵۰۷  
 ۱۵۰۸  
 ۱۵۰۹  
 ۱۵۱۰  
 ۱۵۱۱  
 ۱۵۱۲  
 ۱۵۱۳  
 ۱۵۱۴  
 ۱۵۱۵  
 ۱۵۱۶  
 ۱۵۱۷  
 ۱۵۱۸  
 ۱۵۱۹  
 ۱۵۲۰  
 ۱۵۲۱  
 ۱۵۲۲  
 ۱۵۲۳  
 ۱۵۲۴  
 ۱۵۲۵  
 ۱۵۲۶  
 ۱۵۲۷  
 ۱۵۲۸  
 ۱۵۲۹  
 ۱۵۳۰  
 ۱۵۳۱  
 ۱۵۳۲  
 ۱۵۳۳  
 ۱۵۳۴  
 ۱۵۳۵  
 ۱۵۳۶  
 ۱۵۳۷  
 ۱۵۳۸  
 ۱۵۳۹  
 ۱۵۴۰  
 ۱۵۴۱  
 ۱۵۴۲  
 ۱۵۴۳  
 ۱۵۴۴  
 ۱۵۴۵  
 ۱۵۴۶  
 ۱۵۴۷  
 ۱۵۴۸  
 ۱۵۴۹  
 ۱۵۵۰  
 ۱۵۵۱  
 ۱۵۵۲  
 ۱۵۵۳  
 ۱۵۵۴  
 ۱۵۵۵  
 ۱۵۵۶  
 ۱۵۵۷  
 ۱۵۵۸

دعای خیر و برکت  
بر روی این کتاب  
در روز دوشنبه ۱۳۰۲  
از طرف  
آقای محمد علی قزوینی  
کتابخانه عمومی

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين هم اجزائنا وارثاتنا  
ومعنا في كل يوم وليلة  
واما بعد فاعلم اني قد  
توجهت الى حضرت مولانا  
ميرزا محمد باقر حلي  
قائم مقام آية الله العظمى  
في دارالعلوم الشريفة  
المطهرية في مدينة قم المقدسة  
لأستفيد من علمه العجيب  
والهداية السنية  
فقد استوفيت حاجتي  
من العلم والهداية  
والحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين هم اجزائنا وارثاتنا  
ومعنا في كل يوم وليلة  
والسلام

[illegible]



الحکم و فتاویٰ ۱۳  
سلسلہ بیخود ناہر شریف  
از قلم اہل کرام و  
نامور اہل وقت و زمانہ  
لے مولانا  
خواجہ غنی باہم  
سے روشنی  
کے حیلان و  
قوت و استقامت





کتابخانه عمومی  
مکتبہ اسلامیہ  
لاہور

۱۰۰





[illegible]

مشهور شخص اندیشینی بود و حضرت انشای خاتمه نیاز چه بود که انشای تکلف نمی نمود  
 متحن آثار کرم گاه گاه ششم انتظار می بفرستد و پس یکبار در ویرانه ها که صبر از اینها  
 اندک بجال خود ستم روا میداد و دست این جامه مغفوی می باشد و منجون این  
 سودا مجبور به نفس را از طواف دل چه مقدار دست بگشتن \* اگر برگردم از کویت  
 همین مقدار می گردم بدو خواب ناز هستی غافلیم یکایک افتد و دانه \* که هر کس می باشد  
 نام تو من بیدار می گردم \* اکثر در خاتمه اینها که به تقرب سفارش ضحفا  
 معروض میسازد \* شخص اسرار دعا که ودیعت سازندگی است بجای آورد اگر  
 بار سال تجدید الفیض کوتاهی و روز غیر از شرم فضا می شود و بدو قلیان  
 و شکر اخلاق شکر اللہ خان این سجده زاری که به نقش پیشانی خاتمه  
 گل فروش آئین نیاز است و این تسلیم آباد که به بجهه سانی سطو و تقاطع بساط  
 ادب طراز نسخه است از دفتر اخلاص بیدل نیاز خباب قبله نموده که روستا امید  
 اراوت اندیشان فرشت محفل حضورش با و فرقی تمنا عقیقت کیشان از  
 ساینه التفاتش دوری میداند عاجز نواز این ماست که به جاشامل حال فقر  
 است توجه خان صاحب اخلاص مناقبت سقا طیس دل شکسته نزل گردید و شوق  
 الفت بی اختیار بر طبیعت وحشی چسبیده در حاکم تسلیم بی پروایی آشیان  
 جمعیت مقرر است و در گوشه بیرون ترویج آب دانه میسر فیض بجهت انفعالات  
 حاصل زندگی مشاهده می نماید و بخیاں آن آستان جبهه از ویرینا دید ویرینایم  
 خان سعادت عنوان با بختان مطالب طمس حیرت عفو انما مقدر نموده اند  
 و مرآت که خلاصه دعای آن نسخه است به نقل تحریر و ده حاصل توجه آنکه گاه  
 نگاه می نماید میل مطالعه فرماید نه نائل نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر  
 سیمنت اثر خواهد گذشت و سعادت عرض و ضوچ موصول خواهد گشت فیاض

[illegible][illegible]

حقیقت دولت حضور نصیب گرداند و بانو انجلیات در عالم دیدار رساند و سر اسلیمان  
محیط الطاف جوش و جسم امواج از حیرت و ماندگان ساحل عجب نوافل مباد و بهر چند  
غبار نه سرو باد و هوا که دامن مقصود و سر را بطیش بود نه توجی کسیم اقبال  
اما در جرأتی نفرمود و درگاه انتظار از امید شکفتگی چمن زعفران بهسم دارد و به شکر  
نوعای آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس می شمارد و در یاد تو اوم نیست  
غم از کلفت اسکان هرگز که بود در درگاه گلشن بهر رنگست و بلند بهای دست  
کرم از صلاصه دور گردان و اوای انتظار کو تهنی بیناد و رسائیهای کند التفات  
ایکش نارسیان عالم بیدست و یابی چین تغافل چنیدار ارسال خاتمه  
طور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بهاصل خان  
عنان نه نیاز بهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویه خاکساری باد  
بعد از اوای مراتب وجودت که تانفس باقی است از گردن عقیدت ساقط  
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بواسطه  
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تنجیح آن مرجع عرفان معالیه مناصب  
از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقه بود عرض کیفیات را  
وسیله نیاز بیدل تصور نمود و اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبز  
بیرزد گلگسته آراسه یک عالم فرق افتخارست و اگر بایاری بنگاه محبت  
ریشه داری قابل نمود و در دوطبقه اعتبار صد نه بار باغ و بهار انظار  
حقیقت نشان و نذرش موقوف عریضه خان اخلاق نشانست و در  
ضمین معروض عذرخواهات و آنرا اطباء بیدلان و طلب سواری  
و عذر انزوا بعالیخان ریاضی و انانتمت کسین غفلت نشود  
یعنی در بزم محو خلوت نشود و ناکی خواهی نظر عالم استین و کثرت بگلگشت تو و بهر

بر تو آمار بوبیت دامن التفات کبھی مے عطوفت ندارد که جز وضع عبودیت از حلیت  
حق گذاری توان بر آید محمدی ز مارت کدام صرفه جمیعیت پیدا لان نیست امید که  
غفلت امر و بازگای فراموش گردد و به **شکر الله خان** اگر عبارت ارا  
این اخلاص مقبولی غیر از دعایداشت خانه نیاز بیدل از تنگ نه حاصلی  
سر بر خاسته داشت هر چند سلسله فقر بر رسوم و رسمه جار است اما نیم مدعا  
و فقر از بانی که در دامن دارد دعاست نه نطفه تنه و هر بانیها اسباب جمعیت  
است و یاد و شفقتشان عشرت **بر خاک** همه دامن و فریاد میکنم یعنی که  
آستان ترابا میکنم \* عبید و عده دیدار بعید بسا د **شکر الله خان**  
ما هم از گشتن دیدار گلی میچیدیم \* هر گاه آینه نه بیند ز مایا و کنیز \* اگر چو دراز  
دوران تصور میکند آتش در بنای تصور می اندازد و اگر نزدیک میسر اند  
نگاه تشنه دیدار از دور محمدی میسکند از دور عالم تسلیم تسلیم فرماید پس  
و در گوشه رضا همان رضا سوس دامن و نفس غدر حقیقه رسیده و انفس انقدر  
از گشتن محفو ظ دارد که بسا مان نگاہی سر از آئین دیدار بر آید و **شکر الله خان**  
**جواب مکتوب ایشان** در صحت عنوانهاست بیدل نواز نامه بدستور  
التفات قدیم نظر بغافل سواد سباده خط می بینم و در سواد نامه  
میگردم \* فدائی جنبش آن دست ظر خامه میگردد \* آثار بیدار و زلفت  
بمشاهده می بیند و که با وجود دشواری و محروم دیدار با پذیر نیست و با کمال و بیخیال  
دوری باید که نیست از افعال سخت جانها تا خامه نقطه میریزد و غرق سخته است  
و از در و جانیها تا سطر بر صحنه روان گردد و اشک غمان کیخته **میکنم اشک**  
شوق آنان است میگویم \* خامه نا خط میسکند بر صحنه خجالت میسکند \* ا و نام  
مهاجرت با یقین مواصلت بیدل با د عرض صحت خود **شکر الله خان**

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب  
عليه السلام









این کتاب از حضرت مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰  
 در کتب خانۀ مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰  
 در کتب خانۀ مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰

از شرح توهم کینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به تنگ سمت یوغانی از پیکان روشمگرداند  
 وقت است اگر به کیمی از رشحه آب پیکان بخار خاطر این اندوهگین و نشانند و بساط  
 کلفت این زمین گیر شمع خانه کمان منور گردانند بجز از زمین العابدین  
 اندوه دوری و کلفت جوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفتی خطوط  
 ناصیه بجز اندوختن است و دو اوت را از قلم همان انگشت تخریر لب و دوختن است  
 ناچار شرح این سینه بمطالعہ التفات خاطر که محیط اسرار الفت می سپرد  
 و بیان این بحث از نسجه طبعش و اما که جامع نقوش حیرت است و احوی شمر و خویش  
 طبیعت انس طینت از ساغر حضور ده ام نشاء رسانیدن است و آئینه تنها  
 به لطف جمال مقصود در شش گردانیدن شمره اعتق و اخلاص کیشان میا خ حصول  
 مراد آرایش ظهور گیر بود و گوهر اخلاص اعتق و اندیشان بسا جل و وصول مدعا  
 روفی نمود پذیرا و بجا اهل خان از شکر اللہ خان فیض کسریهای  
 عنایات خامت که سعادت تو به منتظران شراعت محبت بود از هر سر موسی  
 تسلیم کیشان بجد شکر و بمانند از هر جزو بنای سجود اندیش ان جبهه تسلیم رویند  
 سیم پنجایست و دست نواز شش بر سر کعبه کشیده که کلاه زرین خورشید بکر  
 سایه اسف جبر سرست تواند نمود و مگر نهد پاسه منطقه افلاکش توان نشود اطافت  
 شاهما اطلس چرخ را از شش پوستان و ادوسه بی بضاعت است شمار و در سنگین  
 جاسه دارهای چینی بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انکار و خجالت بخش  
 چرخ کسوفان برده ظهور سلاست ذات قدسے آیات شریف جمعیت حال رواند  
 و سایه افتخار پاک آن آستان تنزه آشیان از سر پای نام نکت ادجواب  
 شکر اللہ خان و استدعای صحت الشان  
 اندیشه عوارض جهانی طلال خاطر سوبان آن آستان مباد و غبار کلفت روحانی

این کتاب از حضرت مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰  
 در کتب خانۀ مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰  
 در کتب خانۀ مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰

این کتاب از حضرت مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰  
 در کتب خانۀ مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰  
 در کتب خانۀ مولانا محمد باقر بن محمد باقر  
 در شهر کاشان در روز جمعه ۱۲۸۰



[illegible]

جمیعت دل گوهر نثاران را حقا که اندیشه این غبار بر خاطر خاکساران وادے دعا  
 با چندین گرانے کوه هم سنگ و تصور این کلفت درخیل آرزو مندان گلشن دیدار  
 با هزار رنگ شکست دل هم اینک ذات عزت که لوح مرآت صفاست چون  
 کس شو حقیقت مایید است از کلفت طبع روشنش بپوشد گردیکه جان شمع  
 سعومی ماست طیب امراض و لها از شفا خانه فضل شربت صحت جاوید است  
 فرماید و دیدار شکفته آمار دیده بهار نگهان حیرت را بطلان خود شفا و شش نماید  
 عذر نارسیدن باستقبال هزارا کار و نوید مقدم ایشان  
 به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هوایان عالم عقیدت است اگر سایه وار  
 یقدم از همین ساز و راست و اگر چون شبنم بید و پرواز نماید بجا اما بکلمه نارساییها  
 که سحر راه آرزو میا و از زمین گیر می چار نیست امروزی است ارادت صیقل این  
 تنها داشت که چشمه بانوار حق و کشتاید و از مشاهده دیدار گلشن آثار رنگ و بو  
 ابر و دست نماید رخس طالع بوسه رسید و شبنم بخت حروفی در زیر پیش از  
 تکیه این اقبال اسپهان طویل باقی نام خدمت و امن عهد برزده بودند و سحرها  
 بر میان تنگ نموده خانه زینے کفیا پیش این خانه بردوشش تواند بودنیافت  
 تا به خان برق تازان عساکر اخلاص تواند شافت شمس جنت و جوهر خند  
 در عرصه تدبیر و دیده دست نارسا و خنجر اک باس نرسید هر خند و غمان به چنگ  
 به طاعتی سپرد چون نقش جبار راه بجای توانست بر و چون از پیش بندیها  
 ازین مقدمه بزرگ خانه زین رنگ اختیار می نداشت دیده مشتاق را بپوشش  
 خیال رکاب محو مایوس تیر گذشت انگشت ناسخی لجام خمیازه حسرت جولان  
 گردانید و داغ توقف بیایه شوق فعل و رآتش موافق و دید یعنی چون شمس  
 سپه با بخت جانے ساخت و چون یال فرس لبه نگوئے پرداخت جولان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱





[illegible]



[illegible]

چهارستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن قفای و لغزب یارب که اندیشه نوازش  
جوادت مینماید و تو هم زکار کلفت مجنبا و جمیع افعال قدرت اشمال آفرین ارشاد  
همه و نام و کل احوال نظر شمال مبارک بیاورم و تو هم بانی و آله الکرام اگر  
دعای فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد و نشانیست از لمعات انوار کرم  
شصت و اگر خیال بیدلان نجر سے مال قاصد و پیغام بشناری تواند بود و حقیقت از  
خواص خلقت فیض موار از آنجا که بگذرد طول کلام مداحان بی نیاز نیست  
و انفعال اطلب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا  
و در این احسان منتهی آنها معاشرا ان محفل انس تنهیت آهنگ زمره منزه  
شمارند و غازیان مویک نضر عالم مدار دست و جانکارند بهیمه لطف اللہ خان  
و میسر عنایت اللہ و کرم اللہ و شکر امر و در بهار و فاق  
رنگت و بوی شکسته بچاند \* لے که افضل کن که این گلها همه لطف عنایت  
کرم اند به اگر چه از محمدیانیم بر سنگین ثالث ثلثه ایمانی است و هر چند از وحدت یانیم  
شبه و دراتب اسرار غفالی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضور دست و بهار  
گلشن تصور بر و آفتاب و بهشت سرور رسالت عشرت استمتاع قافله عاشقان  
جمیعیت مهدی صورت آئینه مدعای جل علی غبار فقره گردان اجزانگرداناد  
و شایر رنگینی بان گلدهسته جمیع فیض رسا و ایشا کر خان و خوش آن  
سطاب که چون آئینه انظار بر دارد \* نفس از لب نقاب حسرت یار بر دارد و  
را از انبار فقرت آثار بهر سلی نازید نیست و مناطق از فردا حظرق موعیت  
بهر آتشک بالیدن کوس اقبال این شمار آفتاب کین خموشی مباد و ساقیمیت  
تو خارج است بیدار و شکر اللہ خان زمانیکه می عنایت اللہ و  
شکر خان پیش از فقیر خجسته ایشان رسیدند

[illegible]

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر و قهار و کبر  
سنگ ترازو بادی توان بخند و آن قدر تو جع قابل و لمانیت که لقیست  
اوقات تو اندازید و رو و این بکده بهیت جانی عرق جبهه بکاری است و وقوع  
این خیال حیرت تمثال و سیله عرض عجائبی است و غریب از عیاضش این بر  
در عرق چون اشک سعی با قدم افشرد و در عرق با این جوهر مجرب جوقم زدیم  
نخلت بساط آنگاه که در عرق نوید وصل بود دل از ساز انفعال آنگاه که  
و با غلطی خود و در عرق نقد احکام میر صاحب اقبال مناصب موصول شجلی کرده  
عالم دیدار اندوختن مشاهده جمال خود و این آثار یارب که گوهر امید بیدلان تیر  
بهتر است منسلکان آنجناب بر اید و دیده آرزو چشمه آن نقش پا پرده کشاید  
بشکر اللہ خان رونق و رونق از شناسه چه جان بخشید که نماند و  
تسلسل جرحه التفات چه شکر میر که نمی پاید سلسله انفس شکر اقباس  
بقدر خطوط و سطور رساست و آینه طبیعت بحر طینت باند از پر تو الطاف  
تمثال نما و استحقاق در ذات فیض آیات صاحب توفیق و وعیت کند  
که در هیچ حالتی از مرآت اختیار افعال و اعمال خیر از حسن مراتب کمال مرے  
نیتوان یافت جاسے آن دار که دلهای خلعصان بخمال و شرف و خود نیسار و  
و از معاشقه تصور اوضاع و اطوار اجزاسهای و جرات خیر ظهور نمی یوندد و سر او را  
ست که طبائع خیر اندیشیان بسجود و نامل خود پرواز و شکو اخطا طبع سلیم  
همان استقامت طبع سلیم است و شتاب اقبال زمین مستقیم بخان ستانت  
زمین مستقیم بیدل جبر که در شل بختن مطلق بخت ننگ بقیعت  
هر چند که نقد پرده و ننگ ازوست کاری بخشی که باید از خود گفتن و عنایت  
پایه و جود و ارشاد آراحت پروری است و دلیل ادا و شفا کسری انبساط

۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶

[illegible]





این کتاب را در شهر کربلا در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام  
 در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام  
 در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام

چنین است که اخراج مینا و بشکر الله خان دل فرخ و دست فتح و نظر  
 فتح کار فتح گل چو شش بر نفس زودت صد نه فتح \* یارب چو آفتاب بهر جا قد فرنی \*  
 گرد و سبت چو صبح کند آشکارا فتح \* در هر مقام یکم قسم اند تر نزل باطل و بهر کاری که  
 مشغول اند از تر نزل و شال حصول جمیع مرادات و عا سے بیدلان آینه دار  
 اجابت و وصول کل مقاصد انفس هو انما ان نسیم فرد و قس است ان الله  
 قریب حبیب مجیب علی خاں بهادر و در جواب است دعا می  
 اشعار و تمثیل مصرعہ ایشان به قسریب بیان رسید لک الحمد  
 نیاز فخر سے بیدل بایند داری قبول انجباب حسن اقبالی پروانیت که تخف آریان  
 و ساطع جز آبان و سید تاخت قدربنی رضاعتی بایند شناخت از بقید ان سلسله  
 گرم مانیریم و سخن اخلاق آفاق تسخیر به تحقیق پوست که مصرعہ فقر اک صید افکن ما  
 سے شکار نیست \* اما بر اسم در تامل اشعار کمال انوار اشعار سے داشت  
 عاشقانه قلم ستانت و قسم در طریق ثبات نغمی نیاید با هم اخراجی برای دیگر مقتضای  
 کم شقی و نه پروائی در این همه مضامین طراوت آئین و دست نقطه نشد  
 وضوح بود که معروض داشتند بشاد و آب کلک تسلیم سلک اید و جرأت و بود  
 نایب فضل و نگاه معنی ایجاد ی بر تبه کمال رسانا و و بیدلان مشتاق را مضمون  
 سماع و رجات معارفت گردانا و بشکر الله خان خاں خاں سجدہ آن آستان  
 بر سر پایست تمنائیکش پیچم شوقی نگما شسته که کاید قفلها سے معذرت آید پائے  
 نشود و بهر اسے گلشن ویدار در تصور که آرزو جوش نموی نکاشته که گردان سے  
 ریشہ و خراگان پیش پیش سے نگاه ند و عرق شدم به به خانی اثر که موعود و بخار  
 نشانیهای راه نیازست باز که انتظار ی انشا و میفرماید باید که تا غره ماه صورت  
 این و عهد از آئینه بکار روشن نماید بهر محراب احمد سخن رنگینی بهار سخن لایزال باد

این کتاب را در شهر کربلا در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام  
 در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام  
 در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام

این کتاب را در شهر کربلا در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام  
 در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام  
 در روز دوشنبه ۱۲۸۸ قمری  
 در محراب مبارک حضرت عباس علیه السلام

و در این مقام نامه باشعار سحر بیانها ساغر کیفیت نمایی که شوق و دیدار غیر از شهود  
 جمال چشم بایستار کفایت نشدنی و مانع حیرت سرانجام به چشمتک را نحمه بادم پرورده بساط  
 افسر و گویا در نور و دید و تریبای مزاج منتقل باقبال شما سه فوخل آینه سه بار  
 اعتدال گردید نامرات آینه سه دار و کته و او میشود دستگاه عالم دیدار  
 پیدا میشود منته نگاه شکت شیشه های اعتبار بساط عبرتی نخبیده است که  
 شونخه نگاه بیرون مرگان صفره قدیمی تواند برد و انقلاب اوضاع اسکان  
 شورشیه بخون نیار و ده که غیر از ضبط نفس جمعیت توان و دانشم را اگر بالغت  
 این و حشیا نپروازیم در عالم تعلق و حشمت تنائی و یکس را چه علاج و اگر بر  
 خیال یکد گیر و اس افشانم ایستد و دروزه استقامت بقوت کدام اختلاط و تفرج  
 منصرعه عشق است بهر رنگ که بیاید زیست و ورقه و در پیش غریزیکه  
 پیش ازین تبحر بر آید و بود و بنظر درآمد و اخل رفعات نمود این  
 نشر و نظم است اما نظم بلا قید معنی صاحب من در آرزو است  
 ملازمت دل نه آن قدر بیابان طراز است و دیده حیرت ساز که بخوبی زبان خامه  
 بیانش توان کرد یا بگوشتش تعلیم تفریح یا بخواصط طالب باقیه ان نمود آخر به همین  
 وضع احکام دار و حشیا نیاز توقف بخورده و دست عجب بصرف دعا ساخته  
 که صبح و شام از درگاه چاره ساز بهانیان شفا صبی ست نادولت حضور جمال  
 بدل آرد و فرج بیده جلالت و غایتی کاف نظم و نشر دار و نصرت  
 و فتح قرین احوال باد باد دولت و غوغا و اقبال موبک نفیس بواهی حشمت چنان  
 غمان شرف جاه و جلال جانب اگر معظوف نمود بکمان را قدم استقبال  
 افسر فراق سعادت گردید تا جهان را اثرش نقص و کمال باشد این و به کمال  
 الطاف زمره اهل حسد را پال دارد و فوخر خیر اندیشان را امن بخش و از آشوب پال









خمیہ گہما سے اوضاع تسلیم پر ایہ دوش و گردن دعویٰ ست و شکست گہما سے اطوار  
 نیاز سرماہ جیب و دامن تنگی و برین آیام کہ افراط حرارت فصل مائل ساز اعتدال  
 گردیدہ و شوخیہما سے مہموم بشنم عرف انفعال رسیدہ طبیعت ویدار اشتاق محل آس  
 بیابانی ست و حیرت آئینہ آرز و طیش کسوت بیابانی آما از استماع توجہ قدرت اشتعال  
 کہ مائل خرق و استفعال شیا طین را جو تہ است و فرصت انتظار بہا گوید مر حبت  
 اندکے دانگیہ مائل میگردد امید کہ فرودہ رفیع این غبار شوق سراپا انتظار را بر سر منزل  
 وصول راہ نہاید و دیدہ نقارست را بمطلع عالم دیدار بدایت فرماید سنے پناہ اوص  
 رسیدہ باشند کہ جز انم محفل اخلاق میان لعل محمد حکم دامن افتاب نہما سے فرصت  
 انفاس کسوت فالوس خفا پوشیدہ و بہار دیدہ فریب این چمنستان اشتقاق  
 با شکست رنگ اعتبا جو شیبہ رخسرخ زرد کے تمثال فنا از آئینہ طور ہر کس  
 نے واسطہ حواض اسباب جلوہ گرست آما وقت تامل را در وقوع آثار این  
 کیفیت غبار سببی در نظر انجا انچہ معلوم نہا کت آگاہان سنے تحقیق کردید غبارین  
 حقیقت با کشفان نہ رسید کہ تبعیت نا قدر دان شکجہ امرک صاحبہ لان دیدات  
 و اطاعت ناقصان دلیل فنا کے کامل صفقان در بہر حال زندگی مہموم بقبول  
 حکم وہان سنے از روی گلو گذشتہ رفیقان ردل فراموشند کہ گلو نام ناکہ کہ در  
 پردہ آتش نمیچوشند چرخ انجمن حیرت نظر بوند کنون بہ پروہ دل و اعجاز  
 خاموشند زرفہ اندازین برہم تاسخن باقیست زویدہ زرفہ رفیقان ہنوز در گوشند  
 بہ شکر اللہ خان چون ہلاکم نے خم تسلیم ان اختہ جبین غوطہ در  
 خط چین زو بسکہ شد لا غریبین یارب این مقدار بیابا سجو کویتہ میچکہ عمر است  
 چون شمع چشم تر جبین خداوند اگر ترجمہ احوال بیدلان منتظر جناب کی نیاز است  
 ہوا کے ان آستان فیض نشان از سر مالیکہ اگر رحمت بہانہ جوست در حق جمعیت

۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

نسوبان آن آنگن دعاے ماہم بہیز صحبت عشرت جہاں بدترین اوقات سعادت  
 آیات و غزوات سال دوام توام علومنا صعب درجات لبثا اگر خان بے امر فر  
 بیادیم تسلی چہ توان کرد \* مائیم کہ روزی دوا زین پیش تو بودیم \* حسرت دیدار نقش نیست  
 کہ از صفحہ اندیشہ توان زد و دوا ز وہاے وصال صورتے نادر کہ ختمثال آن در  
 آئینہ تصور توان نمود اگر خاموشم خیال مترنم زمزمہ ہائے فغاںست و اگر گویا نیم  
 ناطقہ مشغول مراتب و مجاہد صورتے بی شود آنا شفق تخیل نمایندہ مسیح حالتی  
 نے حضور انوار عنایت تصور نفرمانید و جا قلمی ان بیوجہ آباد بکہ حقیقہ وسیلہ  
 دعاے محمد و ان دستے ست کہ از شرم نامگی بر روی اظہار کشیدہ اند و خضر امید  
 گم گشتہ گمان تیر بائی کہ از خیال تیر کہتے بدمان نارسائی پیچیدہ وسعت آغوشے  
 در پاسے رحمت جزات آموز قطرہ بیدست و یا سیکرد کہ شیخ علاؤ الدین متوکل  
 بعزت بی انصافی شکر کا باوجود مشق انزو اسد رغب تشویش کلی مست اگر حسب الامر  
 نسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال سوعی الیہ فاروق حق و باطل  
 کرد و از صراحتے کہ تہا یہ افکار مغایر غریب است بعید بخوابد و طو لکیم حمد و باد و در  
 سبب شہادہ لحدی بوزین حق ناشناس ماندہ مفت خناری خرس شو کہ دنگ سلسلہ  
 شناس آنا رسے موچینہ زہارستان اجتماع عیوب گندہ دہان ہرزہ بیانی میان  
 شاہد نام غروب و در پناہ سر جنگیہاے خیالات فاسدہ مخدول و منکوب باشند  
 زبانی شاہ مرتضیٰ مکر ظاہر میشود کہ آن منحرف جادو آویست را تخیل اوضاع ما  
 گاہ گاہ بناسور ہر تیر شہد و غرق انفعا لکثر بر سر روی کلہ خودہ میشانند  
 سبب ظہور تیر فیلا فی درہ اسلا ت شکر اللہ خان و شاہر خان کہ بسبب شاگردی  
 دارندست و تکی و دنیاوی نیست فقر را این ہمہ انکسار قد رجوہ فقر نشانستن  
 و ابروی اعتبار و روشنی بجا لانداختن پاسے نسبتا مالیکہ برچہ پچلا افتادہ آید و مارا از

از دیدار آن آنگن دعاے ماہم بہیز صحبت عشرت جہاں بدترین اوقات سعادت  
 آیات و غزوات سال دوام توام علومنا صعب درجات لبثا اگر خان بے امر فر  
 بیادیم تسلی چہ توان کرد \* مائیم کہ روزی دوا زین پیش تو بودیم \* حسرت دیدار نقش نیست  
 کہ از صفحہ اندیشہ توان زد و دوا ز وہاے وصال صورتے نادر کہ ختمثال آن در  
 آئینہ تصور توان نمود اگر خاموشم خیال مترنم زمزمہ ہائے فغاںست و اگر گویا نیم  
 ناطقہ مشغول مراتب و مجاہد صورتے بی شود آنا شفق تخیل نمایندہ مسیح حالتی  
 نے حضور انوار عنایت تصور نفرمانید و جا قلمی ان بیوجہ آباد بکہ حقیقہ وسیلہ  
 دعاے محمد و ان دستے ست کہ از شرم نامگی بر روی اظہار کشیدہ اند و خضر امید  
 گم گشتہ گمان تیر بائی کہ از خیال تیر کہتے بدمان نارسائی پیچیدہ وسعت آغوشے  
 در پاسے رحمت جزات آموز قطرہ بیدست و یا سیکرد کہ شیخ علاؤ الدین متوکل  
 بعزت بی انصافی شکر کا باوجود مشق انزو اسد رغب تشویش کلی مست اگر حسب الامر  
 نسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال سوعی الیہ فاروق حق و باطل  
 کرد و از صراحتے کہ تہا یہ افکار مغایر غریب است بعید بخوابد و طو لکیم حمد و باد و در  
 سبب شہادہ لحدی بوزین حق ناشناس ماندہ مفت خناری خرس شو کہ دنگ سلسلہ  
 شناس آنا رسے موچینہ زہارستان اجتماع عیوب گندہ دہان ہرزہ بیانی میان  
 شاہد نام غروب و در پناہ سر جنگیہاے خیالات فاسدہ مخدول و منکوب باشند  
 زبانی شاہ مرتضیٰ مکر ظاہر میشود کہ آن منحرف جادو آویست را تخیل اوضاع ما  
 گاہ گاہ بناسور ہر تیر شہد و غرق انفعا لکثر بر سر روی کلہ خودہ میشانند  
 سبب ظہور تیر فیلا فی درہ اسلا ت شکر اللہ خان و شاہر خان کہ بسبب شاگردی  
 دارندست و تکی و دنیاوی نیست فقر را این ہمہ انکسار قد رجوہ فقر نشانستن  
 و ابروی اعتبار و روشنی بجا لانداختن پاسے نسبتا مالیکہ برچہ پچلا افتادہ آید و مارا از



از تقضای طبیعت مکرده هرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را  
بنیابت چرکین می سازد و شکوف صمغ آلوده که درش برآزبست مخلوط خون و بلفهم  
و سیاهی نام پاک لیفه فرسوده و شکلی که شکست پشتم از بی طهارتی ظاهر کشیفش آلت  
خاصه در صفحات کاغذ کفج استجا می جوید و از تیرگی باطن پلیدش کون دوات  
که سیاه بر می آرد می بودید تظلمی را که بمرکب گندیده ترکشوده است انگشته ست  
ملوث که از مقع خود بر آورده مرکب غلیظش هرگز رو می رودانی نریده است گویا این  
ملعون در دوات می ریده است و تجری دارد از جفر باس که دان کنه سنی نم و در  
قلم تراشی از سفال پاره فربه تیز دم تر یارب که خشکی باس فرکان خاصه از سیاهی  
چشمش روانی پذیرد و گندیه های کدک از بختیه های جگرش فایان بر گیرد و آن  
کدک اگر نبیندش جدا نمائید اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر رویش دوا  
جلای قسم مدعاجه و دان نام بلوغش چلیست فشرده از سفوف و سیاهی غازه  
و سره اندوز دوات نامورش کونی بکجه افشرده خامه بارار و روشن اغلام آسوز  
نی تحقیقت حمامی است نکات که اکثر اوقات در موسی زهار خطوط تراشیده می  
سنگدارد و از لعاب دهن نوره بر پشم الفاظ بالیدن به میداند بی تکلف حلال خور  
است پیکر کشیفش و شغل که کشیده فرسوده و اعضا مفلوج بخضاب بنجا ست  
آلوده با این همه گندی بجایی است که تا بکون تفرغش انگشت رسانند تفرغش  
دهن افشش کشاده است و یا بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر و در افتاده  
از اثر میرایت طبع شستن مقع لیفه از درون رفتن کون دوات پشیمان ست  
و از بد فهمی وضع نجس نال خامه چون خراطین معده بیرون درخیزان خطوط بر اندازد  
معیش یک قلم جوش کس است و در هر کدک کوه غریبش تیز و بس وضع نامکش  
مشق جیر نیست و لفر تیر سلس درت از بچ پندسته چشم اصلاح داشتن عین فساد است

[illegible]

و این جنس مجهول را تعلیم اطفال گماشتن محض سدا با کمال تیزی طبع حیف است  
 و ارا قلم نمی نماید و با وجود حدت و بین عجب است که نوک بینی را اندکے قطعه میبرد  
 چون نام ارباب قفس را بوضع پلید خود بچوے صریح نموده بکده زده است اگر بفره  
 قلم بردارش کشند سزا است و اگر به کند رشته سطر از حلقش آید زنده بجا  
 القصد هیچ بپنده تاب مشاهده این کتا فتانجی آرد و مگر طبع همین گناش که همه را  
 بدو قی بر میدارد و السلام بشکر اللہ خان و شاکر خان زمانے کہ  
 با هم بود و ندیدم از بس بساز و برگ دور کی تراغ ماست \* یک سجدہ بردو  
 قبلہ ہم از تراغ ماست \* اللہ احمد فردوز بانی خامہ صریست بختانی بگوش  
 میرساند و بخر یک و دلب یک صفیر دعا بلند میگردد اند نشا طار آرد و چشم بیک نگاہی  
 آثار موافقت مفت تمانا سے عالم جمیت و عشرت پیرانی دو گوش بفرود اقبال  
 یک آشنکی غنیمت ز فرمودہ ماسے محفل سعادت فسر و غ دو شمع برونی افروز  
 یک انجن سامان انوار حفر و روشادمانے دو گل بطرب اندوزے یک چمن مایہ  
 بہارستان سر و شبستان آفاق بر تو این شمعانا شام ابد روشن و حدیقہ  
 امکان به شکفتگی این گلہا تا صبح خشن نشاندن زمین پشت روی عینک فاق نقش  
 اخراج پیدا و رنگ و بو کے گلشن اتفاق تہمت اختلاف چنید و سب کر کیا و  
 بشکر اللہ خان سدا انجم دامن ز لعل کہ از کف داده ام یارب \* صدای دست  
 بر ہم سو و نم بر شک سود آید \* گویند ماسے سجدہ مائل نقش پاے نہا شد سراز  
 گریبان بر آوردن خبر سودا سے داغ افعال چه دارد و اگر آرزوے نیاز اندیش  
 قبا حضور می نیست چشم از خواب و اگر دن غیر از ترجمہ نداشت چه بار آورید الان را  
 اگر نہ امتی ست جہا این ماسے سعادت خدمت است و اگر انفعالی ست دور بہا سے  
 دولت صحبت زبان را بخر سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویا سے

۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱  
 ۵۰۲  
 ۵۰۳  
 ۵۰۴  
 ۵۰۵  
 ۵۰۶  
 ۵۰۷  
 ۵۰۸  
 ۵۰۹  
 ۵۱۰  
 ۵۱۱  
 ۵۱۲  
 ۵۱۳  
 ۵۱۴  
 ۵۱۵  
 ۵۱۶  
 ۵۱۷  
 ۵۱۸  
 ۵۱۹  
 ۵۲۰  
 ۵۲۱  
 ۵۲۲  
 ۵۲۳  
 ۵۲۴  
 ۵۲۵  
 ۵۲۶  
 ۵۲۷  
 ۵۲۸  
 ۵۲۹  
 ۵۳۰  
 ۵۳۱  
 ۵۳۲  
 ۵۳۳  
 ۵۳۴  
 ۵۳۵  
 ۵۳۶  
 ۵۳۷  
 ۵۳۸  
 ۵۳۹  
 ۵۴۰  
 ۵۴۱  
 ۵۴۲  
 ۵۴۳  
 ۵۴۴  
 ۵۴۵  
 ۵۴۶  
 ۵۴۷  
 ۵۴۸  
 ۵۴۹  
 ۵۵۰  
 ۵۵۱  
 ۵۵۲  
 ۵۵۳  
 ۵۵۴  
 ۵۵۵  
 ۵۵۶  
 ۵۵۷  
 ۵۵۸  
 ۵۵۹  
 ۵۶۰  
 ۵۶۱  
 ۵۶۲  
 ۵۶۳  
 ۵۶۴  
 ۵۶۵  
 ۵۶۶  
 ۵۶۷  
 ۵۶۸  
 ۵۶۹  
 ۵۷۰  
 ۵۷۱  
 ۵۷۲  
 ۵۷۳  
 ۵۷۴  
 ۵۷۵  
 ۵۷۶  
 ۵۷۷  
 ۵۷۸  
 ۵۷۹  
 ۵۸۰  
 ۵۸۱  
 ۵۸۲  
 ۵۸۳  
 ۵۸۴  
 ۵۸۵  
 ۵۸۶  
 ۵۸۷  
 ۵۸۸  
 ۵۸۹  
 ۵۹۰  
 ۵۹۱  
 ۵۹۲  
 ۵۹۳  
 ۵۹۴  
 ۵۹۵  
 ۵۹۶  
 ۵۹۷  
 ۵۹۸  
 ۵۹۹  
 ۶۰۰  
 ۶۰۱  
 ۶۰۲  
 ۶۰۳  
 ۶۰۴  
 ۶۰۵  
 ۶۰۶  
 ۶۰۷  
 ۶۰۸  
 ۶۰۹  
 ۶۱۰  
 ۶۱۱  
 ۶۱۲  
 ۶۱۳  
 ۶۱۴  
 ۶۱۵  
 ۶۱۶  
 ۶۱۷  
 ۶۱۸  
 ۶۱۹  
 ۶۲۰  
 ۶۲۱  
 ۶۲۲  
 ۶۲۳  
 ۶۲۴  
 ۶۲۵  
 ۶۲۶  
 ۶۲۷  
 ۶۲۸  
 ۶۲۹  
 ۶۳۰  
 ۶۳۱  
 ۶۳۲  
 ۶۳۳  
 ۶۳۴  
 ۶۳۵  
 ۶۳۶  
 ۶۳۷  
 ۶۳۸  
 ۶۳۹  
 ۶۴۰  
 ۶۴۱  
 ۶۴۲  
 ۶۴۳  
 ۶۴۴  
 ۶۴۵  
 ۶۴۶  
 ۶۴۷  
 ۶۴۸  
 ۶۴۹  
 ۶۵۰  
 ۶۵۱  
 ۶۵۲  
 ۶۵۳  
 ۶۵۴  
 ۶۵۵  
 ۶۵۶  
 ۶۵۷  
 ۶۵۸  
 ۶۵۹  
 ۶۶۰  
 ۶۶۱  
 ۶۶۲  
 ۶۶۳  
 ۶۶۴  
 ۶۶۵  
 ۶۶۶  
 ۶۶۷  
 ۶۶۸  
 ۶۶۹  
 ۶۷۰  
 ۶۷۱  
 ۶۷۲  
 ۶۷۳  
 ۶۷۴  
 ۶۷۵  
 ۶۷۶  
 ۶۷۷  
 ۶۷۸  
 ۶۷۹  
 ۶۸۰  
 ۶۸۱  
 ۶۸۲  
 ۶۸۳  
 ۶۸۴  
 ۶۸۵  
 ۶۸۶  
 ۶۸۷  
 ۶۸۸  
 ۶۸۹  
 ۶۹۰  
 ۶۹۱  
 ۶۹۲  
 ۶۹۳  
 ۶۹۴  
 ۶۹۵  
 ۶۹۶  
 ۶۹۷  
 ۶۹۸  
 ۶۹۹  
 ۷۰۰  
 ۷۰۱  
 ۷۰۲  
 ۷۰۳  
 ۷۰۴  
 ۷۰۵  
 ۷۰۶  
 ۷۰۷  
 ۷۰۸  
 ۷۰۹  
 ۷۱۰  
 ۷۱۱  
 ۷۱۲  
 ۷۱۳  
 ۷۱۴  
 ۷۱۵  
 ۷۱۶  
 ۷۱۷  
 ۷۱۸  
 ۷۱۹  
 ۷۲۰  
 ۷۲۱  
 ۷۲۲  
 ۷۲۳  
 ۷۲۴  
 ۷۲۵  
 ۷۲۶  
 ۷۲۷  
 ۷۲۸  
 ۷۲۹  
 ۷۳۰  
 ۷۳۱  
 ۷۳۲  
 ۷۳۳  
 ۷۳۴  
 ۷۳۵  
 ۷۳۶  
 ۷۳۷  
 ۷۳۸  
 ۷۳۹  
 ۷۴۰  
 ۷۴۱  
 ۷۴۲  
 ۷۴۳  
 ۷۴۴  
 ۷۴۵  
 ۷۴۶  
 ۷۴۷  
 ۷۴۸  
 ۷۴۹  
 ۷۵۰  
 ۷۵۱  
 ۷۵۲  
 ۷۵۳  
 ۷۵۴  
 ۷۵۵  
 ۷۵۶  
 ۷۵۷  
 ۷۵۸  
 ۷۵۹  
 ۷۶۰  
 ۷۶۱  
 ۷۶۲  
 ۷۶۳  
 ۷۶۴  
 ۷۶۵  
 ۷۶۶  
 ۷۶۷  
 ۷۶۸  
 ۷۶۹  
 ۷۷۰  
 ۷۷۱  
 ۷۷۲  
 ۷۷۳  
 ۷۷۴  
 ۷۷۵  
 ۷۷۶  
 ۷۷۷  
 ۷۷۸  
 ۷۷۹  
 ۷۸۰  
 ۷۸۱  
 ۷۸۲  
 ۷۸۳  
 ۷۸۴  
 ۷۸۵  
 ۷۸۶  
 ۷۸۷  
 ۷۸۸  
 ۷۸۹  
 ۷۹۰  
 ۷۹۱  
 ۷۹۲  
 ۷۹۳  
 ۷۹۴  
 ۷۹۵  
 ۷۹۶  
 ۷۹۷  
 ۷۹۸  
 ۷۹۹  
 ۸۰۰  
 ۸۰۱  
 ۸۰۲  
 ۸۰۳  
 ۸۰۴  
 ۸۰۵  
 ۸۰۶  
 ۸۰۷  
 ۸۰۸  
 ۸۰۹  
 ۸۱۰  
 ۸۱۱  
 ۸۱۲  
 ۸۱۳  
 ۸۱۴  
 ۸۱۵  
 ۸۱۶  
 ۸۱۷  
 ۸۱۸  
 ۸۱۹  
 ۸۲۰  
 ۸۲۱  
 ۸۲۲  
 ۸۲۳  
 ۸۲۴  
 ۸۲۵  
 ۸۲۶  
 ۸۲۷  
 ۸۲۸  
 ۸۲۹  
 ۸۳۰  
 ۸۳۱  
 ۸۳۲  
 ۸۳۳  
 ۸۳۴  
 ۸۳۵  
 ۸۳۶  
 ۸۳۷  
 ۸۳۸  
 ۸۳۹  
 ۸۴۰  
 ۸۴۱  
 ۸۴۲  
 ۸۴۳  
 ۸۴۴  
 ۸۴۵  
 ۸۴۶  
 ۸۴۷  
 ۸۴۸  
 ۸۴۹  
 ۸۵۰  
 ۸۵۱  
 ۸۵۲  
 ۸۵۳  
 ۸۵۴  
 ۸۵۵  
 ۸۵۶  
 ۸۵۷  
 ۸۵۸  
 ۸۵۹  
 ۸۶۰  
 ۸۶۱  
 ۸۶۲  
 ۸۶۳  
 ۸۶۴  
 ۸۶۵  
 ۸۶۶  
 ۸۶۷  
 ۸۶۸  
 ۸۶۹  
 ۸۷۰  
 ۸۷۱  
 ۸۷۲  
 ۸۷۳  
 ۸۷۴  
 ۸۷۵  
 ۸۷۶  
 ۸۷۷  
 ۸۷۸  
 ۸۷۹  
 ۸۸۰  
 ۸۸۱  
 ۸۸۲  
 ۸۸۳  
 ۸۸۴  
 ۸۸۵  
 ۸۸۶  
 ۸۸۷  
 ۸۸۸  
 ۸۸۹  
 ۸۹۰  
 ۸۹۱  
 ۸۹۲  
 ۸۹۳  
 ۸۹۴  
 ۸۹۵  
 ۸۹۶  
 ۸۹۷  
 ۸۹۸  
 ۸۹۹  
 ۹۰۰  
 ۹۰۱  
 ۹۰۲  
 ۹۰۳  
 ۹۰۴  
 ۹۰۵  
 ۹۰۶  
 ۹۰۷  
 ۹۰۸  
 ۹۰۹  
 ۹۱۰  
 ۹۱۱  
 ۹۱۲  
 ۹۱۳  
 ۹۱۴  
 ۹۱۵  
 ۹۱۶  
 ۹۱۷  
 ۹۱۸  
 ۹۱۹  
 ۹۲۰  
 ۹۲۱  
 ۹۲۲  
 ۹۲۳  
 ۹۲۴  
 ۹۲۵  
 ۹۲۶  
 ۹۲۷  
 ۹۲۸  
 ۹۲۹  
 ۹۳۰  
 ۹۳۱  
 ۹۳۲  
 ۹۳۳  
 ۹۳۴  
 ۹۳۵  
 ۹۳۶  
 ۹۳۷  
 ۹۳۸  
 ۹۳۹  
 ۹۴۰  
 ۹۴۱  
 ۹۴۲  
 ۹۴۳  
 ۹۴۴  
 ۹۴۵  
 ۹۴۶  
 ۹۴۷  
 ۹۴۸  
 ۹۴۹  
 ۹۵۰  
 ۹۵۱  
 ۹۵۲  
 ۹۵۳  
 ۹۵۴  
 ۹۵۵  
 ۹۵۶  
 ۹۵۷  
 ۹۵۸  
 ۹۵۹  
 ۹۶۰  
 ۹۶۱  
 ۹۶۲  
 ۹۶۳  
 ۹۶۴  
 ۹۶۵  
 ۹۶۶  
 ۹۶۷  
 ۹۶۸  
 ۹۶۹  
 ۹۷۰  
 ۹۷۱  
 ۹۷۲  
 ۹۷۳  
 ۹۷۴  
 ۹۷۵  
 ۹۷۶  
 ۹۷۷  
 ۹۷۸  
 ۹۷۹  
 ۹۸۰  
 ۹۸۱  
 ۹۸۲  
 ۹۸۳  
 ۹۸۴  
 ۹۸۵  
 ۹۸۶  
 ۹۸۷  
 ۹۸۸  
 ۹۸۹  
 ۹۹۰  
 ۹۹۱  
 ۹۹۲  
 ۹۹۳  
 ۹۹۴  
 ۹۹۵  
 ۹۹۶  
 ۹۹۷  
 ۹۹۸  
 ۹۹۹  
 ۱۰۰۰

و دیده راجع تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بنیابی پایه بخشید براج کمال مبارکباد  
 اضافه اقتدار رسانا و هو احوال آن چمن اقبال را منون فضل نامتایی کرد و انوار بشاکر خان  
 عالم رنگ مست ستر پای من \* در ضیالت گرد خود گردیده ام \* نفس حیرت  
 نفس در هوا سے غبار آن آستان چیدنی سامان نکرده که هر جنبه و اغش نقش  
 بندند با فسون الفت دل تواند آید و نگاه بپایه افاده بدوق حضور آن آنجن  
 چندان از خود بگویند که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند بر زوایای خانه چشم تواند بیند  
 زمان وصول مرام از فرصت حرکات انقباس بعد بسا و اوقات حصول تمنا  
 از حلت ابد از زندگه دوری بیند و بشکر اللہ خان زمانے کہ فقیر  
 سبب بارش از راه سہارن پور بہ دہلی باز گردیدہ  
 جیسا کہ پائینزل و فرسنگ میزند \* در یاد دامن تو بدل چنگ میزند \* چون من  
 کے مبادند و انفعال \* کو عکس نام آئینہ بازنگ میزند \* گاہے بہ کعبہ  
 میر و مہ کہ بسوے دیر \* دیوانہ ام رہی طر فم سنگ میزند \* امید گاہا حالتی کہ از  
 سبک و یہا کے ابر بہار شاہدہ نمود کہ در دم شمشیر آبدار تصور نبود از مقام لونی  
 تاشیخ پورہ قصد راہ جز بسے شنایسیر نیاید بہر چہ نفس ترو سوخت غیر از عرق  
 جملت چرخ را ہے نیفروخت \* مصرع حسن نپارو کہ این کشاکش باوست \*  
 گر بہر احوال یاس نامل پیش از باران واجب دید و بالفعال بہر از تر دامن سیل غمان  
 غم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی متوقف افتاد اما تصور مجروحی جمال  
 بسیار رحمت و ادکار کے کہ از سعی میدلان برچی آید ازین عالم ہزار در سے کشاید  
 بنوار انواع حسرت باقیست و ہمان محضو رہا سے تمنا ساتی سے معدومے مانہ  
 تنگ و نے جاری داشت \* صافے تہ در و باغ بخاری داشت \* از قدرت  
 اعمال خجالت چیدیم \* کارے ناکر وہ فرو بسیار سے داشت \* بی تکلف اگر شکوہ

لے قلم  
 پائینزل و فرسنگ  
 کمال کنایت از  
 قلم و کلامت  
 دامن تو بدل چنگ  
 دامن تو بدل چنگ  
 دست دامن تو بدل  
 پائینزل و فرسنگ  
 ۱۵  
 غم باز گردانید زمان  
 بنوار انواع حسرت  
 تنگ و نے جاری داشت  
 اعمال خجالت چیدیم

هست از بیدلی ست و گرنه درین سفر سیر عالم آید و کیفیت شت دوری بمواینه نرسد  
 که باید عمر با پناش ساعه بخر نشیند تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت  
 دیدار حضور مغروض خواهد داشت اطناب کدورت طبع من نیاز می انتساب بساد  
 کار با بغیرت عشق غیور افتاده است \* شش جبت دیدار و مارا از گریبان چاره  
 نیست \* بکرم الله خان \* بسکه یاس ناتوانی در ضارجم ریشته کرد \* بر زبان  
 خامه حرف مدعایم نال بود \* حصول آرزو با از حد پیش و عجزم ارب بیدلیا همه جا  
 در پیش اگر قدم براهی گذارد سر از زانو من تو اندید داشت و اگر سر پیش من افتاد  
 اعتماد بر قدم نمی تواند گذاشت \* بهستی از گداز افغان نیست تسکین \* چنین هم  
 کاشکے پیدا داشت چون ثمرگان عرق چینی \* درین ایام همدی بخاطر اندیشیده بود  
 پیش تو انست بر دو هوای دلیغ بال میزد و به غبار نارسا می افشود و یارب که احرام  
 کعبه مقصود و احاده به تجدید فریاد تا بیدل محرم از رنگ واکند بر آید لبشاکر خان  
 تاریخ هاس فقرات در مبارکب حکومت شاهجهان آباد  
 اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال  
 آراستگی سلیمانی غرور اقبال معالج کلباری شوکت مدارج جهان رفعت و ارائی  
 محاسن دشمن گذاری کام رفته مناقب دوستان نواری جاه دولت خزان  
 اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بخان صاحب کوکاب  
 و ارباب بجا و به سیر ابوالو الحیر که مدنی خود را از صحبت و او اشتبه بودند  
 اگر ز برق پلشاه دل از گداز \* زبان چو رشته شمع بجرف در گیر و شمع  
 آشفته گیسای طره احوال ایشانه پردازی سعه قلم که دوزبان لال بشین ندارد  
 محال و کلفت اظهاری ز نگار با طبع به آینه داری وضع دوات که از یک  
 چشم کور نمی نماید افسانه و هم و خیال از بهنگا سیکه قاصد ان نامه و پیغام را نفیس

۱۵۹  
 از سالی و هزار نیست من  
 انصاف و بهرم می بود  
 لهذا از در دلم که پیشانی  
 من بزم خون و شرابان پاک  
 گفته شوی بعد از این  
 بپایان تو گمان اشک دارم  
 چشمم پاک سے کہہ  
 پیشانی سے ہم حق انصاف  
 را پاک سے ساخت



اندیشہ حجاب گرد بال و پرست فضای سینه اجباب از پیششماے دل دام کبوتر  
 دوات چشم از خشکیها سے تصور محرومی لیکن نگاہ را چون ترکان بیرون و انداخته  
 و خانه افلاس سیاهی سودا و قف تحریک نامہ ساخته سادگیهای صفحات به حکم  
 تعاضل سوادے درس الفت چون بیاض دیده قربانے ورق امید بگرداند و  
 تنگیهای نامحاجات از فراش ادائی سبق اتحاد چون نفسی صبح سطور سینه چای  
 خواند و بیابانهای سلسله آرزو سے بعض سطر سے چند مرگان تامل میکشاید  
 و شکایت کوتاهی نیازی بالتماس شوق او اے نمای که هر چند چمن استخوان بسیار  
 تره را در سے طراوت غرضی نے نیازی ست و از کسب توجه نشود و سما استغنا  
 طرزی آتالیا لکنده ظهور اسباب که هم آشنکی سار بر گل موقوف شعاعه و از سبیلے ست  
 و عبیر کلال کسوتے هر سه روی مرهون خاکسار سے قمری حیثیت قیامت شناخته که  
 آن شمع انجمن وفاق که در دست غریب او بام را خالو سس چراغ یگانگی پسندد  
 خلاف عهد انصاف بالصفات پروانه سے بیدل نه پویند و نفس صبح عشرت چون  
 نار سایه های ند است دست نگاہ رسائی ندارد و خمیازه فرصت شگفتی پیش از  
 شکا ہے آغاز و انجام نه شمار و آفتاب مجاز سور حقیقت که از افق بے نیاز و رگین  
 لغت ظهور ست مبادا ستے نے حجاب گرد که دیده با فرشت خواب غفلت باشد  
 و نه شام محو غبار کلفت حیرت آبا و ثیل هستی بساطی ست از تنگی آغوش الفتها  
 فضا سے جمیع بی بهر ساینده و لو هم که بهار زندگی از ربط لغات غنچه دے بعض  
 تامل بر دایند مفت فرمته است اگر کسی تنگیهای رشتہ و محبت عقد و وفقت بند  
 درنگ و سوا سے آینه خواب و بعضای صیقل اتحاد پویند و سیر این گلشن  
 غنیمت دان که فرصت بیش نیست \* و طلسم خند و گل بال و پر دار و بهار \*  
 بشاکر خان سے شوق دیدار که از دل بال حیرت میکشید \* تا بفرکان

[illegible]









سواد کتب یعنی مجموعہ اسرار سے نیازی بہ ظالم غزل معارف مثل خستانی بوش  
 آورده کہ زبان شکستہ بیان از سناغز قریبش خطیر کفیات لغزش سستان کشید  
 و نگاہ حیرت عنوان تماشای تحریرش سر رشته سے تاسر ترکان رسایند پیاپی  
 دور کر مے اشہاد فیض التفات ہمای رسا ہزار بالالشکر اللہ خان سے فیض یزد  
 ہمہ دم شامل حال ستا نیجا غیر فتح و ظفر از بدل جمال ستا نیجا بہ آثار تسلط  
 و غلبہ کمال بر توی ست از ان ذات فیض آیات کہ در عیج وقتی خطہ تغافل احوال  
 شکستگان پیر اس خیالی ترسم نگذشتہ و نمیکند و پیچ حائل اندیشہ ازار  
 عجز طینتان خالہ دامن توجہ نگشتہ و نمی گرد و تھر این ابیات پیش رس جمیع توجہات  
 شمارہ و نتائج این خطرات پیش آہنگ ساز نقیص انکارند مصرعہ زبان ما و دعا  
 تہ تو ام ازلی ست ساغر نغمہ مستح و نصرت بدام سہ شاد و گلین حدیقہ عیش عشرت  
 ہمیشہ بہار کجسین قلیخان بہادر شکر فضل ایندی بجائے ارد کہ اجزائے  
 محققہ بیلاں بہمن انشا قبول فیض اند و حصول کلیت کردید و ادراک سبے سیاق  
 اشکھکان در بر تو نگاہ مضی پناہ سر رشته وصول شیرازہ دوام سایند مضرب قانون  
 این مراسم حرکات ازلی داشت کہ امر و نگوش منتظران را بنمرہ آگاہی نواخت  
 و آثار مراتب این اگر ام بالقوہ طبیعت اسرار بود کہ بالفعل طرح اشتقاق ربوبیت  
 مذاحت و رد و افکار و تفسیر انوار پوسستہ شتہ آیات جہان گیر سے و طلوع  
 مفعی قدرت ہموار ہبے نقاب جلوتہ آفاق تسخیر سے بکر ہم اللہ خان بندہ نونہ  
 اوقات اخلاص منہدان چتر کار رضامین دعا چہ خواہد بود و تبدل احوال خیر طلبان  
 غیر از تجدید سبق حمد و تاجید و اتواند نمود و تفسیر در مینہ بال سے افشا نہ کہ خون جگرش  
 آمادہ فغان نگر و اندونگے در دیدہ پیمیند کہ ذوق انتظار برود بخانہ اش و نیشاند  
 اگر لب محمدت آہنگ تہ تہیہ او اسے سخن در غنہ تحریک می اندازد گوش مشتاق از جہان

۱۶۵  
 ہوسا شکستہ از ارد  
 قوا از ارد و انوار  
 باد و زبان کبریا  
 فال گیسہ مذکور  
 قوا از ارد و انوار  
 از ارد و انوار  
 ب محمدت سے بکبریا  
 از ارد و انوار

آواز پاست و اگر نفس الطباب منفعلی یائین آداب خموشی پر دوازده قصور بقیاب آئینه نما  
حضور بقا تحریج صورت این حال فرصت کمین خانه تامل مباد و حصول نشاد این  
آرزو انتظار ساغر ادوار بسینا و باین همه استعداد شوق سے چارگی را عشق است  
که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یک دلپاسا بخت بومی پیرا این باید کشید  
ربا سے دی خفت که نافه در کجا خفت بگل \* کردم چه فغان از چه بیاد منزل \*  
داو از که ز خود چراز سے باطل \* کافدا چه بازار که ز سر بر که بدل بقابل خان  
فشتے رمانی دمی صید من از یاس در نامه کشود و صیاد به ناز جام لطف  
پیموده گو داند بکود سر و آزد کم کرد و بردام همان حلقه دیگر افزود \* مهربان فقره  
بیدل و درو و حسب الامر جلیل القدر خاک در مانده را بعروج اقبال فلکی فواخت  
و از آینه بر قدم فرسوده بسا مغرت ثریائی پرداخت لطف از ماجر ای حیرت ایما  
سروش دشتن است و منتظر از دیوان غرت غوان و ایما شستن هفت سال  
دل ازین میر عتیق اللہ گو که پیغام ربانے رسانید که شاه دین پناه بمحقق  
منزل ربوبیت یادی از حال فراموشی مال فرموده اند اگر بوسیله نیاز تنویر افکار سے  
فتیر و سعادت توان اند و خست مساعی زمان فرصت از نعمتات کمال است  
از چند بجا حفظه ناکسی و بقیه داری خود بین و انمو و آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار  
تاکید و احتمال امداد طالع نسیم و نغمه تحفه تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر موسی الیه  
نموده این غایات سر بلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقول منسوب  
گوهر رسید و رشید پاستی مسامحه نواز حلقه بکوشان کردید که باستی بالتماس غرض حال  
درین حضرت بار اقبال سبحست و چهره امید بعرق انفعال کابل قلمی میشت  
برخ حیات افسردگی ناچار نقش چنین بسجود تحریر آراست و فوضو و طبیعت  
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیل بشکوه عادر خواست عدم مثال رد و قبول

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

مانند خاخر آئینه انتظار بود و درین ابرام حسرت تجدید عسر انقض پر و انخت و قریحه بود  
 بنام جهنم اعتبار انداخت اگر بر اخلاق دیره پروری و رافت داستانی با شایان اتفاق  
 ریاضت نمایی بود و پر افشانی شسته غبار در آن جناب معلی چه امکان داشت گستاخی  
 سیاهی نامه سیاه در طبقه انوار قدس چه طاعتی است انکاشت بهر گاه من ناکس  
 بعشق و دوست \* تنگ پر نشسته باشم و پای کس \* زمین گستاخی که ناست درم زبان \*  
 یارب تو بخشنا که بخشنا یکس \* در بدست اختیار فقر خاکسار است این غبار موهوم با شکسته  
 در نساخته که بهر گاه بر پستی اقتدار خود نظر اندازد و نه اختیار بهای وضع زیاده را غنیمت  
 اعتبار نشمارد و تا توانی این سایه مخد و مطرح عجزی نینداخته که چون بتصور پای  
 خود پرواز و بهمقدار بهای عالم اتفاق را دست نگاه مقدار نه پندارد و زمین بیابان  
 که وحشت انجام است \* هر گاه انکشتیست آرام است \* اهل آئینه است کلفت و خیر  
 آبروئی صفای حال مرز \* نقد کیفیت فراغ کجاست \* تا که تا می شود و باغ کجاست  
 بهمه حال متوقع این توجه است که بهر گاه تقصیر بهر پیوند و در استغفار بهر ارم  
 زمین گیر است \* قدر و عرض دارند و دعا گوارا مهربون احسانها شمارند \*  
 و بر پا چه کشاید از رنگ و خوش \* گرد پرورش آرد و رسا و قوش \* خاصیت خورشید  
 بهمان تربیت است \* نه مل بکار آید و نه یاقوش \* یارب که زبان حق بیان نظر  
 بار خاد که هر دو شناسی آن حضرت متحرک حروف و صوت و نیویس بر او جمعیت  
 حواس و قواس بیدلان به بین دعای دولت ابدیت تصرف امور دیگر بیدینار  
 بشکر الله خان در تشویش حال خود و رسیدن شاکر خان  
 انیس ایشان است آنکس که دل و دیده اقامت کند او است \* نامش چه  
 ضرورت بهر خامه نویسم \* برخود چه قدر و اطعم از بهمت دوری \* با بختی  
 کفر فغانه نویسم \* اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی متقابل طبع نگذاشته که اندیشه

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين



سیمائی جزو عرض شمال چاره دیگر داشته باشد و اقتضای جهان تلویح کرد و افسونی  
 بر نظر بانگداشت که تصور بزرگی بر لب خود رنگی نترانده تماشا این کارگاه دیدار مادل  
 نقشینه آثار قدرت است از حیرت با فانی قاش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه  
 هر سه بر دواز قانون نیزگی ست شمش جهت صدای بال طاووس باید شنودن هر چند  
 در آتش شایسته ایم سر سوختن مفت فرصت و گریه در بوته کاهشیم تا مل گداز با  
 غنیمت حبلت در فرخ اتفاق این پس و نهار بر هر حاصل این و آن توجه  
 گمار \* تدبیر جز آریا بر آئینه نیست \* حیرت بیکار و جلوه با بر میار به غم میرسد  
 مصمم آرزو قیاموس بود که تازیها را خان صاحب گوی این سعادت پیش  
 نوبت شرف بیدلان هم تقرب زبان اقبال فائز باد جواب مکتوب کرم التماس  
 که در لغت نوشتند بودند نامه بیدل نواز بر لب باس خراجان  
 جرات بے اختیار می مرهمها نمود و بر سوخته خرمناں فرسجی بیکارگی سبانی فرود  
 تا خیال هستی گردن تامل می افروزد و دهن ناوک بید بودن ست و تاملی نفس  
 جنبش با گمان می بر و سبل عرصه نیا سوند با هر که آید گوی همراهی  
 باخت \* بجیخت عنان و دل زلفت پرداخت تا گردن آید برین برقی سواران  
 باقیست \* مار از قضا خاک لب باید تاخت \* در آتش نشسته آنا کجا از داغ داس  
 باید چید و در آب افتاده رانا که از تری نفس باید فروید چو بریم هر چه پیش آید  
 معدومیم هر چه رو نماید ای وسم پرست غربت و فکر وطن \* فی ابدی ست  
 در میان بے رختن \* چون مخزن استخوان برون را پیش نیست \* یک چیز  
 خانه و تابوت و کفن \* ازین عالم که همین عالم است چه و انگار دوا زین ساز که این  
 سازست چه عرض دارد بیش که الله خان در عرض لغت روید و  
 خودی که هر دو رنگ بود آتش جلالی دید و سوخت \* وقت آنست که خوش که از کز

قیاموس است که در این عالم است و از این عالم است و از این عالم است و از این عالم است

۱۹۸  
 لغت بیدل

چه اگر دید و سوخت، حلقه صحبت و مانع شعله تجار داشت \* تا بخود و محمدیاض رنگ گردانید  
 سوخت \* دوی سن و دلداری را با آب و گوهر داشتیم \* این زمان باید رقیب نام او بیست  
 سوخت \* توجه خیالات اسکانی ناگزیر طبیعت است از حصول عبرت چهار نایب است  
 و رخاک نرم هم منتهی حست خوار قدیم می گذارد و ضعف طاقت از غبار نفس نیز ببارد  
 بنمیدارد \* و اعم که چه از شهر بیدار و ششم \* افزود غبار و رنگان بر دوشم \* از غلبت  
 سازید لپها چه جاب \* بردوشم که نبود بار غرقم \* باسن چیست دل نصدورانی است  
 از بیهوشی تا سیب سجده که است فرماید و باین وسیله غبار او با هم از جبهه منجیل پاک  
 نماید بفضل شدت سرمای این فصل بکمال توانی طبیعت سرد را تا قاع است و تار  
 مفرور طاقت دلیل بحر استیاء ساز توکل است شکست آرزو زین پیش توان  
 و گرد بستن \* که انجاست زیر سو بر دل باز دل مار \* است از لایح خان  
 که باین سازست و دراز وصل جانان بپشتن \* زنده ام من هم بان رنگی که نتوان  
 زیستن \* انفعالم بیکین از سخت جانها میرسد \* کاش باشد به زخمت چون مرگ  
 آسان زیستن \* منم فضل را در وقت زمان بعضی اعطای هر چه چشمت که تم تعذر  
 باید نمود که تا سفید بهامی چشم انتظار نکند آن بعضی نیاز حصول که سنگان و نیست  
 ویدار را میسر و تعاضل شمارد و اگر داما ساغر رنگ بزرگوار و معطشان بیدل را  
 از ریشه زلال وصال محمودی چنانکه قدر دانسته آنها که نیست دیگر است و زیست  
 اضافه نماید و غنیمت نمی حصول مراد که ما و اسه غنایم اتفاق است عطف فرماید  
 انشاء الله العزیز اگر زنده که منظور و فاست انجام رمضان عید ماست  
 بشا که رخاں ادا به سجود در هیچ صورتی بخصو قیله حقیق است نمی آید  
 بعضی نیاز در هیچ حالتی به نشود و انجمن و حصول نقاب لب بستن به کینه و طوط  
 عارض یک تلخ و غمناک است و در سطر و کتابت یکدست افعال مواد رنگ و آ

۱۶۹  
 مردن آسان است بچندان  
 ز بخت آسان باشد  
 زنده نگشت ز شورش گرد ۱۱  
 این فخر و سلوک بود و نه فخر  
 بچشم آگاهان و نه فخر  
 سلوک و این است حق و نه فخر  
 مقصود از این است حق و نه فخر  
 فخر که از گنجی است  
 نه فخر از گنجی است

آئینه سعادت نصیب دولت مشابیه گرداند و نگاه دارے از شکنجه خیالات  
 وارماند بکرم اللہ خان طبع کہ دفائے تو کند تا شیرش \* مردن از زندگے  
 نسا و سیرش \* بر آید اگر فسون مهرت خوانند \* در سہ کہ گراوشت تیر و سیرش  
 وعدہ با فیاض کرم طینتان اگر قفا و قے داشته باشد عقیل آب و گوہر خواہد بود  
 یا فرق نور و نظر اسال تنکماے شکر از حلاوت طرا لقاات مخبرست و آرایش  
 شیشہ ماے گلاب بر رواج طور اشفاق مشعہ کیفیت پیانہ زجاجی ساغرے  
 بگوش آوردہ کہ شیشہ خانہ با صرف تعمیر و صورت رکابی بساطے در نظر چیدہ  
 کہ مخفی نہر آئینہ وقف تخمیر در ہر صورت مدعا یا و مخلصان ست کہ تہمت آلود  
 فراموشے ساد و عبا رکلفت تفاضل مجنبا و بشکر اللہ خان در تعمیریت  
 مشکو بہ ست این انجن چو شمع پندار جای ماست \* ہر اشک در چکیدنش آواز  
 پاسے ماست \* در آتش افکندیم و بنا لیم چون پند \* خود واری کہ عشق نہ بال حد  
 ماست \* بید نواز سن ازین مہوم جا نگاہ کہ آتش برد لہاسے خیر خواہ رینجہ چہ  
 تحریر نماید اگر بہترین دندان نہا ماست شود از عہدہ یک لب گزیدن نخل ست  
 و چہ چہ ہر ابا کفنا افسوس بر آید در عرض یک سودن و ست شغل ل عبرت نخل  
 آن قدر سوخت کہ دود کبیا ستے بیرون تواند داد و جبکہ گراثر آن ہمہ آب نہ دیدہ  
 کہ بجایال خشکے مرگان تو ان افتادے عبرت نظر ان کہ زشت فریاد دیدند  
 نقصان و کمال لفظ و سنے دیدند \* ملون خوانند ازین سبب و نہار \* کین جا  
 صاحبہ لان الہا دیدند \* فضل کریم فرقہ تمثال ہاسے مجاز عبا آئینہ گراسے  
 اوقات نذر و نادو شہد و جمال حقیقت با ستقامت دوام جمہیت رسانا دو  
 ہشاگر خان ہنگام سفر الشیان بجانب دکن و کن و خبریختن  
 بیاد عشق و گندارم \* در پر تو چرخے پروانہ می نگارم بچش شہید عشق خاک مرا بنویسد

قولہ ہر پاسے  
 بے گرا ویدان  
 چہ نہ افسون  
 بہت و فغان  
 اگر شہرین در  
 سر کہ افندار  
 شدت اتصال  
 فائدہ متفرق  
 نشوید بیکدگر  
 ہنگام پندار  
 شہید عشق  
 زینہ بیاد  
 خلق و نیک  
 و سیرت ازین  
 لے اوقات  
 سراسے شمار  
 چہ بستان  
 نہ زود

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

خاکستری زندگانش گل بر سر فرازم \* آمد و چوب ویرانه را بحال تنهائی این بے نوا  
خنده بلبل است و چرخ مرغ مرده را بر سار تیره روزی این بدست و پا چرخ تامل  
نامرادیهاست بدینسانه را تا کجا به تکلف صبری باید ساخت که شکایه اشغال بریکار  
توان اندیشید و اجیرت ناپوداخته تا چند تنشال قطع باید پروخت تا سایه دست  
بر دل توان کشید \* باوه نذارم که بساغر کنم \* گر به تخم تا فرود تر کنم \* حیرت دیدار  
نیاید بسیرج \* تا کجا آئینه دفتر کنم \* عید حال بے جمال غشست مال آن قدر  
فراوش نبود که در جل مبارکجاود خود از یاد آوران مراتب نیساز تواند بشمرد  
خزینہ امثال نے جلالت نعمائے وصال آنہم تلخی داشت کہ تصور آن دندان  
موسے باید افشرد اگر عیدست پا ویدار طرب صفات ست و اگر جلالتی تناسے  
حضور فردوس آیات ازین بیش دیدنی نور مبادش اگر خان اشغال خود شست  
بیلاں ذخیرہ مراتب دعا انباشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات ثنا  
افر اشتن چست نفس درازے را بنیز نہ قانون اخلاص انظار کمال آئینی ست  
نہ وضع تامل را بآئینہ داری اشکال غفلت احتمال شک یقینی آنا محبت کیفیت نقش  
نہ بستہ کہ بہ ست اندازی عبار فارنگ تغیر گیر و اطوار و فائستہ نہ نشاندہ کہ  
نہ قطع سلسلہ نفس صورت شکست پذیرد \* در عالم حق شہرت باطل چہ فروشم \*  
جنسم بہ لیلی ست سحر چہ فروشم \* قانون ادب غفلت تقریر ندارد \* و ف  
نیتہم افسون جلجل چہ فروشم \* قبل ازین دوران سرے کہ بقتضا  
خشک منہرہاے طہیت ساغر بدیغی سے پیو دیگر دوش پیمانہ یاد تہیاء ایجاد  
زنگ تو ہم از آئینہ تمیل زدود احمد اللہ و اللہ کہ غوغاے خفافت سنا فعال تیر  
آخو کا تحقیقان و تراش گلور سید و غور ستیہاے کذب و بہتان بتقریر انفعال  
انجام بد شکامہ کمال این خوسان زوال مبینا دو قص افراط این بوزینہ ہاجر

[illegible]

[illegible]



یارب بنوای و ششم جنگ که نزد حضرت مضراب خون پیشش آید که نزد \* اشب  
 بر اشک نخت دل در بغل است \* هر آینه خانه من این سنگ که زد \* بیدل نواز عفت  
 اختیار من تکلفات ساز زبان و در اعراض بخودان انفعال است و آرایش حسن و  
 و صورت بر طبع ما تنم زدگان و بال دوری آن خورشید کشور مشتاقان  
 برین سبزه زمین چه روز سیاه که نیاورد و غیبت آن شمع بساط حضور برین آنجن که  
 شجون که زد و هجوم آید بر اطفال قیامت نخت و داغ ندامت بر پیوه جوان  
 آتش نخت همسره گاه نسبت آفتاب پنج سفر و جاسه مخلصان با این اخبار  
 موحش در تصور می آید شکست هزاران شکر که آبله دل میکشاید و با وجود دوری  
 ایشان ماصورت احوال خالص صاحب درین مقدمات بتامل می آرد سینه بر  
 هزار افکار بجلو میگذارد و علمه را زین سفر داغ ندامت کرده \* رفقه از چشم و  
 پروا قیامت کرده \* تدبیر سهل غیر تسلیم چیست اگر کسی بدینی باشد از حرکات  
 منته اختیار نمی است بر آرت شود آیات تمثال صبر و شکیبائی معروض داشتن  
 مقصود است اما از رسوم عالم بشری چاره نیست از آنکه موج این دریای بغیر از  
 وضع تصرف بسته است و نقش طواری انفاس همان بر صفت عرض طیش نشسته  
 محضر عهد بندگی مانبری است دیگر هیچ \* رحمت ایزدی حکم آن مجمع المصیر  
 جز این صبر با جمیع که رفع خوارشودن قلبه است عطا فرماید و بوسیله آن  
 راست در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید و بیدل شوق به صید  
 و دام خوش است \* عطا بخمال دانه و دام خوش است \* شمت کش ستیم اما  
 چه علاج \* علمیت نعم ندوق این نام خوش است \* بیشا کر خان در  
 چندان شوق و کین سفیدهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست و دست  
 عاصی فرکان بلند موج طبلدن های دل مشتاق لبیک کعبه آرزوست ملتس

[illegible]

[illegible]

۲  
 بکین سینه  
 است  
 تا فیکیم  
 عاقلین  
 سینه  
 ۳  
 و کلاه  
 ۴  
 و کلاه  
 ۵  
 و کلاه  
 ۶  
 و کلاه  
 ۷  
 و کلاه  
 ۸  
 و کلاه  
 ۹  
 و کلاه  
 ۱۰  
 و کلاه  
 ۱۱  
 و کلاه  
 ۱۲  
 و کلاه  
 ۱۳  
 و کلاه  
 ۱۴  
 و کلاه  
 ۱۵  
 و کلاه  
 ۱۶  
 و کلاه  
 ۱۷  
 و کلاه  
 ۱۸  
 و کلاه  
 ۱۹  
 و کلاه  
 ۲۰  
 و کلاه  
 ۲۱  
 و کلاه  
 ۲۲  
 و کلاه  
 ۲۳  
 و کلاه  
 ۲۴  
 و کلاه  
 ۲۵  
 و کلاه  
 ۲۶  
 و کلاه  
 ۲۷  
 و کلاه  
 ۲۸  
 و کلاه  
 ۲۹  
 و کلاه  
 ۳۰  
 و کلاه  
 ۳۱  
 و کلاه  
 ۳۲  
 و کلاه  
 ۳۳  
 و کلاه  
 ۳۴  
 و کلاه  
 ۳۵  
 و کلاه  
 ۳۶  
 و کلاه  
 ۳۷  
 و کلاه  
 ۳۸  
 و کلاه  
 ۳۹  
 و کلاه  
 ۴۰  
 و کلاه  
 ۴۱  
 و کلاه  
 ۴۲  
 و کلاه  
 ۴۳  
 و کلاه  
 ۴۴  
 و کلاه  
 ۴۵  
 و کلاه  
 ۴۶  
 و کلاه  
 ۴۷  
 و کلاه  
 ۴۸  
 و کلاه  
 ۴۹  
 و کلاه  
 ۵۰  
 و کلاه  
 ۵۱  
 و کلاه  
 ۵۲  
 و کلاه  
 ۵۳  
 و کلاه  
 ۵۴  
 و کلاه  
 ۵۵  
 و کلاه  
 ۵۶  
 و کلاه  
 ۵۷  
 و کلاه  
 ۵۸  
 و کلاه  
 ۵۹  
 و کلاه  
 ۶۰  
 و کلاه  
 ۶۱  
 و کلاه  
 ۶۲  
 و کلاه  
 ۶۳  
 و کلاه  
 ۶۴  
 و کلاه  
 ۶۵  
 و کلاه  
 ۶۶  
 و کلاه  
 ۶۷  
 و کلاه  
 ۶۸  
 و کلاه  
 ۶۹  
 و کلاه  
 ۷۰  
 و کلاه  
 ۷۱  
 و کلاه  
 ۷۲  
 و کلاه  
 ۷۳  
 و کلاه  
 ۷۴  
 و کلاه  
 ۷۵  
 و کلاه  
 ۷۶  
 و کلاه  
 ۷۷  
 و کلاه  
 ۷۸  
 و کلاه  
 ۷۹  
 و کلاه  
 ۸۰  
 و کلاه  
 ۸۱  
 و کلاه  
 ۸۲  
 و کلاه  
 ۸۳  
 و کلاه  
 ۸۴  
 و کلاه  
 ۸۵  
 و کلاه  
 ۸۶  
 و کلاه  
 ۸۷  
 و کلاه  
 ۸۸  
 و کلاه  
 ۸۹  
 و کلاه  
 ۹۰  
 و کلاه  
 ۹۱  
 و کلاه  
 ۹۲  
 و کلاه  
 ۹۳  
 و کلاه  
 ۹۴  
 و کلاه  
 ۹۵  
 و کلاه  
 ۹۶  
 و کلاه  
 ۹۷  
 و کلاه  
 ۹۸  
 و کلاه  
 ۹۹  
 و کلاه  
 ۱۰۰  
 و کلاه



بنیاد ریحانی باین بچائی برسنے توان آورد و پرده حضور این شبستان گرمیای  
 آفتاب عطف مشاهد نمودم صبح عالم اقبال غبار شام بسینا و از سایه  
 ورود این سحاب ترشحات فیض مکرر چشم کشودیم ابر فرغ احسان تهمت  
 زنی محسینا بکرم اللہ خان مکلف وضع عبارات غل معنی تحقیق مباد  
 و تفسیر طریقت بر تفسیر اوقات حضور مینا و بیک دو بیت حالی ولیکیه خبر خودش  
 برے تصور نیست خالی سے نماید و بیک دو مضمون رسے طومار رسے کہ غیر از  
 چید کے پیچ ندارد و امیکستاید غبار باشم بھر طبعین ہزار بیداد می نگارم \*  
 بستر فرود خامہ تابنور فرادنی نگارم \* و باغ فلفلے ندارم اکنون کہ زیرم از نوک  
 خامہ بیرون \* زنبق دل جسد مصرع خون بہ پیش فضا دے نگارم \* تفاوت  
 کو پایالم جہان بگریم چہ رانالم \* فراتشیاے رنگ عالم فراشت باد می نگارم \*  
 بحسین قلیخان پسر اور در شکر احسان ایشان سبحان اللہ  
 حضرت حق را خاصانہ ممتاز با یفاے رعایت بنے زبانان عہد من احتیاج  
 و ماسور باد و بیدست و پایان تحیر فراج جرأت شکر عطیات ہسم از جناب کبریا  
 مسالمت نمودن ست تابینوائی بتقدیم محسیناے توانہ پرواخت و با طیار  
 سپاس کرامت ہمان از حضرت اوستاس گردیدن تابیدی طبع شناسے  
 توانہ انداخت و اسباب لطفے کہ زبان مار تو فوق شکر انعام کشودیدہ مشتاق را  
 تیرہ پرویدار منعم کشاید و لیل قدر تیکہ معنی سپاس مارا روشن نمود و بار  
 بر طافہ بیاض مطلع حضور جسم ہدایت نماید چمن آراے فضل شجرہ اکرام بی شاہد  
 از حدیث ہمان نے نہایت رسانا و اجر احسان نیمہ یاز گنج خانہ عالم محسینا  
 ناکہ گزاناے مافرغ سبز آسمان خواہد بود \* تاخرے باغ جہان  
 خواہد بود کہ ریشم بران خواہد بود \* شکر گرم تر از زبان خواہد بود \*

[illegible]



[illegible]

آن ذات بگوش میرساند از ان رفرها سے تصویر می توان کرد که فردوس منگ است  
 بهارش بساط گلشن و شمع توان چید یا فروخته شوقی که حضور دوست دیگر مقابل آن سر  
 پرده شه و توان کشید یا رب که بهای اوج اقبال بر پانویان از او دیده نیاز بال رفت  
 کشاید و ابر رحمت در و در بر پند سران و او سے انتظار سائبانی نماید بعضی این و  
 بیت فقیر نیز در ماکو سے بادشاه دین پناه است <sup>۱۱۱۹</sup> جلوس معدلت انوار بادشاه  
 زمزم \* با من صریح اسرار داده اند نشان \* شعیون رفت نیروان جلال قدرت  
 نشان \* همان خلیفه رحمن معظم <sup>۱۱۱۹</sup> دو جهان \* بشاکر خزان بر شکر عافیت که حق تعالی  
 ارباب آفات در لشکر بادشاهی بجا کومت برات ساجده محفوظ  
 داشت قبل از روی من مقصد حبست و جوی من بیدل تخیر انچه در حال رسیدن  
 اند که بتنبیه اشنا کرد و داد و در یاد و خانه بیابان مرگ بودن چه منی دارد با وجود  
 پای شاد و دامن شکستن آوار گه از چه عالم سر بر می آید آن را که به یکس نظر  
 و دقت است \* خبر باس از اسباب چه اند و خلق است \* منی روسی تو در جبرائیل  
 کاشانه ما \* افروختنی نیست همه سوختن است \* تحقیق آگاه مادرین تازگی بر  
 اهل عالم جاگدشته و نمیکند رو و جوهر شناخته ازین نیرنگ چه نقشه که نهیده است  
 و نمیکند باری نفسی چند بجهنم باو به پیغمبر \* گوهر دو جهان باو و تو به پیغمبر  
 در آشوب گاه نزول طوفان قطره مار نیست بساحل کشیدن آبر و یک دریا گوهر  
 در گره بستن است و در هجوم آباد صریح قیامت غنچه مار آبگوشه دل نفس آراستن  
 خمار حد حسن آرزو شکستن <sup>۱۱۱۹</sup> آفاق که بنیال سودا سے نیست \* این پیغمبر  
 محرم بختی نیست \* آن شعیته که وضع گوهر دارد \* در عالم طمطراق در بانی نیست  
 ترقیات جهان تخمیل این تزلزل مرتبه ادراک تصویر نمودن است و دامن است  
 بنیال این چهار باس تو هم دنیا و دامن از فیل و چشم بجا و معر و چند

۱۱۱۹  
 در این کتب  
 از این کتب  
 سبزه زار  
 ۱۱۱۹  
 در این کتب  
 از این کتب  
 سبزه زار  
 ۱۱۱۹  
 در این کتب  
 از این کتب  
 سبزه زار

عظمت دارد و بختیم نغزوری چند \* برجای بلندی نشیند و در باب \* با هم جوشید  
جایا سورس چند \* خواص محیط جمعیت بسی ترد و هر چند گنجای که هر فرا هم آورد  
تلاش سوختن نیت اند بود و جاد طریق عافیت از دانش تلاش برزدن اگر  
همه آسمان جولان نماید و در تردونی تواند نشود موج حقیقه زورق مار ازین تلاطم  
برکران کشید و فضلی در نظر دارد و نابور و در زمان وقوع از قوه بغض آرد  
قدروان عطا حضرت اشفاق سیاس تلقین بست و تر زبانی نگر عطا  
چاوس بارگاه یقین و السلام جواب شکایت نامه قیوم خان توضیح  
حقیقت مگهان لشکر شاه عالم حکم آئینه در سیاهی معنی اخلاق  
نسبت در آن بین تمیذ اهنز این نمیاید که بانفس آرمیده بیدل توام یک تنگی  
بجویند و عیاره در آن فضا هاس نغ افشاند که بزنگ آرزو مند گردان  
بر و از فقر و شد خیال فراموشی خیال نیست که از فراموشان نباشد و تصور  
غفلت روئے ندارد که بناخن انفعال نخر اند کمال بدلیا اگر و بی در اندیشه  
نقش می بندد پیش آهنگ مقدم سعادت آنا رست و اگر بر دیده تو سبج  
مے کار و انتظار کین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس  
آیات دلیل شکر انیز دی ست و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعمای  
سرمدی از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگهان  
آن سزین بهمان ارفاج ندیده که بعد از انهدام نبای ابدان رحمت خیالات  
شان هنوز پر افشان خساوست و تعففات آن امکان تجارت رویه که با وجود  
اطنا س شعله غضب همچنان بضرض اراده های تنفر ایجاد خلد افرین نشا جمعیت  
و باغ اسوده طبعان را بصد مات تشویش این بخار با محفوظ دارد و طبیعت  
استغفار اجان ابرام آشوب غشیه اینها بکار در مارانه نمودن این نگه خور سیده

درویش غنوده باوشه خوابیده \* عمر سب خرام زنگان می بینم \* در خواب و  
 خیال چون خوابیده \* زمان تحفه نیاز برب مضرب قانون مرمت ستانی  
 دوست دامن دعا برکت ساغر کیفیات اجابت پیمانی و السلام جواب  
 ادب انشائانه قیوم خان اوقات بیکاران زاویه تنهائے  
 اگر حضرت دعائے آن جناب باشد انفس بس حاصل باہتر از چه حصول ز  
 تیرد تو اندک شید و احوال نارسایان خدمت حضور کہ بتصدید دیدار دام اشتغال  
 پنچینہ بساط مہلت زندگے برگردام آرزو باید جید لکھ احمد ورد افکار معانی افوار  
 بر چہرے گلایے برگ و نوالد دروغے میفرماید و کشت و نامہ شفقت شامہ  
 بر روی بستیکہای دل یابوس در امیدے می کشاید تو اترا و آور یہا سے  
 عظیم باین غمزدہ تسلی نواست کہ شخص نسیان مال ماسبق اعتبار بدرس فراموشے  
 نہیں ساند و تجدید مرسم قدیم باین تازی نوید رسان کہ بہار دھارنگ اقبال  
 برگرداندن میداند اندیشہ معذرت گستاخ باینے از زبان مرحمت اسکان جز  
 ہجوم جہارات رافت و بار تقریر نذر و تو حسمہ چین از جبین نیاز و زبان غیر از  
 وقت نگاہے آثار گرم نفسے دیگر بطورے آرد مگر م اللہ خان و تقریریت  
 سرالیشان بیدل زکجا سازندامت کردم \* انگاہے راجنون علامت کردم \*  
 ضحیے بودم بہرہ موہوے \* برخود نفسے زدم قیامت کردم \* شہر طاشکور  
 انسانی چہوری صبرست و قبول ہلیات و محکومے شکر و حصول نعمات و لذات  
 نہ در رفع ہلیاتش اعتماد طاقی نہ در اقبال لذاتش ادا و غفلتی آئینہ تاکدورت  
 دار و تسلیم خراش ضروری است و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت  
 ناصبوری حکیت بیدل باد بجاہ و فائقینے \* کس پیش نہ دست بنویں آئینے  
 تقریر شکست دل چہ اسکان داد \* لال ست زبان نوشکان چینی \* و جمیع

[illegible]



از کربلای کرب

مجلس

عشری زبان  
جلالت کے  
تکبیر دم حصہ  
از ان اعتماد  
مذہب فضل خدا  
بنما خافہم  
سورۃ  
سب سے زیادہ  
سلام کروں گا

سلام بر من و بر مادر



قولہ اس لفظ سے مراد ہے کہ خداوند تعالیٰ خود را از پیغمبر و از پیغمبر جدا کند و از پیغمبر جدا کند و از پیغمبر جدا کند

سفرات پیدل

۱۸۶

بہر رشتن داد غیر از صفای وقت تمثال آئینہ اتحاد و ساد جواب مکتوب  
قاضی عبد الرحیم کہ نظر و شہرت و تعریف فقیر الشاہ نمودہ اند  
یا فقیر اگر کہتہ است از نقاب ارادت چو نہ در عہد دلیکہ بر تو توجہ آن تافت  
خود را آئینہ وار بہان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان کہ ملہم اسرار  
ربانے اندادے شکر این شفقتنا از حق بحق تواند بود و ستمایش وضع محقران  
بہر غیر یافت حقیقہ پرہ الام خواہ کشتہ و بجمہ حال از عجز بر ستانم اہل اوقدرت  
کہر یا فاعل گر احوال خیرت مال ماسبا و بر پاسے از قدر و ناند است انجمنہ ایم  
در دامن ناسیب سے او بختہ ایم \* بر طاق گذر خواہ و خاک انگن \* ماشینہ  
سہر گون نے ریختہ ایم \* جواب مکتوب شکر اللہ جان در عذر شکوہ  
کمال فلسفہ و صبر ایمانی بر لقب شکر شاہ عالم تحقیق موجبی آب  
صورت نمی پذیرد \* این خویش نہ خالی است از غوش نے تو بودن \* رشتہ انفاس  
بیدل تافتہ رابطہ سوا لی سنت کہ ہر گاہ سلسلہ ان رابطہ گستن انجامد پنیہ وار  
در فضا سے علاج خانہ عدم بال خواہ کشتہ و دن و سنا جمعیت حاشی گو کہ زیرو  
بہم ہمنامیکہ چون از ان اشغال خموشے گرفتہ زمر نہ پرہ کشتاے تہنگ فنا  
خواہ بودن معنی آن ہو اور نسائم گلستان باداں جمال مضمرت حاصل این تمنا  
در تہ ظار کندہ دولت دیدار سترے وی سر خط شوق بود در بر زم وصال چینی  
زان ابرو نہ تو تمثال \* گرم ست امر و زخم زانو ہم \* ہنگامہ نقشبندی طاق  
خیال \* در غربت مکر و ہارت اسکانی ساعے بے سیر فر بلہ پروا ختن جامی ضرورے  
گرم کردن ست و از انار انفعال طبائع بنظر مائل در آوردن این قدر تکلیف  
طبیعت از صلتہای مقدّمہ اقبال باید فہمید فضل رب لغت پیش ازین کہ ورت  
ذات منزہ آیات خواہد پسندید چہ بین سالی آستان نیاز صیقل آئینہ امید ست

۱۸۶

و سجدہ آرائی کو چہ انتظار کین عشرت ہاے جاوید و السلام بشکر اللہ خان  
 نفس پروازی تکلف عبارات و رجناب آئینہ شباب ہنگامہ ساز کرد کہ ورت مباد  
 و اطباب قصر فہاسے طبیعت در بارگاہ تراست پناہ لباط آشفته و مانعی مجبنا  
 بحر بر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آسنگ عبودیت سرائی ست بتقریر این ابیات  
 آثار بقید سلیم مائل ابواب اوب کشائی امید قبولے در ضمن غرض معانی ہواے  
 بالیدن دارد و توقع ترجمے در سلاک انظار الفاظ سہ بر خط میبگذارد غزل  
 تو اگر سیم مطلق دین گد اچہ کنی خزانیکہ نخوانیم \* در دیگر ی بنما کہ من بکجا روم چہ بر اینیم \*  
 کسے از محیط عدم کران چہ نقطہ و اطبلہ نشان \* ز خودم نہ روضہ آن چنان کہ وکر  
 بنجو بر ساینیم \* سحر طلسم ہوا نفس ہمہ جاست شغل ہوس \* چہ قدر عشق کند م  
 نفس کہ نشینے فانییم \* نہ نفس بسندہ بشوئیم نہ بجزن سائنہ سر شوئیم نہ نفس  
 بیا و تو میکنیم چہ عمارت و چہ معانییم \* ہمہ عمر ہر زہر و ویدہ ام حکم کنون کہ حبیبہ ام  
 من اگر بچاقہ نیدہ ام تو برون دریشائیم نہ بشکر اللہ خان در عشرت  
 کشتہ شدن اعظم شاہ و بیدار بخت دوم دولت بیدار خواہا  
 دیدند \* در آخر اعظم و بیدار بخت خواہیدند \* در پردہ قدرت بچون نقشاست  
 تہلسل بند لایزالی کہ تا بجزض ظہور نیاید فطرت و وسع العقول شایستہ  
 ادراک کن نشاید یا آنکہ گرداندن اوراق لیالے و ایام آتی ست در کمال  
 و ضوح دیدہ عشرت ضروری کیست علت چشم بند جز مر و زبان و اتفاق با انفصال  
 دوران نیست و اگر نہ نتائج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار چہ خواہد و انہود  
 در جمیع احوال بشکر حضرت زد و اجلال منتسم اعطا شہرست و آگاہی مراتب  
 عبرت رفع علتہاے حضور کوہر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط  
 آبروے امن و امان باد اعتبارات انچہ دیدیم گفتیم اوہام ست و بس \*

نقد چرخ  
 دیوانہ است غزلت  
 نیست کرد و است  
 حکایت مختلف سرشت  
 کدورت غزلت  
 درانی نفس و شمع  
 عبیت در داغ  
 بران گدا و زاری  
 حق و کفر  
 اوراق ای چقدر  
 اوراق زمینی را زود  
 بر اسے بیکار باد  
 یک قطرہ الشیخ  
 غارت از ۱۳۱  
 حق و کفر  
 دہ سالہ غزلت  
 دظاہر غزلت  
 دہ سالہ غزلت

جنگ هندو اب بر نشان شد باین تعبیر صلح \* نسق کار عالم برخواست و مطلوب  
 بیدلان سلامت شمس ضبط نفس روکش افواه کند \* دل را دی از عاقبت  
 آگاه کند \* افسانه این و آن تسلسل دارد \* بر خود بچسبید و رسته کوتاه کند \*  
 بشا کر خان در قمریت **فسر زدن** یارب چه جنون طینت محفل  
 کاندیشه و جسم عالم میل زد \* چون آینه سیر نقش گرفت از نظرم \* داغ کنم تبارگی  
 صقیل زده اگر یک نفس اختیار و قفقه تصرف مایس کند آشفته چون آفتاب  
 پنجه بر فلک می نازیدیم و اگر یک جباب مملکت بکام جمعیت مای بود چون آسمان  
 بر کلاه بی نیازی می نازیدیم و دوش غرور بر خاخسیدن سری ندارد و گردن غیر  
 تسلیم از هیچ جلی سرب نمی آرد تا اثر پیناس طاق پیشگاه خیال ست با سجده  
 مجبوری در ساخته ایم و تصور دست نقش آینه استعداد دست با دامن  
 عجز برداخته ایم هر چند بر در قفاصل نیز نیم گوشمال عبرت کمر ابرام لبسته است و هر قدر  
 چشم بر جسم می آیم صدمات حوادث و کمین آرام شسته اگر ادا و وضع رضا  
 دسته بند سار جمیع نباشد و اس بر حال رنگ باغشکان و اگر ایمانت فخم  
 بی اختیاری دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سپهر انداختن و در مشرق  
 شکفتگیای دل شاکر نعمتی ست شائبه زوال و خرسند بهای طبع  
 صابر دولت آینه دار حضور اقبال **بایسمه** باش تا توانائی \* **بسمه** از ناست  
 چون تو بمانی \* **ان الله مع الصابرين** بشا کر خان **سنگ گامیکه**  
 جهاندار شاه ایشان را بجهر اولی فوج برگزیده و زبان بدگویان  
 کوتاه گردیده و تسبیح نور خان محمول که عبارت جنت را  
 غلط حساب میکردند **خیر ناخیر** که باشد در فل و تحقیر مرد \* پشت و  
 رویش باین دوز و فضا در زیر مرد \* عبرت پناها علاج حب السلاطین از نسخه پاک

قول بان در صفت  
 بگوید نشن افکار  
 دینار و سیم ۱۳  
 قول و ضبط  
 آنای یک نگاه داشتن  
 دراز کند و پنهان کند  
 بهر یک نوعی از کار  
 قول و آینه دار  
 بگویم و فکری  
 ۱۸۸  
 که آینه در دست  
 سوار و باشد و  
 از آینه در دست  
 قول و  
 از ناست و  
 که اگر تو باش  
 بسمه و  
 سن و  
 بدون تو باش  
 خیر ناخیر

جدا داد

قولہ برہم حال یعنی درجہ برکات و جہت جان و بیاد ۱۱۰ قولہ کہ ریح تنہای بیداران اشعار است بمعنی اشک اللہ تعالیٰ و در ظرف مطلقانوف یعنی اسے جہلے بجمع ہمہ سالان ۱۱۱

۱۸۹  
تہات پیل

خدا و او بدست افتادہ ماوہ فساد و سیر و لغزان و درین صورت با معاد منتفیخ شان  
 قسمی برخواہد رفت کہ دیگر تا قیامت سہ جزئی نمی تواند زائد طبعی را و درین  
 ایام آشوب اختلاص در محرم افشردہ کہ قیدیان ہرزہ خیالی جز غبار کوچہ ہای  
 کون حربے بختین شغل تحسن در پیش نداشتند از نیجاست تہا سے خط جنت را کہ  
 در تحریر نسخ و غیرہ غیر از قلم محبوب نمی باشد عدد و ہی یشمارند پیش ازین  
 نیز اساتذہ مورخ این طائفہ بظائع قوم شکستہ طعن شاعرے کردہ اند کہ المعن  
 را کج گفته و نقطہ در پے ہفتہ غریب اتعاقے ست کہ خزان راستہ در سگاہ  
 علوم باید فہمید و خوسان را محلو سے آثار موشگافی باید اندیشید بہمہ حال ورق  
 صحبت جہلگر دانندی ست و بکوریے خفا نشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی  
 سے خلقے درین کج سعادت میرفت \* آخر گہ نیاز شا کہ خان شفت \* گفتسم چ  
 نویسم رقم تار بخش \* رضوان بدل اسرار در جنت گفت \* بشکر اللہ خان  
 شمول فضل رب الارباب تو ام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب ہدم  
 جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا و انجہ و انکار و تکلف و سواسے عبارات  
 حمد و ثناء ہرچہ بعض آرد تاسف بر رفع افعال دورے ارسال حب عجاوہ و اکسیر  
 احمد و ادجی و درجک ہذر خواہ است سبب حقیقے از حصول و دولت و دیدار حرم  
 نگردانام و مرجع تمناسے بیداران قبل ازین بمعرفت مرزا خیر و بیگ قدیرے  
 اکسیر احمد نیاز باریافتگان جناب تقدس اقتساب باو شاہزادہ عاملیان ماب  
 گردیدہ بود پیش قبول امتیاز یافتہ باشد بالفعل ازین اشیاء و بر سولہ انجہ شالیستہ  
 پیشکش بارگاہ و انداز نظر اشرف بگذرانند در سمنے دعای مجموعی ست و در صورت  
 و واکہ اثرش با حصول اجابت مناسبے قریب وارد تادیرین کسوت فقر انیر  
 خدمت بجا آوردہ باشد خواص ہر یک از فطرت تجربہ ایشان پوشیدہ نیست کہ

بعضی چه کیفیات عالم است و مصروف اظهار کدام فواید و السلام جواب  
 مکتوب بشا کرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب  
 شکرت الله خان به بیدل بخیال غیر مائل نشوے \* تفریق پرست حق و  
 باطل نشوے \* در هر رکعت دو سجده و فرصت گردید \* از منفی قبلتین غافل  
 نشوے \* این دو کار ساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست  
 از پرده خفا بعضی شود در ساد و بیدل عجز پرست را که طفلی نصیبیه کرام  
 است و ممنون اعطای بچو است گرداناد الله المحمد که تردوی که از وضع بی بیست  
 قبله گاه سلمه الله مخطوط ضمیر حقیقت تصویر بود صورت الطینان بر روی کار  
 آورده مانقی ارادمانیز از سوادق رافت مائل ترحم آباد طور است انشاء  
 الله العلی الغفور جولان شوق هرزه و تاب و بچ نیست \* مقصود غم  
 دولت دیدار هیچ نیست \* فتح و نصرت عیش و عشرت هم کاب و هم غمان باؤ  
 بشا کرخان در عرض اشتیاق و الم دور ایشان  
 آن کیست که دیدن نش تر کنند \* یا بر عالم ندانسته تر کنند \* زمین  
 شرم گنه گرم بد فرخ فگند \* آتش عرقی کند که کو تر کنند \* بیدل مجور و انصور  
 و اماندگی آب کرد چه و انگار و که بر خلبت نار سائیهای خدمت قلم تواند کشید  
 و از پیشانی که ام رستم در یوزده سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید  
 این سه نگاه به جمال تجلی تمثال خاک بر سر پیش پیا شد و صفحه به حضور آن  
 منی سرور بجزا کلفت سینه میخاشد در محاسبه شمار انفاس غفلتی راه یافته  
 که زندگی سر آمده مگر بسبب اعماده پیوستن است یا قافله بیابان مرگ عمر  
 راه مقصد عدم گم کرده که بدرقه نفس را ناگزیر است بر تنگنا در و از لب  
 نشستن کند شست یا دامن از هر چه بود و اماندم \* پیش رستم و از خویش هم

قلم به دست  
 کیفیات عالم است  
 تسلی ایشان  
 بیدل بخیال  
 تفریق پرست  
 در هر رکعت  
 دو سجده  
 از بی بیست  
 قبله گاه  
 سلمه الله  
 مخطوط  
 ضمیر  
 حقیقت  
 تصویر  
 بود  
 صورت  
 الطینان  
 بر روی  
 کار  
 آورده  
 مانقی  
 ارادمانیز  
 از سوادق  
 رافت  
 مائل  
 ترحم  
 آباد  
 طور  
 است  
 انشاء  
 الله  
 العلی  
 الغفور  
 جولان  
 شوق  
 هرزه  
 و تاب  
 و بچ  
 نیست  
 مقصود  
 غم  
 دولت  
 دیدار  
 هیچ  
 نیست  
 فتح  
 و نصرت  
 عیش  
 و عشرت  
 هم کاب  
 و هم  
 غمان  
 باؤ  
 بشا  
 کرخان  
 در عرض  
 اشتیاق  
 و الم  
 دور  
 ایشان  
 آن  
 کیست  
 که  
 دیدن  
 نش  
 تر  
 کنند  
 یا  
 بر  
 عالم  
 ندانسته  
 تر  
 کنند  
 زمین  
 شرم  
 گنه  
 گرم  
 بد  
 فرخ  
 فگند  
 آتش  
 عرقی  
 کند  
 که  
 کو  
 تر  
 کنند  
 بیدل  
 مجور  
 و انصور  
 و اماندگی  
 آب  
 کرد  
 چه  
 و انگار  
 و که  
 بر خلبت  
 نار  
 سائیهای  
 خدمت  
 قلم  
 تواند  
 کشید  
 و از  
 پیشانی  
 که  
 ام  
 رستم  
 در  
 یوزده  
 سجده  
 نماید  
 تا  
 بقبول  
 منصب  
 طاعتی  
 تواند  
 رسید  
 این  
 سه  
 نگاه  
 به  
 جمال  
 تجلی  
 تمثال  
 خاک  
 بر  
 سر  
 پیش  
 پیا  
 شد  
 و  
 صفحه  
 به  
 حضور  
 آن  
 منی  
 سرور  
 بجزا  
 کلفت  
 سینه  
 میخاشد  
 در  
 محاسبه  
 شمار  
 انفاس  
 غفلتی  
 راه  
 یافته  
 که  
 زندگی  
 سر  
 آمده  
 مگر  
 بسبب  
 اعماده  
 پیوستن  
 است  
 یا  
 قافله  
 بیابان  
 مرگ  
 عمر  
 راه  
 مقصد  
 عدم  
 گم  
 کرده  
 که  
 بدرقه  
 نفس  
 را  
 ناگزیر  
 است  
 بر  
 تنگنا  
 در  
 و از  
 لب  
 نشستن  
 کند  
 شست  
 یا  
 دامن  
 از  
 هر  
 چه  
 بود  
 و اماندم  
 پیش  
 رستم  
 و از  
 خویش  
 هم



قوله نصف موج باغ ای آن فتنه رخ شمع و موم و جگر و دین و فکر حال گذر شمع و دین و فکر و موم و جگر و دین و فکر

سفات بیدل ۱۹۴

بغیر بعضی لفظ فاضلی خیال وقت مال بود و گر نه هر یکی به مقام خود منتخب دیوان  
 فصاحت تصور بایستی نمود و نسخہ ہائے نظم و شریہ کے از فطرت حقائق اتحاد  
 امید قبولے دارد کہ گاہ گاہ تامل قدرت تحمل بسہ انہا تو جہے واکار و تامل بفضل  
 ایندے شکستہ ہے عبارات و در اندک فرصتی ہم کسوت صفائی معنی بر آید و آئینہ  
 افکار بے شائبہ کدورت نقاب پر زو ادان خیال کشاید صاحب تامل  
 افکار نیست و ورنہ معنی بر مزاجش یا نیست \* گر ہمہ مضمون عطا بستن است  
 پیش طبعش آنقدر دشواریست \* بحسین قلیخان بہادر مصوب  
 مرزا احسن ایجاد و رنفاش ایشان کے خواہم ششم بفکر  
 فریاد توام \* و رگو یا سبجہ خوان اوراد توام \* ہر چند در آتش نشان دست فلک  
 شادوم کہ چرخ محفل یاد توام \* ہر چند گریبان چاکے فرکان نسخہ بابر ہمزوہ  
 راہ بستگیہاے فردوس تماشا بدقت جمیع تاملے صورت یقین نہ بہت ہر قدر  
 سینہ کو بہاے طہیدن دل بچلو بچلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی بنیادی حال  
 تجربہ اعتدال بسیم تعلقی درست نہ است مگر بسا تحقیق بہین آہنگ پروہ کشاکش  
 زمرئہ تسلے گردید کہ لغات تجلی بے نیازی چشم نہ شخص ادراک بود و جو شش  
 چہستان بے تعینی سانغہ درد این اتفاق سے پیو و حکم مجبور سے وضع تسلیم وید  
 متحیر بمانیہ امید بہان جنس تفضیل و دوست دارد و دل بہار بانظار اگر ارام بہان  
 دور وفاق تسلسل سبجہ طیش سے شمار و نشای تمنای مہموران محصول و دعا  
 آرزو سے مہموران مقبول صفائی عقیدت و خلوص ارادت سر خستہ زلال اتحاد  
 میسر و محظوظ احسن ایجا و آئینہ دار سے نیاز بیدل جبرہ کہ تمنای اختیار محفل حضور باد  
 بشکر اللہ خان در تہذیب غیرہ ایشان کے آن فتنہ کہ  
 شور ہوس و عشق آنچخت \* گرد و وہان بر سر آگاہی بخت \* وقت موجود

۱۹۴







[illegible]

از غزو و مایش چشم بر حصول بکریستے کشاید و همه حال سر رشته مجاز از حقیقت  
گستن ندارد و آئینه عبارت غیر از تمثال معنی بعضی نمی آرد سایه گستر  
بهامی سعادت ما و در افکار هدایت الوار تبارگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لوحات  
از یاد و شکر و سپاس فرغ عقیدت دیگر بجنبه آئینه این عبارات حقائق نما  
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضی الفاظ تقدیم و تاخیری در کار داشت فلم  
نیاز در قسم هر بر خط تحریر بچو گذار شدت بمقتضای موقع شناسی یک قلم با جزای  
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکری مراتب مناسب نشست چشم خلعت  
بر سر نه این امید روشن که اوراق مسود و بعد از تحصیل شدن مطاعه نظر بر  
و ادبیت که عالم آب کشاید تا نقش مغشوش در تصرف کاتبان با دانیستی  
بیش نیاید فتح ابواب ظلمت و در دست انگشت اشارت و فتح بنیاد اعدا  
فرست کمین اقبال ارادت بشکر اللہ خان در دفع او هام لشکر کشیها  
بچید را باد و مبارکباد و ولادت عبد الخالق سلمہ اللہ تعالی  
دل شیرت آفرین ست هر سو نظر کشانیم \* در خانه بچکیست آئینه است  
و ما نیم \* ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش \* ای محرمان بنفید مازین  
میان کجا نیم \* رنگی نه بسته بر ما پیدا کرد ورنه \* دست که انکار یم پای گے کرا  
چنانیم \* تماشاکیان انجمن ارادت بچون بطور کیفیات انا کرن فیکون سرخو  
نشا و رضا دارند که هر چند بوش خجستان افلاک مانع پست پیامد خمیازه خیال  
افسر و گے بملک دماغ ایشان نه پیوند و اگر همه راز که بدست او دارینا پاس  
این کو ہمار بر سنگ زند اندیشہ تمثال شکست و آئینه اقتصد و صورت نہ بند  
خیر و شرے که دارد بر فضل داگزارید \* هر چند امید عفو ست در کیش ما  
نخا ہیست \* با عشق غیر تسلیم دیگر چه کرد کس \* در آفتاب محشر فی سائگی پناہست \*

[illegible]

ملفوظ  
جو کہ شکر الہی بابر  
نہ خود ہوس  
خداوند  
میلاد النور و ادب  
شکریہ  
برائے خیال  
آستان شاہ  
پاکستان  
۱۹۶۰ء

جسٹس  
سنی ج  
محکم دفت  
محکم دفت  
محکم دفت

تازه بوجہ ارشاد آورده که بعد از این اشکال پرده دعوات هر چند بعضی میسم نه  
 جهد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و هر قدر بے غرضه کوشش و نعمات  
 قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بکوشند عجز نمانند مگر دید\*  
 نشاء سجد و دو بالا گردید و در ظهور این نتیجه عمر از افکار مشتاقان بے ریا  
 سار نیخای بے تعدا و بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلان  
 صاحب چه بنظم و شعر که بکس شفق نیست آئینه فیض قدس از انجمله  
 خجسته و سه خوش شتر بانی از ان اشارات مشعر از اینجا معلوم شد  
 که فقر را احسم بی بهره نصیب اقبال نیگزار یعنی بے کسان را نیز قابل  
 درجات برمی آرند و همه صورت خیالات موهوم و جهان اعتبار را عشق  
 ست دیده امید و رکین مقدم سعادت و چهار انتظار ست و جبین آرزو  
 به تسلیم کعبه حضور تو ام سجد و نکرار محبت حقیقی و تا این سینه زبان به عرض قبول  
 رساناد و عرض این بے دست و پایه آستان حصول اجابت فائز گرداناد  
 و سینه پناهاکم تو سبب قلبه گاه در آئینه خیال بقیین تمثال بے ساز مصاحبه  
 صورت نمی بند و باورد اشتن این همه توافل بیفایده سبب به تصور نمی پیوندد  
 و در ان بحر کرم موج جفا نیست خطا اندیشه ایم انجبا خطا نیست  
 مشاهده بعضی احوال که اثر اختلاف از من و امکانه منتقض ظهور است انقدر  
 پایدار نیست که ورت جز صفائے قصور اصلاحا جز نباید داشت و عنان  
 اختیار این تاشا بر خرمی های نثار رضا و اباید گذشت کس بیناد  
 از نفاق اختلاف و عقل و دماغ این ظلم که مار از تو تنها کرده اند و خوش باد  
 آن ستمگر باش و توافل به بیگانه اش منفسد گوشتنا باشد به حقیقی  
 صاحب شاکر مارا شریعت استقامت که بنای اقتدار دولت عظمی مرتب



و بعد از آنکه هر چه صورت از آستان اسکان جدا گشته اند و در وطن غربت گزاشته اند حال چاره غریب چنان اہم مطالب تر جسم است بفرگانہ شیر لخم از جہار و بے چشم دست بر میسدارد و تا معان درین خانہ کے خود آید و انفاص بقیاب ساعی از فراشے بساط دل نے آساید صاحب این مقام چہ وقت شرف نزول از رزانے فرمایند زیادہ حسرت قدسوس و اسلام **بشا کر خان** عذر دیر سے سے مکتوب پیش آگے بخوانے رقم سیدہ ریشم من نامہ افتادہ بجا کہ از کف خویشم توار و مضامین نسخہ اتحاد از نو اور اتفاقات فضل ست مدتها بعد از بجا انتظار پاس بی پردہ بانی عریضہ ہاسے نیاز داشت منہ ہمان آرزو از خواہے بجا رست و اکشی یعنی فریاد بے زبانی کہ بآن آستان کعبہ نشان را ہی نتوانست برود و صورت لنگ باز گردید طرفہ ہنگامہ کہ پال نامہ بران امر و زور عرض تر سے ناچار دستہ و پاسے قاصدان در انتظار لنگے بے اختیار ہر گاہ خان صاحب قدرست مناصب تعجب دیررسی ہاسے اخبار داشتہ باشند ناریسایان طفیلے بنام ہامکہ ادم شیر باید پرداخت در ہر صورت جزات ارسال نامہ معذرت قصور بندگی سے توانند نہ سعی ابلغ پیام تدارک حصول شرمندہ گے بیدلان زاویہ و عار اگر بخود سے از ہوش برود باشد اثر فروہ ہاسے قرب دیدار تواند بود و اگر حیرتے نقاب بے خبری کشاید از حضور ہمان عالم انوار تصور بایہ فرمود ظلم حمود باد و عاقبتکم محمود فقرات تاسیج بہ قوم خان و سر **قہار** **سیر** **حق** **قاسم** **فرزند ایشان** **طالع** **میر** **تہ** **واقبال** **آثار** **امیر** **دہ** **جہاد** **و جلال** **آرایش** **مجلس** **غزل** **زیب** **فانوس** **نفل** **خشت** **سیر** **م** **سحاب** **کم** **توام** **ہما** **جزا** **دہ** **عالم** **نزد** **دولت** **آب** **حشم** **بر**

۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱  
 ۰  
 ۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲

صاحب مہربان لمجاواہل عالم مبارکبادت اکرخان درتسبہ و رو  
جدائے برخوردار میر مبارک اللہ اگر جرات اختیار دوزے  
باین ندامت ست داد از انفعائے کہ انجم نکو تہا یہ تصور روانے قد میکہ  
نزارم بخیال قرباے سودم و اگر قبول در وجدائے باین تعب ست  
فریاد از سخت جانی کہ غبار از بنیاد مہربنیا ورتا ہوا ہے پرواز سے کہ  
میسر نیست راہ تردد سے پیو دم حیرت نار سائے ہشش جہت بساط آئینہ  
چیدہ است ہر چند بشوئے شمال از خود بر آیم سہ طاق لطمہ خوار دیوار  
ست و آشوب نے دست و پائی بہ ہجوم کھٹے سہ راہ گرفتہ کہ اگر تحریک  
مترکان بلند جرات کرد جسز در غبار شکست دل چشم کشودن دشوار  
نظر بغیر جمال تو برکہ اندازم فرو بجا کہ روم بہ کہ سر برافرازم قیامت  
دگر مہیش ازین چہ می باشد تو رفتہ از نظر و سن بجلت سے سازم  
یار بسا انجام غم مہم آواز شما این آئینہ را دوبارہ پرواز نما فرصت ست  
و یا مشغول سفر سے بر پیر یکمن و باز نما میر مبارک اللہ صاحب سلمہ اللہ  
گا ہے یاد این شیر مسکودہ باشد فقیر را خود فراموشی ایشان بہیچ  
تدبیر اسکان ندارد ہر گاہ شجر بر عریضہ سے پرواز و کاغذ از دست  
گرفتہ ایشان بیاد سے آید و قلم از چنگ اختیار میر باید فضل ترتیب باب الاز  
در سائے جمعیت آل قبلہ کمال عمر و دولت رسانا و بہ عروج مراتب غرہ  
اقبال فائز گردانا دلش اکرخان سہنگوینہاے خواص قلم ہر تے  
ست کہ محق دریغ اشک میگردد معلوم نیست انجم از سر چہ مقدمہ از گذشتہ باشد  
و انتقالی ہاے طو با نفس نقش تحقیقی سے بند و نتیجہ مہ صفحہ باندایشہ  
خیال کہ بخیر شد اگر زندگے احتمال فرصت بقائے دارد شہود و دولت

[illegible]

و دیدار که مقصد اقصای بنیادی است بشوۀ اقبال نظر آورد و نه ست و حق  
سجود آن آستان که سراج و دلالت آشنائی است او اگر دونه  
سواد نامۀ در دم چنان عیان گردد و ز موج اشک گر گریه ترجمان گردد و در  
هر نفسی که بر تواند از زند چرخ محفل غنای اقبال تابان و در هر کشور  
که توجیه نماید اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان بهشت که خان و در  
تنبیه لغزین میسر چون و تمینیت میسر محمد تقی زین گویند که داغ  
دل ریشم همه رحمت کش هستی کم پیشیم همه خود را و بدیم پیش ازین آفت  
چسبیت بدنا محرم چشم زخم نویسیم همه اگر آئین تسلیم بدادمانر سیه چاره که  
نداریم در رفع چه پردازد اگر وضع سجود تدارک مانده نماید طاعتی که موجود  
نیست طبع که ام تدبیر اندازد از اصفای ساخته که نصیب گوش  
فراموشی باد و لکاسی هواخواه را بیل اشک و آه داده بود و فضل رب الارباب  
که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکرام دوست و بشوۀ نعم البیل تلافی  
فرموده با وجود شدائد این سفر که بر این ذات مقدس گذشت و چون  
معاون حقیقی سرانجام امور بعایت و ظفر عاید گشت تماشای چمنستان  
صنع را اگر سودی در نظر است فرصت حیرت رنگ آمیزی با آمار است  
و همت تامل کیفیات احوال و اطوار همه حال تحفه نیاز بلندی دست  
رعایت است که در عالم نه بضاعتی مایک جهان امید اجابت ملاقی است  
و بهائی عسزبان شکر که با کمال نارسائی با عروج آهنگی منای منزلیش  
باقی غزل عمر گذشت و میختم آرزوی نقاسی تو \* اسے قدم تو  
بر سرم دے سر من بیامی تو \* سجده شکر زندگی مفت زمان فرصت است  
که پیش نفس بنویزم شوم صدای تو \* شرم نیاز و ناز نیست مخالف وفا \*



خفته بر پرده چین در عرش جمیای تو \* دل بجناب محفلت دیده همان مقابلت \*  
 دل و دیده منزلت بنویس با دجای تو \* ساز تلاش و جست و جو داد لبه گنگه \*  
 من نفس است که گوئی قمری بنویس تو \* شغل و گزینید لان خجلت ساز زندگیت \*  
 تنگ نفس کجا برم که کنج و عامی تو \* لکن احب اقبال مقدم زندگی توام درین \*  
 ایام نوید سامعه نواز می دارد یارب که دیده انتظار لب و دولت قدس بوس انوار \*  
 جواهر دانه انبار و شکرت الله خان تار سیمای ولادت پس \*  
 افیشان عاصی نژاد نشاء اقبال و مهرت انجم در دو جوهر اجلال و منزلت \*  
 به صاحب و الاحسب مبارکباد مبارکباد مبارکباد آمین و رقباحت \*  
 انفاطی که اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دار الا تحسان \*  
 افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شیشه انطا ابلاغ فصاحت \*  
 غور نقص کمال الفاظ ضرور است و بی پروائی توجیه بسقم و صحت تقریر و تحریر \*  
 از نشاء حقیقت ادراک دوری جمعی در خطاب ممدوح ساغر مدعی می پیاورد \*  
 قبح در برابر آن شیشه بر طاق انفعال میگذارد و جمعی در عرض کمال \*  
 خود تمسید و قاری بر می تراشد که خائمه افهام در رقم تاملش جز حقیقت خفت \*  
 شعور منی انکار و درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد تقییش افکار خود \*  
 باید نمودن تا مستحسن زبان و انایان آن طریق بر آید و هر فرقه را بقدر مقدور \*  
 چشم تامل بر مراتب بیان کشودن ناشایسته تخمین لطائف شناسان \*  
 حاصل نمایند با نمونه ازین عالم بیسته چند بعثت شامل ارباب غیرت است \*  
 و تنبیه اهل اصحاب غفلت طلب کن یار جانی تا تو آنی \* گزینان باش \*  
 از یاران نانی \* قبح این اثر و بر طبع بنیدیان چون حقیقت ایشان بے اظهار \*  
 هویدا است و طبع عراقیان را در مقام حکم معذوری بی نسبت پاس تو هم بر هوا \*

در عرش جمیای تو \*  
 ساز تلاش و جست و جو \*  
 شغل و گزینید لان \*  
 کجا برم که کنج و عامی \*  
 نژاد نشاء اقبال \*  
 به صاحب و الاحسب \*  
 انفاطی که اکثر در \*  
 غور نقص کمال الفاظ \*  
 از نشاء حقیقت ادراک \*  
 قبح در برابر آن شیشه \*  
 خود تمسید و قاری بر \*  
 شعور منی انکار و درین \*  
 باید نمودن تا مستحسن \*  
 چشم تامل بر مراتب \*  
 حاصل نمایند با نمونه \*  
 و تنبیه اهل اصحاب \*  
 از یاران نانی \*  
 هویدا است و طبع عراقیان \*

۱۰۰ اے آگہ زطور خلق برعم غودی \* یہودہ زوضع ہر یکے رم غورے حسن  
 این عبارات بمذاق اہل فارس پڑنا گوارست و تقریر آہنگان زبان دیگر را  
 بے خبری قباحۃ اظہارے کہ آدم سرشتے لکوز نہار \* کہ افسار خراب دستم  
 سپارے آورد سمند برق دورا \* بگرفتہ بدست خود جلورا \* ہر چند سخور ان  
 فارس این نوع لفظ را تفاخر شمارند و زبان اوران غنہ غیر از دست آوینہ  
 تسخیر و روانی نے پنداردے عمرے ست بجاؤہ خطاے پوئے \* یکہ  
 برہ صواب گوئیست کوئی \* خطاے این قسم صواب بطبع عراقیان روشن  
 ست و خفت کیفیت این و عظم برجیع اہل سماع میرمنے بسیہرے  
 دم مزین یہودہ از فقر \* کہ حرف باطل و بیچ ست نے و فقرے فارے گورا  
 درجرات این اظہار ضبط نفس از احتیاطات ضرورے ست تا سر رشتہ  
 وقار از دست نرود و طبیعت شفعل بے صرفہ گوئے نشودے حرلیف بہ  
 قمار یہاے تو کیست \* چودا دماندا دی چارہ نیست \* از تشبیح اینطور بیانیا  
 طبع فارسیان آزادست لیکن ناموس قبیلہ ہندیان یک قلم بر باد برین  
 تقدیر شعر اے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات ہندے فارغ باید اندیشید  
 و شعر اے ہند را ہچنان درو و نحو کے زبان فارس معذور باید فہمید  
 آفاقہ سخن پردازے شعرا ی ہندی بتبع نظم و نثر فارسے دارد و بعلت  
 احتیاط و قیاحت طرفین تنگے تمام دارد و معنی طرازے ازین طائفہ ہلا خطہ  
 اقسام لغزش از نشاء و قمت طبع آسان سر بر نہ آرد و اسب النطق حقیقہ  
 جمیع نیکہ بنجان را بجرعہ اورا کہ حسن و قبح رسانا دواز زبان سخن چہنان  
 کمین گاہ شناعیت مامون و محفوظ گردانا دجو اب ارسال اشعار  
 خاندوران بہادرے باہر طبعے وضع نوای دیگرست \* ہر زمزمہ

۱۰۰  
 زبان فارسی  
 ۲۰۰  
 زبان فارسی  
 ۳۰۰  
 زبان فارسی  
 ۴۰۰  
 زبان فارسی  
 ۵۰۰  
 زبان فارسی  
 ۶۰۰  
 زبان فارسی  
 ۷۰۰  
 زبان فارسی  
 ۸۰۰  
 زبان فارسی  
 ۹۰۰  
 زبان فارسی  
 ۱۰۰۰  
 زبان فارسی

فوله کله گومر ناز  
اشارت سبب لوی  
اشارخان دوران  
فوله اشعارت  
بگو منصور اشعارت  
فوله قواچاق تخی  
نادر افغانی  
سینه ناز و سینه بیا  
فوله دوم

نه بسته اند که بتأثیر نفس در سینه فرو دیدن کفیل است و گشایش توان کرد و بد یا تبسیر  
سنگ بر دل بستن پیام را حشش توان رسانید غباری در کوچه بند تعلیق هوا  
افزاده اگر گردن هوای بر افراز دماغ گرد باد و بلند آشفته که بهم رسانده باشد  
و اگر بفکر تراشش ممکن بر افراز دماغ کم گشتگی بر فراق تو حسم افشاند باشد  
و در فراق تو حسم آوردن اسبابی که رابطه سلسله زندگانه دریده ایم لغات آشفته  
و پراکنده که نیز از همان ساز و عشرت آهنگ شنیده ایم صد رنگ ز باغ  
چشم حیرت تمهید گاهای خیال سور و ماتم بالید لیکن بختا و لب کسی راه  
نبر و کین گل خندید که بیان بدریده فطرت را از وضع ترکیب جوارخ غیر نسبت  
که بضبط اعمال و افعاشش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکونات  
حواس و قوی اثری که آثار و احوال آن تواند وار سید با این برگ و ساز  
عجب تر آنکه از وجدان پر خیال بهنگامه و جدی تصور چیدن ست و از  
فقدان هر مطلبی گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشا س این  
نیز هم بیانی داشته باشد تا با و با هم استعاشش خرسندی ساخته را  
پیش طبع مشوش توان ساخت یا به تخیل آلام بالترام بیدار غمها و بیدار پروا  
نفس نیم نفس بگوشه دل نیاز امید و نگاه یک مشوه در خانه چشم و  
نخستید تک و باز محض تک و تازست و شیب و فراز محض شیب و فرازست  
اینگال این خیالات هر چند باری تصور میکنم دل به هیچ خور سینه باور  
ندارد و تقو شش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین خود پسند عرض  
نمی شمار و حیرانیم ما را با این محض که خواند و غمان می نگی با این رنگ که خواند  
کار با عاشق و معشوقیم ما محض طوالت شکایت یکجاست چهره نسبت شما  
بنجاک آستان بالیدن شکش اندیشه بعد مباد و لب حسرت نوا بهوش تقدیم

نفس در سینه فرو دیدن کفیل است و گشایش توان کرد و بد یا تبسیر  
سنگ بر دل بستن پیام را حشش توان رسانید غباری در کوچه بند تعلیق هوا  
افزاده اگر گردن هوای بر افراز دماغ گرد باد و بلند آشفته که بهم رسانده باشد  
و اگر بفکر تراشش ممکن بر افراز دماغ کم گشتگی بر فراق تو حسم افشاند باشد  
و در فراق تو حسم آوردن اسبابی که رابطه سلسله زندگانه دریده ایم لغات آشفته  
و پراکنده که نیز از همان ساز و عشرت آهنگ شنیده ایم صد رنگ ز باغ  
چشم حیرت تمهید گاهای خیال سور و ماتم بالید لیکن بختا و لب کسی راه  
نبر و کین گل خندید که بیان بدریده فطرت را از وضع ترکیب جوارخ غیر نسبت  
که بضبط اعمال و افعاشش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکونات  
حواس و قوی اثری که آثار و احوال آن تواند وار سید با این برگ و ساز  
عجب تر آنکه از وجدان پر خیال بهنگامه و جدی تصور چیدن ست و از  
فقدان هر مطلبی گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشا س این  
نیز هم بیانی داشته باشد تا با و با هم استعاشش خرسندی ساخته را  
پیش طبع مشوش توان ساخت یا به تخیل آلام بالترام بیدار غمها و بیدار پروا  
نفس نیم نفس بگوشه دل نیاز امید و نگاه یک مشوه در خانه چشم و  
نخستید تک و باز محض تک و تازست و شیب و فراز محض شیب و فرازست  
اینگال این خیالات هر چند باری تصور میکنم دل به هیچ خور سینه باور  
ندارد و تقو شش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین خود پسند عرض  
نمی شمار و حیرانیم ما را با این محض که خواند و غمان می نگی با این رنگ که خواند  
کار با عاشق و معشوقیم ما محض طوالت شکایت یکجاست چهره نسبت شما  
بنجاک آستان بالیدن شکش اندیشه بعد مباد و لب حسرت نوا بهوش تقدیم

جمعیت تو ام رسانیدن یارب که پنج خمیازه انتظار ببیند و بشا کر خان در  
 رفع فساد اهل عباد و نفی او هام اقرب اطوار کے کہ موجود ارباز  
 انباے زمان میا شد شیوہ نا قدر دانے ست و برزیر دستان بلند بہمت  
 سے اندر سانی جسم از بچلو می تو هم اندوزے اعتبارات پوچ خود را  
 فربہ تصور نموده خرم غم دور می انبازند و بہ بلند ہیامی رگ گردن سر کیہ از  
 مغر غیرت تھے ست گلدستہ روی ہوا انکاشتہ بر سناقت دار پامی افشارند  
 غافل کہ کم استقلال مزاج اخگر رازین گیر افسردگے اندیشیدن بر انبار  
 پنبہ برق قیامت ریختن ست و نگہ ہامی دم شمشیر رانا تو ان قدرت شمر دن  
 بر اعصاب پالیدہ غبار آفت بختن استغنا طر از ان جمع آگاہے رادل  
 نام خزینہ ایست کہ پرے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام  
 مے شمار دو گوشہ چشم بہتے کہ سیری از چرب و خشک خوانچہ او هام را ذخیرہ  
 ماندہ صبح و شام مے پندارد نیست عاقل آفتاب از ذرہ بیدست و پا  
 با ہمہ موبہ مے آخر جزو ما دارد گلے + تا آسمان ہیات آغوش پر داخته است  
 در ہاے اقبال از شمش جہت بازست و کشایش کار ہمہ جا آئینہ حضور پر داز  
 بہت را در امتحان گاہ مشاہدہ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثار  
 و اطوار اشتنا و ہیگانہ درین صورت تامل گماشتن جان من قبلہ من سلامت  
 من تصدیقات بسیار کشیدند فضل حقیقے از تلافی غافل بسا و بکس  
 جہان بیدل در وادے درو کہ نیش معین غمت بخاک تحیر پھلو دادہ است  
 و در خیال آن آستان مقصد نشان راہ سودن پیشانی کشادہ محرومی مدعا  
 مباد و در حضرت تسلیم بہر سجدہ فشانای مائیم و دعا گوئی کہ تو شایستہ آنی و اسلام  
 رقعہ تائیدات حضرت ذوالجلال والا کرام از مالے ست کہ سے

لہ قوہ  
 بہو باغین  
 و منہ لام  
 سلاخ نقد  
 فائدہ ہمہ  
 لہ قوہ  
 تا آسمان  
 رازین  
 از ذہن  
 آسمان  
 ۴۰۹  
 ہر وقت  
 از شمش  
 جمع قوہ  
 زینت  
 لہ قوہ  
 صورت  
 ثابت قدم  
 بودن در  
 وقت  
 امتحان

تصور بشری زمین گیر حیرت آنا را دست و جہد فطرت ملکی و گرو بساط طاقت دار  
او در بعضی دو اب صورتی تعبیر می نماید کہ نفس ملکی از سر خط انقیادش  
چارہ ندارد و عقول علوی از کند تبعیت آن سر بر نمی آرد و آنکہ زمین اسرار  
قدرت کام چوست \* واحد کالالاف بی صد الف او است \* چراغ این  
انوار از لعل طبیعت صاحب مار و روشن و ظهور این آثار حکم ارادہ شکستہ ما  
مہرین مبارک باد و علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تہنیت مدارج  
اقبال نوید آہنگ محفل حال و استقبال بنظام الملک و جمعی گوید  
جان صف شیطان است \* جمعیت برین کہ بر تور حمان است \* در خلق  
ز بسکہ مختلف غوا است \* اسرار قدیم باین جنون عریان است \* بیدار و از  
درین ہنگام اقتضای او و اسباط تشویش بر طوائف پیچیدہ است کہ نصیب  
ویدن مباد و اما آنچہ در تعاضل کدہ از نو الگوش عبرت سے خورد و بانظام کار  
خلاق رنگ نسبت ندارد اول و آخر سر خشمہ تختی مطلق اپنا شتہ اند و شتہ  
طبعان شش جہت ساغر بحیط سے برند باین آثار موج سراب دست از  
تلاطم ایشان بر نیس دارد و ہجوم بے نمی غیر از طوفان غبار چیر سے نمی اپنارد  
کہ روند بیری و حرمت دیوانہ \* کہ شہر بنا شے ان قدر بیگانہ \* یعنی کہ چو سر  
بہنگ کو بی صد سال \* در خانہ کسے نیست بغیر از خانہ \* برقع تخیلات عالم  
تنگ و رزی در پھین روز ہائے ماہ و عاگو سے بیدل را عارضہ دست بھم داد  
کہ جلالت از بے قدری بر پوست پیاز شک نمی چربید و استخوان ہا از ہر غیر  
بھم سبکی نے نے نفس ہمیکر دید ز مانے کہ حضرت ایشان ہمضان فتح و ظفر  
عازم سفر بودند بایہ ہوش این بے ہوش آن قدر فراتر ہم نبود کہ تجربہ عرض  
و دایع متصویر باریابان سے گردید و پس از آمد و نشاء و شہوار مار سائہا سے

[illegible]

طاقت آستان بوس همان از دوز زمین خیال می بوسید لعل احمد احوال  
 و در لیت انفس تبو هم زندگی سرگرم فرصت شمارے ست و در حاک  
 دولت ابدی همچنان در کار اشتغال شکر گذارے عذریه شدت و پاسموج ما  
 قبولے سبادت شکر اللہ خان ب بازم بعالم ناز دل میکش رہو ایت  
 کر خلد سر بر آرم بے ز خاک پایت \* خجالت کش نیازم یارب چه تحفه آرم \* در  
 آستین ندارم غیر از گل دعایت \* اگر جوانی ست یکسر چشم حسرت دیدار  
 ست و اگر جوانی یک قلم آئینه اقتباس آن انوار زبان باندازه حرکات  
 در هوای شمایر افشان ست و دل بقدر شمار انفس سر بر خطا شکر و احسان  
 قبله حاجات بے تمه اوسن چهار ماه است که با دوز زمین گیری در سه اقسام  
 بیماری ست و در اختیار بقا و فنا همچنان بحس و عمارے این رشته  
 نفس که بجز تاب و بیچ نیست \* دل عقده ایست چون لشکرا فیم هیچ نیست \*  
 اما بتیابی هوای قدیم بوس چه امید با که ذخیره پردہ خیال ندارد و حق تعالی  
 ب فضل بے پایان میسر آرد لشکرا اللہ خان شکر حضرت ذوالجلال والا کرام  
 استدعای نعمت زبان می کند تا بوسیله این انعام قابل دستگاہ و ضروری  
 تواند گردید و بسر بایده این عطا استعداد آرایش نفس تو اند بهر ساینده ورود  
 نواز شناسه پر تو اقبال آن انعام ست و حضور گرم قیمة آثار فیض همان  
 اعطا و اگر امیر او را مکانی که جمعیت مارا بجرم تامل احوال تفرقه و احوال نماید  
 و باندک نسیم بی خبری بر تفرقه مارا جمعیت میکشاید رباعی نیک و بد  
 کارخانه کوته فساد \* نالان کای داسے زندگی رفت بباد \* غافل که  
 درین قلمرو و هم ایجاد \* کس بیچ نداشت ست بر باد چه داد \* و حقیقت این  
 که عود تهر رنگ گردانده تحریک نفس اندام کی بطرح دل نشینے پردازند زمین

لعل  
 بدست و پاکایت  
 از ناز و این افشانت  
 بسوس خود کرده  
 قلم بایم  
 بعالم ناز ای باد  
 دوسای تو دل مرا  
 بسوی عالم ناز  
 میکش ناز و اشت  
 رفعت پند  
 ۲۵۸  
 سینه چرخ  
 کسایت رایت  
 بنشست می شمار  
 سخن تو کردن  
 و نشاندن  
 تبار خندان  
 سزای تمام دوست  
 حق تو زود  
 بیم ایجاد

غبار پافشا نده و اما ن خیال اندتا کے انگہر گلین اندازند **باسے** ہر چند  
نظر بصد حسن و اکروم \* نے با گل و فی بلا کہ سودا کروم \* ممنون و کم کہ در پیمین  
خلوت تار \* یار آئینہ دید و سن تماشا کروم \* خاطر عرفان مناظر اندوہ و سوسہ  
خیال مجید و نگاہ شہود پناہ تشویش کلفت اسباب بیناد **سے** رزق تو  
قضا و قدرت گردانبار \* چند آنکہ نصیب خویش خواہی بردار \* بود و  
مر کہ طائران این دشت \* از گاہی نذر زوئے نثار \* مصرع از حسرت  
ویدار چه گویم چه نویسم \* **بشکر اللہ خان** **سے** نیت از نامہ ماعرض سجدہ  
عنوانی ست \* رخا سہ انچہ برون ریخت نقش پیشانی ست \* غمت و رشیدہ  
اہل ادب نہی باشد \* سہری کہ موج گھر بیکندہ گریبانے ست \* عشرت آنکی  
کتوب زندگے مطلوب برواح حیات ابد نواز شہا فرمودہ واقعہ سہر گدشت  
بیدل بیرون از تحریر و تقصیر است طور آثار قدرت کہ شامل ہر شیچ کے این  
بیدست و پاست یکایک بساط آگاہی حاضران آراست تا این بے خبر  
و قانع وجود و عدم و مافات تو انست نمود و دیگران آئینہ احوال خود  
تواند گردید لیکن تنبیر ادر طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از  
چشم کشودن غیر از اشکال غفلت کہ داشت بشاہدہ زرسیدہ عبرت آگاہان  
حال مفصل سحر و ضد اشته باشد **سے** بیدل چندی زور رس ہوشم را ندند \*  
بازم راہ نفس بدل گردانند \* باری دوستہ روز در دبستان خیال \* یار ان  
این شکستہ و ہم نظم خوانند \* فضل حضرت حق یار انسان ست و ہر چه بہت  
ناحق ست سلسلہ خطرات از جمیع جہات جمع داشتن دلیل آگاہی معیت **سے**  
بہ نظام الملک نفس گداختہ آداب ستائش بکہ ام جہات لب کشاید کہ  
از عمدہ خجالت برآید بار و جمیع احوال متغزل داشته اند تقریر یا رسائی

[illegible]



سنة تحریر عبارت است و تحریر یا توانی منہ دن عدم استعارات بجای نرسیدیم  
که خیال رسیدن بتعالی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیکنده ایم که فکر اقامت  
طرح قسسه تواند پرداخت **۳** نے جام و نہ سے عالم خمار این است \* نے نقد  
و نہ جنس شور بازار این است \* مارا آئینہ کرد و چیزے نہ نمود \* مجبور تحیریم دیدار  
این است \* **۴** آب میگرد و گدا از خجالت رب کریم \* عزم تو خواهی خواست  
عذر جرم از عفو قدیم **۵** پشاکر خان **۶** بیست و پانجا ک ادب  
نقش بسته ایم \* در سایه تامل یادست نشسته ایم \* جمیع چون حواس دینا خوش  
نیکفیس \* گلہاے چیدہ را بہین رشتہ بسته ایم \* غیر از سجدہ عجز و بار طاقت  
ندایم و جز تسلیم بمعرض شوخہ نمی آیم مجبور بے زبانیم بچہ آہنگ جرات  
نمائیم بے اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم **۷** زمین بیکارے  
کہ میگردد و دیگریم \* شمشیر نہ اعتبار بر خشک و ترم \* جز گریہ چہ ممکن است کار  
و کریم \* آن عزم و قوتیکہ بخود افتد نظر م \* والسلام من نظام لہا ک  
و ر و الہام الودہیدل نواز نامہ باخبا رجعت ذات تضرع صفات و سخت  
مراج تقدس آیات و ماگوی نفس باخته رازندہ جاوید گردانید تصور وضع  
طہیت لطافت طہنت و رازانیشہ قطع این ہمہ مراحل خاصہ و رچنین بواسطہ  
خارگذازل عقیدت منزل را بہر نفس زدن آب میگرد و در سر راہ دعا  
می پاشید تا بید حضرت یحیی و شوار ہی ہاے خیالات مابہولت مبدل  
گردانید و غبار ہاے خطرات در شقی باب آسانی فرو نشانید قبلہ گاہا بردن  
نفس پرور اشتغال و حائیر ساختہ غمیدی پیش آدا تا گذشت ایچہ گذشت و  
باجیاسہ مجدد و تحیر گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعہ مبارک بالفصل  
آن مقدار تواناست کہ باظهار رسم عبودیت غریبہ است و پانی میتواند خواست

قوله انكبت وتركتايت از بدو تنكب يا تنكب كل حكم مست والحمد اعلم الله

قوله فلهما فخره فخر فوقاني دون اولف بدراسه مجموع مضموم بحسب الكون اذ يامحرم

得

مصرعہ این قدر باور عدم بیدل بیاد زنده است \* تخریر الامم دوری بی شکوہ  
تقدیر نیست اقتضای بندگی در ہمہ احوال معذورے ست اگر ایم اعانتے کہ  
در باب خان سعادت نشان ازان جناب فیاض بظہور آمد نمایان اخلاص  
والطاف پیر یا تو اندوہ مصرع از سعی کسے و گرنہی آید راست \*  
در طبع یاس پروردزون \* در طاقت مضطر بدم سعد و زون \* دشواری ہر گاہ  
کہ باشد سلامت \* گردست توان بدامن مردزون \* ششہر ذات پاک تو  
محض احسان ست \* انکہ ہم بخیر کم چہ اسکان ست \* لبت اگر جوان  
غزل است آنکہ با تو شمش جست اقبال رو برو ست \* ہر جا تو سبک بجای نصرت  
بہانہ جو ست \* گر عاقلانہ خیرہ نگاہان ز جوہر ست \* رنگار در طبائع مجول  
تو ہو ست \* اخفا سے نور صحر ہوا لم چہ چکن ست \* کوڑی بچشم حاسدہ خفاش  
طبع او ست \* پوشیدہ نیست جوہر غیرت درین لبتا \* سیاسے عروار  
عرق سعی شستہ روست \* نبوش باش و شاد نہی کہ درین عرصہ خیال \* تو باغ  
جاودانی ہاں چلہ رنگ و بو ست \* نفسے کہ از لب فقہرا بلند کرد و علم دار  
اشک و عاتقہ کردنی ست و چشمتے کہ از دل بیدلان بحسرت آید بطن کوب  
پیش آہنگان چشم نمایان آوریے یا شخص مقابل او نام دلیل بچندوے  
است و با جلہ ہم آغوش شمل شہادت بی فواسے شہود انجمن دیدار با تماشا  
و یکراختہ بیار نہار و آئینہ داری جمال تحقیق سر بہ خط تعلید و تاویل میکش  
تنہا سے تسلیم مجوزیت بر شش جست آئینہ تیرت چیدہ است و آرزوے  
سجدہ اخلاص از ہرین موسیٰ جہنہ فیسا زرو یا نیدہ فضل حق مدد فرماے  
رفع انتظار یاد عزیزین العابدین خان سے امروز بعد عمر دلدار یا  
کردہ شرم تغافل آخر حق و فدا کرد \* خاک رہیم مار آسان سے تو ان وید \*

بشکرگان خمیده تا چشم آنگ بکش پیکر و \* تا ملت زنده گشته و دنگاه است  
 نقشش شمار و دایت دعا میم و تا فرصت تامل متصور اندیشه است شکر گذار  
 و نیکوشت آثار رحمت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال  
 فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر بوس رکاب نظر التفات قدیم بقفت  
 تفاضل جدید بسبب او و در اگر ام عیسم غیر از بیانه تسلسل نکرده اند و بجز را  
 ابو الوفا را از نصبت بخداست بخیران تنوان زد \* محتاج نیم لیک کریم  
 است که کریم \* تحایف آثار اخلاق از عالم بی شبهه اطلاق ورود و نوازش  
 فرموده و اوراق جبین نیاز عرشته بحد عرض چیکین داشت امر و انفعال  
 آنگ بیک شکر عیال است بشکر الله خان در و کن \* فریاد که تو هم ناخرم  
 حضوریم \* خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم \* و فرخ ز شمر سراس  
 کوثر شود و چشمت \* که این قدر بداند ما را که از که دوریم \* خامه حسرت صبر برآمده  
 چندین نیتان فریاد است اما بجز غم طاقت سدا از نقطه برداشتن ندارد  
 و نامه آرد و تحریر مستعد هزار دفتر انشا و لیکن از افتضاح ناتوانی جبهه بر خط  
 نمی گذارد اگر و مانند گان بادیه نارسائی تکلیف بر سجود تسلیم نه نمایند بس منزل  
 جمعیت خضر هدایت شان که تواند بود و اگر از پافا و گان وادی ناامید  
 دست بداسن رضای حکم کنند انداد و دستگیری ایشان که خواهد نمود  
 در سعی وصال تو من عمر نورد \* حیران خیالم که چه باید کرد \* بال شره پرواز  
 نثار و هیات \* لے نور نظر بسوی چشم برگرد \* مقدور بیدلان مجبور سجده  
 نیاز نیست فضل ازل قبول مشاهده دولت حضور فائز گرداناد بی زین  
 فرغ نه فی برگ و نه بر بید روم \* خود را از پای تابش بر روم \* از کاشتن آگاه  
 نیم نیک چو شمع \* یکو شمشه ز شام تا صبح بر روم \* ناگزیر وضع تسلیم خیال دور است

و نزدیکی از فضل و ایماست و بهم طاقت است این دو متعال بهر امری که مامور دارد  
 جمعیت دوام گرامت کند و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف و جاده ضلالت  
 نگرداند و اظهار مراتب تناسل و خیزد از عالم جرات میداند اما چاره نیست طبعهای  
 دل حسرت منزل بهین پیام میرسانند و بهم هستی بچسبند و از طبعین و ا  
 نداشت \* مهربان و پرهیزان جز برضیه عقائد داشت \* دوریم زان آستان دیوان  
 کرد اما چه سود \* آن قدر خاک که افشانم بس صحران داشت \* بنظام الملک  
 تمهید غزل تازه چه قدر افسون معینا به بر حبه داشت که قطعه غزال بلی نیند  
 و در قاصد سر خنده رسانیش بال پرواز کشد و بهضمون آمد آید و در وانی  
 شوق و او شکار افکن نخ گاه الطاف از صید و لها که کباب غافل بساد  
 بهمرزاقا ضل بیگ ترک حقه مغر حی که چون سر سودا یان شوق خالی  
 از گریه خیالی نیست تذوق نشاء قبول آن محفل آراسه و باغ فطرت مرسل  
 بود معلوم شد که بعضی خشک بغیران بحسب افسر اطفیش را به تجاوز حسد  
 اعتدال تنم نموده اند و ندانسته که از کم نظری بے احتیاطیست هر چند درک  
 خامی بضرر خمار آورده باشد حکم تنگی های موج صنها دارد و بهر حال توجه  
 بر تلخی او بام نگاه داشته اند که غبار طبیعت حلاوت استراحت در میانند زیاده  
 فتنا و شوق و السلام رقص بعد از سجدات تناسل استمان بوس  
 شکر اعطای آتنا سهای چاشنی انبار حلاوت کام و زبان می گردانند  
 و سپاس اجبار نفی خلاق پرور می نوید جمعیت دل و جان میرسانند  
 مبارکباد و عهد تنفیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نواس  
 قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد رقصه قدر دان  
 بیدلان خاکسار قدر احسان فعلیت که از روز نخست غلک سلسله و حامین

حق تعالی جل جلاله  
 بیان احسان است  
 بیست و نه  
 قدیمین احسان  
 آینه است کلام  
 روز اول دعا گو  
 شایسته دین  
 قدر و اعراض آن  
 احسان است

لے قولہ طرح آب آئینہ الخ سے خوشی شوق و لذت و سرور و ادا و شوق و بانیہ و طبع و غیر ذلک و غیر ذلک

سقاقت بیدل

و اما آخر حال مقید آئینک قانون حمد و ثنا کامل قلمی از مقصر ان نیست اما سبک و گویا  
 خانه جرات را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر بدستور کرم اتیار از اشاره  
 بیان الطاف نبوازش رفیعی پردازد و چشم حیرت غنوده را بر بیدار سے مامور  
 سازد و آئینہ تسلیم فصولے چه خیال ست \* رنگی تمامیم کہ تو آن را ننمائے \*  
 خدا احمد کہ از شرویان گوشه خاطر ست و از مقیمان خیال ترسم مناظر جبین  
 غیر آستان اشتقاق عیسیم ست و چشم امید بخیان آئینہ دار التفات  
 قدیم و السلام رقتہ حر فی چند کہ موضوع شکر و احسان و اعطای  
 باشد و بیکام او اسے حق پہنچ صورت بہشت لب جائز ندارد و ناچار سپاس آسگهان  
 بساط اکر ام رز با خمیازہ آرزو سے نموشی یا دساخستن و دافنس باقی ست  
 بچمان با شغال حمد و ثناء و احسن عذیب جان برگ گل بنقار تا کجا علم  
 جرات فواسق بلند گردانند و نظر بان سازے زبانی بکدام شوخی زخمه  
 نیاز سازند لاجعل عطا یا کم الامط یا کم ست قدر احسان اگر این ست کہ  
 من پیدا نم \* لب زخمه توان است ز شکر مریم \* عینہ نارسائیم مصرع  
 چند پیشکش از بھمن و فصولے میگردد و اندواید قسیر دل نیاز سے بحفل اقبال  
 میر سازد \* خدا آئینہ با خود و پچار کروم دیدم \* بنیس رنگ بودم با  
 کروم دیدم \* رہا سے بی شبہ نیست ہے از بیکہ ناتوانیم \* یا نقش  
 و ... \* آن میانیم \* با خود اگر نسا زیم بر الفت کہ نازیم پیریم  
 تا دیر بر خیزیش خبر با شیم \* از کا و ز قانون و دیدن غیر از عام چه دار \* چیز سے  
 ... \* یا شیم \* و السلام رقتہ طرح آب آئینک شوق  
 بیدار و تشنگی ز آرزوئی ست کہ غن سبجان و فضل افکار گاہ از دور  
 توبہ شوق سے بیدار دارند و رنگ اسفرو کے از طبع پیام مشتاق برآند

سقاقت

سعاد و مضمون مقصیده که امید قبول از جناب ایزد معصومین داشت آئینه  
کمال عقیدت و تعادل تمنای جهان گذشت در سه حصول این دولت  
نفس باقی است باید که شید و مقبول تخمین رسائیس قطر باید کرد  
الحاقه با عافیه رفقه تمنای خانه دل تسلیم منزل از پرده های دیده  
انتظار فرش هزار امید در باطن نیاز میا دارد یارب که بر تو مقدم نواز  
چرخ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تحمیل دور از آئینه دیدار پرست  
ز یاد رفقه نفی عیش صوبه بهار مبارک با قبله آرزوی بیداران  
همچو بند عبودیت قدیم هیچ حالتی از ادای خدمات سر بر نمی آرد قوی  
از بسته آریان حرکات ناراست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین  
فنا در امور جرات سدا پا بفعل نفس شمارے ست و در سه طاقت آئینه و  
نگو سارے دین اوقات صواب قبول عذر بیداران ملاحظه نمایند  
و حنہ تبرحم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند و بر پیم آخرت بهار  
امید\* اعضا و رستم نکست چون سایه بید\* از بکه نگاه هنره تاز پیدا داشت  
شکرگان یکسره چو جاده گردید سپید\* و السلام

پهلستان

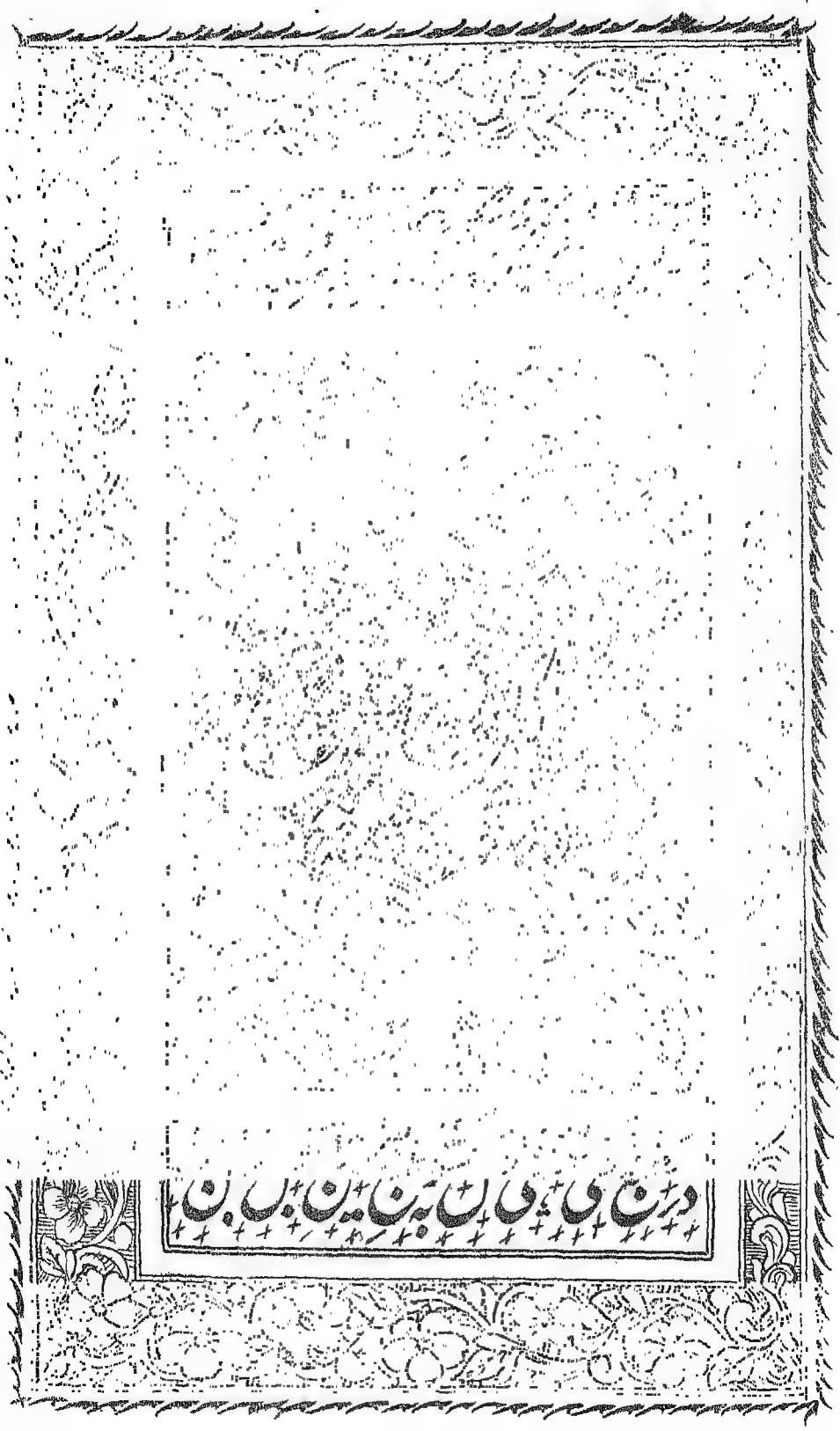
چو شکر و شیرین میوه  
که در آرا آید در  
چو شیرین میوه

۲۱۶

با آید

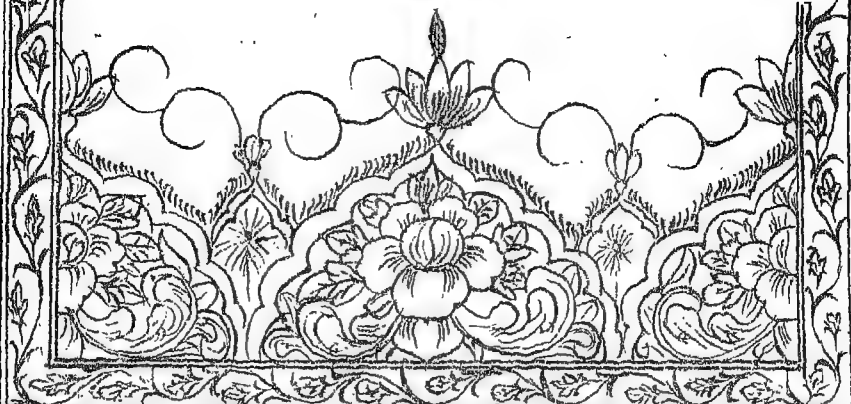
چو شیرین میوه  
چو شیرین میوه  
چو شیرین میوه

با آید



درین وی پی بین بین





بسم الله الرحمن الرحيم

نفس آشفته بیدار و چو گل جمیع شاد  
پیشانی زینو سیاه کج ایچ ال دیار  
خوش آن هر که در دامن می چیده دار  
فلک بکلیه تابست گردن دال قنار  
که باز در دلفن نفس کسیری و در  
زبون گشتن آن دل گرفت زنده  
نگار رنگ یابی نسخه بال افشانی را  
بناگه است در آغوش عیان خانه  
اتاست شمشیر و خصل کم فرصتی است  
چو گل از خانه آینه بیرون گرم کن جبار  
که اندیشم غم الا جان به دروش است  
دورین باز پیشش است چو گل  
تال سفلایم در دست اگر آسودگی خوی  
بهر کرد و در آن وقت چنین چو درویش  
و در خوش نفس گر شکسته عرض تمنا را  
فشانید تا آخر از نام نهاده بی سپید  
چو بکاست نویدن غبار و سبک و آ  
شکسته طره واری زید ایسکه دار  
بنون افشانید و روانه ام دامن چو در  
نه از غلبه آن چون نه نشینی قفل کل هم  
درین برانه هم شمشیر بکامه کوی  
در دل نه اند در خوش خالی کرده مجار  
اگر ساحل روی در آب گوهر کوه را  
خوشی غیر لغزش و چو گل زنده بمانست  
پوسته تن رسازان نسیه نقد حال سیکر  
گرانی زند خاکس تر با آتش بار  
غبار احتیاج آنجا که دامن طلب گیر  
دورین و اوله باید گشت به پیش  
که در گاو تو اندک نشین بار و نیار  
دورین گشتن چو گل یک زون نفس  
مژه بر هم مزن ناشانی رنگ شاد  
چرا بخون مار در پیشانی وطن خو  
بهر جایم چون موج بر خوی نه دار  
بیشک عاقبت رنگ جهان زوایی  
جهانی دیده بشمار نقره زان عمار  
که خن خالی نه در صواب قمر خوار  
شکسته مال صد در و دست شاد  
نزار و سوز اسکان جز بکج فقر آسود  
اگر از او با ناله کین بیوند اعضا  
بندید و گزینان داغ کلفت آسود  
که با هر چه بیدار گشت از پیش بار  
دورین خصل پیشان جلوه آن حسن جبار

شکستن گوهر رازی کند آینه مار  
 بو و ششش در خاشاک بی کسبانی ما  
 که نیک بجای شمر میگرد و از دست کشد  
 بشو کند از بی دستگای احتیاج من  
 سپاهی میرد شوق خاکستر شینی ما  
 مگر از فکر حق بازم تا بنوشیم  
 زبان خامه شوق دارد از حرف حق  
 در چهار سوی دگر نگر و خیالت  
 در یار میان غافل سپاسگر از ما  
 در پرده دل غیم خیالت ان فیت  
 چشم بست بر لبست که زشته جانها  
 طوفان غبار هوش آب بقا کو  
 خاموش که آواره و هم اندر گمانها  
 نشسته از دو غم و روی بجا که افتاده ام  
 خاک خواهم شد اگر خاک بر دارم  
 صبح بی سرباید اجرام بر خور فتنه  
 میخور خون نفس اندر دل غمینه  
 بصورت زلف که بیدار اندیشه را  
 گروهی ضعیفی که ز دامن وفا  
 به خط در چمن حسن و ذوقش ما  
 محال چون جرس نشنید چاک دل  
 غم هم از نفس تبخیر دوم دارم  
 دل تاسا نیست که ز شوق توان  
 بهر نذر چشم تریک چه بدم دارم  
 زنگار دارد بهر عالم نیز نیک عشق

همین شکست سبب ز غمت نرسد  
 نرسد ز غمت سبب ز غمت نرسد  
 دو گاشتم در اندیشه یک سیه پریشانی  
 در آرزو دست آنز کوته آستینی ما  
 خروش ابل جاده از غمت دراک دیدن  
 که از خود سخت دور افتاده ام از بوی ما  
 آبی که در نیک بوی سرانگ تو نشانه  
 لب زبش در زجیرت آینه دکانها  
 لب دیده که شد خاک نشد محرم سر  
 جولان کده پر تو ماه اندکشان ما  
 جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم  
 در یار میان محو شد از بوش گرانها  
 کیست از راه تو چون خاک بر دارم  
 شوق بخوابد بستم تا که بر دارم  
 بیکرم که در غبار یا ش بر نیزه خاک  
 گو که بیان تابد و ش چاک بر دارم  
 جوهر شیشه بود خار و حسن همیشه ما  
 دل که گشته سر نیست به کیفیت شوق  
 ناله دامن نه فشان در پی برینه ما  
 صورت و بی شستی متهم دارم  
 شوق نهدار و درین واد فتنه دارم  
 دیده چیران سرانگ بهر بوی ای دهر  
 که به خون نقش بند و فتنه دارم  
 گر بخود سازد کسی سیر فرور کاشیت  
 حسن اگر خواهد زری آینه هم دارم

بهر بگریه هست خنده دارد و طبع پیدا  
 دل هم از زلفش شود و جویس نویسد  
 براه دوست خاتم که در بارانی کدنی ما  
 غبار فقر رنگ سرشیدار ابو قحیل  
 شکست طغیانت اینجا علت و چینی ما  
 و تم نیست بیدل از بار یک سخن بخی  
 دارند و اندیشه راه تو سگان ما  
 در کینه تو آگاهی و غفلت همه خور  
 آینه نماند بهر غبار نیست از انما  
 بنیاب حال است ال مایه توان کرد  
 نیست متاع جگر خسته دکانها  
 بیدل و جهان تو بعد هر حله و دور  
 شعله جبار ولی کند تا پاک بر دارم  
 به سیم عهدی به نقش سیه اول بسته است  
 به که دست نیست افکار بر دارم  
 شور و زنجیر بوی از نفس پاید است  
 فتنه بار اگر دوست رو و شیشه ما  
 تحمل نظاره شوقیم سر ای بیدل  
 چون حیات آینه بر لاق عدم دارم  
 آن قدر فرصت کهین قطع افهام  
 شعله از تو در شوق نقش قیصر دارم  
 که زان شب که شکست و طغیانی  
 آینه هر سو میرد از غولیس دارم  
 چند یاد بود در صورت پر و زاری این

بیدل از سنان خویش چه بگوید که اینها  
گر زبان کام باشد از دل در برده است  
سویج با آن عهد تواند گذشت از اینها  
گاه آهیم میر باید گاه اشک می برد  
پای ناسر یک رو شد نشسته ام از اینها  
چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا  
کتوب نیخند بیال کس اینجا  
چون نقش قدم فاکه ماست این  
تا ز دل حید چاک نباشد نفس اینجا  
اگر کم کرده اشکم میر از بند کس  
شرام سنگ شد از کفایت حیرت اینجا  
سپاس افغخ از اوراق گل مرقعیت  
ندارد نسق خلعت خانه چون نارسایا  
چه کلفی که دل سپرد و در دهنان چه ببرد  
جناب سیکر ویم اگر یک ناله بر داریم  
شش چیست آینه دار شوخی اطلال و است  
خاک اگر گردیم ای بر نظر داریم  
هر که از زهر و دایم گردنش  
آردی چون کهر همراه بر داریم  
هائیکاسی گل کند فوق آتش از تپه است  
سازندین گلشن و یک شهر داریم  
تجاری نمک شد بافت و داغ مرا  
زمانه شوخی هاوس داد داغ مرا  
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد  
که خاشاک است سبق عند لیث مرا

ای شوخی که خست محرم و ما بها  
سازمانی بالدار ابرام این صفه ایها  
گرفتس بر و زنگ دیده با شندل است  
نقد پاکشت خاک و این همه سیاه  
بهر دل از نایستی بجم جلیت سوزی برود  
تا لشک افشا ندان با لبت سزا اینجا  
در کوچه الفت دل صفا چه دار  
باشد ره خوابیده صای جگر اینجا  
بدرخشش غیر خم سواد آخر خود نایما  
درین گاشن نفس بیدوزم از آتش اینجا  
هو او از ریح طیفیم اما زین غافل  
که این سیه تکیه با دین دار و اینها  
بدل گفت که ای شیوه شواست اینجا  
بود آینه را حیرت نقاب بی صفایما  
از کمال ناچو پیروی که چون هجاب  
نیست جز در گمان جایی را که بر داریم  
شعله با فال خاک سز و سوخته  
چون نفس از روشنت اما خردیم  
فشنه های دستگاوندی گل کردی  
چون شر سامان فرصت بیداریم  
باغ دهر زنا پدید شد سارنگ  
گر شکستن دل پر کند باغ مرا  
چو سیل سمرقند نهانم بچشم خوش بنگار  
پرتخ شعله بریدن باغ مرا  
نباشد فکر سباب طرب حشت کوئی مرا

حیرت اندازد چو این بوی و درگاهها  
سخت و شوار است که صبح شکران  
بر زار و تهمت سیم غنچه از ابرها  
آفتد بر یاس سجده که آینه بنگارند  
بندیدار و هو افشانش تری از ابرها  
از راه چو س چو س می سوزد  
غیر از نفس خویش با کس سر اینجا  
بیدل نشود در کسی طالع  
بر آورد از دلم چون نا اطلال سیاه  
کس پرب سواد و فسر و نیک و در  
که چون گل پوست تن بیدار اینجا  
تو از سرشته تیر بیدار غافل و در  
نفس در خون طبعی گفت با شش اینجا  
بسکه از سار و طبعی باخبر داریم  
در خود آتش نیز نیم لب ز داریم  
انفعال هستی از بار نزار و در هم  
ای سوس بگذر پیروی در بر داریم  
سهر نه و در حید و دهر باس بگذار  
از نفس صبح قیامت در فدا داریم  
از دل گرمی توان گمانش از دل  
لاله سان آینه داغ جگر داریم  
هزار رنگ برخت سیاه من گل  
ز حلقه دم آهو طلب سران مرا  
گر ز ناله می گشت سید بیدل  
شکست اسنم بر طاق نیسان چو بی

بیدل

<p>             ز احسان جفا تمسید و دل غمیتکرمین              غمیت می شناس از زبان غلوت نقشی را              خروشن تو انگی تراود از شکستین              تو خود گرفتاری صدم کرمی را              پاس کار خود نباشد صاحب پیر              ای که سودا ندیده سر پای کرم و پیر              سینه ششوار سینه دوازده شکستین              گردن رنگ بست ساجد تصویر              تا کی از غفلت یقید جسم فساد است              هم بچشم بسته باید خواند این تحریر              تا خورشید بیا از اضلالی دیگر است              نهاد آنچه بیدل نذر دار و گیر              زهوش با وید باید بیخ پریدن              چو در به نقش نباشد نقش بنید              چو شمع از جبهه رفته با سرش را              ز خاکستر جبهه رفته چو پدید پند              راه عدم بسی نفس میکند ط              چون سایه بر خواب کوشش افین              بر سر که بخت و یک خیال رنج              افسر چه میکند سردهوش نقش با              رنگ بنایم از خط تسلیم میکند              گوهر فروش شد حد و کوشش نقش              ساز خسته گشت آفاق از نگاه چشم              عمر باشد خوانده اهرم خوش فیض              ای که دل پویانه صبری کرد پدید آید           </p>	<p>             که افغان کرد کرد برود از اهرم خرمی را              ز دل بر گشته مرگانش قنات لبسته غمت              زبان سر که دوست خوش حلی              بچو نمکین علی قطره دهن بیدل              دست برقی صدم مشکل بود خیر              آنقدر با چشم شکست خور که چون غیاور              بشکن نقش را بخاش را بخاش تصویر              در محبت داغ دار کوشش چهل              یک نفس بر باد و این خاک و دنیا              صبح غلوت گاه سی از شفق است              بر زردن درنگ باشد لعل تصویر              ز گفت گویند خامشی هرگز نبند              همان نیز رنگ بچو غرض چند              جهان فان رنگ آن نشان مشتاق              تلاش نقش پای داشت فکر بلند              خط جبین راست هم آغوش نقش              افکنده ایم بار خود از دوش نقش              گاهی خرام بچو از پای نازک              پوشیدش آسمان بر سر دوش نقش              اسباب عیش نشود کم که بعد مرگ              یک چینه سجده ابرودوش نقش              کرده ام شوق حسرت سر نور و              در پی تمکال چه فریاد دست و              هر چه می بینم سرخی از نشانت مید              دیده اهرم فرود دست هامون ترا           </p>	<p>             شرور و سنک ق خرم مردم نمیکند              بمجموده و امانت نیازم نازنی را              نشاط اینجا به اینجا بهشت اینجا کجا              ثبات نگ از نیست گدازنی بی را              نفع زمین بازار نتوان بر دوش              قطع کرد آب گل من الفت آید              عرض هستی ز رخسار احدا چو قادت              برق آه اینجا نمی سوزد که تاثیر              نقش هستی بر خط لوح خیال میکند              نیست خرمون که با لایق این سیر              دست از دنیا بدارد و این سی کمر              مکر از سی خاموشی نفس گیر میکند              اگر حاصل از صنوع را بچو توان دن              چه سازد جلوه بائینه مشکل پسند              کمین ناله در آرم در عدم مبدل              باشد جوم سجده با جوش نقش              جسسه اثر داشت ز رخسارانشان              رنگ خناز گری آغوش نقش با              ماییم و آرم و جبین سالی دب              آمشت خاک هست قیوس              بیدل ز جوش بلام در طلب              ناله میخوانم بلند بیای مضنون ترا              فغم یکجائی است برق اعتبارات ملی              هر دو عالم کبر زانوست مجنون ترا              بیدل از او که استقبال خوش ترا           </p>
---	---	--

آنقدر داشت که توان بست مضمون ترا  
ز چشم مست گریه قبول کیفیت نگار  
اگر که بیدل دل نشینم به شست زار  
پیش هکوت زور درون انصیب بنگار  
چو حاصل است ناسا ایست بیا دنیا بفرست  
چو سایه چند بصر خاک جبهه سودنها  
نهفتن ز شست اگر هست و انموونها  
تغافل از بد دنیا که اعتبار ازل حیات  
همان بجا است تنم می رود فرونها  
گره کشای سمنورین بود بیدل  
مگر آب سمنورین با تو است که آتش مار  
بعضی خود دیها گرم کن سنگا نه عشت  
پیر افغان کرده اند از شیم سوخته چهره  
سبک است شوقی با من آن سنگا تن  
شکست آینه رنگی که کم کردم تا شمار  
مخکو که پانی در بحر ناجیه می پرست  
که گشتن ز گشتن برون و در غفقا  
ز یک تخم بنفشه صد گشت بخت در غم  
برنگب چشمم در و این دنیا دیدن ما  
ز اوچ اعتساب از او گردانیده فتم  
شود و خیال را ستم ارض و دین و دین  
در آن و او که طاقت افسوس است آن  
چو میگردیم یارب که بود و نازیدنها  
خیز رنگ فسون سپردا کانت بیدل  
نشیند نه است و نیز نه و دیدنها نشیند

اگر گلشن باز کرد و قد بلند تو جلوه فرما  
چند زبستی برو آینه نفس جوهر صیبا  
با دلین و ایت ز دلها رسید بهر که چنان  
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار بار و بیا  
ز عارض و سپید بیدل بهار خطا نظر  
که رنگ بخت نکرد و کم از زود و نهما  
درین محیط که نقد فیه کس بر او است  
که سرخ روی چشممست در غوغونها  
سبغ حبیب سلامت نیکه ان دریا  
بنا خنی نبود کارب نشود نهما  
دل سوخته ماسوزن مکان در نفس  
که می میداند اینجا شکست نیکار  
نیسازد شمع هوش با وسعت خردار  
که در رنگ شرار خویش بی سبک جبار  
بغیر از شستی لوح عدم نقش نیکار  
نگم زیر پا باشد سر افتاده مار  
چو تخم از جالت ره نور دنیا رسیدنها  
کزین مرغ و دودن بهید پیش در نهما  
سپید و شست پا تو اندر کسی نیند جبار  
نباشد دامن کوتاه من مغرور چندنها  
شبه ایچودی نظاره آن بیوفاکرم  
نگاه مار خود رفتن شرک با و نهما  
دو تا کردیم از خویش در خد شست  
تو را غوغوشی و گشته دواز و دیدنها  
گر کم با این سر ریشو بالین سناست

ز یکبار سر سوخت جملت دنیا با من دنیا  
سپید از دیده بی نامل گشت از بیدل  
کجاست آینه تا نکره دجبار است بین  
نه شاه مار اسحق تو بهر صبح مارا و سپید  
ز معجز حسن گشت خزان فردا بیدل  
فریب فرصت هستی چو که همچو شاعر  
کف پر الیکم چون صدف و نهما  
نیم چو ماه نواز افت کمال السین  
مگر ز کسوت نیرنگ می بود نهما  
نرسید پرده فانوس دیگر شمع سودا  
گهر فزیده است اینجا عیان موج بریا  
فروغ این شبستان غیر سرتی مصلحا  
بود نقد خود رفتن نگاه جلوه مارا  
بدنغ بی نگاهی رفت ازین محفل حرا  
اگر خواهی نکردی جلوه اگر آینه ناز  
ز شور بی شتابی نشاند نشان بیدل  
بجای نقش باد زیر پا و اچم حکیمتها  
نگه در دیده چنان شوخی نمیداند  
نذار و این نفس من از نفس نهما  
قطع الفت لها حسود اسود و نهما  
کنون چشم چو شمع گشته و انشت بیدل  
مقام وصل نایاب است راه سنی بیدل  
رسانیدیم باز ننگ کاخ خمدنها  
درین گلشن رنگش نچند از بیدل  
چون شرر پرواز خواهد گشت کین

نامش در آرد و در جسم را بر سر کشی است  
 آتش هم نمیدارد خزان زین سنگ را  
 که همه بر خاک چیده عشق خشن بود و ن  
 آرمیدن بیکدیگر و سنگین سنگ را  
 خواب غفلت بشود و پا در کار بخت  
 چون زبان خاموشان چیده در کارها  
 آتش از بیم آفریدن همان در سنگ ماند  
 روزی شب چرخ چرخ در دگر زبانها  
 دانستم نایاب من بیتاب غرض خط  
 آتش که بر طبع خاک است از آرام ما  
 از نشان شتی با بسکه نامی پیش  
 ز بیکدیگر یکبار هر دو شده اند  
 این شبستان از خبر دیده بیدار است  
 ناخدا از بزم می آورد چشم چاهما  
 بهر جا عافیت و امان و آن تلاش آمد  
 مگر در خواب بیدار بخت بر زبان  
 نقاب از راه من بردارد چنان که  
 نگاه است آنکه بر دراز راه خویش گمان  
 بینی سلمانیم دوست اگر سوختن بکین  
 که خط بود و مشکل بود که مانند از  
 خواجه باندگی آب بنج دیگر دارد  
 چنین دامن آب کس خط پیشتر  
 چشم از جنبش مهرگان زلفا فرست  
 نفس کرد و ام از این پیشانی را  
 جلوه او و او فرامان نگاه آید را

تا بر آساید و از این نیست لیکن سنگ را  
 خدا دل مفت عیش از حد بر نبرد  
 گوشش فرما و آخر و شیرین سنگ را  
 عافیت با نیست غیر از پرده سار است  
 در میان آب بیدل نیست لیکن سنگ را  
 رنگ خود را چشم او نبات دیگر است  
 زین آن غارین شد گفت اینجا ما  
 چون گاهی قه کار این نیا فصل اند  
 خواب از خاکم عیار آنجاست این را ما  
 قطره مانا گنجاسان خود داری کند  
 حدید با حکم خدا در دگر بزم دایم ما  
 بسکه میادیم از آشوبان جزو بود است  
 جمع شده و در چرخ و ریختن گشتها  
 شد سر و همان در بند غفلت سستی بنا  
 دیدن دین گلهها آزار دست طفلان  
 ریاضت غره دار در اندازد الیک خاف  
 حجابی نیست جز گردن نفسهای گمان  
 ز تو جلوه است شوخی سر سوئی نمی باله  
 که گردستی کمر بیدار بیدار گمان  
 عیش و اندول بر گشت و پستی را  
 قیمت آفرود ز زار سلیا را  
 لاف آراو کی از ازل فغانا زیست  
 جلوه است بر دوزین آینه جبرانی را  
 بارشتمن بود و کمال بیدل  
 بر دی همچو ماه آیدند

چون حدید کس می گوی بر زین کس  
 بوش اگر خاموش است بهر شمشیر کس  
 ساراین که سار و زار اندازد شمشیر  
 شمشیر می ببرد نگاه عافیت برین  
 پیش آن چشم نگاه موج می در جها ما  
 روغن تصویر دارد حسن این با و ما  
 شمع عالم شدن مشکل بود و بیدار  
 در نه در بند غفلت بخت اندازن ما  
 از کجا عافیت هم آید ز فاضل بهشت  
 بحر از موج اینها پیشتر دگام ما  
 غیر دیده کعبه جسم چه توانا میکند  
 دیده ان از آستانه بخت گنج با ما  
 بسکه بیدل بجهان بزم بار غشیت  
 پیشانی نمی تاس که چو درون بار گمان  
 چو بوی گل با بر است نایب عرق  
 که گران خود می گشتند بر کوفه جان  
 زبانی سست خار علائق و این نشان  
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم حیران  
 بنامند هر زو که راه را پاس نظر بیدل  
 ناخدا آباد بود کشته طوفانی را  
 باریابی چو بچاک در صاحب انظار  
 دامن چیده چه لازم تن غریبان را  
 مطلب شوخی اطوار از آب گهرم  
 سیل ناشو و فسون پیشانی را  
 گفتگو سیل نبانی بیدار صافی میشود

استخوان کی میوان کردن ماه آینه را  
 چه بچسبیل سرخ اسن تنوان یافتن  
 چه بر حیرت زبان غدر خوا آینه را  
 بفرصت نکه آخرت تحصیل  
 که در هوای تو بیا برشته اند مرا  
 چه چشم بسته معای را حتم بیدل  
 چه و تاب شعله باشد لیش پشانی مرا  
 میروم از خویش بر اندیشه باز آمدن  
 چون بیا از پوش غیبت طریانی مرا  
 احتیاج خود شناسی چه بر آینه نیست  
 میروم از خویش در هر جا که یوانی مرا  
 در خموشی هم صلیح و بهر تنگ است اینجا  
 صافی آینه در کسوت تنگ است اینجا  
 شوق دل بسفر آینه بهوشی است  
 اشک چون آینه شد کام تنگ است اینجا  
 از تنهیدگی طالع من هیچ بهر سر  
 دل بهر سر بطریق فایده تنگ است اینجا  
 زبانی کل بیا و چیدن رشوق و اکا  
 چه آگاهان چون خمیازه در آغوش مرگانه  
 با جمیع مافرو دستهای عجز آخر  
 که هست نیم صرع بر تنگی برون دونه  
 بروی بهر خطایی گردیده بکنایی  
 تپان آتش خجرت بیدل در نیستی  
 عمر است شعله آتش تنگ و ان  
 چون در در تنگت دست آشیان با

از تنگ تنگ عنان و دافان باشد  
 چون نفس از زیر گوی کن تبا آینه  
 چو تنگ تنگ جلف سرشته اند مرا  
 برات رنگ و بر گل نوشته اند مرا  
 ز آبی انرم و انخ خامکای خویش  
 بلخوش بی مغرکان نوشته اند مرا  
 در عمر بچشم چون شمع در و شست اند  
 بهر عمر رفته یا به تنگ دانی مرا  
 بهر عمر سو دین ست ندانم تنگ  
 من که خود را نمیدانم تو بیدل مرا  
 میروم از هر جا که بر باد تنگ حیات  
 غمچه نه دامن را مکنک است اینجا  
 چرخ پیمانه بد و افکن یک جام منی  
 قدم را بر و ان گردن تنگ است اینجا  
 منزل عیش بوخت که کام تنگ است  
 انچویش تو نگاه تنگ است اینجا  
 بیدل فیه دگر شوخی لبه دار  
 چه صبح آواره جاک کنایت که سامنا  
 چه شد که تنگ شد بر جمل کل جابر  
 که در نور دست بود و مخرج دانه  
 در ان محفل که رسوا و به کام عشق  
 دو عالم از ره نظاره بر نیز و چو مرگانه  
 بود و بفر نام تو ذکر زبان ما  
 گوگرد و چیرتی که بکیر و عنان  
 که در می بروی سر سر تنگ است اینجا

بشکست شمال بخت کلاه آینه را  
 بیدل اندر جلوه گاه طاعت سوز را  
 بنایم به جادیت اند مرا  
 طبع بدین نفسم تا کسوت شو قم  
 با تنگی که دارم برشته اند مرا  
 و انخ شو قم نیست انست با تنگ  
 آشیان هم بیا و در از بر لسانی  
 راز دار بیا به معنی کوس تنگ بود  
 بعد ازین هم کاش نگردد و تنگ  
 جلوه مشتاقم نیست و در جگر  
 تنگ خوشواست بیدل چشمن مرا  
 دیده بر بند اگر ذوق ترا شانی است  
 سستی ما تو آواز تنگ است اینجا  
 طوف و دانه نازک و دانه  
 چون سایه گل لبست پانک است اینجا  
 دو جهان سانه کلین خود رفتن با  
 تا شمر نیست خود رفتن تنگ است اینجا  
 چشم چون نکه جستی دار چشم خود  
 در آغوش نشن نامانده دار چشم  
 دل از رسته با کون مکان تنگ است  
 چو گل دامن مقصد بر تنگ جاک  
 ز عشق شعله خو جاست و از تنگ  
 یک حرف بیش نیست بان و ان  
 در پرده های بخسری و آتشیه  
 اسی صبر پیش ازین کنی استخوان ما

مارا چون شمع باب که از آفریده اند  
 بی ناله میرود و در سبس کاروان ما  
 شونخی رنگاه مانفروشد چو آینه  
 یعنی پنجاه که رنجیده است اسلان ما  
 که از رموی میان شهرت نامرک تیار  
 جز بس از خنجر نعل میکند مریزانی را  
 در آن واد که خاک است عباد اجل انشا  
 کمین گاه بود سها کرده وضع بی سوار  
 چه امکات بهیدل شمع از غفلت این  
 چو که هر سوخ ما بیرون دریای بردار  
 جنون میریزد از بارنگ آتشانه امکن  
 نگایوی نفس بیارک بیامی بردار  
 همان بن سایه یاد سجده شکر چین سانی  
 بر افشانی لطوف بال شقای بردار  
 نه گلشن راز نامی نه صحرای زمار  
 نه برد این سالی اگر دوزخ وای بردار  
 غنچه دانه مشکلی که دلی بکشاید  
 دو و بر چهره آتش شب عید است اینجا  
 بهمدلیل صفت نقص کمال است  
 سوی شروید همان سایه بهید است اینجا  
 بوی یاس از چین جلوه یاس است اینجا  
 دانه مادام راه خویش داند ریشه  
 عیش ترک خانه آن بزم و آرد پس  
 که کن بر صورت شیرین اندیشه را  
 زهری سودا شوق تو به نه بهاد و نه بهاد

ناچیزه رفته است لغات بکمان ما  
 از بزرگ مساز قافله بخودان پسر  
 آنکه ندانیم دست که دارد عنان ما  
 آه از خبر بار که بود اگر شوق نیست  
 همیشه صدست کوشش اشک این  
 دل از خود میرود و بگذرد با مستی آن  
 ز خاکست طلب کن است دوزخ بار  
 قناعت پیشه کن اگر کاین عشق دشمن  
 که چندی خاک گردد تا شود قابل سفار  
 ز بزم وصل خواسته سها بجای بردار  
 غبار سیم و طبعین از کف پای بردار  
 اگر از دید و آتش شوق کعبه پیش آمد  
 غبار دامن فشاندن بهیروی بردار  
 زوخت شعله ما خورده خاکستری و  
 بخور دست عادی که بالای بردار  
 که از سینه طوفان دوست ما بشوید  
 تار و دو کفن از رموی سید اینجا  
 بگذر از رنگ که آئینه اقبال صفای  
 پاتمی سر کفن چشم سفید است اینجا  
 در چون عشرت عیش و گنج بهر نیست  
 چه شمع گشت ندانم که شهید است اینجا  
 نیست باقر کاین تعلق شمع شیشه  
 ناله یک فی باشت سید به صد بهیشت  
 که نباشد بی تمیزی با مال کا عشق  
 تنگ دستی باز می دارد ز غفلت شیشه

صبح نفس شمع جان نداشت  
 یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما  
 چون سیل بخودانه سوی بحر میرودیم  
 عمر نیست تخمه است حیرت کان ما  
 بهیدل بهیچم که مار اسبق پس  
 که این بر دوشه خود اسبق را  
 پر پروانه آتش خانه شور عافیت باشد  
 غبار هر هوا که فیض نظر سها عالی را  
 بهنگام غنای دامن جامه اسکان افتد  
 بهیچم خواب کوش است اینجا سها  
 نذر دیرت نا توانان آنقدر کوش  
 که هر جا مشت خاک رشده تقاضا میریزد  
 نذر دوشه آزاد س ما سواد  
 که تا آن ستان بی رحمت پامی بردار  
 جو کار زار وانی عاجزان با بهیشت  
 بهر جا سیر و م شود وقت از اینجا میریزد  
 صبح سیری اثر قطع امید است اینجا  
 بستی چون رود اقل کلبه سید اینجا  
 هر که سکین ندید منتظر وصل ترا  
 یا بگو یا بشنو و گفت نشنید است اینجا  
 زمین چمن هر گز گل دامن آن بود  
 دیگرای بهیدل غافل چه امید است اینجا  
 عشق بر دوزخ مهر از زبان عاجزان  
 کس از دوزخ صدقه شربت شیشه را  
 منتظر از بهیدل از شوق جود چاره است



بیاد تو آستان پر طبلیدن جوش بارها  
 غبار جنبش مگر کان ندارد چشم قربانی  
 تبسم پاشی صبح است چمن این کشتهها  
 زبان مگر کاغذ دیدم و دماغ گفتگو کردم  
 سر خم میتوان کرد از شکست ننگ طلبها  
 بند بزرگم خم نمیشود است ارستن  
 که گشتن ازین دامن بیا شد غنا نهار  
 بنگشته شکست ساحل نشسته خیار شد  
 که نقش جبهه این صحرای آستانها  
 هر کجا تسلیم بند و بر میان شمشیر  
 در لب ساحل کن آفتال نهان شمشیر  
 زائل از زمینت نکرد و جوهر مردانگی  
 عرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر  
 عاشقان مثل اینگونه اند که کرده اند  
 خون حیدرم که در شاخ از خون شمشیر  
 گیاراحت جبهه دل که از نیای طلب  
 بیا بگذرد از بهر گشتنها است خاکها  
 درین مزرع چو لایم خرم آرا بوس  
 چو یکدم تا که از چشم خود گل گشت مشکها  
 کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل  
 که خاتم بشیر در دل زنده نقش و درون  
 بهر صایم و بهر جان شمع میسوزم  
 به پلوزیر دست ایشان زود کوه مامون  
 شمع خرم شکست دریا سبک و حال  
 حصان عافیت چنان خم نمیشد ز لاطون

چو اینک تن مرا و سبک و خانه حواس  
 قلمم است اینجا و صفای نقش طلبها  
 بجای تو توان شدیم این انداز بختان  
 سخن را کوس خفت بود و گوشتن لبها  
 درین دامن چو سان اینم باشد کافرها  
 که سوز و فراموشی مصلح این دکانها  
 نفس بهر باده بیانی ستافر و کی تا  
 که از وسعت خبر دست این یار انهار  
 چنین خم خامه کلهای منی یک بیدل  
 میکند چون موج کوهر زبان شمشیر  
 جوهر تحریر قطع الفت خویش شمشیر  
 قبضه زار برش مانع ندان شمشیر  
 لای فغان مگذر خج و لاسکان تاثیر  
 جبهه شوقی که داند آستان شمشیر  
 ز برق این تیر آب شد آینه دها  
 بیای جبهه چون آینه دل گشت لبها  
 مانع میرسانم از شکست ناکه رنگ  
 ولی باید دست همین تجسست و جملها  
 زبان شمع فسیدم ندارم غیر من و  
 شکست این موج ما گل کرد و برین جیتها  
 که باور دارد این حرف از شهید بنوا کمن  
 جهان آتش بود و دانه از بر من بیرون  
 دشمنها اغیارا چرخ میگردد ازین پسته  
 که چون خط نقش نبه پا نقش است بنوا  
 شهیدم یکم اینم که عشق عافیت من

که از یک نفر و وارث سبط غافل لبها  
 ز گرد و شست در اندامه بختان فضا  
 نفس نیست اینجا لبس و شمشیر  
 بهما بختان عالم نوبیدیم سیدل  
 که بد و شست تاریک وان شمشیر  
 چو رنگ فته ما و آسمان شمشیر  
 کمن شمع هزار رنگانی استخوانها  
 من عرفان زار غرت و دوا چه بکسر  
 توان گفتن که بر بهار این دانهها  
 لبس موج خم زخم جان خمیاره  
 بر سر خود ویتوان کرد استخوان شمشیر  
 بر شجاعت پیشه نیک است شجاعت و دن  
 چند در زیر سیر کون نهان شمشیر  
 نو بهار شمع سیدل که با این لاک  
 که دانه محمل و لبی ست بیرون محملها  
 چه نیامد چه عقوبتی شد راسته محمل  
 بخون رفته بردار دگر دارند لبها  
 چو شاکت کلفت بندایم شمشیر  
 که در خود کو توان آتش و دن شمشیر  
 نظر بر کج دان ارستان شمشیر  
 که رنگی از خنای دست تن او بخون  
 مشورا و دکان غافل که آفرینا چاه  
 زمین هم لایم با چوب و انچه قاصد  
 که ز شمع حوادث لگی سر گردان کن  
 چو لایم هم آتش می برد بهر قطره خون

خیال اسوی شش دست خنجر کس من  
 که افسانه داند شورش امواج چون را  
 زین بیابان کاروان هیچ بخود میرود  
 ابراز نیست چشم خورشید نشان زخم را  
 بنیوانی نیست ساز بر نشانی شوق  
 میل بیداری بود خواب گران زخم را  
 کس من محفل حریف اختیار نماند  
 تا او مو شسته بخاطر هست و بیا بوم  
 نسبت محبت را از قطع کردن شکست  
 چون فسون آید ریاضت نجایم  
 دستگاه بی پروایی بسته دیگر  
 زندگانی تیشه بردوش است فریادیم  
 چون سپیده آدوس جبهه بخاک کشیم  
 هر قدر پیدل گرفتار نیست از دیم  
 از خضه بزم دل مار سر بر دایمیت  
 جلوه در گیسو میازد بجزس آینه را  
 وقت عارف از دم هستی نگذر میشود  
 زین چمن رنگی بروی کار آینه  
 خاشاک آینه دار معنی روشن نیست  
 بزرگ شعله در طوفان آتش میزیم  
 زبان خامه باز خنده ساز که شد یارب  
 چون بشنم آبروی ما که بر دار ازین ما  
 توان اگر دشمن چشم حیات این نمید  
 از گردون زهر در زیر کین دارنده  
 بجز کج گمانت فارغ اند از آسودن

درون خوشتر از خانه آئینه بیرون را  
 شکوه جور تو نکشاید دهان زخم را  
 نیست مقصد خنجر فاحش کشتان زخم را  
 کرد بیداری بر دو عالم فروش بود  
 ناله خوش کرد ستی آشیان زخم را  
 به چو غنای نیاز عرض ایجادیم ما  
 پر رفتنهای نیرنگ بریزادیم ما  
 اشک باشم ای ترا حال غافل برایش  
 حسن تا آئینه دار و حیرت آبادیم ما  
 یوسفستان ست عالم ما بخود جسدیم  
 تار و پودش آفتاب در چشمانیم  
 بی تردید چو آب گوهر از تو میرویم  
 سر نه خواهم گفت تو را چه فریادیم ما  
 یابد و نیک ست یک رنگی هوس آئینه را  
 طوطی حیران ما داند نفس آئینه را  
 عالم اقبال چو پرده او باراست  
 چون سیاهی زیر میازد نفس آئینه را  
 حسن هر جا دست بیدار بجلی دادند  
 نیست پیدل چو زهر باس نفس آئینه را  
 سواد خنجر دیدار اگر روشن کردن  
 که خط پر دار و در چون صد از تار سطر ما  
 طبع از سیاهی حاصل قی نیست غافل  
 که غفلت پرده سرهای بهیروز افشا  
 می که تا هوس انبیا دماست بخت گردان  
 که بیدار نیست آیت زاین آئینه نشتر ما

حوادث فردا نیست اگر دل جمع شد پیدل  
 سر نه باشد چو هر خنجرت زبان زخم را  
 عاشقان در سانه برقی بلا آسوده اند  
 سجد کردم چو هر چرخ آستان زخم را  
 هیچ از خورشید دار کرد پیدل کینت  
 یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما  
 شخص انسان شکوه هیچ غفلت اجابت  
 بادو عالم ناله خون شسته بهزادیم ما  
 محرم کیفیت تا مصدر نقش نیست  
 در کف شوق آینه کار ملک بهزادیم ما  
 آه و فتنه نفس سامان نقش خاکی ست  
 خاک نتوان شب باین کجین که برادیم ما  
 قید هستی چون نفس بال میبرد از ما ست  
 نیست اظهار خلاف بچشم آئینه را  
 چیست حیرت نگردد در دگر ساقیان  
 صد هم کلام کرده در بال کس آئینه را  
 دل ز نادانی عبت خال گسل میزند  
 نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را  
 چو بال موج نتوان شد نفس سوده گوهر  
 باب حیرت آئینه باید شست و دفتر ما  
 اگر جمع قناعت باز کرد ویر تو احسان  
 که خاک عالمی گل نیک از آب کوثر ما  
 اگر طالع بکام است نشتر این کشتی  
 چو که هر یک غم لب ز دل تنگ است سنا  
 سران شعلا ز خاک است با چرخ پیدل

تپا فروزان ز خود فتنه بر جانم دست  
چون نقش بار چرخه گردید روی ما  
در گردنک باخته کن جشت جوی ما  
چون صبح چاک سینه با خیمه بدست  
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما  
ناله باد سخن دام خموشی دایم  
باعرق میچکد از جبهه خود گوهر ما  
نقش پشانی مانو خط نسیان نیست  
هر که شد آب ز در تو گدشت ز سر ما  
ای سها جلوه می کن از خجالت بار ما  
ناله دارد بی تو مرگم جو موسیقار ما  
ناله بیدارست ما بیدار شکوه ایم  
جز هوای خود سری در زیر این ستار ما  
باعث آه خرس غمناکان از عشق پرس  
نیست بال نه خرد کردن منقار ما  
فریاد کنه توان دانیزر کان سامان را  
هدا آرد ای کاروان عجز ساید  
هوایست بیدل سر زین کلایان  
زبانی نهی دل چون موج زلف لایان  
که عالم خشم خفاش است راقیان  
شکایتی نامزد اوج غزل و شایان  
نخ ابرم فک اگر از تو که میگوید جانش را  
نگاه می تو چون نینه نه بال حیران  
مرا فتاده شد یقظه باشد از خجالتش را  
سوادگی با نیست طبع عافیت نکات

دل کا ناما یا نیست بیدل کز دین مران  
در جبهه خاک شد سر تسلیم خوسه ما  
چون شمع سر بر کج عشاق شفت نیست  
پاشیدن غبار نفس شد روی ما  
نیست خاکستر ماسوله صفت بستر ما  
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما  
بی جالالت لباس خمره اشک کود  
چون شمر گم شده در رنگ پای آخر ما  
بیدل از بهشت مخموری عشق میسر  
در عرق سستند خوابانک ز سار ما  
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد  
بستن منقار با غم نیست بر طوار ما  
مردم ام اما ز اسایش بمان شجره ام  
وردمی خود زبان نبض این بیا ما

## دیگر

توان دلی نابل جند زین سماں هم  
که حیرت هم بر آید دلم کرده را مان  
بناش اگر گند میخ رود دست جانش را  
بباد آن جلوه در آینه کبر و اضطرابش را  
بهر مرگان دن خشن تر غافل سر را  
سری افتاده دارم کمی بوسه کشش را  
بجای آنکه یک غنچه دل دارم درین  
برین سر خمیه می کن که چو نیست را  
چنان خشکست بیدل که نمک کوی نم  
وقف طاسان غمناک کل نینک

انشه نینه غفلت بجای مغرور سر ما  
گم گشتگان داوی نینک چیریم  
آخر بقدر سوختن ست آبرو ما  
ننه شعر خط مسطر با سطر اول است  
رنگ آرام برون ریخته از چرخ ما  
اشک شیم که از خلعت انار نیاز  
سیکند زو سبک ریخته چشم تر ما  
بسکه تان ختی نایه حمله است  
بی گذار و جسان پرنشود ساعرا  
از نوای حسرت یار هم غافل شتر  
ریشمی آرد برون نظاره از گلزار  
عالمی برو هم حدست ناند جاب  
با کف خاکی هنوز آتین لطف دارد کار  
دستگاه شوخی دارند دگر گویم  
چه امکانست باقی نظر کاوان کردن  
کشت افسوس اگر باشد ناست سنگاها  
مزاج فقر با گرم دشت نیکوید  
که میگیرد غمان شعله ناستکاشش را  
ز برق جلوه اش که نیم یک نقد زخم  
چه چمنو که مستور کنه فنی جوشش را  
خراش مصرع شوخ بریدن میان  
ندامم که راجی خا خاشاکم گلایش را  
تسلیم از کمال نخسته هسته غافل  
غدا رفتند بی چون اس صحرایان  
زندگی در بند رسم قدیم مادت بوده است

دیوان بیدل

سینه بام و در آئینه میدان رنگ را  
از کوب چرخم نتوان داشت فیض است  
شونجی رفتار سوانی ست کنگ را  
آوردنت نفس رفع غبار دل نکرد  
تا نفس میانی بود یکست آنخویشیم  
شعله که دراز مقام عافیت خالیست  
هر کجا خونی از ان لب سبز زنده شویم  
که بود بارک خوابان دین بیدل گشت  
کف خونی که برگ گل کند دایان قنار  
ز کلفت گردنت شد غنچه گلزارش  
شمار که ششمش از دین سوسن خاست  
به بی آرائی ست آتشی نشو و نشانی  
انگه زول و در دروغن چرخ طور را  
در طریق نفع خود کس نیست مصلحت  
به نسا زوموم زخم خانه زینور را  
کم زبزم عیش بیدل خند بزم ستار  
در خاک نشانی هوس صورت جرم  
خوشید زطلعت کده سایه برون  
از ماده خلق گزیدیم قدم را  
تا خجلت عصیان شود اظهار است  
نیغ محض خون همه جار نیخته دم را  
رخصت نظار گزید به جانان مرا  
گوشه ای منم از دیده حیران مرا  
شوق دیدارم چه سودا خوشن برون  
میکشد خفاک تر خود در تیره دایان مرا

سیر این خود نما پیدا اگر منظور نیست  
آره منم ندانم چون کرد بر تنک  
گردن طاقت زانهار و عود شمر کن  
منم صد باشد حکمتن شیشه پاک است  
آه چو بوی گل بوشت و شبنم  
نیستی هم باز تکلف ست تا دوشیم  
مرکز گوهر برون که خط گردان نیست  
چون جرس بیدر هم آگوش و شبنم  
بهار آید شیشه صد رنگ کشتی بسل  
ده از کف بصدت نصف پاک گل  
میر این شونجی نشو و نمای خرم حرام  
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را  
عشق اگر جلوه در آرد بر تو مقدور را  
شوق منزل میکند نزدیک آه دور را  
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره  
زنگ باشد اقیام آئینه ناسور را  
گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را  
هر که تامل نکند صورت هم را  
تا چنانچه فقر فراسوش نکرد  
کاین طائفه در کیست خمدند و دم را  
از آه اثر باخته ام باک نداید  
از دیده خود قطع کن نسبت هم را  
بچه شونجی نیست در آشوبگاه این چین  
میدهد صاف طاقی ابرو نسیان مرا  
گر شوم بیدل چو اخلاقی از دود و دگر

دست است شکلی این طایر سنگ  
میشود دندان ظلم از کینه شستن تبرنگ  
تا توان بینی ست آرام دیده پاک است  
بانیسم خنده گل غنچه از خود میرود  
موج جوهر زاینده بیدل تبرنگ  
زندگی تنها و بال ماست از اقبال غم  
به که طاقتها بدست بحر اندویشیم  
راه مقصد خبر بسته ناله توان کرد  
کز خیال خوشدندان چون غم فراموشیم  
دیزین و آه حضور عافیت امانی داد  
که خورشیدی باستانی رساند کار شکل را  
تفاوت نقاب شهنشیران بیدل  
که در باب طریقت خیار پادشاه بیدل  
بر امید وصل مشکل نیست قطع زنگ  
بی عصا راه دایان معلوم باشد کور  
اعتبار در عشق از وصل برهم خورد  
تا مریخ ناله باشد کاسه طغیور را  
یکس منی فردیم که در دهم کج  
تا کی زده دشت آینه سازند قدم را  
بر نقد بزرگان جهان کینه  
جانی غم بر دیده نهم دامن هم را  
بیدل چرخ صفت سهل و گویا  
سایه زلف بر نشانی میشود در گمان  
سرخوش این غم شدم زانده شمع  
دیده یقویم و جان نیست در گمان مرا

سرسه نگین کند شوخی چشم اورا  
نقش پاکی کند از خاک نمی بچکد اورا  
طبع دوان از سر تقلید به نیکان برسد  
جوهر از موی سرست آینه زانور  
بیدل ز بال پر بسته نیاید روانه  
چون بی خمیدن نکشد زانکه کشان را  
بنیاد کج اندیش شود سخت زبید لو  
کردن بهار سحرین شمع خزان را  
سر مایه چو صبح از دلفن پیش ندان  
نقش قدم از موج به آب روان را  
داده ام از کف عنان سخت چیرانم کلام  
ماند بسیار است من بخت زانور  
عشق میزد و در پیشانم نقش چرخ خوش  
مسکند آخر خنفس فکر شب خون مرا  
گواه کشته تیغ نگاه او است چیران  
بهار سایه گلین تر از خود داشت بیدل  
طییدن روز دارد در شب بگیا و چیرانی  
ز خاک کشیدن گریه بکند چشم بیدل  
بلند است اندر آفتابان بیدل  
گفته تا از دم آشفته سازد زلفش را  
خنون تو مانان را خموشی صدف خنجر  
کن جلد نقد بگره خاک بر در کوه را  
علاج خنجر دل گریه کی نکلن بیدل  
میدهد دل انفس آخرت از خنجر  
ای بد و ز کست هم دوستی نیش آید

دیس تمکین نه بگذر برم آه بورا  
هوت مقصد با سخت بلند افتاد است  
یا اگر خواب کند چشم خود اندور  
سست تیر و دوان جمله خواری گذر  
خنجر تا و نشود جسد نه بشد دور  
مار از دم عشق همان عشق علاج است  
از پند قوی مهر و بود پشت کمان را  
عالم همه یار نیست و محبوب ثیانی  
بیهوده برین جنس نه بچند دکان را  
بسکه و شست کرده است خنجر خنجر  
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا  
یک قدم دارم جواشک خود را  
خاک ساز زیست ایلی بید مجنون مرا  
کس در بند غفلت نده خون من اینجا  
کفن در دوشی بسج بود چشم بیدل  
درین محبت سر آینه اشک لبش  
توان گشتا ز اشک شسته تیران بیدل  
ز ساز الفت آهنگ عدم در دوش  
که مبعی محبت بال بر توان بیدل  
فراشکل کشتن طیش از طینت عاشقی  
بیدار بود صد آن نیست خنجر گل را  
کینچ چشم و عارض سنگاه آنچرخ  
بشدن خنجر نه توان کرد کان اسن  
خانه آینه دایم زدم که در خواب  
نال را آسوده توان بدو کشتن فنا

جبهه ما و جهان بجهه تسلیه نیاید  
باید از رخ کمان کرد هم بار دور  
در مقامیک بود جلوه که شوخی فکر  
سایه دایم لبه خاک کشید دور  
هر چند گرافی بود اسباب جهان را  
مستاب بود و بید ما سوختن را  
عشقه خنجر هوس خنجر نیکم چو آن  
بند از تره برد از عین سالن کمان را  
بیدل زلف مار و شمشیر عیان  
رابطه نتواند کند نه خنجر خنجر  
عمر خنجر دامن تو سپید و خنجر  
ای طبعین گشتا آب کفن مرا  
بسکه بیدل زلف نیکم زلف کمان  
که عالم یک در بانیت چو کمان  
مرا ازنی بر اهرم راستی جلال  
که در بیدیت نیایی مرا بیدل  
گزارشنی از انتظارم برنجی ارد  
نوا میسر بدو چو نتوان بیدل  
چو کشتن گریه افشانده بر کمان  
بساحل طیر و بر موج اینج  
خنجر دوان که بیدل بودی آید و کرد  
خنجر از نیش زین خاک تماش کن  
روایت لبها مرصود  
که بیدل خنجران نگاهت هم در دایره  
به که کم کرد و دعای دینستان

ابرار ایدم چو نرنگان بال نعل می برید آفرینش نرنگی کرد با نشتی آفتاب مست باره سازه افلاک اوست تا وید که این چندین آبر و زرد سیاه بسکه سرباسان را در دریا گشت آنچه آتش بود در چشم چون میگردد شمار کار سالک نشود دیگر در افسون آن نیر خورشید میگردد دل چو بادش ناله در دل و دگر گردنی کشم که ناله کلای دریاب تاکی ای پاک نیست جولان اودن چون سر بر دهر از نرنگای دریاب دو دهر چو بال رنگ سرنگ گشت انتظار ای شود و دگر دریاب بدل اگر رسد بهشت جوئی ماند کشودن فروخت جلود دریاب که نه زخم و نه برانی عمارت هوش اگر یار کم ضرر نیست قیامت کوچک آید نام توانی کردن شراب باز دوی پرست ز نرنگانی بیکفیم ساختن نرنگی شکر شراب ایثار و بیان آید و نرنگی بیکفیم در نظر خزان ادم از نرنگان از نرنگی که نرنگی نرنگی در خزان ایدم چو نرنگان بال نعل می برید	عالمی را که در چشمت خانه هستی خراب بس شوق گل انداختی سرباسان سایه قرگانه است چو چشم بند آفتاب میفرمود قدر دل ز شرم چون میگردد بچه بوم در گریه جان خون میگردد عرض حاجت میگردد و جو نرنگی چون نرنگی در گل رفت خون میگردد بچه بوم بس اشک بدایان هوش گر نه گشت بیدل از نرنگی نامر و حدوت کو سرباسان طوفان سودگی از آید بانی دریاب خلوت عافیت شمع که از دست ایجا از سود بانه چشم سیاهی دریاب بروی نسبه هستی که نیست چشمتاب که نیست در آینه شوخی سیاه غرض هستی و افغانی است لیل بنای خانه نرنگی مایه خراب دیگر مایه بید که در دل خود آید ایدم چون در جیب جامی است تا مایه عمر باشد خود و نرنگی غور و شرم گر بیدل سنا و نرنگی نرنگی نرنگی بد و نرنگی نرنگی با وجود نرنگی نرنگی نرنگی و حدوت از خود و نرنگی نرنگی	باز دوی پرست ز نرنگانی بیکفیم ساختن نرنگی شکر شراب ایثار و بیان آید و نرنگی بیکفیم در نظر خزان ادم از نرنگان از نرنگی که نرنگی نرنگی در خزان ایدم چو نرنگان بال نعل می برید
--	---	--

دیوان مهیدل

صداقت طبعانده مهیدل پیش شوق برآ  
شور عمر گرفته سیلاب بنگا خوشدل است  
مشق خورزی کند تا غمش مهیدل آید  
فقر صاحب هر ایسبایا که برآید  
از گذار خویش دار و بگر آید در آب  
تا عدم ازستی قاصدی در کار نیست  
مهیدل اندر برین طبع گیرد از آب  
گل خیال بود آن دیده که دریم  
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ آید  
بصد بهار و بر یک اسراف نیست  
زین به سرینا بیرون گلن متعاب  
شید باز تو در خاک بی ترا شایسته  
گدا نیست ایند خندانکه شد چمن متعاب  
همیشه سنگد لاند نادار طلب  
بدان که آسوده است شوق طلب  
چو چشمه زندگی بابا شکوفه نیست  
از دیو هر آینه پشت است ادب  
قدم او در صفت زن و فره برادر  
سرخ آب اگر خواهی از شراب طلب  
تو قاصد بوسی از عدم بوسی وجود  
چو پاکو سر بهم از ان رکاب طلب  
تنب که شد جوش ناز و هم آید  
کیست تا خیز بان بدعا کند لب  
تا قتل ضعیفان جز موت نیست  
رفت گل بهم در وفا ناله با غنایب

جاده رگهای گل در دهن غنول آب  
از صد اعسرست یا رنج مهیدل آید  
صداقت طبعان انفعال از غرض میکند  
تبع در هر جا علم شد بهشت مهیدل آید  
آفت مسک بود و قلیا رباب کرم  
هم از روح رفتن خود نامه بر مهیدل آید  
نشسته ایم بر است زگره تنگ آید  
سر شک است عجب نیست که آید  
بناک راه که در قطره زن متعاب  
جهان گرفت سبک گاه سخن جتاب  
و گر چه چاره تراشش درن بکوشش  
ز میوه خون جانی دارد از کفن متعاب  
مباش سخن از فیض گیریم مهیدل  
ز خنده نقش نگین بهم نباید لب  
سرازره تو چنان داشتیم که مقدم  
دگر زگری ما بخوان پرس سبب  
دل از رخا طلبان کن شراب طلب  
بهار میوه و اینج شتاب طلب  
مقیم میگویی آسوده از پریشانی است  
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب  
بدیده قطره از اشک جلوه بهیدل  
در عرق گم گشت چون بهر صد آید  
در چمن نقش و ساز ناله سنگ شد  
وزنه از گل کس نخواهد چون بهر آید  
یکسر مویم بچی از صنعت منقار نیست

از روانی در تیر ما اثر مهیدل آید  
ظالم از او سنگ گاه اردی کسب آید  
بی تربیانیست از خود اثر مهیدل آید  
بسته عارف بقدر سنگاه آید  
کاغذ ابری کجا چون ابر مهیدل آید  
باد بهر طبع می بخشد جدا نصیب آید  
شکستند بهر سو که بر مهر رنگ آید  
درین محیط که برادر مهیدل آید  
که چون فشانده بیکر است برین آید  
در ان بساط که شمع طرف و خاموش آید  
فنا ده است بنگار کنان آید  
به گلشنی که حیاست بنم بهار تو بود  
که شش سیرت بهار از اشک آید  
بهوس صیقلی که شوقی از دل قانع آید  
رکاب دل شناسن جی کند آید  
پیش جلوه طاق کذا مهیدل آید  
جگر به تشنه بی واکه آید آب طلب  
شکست آبله هر گام ساغری آید  
تو گنج عافیت از خانه خراب طلب  
نیاز دانا بهان رود صاف قیج آید  
طاوت چمن عمر ازین سجا طلب  
مطلب عشاق از اطراف هم علوم آید  
جلوه گل کرد و از آشنای محلیب  
ریشه و لبستی در خاک این گلشن آید  
ناله اند و دست از تر باغ آید لب

## روایت الت

برق هاهامیدی پرده آینه است  
صداف آن اگر غبار خویش ننماید بکس  
اگر کند پرواز ز نام چون خار چنانست  
دادی فی سبک خودی سست گردی  
این شمشاد است که در نام خون نیز  
وسعت بال پریم دام ره آزاد است  
صدای پر بادیه حلقه فقر است  
ضر و نفع جهان است به نسبت نه  
گردن شیشه این بادیه گنگ است  
بیدل از یاد و آینه بزر صفا  
همچو شمع گشته در چشم نموده است  
از روان فیض عام خود گونید نیست  
پیش هست این منزل یک خانه است  
و چشم کل اینجا جیب یک پتو  
شعله هم بر آفر خفاش است  
همچو شمع در تنمای تار نوخته است  
تا نفس باقیست صندان جبین آید  
غرت طلبی جوهر تسلیم در است  
این دونه اندام چه قدر حوصله خواهد  
کو خجالت عصیان که محیط کرش را  
حیرت چه در آینه را نیست پناه است  
بیدل گنگستان خویش چو گل زخم  
نیست از ساطع و در آغوشی است  
محو کشتن دو جهان آینه در دارد

سایه گل بس بود بال سچا غنچه لب  
به قیاس شوق چون موج توان به لب  
انچه در آینه روشن به بی رنگ است  
نسبت خاص است جو شعله دیدار  
کف نفس با آینه کشتن عرض حسد است  
گاهش بل بر بان فطرت بیگانه خود  
فقد شمشاد صبح از جگر جاک خود  
طوبی این شمشاد بل بل است  
زهر و در عالم خود صفا نیست  
شعله ایسی که نیست خاکستر غیر  
لباس چشیده روح نظر پاک خود  
انگام اینجا به آخر با بر ای داغ دل  
من اگر در شوقم رنگ گریه است  
جیب و آینه تار و کسوت عریانیم  
صبح در آینه شمع نفس در دیده است  
آینه باز بان و شاد و توان باغین  
داشتم اشکی بنیاد زخمی غلطیده است  
سرو چمن از آفتاب شعله آه است  
انجام کار عفت سخن در آن کلاه  
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد  
آرایش موج از عرق شرم نهاده است  
مشکل که شود خوشی کارم غلق  
تا نقش قدم صورت خمیازه آه  
گشتن از تو ام سهل انداز تو ام  
جلوه کنم نیست اگر دیده حیرانی است

بزم تاج شرف بیدل ز شوق است  
بزم پیر کافیه شمشاد چاک است  
شورش در یکا که آن حیرت ناک است  
منه دست نواز باشند غماستیم  
بصری دارم که آینه کرد و نیک است  
نیست جفا عشق بیدل سست  
شمع را برق فنا شعله آذر است  
گرد و باد از نفس سوخته دمی دار  
ز اهراب بخیریش شیشه سوک خود  
رنگ بیتابی دل از نفس من پیا  
جبهه نقطه آذر خاک خود است  
تا گل حرمی از گلزار وصلت چیده است  
بر کباب خام دایم آه که خود است  
در دنیا چیست از آفتاب توان کند  
چون گهر شکم در چشم خود غلطیده است  
با هر عجز از تار و نسج سخن چانیم  
اینقدر هم سوختن بر عجز با آید  
سرگرائی لازم تری بود بیدل که هم  
سبزه بی ایمن رخ را برق گواه  
آینه ام و طاقش در اندام  
آیا که از خویش بر آسئیم است  
با حسن آسان توان گشت قابل  
در خانه دل به نفسی فروده راه است  
بی تو ام چنانکه جنبش مرگانی است  
گرچه خاک شوم خاک مرا آجا است





که خلق بهر جهان بیکند و اینجاست  
 بحر عشق هم بیچ و تاب فکر ادب است  
 چون باطنی باطن بر عالم نیست  
 سزای شوم فزوده آنگاه سزای خودی  
 که فزوده آید شوم بر خویش سبب است  
 عقل من بیدل انجمن استخوانی  
 فروغ کو پیش چشم جگرگاه است  
 بهرستی تو امید است شوی بار  
 به جیب پیش اگر سفر فری بجایه  
 به عالمی که تو باشی کجا سستی  
 که از غمی من ناله دست تو ناله است  
 کی فرصت پیش است بی تو که گل  
 سراسر این دیو یک چشم غزال  
 در خانه شال بی تو نسلی توان شد  
 دل که گشاید بهر لبه آغوش جمال  
 تا چون که پیشک من آید است  
 رویشم چون بوج که در طلسم دانه  
 تا میری در راهی که دور و شکست  
 هر که می آید بقدر زناست که دیوانه  
 من با دل کام آلود خوش چشم  
 به خوشی خوار تر با بسمل است  
 در شکلی زندگی بسوزم با وفا  
 کشتن من چند را که بر آب است  
 میگردد بیک شرم از خجسته احتیاج  
 کاروانی شاکر دبارت نذر است

بوصول نفس پا رسیده ام بیدل  
 شورش طبع بلند امواج بنای نیست  
 در صفا که هر دم هست نقش کائنات  
 ناله من چون پسند افسانه نیست  
 جای از خجسته زعفرانی است آورده ام  
 بهر چو من دم خواب بگردان نیست  
 کجا بر بزم راحت شکسته پا خویش  
 که گفته اند اگر هیچ نیست التماس  
 چگونه بهر اقامت کند براد نفس  
 بختان غبار خیال قلم و ماه است  
 آگاهی و افسردگی دل چو خیال  
 اگر گردش رنگست همان پیش است  
 بهر گاه براد طلبت فته ام از خویش  
 بهر کج در آینه توان بدش است  
 بیدل من آن دولت در قمر  
 حلقه بخیر و چشم خطایه است  
 غفلت من گم شد اگر گذشت و کمال  
 کاشتا زندگی از عافیت بیگانه است  
 عضو خودم کرد که نیست بکان او  
 بیدل انجمن این اسیر غلام  
 از عدم دور بمانی رایغ و هم خست  
 نیم جل التفاف کما قاتل است  
 کلفت امانی شد برق مبار خند  
 ای کرم مغدور دنیا و سال است  
 هر دو عالم لی بی پرده است اما چه سود

بیایک دادرس ستمار سا انجاست  
 جوش ستمی که سستنی بهر صورت  
 این کسان گم گشته آغوش میناست  
 گوشه اسنی رنجسته بدم چون جبار  
 صاف گردیدن رستی بازه ناله است  
 ز عصبه چاره ندارد ولی که گاه است  
 ز خویش تیر گرفته ایم افواه است  
 فریب غرضی خود که چون کدو آب  
 گره بخورد این رشته بسکه گواه است  
 چنان بدوشی بختار سانس بیدل  
 تا دانه بخود چشم کشود دست نهال  
 هر جار دم از در کسبه چاره ندارد  
 نقش قدم آینه گردش حال است  
 آینه کل از قبل بخیر جدا نیست  
 کونست از پنی خاموش نهال  
 از چاشنه ناله بنایم در دل گره  
 چون به خوابیده ام آواز افسانه است  
 تو ز نفس بودن دلیل نیست  
 دست که بر شانه خمش استانه  
 آنچه خیال طلبش من دل است  
 خود ریایش می که بر سیاه است  
 یک قدم چون تم شک چشم اش  
 با وجودی بر سیاه بیدل  
 بروم انجا که هر چه در شین چاره  
 غیرت بخون نام غفلت است

زندگی بیدل دلیل منزل آرامت  
چراغ مرده را آتش سیاحت  
زورس عشق شد این نخته روشن  
شکست این جبابه خوش دریا  
برون می تازانه حلقه زنجیر  
بناسه ما تاب دیده است  
شمرده حیات خودم چون نفس صبح  
گرده ما سه بر آواز جرس سخت  
در خانه جهان خانه بدوشم چه توان کرد  
خونی است سیرق ده که باید هرگز  
اعتبار با نوحه و اماندگان آفتابی است  
گر پیش نامه بجا صاحب دست است  
مرگ عالم نیست بجز از ترک سالن غور  
خاک ساحل نیست و گرنه ساسد که است  
صبح هستی نیست که سالیان  
نامه کاین ترس هم در بر سالیان  
چون نفس عجز کرد و نوید می نیم  
آرزو در سایه بال کس باید است  
فرا آسودن بشود آورده است  
چیز آینه گر خاشاک دارد و بهر است  
و طلب حیرت با عکس را باز نیست  
هر کجا از پائینم آشیان دیگر است  
بسکه این گلشن اندوه که در شایه است  
غنچه گرد آسودن خوش گشته است  
نظمم تا سر کوی تو نه پر از گشتید

چون نفس زیر پا دم دل آتش  
جهان نیز یک حسن نشانی است  
که از تو چشم پوشیدن مجاست  
درین محفل که از اشک شمعیم  
چون عاشقان یک نشانه است  
آن قی که در دل شر عشق بگوش  
کز نیم طایر دهن از خاک نفس سخت  
درس ورق عین امر و روان  
سما را زل ناگه یک نفس سخت  
خاک غریب کیمیا دم یک است  
خاک اگر آینه میگردد بخارین جوهر  
آب تنی تا نگردد و صندل آراهما  
شعله از کدشتی که کند و خاک است  
چشم و کوشی که بیدل نیست  
اینقدر طوفان که کجاست غریب باید  
پر عشقت آتش زیت غرور با دهن  
نامه دارم که تا فریاد بر سالیان  
تا نفس باقیست دل کجاست  
در دل هر قطره خوش آرزو دیگر  
عشرت با سبکی ز بیم یکشان غافل  
چشم قربانی کینگاه خیال دیگر  
سوز خوین دل ندارد و حست نفس  
نفس غنچه بر آینه چشم رنگ است  
هر طوفان نیست طوفان خوش  
آب در اوج کاشن برساند رنگ است

ز برق شوق آهیم شعله بالاست  
اگر آینه کوی ساکد است  
مشغول زمره هستی من  
نشاط از بهر که باشد کاشن از است  
بر حسی چشم بیدل جابجیم  
برق طیشی بود که رنگ بهر  
سیم قافله حیرت سرباز کجا هم  
رنگه ریت ساز قدم کرد آتش  
غافل نشود ز دل فتنه بیدل  
قطره دیگر دینی نیست که است  
شور عشقت در آتش آتش ده است  
کی شود این نخته است دشمن بر و سر  
راحت جاد و فقر زبانه توان یافتن  
بیش چشم این بهش زدن با دوست  
بیج آشی برون تا نشاء چراغ نیست  
شعله زدن قفا و جوارخ زدن  
یا س طلب نیست بیدل باطل را  
آب این آینه با کس که در دست پرو  
دستگاه کلفت دل نیست غرض کار  
آشیان یک اگر بی رده کرده است  
کعبه افتاد و سوختن طاقت زدن  
آتش با قوت بیدل این خاکستر  
دوری دامن جگست بخود جگ  
کشته پیر فاکه قلاب نکست  
از قدم نیست جدا عشرت مخون

شور ز نغمه نو این نزار گنگ است  
 دل مصفا کردم غافل که در بزم ناز  
 عشرت بسته ز لعل غمگین بوده است  
 بیدل آن اشکم که غم می بساط  
 بر چرخ شعاع از سبک خشن بر واد  
 چون گل از دفر و فریب کی غافل مبار  
 ماسیه بخان شوی از سبک لیک افست  
 گردی خوش میانه از لاله قیاس  
 سیل هم پیش روی همان این دیر  
 عشرت هم بیدل بر کمره موقت  
 چشم زخمی ز سر سدا به هم جام  
 رحمت بر ششم ما کن که درین خاک  
 گردانند که تماشا چه قدر مغفرت  
 بچشمه بجز و سیاهی وجود بیدل  
 به چرخ از سبک گیر زبان لاله  
 یک به تالفت بند صدین گنگ  
 بچرخ از سبک طوفان استقبال  
 سینه شمع قوت بنگ شعله از خاک  
 بهر یک خفته توان ابرو ساق  
 کار با عشق بیدل در درمیدان  
 گر به گل بود خون خود بدایان کرد  
 اخگر ای بوم نهان در پرده خاک  
 اینقدر دانه که بر این نهان کرد  
 در سایه ابر و بخت مست خراب  
 بی روی تو خانه آینه خراب است

سر زشتی که جانان خط کشیده است  
 صاحب کینه کشتن کار خود بین لوده است  
 پشت است مینه از دندان جوهر سبز  
 از جریر پرده کاج چشم بالین بود و است  
 هر قدر او دلک سبک حسرت جگر  
 رنگ سبک و دوری سبک سبک نیست  
 شیده بخون شخص نامداران  
 اشک ما کسی جز منی بر گانه نیست  
 شور با چون شسته ساز از زبان  
 اشک خواهد سجد کرد اند اگر سبک نیست  
 ما خون شیفنگان است  
 آب گردیدن از خود نگذشتن  
 عشق به شوق تماشای گشتن دل  
 شایه حال من آینه نقش قدم است  
 عمر گذشت همان قدر دان جلوه  
 تا به پروانه اندیشه خدین با نخت  
 یک نفس من آینه شمع غافل از خود عشق  
 آرمید به ما در قالب تخیال نخت  
 تاپری افشاند ایمن از آسمانها  
 بوالهوس هم می تواند خونی از قیال نخت  
 حرفش دندان یک عالم امیدم کرده بود  
 جوشان گوشت لباسم نیر عیان کرد و رفت  
 این بان بیدل چه چوئی نشان  
 چون تیغ ز سر در گذر عالم آب است  
 آسان توان چشم سپاسی تو نهان

کاروان حسن را نقش قدیم این بوده است  
 غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان رخسار  
 سایه دیوار حیرت سست سنگین بوده است  
 هیچ کس جز یاس غمخوار در این نیست  
 چون کمان اینجا بجز خیزه خست خانه  
 هرگز افزون غره بر سرخودن نشیند  
 سنگت سر کی زنده حاتم کرد و آینه  
 غیر وحشت کیست تا گردنم خانم  
 نغمه کمال آینه یکس در خانه نیست  
 شکست شایه هم زلفین خون قدیم  
 وضع ما را بس زلف پریشان قسم است  
 دیده بر خاک عدم هم فرود بر سر نند  
 صحرای حیرت آینه عجب خوش قلم است  
 شب حیرت با خیال قیل و قال نخت  
 هسته آینه با سخت نخت نخت  
 رفته ام ز نختن چند آنکه می هم هنوز  
 بر سر ایام سواد نامه اعمال نخت  
 ایمن از شرم سماجت پیشگان این سخن  
 بسکلمه نیم توان چون پایال رخت  
 هر که که سیرایش این گلستان دوفت  
 غیرت که در صفتها سخت احسان کرد  
 نیم که نقش هستی موهوم نویش  
 قطره خون و چندین ناز طوفان کرد  
 دل چسبست که با خاک برآوردان کرد  
 این گل شمر دیده بخواب کاب است

پروانه کمال ادب پای چرخم  
 چون تارنگه کوتهی از درک حجاب  
 فرصت طلبی دم انجام وفا نیست  
 آینه محبت چه کم از عالم آب است  
 سیدل غمها و دوست است شنید  
 تا تجربه بود آینه عکس برام داشت  
 از ادای ابرویت نمیده ام لطف  
 سر به دم در گوشه چشمم آرام داشت  
 عیشها که دگر تبار یافت اجتناب  
 در محبت عشق من مشیتم آرام داشت  
 ناله را زد که در در اعتبار نشسته بود  
 بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت  
 چون جناب شیشه چشمم بوردیم  
 از تجربه ترن زارم گریبان زار داشت  
 رخصت یک جنبش از گمان ندادا که  
 شعله آواز ما جمعیت منتقا داشت  
 پرواز سایه جز لب لبام محض نیست  
 چون صبح بر بساط هوادام حیدت  
 تا سر حد فاقدم کس نمیرسد  
 گردن موج را حجاب برست  
 غال راحت من گزین کفایت  
 تا نفس ناله نیست در جگر است  
 غفلت اسباب نار سائیت  
 خاموشی ناله شکسته تر است  
 تا چون نقد بهار خوشترم در چاک داشت

در کشور با بال غیر پخته داب است  
 خوش باش که در سبزه نشسته تحقیق  
 تا بسمل با گرم طیش گشت کجاست  
 چه معنی سوز را بر پروانه نه خواندیم  
 تحریک بان قلمش موج شراب است  
 یاد آن شوقیکه از بطن قندما طلب  
 این کمان گشت این نوع با دام داشت  
 دل امر در او صفای صبحی میزند  
 خانه ما بعد از آهوی نام داشت  
 ما ز خود در محبت خون طلبا بخیم  
 چون جبرئیل کجا باد دل به جام داشت  
 داغ بید که نشاند از سرخاک تیرم  
 در زاری خانه ما سایه دیوار داشت  
 چشم پوشیدیم کجاست بلند نیست  
 حیرت اینجا خواب نازیده بیدار داشت  
 پیوستگی بحق زرد عالم بریدست  
 از خود در پدن تو بحق آرمیدست  
 ما را برنگ شمع در عافیت دن  
 بیدل منجر نفس این به بریدست  
 نیست رنگ اعتبار نبات  
 هر چه آسوده تر فرسوده تر است  
 نتوان خجلت مراد کشید  
 دست خوابیدگان بریز برست  
 بیدل از گریه شهرت در ایام  
 طفل گشته هم که بیداریم اسیر داشت

دانش به غفلت نشود و انقضی است  
 بیتا اگر هستی آن تک شراب است  
 گیرم قدم قاتل هم سایه رحمت  
 این صدف آتش زده جزو جگر است  
 سادگی خود را اسیر فکر خام داشت  
 دل طلبیدن در راه است رکام داشت  
 یاد آن داس خیمه ابریشان کردور  
 در که در تیر این بیدار شام داشت  
 عالمی را صید الفت گرد ز کجاست  
 در عهد کمال اسرار غایت آرام داشت  
 شب که شور طبل زاریده در کار داشت  
 بود زیر خیمه شمع در باخار داشت  
 دوش خیمه خیمه خیالت رجه افتاد داشت  
 عالمی را شغلی نظاره ناموار داشت  
 چون گل شمع بیدل بلبل باغ داشت  
 دیدار دوست سستی خود را بیدار داشت  
 این بکده و دم که زنگش نام کرده داشت  
 از چشم خود و من و آن اشک چکیدست  
 سر کشیده با بگر راه برست  
 آبرو با چو موج در گزیر است  
 در کمال دلیل آزاد است  
 ای خوشا ناله که بی اثر است  
 ساز تو سید اختیار نیست  
 بال پرواز از حشر تر است  
 بسکه با نیچان گشت فطرت دایم داشت

رنگش هست دل پلیدن جنگش  
 عشق هم دارد تلافی که چون شایسته  
 آتش سحر کجاست و شعله جادو رنگش  
 کاش تیران وادین او کو بی نبود  
 سازد خاک بیدل بنیان گنجش  
 و گلستان فاسی کسی بجایست  
 و ریه کجاست خواجه نشان گل  
 دیده و اگر کن نیزنگ تجر دور باب  
 ناله بل بیدل علم شان گشت  
 توان بجایی بسن شد از لعلش گشت  
 غبار ما و نفس جمیع فک است  
 زمانه کجاست نشان را بر کشته بیدل  
 دانی نیست بدستی که بسوزد جیت  
 ای هوس انبیه مغرور اقامت نشو  
 با خبر باش که افلاک سهر زود گشت  
 و دودل شود خاکستر او دود گشت  
 اگر تویش گشت قطع نظر زود گشت  
 همه مقصد طمان این مقصد گیرند  
 ما چنین دور چرایم اگر زود گشت  
 دل بیا و جلوه طاقت بفارست داده  
 به اینها می شویم سهر اوده است  
 چون نگاه چشم بس فاعلو شوم  
 که میباید شوم است این طیف طوفان داده  
 بقیه شوق بیدل بل تسخیر نیست  
 که بر است سد ساحل ما هم در است

این همه دام خیالاتی که بر هم خنده ام  
 سهر بخون دودل چهره مارنگش  
 عمر چون بایر اندیشه غفلت گشت  
 شمع تصویرم که از بس ختن هم نماند گشت  
 خنده صبح است که در بندگی مان گشت  
 رنگ هم گریه و از خود بی سمان گشت  
 و در پیوشی مارا قدحی لازم نیست  
 این گلستان همه یک خم نمایان گل  
 خند ز سار جیت که بر خط ناک گشت  
 سحوم حادثه از غبت تیره تر پاک گشت  
 و لم با لفت ناز و نیاز می لرزد  
 کسیکه راست بود خاسته افلاک گشت  
 بر هر کام تو یاس نفس تیکت اخلاص  
 نسبت سبک سحر ایا به شیزو گشت  
 اگر از غمت اوان توان کام گرفت  
 در این شب که تو دید بسوزد گشت  
 حال بمل همه کس جیتش نماند گشت  
 گردانند که منزل چه قدر زود گشت  
 بیدل آنجا که بخون نصب است گشت  
 خانه آینه ام رتاب عکس افتاده است  
 هیچکس اگر نشد از ختم کار فغان  
 قاصد طیف و نامه با ساده است  
 طینت عاشق نگار و از بی بالمال  
 که بر بند دل شد نفس آزاده است  
 چاره اندیشم از فیض الم محروم گشت

رنگش هست دل پلیدن جنگش  
 عشق هم دارد تلافی که چون شایسته  
 آتش سحر کجاست و شعله جادو رنگش  
 کاش تیران وادین او کو بی نبود  
 سازد خاک بیدل بنیان گنجش  
 و گلستان فاسی کسی بجایست  
 و ریه کجاست خواجه نشان گل  
 دیده و اگر کن نیزنگ تجر دور باب  
 ناله بل بیدل علم شان گشت  
 توان بجایی بسن شد از لعلش گشت  
 غبار ما و نفس جمیع فک است  
 زمانه کجاست نشان را بر کشته بیدل  
 دانی نیست بدستی که بسوزد جیت  
 ای هوس انبیه مغرور اقامت نشو  
 با خبر باش که افلاک سهر زود گشت  
 و دودل شود خاکستر او دود گشت  
 اگر تویش گشت قطع نظر زود گشت  
 همه مقصد طمان این مقصد گیرند  
 ما چنین دور چرایم اگر زود گشت  
 دل بیا و جلوه طاقت بفارست داده  
 به اینها می شویم سهر اوده است  
 چون نگاه چشم بس فاعلو شوم  
 که میباید شوم است این طیف طوفان داده  
 بقیه شوق بیدل بل تسخیر نیست  
 که بر است سد ساحل ما هم در است

ای تمنای من از خجالت جولان آید  
 من خود رفته ام قریب به نام غفلت  
 آنکه روی بآبادی بالا بر میگشت  
 سودن است است و گمان هم هست  
 بر سیکس نیست باین شش میل  
 تا مدام چون حیرت نیکو بکشد است  
 عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما  
 دام خشم سوزن منجی خشت افتاده است  
 تا فدا دینج جا آرام نتوان یافتن  
 برود و بار خورشید آب استاده است  
 هم نیست بکمرت نفس سوخته رام است  
 بر طایر باوی گل می بچش دام است  
 ای شعله امید نفس سوخته تا چند  
 آن بنگ که شکست درین باغ دام است  
 عالم طلسم خشت چشم سپاه او است  
 بیرون کس که نگاه که این هوا نگاه او است  
 ششم به ششم چشم زدن جوهر شو است  
 زمین درشت هر چه در بر او سپاه او است  
 با محرابان عجز خواست چه می کند  
 کاین مفت بوجه یک نفس بیدگاه او است  
 آتش و خشت آنجا که برافروخته است  
 اخگر چشم ناکسته خود و خسته است  
 ای نفس باینه که گذار غفلت تا چند  
 چون خنایا برین باغی و خسته است  
 عالم را بجا و غفلت تا چند و خسته است

عمر باشد چو قطره ما آید با است  
 چشم چو اصل چه توان در دوزخ  
 خایه خشمک با باد و گاهی بریاست  
 نذر کوئی نیست بخار برافروخته من  
 نغمه پرده دل از همه آینه است  
 داغ شوزاید که در آئین منزل هفت  
 عشق شست گنا را بر لعل او داده است  
 دل در پی در بساط حوادث و دست  
 هر چه جز منزل درین نیست چو جاده است  
 برق جلوان به بیدل ارم و کم است  
 این شتی آسوده ندانم ز چه جام است  
 بیتاب فدا اینهمه کوشش نشسته است  
 فردا است که پرواز تو فرسوده دام است  
 بیدل اگر که شوی از علم خسته است  
 هر قدر که می رسد از خود نگاه او است  
 بیتاب عشق اگر چه نیک است آن شو  
 از او به بیدلی که جهان آتش است  
 فی جریعه شراب غرور است عجز ما  
 سر کجیب لغت ما در پناه او است  
 دل را مار فتنه از خود رسیده است  
 برق در اول پرواز نفس سوخته است  
 نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل  
 آسمان غیب است بوفه و خسته است  
 گر نه شکار و خسته است بیدل  
 در بهار رنگ جا خیمه کرد و گل

همه جا گم شده گمان آینه را زهر اند  
 چون شر وانه فضا همه بر زهر است  
 نغمه انجمن باش و بشوخی فرزند  
 با جبر باش که در باله این سر است  
 بسکه حرف بدعا ناک تم افتاده است  
 خاک گردیدن آب ناکه این ده است  
 سپید گردیم از اندیشه آغوش  
 بسکه هم در سوت شست ناماده است  
 گوهر پاکش از تنگ فرودن شو  
 ای که آمد علی دین و آتش را داده است  
 ششم صفت از بسکه درین باغ میغم  
 آسوده را جادو بسکه و سکه است  
 گردون همین سنگ بیدل اول اند  
 تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است  
 ما بهیم و پاسبانی خلوت سر ای ششم  
 ناسر بجا است آید باره او است  
 از او و ناله دل بغلطی نمی برد  
 رنگ شکسته سایه طرف کلاه او است  
 حیرت نگاه شوکت تو بید خودم  
 بیدل گشتنی که همین باره او است  
 چه خیال است از داغ تسلی گیر  
 وصفها ساخته ما و من آموخته است  
 از قیاس بد و نیک و جهان بخیر  
 ایچو چاک که زبان ز که آینه است  
 آوجی را بر لباس صوف اطلس خمر



دیوان بیدل

تاکید دول خمی ناخنی هم چنگل است  
شمت فسر دی بطنیت عاشق خط  
خاک اگر فرو بر چرخ هست  
بی خیمیدن زمین توان گهر بخت  
نالمانا طراشوی سگند از دل حدیث  
اعتیاج سرست پنج باری مقرر کرده اند  
مشت خاک گره داریم کایان بخت  
سر و بهار جلوه قدر و شان گیسیت  
گردی بیام فرشته ام از آستان گیسیت  
بگذارتا بجز بنایم خون شوم  
صبح مراد انفس نا توان گیسیت  
بیدل اگر طبع تو مشاطی کند  
شعله و بهر فروشنه ندانند خود حدیث  
حاصل گویند پامال ندامت شود  
نا توانی هر کجا زور در زور از ما  
و لغو دنیا که دل خلد که جمیست  
انچه صبح زندگی نهیده روز جز است  
می زخم کشیدیم عذر تو صله چند  
ز ناله تا بجهوشی پیر آتشه لبی است  
بد رس دل محبی آتش چه چاره کنی  
من در که ایمنش خروش زیر لبی  
عرض نیرنگی طیشها مرا تکانیست  
سینه جا کار انفس و لب ندان  
تا نکر دید آفت آسایشم نیرنگی است  
هر کجا بید است بجا جلوه شد ساحل

طبع ما تنها سیر و شد گاه عشق نیست  
شاید گل لبس کو بر کیشیاں کمال است  
ایچ دولت سفایط عازاد و درویش  
هر کجا او جلوه دارد نقدی نیست  
خود سر به از تمامین و واقیادین  
چشم اگر با شغبار زندگی هم تو نیست  
ایچکس آغوش من سیر نه نیرنگی است  
روز کاری شد که این غلبه و خرم است  
صندل فروتن ناصیه غم خرم صبح  
ایرانش فشره چاکم کجاست  
خون شد بهار حیرت یک رنگ گل نادر  
ای از زینبال و لکودان گیسیت  
خطربا بنفصل تمیز گیسیت  
صورت قدر و تا این ترکیب است  
بندیم فکر آن مویان هم گیسیت  
شوقی اینجا تعلق او و میکود حیات  
بیدل از نیرنگ کباب بن ناقلی  
نفس در زوایای ادبی است  
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست  
عجز اگر خوش آمد ز علت عذبی است  
ز دور باش و رفتاش بیدل  
هر که بهار محبت گشت سیر تا دل است  
آب میگردد ز شبنم نام نیرنگی است  
بر سر با سیه که گشت تیغ قاطعیت  
از تلاش مافیت بگذر که در بر با شوق

دیده بیا این قماش که شتو از اصل  
بیدل از خلق اندو جان چمن و دل  
نال هر جا آینه گردید گزادی نیست  
سینه دود از کتا بسا شعله اشاکره  
انچه بر دارد دولتین خاک دران دوتا  
نقص بنیادی گیسیت از لوال مرگ  
درد اگر بدل گزانت ز تھا صفا و  
بیدل نیست دست هم از افغان  
پیغام فتنه برقی نگاه سنان گیسیت  
و انچه ز گشت اشکها به خویش  
جرات و شمع غرض محبت با گیسیت  
سیر جانوا ز مرز بهار لبشوی  
آینه دار شبا بدست بیا گیسیت  
شخص پیرنی می کند شیاران  
وانه گشت اسودن است سیاست  
شیده و جوان عجب زکاد افتاد  
نال دنیا که اینجا جاسایش کجا  
تو خف که دل آینه رضا طلبی است  
تنگ شمرانی با جرم شیشه جلی  
دلیل جوش بهو بهاست غله دنیا  
که در غار فتنه بیا و عوی است  
صید و خون طینان بهیام الف کمال  
اشک نمرگان و نرنگی کمال  
دوره تسلیم بر بی خا همان فتاده  
زین معما بجز بوم که مخون غما



گوشش مانع منفرل مقصود است  
 پنجه خود را چون ناخن به دست  
 باطل بسوده از یک حرف بر من خود  
 ننگین را نقشه باشد بر زبان خمیا را  
 ننگ را خاکیه چشم بر بجز کر قمار است  
 زهر کشتن گشت آن گشت از  
 چه می کرد و چون طوفان سید  
 هر چه میزد ازین صحرایان سید  
 بر قدم عرض داشت کاشکافگان  
 جوهر آینه چون اشک حکیدان سید  
 تنغیرت ز بغل دارد و پیایع دهر  
 رنگ هم در خون من نماند فانی سید  
 چیده ام خویش از غفلت لباطی  
 بهر زده و غم غمبند ازین گمان غایت  
 سرخ بلبل ازین چمن کوه و پیر  
 تو هم تبار که میدان امتحان غایت  
 فریب نصب گوهر مخور که چه جواب  
 بروان خویش کجایم و جهان غایت  
 بجشقی سوخته بهیوس که اخته است  
 که عالمی بفسون نفس که اخته است  
 ترجمه است بر آن لکه گاه عرض نیاز  
 و رای محمل مقصد نفس که اخته است  
 ظاهر است پیدل که جوهر است او  
 رنگ خاک زنی چاک که میان ریوست  
 عضو عضو من حشرت یزدی آرد بیار

در میان من و رخت طعیدن حاصل  
 اقبال از حسن عشق از شوق کان رسیده  
 غنچه زبانه نفس لب ساند پیدل  
 لب که جاره سودا یارب که دارد  
 نمیدانند بر دهن از ما از حلقه داشت  
 خراش که بخرج بخت کار از رنگ را  
 که موهوم است چون زلف غار و بخت  
 اعتبارات غبار فقر باید است  
 که بچشم آلوده است کنا بادل  
 بسکه الفت با خرم و نشین بخت  
 چون شوق کرد که مال افشا بخت  
 از سرستی بدوق که بنوا خرم گشت  
 این جواب بیدول دارد اما پیدل  
 که زبانی که بر شکست بخت  
 خیال ناله فروش ستان غایت  
 نجیب هر فرقه آغوش بیکدیگر اینجا  
 بهر از یکدیگر وین بیکدیگر غایت  
 بهر با آن چشم سیه سایدل  
 چو صبح اینده ام از نفس که اخته است  
 ز انفعال من نیست لذت نیا  
 زنی نیما فریاد رس که اخته است  
 غبار رشت پرمانند دام کسبید  
 چو ناله سیج نازد ز لب که اخته است  
 تا مر در عالم صورت مقید کرده اند  
 منحن بادام سر را چه هم ازین ریوست

نیست و دست چون اختیار خدا  
 میزد اگر کف دل در تنم چون کف  
 زهی خنجر بی نام گمانی خست حیات  
 دو عالم کف از زار از سود و بخت  
 بطوف خانه خورشید غلظت وی با  
 هنوز امید من سر نیست ازین حیات  
 احیا چه با فراخ سینه کف شامل  
 خاک از شفتن غبار نیست بخت  
 سبیل بنیاد تنجیر حشرت دیدار نیست  
 آب که ردم ازین کفر و دانی نیست  
 بسکه بهر عضو من بغارت نه بداد نیست  
 نامی در چشم دام خاکین کشت  
 جهان نقش خیالات ازین غایت  
 دلی که بشود از خود و دشمنان نیست  
 کدام جلوه که یکدست بین بسیار نیست  
 بیا که تا تو در چشم و دستان نیست  
 بچیب نیست اگر خلعتی بچرب نیست  
 چو سبیل سر زبانی من بیان غایت  
 سلامت از ریش که چیل مباحث  
 غسل مجاهد که اینجا کس که اخته است  
 مگر شکست بفریاد رسد ورنه  
 که عمر با بهر آفتاب کد اخته است  
 بسکه دارم غنچه سان قی تو پنهان نیست  
 زندگی در کسوت نفس تالان نیست  
 چون جناب بیکدیگر حشرت پیر نیست

<p>مچو گل خونی بگل کردم سپایان زیر پوست خزقه بر اهل خدا آئینه رسواست گشت برده خاموشی شور جهان دور نیست کیس اندازی ندارد صوفی آسودگی آسمان آج همت سیر چشم از کوه نیست دو و تیاب است هر جا شعله روشن بود بلیغ پر شکسته بجای رسیده نیست حسرت بنام بوسه عیث قبال بریزند بس اگر پر بفتانند برنده نیست ای بکسی بنال بدو دیکه خون نشو پاشیدن بنال نفس است خنده نیست</p>	<p>تا گرد و قفل با جز بگل چیده نم نیست نهان استخوان تا توان زیر پوست تیر و خیمه از بان لاف از ریب است اچو مالم کرده ایم عرض طلب طلب بی نیاز از اسیر دور آخر کار نیست رفتن رنگم حتی گردیدن صد قالب است رنگم درین تین بهوشی بنده نیست مارا که بچو آلبه یاسه دهنده نیست گردن باز از سر کویت کجای روم بکشت خاک غیر عنان نکلده نیست چون صبح این دریکه برویت کشا آید چشم خواب رفته و بخت برنده نیست بسکه شوی دانست این کند لکله ابرو نیست اینکه می نالیم عرض شکو و بیدر نیست جلوه باین رنگ بود آئینه رای بر نجات طوق چون فاخته شیاره مستی بر ما هر کجا آئینه چون شده چشم تراست مایک صدغه ز صدغه فراغت ایم قطع امید دو عالم برین خنجر تراست راحت شمع بقدر که زار است اینجا لا اله الا الله زنگار نشین بر ما بکده زار اسباب اگر آگاهی از مرز فنا رشته نظاره تا مار چشم سوزن است بشکنم دل شوم بالفتش تحقیق آتشا پشت سگ در دزدان است کندن است شب برق بچو چون کاغذ آتش زود</p>	<p>نفس بی پرده نهان بسته یان زیر پوست عیب بی پرده است از کسوت فلاس کی تواند کسب پیدل از نهان زیر پوست احتیاج ما حاجت پیشه افکار نیست عقد دل چون بهم پوست نشین عفت چو عکس نموده دارد دهر اسیر مایه بیتاری نفس پیدل بهنگام نیست افتاده ایم در قدم بهر روان لبست نقش تیری به بکین نکلده نیست می نازد از قفای هم از کجایات عمر نیست نگ باخته ایم درنده نیست پیدل چنان نظاره کردیم از رویه وصل زیر گردون طبع آزاد و ای بر نجات تا فقیه برگ بود زنی نوای بر نجات دهر اگر غفلت از جل نشانی نیست نقش پاشیم یکب آواز بر نجات شوق فارت زده انجمن دیدیم طائر شوقی ز بکیم شکستن نیست ارد بران چون مار باطماشیم گرد بایم و همین گردن سرانجام بسکه داریم درین نام کدورت پیدل دم و بستر چرخ پیش از روغن نیست نوریش حایم صرف عیب کرده ایم در نهان نامیش را با خونین است بجوید پیدل از نقش نیکو درون کام اول چون شرع در آجا پا داشت</p>
<p>مفسد از ایام شهرت جهان است بکسی ورنه از مانا که در آتش نانی بر نجات در بهر مقدش پیدل بر او نظار حلقه دو دکنده کف خاکستر است عجز آئینه و اماند گس ما نشود دل آشفته اگر جمع نشود و فزاید مست شوقم درین شت سر را هر چه بر یک با خاک شود بستر است چون جبابینه مار خونی درون است چون شود منزل زمان گدازه نشاند بیکس است کوی شوق اگر است شخص هم عکس است از آئینه درون است گردن بیکه ز راه آن یکجا گشت سوفی خیزد انداخت تن بر پا کدشت</p>	<p>مفسد از ایام شهرت جهان است بکسی ورنه از مانا که در آتش نانی بر نجات در بهر مقدش پیدل بر او نظار حلقه دو دکنده کف خاکستر است عجز آئینه و اماند گس ما نشود دل آشفته اگر جمع نشود و فزاید مست شوقم درین شت سر را هر چه بر یک با خاک شود بستر است چون جبابینه مار خونی درون است چون شود منزل زمان گدازه نشاند بیکس است کوی شوق اگر است شخص هم عکس است از آئینه درون است گردن بیکه ز راه آن یکجا گشت سوفی خیزد انداخت تن بر پا کدشت</p>	<p>مفسد از ایام شهرت جهان است بکسی ورنه از مانا که در آتش نانی بر نجات در بهر مقدش پیدل بر او نظار حلقه دو دکنده کف خاکستر است عجز آئینه و اماند گس ما نشود دل آشفته اگر جمع نشود و فزاید مست شوقم درین شت سر را هر چه بر یک با خاک شود بستر است چون جبابینه مار خونی درون است چون شود منزل زمان گدازه نشاند بیکس است کوی شوق اگر است شخص هم عکس است از آئینه درون است گردن بیکه ز راه آن یکجا گشت سوفی خیزد انداخت تن بر پا کدشت</p>

در شمار و توب چون آینه جنس شعور  
عشرت نام در بنیاد با فرو گذاشت  
بعد ازین بنده گوهر خاک بیا بیدن  
هر که طی کرد این بیابان هرگز پاکدا  
همت مار داغ نه نشانی هم نبود  
انقدر رستی که توانی من که گذشت  
در خوشحالت نگاهی فوق را و من است  
عقد کار یکبارم جویم با من است  
خاکسار الفت داغ محبت مستقیم  
نیست نقش حیات آن سر که خوش کرد  
اشک من جویم زبان در دهن فیهل  
جانه احوالش سینه داغ من است  
سیلاب بدریا چه قدر گرد و فروشد  
ابید هم اینجا چه که از رحمت هم است  
بیدل از چرخ سوختگی چاره ندارد  
دستگاه پر تو یکش این محفل شد  
زندگی در چوب قاب سعی بیجا مردن  
در این ره لغزش پا دار گر منزل ندا  
پیش قدم که بر باراه جولان بسته است  
روز و شب سگار آب از موی خنجر بگذاست  
بنی آید خنجر از سما سیه حیات  
پای خنجر دست دوش جامه بست  
غیر حیرت آتش فرغ عشقانی نیست  
بر هم و این جفا نصیب کرد که گشت  
از زبان اشک هم در دلی بنشیند

هر چه با با بود حیرت بر دوشی دا گذشت  
چون بنده زرد و دونه بکشد با هم  
قطره مار و قشقی دشت دیا گذشت  
در گذر خود به انگر فیض مسوم دیده ایم  
خود نمایی اینقدر سر در پی عفا گذشت  
بچه بیدل هر که در دامن حیرتیم  
خانه تار نیست اگر شمع تامل روشن  
دور عشق من بد آید از جمعیت بود  
آهواش بر هفت از یکبار روشن است  
ضبط این یکیش چون ترک کرد  
در حکایت از فقره ماز اسم یک بنشیند  
آه و زاری که امید یکس تو بقیه است  
ما را زنگنه هم عطاشی تو قدیم است  
نیرنگ گلشن نشود به سفر گل  
با داغ و الا صفت عید قدیم است  
دل به نقش یک چشم صورت آینه بود  
از طلبین علی بن شد و قائل نداست  
سر و گلزار ساطوق قمری در بر است  
چشم ما با بودیم این بیابان گل ندا  
غفلت یارده دارم بر بخت خوش است  
لفظ ما که و اشک گاهی معنی حرف نکوست  
بی قضا توان که سنی است با رسید  
چون رگ با قوت بخارینه در خون است  
و یک  
هر قدم در راه الفت اغم و در یام

الوداع آنکه فرصت که فسون مل  
دود آبی و آتش فتنه هر تنها گذشت  
سجده شکر فدا خاص چون شمع  
یتوان خاکستر مار ابدان ما گذشت  
بی نیاز به یاس از بهر یاسمان باز  
کامل دل حیرت قش جویشتن گذشت  
حلقه گراف غیر از پیش احوال نیست  
گر بنگرانی نسا ز غنیمت با تو گلشن است  
ای ریت هر که غافل از چنین بدین دنیا  
بی گریبان سست من بیا و دل از دا  
منه سورت بیدل صورت کاشتم  
گر بال کشا هم دل پرواز و دم است  
آسوده دلی الفت یاس شکر نه  
آینه ز خود دید و جلوه بهیست  
هر که در دشتی بهشت و خبر دل ندا  
نسخه بهوم امکان خنجر خط باطل ندا  
اشک و دم کرده ام از صفت زلف خط  
گل نکر دار سینه ام آتش داغ دل ندا  
نیست این از بلا هر فکر حیرت و  
چاک ارمان نکه را بستن هر گاه شود  
در خرابات حقیقت به چکار افتادیم  
آینه ز خاک گرد و هر دو عالم در دست  
شکوه از جوان نمی آید که در غم عشق  
وی بهیستم که ناگوئی خنجر و رفت  
کوه صفتی تا سرتویت سینه بید و رفت

شمع زین محفل سراج کو نمانی شد  
 شبنم اینجایک سحر بر یک گل خندید و رفت  
 هیچ شبنم بر نیارد سحر زین سببستی  
 چون نفس با دید برین آینه هم خندید و رفت  
 چشم خمر است هر که بر او رقی و درویش شود  
 شکسته رنگی امید بی تماشای نیست  
 بقدر زردن ناله دست و دایم  
 درین محیط که بر عجز دست بالا نیست  
 زیاده و تن بسکوت کجا جان به باش  
 که گفته است جهان آشیان غفلت  
 بهر چه میرسی از خود که گشتنی دارد  
 که آشیان هویم در آنجمن جایت  
 غرق بجز نقد حیات مستغنی است  
 فرصت عمر همین مقدار است  
 گوشش کوتا شود و آینه زار  
 نفس سوختگان هموار است  
 قرده هم بهیم قیامت  
 خند و گل نفس بهار است  
 چمن و گل توام فرود میاید مریز  
 شکسته بالی این مرغ دایم پرواز  
 آنگاه شوقم و خون میخورد به پروانه شمر  
 شبنم شوقم و خونم فکر و ناز است  
 دیده را که بنظر آه دل محرم نیست  
 دیده هر که فرود آورد بزم عالم نیست  
 موی در آب گهر آینه هموار است

چون که خود اینان جز چشم خود درویش و رفت  
 از خزان این جوی گل آفتاب و آفتاب  
 گردان از چرخ گل خواهد نظر بوشید و رفت  
 ای سحر در اشک شبنم غوطه بیازد و رفت  
 بهر چه بیدل معنی بجای اصلی فیمید و رفت  
 تو سحر جلوه کن در عکاسی در باب  
 غبار شوق جنون مندرست صحرانیت  
 غماخو آه که تنال هسته عالم  
 که غیر ضبط نفس نام این معانیست  
 اگر زده هم برانی چه موی که گرداب  
 بهوشش باش که در و رفت و فراموش  
 حسابش کنی با کجا توان دادن  
 رسیده ایم کجا که بیدل آنجا نیست  
 زندگی عالم آسایش نیست  
 ناله و نفس بسیار است  
 چون شد کاش بهتر لب برسم  
 آری من چه قدر دشوار است  
 نسیم گل میخوشد ترانه پیر و است  
 بهار تاسه گوی تو یک گل انداخت  
 کجا رویم که سر مندر لبه پیر و است  
 و گرنه بفرنگ امر و یک دربار است  
 که در از دل بابر و خط او بیدل  
 قره بر من دون از دست و کم نیست  
 عدم سایه ز نور شید سعین گردید  
 دل گریه شود کار بوس و نه نیست

رنگ آسایش ندارد و نوبها باغ و دهر  
 میتوان چون رنگ اینجای قدم کردید و رفت  
 از تماشای گاه هستی مدعا سیر دل است  
 آتشکست نکت ما عافیت خندید و رفت  
 بسا که بسج بهاری سحر است نمانست  
 نهان حیرت آینه بی نقا ضایع است  
 چو موی که شکسته روی غنیمت دان  
 برون را آینه احتیاج بدانیست  
 بهر چه می نگرم بر نشان نیزنگ است  
 جهان بولش و رفته است در پات  
 بنا امید می ماری اسی دلیل فنا  
 بقا که ام چه هستی فایم از نمانست  
 اشک یک خط به هر گمان یار است  
 فرصت عمر آینه این اسرار است  
 نه کشد شعله سراز خاکستر  
 ناله باز سفر بساز است  
 بیدل از خیم بود و رفتی دل  
 که هیچ رنگ گل تخمین گسار است  
 فسر و کی نشود دایم و خشت رنگم  
 چو خط دایره انجام ما هم آغاز است  
 توان از بنجو دیدم که دیر عالم حسن  
 برای آینه باغبان راز است  
 اینقدر و هم زانوش نماند  
 که تو بنویسی نکت هستی بهر غنیمت  
 هیچ دانا ندانند تیشه بیا آرام

از بهشت نگره برون آمده است آدمیت  
 گره باد بود دولت بستی جو حساب  
 و انبی داده ام از دست گریبان کشم  
 از خوشی خانه دل بنا خواهم گشت  
 این طلسم هم را یک پشت پا خواهم گشت  
 در بیابانیکه ناپیدا است راه میرش  
 بجز آینه مشکین نگه نخواهم گشت  
 از پیشگاه آینه صبح دیده است  
 جرأت کی و من کی الیک چاره نیست  
 این قطره از گداز دو عالم چلیده است  
 گل جام خود عبت بشکستن نمیدهد  
 این خامه خطبه هستی کشیده است  
 و آتم چون گوئی ز شور خورشید  
 حسن آینه که آینه بین گردیده است  
 فرش مهر از دست بر که با میگردد لال  
 و امن مار شکست ناک چوین دیده است  
 ز دست دل نفس در خاطر است  
 زمین تا آسمان متوجها ب حساب است  
 نیست اسم که عرض مدعا چیست  
 از لب تشنه تشنگ کباب است  
 بیابان طلب بحر است پیدل  
 چرا بلند بنابر چو شیشه گردن موج  
 باب چشمه آینه نیست شیون موج  
 ز بیدار ان اشکون که تیره آه حساب  
 شکست طر خوش است چوین شکنج

اگر جهان ناز بر اسباب قرونی دار  
 تا سلیمان نقشی عرضه دین تمام نیست  
 باعث وحشت جسمت نشسته  
 چون جبابیش نشسته پاس خواهد گشت  
 آبرو گر یکجند بر چشمه دهد بروست  
 میرود گردن از خود دانا کی خواهد گشت  
 و یکم  
 این صیدگاه کیست که از خوش  
 نقاش دامن تو بدستم کشیده است  
 دامنم زرنگ بجز که با آن فرسودگی  
 صاف طرب بنشیند رنگ دیده است  
 تا به چشم و آبرو نیما قرین گردیده است  
 از غم کم فرستاده خرب گردیده است  
 این الهامی که اترام امیش بسته  
 در کمال کثرت گردن چنین گردیده است  
 تیره بختی از لب حسن حکسار ببالست  
 مگره در رشته موج از جباب است  
 نه چشمه مهرمه آلودش تبر سبد  
 نه هستی تا عدم عرض نقاب است  
 کم آست تقدیر ریای هست  
 و یکم  
 که بخود دست گل عافیت بدامن موج  
 بر بقیه ابرو تشریف ابرو بختی است  
 بیک نفس گداز ابرو از خوش بخت  
 خنوش پیدل اگر راحت از رود که

بهر سامان کی زده با هم کم نیست  
 اسی خون اشغ شوار گرفت عریان  
 گردانم نفس با دویست رقم نیست  
 نیست بنیان لیل آن قدر سنگین است  
 شبنم ارجا دست گریه موج خواهد پدید  
 نقش چندین عیش و جمیعت ن  
 بازدم بدل نوید صفا رسیده است  
 بسمل جو رنگ بجز خون طیده است  
 غافل میباش دل اس انتخاب  
 بی منت قدم تشنگین رسیده است  
 پیدل بجز دم علم نشان نیست  
 سر زوشتم نیز چون نقش انگین گردیده است  
 جلوه هستی غیبت ان که فرصت  
 با بخود جلوی نگاه و اسپین گردیده است  
 به موج از تهمت بند بفرق فارغ  
 شاه پیدل خال خسار زمین ده است  
 روی از خود اگر چشمی کنه باز  
 زبان اینجا چو قمر گان جواب است  
 درین محفل ز خط نشد درو  
 گرد و دست جی نشوئی سمر است  
 که آنجا آبله جوش جباب است  
 ز شور حادثه فارغ بود دل روشن  
 شکست که است لب بر برتن موج  
 درین محیط اقامت بخوخته دلا  
 که هست تیغ زبان هر طیدن موج

<p>دارد بطوان سخت در دل گوهر چون جهر آئینه زندا ز نظر موج بتابی تا نفس از گوهر دل بود از چاک دل شانه زنده فیض سحر موج پس چیدگی دو دافس جوهر دایماست این بحر بساطل بخت زینت سفر موج بیدل ایسا فلک حیا پاشیده بی از کوه آب گل فشانده چرخ در آمان صبح</p>	<p>هم چون پروانه زنده نیت جگر موج در بزم تماشای تو از چویش تیر چون موج بساطل تیر او دگر موج گردامن شام سر زلفت بکشد بر گشتی تا آره بود جنبش مهر موج از عالم دل شوخی اندیشه برون گشت در چشم زخم بود تا ز نظر موج</p>	<p>چون شمع بر آذر دفرافتم تا سر موج از صافی دل جامه اجرام مهر موج فیض گرم از طینت مسکینان نیست دارد در حجاب آینه در پیش نظر موج شکر یک بان آفت دایما خموش و گلشن این بحر بود نعل تر موج و دایما حادثه را سهل نداند</p>
<p>آسمان دود است از خاکستر تابان صبح مرگ امل شود باشد حرف سر دنا صبح فیض یک گهر بود از گنج بیابان صبح دانشت چشم تیر و دگر کتاب خندان صبح ملاحی ست ز میان زرقاب خندان صبح بغیر شبنم اشک ز بهار عمر نماند یروز ناچیز کل حساب خنده صبح ز بسکه فیض سادیده ام بر سوا لی که می کشند ز شبنم گلاب خنده صبح یک سر سار فیض ز شکر آب خنده صبح و درستان جهان ز بسکه درین غفلت</p>	<p>صورت فعت غبار خاطر و شبنم هم چون غم دل نکند از خندان صبح باطن پیران باشد بی فوغ آگهی غم بزم نیست بیدل ز دهر کمان صبح تیر کل چاک دگر نماند مگر کنم نقش در کتاب خنده صبح نوشته اند بر آن دفتر نیرنگ جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح بعیش اگر نفسی نیکشی بهایش امین</p>	<p>از شک لبی چاره ندارد دگر موج آفتاب آئینه کار دارد در جوان صبح سینه پاکان شمار موج و لایحیتند شمع آتش نیست سر جنبش آبان صبح دانه اشک است قوت هر دانه کدل ز شک و دوشنبه جواب خندان صبح درین قلم و دوشنبه کجا وقت عیتر بجاست نقطه چند از کجاست خندان صبح بخال زخم دگر کس نفوخت غیر از دانه زجیب بار کرم انتخاب خنده صبح</p>
<p>بیک سر سار فیض ز شکر آب خنده صبح و درستان جهان ز بسکه درین غفلت هم چون جیرت بر آئینه ها افتاده اند بر دباران محبت چون سایه از افتاد خاک از آن بر طوق سپهر نشان از افتاد اگر خضر خط از چشمه حیوان در افتاد خشت از حلقه کوه کف صد آینه در افتاد درین گلشن بخت ظاهر آثار نشان</p>	<p>روایت الدال حمله خوشه ترازنده بر خط افتاده اند بطوانان آن را که ز خود و فغان سجده با مکیان بود نامو هوا ستاده اند زنگان سرد و قمری بین که دگر افتاد اهل سخن یک قلم بایه سخن زاده اند تماشا ست نگار نام و بداندین حیرت گرداخت که سخن دل بین بختان</p>	<p>رسیده نشسته بری تو خفته بیدل آن سبک دهان زین خاکست و آوازه خلق چون فرار از نقش غمت و آوازه نیست بپاس نفس دل ایشان برو زیر بار خار دوس دوش تحمل آوازه بی سیاه نیست بیدل جلوه گر حیات عقیق است چون شکران نوک آوازه نمی رسد بر دینو آلی بر کس نازا</p>

که مرغ رنگ بال بر بزرگ تر آن دارد  
نمیگردد بخت شوق خیرت پیشتر آن  
که بر شاخسار بگوگل خندگی در کمال دارد  
بدریا بجز در بر دروان ساحل و صلم  
غم مردن ندارد و شعله آما زبان دارد  
بسودا ویت آن ارم که در جویان پیش  
هر سهار اشکست نگ گل این روان دارد  
از جویم کلفت دل ناله بی سنگ ناند  
شعله با چون نفس بود ام این سرنگ ناند  
از جیامو بی برود هر چند دل از جویم ناند  
از میدان صفت آن سازیکه بی سنگ ناند  
داغی بنبار الم اسود و زین شد  
غفلت چه ضلوع خواند که در ضلوع توحید  
سینه چو بلال خم محراب جبین شد  
وقتی ست که یکسوی عشق بگریم  
آئینه کند بکجه بود که جبین شد

دیگر

یار شکست من بچه نشون شود در  
در پارشته ما سر سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم  
نقش و کام که نشن ز خود و فغان گردید  
کباب سعی نغبا خودم که این کفش خاک  
بهر کجا بر مار بخت آشیان گردید  
چو طفل از بخت من از سائی طعم

کجای او حوی از ادگی چون سر و سپید  
بهر گلشن آئینه از شبنم زبان دارد  
چرا زین برود بر خود بنالد بی ستون غم  
ز قمرگان کشته نظاره با بادبان دارد  
ز خود کامی برون آجلوه غصه نشان دارد  
تنم در پیرین تحریک نبض نا توان دارد  
بگلزار بر سار جلوه او دیده بیدل  
بوی این گل از ضعیفی در طاعت نماند  
نام را نقش نلین با بال پرواز رسالت  
آب شد آئینه نایب ترش در جنگ ناند

دیگر

نظاره به صورت و نیرنگ کمان بخت  
بر گشت گنجایم ز خود آئینه بین شد  
عقبا که هم از شهرت و گشت ندون  
کین شعله رخا رخسار خال نشین شد  
گر هیچ نباشد بلبش غم نشد بی ست  
این خر صفا که در این صدف شکسته اند

دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند  
سنگ زنگ بچه تنهای خود  
امید یابم شد اطمینان کوان گردید  
شکسته پارس و قفس نهان گردید  
دل بدست تو افتاد و رفت نه چو بیا  
در آرزوی تو مرده افتد که جان بدید  
فنا بجز سر بسا پیش باز درنست  
ز خود گذشت اگر در رس من آن بدید

که با هر خافصل از بی نیاز کینان دارد  
بدون باید شدن غم غم آن آید نشن  
که غش از دل فرما دنا سنگان دارد  
سخن باشد در این رخ و سخن لانا  
که حاجت سرور از کینان دانا دارد  
مشغول غافل بجز بهاران کاندین دارد  
ز بهر تار نه از خجسته حیرت دانا دارد  
سو غم و شست خاشاک را روشن نشد  
ما ز خود فرم اگر ای طلب سنگ ناند  
یست تکلیف چیدن با شستی مهر  
آهی بهو اچتر ز دوجین برین شد  
اندیشه بخی نظری گردیقین شد  
گل گرد ز جود من سیه و فوشی  
آخری کسای من نقش گلین شد  
از حلقه حیرانی ما سرچ میرسید  
ای آینه دل شو که بخواه ازین شد  
عرض کلاه داده گردن شکسته اند  
ما عاجزان بر کو تو دیگر کجا رویم  
ما اینان ز شرم شکستن شکسته اند  
ز بس شکست نام سه فغان در  
ز خود بر آید گمان یکدم فلک ناند  
بروی آینه صدر رنگ تیوان گردید  
چو شعله وحشت با جلد سار عافیت  
چمن نیز از گل افشانده باخزان گردید  
بروز کار مثل گشت نیز بانی من

کجای

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود چشم مانند دیر نه نشیند میشود	دیگر جلوه مستی ز بس و قحطی افسانیت سایه از افتادن پای فتن میشود	خوشی آن همه برین شکرستان گر همه شرکان بجهان زد اسن میشود
چون آه کرد در گدازنا ایسده یکم از غمش میتوان گداز سنگ باز کرد بر بزرگی است با گرگان جانیم هنوز اگر لطف آه کل میتوان کرد	دیگر خود را ندید آینه تا چشم باز کرد کلفت زد که در لیا تو افسانیت این شسته زلفش بچشایش دراز کرد	باضعیان اغری آنیکم گداز است اگهی از شعور خودم سس نیاز کرد هر کس زیانست مرا سر فر کرد یک کامش نیست ره وادی فنا
زیبستی حسن منزل میتوان کرد	دیگر اگر ایست عیش خاکسارے اگر کوئی تغافل سے توان کرد	قد و قام زخم بر روی تار کرد بچشم شوق بلبل سے توان کرد نظر ز خویش و اگر درن محال است از غیب اگر آتش سوزان گلزار کرد
کودل که بد از غم غمشت نه فروخت موج که از جیدن و امان گلدارد لب غمچه عکس بلبل کند ز بس لطف قدش که غم خوش اداست بهر دیش که آشوب جو غم نه بر کرد نگاه مشغول ما هم کاش بر ویش جفا	دیگر دیوانه هم از خار سیاهان گلدارد در عالم آسود غمچه خویش و غم اگر گلشن خاشاک گل کند شکسته سست که موج پائل کند	دیگر به تدبیر این بحر میتوان گذشت نگه میکند گرفت اهل کند برنگ گرد باد و حلقه نفس پاک کرد عواض کثرت سی سستایین حدت بباد اوج جرأت کرد و دست پاک کرد
ز خاکم سجده هم کم نیست آباد صبار اگر سود آسوی دارد بکوتا و مار کرد غبار کشته و اظفار سخت جانی بود ز ناتوانی شبهای انتظار پیرس که صد کتاب سخن محبوبی زبانی بود جهان گذر که آینه سست و افسوس بهار غم به جمع و میده سے ماند	دیگر هوا بر برگ گل میگذشت میگرد خلل ز شخص بخت نیست قیامت پاک کرد طواف خال خال چون فرار کرد بر تن پاک کرد کوی دوست که تکلیف نشانی بود برنگ لاله بدر دم استخوانی بود علم بهر ز درانی شد ازین غافل چو شکست از مرالی قدم روا بود	دیگر فغان که چاره تیا بهیم نیافتی کس نفس کشیدن من بدو سخت جفا کرد خوش آن نشانی از خنده و دم نشین تو هم در نفسی با شکر توانی بود نفس کوشت صید میده سیاهند آب چشم صدف نیست هیچ بیابانی که گل بجهر ساعر کشید و ممانند
جوان بگلشن زینا پریده سیاهند قدح بدست چمن را شوق نیست که شوق لببل و دل غلیظه سیاهند	دیگر نیات عیش چه جوی که چون طاس سنگ ما بدل از پریده سے ماند تر از بزم ادب کافعی که هست است	



دیوان بیدل دیگر		
<p>چنان نازم سر از فرمان تسلیم نفس را یک قلم رزم آفریدند علاج نیست دافع اندکی را بخت من زلف یار را ماند عمر برق شدار را ماند مویاریم و آرزو باقی ست تابه بزم زیاده ام شو طرب نشوند دیدم اجاب بزم برن خانه بزور شد گر نکایت چنین در دیدم دارد اثر صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد آبای من سخی پامردی نمی آید بخت هر که شب بخورد و صبحم مخمور شد غنیه بیان دانند شک مره شایع کلم رنگ افسردن من تا به پیدل نرسد بال بر طایفه کسل ما کوتاه است اشکات سرخ زینش بدویدن نرسد جوهر سه لازم آئینه عریانی نیست قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد چیکار اگرین د جهان هشیار نیست طرح زلف از کجاست خاطر مار خفته سینه چاک از داغ سخت جان با بود رینه بنار الفت در رو باخستند عاقبت که بخشار از طبق دل نشست برق حیرت جلوه دیدم کردیدن از غمت</p>	<p>برای خاطر مغمم آفریدند که چون ابرویم از رخس آفریدند اگر عالم برای خویش پیدا است اگر بیشم و گر کم آفت بدید وضع من روزگار را ماند مره و اگر دهنه نرسد آرد وصل ما انتظار را ماند همچو چنی نازموی کاسه طغور شد یشو و روح مقدس نفس از ترک هوا آب در آئینه همچون اشک در سوره شد در شکستل نهان گردید برقی که ریشه ناک از دیدن صاحبان گور شد نغم از ضعف بادیشه دیدن نرسد قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد طبع آزاد گرانی نکشد از دم غم نرسد دست این عجز بدانان طغیدن نرسد نخل باشم که در باغ مراد و جهان دامن برین فخر به چین نرسد تا به عالم رنگ بنیاد تمنا نرسد بخودی فرست بر جانگ صبا نرسد گنج گوهرند دل تو سکه از شر طمع از شکست رنگ همچون گل بر لب نرسد تا به اندیشه آغوش طغیدن نرسد شعاع هم از بحر سر کشیدن نرسد همچو طافس از هوا عالم شو غم نرسد</p>	<p>طفیل چشم من غم آفریدند طلسم زندگی الفت نبایست برای من مرا هم آفریدند دیگر ما نظر باز کرده هیچ ست همه عالم غیب را را ماند دیگر بسکند نظاره الفت بدن از سر نرسد شعله کرد و داغ گشت عین شد زنگ منت برمی تا بدل بل صفا موی بود چنی آئینه فغفور شد مخت سیریت پیدل حاصل عین شد نام از کم نیکه با بشیدن نرسد کی رزم در چین وصل با زسی نکست قاست سفر پیری انجیدن نرسد بهره از هجبت یگان نبرد و نرسد نغمه به تنای رسیدن نرسد چه کسم با غم منت چنان پیدل گردید این نفس راه دلهای نکست ز عتبات عشق دارد سنال سر نکست آب و در دامن خود همچو دیار نکست پیدل از دم کشتل نکست سن اضطراب این پند از رسیدن نرسد خافم از جنبش امانت و انکم که دوش پزوم پندار که دلم به پیدل نرسد</p>

دیوان بیدل	انچه در دیده گلشنش داند بدیدلش نشد	غیر غیرت شمع ز این سخن چاهل نکود
طلب فسرده شود دست اگر نیک و فضا رنگ مثل سست اگر آینه از با باشد	کلفت هر دو جهان در گره با باشد دل ندارد نیم جهان با کش صدالم	تا در آینه دل را نفس و آب باشد پیش موج باز زده دیر با باشد
دیگر	گر در رشته ره آبله با باشد	تیغ و دماندیم که در منزل بیدوش
بی نداشت علقه با تم بود قد و دنا شمع خلعت صاحب تقصیر روشن میکند	شمع بیدار دکان را تیر روشن میکند گل زینتم در عرق زده خوش نشین میکند	جوگر و دون ناله دلگیر روشن میکند ناله شمع خاند زنجیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض شکر دوار سوی کافوری سواد سپر روشن میکند	رشته شمع زیان تقیر روشن میکند بریاغش بر تنقوش شست و حال هر	موج شکست میفراید بر و بر گل پشتم زخم با دم شیر روشن میکند
جنون اندیشه بگذارد دل بر سر بر عهد چو قمرگان هر دو عالم را لرزاند	هر شب با شمع بیکان تیر روشن میکند چرا سکانست گرد بساط شرب عاف	بست بیدار خانه فانوس شمع پیروز بدانش مار کن چند ناله سودا بپوشد
صد سخن اوئی آید ز بروج این دریا همین سبزه است چون تو گل بیتاب سازد	که دل چشم شک سست کرد و چشم تر چید دیگر	نگه موج حال تست ما چشم آن ارم درین اندیشه خیر نیست که تا نیز چید
که از انگور زراعت شرباب میسازد غبار این بیابان نغمه شد لبیک بخونم	ریاضت اندیشه می بخونم دل افروزه مار فلک انجمن کشتی را داب میسازد	خراست شمع گل را موجد سیاه میسازد دل آواره مار کن اهل بیتاب
نکات دیده غفلت بکام خواب میسازد چنین گریه بر سر بودیم ترا و دوا میسازد	زموی سپهر که از لاله میشود افروز که دود و صحبت آتش بر دما میسازد	تبار جادو نفس قدم مشرب میسازد نفس از دل که محرم حاصل غیر میسازد
که میل آید از چشم شعله دل قلاب میسازد بیتابی دل سنگ ره زنجیر میسازد	تو اندیشه ظالم فکر صیاد بود بیدل این سان و خیرت صفت آبله دارد	چو محمل غفلت از ظلم خواب میسازد چشم زخم آغوشه ترکان کله دارد
چون سرو زار آدمی عجمه نماید از در شیشه نازت گل آبله من	غافل مشو از شمع که هر صبح نور دارد سب باح من از نفسش پادشاه دارد	از مانگ جرس قافله با کله دارد افدا و گیم را بیک کشور دلدست
بای نفس من که ز دل آبله دارد نراکتی ست در آینه خوانیست	بیدل چنین است که خطره عمر بهار حسرت مارنگ بر نمی تابد	زین آینه ساده ز جوهر کله دارد چه شد که رنگ بزرگ بجای خیمه باد
برون ز خویش چراغ گهی نمی تابد بسرکش که نه نای که نه از سنگین	نگار ز تماشای غیر مستحق نیست که باز ناله دل بر کمر نمی تابد	که چون جناب بوائی نظری نمی تابد اشاره میکند از پاشتن کسار
که قاصد آمد و بهوشم خبر نمی تابد	ز خویش مژده اینکست چه بیا بیدل	چنین عجب بجز سجده بر نمی تابد

<p>سرخ روبرو چیت نیتوان دریا ز فیض نغمه خود تار را شمر نمود نفس ز فیض تامل فروغ دل گیر ز آب خانه آینه سحر را خط نمود نشان منزل مقصد خاکسان بغیر دامن شب خلعت سج نمود خلوت تو حید عشقت بر نفس تنگی کند آشیان بر طائر با چون قفس تنگی کند شکوهر مردم گردون دل از کمر بست گردش رنگ مر جیش دامن کرد گوشه عافیتش قفس سوادنی داشتم شبت بجا ریکه برشان زدند سفرگر طلبه کو که نفس سونوستان دیدم را مژگان بجم آورد بی در کار بود سرسبز این پرده نیرنگ گمان دارد سجده نما در آیدم بدر آید دلم دیدم را غبار خویش هم بسبار بود</p>	<p>صدای تارک رنگ جز مشرب نبود از گفتگو بود راحتی نصیب زبان بغیر آینه پا کل سفر نبود ز بیل حادثه امین بود دل روشن نی که ناله کند قابل شکر نبود نقاب چاک دلم و دواش سوت که چشم آینه را بهر از نظر نبود بوی گل را غنچه دام چو قفس تنگی کاروان آب صوت بر تنگی کند خوشتر امان اگر آینه بولان کردند چون نگار قفس از دیده جبران کرد این بان در گرسیم نیست بغیر پرواز بوی گل آینه بود که پنهان کردند</p>	<p>حدیث سنگ لال خالی از ضرر نبود برفتن گله از نقشش با اثر نبود برنگ ریک رفوان ربه و تنار گره بر شسته پاکت از قفس نبود مخاوشه جلالت زهره گفتار کسی چو جاده ویرین شست این نبود ز موج شوق جودت ناله بهیل خانه آینه دل برد کس تنگی کند بی طبع سدا دل طالع افغانست ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند دام من در گره حلقه ناله بود سگ گهر اصداف چاک گریبان کرد چسب نیرنگی اورا که یابیم سحر بیم لغزش بهر آینه سامان کردند ورنه نامواری وضع جهان بهر بود حسرتش نیت قدر باشو یا لیدن در مکر این قوم که گردانی بر کار بود بابت سوادنی است این تار بود کسوم در دلم شعله شود آه و لوسته چه این که نیست که در گردن با جی بچید جلوه با بهر دیدار شاخ غزالان ببال بچو فی اصدافه اینجا بهر دمی بچید ناله زن صفت شور قیامت دارد سروازی نمره با بهو امی بچید گره بستی با قهر پرواز عالی نیست</p>
<p>رشته چاک گریبان نشود دامن نیست آرام سهری را که بوی بچید چون کف قطع رها ناله که از تنگی جان بوی گل غریه مرارشته بنامی بچید چاره از غریه بهر بیدل نبولس قطره چون از بوج دامن حیدر شود در خموشی بس حلاوت سادنی کفین سر</p>	<p>هر دو عالم درم پیچیده پیدن گمست ماهان نیلایه ایم اما جهان کسبار بود سرمه غریب جنت از وضع بهر این استم دست اگر در آیین دم گریبان کرد دود در ساغ دامن حید امی بچید تا نفس هست حیات این بهر نیست گر دبادی که بدست دل با چه بچید حرفی از دل نمزد ام گرفتار دل که بساط دو جهان بهر اصداف امی بچید دل چو آواز دایه لعل شد بنو میشود از جاب شست خال این شعله اخلر شود</p>	

دولان بیدل

عاقبت این باد سنگ کاشه بر میشود  
 تا که در صدف از شور دریا این است  
 آب در گوش کسی چون جاکند که میشود  
 در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار  
 اشک را از سقیر اری خاک بر سر میشود  
 صبا از خاک گوشت را عجا بر سر میریزد  
 بجای جوهر شمشیر چین استین باشد  
 محبت محمودی از دل نقش تعلقات  
 چو گرد احم درین بیاض خط سحرین باشد  
 زین گشتان گلش رنگ است دانه  
 غنچه گل میشود آنجا که حس میکند  
 موج ما خشک ازین بحر آب شود  
 همه از دیده ما بهر نظر میکند  
 در بیابانی که شور بخودی بر سر میشود  
 نقطه اضطراب عنان گر کند و دق شود  
 نیست آسان می کشیهای بر پشت  
 این کف خالی که دادم کاش نشویند  
 که طبلین سر نه شد هر کس بقایا دم رسید  
 دامن گاه شوق چن من حیدر خرو می اندازد  
 کوفرا موشی که گویم فوبت یادم رسید  
 این آینه در شغل چه کار است بپنید  
 حرف نیست نقیض آید و نیز رنگ دو عالم  
 امر و ز که گوهر بکار است بپنید

دولان

نگداشت فلک با تو مقابل مارا

یا گوید ز سر برونی ورنه مانند حباب  
 میل این کرد و تاشد حلقه در میشود  
 کی رود از سی پیری نشسته دغم زیست  
 سایه رازنگ از فروغ سیه میشود  
 ترک نگین است به پیدل خوا را نظر  
 نرج و تاب آتش و شمع را نقش نگین باشد  
 بی فکرم چه دامن بند نشویم که در دستش  
 برای نام بال شهرت نقش نگین باشد  
 ندادم نشسته دیدم سر بر سر شکی بیدل  
 از چیا چون عرقم آب ز سر میسکند  
 منتری نیست که صحرانشان در حشت ما  
 از سر جام بعد خون جگر میکند  
 نیست دگرش با جهان رنگ ثبات  
 نیست بی ناله اگر نه ز شکر میکند  
 جزو ما در عقده خود دراز خود غافل اند  
 ترسم این جزو طبلین مایه گوهر شود  
 تا به هر ذره من عرض حسرت نامه  
 در غمت آنجای شور بیدارم رسید  
 چشم زخمی بود معدومی که انجام رسید  
 باز در پیش احوال و در افتادگان  
 دل خلوت اندیشه یار است بپنید  
 هر چند خطش جمله غبار است بپنید  
 در بحر جو گوهر نتوان چشم کشودن  
 تا فرصت نظار غبار است بپنید  
 مانند شر شوی برقی نظرس بود

چون نوادر دل کردید شکر نشود  
 سحره سنگین دلان آینه ماجر می است  
 دایم از حلقه گشتن خط سحر میشود  
 بی نصیبان را دایم مایه گمر می است  
 هر کسی را شمع غمت روشن از زرد میشود  
 دل همچون مار اسفوتن خط جبین باشد  
 بگشت طالع من حاصل روزین باشد  
 ز جیب خرم دل و اسبکد شور جبین  
 پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد  
 در عرق ناگل رویت ز نظر میکند  
 شبنم نیست که بی دیده تر میکند  
 دامن دل نیست بجز دیده که مینا تراب  
 بهر نظر که از دیده تر میکند  
 نشسته و در دگر حرکات بیدل  
 راه صد مقصد بیک نفرین پا نشود  
 میل بیابان بپنید بپنید  
 فرصت گوید که در دل سخن کرد و گوشت شود

دولان

چون شراب فغان توان زد و در صفا  
 ناله دارم بنوا درین که صبا دم رسید

دولان

گفتم بخشید از دم صفه هستی  
 آنچو شنیدن چه داریست بپنید  
 هر که ترور بر سر رسید اینجا نذر است  
 در عالم نیز رنگ گذاری اثری بود

فریاد که آینه بدست دگری بود  
دل گشته یخمانی حسن بست و گریه  
در سواهی او دل هر ذره جانی میشود  
دوره ماگر رود از خود بهمان میشود  
راحت جان و به ضبط عنان آرزوست  
با دم گرمی بر دخت روانی میشود  
اوج عرفان که بر تر از کینه گفتگو است  
دلدار کدشت و ناله باز پسین ماند  
سین سوختم و چشم سیاهی بکین ماند  
دیگر چه شمارم که گشت غبارم  
دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند  
ساقی مستان پری از پیشه پیدا میکند  
حسرت پیکان او بی ماله نگار و مرا  
نقشه در دراز گشت سراسر نشسته پیدا میکند  
بیدل فیض جان در گشتان جهان  
روشنه جان چو آینه بر هر پرده افتد  
قوی که از گذاردن خود وضو کند  
لب لب تشنه هوای تراجی من و اگر  
هر جا دلی بود که زلف او کند  
در بچه کائنات که هوای منی است  
پیدا شوی که آینه ات رو بر و کند  
این موهبها که درن دهوی کشیده اند  
بر باد اگر روند خیال نمونند  
نقش نیال خانه نقاش شکست  
عالم تمام اوست که راست بکنند

آخر خودم برادر تو شستن  
در پیش تو آینه شکستن منبری بود  
ناله هم در یاد او سرور و اسف میشود  
شوقی بیباله گناه شوقی اظهار نیست  
بال پر که جمع کرد آشنایی میشود  
بسکه که میسا صحبت کین حشمت  
هر که از خود می بر آید زبانی میشود  
از رفتن او آنچه بهماند همین ماند  
گر گوش بود غرت شهرت طلبی است  
یک سبزه چین داشتیم که همین ماند  
دانه ام از تیراری ریشه پیدا میکند  
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال  
آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند  
عرضه آفاق جای جمله دیکه نشسته  
بوی مخی غنچه اندیشه پیدا میکند  
همه در طعم خویش تماشای او کنند  
آینه است گاه خط زنگه ابل شرم  
چون کجای آب انفس در گلو کنند  
عناست قلم و اسکان و قلمش  
عین تمیم است بهر جا وضو کنند  
بر دوش غیر بجه زرد گشتان خطا  
بحر حقیقت اندازد ز فرس و کنند  
جیب مرآه یقی اینا شست و کار  
مارا که بفکر میان تو میکنند  
بیدل چو پارسا مرآت شست

آسودگی شعله عیار سفر بود  
دیگر  
شکهای غفلتی چون در شگاهه شست  
مطلب دل نالجب آید فغانی میشود  
عاجزی خوش دولتی دارد که نه شست  
آتش این کاروان هم کار و می شود  
دیگر  
چون شمع که خاکش آینه ذرات  
خیانه و خشکی که ز شایان بکین ماند  
دیگر  
نشد در پردازی آید بال موج می  
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند  
نیست بی سنگ حواش که جانش در  
نی که از تنگی این بشی پیدا میکند  
دیگر  
باکی چو موج بجز نثار جبین شان  
بی شمار از زنگه گل ختمه پیدا کنند  
مضمون تازه بی نقطه انتخاب است  
کاینجا بهار انفس از رنگ و بو کنند  
موجب برده مدعی بی حضور  
دستی که گردن خود چون بکنند  
آزادگان نهال گلستان ناله  
چاکست صبح که بچش رو کنند  
ای غفلت آبر و طلبش این بزم  
دیگر  
دیگر و اهل درد اگر گفتگو کنند

<p>چو آتش بر سر ما دو دل بالی بجا باشد زبان با بود و مضرب ساز نغمه پرداز بچشم دام گرد بال فرغان تو بیا باشد که نشستن از تعلق جوهر شربت خنجر روشن کمان حلقه زنجیر را تیرش صدا باشد ز بس مجنون شکست ایله بر هر قدم داد که چاک جاده موج نغمه ز نقش قدم دارد دل از همدوشی عکس تو بر آینه میلزد و بر طالع ماهانه شکستن رقم دارد نبا شد دم به نغمه ز خط سخن بیدل ازین مینا شکرانی غم نیست چون بر آید شعشع خاندان چو لاله که از ادکی نبود کشاد کار کوهر غیر سودن بر نمی آید گمندی ناله ز دل بر نمیدارد که زانی را که از دیده حیران سوزن بر نمی آید ز انداز نگاه بیت فتنه برقی سنگ میگرد نوا از پایتفد که زنی با چنگ میگرد</p>	<p>افریض سوختن و سنگاه مار سا باشد نگه مکران بر هم بسته بر اعصاب باشد نخا نغاری اسباب طرب و دو حرفیاف دیرین روانم ز نقش نکلین آتش پایا باشد بغیر از ناله ساسا که در خانه وحشت چو قامت حلقه کرد و سنا غر و فنا باشد بغیر از نغمه بود چاره زخم خاکسار از چو شمشیری که در انجم یکبار شد و دوم چو نقصان کرد که درت ز خط پیشیا باشد نگونی شمع نهان که در دانه لاله هم دارد ز دل کجوفت شمع شستن بر نمی آید ز زنجیری که در البست شیون بر آید کمی از خویشین شد عقده و سگدل تنگ ز نیم اول بجز زکهای گردن بر نمی آید نیمه ز چشم سبب پوشال اشک فوس که کوهر از صدفها بر شکستن بر نمی آید نگر و وضعیست پیرایه بیایلی شوق که آنجا تا جاییا بداند آنجا رنگ میگرد برنگ شمشیر گل آهم سر اباد و انجم دارد ز عالم نکلری بی دستیکه میا ازادی که دل گر خون شود خاصیت آب بقا ز حال گوشه گیر فقر آنگه شوق فاضل شکست تپک من چون خنده میا آدا سیاهی بدو ز رنگست بقیاب میگرد ز موج شوخی خود کوهر با آب میگرد</p>	<p>باید صفایک آنچ آینه می خیزد بتار مظار آنجا شوخ منصفه باشد به دوزخی دلیل بر و دشت سبکو زبان در قطع راه گفتگو است عصبان ندارد بر می پرستی فتنه از زندگی بیدل بنای خانه بچرخ چون موج دم دارد بود خیز زگر رگ راستی شد بینه ظالم که او سست نازستان این یواخر دم دارد نوا می خامشان برده و دود است آنجا پیرا و در دهن چرخ که اینان در کج دارد حیا کوهر میدارد زبان موج کوهر را صدا از شیشه بر گزلی شکستن بر آید غور بر کشته با آبی نشود نما باشد بسنگ کوهر روزنه فلاخن نمی آید شکست شمشیر بیدل مطلع خوشدلی باشد اشو جیها نازت بزم غوی سنگ میگرد چراغ عاشقان باشد بهار شرم شوقان سطو بار بقیای همه محض جفا دارد که از چشم بچرخ نقش دل نقش پا دارد حیات جادو دار که از غمش کین حاصل بل از بهر دواعی شست و دقا دارد برنگ غنچه بی شهرت نایب که در عالم که خاک از بجز خورن نشین آتش شاد چوین میگرد و رنگ آسایش دل</p>
<p>ز رنگ گل سرخ غنچه که گشته میگرد کس بر خیزد از دنیا که از دشت عضا قدیر این تواضع میکشد عیش جوار که صبر راحتی در دام نقش بو یاد دارد ز خرمن حرص که از گم دان بیدل ز خط سربه که در چشم حیات میگرد شد از ترک تماشا خوار و هم بر سر محض</p>	<p>ز رنگ گل سرخ غنچه که گشته میگرد کس بر خیزد از دنیا که از دشت عضا قدیر این تواضع میکشد عیش جوار که صبر راحتی در دام نقش بو یاد دارد ز خرمن حرص که از گم دان بیدل ز خط سربه که در چشم حیات میگرد شد از ترک تماشا خوار و هم بر سر محض</p>	<p>ز رنگ گل سرخ غنچه که گشته میگرد کس بر خیزد از دنیا که از دشت عضا قدیر این تواضع میکشد عیش جوار که صبر راحتی در دام نقش بو یاد دارد ز خرمن حرص که از گم دان بیدل ز خط سربه که در چشم حیات میگرد شد از ترک تماشا خوار و هم بر سر محض</p>

دیوان بیدل

مهر بر چشمم زخم بسته فرشت آفتاب میگردد  
 مریخی چرخ خانه دل کرده ام روشن  
 هوا ایچا بنده نم سبک چون آب میگردد  
 سحر آه و گلستان بخت بلبل فغان  
 گر استغنا نگیرد دست تیغ استخوان  
 بلند بیابستی شمشیر شاد ز تن آسانی  
 هوای اوزر صید رنگ تبیه عیان دارد

دیگر

گرمی شوق من جولان من امر و نیست  
 یاد و راهی که این آئینه بی پروا بود  
 عشق بی پروا تیغ امتحان مانند  
 تا خموشی پرده از رخ بر فکند آواز بود  
 عشت با چون کجای پس بیایک مایه است  
 رنگ لاشکست عشق و اختر اودام کرد  
 در دیشانی کشیدم انتقام از روزگار  
 آب گردید از حیا چون آب که می درجم کرد

دیگر

کس نیاید مهر از نفس ذر دیدم  
 کردم تا کوی جهان کاروان ناله بود  
 اینقدر ای محفل آراطم غافل مباحث  
 در نه چون نی بندید مهر و یان ناله بود  
 خون زخمم چون رنگ گل نیامان میشود  
 زندگانی ز نفس مهر شسته شفتی است  
 شاخ گل از بغیراری بال مرغمان میشود  
 کینه بیا بدواج از مهر مهرهای دهر

باشک میتوان فروختم عشت را  
 بخی فروش این آئینه از سیاه میگردد  
 جنونم دست بخت در یاسیکه چیدل  
 بینه نمی جفا فاصد حیرت زمان دارد  
 تامل اگر کنی هر کس بر کنی میرود از خود  
 براحت گیرید پرواز زمین بهم همان دا  
 زبال افشای برق شتر آوازی آید  
 شب که در بزم طرب قانون حیرت بود  
 طفل افخم چون شرد رنگ آتش بود  
 ووری و لکش طلسم اعتبار است  
 ورنه مشت خاک با هم قافله پرواز بود  
 شب که دل از یاس مطلب با دهه دایم  
 سایر قمرگان توان صبح مار شام کرد  
 شعاع بودم کنون کسیر هفت طلب  
 خاک با بار کجوان دیده ایام کرد  
 سیر و صبح و سنا و میکند کای غافلان  
 شب که در یادت ایام بران ناله بود  
 ورنه این شمع خورش از دستان بود  
 حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت  
 روزگار این سیم آشیان ناله بود

دیگر

خفته شان از برگ عیش چیمین بهرام  
 موج دیدار که خواست ایشان میشود  
 پای تا مهر عاجز می آئینه نازک نیست  
 آبروی آتش افروز از رستان میشود

درین گلشن چون بنفسم گل کند مقیاس میگردد  
 بود در انفعال هر زگر و نقشه کلین  
 که از موج شکر نقش با گرد آب میگردد  
 داغ خون منقش کن لاشک کنی بر غمی  
 طیشهای که در دهن کوه هر سم همان دارد  
 اگر خاکستر بر دایم و کشتل جوام  
 که اینجا که سینه شکست این سیمان دارد  
 اضطراب تک بر هم خوردن و آواز بود  
 صافی دل کرد لوح شوق صندلیش نام  
 ورنه این عجزی که می غمی غور ناز بود  
 هست مایست پیدل غمی غمی غمی  
 یک جهان حسرت بطوفان آتش نام  
 اینقدر و بند جسم از نا توانی مانده ام  
 سوختن و عجز نیم راجه امه ایام کرد  
 دل بیادستی چشم حجاب آلوده  
 تا نفس نیست توان صبح جبارم کرد  
 خواستم رنگی بگو نام غمان ناله بود  
 با دآن محفل طایفه میای کرد بخود می  
 هر قدر دل آتش بختش بجان ناله بود  
 در عشق از بی نیامان سحر می ناز  
 صبح تیغش تا باغ جلوه عریان میشود  
 دامن پر گل از چاک گریان میشود  
 جلوه اات اهل حسن اگر دهر و آواز  
 خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود  
 سخی دل اجمالی نیست طول امل

ریشته چون در جلوه کایانه نهان شود  
 حاکم مغرور دل می نقد چشم اعتبار  
 جهاده صحرای کلبی سبایان میشود  
 پای نژادان برنجیر علاتی بسته است  
 این گهر را تا موج خود دلاخین میشود  
 بچپین اگر عقد دل سیف از دل  
 بال برگ گل نفیض طبلدن میشود  
 نیایش بدر عالم توحید بکاشم اند  
 از فساد خون خصل در کشور میشود  
 گوهر از گدیزی در صهار آبر دست  
 رشتنه تسبیح زار برین میشود  
 برین اشک است است صبح چشم  
 عکس آینه های خویش پیدا میکند  
 بسکه بر عضو من شوق بخون آید  
 ساعه خیمه زده چون نقش کف نمند  
 خاکسار آن تاسی که در نایاب آید  
 عقده دل را ناخن شنگلی آید  
 نیست بوی که بود غرق در آب غم  
 کارم روز را اندیش فردا میکند  
 کی شود آینه داغ دم جوهر فروش  
 بر دست موج در او جانب ساحل میکند  
 چمن ابروی هر جا قصد جوهر میکند  
 میشود چون موج دریا که در ساحل میکند  
 سدره شست آخر گری نغمه جمجمه  
 نشیمن کی بود چون نظرت پدید آید

سیم و پیرانه زیست تاجر صانع ذرا  
 زلف دره و در بهار خط کس را میشود  
 طبع خاموشان نور چشم روشن میشود  
 نام درفش نگین با چین درین میشود  
 در سواد فقر کبر و شکله ادراک نور  
 زنده زنده عاقبت این خانه خرم میشود  
 بر سر آمدت علم از کتاب پی نفس  
 سنگ مایه جدا ز کوه دشمن میشود  
 از لب خندان بخشیم جام خون میگردان  
 فقر در غیبت چراغ زرد امان میشود  
 شند ز بانم از حیال کوه که موج بحر را  
 بهیدل از خصال زهر شیر و خون میشود  
 پیک تیر غمزه ات سیده محض من  
 وسعت دلمان در غم کار صحرای میکند  
 دامن هستی با سانی نمی آید بدست  
 سانه از عاجری هر کش یا میکند  
 در زبان خویش کرد در که خواهر خلق  
 بحر هم از موج دست عجز آلا میکند  
 عاجز بهما کرد بر ماسی متاع بلبل  
 دو دوتا شدن از شمع آن محفل میکند  
 خاک هم از سنگانیت بگردون سودا  
 تیغ از جوهر گداز کند مشکل بلند  
 نیست جز خرد می نشود خاطر را مان  
 میشود دیوار چون گردن قدر گل بلند  
 عرض هستی ز رنگ آینه دل میشود

خار و خس در دیده گرداب نگرمان میشود  
 مست جام شیرم بهیدل که از موج میشود  
 در چراغ حسن گوهر لب غصن میشود  
 نیست جز فکر ازل دل را خط آوار می  
 چون جهان تار یک گردن شمع روشن میشود  
 بسمل شیخ تنهائیم در گلزار دهر  
 رشته چون ره گوته از زلف رسون میشود  
 انقلاب عالم ست از فکر کربکان صبح  
 خنده چون سحر شام بهیم شک میشود  
 طره از هر دل سفینان که بخت دلا  
 بال پرواز از پروبال طبلدن میشود  
 عاقبت در حلقه زلف تو دل جا میکند  
 زخم ناخن خیال موج دریا میکند  
 دیده ما را خمار نشسته رفتار او  
 با ده خنما میخورد و نا نشیده میکند  
 غنچه میگردد بلبل کز دین گلزار دور  
 مویهای هم شکست خویش پیدا میکند  
 در میان طلب بهیدل تا بلبل میشود  
 میشود دست کرم بانا که نامل بلند  
 میزخم از شوق پرواز قبال نفس  
 خوش خیال گشته از بیای بسمل بلند  
 دستگاه خاکساران کم زایل جادو  
 خوشه شان کون کنین کشت حاصل بلند  
 آتش افسرده را پرواز شعله کو  
 تا نفس خط میشود این صفی باطل میشود



آب میگرد و بچیدن رنگ حشر مار دل  
هر قدر خاموش باشی نامه کامل میشود  
بسکه با حیرت نصیبان ارش بتیاجیم  
شرم میاید بخود چند آنکه محل میشود  
عشق بر جا و بسا موی طپیدن باشد  
چهره آینه را کاش طپیدن باشد  
شوق سخت است که در راهی میپوشیم  
تا نصیب که راه تو دیدن باشد  
بجو از نامی ز رنگ سیاهی میرود  
بی جمالت خبر طالع خود نام در نظر  
چون شود گستر از آتش سیاهی میرود  
میشود سیر نری گلزار پال خزان  
راگان این گوهر از دست سیاهی میرود  
سختی دل را تا آنی که کسب از دست میرود  
بر جو چون گرد باد از رنگ سیاهی میرود  
منه نش پیمانه باز محیط جلوه ایم  
بر زبان خامه صنع الهی میسرود  
راحت پای ز قنای می خواه آرا می دل  
خدا را سید از آنکه بر نشان بشکند  
نیش از خوشی موج بی پایان بشکند  
بهر که در آن چشمیکه فکران بشکند  
گفتنی آنکه بیدل از شوق خجسته  
گفته است که چون باد هم بر باد  
سازان از راه حیرت هم که هر چه در  
نکین را میشو و قالیب می که نام بر دارد

تا کف خونی نثار تیغ قاتل می شود  
در بنا دل توان ست از کینه خطاب  
میرسد با طپیدن هر که بسمل میشود  
فرده آبیدل که زشت اتفاقا یکبار  
خون بسمل غرق شرم چایان باشد  
پیکرم مانی صده تکه نومه بدست  
منزل مقصد گوهر رسیدن باشد  
دیگر  
لنگر آسایش لهر است از دست  
مرگ می بیند آب از چشم های میرود  
چاره دشوار است در شرم و شست و شویگان  
خوشد لهر با در غبار رنگ کاهی میرود  
اهل سودا زار و ز تیر نخوتی چاره نیست  
تا به عذر از نیم زبان از عذر خواهی میرود  
کیست که در دماغ رنگ طواف گل گل  
موج باز خود بدوش کجلا می میرود  
گر غبار چشم بر روی عمان بشکند  
گر شکست شد شرم رنگ می پستان بشکند  
از تبسم غمی چال افکنده در دامن گل  
کی دل دانا ز حیرت طفل دانا بشکند  
دشمنی دارم بی گلشن که چون راقی گل  
آه بیل خار و در شرم بهاران بشکند  
دل را بسبب سستی از دل چشمیت  
به چاکانه در بوزه چشم دامن بر دارد  
نظر از نقش سستی است از خوشی

قوت بر دازد آسایش بال و پرست  
بر کمر موجیکه خود راست ساحل نشود  
اگر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی از قبا  
آرزو بر باخون میگرد و در آن میشود  
رفته ام از خود و هست کشی میگویم  
بی زشت بر چه کشتم ناکه نشیدن باشد  
اشک چند گره دیده حیران میروم  
که چندان شرم ز شرم بر گنای می رود  
موج چون ساکن شد از کشتی تبار می رود  
نیست صبا لون لونه بیاد دل نواز می رود  
تکست گل هر طرف گردید لای می رود  
جان پیش چشم بیگانه از رفتی  
داع نار و شرن شود زیر سیاهی میرود  
اوج دولت رنگ و از غبار آرزو  
خون منی دامت خود از غم می رود  
چون کنم وصف بیدل که غم خفته  
بحر ابر موج رنگ چهره امان بشکند  
زلف از اندیشه تسخیر دل ز شرم شکست  
چون خور در خمی که بر ویش کمان بشکند  
بهر لب ز شکست از بیج و تاب موج شکست  
از شکستن کار نام حرف دانا بشکند  
کس ز نسبت چشم سیاه است کام بر دارد  
نیم باشد تخی از شرم کس کام بر دارد  
گران جازان باشد طاقت بر سر و جا  
که از آینه را خود نوحه انجام بر دارد

دیوان بیدل

<p>کسی که معنی بجز فهمیده باشد          اگر یاد باشد شیشه چو شیشه باشد          چو گوهر همان بکه از شرم دریا          بگردید لب جام گردیده باشد          بود و گردید دیدن چشم بیدل          و هم هستی را سپید آتش سودا کند          غیرت من چاشنی گیرد بخت کلم          نقد بایج دست نشاندیم بجا سودا کند</p>	<p>نور و صندیش چون بمانگام بر دار          بچو شد دل گرم با چشم نهاس          بیونقش قدم هر که خوابیده باشد          کس را رسد می پرستی که چون خط          که از خاکساری گل چیده باشد          که خون با عقده بوش از سر واکند          انقدر گردی که تغییر بخت ماکند          قیمت و هوش از دستگاه کائنات          در دل دریا گر داب را بی واکند          چو آبله بایسده نم از خویش برآرد          امر و زبانه بروی همه بازست          و اماندگی است از پیش برآرد</p>	<p>کسی که کشتی راه طریقت کند بیدل          که چون بوج بر خویش پیچیده باشد          شود پائمال حوادث زمین و          بتازنگاه حسم کرده دیده باشد          همین که دیار است در دست امکان          چو زخمی که او آب گردیده باشد          در بساط خاکدان سرتوان فتن          هر که گرد تو تیا چشم مرابنا کند          بی طواف خویش در بر و صفا نشاند          که شوق بر است قدیمی پیش برآرد          تنه ای که زهر و دهر جهان پیش برآرد          با برق سواران چه کند می بایم          امید که آن نوحه بایش برآرد          خون خور و صدف غله داغی بسازان          تنگنای عرصه بهوم اسکان را است          ناله ندود آن گل گرفتار است          در گشت برین طلسم عیش اسکان است          گل نکو دای که بر باغ قافل نشید          جاده ام در خویش تافت و تفت          در لباس قطره توان غمی در کشید          حیض و رازیکه اگر دل بسمل نشد          که بر سر کفی در دل کجی دیده جاود          دوی نقشی نمی بندد که باز تو واد          نیلانی می کشد شوی که در غبار زو          مرا هر کس که می بیند گاهی برآرد</p>
<p>استحاکم خیال تو در عرض تجل          آینه مکر حاجت در ویش برآرد          نویدی سودا در گمان نیز دعا می          گلشن پیش جویم نیست اسان          گل بر گیسوی تا بد ازین فتنان          اشک گلکان و دم زهره تر غافل          بیکره چشمیکه بروی غریزان</p>	<p>بید و صفت اندیش شکست نکست          آنقدر وسعت که یک خم نمایان          بیوان صد خیالان بهشت طرح داد          ز کیم آغوشی کشد تا این گشتان          آرزو بهیم نزد بای که دل بسمل نشد          ذوق آغوش دلی در دل نتوان یافت          مفت آن شو که خاکستر شد دل نشد          غیرت من قیام کو هر خیال گل نکرد          عیار راه جوان با من کار با دارد          سبب بخت بر من زنی ساقی را          هنوز این نقش در خانه نقاش جاود          حقیقت گفتن رنگ هر ساقی را</p>	
<p>در بیامانی که مار اسیر کوشش واد          بجز خنول ایلی نمد و محل نشد          عاقبت که سبب فقر و ده و اماند نیست          عالمی صاحب دل اما کسی بیدل          اگر مویم با بجزیم اگر آهیم با کوه سرو          چو مکران هر که بر خیزد خود چو خندان          برنگت بایم غیرت نما چشم خوران          تو ناخن کن زخم بانی چو مادر</p>		

دیوان بیدل

کجا بلبل زین گلزار حیرت بالی پردار  
نفس با بغایت آئینه انجام سفر دارد  
بطاهر که چو بزم زینل نیستیم غافل  
مگر چون پسند از جای خوشیم ناله بردار  
چنان در دامگاه حیرت زبرد از هر جرم  
همان فراد حسرت و دجام خبرش بهار  
و غفلت صبا طبع لال بر سر هیچ میازد  
که چون شکی نداشت دیدن نفس باشد  
نمیگوید و بخیزد دست تیغ در آفتاب  
بهر چه جوهر آئینه دیوار نفس باشد  
نیز چون صدف از شور این محیط آگاه  
بدام سایه ز متاب و دوشش دو شوند  
لا محبت نشود جمع با درشتی طبع  
ز گردش بر بزمین خود قیاح نوشند  
سقیدان تو از لذت گرفتار  
بدو چشم تو چون میل سر خاشا شوند  
ز شوخی خطا حسن بر رخ جان دریاب  
که هر نقش قدیم عاییزان فراموشند  
ذره تا خورشید بال نشانند شکست  
غافلان سنگواره آب گلی آراستند  
چون آن لبیک پیش آنکس سازم  
کوفه خجلت جبین سالی آراستند  
بهر این که قطره خون رنگ خاک نخند  
دست بیغی از ضعیفی تنگ قلم برداشت  
شد هم بر ناله کالتش و نیتان بختند

ز دوارق کتاب ننگ گل چو نه بردار  
تغیر نقش زینک و عالم سخت چشم  
ز دجا ده چشم نقش تار لفظ دارد  
مرا این رود در عالم در این باشد  
که چون مرغ گاه هم سائید مرغان باشد  
عماری کن بدایع خیرتی ویرانه دل را  
بساط غمگینت آینه تن پاکس باشد  
خدیفان دستگیر فرزان بشو و خور  
مرا در شاه راه هر رنگ خون عیش باشد  
بصیران حقیقت که لبه لبه روشنند  
ز منزه هوش کسانی که پند در گوشتند  
ز شوخ چشمی نوشند غافلان محروم  
که عکس آینه بایکد گری خوشند  
مرا مانده شد از احتیاط قری و مر  
نخستیم خویش تو نظاره دائم و دوشند  
رون کسوت پیر بعینش که خلق  
که بشعله با همه باد و دودل هم غوشند  
خجل مستی بر شکر یک دلی آراستند  
مرصد امکان ز روشن گلی آراستند  
صد بیابان خوش صرف یک آفتاب آراستند  
گرداب رخاست بر جاحلی آراستند

دیگر

زین گلستان بخزان در بطو و اندر  
خون چون رنگ آن شراب که گان بختند  
شبنم بار درین گلشن شامفت نیست

بدل رو کن اگر سر منزل ایستاد  
چرخ خانه آینه ام برق در کردار  
باین بیدیشانی کیست و دوستی  
که ز هر جای در خیال و شوق نفس نشد  
طلبدن بی حضور با ده بگذرد لال  
بنای خانه آینه یک دیوار بس باشد  
بر داغ صدمه گشتگی کوئی دوان بس  
کسوف آفتاب آینه رنگ نفس باشد  
ز دام لالی نیست چشم پندار  
بزرگ چشمه آینه فانیخ از جوشند  
بصیر عیش مباحش این سیه روز  
بر سینه است و عالم اگر لفظ نوشند  
فردین محیط جو که اب سحر دال غور  
که خاک سحر آری از ادبی هم غوشند  
بصد زبان داغ خیل مرغان  
چو ساغر انگل متاب پند در گوشتند  
کجا رسم یاد خرام او بیدل  
دانه و خیلش آید حاصلی آراستند  
دل عیار آورد و شیمی گشت با هم  
مخوش نقش و عالم تادی آراستند  
بی نیاز بها بطوفان فی او احتیاج  
مدعادل بود که رنگ مکان بختند  
رنگ همی از نوای غزل بیان بختند  
از گردانیدیم درد تو که گرد آشیان  
صد که شد آینه یک چشم در آن بختند

<p>دیک امروز قدر هر کس نقد آرائی جاه است کاخ ناز یکسایه خانی بس نباشد آن که برق غیرت بنیاد بسوزد شبنم چیده انماید که چشم تر نباشد که اینجا سوسنی پیرم صید شکاری آید صفای کیشانش از نظر رنگ گرداند که از نگین مجنون ناله از زنجیر می آید</p>	<p>مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد آدم نمیتوان گفت از که زبانشد یار ابرنگ شبنم تا آستان خورشید آینه ایچ و اماناب نظر نباشد</p>	<p>باید ز خویش فتن قاصد اگر نباشد سحر ای غمت آنسوی نیستی با باید بدیده رفتن گریال و پیر نباشد پیدا است از نده است عذری بی ما گو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید که در گوشتم زوج گل صدای تیری می آید دلیل اشراق شوق زین خوشتر نباشد انگاه بخوان از عالم تصویر می آید خندک از شین نغمه را تندی دل نباشد ز شور عجز ناگزید کشان زلزله می آید سر ای انفعال از دل چوشت نرمی با بود فلک ازل شیرازه سستی کشان بیدل دامن دل را با صحرای میکشد بچه رنگم از شستگستن ناگزیر سایه از نور شهید خود را میکشد اهل تمکین را ادب جز وقت نیست دامن از آرایش پامیکشد الفت زیر میکشد دل را سیاه سایه را افتاد کیس میکشد زیر و بختی خود میل در نظر دارد که نرم نماند و سنگ هو میانشود چنان بفقر ز دام تعلیق از آدم که خاک گردد و این زخم را و میانشود دل از غبار تعلیق نمیشود ابرو داشت بهر نشان که توجه کنی خطا نشود</p>
<p>دیک بدل غیر از خیال جلوه داشتی بی نام بچشم خار و خس بر دوش فصلی کشد نار و کوشتری تا در بنود مطرب تم مدار استخوانها در بدن از کوی باشد عشق خوشتر از آدم تیغ فنش هر کس از درد و دل پامیکشد از خیسسان عاجز ندانم کمال گره از دامن کجا پامیکشد عشق بخت با کسان اوج قدر آخر این صفر بسودا میکشد نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود بنجاک پای تو سیر دیده و نشود بجاشی ست چنان عهد که گریه میکشد که جوهر تن با نقش بورا نشود قسم بدم محبت که از خم لغت نیم گلشن عشرت اگر عهدا نشود</p>	<p>دیک جراحت پرور عشقم بجز از دم چرخ آید سحر هر گاه می آید و عالم سپر می آید بجیت فتنه از سیرین گلشن پیر نیام تیغ برق افروز مستی تیغ باشد بجز خیرت درون خانه اندیشه کی باشد بهرم عیش خاموش و دهان پیرزه گفتماران که در گوشتم شکست آخوان از نی باشد ناله کز سینه ام پامیکشد دست احسان بر سر ما میکشد اهل غفلت میزنند از آس صد شکست از موج دریا میکشد تا خرد باقیست صحای جنون خار خشک از شعله بالا میکشد بار ما پیدل بدوش عاجز پست شراب جام تو بارنگ آشنا نشود علاج خسته دلیها نجو طبع درشت صد رشیده و دل های باجه نشود بچشم جریح پست انقدر گمان آدم دل شکسته من چون مشکین جدا نشود برادرستی از پای خود چو تیر نگاه</p>	<p>دیک جراحت پرور عشقم بجز از دم چرخ آید سحر هر گاه می آید و عالم سپر می آید بجیت فتنه از سیرین گلشن پیر نیام تیغ برق افروز مستی تیغ باشد بجز خیرت درون خانه اندیشه کی باشد بهرم عیش خاموش و دهان پیرزه گفتماران که در گوشتم شکست آخوان از نی باشد ناله کز سینه ام پامیکشد دست احسان بر سر ما میکشد اهل غفلت میزنند از آس صد شکست از موج دریا میکشد تا خرد باقیست صحای جنون خار خشک از شعله بالا میکشد بار ما پیدل بدوش عاجز پست شراب جام تو بارنگ آشنا نشود علاج خسته دلیها نجو طبع درشت صد رشیده و دل های باجه نشود بچشم جریح پست انقدر گمان آدم دل شکسته من چون مشکین جدا نشود برادرستی از پای خود چو تیر نگاه</p>

<p>بفرس سرکشی از ابلهان مجو بهیل که شست خاک چمن خشم دیر وازی چه حاجت طرب کمر بکاه بهیت را بنابر از طواف کوی جان زخمی آید با سنگ لشکر آغوش از سرشی مشوقان منم آینه از دستت اگر داری می آید آرام عاشقان در بر از دیگر است ما را با دهن کلای شکسته آید خیال آینه آفتاب میگردد بفهم فتنه هستی بر اینا کنرسم همین گل است که در گلایب میگردد</p>	<p>اگر غیب نفس ستر راه با نشود بسیه کوی از گلزار الفت با نمی آید در آغوش ست هم دور از ناله اندازی آید ز دیا با زشت قطره گوهر در گرد آید که از خود می توانم رفت اگر با نمی آید دل سزده خورشید است همه که بهیل رنگ و لیست اینکه بر دم شکسته آید غافل ریاس بسخن نایبش گور زو سے تو کا کاسیاب میگردد که از زو چه قدر نه تو آب میگردد فروغ بزم چمن آنچه دیده ام فرد شکسته بالی نظاره خواب میگردد دفع دیوانه سری رنگ شاد آید سایه کم شده خودم خورشید است شوق مست است ام چه تقاضا دار صبی هم جمعیت آخر ریشیان میشود از حجاب جوهر خط گل در چمن همچو خورشید از کف زری ریشیان میشود حاصل گرد جهان گشتن گل بچای است بهیل از شیرازه این فخر ریشیان میشود توق ای که هر آدم طعیدن فایح است تا توانی خویش را چون نغمه بر سازند عاقبت نمی نظرویش نیست از عیب خلق عقد دل که و انبکودت با سازند نیست غیر از خاک که پرده دار از غرق</p>	<p>توان شد آینه بجز بخودی چو حجاب که شکل این چمن زنی بری و دانا نشود من نظاره چشمه که از میکانی بویها که بر یکدل طعیدن کا چندین زخمی آید هنوز از سخت جفا آینه رقابت گمان آید بقدر دست به هم سوده هم آوازی آید نقش وونی بر آینه من به بسته آید چو شعله رفته اند خود تانسته آید</p>
<p>دیگر عالم از سر زده و بیست که بر تانست بر که از خویش رود در چمنش جا دار</p>	<p>دیگر میدهد سر سبز این منبع انبارم نشان همچو موج باده در ساغر ریشیان میشود چون قانر و یک شکل شوق و غم چرخ را هیچ مغرور سر ریشیان میشود همچو آینه زبان گفتگوی راز بند لاون غزلت مینوی بال پر از پرواز موج از بیضا قیامت باشد هم آغوش جفا انچه در انجام خوابی بستن آینه راز بند بی نیاز یما را سباب قلعی ستن که توانی مشت خاک شولب غماز بند</p>	<p>دیگر ز سبیل کاری اشک نیازا دایا که نقطه شک ما انتخاب میگردد که گذردن آرام نارسایهاست نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد گرداگر شکسته اسن صحر دارد مقصود مال دل زین بدوش سپرس وقت سپر اشک چشم تر ریشیان میشود دانه را از ریشه موی تر ریشیان میشود رنگ بر سر و آتش نیست از کان ثبات در دم پر و از بال در پر ریشیان میشود از دل گل میکند چون غنچه از ریاس نفس ساعه چشمه شولب از آواز نب در مذاق کفر و ایمان خارج تنگی چرا بود سبیل را طعیدن بر پر و از بند موج دیدار شکلی فضل و سواس حباب از سر خود هر چه واکردی بدوش ناز بند</p>

<p>همچو آتش هر که داد و طلب در سر بود مقصود غواص بن تهر بیک گوهر بود که شود دام تعلق مانع پرواز شوق در دل دریا گهر آبر و لنگر بود شعله آه مست با مان فروغ داغ دل بال پروانه گوی شمع را بنخبر بود همچنین گر گر گل دارد بر او خوشام رنگ رجوش ثن خون فاسد در دم نشتر بود همی گریست پشت پابرین دینار نند این غبار و هم را در دامن صحرانند جز دمان غنچه بود تر حمان رنگ گل سکه افتادگی مگر چه نفیس باز نند میتوان فراموش کرد مصیبت آن شدن گر بر گنج بر قلب طلبد نه از نند هر کس در خور خود نشسته راحت دارد جاده در دامن صحران چون چین آمد تا کجا نیست ادراک صدا حاصل شود بر سرم سایه گل نیجه شامین آمد بیدل افتادیم رفیق دیگر بخشد پای تاسه بیدل ایسه وارم کرده اند که دیوانه برو از غصه افشرد نیست بچه کاینه دارم برده دارم کرده اند در شکست این شیشه را خوش میا کرد عمر بردارم ز شرم دل با فشرده اند ناله شوق سپندم هر چه بادا باد بود</p>	<p>قرب شد تو از عالم دیده تن نهانند حاصل عمر جهان بیکل دست و دست شمع را خواب فراغت در ره صبر بود اهل تکلیف از موج گفتگو تشویش نیست طلوع برشته را گردش ساغر بود سوزش عاشق بقا حسن دارد زبان دود در آتشکده بوی گل اخگر بود هر که هست از بهر نامجنس می بیند الم نیست مان غیر خاکستر چو گل اخگر بود خانه پر دگر بی آرام چشم غفلت است چند چون رنگار بر آئینه دلمانند تا بکی چون شعله انجوبی علم افروختن حلقه چون داغ حسرت برد دلمانند منی آرام بیدل میتوان معلوم کرد تیغ اورم مرصع تفضیل آمد در پیش شست ز خطر رحم تو آموخت دم چون گهر که بر سرش انگین آمد بسکه بروی تو دامن ز گلستان شست خامشی عاقبتم بر سر بالین آمد همچو چشم خود طلسم استغلام کرده اند خاک بر جانانده بودم غلام کرده اند تا بود دل در فعل توان کفیل را و شد یاد شوقی که جفا پست نشاد بود چشم تا نداشت خوابی عالمی آباد بود شب که دیرست صلا سخن میا بود</p>	<p>وصل حق بیدل نظر برستن آریاسو نرخش خارش باق مدعا سر بود نیست گوی فنا آگاه عاشقان منع ما را چون نگه چاک نفس شیر بود از جوم تهر بر بوزی با سیه سیم آتش سوزنده نور دیده مجه بود هر کسی در مقام خویش نگ غیرتی منع ما را مانع پرواز بال و پر بود رونق پرست بیدل انجوبی دوزخ ها چو گردن خیمه بر عالم بالا نند شمع را با شعله باید و توان شد سیم خنده چون باده باید ز لب میانند بقا را به باجوا شکست دید با افتاده است تیغ اگر بر سر نباشد تیره بر نند جو دو ابرو که به هم لازم میگردد خواب ما را ز گل آبله بالین آمد چرخیاں است که از خواب گران خبر نند بجلاوت بود آنجنس که سخن چین آمد در تن شمع صفت چرب بر با شست سایه را بخت نگویند طره شکیل آمد تا نباشم بعد ازین محرم طوفان ناله شوق چشمتی سوارم کرده اند</p> <p>دیگر</p> <p>روزگار شکسته در تعبیر تیغ افتاده ایم این قفس گویا غبار خطا صید بود</p>
---	---	--

سر سیه اکنون نشسته خاموشی زین سر بد  
 در نه دل استسقی و عالم شراب یاد بود  
 همچو مرقان هر دو عالم را زدم بر یکدیگر  
 با تن آسانی بسر دارند از باب کرم  
 در دل خارا ز آب لعل که یزد شر  
 عرض کنم کینه باشد گفتگوی ظالمان  
 عاقبت شاد رخ تیغ شعله اندازد سپهر  
 سیاه بختی را گشت رونق گل عجز  
 ز چشم خویش بود دام و خشت پیچ  
 ستم خویش کند ظالم حشر بنیاد  
 مگر کنم نفسی مرغ رنگ را بخیر  
 فروغ بزم جهنم را چو حاکمیت شمع  
 که اخگر است بمنقار ما چو آشکیر  
 دل گرفتار رشته اهل است  
 بسته ایم از خط جبین زنا را  
 کیسه خیر است طبعهای درشت  
 نیست رخا نه کسان دیوار  
 سر بل غصه در شمع صفت  
 خجل از خواب که شود بیدار  
 چون قلم غنایب میخ را  
 سر که تند استک ارد بار  
 بیدل از حیرت رخسار بچمن  
 شام گل شمشیر خون آلودم آمد در نظر  
 زدم روئی غوطه در موج حلاوت خورد  
 مینویسد ماه تو سیم الهی یکسر زنده

یاد ایا می که مو سحر بر تنم فریاد بود  
 رویت را می گفتم  
 در بهار و خشت امکان نکت گل  
 بیزین از سبزه اینجا تو شب یزد بحر  
 آبله از بید سنگا می میهد بگلین ببا  
 بشمار عقد های سنگ پر از شر  
 به صوفی چون حدیث جنون کنم تحریر  
 ز سایه پیر خفا که را بسی ست عبیر  
 کند گردن عم سستیج و تاب نفس  
 که هست بچهره کمان بهینه در دل تیر  
 چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم  
 بس ست آبله فانوس خانه زنجیر  
 خاک مانا مهابجا ب یار  
 مهره از دست کی گذار دار  
 طائر گلشن قناعت را  
 سنگ باشد زمین بچشم شمر  
 سر کشی سنگ راه آزادی است  
 از رگ گردن ست بر سر دار  
 بر دو بهر شناس زنده اصل  
 بال پرواز بس بود منتظر  
 دم پیری ز خود مشغول  
 برگ گل ماندن ست بر دیوار  
 در محیط حسرت شوق تو دار و طون  
 چو شب ز بهار بان بسته کبر دانه گهر  
 آمد رسم نمنا میکند وحشی خرام

بفت ماگر سنی کامی با ستغنا زیم  
 از خیال جلوه غیر تو با ستم نظر  
 از شکست نگارم خدین این نظر  
 سعه امکان بر بفع کین عالم نیست  
 میشود از سبک خشک گشتن چو  
 انتهای سر کشی بیدل مقام نیست  
 ز سطر ناله بر آید چو شیون از زنجیر  
 نتیجه اثر تیرش ست غر تبها  
 بیای شعله بند و دوزخ از حسن  
 فکند ام رخ از بوج شکم فوب  
 ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویه  
 حذر ز زمره غنایب بیدل  
 مینویسد بخط غبار  
 چون گلین بهر حجب ز نامت  
 می شود دانه بستم مقدار  
 استقامت جو ز فاست جسم  
 کوه و صحراست گر شود هموار  
 ستم و آس که چه امکان ست  
 دانه مهر لیست بر سر طومار  
 افعال ست در ترش روئی  
 صبح را نیست در نفس تکرار  
 در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گهر  
 یکدم سزا دم ایست کن چشم گهر  
 در خیال بیت ابروی تو بر آید سپهر  
 بال پروازی ندارد صبح خفاک شکر

یکسر مدام بخش رانیا باشد اتفاق شیخ را کار نفس باشد جهان تا نظر قدیمیده ندارد بغیر ناله حضور که نیست خون بجز نغمه در گن طنبور بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبه چو غنچه دفتر خمیس زه رب لب محو گر شوق پرستی ز نفس آینه بگیر طوفان شود اتفاق بیک پد تکیه در ملک شهادت نیست آنچه نماند دل را بطورش آب کن آینه بگیر پروانه دیدار نفس مستحسن گمان تا ابله گریسته سفت سفر گیر فلک جمیع بین گاشن کل جماعیت ظاهر بر و از تو ان یانست دبال تو دام مرغیان خیر نیست غیر آتشیان یک گره کاچچین شده باشد جلوه هوای تیش تو افتاد نامرور نشان حلقه تا تم دید خط ساغر چو لاله زبیل است نقطه نمودا ز رشته است نفس خشک دل کوه زیج و تاب نفس اعتبار شود دل ز آب نظر نگردد داغ کاغذ تر سیکروان فنا با نفس نه بر و زنده زبان بحر فنداد چو گوش باشد نجات یافت مرگ ناله با وفا چو پست	رشته شیرازه الفت بود تا نظر بیدل از سیر سراسر عالم سوز او که نیست خانه زنجیر من صد امور توان مشاهده کرد از قیاسه ساز موج سپید کرد اگر موشو ز بار و دور بهره و احسن خطا مکش بیدل هر چند بهت قطع شود ناز سر گیر رنگ جهان بخت اندازش دل ای ناله تو هم خون شود و امان اثر گیر امید بکوی تو همان کن نشین ست سین فته ام از خویش آینه خیر گیر هستی مادر طبع در دما باشد جلوه غنچه زهر بر گدازد دست فیدی سیر صبا هلال را از وطن دارد و در دنیا سنگ است از دیده آینه بر و از نظر منزل مگر شنگ از راه بحر افتادست بهیچ چینه خورشید سیر خم ساغر ز بسک آتش شوق تو در جگر دارم جباب داغ بود در محط خون جگر منار زهر اسی ساز دل که آینه هم فنیله آینه داغ را بود جوهر نمی برد سخن بهره بطبع فروشن زود در نشینه دارند و انهای شر خوش اهل بصر در لباس خوشی ست که برب دست بود امین از جفای شر	جانگ از ان توان نور تماشا زنده اند چشم ما زرد مک دارد گل داغ بهر ز اهل فال جوگر می حقیقت حال کج بر است ز گرداب در جگر مامور بفکر لعل تو نیز زده میتوان بستن که شست با زبان دشت در زمین حور تا که جوگر در گره قطره فشان بر هر چند زنی دست همان کج لکیر خود داری و اندیشه دیدار محال ست گوهر سحر میوه صحر است دگر گیر بیدل بهره عشق ز سر کل اثر می ست گرد مانده چو صبح از اسن چاک جل رنگ عیش سخن از بزرگ کل از نقاب سویج آب خویش باشد عین دلمان کبر دانه دل شد نهان در نشینه طول بس بود خاک بیدل اشک رفته بفر کوش حشمت چشم عبرت من چو اخگر مرقع چهره است خاکستر بود بجز دم آگاه و غم زدن دشوار ز دست جوهر خود خاک یکجدا بر سر بطبع خشک فرجهان سخن نور نیست ز باد نشه حال ست قسمت باغر دوباب خشک کن خامه او خود کیک صد آگاه چشمه است تارهای لؤلؤ ز سلک نظر لبس که تیار بود بیدل
---	--	--



که رشته که ماست از خط سطر  
چون شیشه زین که در طلب نیماز  
از بسکه دیده در ره تیز نهاده است  
دارد ز پوست بر سر خود پرده و از مغز  
منعم ز روی ملکوت جهاد تازه روست  
در استخوان خشک بود تار مغز  
در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت  
از استخوان همیشه بود در حصار مغز  
بهیدل ز بسکه خشک کنی جیم سحونی  
چشم رخا که سبیل است و از دم منور  
که بر من چون کلام خوشتر شبان باغین  
ای نفس صلی که من آئینه پر دارم منور

روایت سهراب معجم  
مشق کرم عشق نادانسته حیدم کرده است  
نالیدم دلم در انجم و شمشاد هم پرس

در پیکر  
انشاء طلاق نبود بی گزند  
ویده آئینه بهیاریست و بس  
اهل نوح را تکبر می کشد  
این گره تا دوا شود داریست و بس  
گره چو خنجر بنیاید زون بتار نفس  
چو بنفش تپانده مشکلی بود و از نفس  
ز گفتگو بگرفت و رست رسید دل روشن  
که شمع را از گریه گردانست تار نفس  
مدار باس نفس که زینش دل خجسته ای

### روایت زامی معجمه

سخت کشند چوب پرستان روی کار  
چون استخوان سپند ز تار ظاهر مغز  
کلفت بود دوات کا جفا کشان  
از فریبی گوشت بود شیر خوار مغز  
چشم خوابفته چو گل چید از نگاه  
مانند لوی غنچه ندارد دق را به مغز  
از بس بفکری از روی سوحتن که  
از استخوان مانده آشکار مغز  
زندگی و صلت اما کو نگاه اتیار  
من که چون گل از ضعیفی رنگم به منور  
یک نفس قرصیت نشو و چون خاک شمر  
دل قیامت میکند از طبع شاد هم پرس  
ای حیاه که مگر از رنگ صادم هم پرس  
کس درین محفل مانند من چراغ کشیت  
زندگانی نش از راست و بس  
بزم صحبت حلقه داریست و بس  
از شکست دل گذشتن سهل نیست  
شعله رگد بخشی داریست و بس  
سروران را ز پریشانی چه باک  
توان فلند ز سر چون جابا نفس  
جابا بل تماشا بنور بنیالیست  
بطبع آینه کوئی بود بخار نفس  
ز بوی بحر حلاوت لاف نبود و کار  
که شمع طور نباشد بر کمدار نفس

پوچست در سر فلک بهیاریست  
از زخم سنگ خاره غدار چنار مغز  
بر راز اهل خرقه که او قوت نیست  
در استخوان کوچ پس است اعتبار مغز  
بالیدگی بنامه حال است نال را  
با دامن تلخ زانده اعتبار مغز  
راحت کن به سختی ایام زخم مغز  
شد استخوان سپاس شمع و این مغز  
رنگ طاق سوت خست باو نیست غار مغز  
چون نفس حیدم بنظر است غار مغز  
مژده از دمل غم خانه خالی میگم  
چون نکر در سینه هم میاید و از منور  
بیتون یک ناله میگردد ز فراد هم پرس  
کرده ام یک عمر سیر گلشن باو چو نال  
از خموشی سر مه گردیدم ز فراد هم پرس  
غنچه دل را نفس بخارست و بس  
در تخر لذت نظاره نیست  
کین بیابان نیست ز راست و بس  
سجده ستر تا پا بجو ز نار نیست  
طو بهیدل زین ستارست و بس  
ز بسکه گرمی عیالی فنا دارد  
که چشم را بنود جز نگاه تار نفس  
مدار زندگی سرکشان بود نوح  
بخوانش نیست در آید نشه خیار نفس  
شب فراق در آند و نارسالی عمر

دیوان بیدل

<p>خزان عمر برنگینی بهار نفس اشارتی ست باطن فنا ششم جباب سخن بخیض تامل شود و سکا نفس بهار عمر نذر دگل دل بیدل کار و ان موج دارد و در کشت خود جز رشته داران امل هیچ غرت میکنند طائر را شکست نگ شد چاک نفس می بریم از هر زه گردی در هر چرخ دل سپاه از برای خوابش سبایه بیدای نفس در بیابانی که با باخوشی بسته ایم بر سفر باشد دلیل آشفتن دلم و حس دستگاه سفله دون تان شود و هست چون جباب آینه را لازم بود باس نفس توان شنیده صد آرد ام بتن خویش قرار اهل طلب به قیاری دارست لب خموش بود بال بار خشن خویش کنده صید جواس ست گوشت گیر میا که بوی نخچه پریشان شود و در تن خویش چو آن مصحح که هر حرفش کشد با معنی گرفتار است چون من بدام جوهر خویش تا در عرض فریب نگار پیکار خویش مژه در دیده شکست آینه جوهر خویش تا تو اند چو گل از دسیت کام گرفت بی شکستن ندیدم چو خند گوهر خویش سینه چاکان بچشم آینه ترش دیگر اند</p>	<p>اشبع صبح نظر کن که خنده ما دارد متاب رشته طول امل بتار نفس بسوی خویش کشد صید را خموشی دام فتاده ام بسرا راه انتظار نفس نیست شمع شور جود آتش آرد و دست نفس هر کسی چون که در آب پیچ نفس نال از تعبیر عالم سر بر بیتابی کشیده آب میگرد و دگر ز جرم خار و خس ظلمت تا دانه صید گاه غفلتی ست غیر ساحل نیست موج بحر افرا در س ریشه طول امل کل میکند و دگر گ منه نمائی نیست چون سنگ مدیا کس سخت شواست بیدل فردن زیر اگر چو نخچه تر شود شکستن خویش مگر چو فن توان بست شکستن خویش چو نخچه زمره بردار فکر و از بیم زد ام ناله دینار او شکستن خویش شکج دام بود و رفت عیش بیدل بچرخ زخم دمار سه گرد و جوهر خویش ببال طائران رنگ گل رشته دبایند بود هر قطره خونم حائل در بر خویش دل پیچ و دهم اندیشه شد آرام فروش غیر و از دنا ریم بهشت پر خویش سائل از حادثه آب رخ خود میرود شعله را صبح عدم نیست چو خاکسرخ خویش</p>	<p>ز موج اشک و ان میکنیم کار نفس بچاک سپهرین عمر بنیه اسکان نیست که دیده و ان شود تا بود غبار نفس وضع تنگدلی چون بان نخچه دل انچمن نتوان چید غیر خار نفس چون جیبا غالب و غیر از خموشی تیار عشک تان را بود بال بهایا لکس کثرت جوهر غبار بنشست آینه را خانه آینه باشد جای آرام نفس خاکساران میرساند زهر و در سر کشا چون نگاه چشم بر منظر داده از جرس وقت کند انرا کفین ناممخ و صدا خالی پر و از دواست و از کس روایت شین پنجمه در ان محیط که اگر دگر نسا جلست برون خویش بر شعله آتش خویش نفس بو خموشی گذشت با صدا نشسته ایم چو قصود بگل بخت خویش بهر نرسیده باشد جلوه ذریا پیکار خویش بقصودن جن بر بود بال و خویش چو شخ کل که در خویش در خویش چون جرم عابد بهیدنگ کند بر خویش زده سان هستی مادر گرد و باد نیست بکه چون غوغا کسی ل نهد بر خویش موی شری کل کس است بجز از زبانت</p>
---	--	---

صبح از بندم گل آب کند شکر خویش  
پست فطرت نشود صد نشین از غار  
معه در کار من افتاد چو فصل از خویش  
بغاف جونی که میدارم هوا تیر کانش  
ز طوق قمران نشستم قدم در کانش  
کل نظاره راحت بصر اچید مجنون  
بود آینه سان حیرت پانچ زرد کانش  
بیاض پنبه دلم که خطا دوست دلم  
که غیر از عفته لی نبود چون لود و کانش  
چه لازم است کشید چشم خونخوارش  
بهر چه می نگرم حیرت در بارش  
با سمان فرد من فروخته آید  
شایده ام که بی پرده است دیدارش  
ش زمان پرده گوئی که مهرش  
نیست چوین نه نشین عباد و کاه و شوق  
میر و ادم پریشان دلی و درش  
تیغ خونخوار است بیدل جان و دست بنو  
زبان موج می یزد چون برونش  
دل قوت چون گردید اندر حیرت لغزش  
گزار دکان سرشته از تا کیویش  
بچشم غنا لب لب که دامن حیرت  
بیا دامن بر آرد جوهر آینه رویش  
اگر تا لب با و سپید گل کانش سوزان  
که نه آتشین چون صد آرد زیند خویش  
سیر آشفته ام شور و سما دار و غفلت

هر چه خواهی همه در خانه خود دنیا لی  
کس چو گل آید راجانه بد بر خویش  
شعله از منصف است است است  
بود چون هم گل و نشین بر خیم کانش  
دل عاشق بر سوانی طراوت یکدنگش  
که شکر گلان چشم آینه حایر بیدلش  
چون گردید از اینهای کعبه نشسته  
بکشت خانه غم از شیر گردن افشانش  
درین گلزار بیدل هر که گردید حیرت  
بر روی دل که نفس سیر می کانش  
زنا که بیا که اسوده است می ترسم  
بلند ساخته است بر توست دیوارش  
در کمر  
اگر ز شوقی بر لباط آینه بوالا کس  
سجده و امین ده است از تویم درش  
هر که از زلفه ساز خوشی آبی است  
و نشان پا من سپید نقش جویش  
زبان و شمع آینه از ان گم است  
رم آینه خاک افتاده از زخم جادویش  
کف بی چرخه گلی نه از حیرتی دارم  
خطا پشت لب کاش بود و در لب خویش  
جایا که کشت لونه توئی از درین کثر  
خطا ستره رخ و افقانه تپ خویش  
غبار سر نه شد زین در دمنه سوزان من  
زود این کاسه شکر شکر می آب شکرش

همچو آینه اگر حلقه زنی بر خویش  
گرد دامن شد آخر گل آزاد گیم  
چون کس سیر شود دست بند بر خویش  
بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد  
که تحت شیر باشت دانه را چاک گریانش  
ز نیم جلوه ات چشمی که نور خسته دارد  
که از دلمای بر طاق بودی گریانش  
نفس سینه ام سیر است آینه کاشی  
چو شکستیده چشم طبعین نیست کاشی  
ز جاوه تو چنان کاروان آینه است  
دل و نیم دهر باز یاد منقارش  
اوس از شرم نه آب میشود ورنه  
خطا شکستن شش حجاب غنچه جان و درش  
می طبع بر خویش چون موج دریا جویش  
تا نفس باقیست دل را از طبعین بیاوریش  
بی نوا می ایس بود در بر من دل خفا کاش  
دل گرداب می بندد خیال حلقه مویش  
که دار و مصرعه بر لب وصف قد و جویش  
بد کما اسیران هم حیران پیش می جویش  
که آینه چسان حیرت گرفت زدن کاش  
عرق که خط حجاب کاش نظاره میگرد  
چمن در کاسه گل می کشد دیو ز خویش  
دل دیوانه دارم بکسوی که گریش  
که در دسینه ام میگرد و آواز کبی تیرش  
کس که حلقه سودای زلفت بر تن ب

بیدل

<p>دنان باز کرد و گریبان گلو گریش          جابام فرد دست بوی شمشیر          سر سینه بیدالین بر سر تیرش          مقهور جلوه تواند در روی میانش          که خوش آید باشد جابام بوی شمشیر          نیم در خاک ساری هم بساط آید اما          که از خاک ساری شمشیر است خاشاک</p>	<p>چو که در عشق افروزم سر سپیری          که طاق عمر چون بخت کن کرد تمیزی          بصیرتی نایل فنا و صیاد فکر من          که از نظر سازند کلاک تحریرش          دل گم گشته دارم چه پیر سی احوالش          سری دارم که هر گام باید که باش          بجای پرده چو دل غم گشته بار          زلفا پیش کن کرم جفت قی پیرش          که خیزد شور زنجیر شکست تصویبش</p>	<p>نیشم محبت بشکند صبح طباشرش          ز خواب غفلت بیکانه باشد چشم زخم          نیک باشد بغیر مصرعه بر چشمه نچرخش          بدریای آفتاب جوئی غرقه امجدش          دو عالم گم نشود آینه پدید ترش          ز آتش آینه بوق تو چون آفرینش          که چون یاقوت آن نگار اندن بعدش          که بیکان اینچو بیکدم پیش از پیرش          بر سید از مال هستی غفلت ترش          من آسم که از آینه هم بر بند تیرش          بچرخ سحر بر دم که ز خط زخم آیدش</p>
<p>نوا سحر گویاری دل دیوانه دارم          چو خجل دیده ام تو که در زوایای          دل جمعی هوس و کسا و آرد کن          رساند این شمع از آتش تو شمشیر          بال برافنده دارم فلک تو ان          پیش مردم اندک در چشم خود بسیار          چند نایب بود پیش اینک یک نفس          یعنی ای و مانده در خیال و قیامش          مرغی که شود محرم بر او زیارش          تا دایع خیالت نبود نقطه حالش          اینگونه که هر خطه جمال تبرک است          چون بوی شمشیر در آبرو دلش          از هزاره زبانی است نفس بر رواز          نقشی قیامت بس بود آینه خاش          و طلب و شیخ کو نهای کن ایسمان          یک قلم لغزش چو هر گاه خواب و بیدار          پرده ساز خدایست وضع پیدایی</p>	<p>نفس میورم و سر اندازم بر در دلباش          که گوهر شمشیر ج موقوفست تمیزی          که عین تماشا حیرت سرشار باش          که همه مرگشوی بیرون زین کار باش          هیچ کس نیست کشان این فی نفسی سباد          ساز بوی که با داریم کو بیار باش          یکده و ده است پیدل از نوادگان خاک          مقراض بریدن بود افشا شدنش          کلکی که بر سر منزل معنی است عصایم          آینه جمال است و در عرض شالش          درویش دم لاف نثار و چو نوکر          سرشته رسوائی گوش است دلش          من بیکسو هم زبان کن اینک رسو باش          شعله رنگ بیتیابی نماید و دوش          نقد حضرت غایتی صد آتش نیست          ردیف صا و صمله</p>	<p>سر لبه دلدار آینه دلدار باش          سر چو تری دره مرقعات بود دست          چرخشای گریانش سایه دیوار باش          نقش سپاهگر بان محمودی آید چشم          بر سر مرگان چو اشک ستاوه شیار باش          چون لاله فروخته ندید حسن دل ما          شمع ره اندیشه بود رفته باش          غافل نتوان بود چنین از خبر حشر          چون کاسه جینی نبود شور سفارش          از عجز پیدل سجاد چه پرس          ای فرصت بخیز در هر پستی رودش          رنگ آسایش در آغوش بوم بخودست          ای عدم نامی بدرست ده موجودش          که سجود آموخه و گردیده مسجد باش</p>

از قناعت خاک بایک در دربانان حرص  
 برنی آید حساب ساز زینش نذران حرص  
 و عورت مخفی و ماسخ خانه کرد و فاقی را  
 آید سستی نفس تا آنجا و جان حرص  
 عالمی بسیار هم چندین بر یک داشت  
 از قناعت نیست پوشش چشم بجزگان حرص  
 که غم عیوبش که باز زینجی بیکش  
 زنده میرد و چرخ از این صانع حرص  
 گرفته شکم مراد و پاره تابان حرص  
 چو گرد و توان کرد در بیابان حرص  
 درین ستمگره گوی در نمیباشد  
 بود طبع یک نسل پیش طفلان حرص  
 زنده و سستی شود و شوخ چون تماشا کن  
 سر را بابل سنگ کرد پنهان حرص  
 مگر بیاد فرشته عمار ماورنه  
 شمر کاغذ ماکرده است مان حرص  
 باین ترانه صدای سپند می باله  
 نکر و اشک من آخر بختم حیران حرص  
 غلت گزیده اجم و بعد که چو طبعم  
 خاک می گز شود و فر چشم باز حرص  
 از طبع دون نه زور به پستی نمی رسد  
 کاین منزلت برست بول و بران حرص  
 تا مرگ چون نفس تنگ تا ز چهار نیست  
 ای خاندان چشمت قناعت بجز حرص  
 روایت ضا و محمه

آبر و نامی نشود صرف خمیر نان حرص  
 هر طرف خرگان کشا عالم بخیر است  
 مومنی زان نشد کاسه کاخوان حرص  
 تا یکی باشد کسی سودایی سود فیا  
 تا نفس دگر تو هم مل بند ز سامان حرص  
 تا به بند گنگ دل از تقاضای طلب  
 یوسف مار که افکنده در زندان حرص  
 خواه در کج قناعت نوا بر قصر غنا  
 چنین که دادند انحر وستان حرص  
 طرب کجاست در بخت خیال است  
 سر بریده مایکند بهمان حرص  
 فضولی آینه دستگاه که ظرف است  
 بکام دل بکنند ناله بیستان حرص  
 نفسن وق نامی است پریشان حرص  
 ز خاک است بیا پیچ عنوان حرص  
 باقی نفس اینقدر چه می نازی  
 که ناز خود توان نیست نیست مکان حرص  
 پر کوته است رست بهر سود از حرص  
 آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص  
 در رنگ بروز زرت از کیم میرود  
 گر با خود نقش قدم سرفراز حرص  
 اینجا که عافیت طلبی غم صحت جوت  
 خوش عالمی است عالم بی اتیان حرص  
 بیدل چو صبح صورت نیمه از بسته است  
 خلقی است شمع از درین خط جاف و خضر

همچو دشتی نیست ریگش آن باشد سستی  
 از زمین آسمان خاک نیست و اما آن حرص  
 ای حریفان چشم بر احوال بیکر کن  
 شعله بیکر و بیک خشت در کمال  
 خاک هم از شوخی بارم دام آسوده است  
 معنی بخت آن یافت در دیوان حرص  
 هر گاه آن نیز سود آید است درست  
 روزی که چشمت بیدل بر کسی حرص  
 اگر زخم خون سانعی برست افتد  
 که نفقه طالع جسته ست طوفان حرص  
 ز اضطراب دل زبانه بی خبرند  
 بروی بجز نقد قطره وقت آن حرص  
 کوشاد و مال برین بنگا خجالت است  
 و در کس بکنند در کج زندان حرص  
 مکن تغافل اگر دست بکامی است  
 باشک فدا دارد بدوش گان حرص  
 طبعش موج مگر نمیکند بیدل  
 غیر از گره برشته نه بسته سزار حرص  
 آثار شرم از لطمه خلق برده اند  
 انجام شمع برین بر سر گز از حرص  
 دامن بجز این از آلودگی مباش  
 گامی بمقدصدت فریب از حرص  
 خاکیم هر چو گل کند از اغنیمت است  
 از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص  
 قانع باشک آه زان هوا کینض

بهوده برترانه و هم و گمان هیچ  
 خمیازه موج میرزا خنده بار فیض  
 حشر سوس ز رشور گرم گرد میکند  
 کاسخا نمیرسد ز ضعیفی و دعای فیض  
 گرد حقیقی بفرغ ضعه میدهند  
 گلزار غیر از نزار دلوای فیض  
 آنخواب مگر کشید صبح پریت  
 پیدل بقدر تو خالیست بجا فیض  
 تو هم آینه آتشی بکدر گشت  
 هنوز در خم بخرم از جنون غرض  
 سر زدن تیشه ابرام بودن آسان  
 جهان کام فلاطون شد از فزون غرض  
 سرخ انجمن کبر باز دل جستم  
 بهاد پیدل با اینقدر زبون غرض  
 ای دانه کلفت ندیدم غنیست  
 لوفیق نیرفت ز مردم و قضا فیض  
 صاحب دلی زگر دره فقر کسرتاب  
 بیالبدین نهال آب هوا فیض  
 پستی وکیل عافیت عجز نابست  
 فیض ست کلفتی که کند افتخار فیض  
 حسن از سودا الفت تیرت نمی رود  
 یغنه درین شکله تنگ ست بجا فیض

### ردیف لطایف محله

قاصد انشوی یکسر ناخدا می میکند  
 می نماید از نسیسی لسیه زاتر محیط

قانون این بساط نزار و کافیه فیض  
 نام گرم اگر شنوی در جهان بسی است  
 این هر که با بیان نیست بجا فیض  
 چشمش خواب باز نگردد صبح رفت  
 تا چشم کس نیست قابل این تیای فیض  
 عمریت در کینه ساز خوشیم  
 افسون لغزش فزوده دار و صفا فیض  
 مباد و من کس گیرم افسون غرض  
 منزه ایم و گرنه ز چند و چون غرض  
 ز بجزیره سیری نیز چشم حباب  
 حد ز کینه فریادی ستون غرض  
 نداشت صبح نفس غیر عافیت غرض  
 طلبید گفت سخن یک قدم برون غرض  
 ای بجزیره نفس در هوای فیض  
 رسوا شو بعلت نشو و نما فیض  
 هست چه ممکن ست کشنده نگ انتظا  
 خاکست ست آینه را تو تیای فیض  
 دل راجعت بکلفت امان خون کن  
 افا و گیت نقش قدم راجع فیض  
 ان شمع صبح میداد ز خویش رفتی  
 نوزید است دل آینه پای فیض  
 پیدل ز تشنه کامی حرص تو دورست  
 گشتم از سید ست پایها بخت محیط

موهما دار در چشم تاد در دل محیط  
 اگر چنین افسردگی جو کشد ز طبع روزگار

از صبح این چنین کشیده سانه غریب  
 اینجا گذشته است ز غرقایهای فیض  
 اقبال ظلمت با و سبج رسانده است  
 ترسم ز گریه و آنکشی خونهای فیض  
 از دود آه نه صبوغ خون بلند  
 چمن کرده است ناله کند سکا فیض  
 آنخوش صبح بیکسرا اینجا و دایع شب  
 گفت امید خا بسته ام بخون غرض  
 فضای ششش چه باکمال استغناست  
 پرستش منتقل از کاسه نگون غرض  
 دل ز امید سیر دار اصل بخت غناست  
 شنیده از لب سوسش هم فسون غرض  
 بروی کس فزوده از شرم بریدار غناست  
 بی چاک سینه ست بجا و صبح بجا فیض  
 تنه اندر هم جو دو گرم در جهان نماند  
 مردان از آن به است که باشی بکافیه  
 غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز  
 ناز نگید نیست جهان بکافیه  
 بر بوی صبح و شب و امان شب بدار  
 بر اشک و آن چه کند از بی بکافیه  
 صبح از نفس بکلفت فشانده است  
 گریه از سپهر فلاکت بجا فیض  
 کشتی از تسلیم سپاه گرد و ساحل محیط  
 دل بر اندیشه فال انقلابی میرند  
 رفته زفته بهر دور دیده که بر محیط

شوقی برق نگه در دیده آینه نسبت  
میکنند حاصل کهر گشتی و محیط  
شفقت حال ضعیفان بزرگان گشت  
آب گوهر گشته نواز شدن دیگر محیط  
محرم و کیست کرد خویش میگوید بایش  
بیدل از چشم نرود میگذرد ساع محیط  
فریب زندگی از شوقی نفس خوری  
ز رنگ باخته کردی بجا تاب غلط  
رجوع اصل خطای برد ز طینت فرج  
بجای خودم از اندیشه نقاب غلط  
برون دایره مرکز چه آورد دارد  
عرق را آینه سس رعیت آب غلط  
ز قطره قطره عیان دید از محیط محیط  
سسه گوهر تاجی با تنگ کیه در محیط  
بهره آسایش دانا از گردون روست  
با همه رشتندی در دست گوهر محیط  
هر کسی از نور اسباب تشویش دست  
اگر شوی بر آب روی خویش چون گوهر محیط  
غریت و خواری بخار حاصل شیز است  
موج تاباقیست سستی نیز در بر محیط

در دین لطایف

دایره خرومی همان بند در دست  
خواب چون نصیب دیده از دست محیط  
کسبایش میثقه خود را با خن کردن  
غیر جمع و شوق از دنیا بجا و و خیر محیط

همچو گوهر موج مار گشت چشم تر محیط  
هر قدر رسا و فلق پیش و خشت بیشتر  
خار و خرس را همچو گل جامید بر بر محیط  
چشم چرخان مر آینه فیمید دست حسن  
حلقه دار و زر گرداب برون در محیط  
بنو و فقط از علم این کتاب غلط  
کینه را کند کس که موج آب غلط  
رنور وضع جهان را کسی چه در یابد  
گرفتست ز سر چون شود حساب غلط  
جهان ز جوش غبارین آفتاب شفت  
نه نسبت عشق سرمه آبان کاب غلط  
بخواب دیدیت استب که در کنار  
نگردد فطرت بیدل هیچ باب غلط  
غیر بیکاری چه می آید ز دست فغان  
از جاب و موج دارد بالش و بسته محیط  
کرد دل ایامیال آرزو سخی نفس  
از هجوم موج بر خود میگذرد شکل محیط  
قابل تحریر اشک نیست طوماری در  
ورنه از کف فرق نکرد قسط یا محیط  
بیدل از وضع قناعت یاد خوش کن  
دارد از محیط هوس طبع هوس و محیط  
شمع آواز غم جا کاهی از آفرین محیط  
گریهات کنی نه نسبت دیده حیران چه  
میکنند آینه با ساده از جوهر محیط  
رغبت نفرت بهشت و دوزخ نشاند

طبع چون ز عیان وطن هم غریب  
میکنند که در نور امواج بال و محیط  
چون بزلت نوگرفتی فکر از او خط  
در ظلم گوهر من نیست بی لنگر محیط  
دستگاه گشتی از باب معنی با دست  
شوق زانقص ماکر و انتخاب غلط  
تشکست شیشه شیشه طبع غریب  
که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط  
نداشت آینه موج و آب غیر محیط  
که راه خانه خود کرد و آفتاب غلط  
بفرق حاصل این شست خاک است  
اگر غلط گفتم نیست حکم خواب غلط  
بر خون توان شایسته عقل و آب محیط  
نیست خبر ز ناتوانی بیک لایع محیط  
صاف طبع از لایستی میشتاید چو دو  
موج آخر زمو افتاد غالب محیط  
عالمی را میبختی زیر گین اعتبار  
صفی واری شاید از طوفان محیط  
بی ندانست نیست سستی هر قدر بال  
گشته با چون صدق کیه در بر محیط  
جز گرفتاری ز باب شسته با گوهر محیط  
دیده و اگر گل ششم غبت خون خور  
نی می آید نیست خمیازه ساع محیط  
ظلم بر آینه منع کاهر آنها مکن  
تشنگی بیا دینا ورنه از گوهر محیط

داده ایم ز حاصل اسباب صمیمت بیا  
 غیر این که دیده است نقش چنگ بر خط  
 جام قسمت بر تاس عشق جفت موقوف  
 خانه دارد و هم را از فکر بام و در خط  
 بیدل از زوایده موی طبع مجنون  
 هر چه در دل گذرد و توفیق بان در شمع  
 از نفس که عجمه است بان از شمع  
 خواب دیده عاشق بخند زینت  
 خار و پیکان خود است بان از شمع  
 نشو و نمکو که در دل روشن گهر  
 سوختن بهر نشاط و گران از شمع  
 سوختن صفت تماشا فرمایا کنید  
 از نسیم بریزد از زبان دارد شمع

روایت حسن مجتبی

عجز از دل سوخته ام گرمی سودست  
 در رحم نهامست فرغ از شر داغ  
 تاب غم سودا و دوا دل بهوس را  
 نیز در تیر زنگان نظر داغ  
 لغت جگر سوخته سر خسته برقی است  
 هر چند که از شعله بود بال پر داغ  
 زشت هم از قرب بان موج غمی میرد  
 دست هر دل که باندم شد سیاه باغ  
 از بسکه دوا جان را بجا گشت نظار اثر  
 از شکست ناک چون گل هم سز داغ  
 جوهر آگایم سر رشته بپایستی است

مرغ مار از پر دیو بال پر چه خط  
 لذت دینامی از در بختنهای مرگ  
 از قیام خضر خضر است بکند چرخ  
 حسن نیرنگی اثر سیرایه تمثال نسبت

روایت حسن مجتبی

سوختن نسبت چنانکه نهان دارد  
 خامشی میشود و آخر سیرتخ زبان  
 سر شعله بختیم گران دارد شمع  
 اضطراب طیش بسوختن داغ زندان  
 و در دیرینه محاسن نهان از شمع  
 زعفران اطرب سیرتخ کای پست  
 کفر درون بکین لب گران دارد شمع  
 رفتن از دیده خود طر زخمی در گشت  
 گرد دل افسه ده بهالم اثر داغ  
 جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ  
 نقش بی خورشید بود ظلمت شبها  
 هر سینه افسه ندارد جگر داغ  
 محتاب هر رونق عشرت ل شب  
 نور رشید کشتی ز زبر بسر داغ  
 نقشه از خودی دارم چونم در داغ  
 خار جوهر گشت در آینه دیو باغ  
 دل گردوشن شود غفلت آید بختیم  
 بوی گل هر جا رود و باغ تیرین از و سر داغ  
 ترجان چشم تیرانم غبار خودی است  
 نیست نور نظر بال پر رنگ چراغ

ایکمه بخای بر این محفل اعیان شوی  
 کام زهر اندوده نزع سست از شکر خط  
 چون کمان بیاید با گوشه تیسلم  
 گزنی آینه از خورشید روشن تر چه خط  
 گزینا شد و سودا کسی در سر چه خط  
 نور تحقیق را لاف همستی گذر است  
 داغ چون حلقه زینت امان از شمع  
 بهریم عالم آسوده ولی خاموشی  
 آنچه دارد و پر روانه نهان دارد شمع  
 ضامن رونق این بزم گز دل است  
 اثری از نفس سوزندگان از شمع  
 رنگ آینه دل آمد و رفت نفس  
 بیدل اینها صفت شر و ان شمع  
 از و دجگر سر نه شتم در لفظ داغ  
 از و زه بود روشنی دیده روزن  
 چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ  
 نظاره دل سوزندگان موج غبار  
 جز غنچه کس گل نگذار بسر داغ  
 بیدل ز دل طاقست پرواز ندارد  
 از گداز رنگ سستی کرده امری در داغ  
 نقش نامت چون نیکین در لعل کرده  
 آنچه توان دید باریکست زینو چراغ  
 میگرد و بسکه از شرم گاهیت دوست  
 و دو بیانشند حلقه زینو چراغ  
 اختلاف وضع بیدل و عباس افغانه



<p>در نه گریست رخ بر یک طاق و شمع شور در بحر نمکندست نمکدان صدف گره شرم همان مهر لب دیدارست مشق تکلیف کمر خیزد بستان صدف گل کند نشسته و از تنگی از بزرگ سوال سج دریا نشود دست گریبان صدف بسته اند از شوخی اصداف نقش گمانست پیشتر نمیدید و بر دوش سنگ طرف عالم تحقیق تا آینه دار غیر نیست پای خواب بود و میگردید بک طرف تا میرد دل برف غلغله گوش ده کرد و دم گشتند آنز بکا و جز طرف پیشتر از شش جفت شش بهشت رخ نمکند بر یک طاق نمکند عرق سینه گدازد که از آتش نمکند عرق تجربا بی مفصل شمع بسته پیش اکبر بجزر گشتن از دماغ نمکند عرق زنیاز بیدل زباز و زده تفاوت مادی در خور نامت بسم در دهان دار عقیق بسکه فی استاین صخره شربت اعتبار حلقه با دام زانها تم گمان دار عقیق هر کسی خاک گردیدن برنگی بسجاست در سحر شمشکها استخوان دار عقیق بی جگر خوردن بستر نیست پاس اعتبار جانکدهها به نام دیگران دار عقیق</p>	<p><b>رولف الصفا</b> سینه چون موج صفایافت دل دیگبست بنجه دارد در کمر چاک گریبان صدف گوهر حاصل در هر ایله افسوس است اشا موش بود چیدن مان صدف تا نمیکرد و تب تاب نفسها بر طرف کرده اند از این بیک بیک دیگر طرف مشرقی و انگکان باقی ندارد در جلیج چند باید بود با اعراض آن جوهر طرف شش جفت نمکند تمثال غنچه شست مات جزر خاموشی نکرد شمع با صحر طرف قطره گوهر کدام افسوس بختی بلاست سینه خواره بیدل چو مکران هر طرف که دل زلزلن کند زده نمکند زیا نمکند عرق بغبار زنگ هوا گل نمکند زده شمشک نکند یاد زوم تیغ هم گری که از نمکند عرق چقدر ز کوشش توان مدد انتظار خاتم اگر عقیقست مفصل خودم جدا نمکند عرق جای آن دار که باشد با نندان طبع روز و شب نقش نمکند بر زبان دار عقیق عین زلیخا لان باریک است نون رنگی در دهنه ناروان دار عقیق هر که می بینی بقدر شهرت ز خود رفته است آبرود موج خون ل نهان دار عقیق خون ل را در بساط دیده ای دیگر است</p>	<p>بالبت بسکه درست آمده همان صدف که دل صاف بود دیده چیران صدف اشک دیده چیران کند از ام گریست سودن دست بود پای سامان صدف هست بیدل سپهر تیغ حوادث غر مید و از خای چون موج دریا بر طرف دل مصفا کرده باید بخت ساختن جام لب زبست هر جانش شکست بار طرف هر کجا شود تدا بیت دلیل حبت جو کس نکرد دیدست اینجا با کسی دیگر طرف عافیتها در جهان تمیزی حبت بود جلد ریاضیم اگر آن عقده کرد در طرف <b>رولف القاف</b> بلغم ز حاجت ناز و اگر سستی نازده چیا کس نیست که بی تو این دوزخ نمکند عرق چو سحاب بعد از زودم بودم چو چار بود که بجاک هم ز شمشک گرم فغان بود بر خود از سار نمکند کمان دار عقیق نسبت دور کمل از این دار عقیق سادگی دار الامان فی تمیزان بود عرض نقصان دهنه ز زبان دار عقیق حرف بجای غلبه فتنه بجزو فغان سود نامی هم تحصیل زبان دار عقیق اعتبارات جهان بر نسق افتاده است آبرود خاتم افرو تفرکان دار عقیق</p>
---	---	---

دیوان بیدل

دل باز بهر شستاقان تبسم بر و رست  
 به چو دل از رنگت فی هست جاندار عقیق  
 غیر از نیاید پیش تو ان برد و عرق  
 خجالت بساط آینه گستر و در عرق  
 شود شکست شیشه طوفان گذشت  
 مارا کشتا چشم فرو برد و عرق  
 نو میصل بود دل از ساز انفعال  
 خلقه چو شمع داغ شده و در عرق  
 بی غلطه دم نگاه بصد لاله زار رنگ  
 موج طراوت چمن نا امیدیم  
 یعنی رنگ بوی گل در کنار رنگ  
 بر هر نفس خجالت هستی قیامت است  
 اتفاق غرق خون شد و گرفت خاک رنگ  
 سیه سازان تو موقوف خلوتی است  
 خون کرد بهوشم این گل باغ خدای رنگ  
 چو غنچه بسکه طایفه زد و شکست رنگ  
 ز جیب خویش فروخته ام بکام رنگ  
 یک نفس قد از خود توان در بر و رنگ  
 شکست سیاه وینا طبل غم رنگ  
 شراره کینه دم زنگیست ظلم را  
 بدل رسد صد و خشت ازین رنگ  
 بچو مرده راه بدوش کسان روغم  
 که دام چوشت است و آغوش پلنگ  
 ردیف کاف شاکر  
 تشنه لب بسکه دویم بیابان خون

آب یاریکی بذوق تشنگان دار و عقیق  
 نیست بیدل کاوش بایم بزل تشنگان  
 چون اشک سی ماقدم فرود و عرق  
 بر روی باز شرم نموی اعتبار  
 آن سنگدل مگر دلی آرز و در عرق  
 گردی بوس سببی خجالت فشانده ایم  
 آئینه است را غلطه خورد و در عرق  
 ردیف کاف فارسی  
 ما چشم آرز و بر بهشت کرده ام سفید  
 دارم شکسته که ندارد دهن از رنگ  
 گو مایه که قابل غارت شود کس  
 صد رنگ میطد بخ شرمسار رنگ  
 مارا چو گل در جوش دو عالم غرور باز  
 ای بوی گل بجایقه در واکل از رنگ  
 جوش خیالم انجمن زدن شایم  
 شکست رنج من آشیان از رنگ  
 غبار رشتی طبع من سید غمی هست  
 جاب است دل غصه گاه شوخی رنگ  
 صد آسمان خوشان بر پرده دگر است  
 کمان همیشه نفس می کشد زور خدنگ  
 نیش و دطف نرم خود رشتی دهر  
 که با نکردن رو بسته اند چو خدنگ  
 ز ناله قوشت اماندگان بود بیدل  
 مغشود بر سر بنشین رسویشک  
 گشتن یک آن بلبه هم در چشک

محو لعلات افسردن نیز آب زنگیست  
 در شکست خود همان خط امان از عقیق  
 با این هجوم بحر جفا قدم زدیم  
 ز غمی نادر کل کینه فسد و در عرق  
 شبنم چه واکشد ز تاشا این چمن  
 کم نیست ز نشینی این در و در عرق  
 بیدل تلاش عجز بجای نمیرسد  
 یک برگ گل نکرده نه رویش با رنگ  
 چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ  
 سیرنگی بهیچ تعلیق گرفته ام  
 ای صورت شکست غمیت تیار رنگ  
 وقت در چمن بیمار ان قوی تر است  
 کافیت زان بهار یک آینه دای رنگ  
 عمر لبت رنگ باخته و حشت دلم  
 بیدل بدار من بکنه آشکار رنگ  
 سر از نظر هستی چنان شمع که چشم  
 ز سایه آئینه ما بهتبار و رنگ  
 ز راه و ناله دلهای غم تشکش را  
 ز ناز مال صبر قدم تشنه رنگ  
 کشد تشنگان نفس مرغ را به بیا ری  
 بروی آب محال ست ایستادن  
 نگاه میسر دازد دیده خجسته آله  
 عودا سحر قدم بیدار بود و رنگ  
 با چو آب که گشت عین بیا رنگ  
 تشنگان رنگ خدای تو ز نظاره کردم

آب آینه سازد اثر گر با خشک  
حق شمشیر تو ساقط نشود از سبزه را  
بیدل آنشکلی این شیشه بود و شمشیر  
بس بود و دیده مار خنده دیوار گل  
خاطر آگاه را آشفتنی جز و تن است  
گر کند از باغ کفر مژغنی زار گل  
پرده و احوال و حسنت عشق از آتش  
شمع را بر گزگز و ذریت و دستار گل  
سر سبزه باغ جهان بیدل مقام تیرت  
بود در کشت باخشم و فادل  
نفس آینه را در زنگ دارد  
بستی باله می خیزد ز جا دل  
جرس میگوید یا نمیخنی بگو ششم  
فتاب از آبله و زریه پا دل  
بزرگ تخم شبنم از رنگ گل  
نیز انهم نفس دام است یا دل  
برنگی یاس جوشیدت با دل  
غمت با ب لست تا با گی دل  
در ای کاروان دشت یاسیم  
برنگ فته داند نقش پا دل  
ز پر و از نفس غافل مباشید  
مبادا بشکنی در زیر پا دل

و دیگر

ز حرف عشق خارا بس گدازد  
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه گامی گل بر صبر فکلی اسیر است  
پیش خورشید کرد و دوق سینه خشک

## روایت لام

موج می را با چو شام گل بچشم کم کم بین  
میشود خواب ایشان ان شک و بیدار گل  
ناکه مار از تمکین تو شور دیگر است  
هست بلبل انهمان در غنچه منقار گل  
بر لبها غنچه چشمان چو رنگ آهسته باش  
داز از سر بر گیاهی پشت بر دیوار گل  
بر رنگ لاله در باغ شهادت  
ز گرد هستی آمد بی صفا دل  
نبا که نیست بنیاد نفس را  
که بنود در طبلدن بی نواد دل  
رود و زنده گل غنچه از خویش  
زدانه موجب چون ریشه با دل  
بصورت بیدل هم اما به من  
که در آید اگر گویم با دل  
سیرا با ناله بچو ششم چون موج  
چه سازد گره ناله بی نواد دل  
ز اشک آه مشتاقان پیر سید  
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل  
درین محفل کس محتاج کس نیست  
ز من هم نیست میگردد با دل  
من زاری که نتوان گفت با دل  
با سید پیری میسنا پرستیم

تا خوش است بگرد و جگر خشک  
اشک در دیده حیرت و چو لان بخند  
در گلستان تماشاگر بخت تار گل  
میکنند زین دین فیض نشسته تار گل  
دانه سبزه باشد غنچه این شمشیر  
میکنند زنگ صد در دهن کسار گل  
طبع روشن را از آرایش که ورت حاکم  
میشود از خویش تار نفس بیدار گل  
ز عشقت کار ما و اریم با دل  
ز نقد داغ دارد خونها دل  
زمین گیر است پیکانهای تیر  
حجاب ما چه بندد بر هوا دل  
بفکر هست جویت در ره شوق  
شکست رنگ ما را شد صد دل  
گرفت ارم گرفتارم گرفتار  
بود چون خوشه ستر با پای ما دل  
جالت مقصد چشم است کو چشم  
طیش خون کرد و در هر عضو دل  
سراغ ما غبار بال غفاست  
اچوم بلبل است ز دیده تا دل  
ز خاک ما قدم فمیده بردار  
همین کار دل افتاد دست با دل  
نذاشم با که گردید آشنا دل  
بفکر ناوک ابرو کمانی  
ز شوقست کرد ویران ما ز ما دل

نفس آینه را زنگار یاس است گر از داغ خواهد خون بسا دل حریفان از نشان من مهر سپید قیامت هم تو خواهی بود بادل	ز بهستی باخت امید صفا دل طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم خیال داکتم کم گشت بادل فسرین بیدل از بیدر دینم نیست ازین سحر کجی اصل گر با خود دینم دارم چراغ انتظارم بر قوی در چشم دارم نقد سعی عیارم آشنای طوفان دارم رم دشتی خوال و صفت گردی گو دارم حیرتی از دیده بیرون نگریه دارم فقرم آخر سر بر جیب نیاز یکا کشید هر قدر از نیکو سر و شدت ندارم ماضی و مستقبل من حال گشت از خودی شست شکی بودم از آشفتنی صحرایم ز سر تا پا چو ابراز یکبارم گزشتی هم غوش است با نقش قدم چاک یکبارم جباب ازیر من آینه هستی کند روشن جهان را طاق لسیان گشت صحن دارم دل هر ذره رنگ خانه آینه می ریزد نظر ما بر تو بختایم چشم خویش چهره ام بسکه شورخم چو چمر در دلم دارم مقام غنجی حیدرین تیغ خون کوده اردر نام تیره بختی حسرت او ز دل افشده است رخت کتم شعلا پیوسته ز دو چو جام بسکه دارم زخم بر صید غمی من دارم موج صبا می شود تا زنگه در چشم جام	روایت میسر نبرق شعله دارم ز ابر شوی دود برنگ می چینی طوطی شاخ زلف دارم سرخ میتوان از دست هر نوچه سپید آرزوی در گره دینم در یکا کشیدم برق ز داغی اگر دینم تنها کشیدم شمع اینچنین در گره از خویش داشت این بان بسکه تنگی در نقش پاشیدم بیدل از شکر بر یکا چنان می برد رگ سنگست چون جوهر آینه در کاظم داغ دل هوش گشته نیست آه من سراپا هم جام با ده چاک گسارم ز لب ز دینم کوهین گنج و افراتوشی تم آبی بود شیرازه خاک پریشانم جباب من تماشا دوزخی بر نمی بد ز جولان چاره نبود چو شیران زبستانم از زبان بیدل آهستان غافل میباش تا بود از باد خانه نیست بفرجا جام بی ندامت عشق از آه سر دلو آید بهر من زانگشت گل کم شود خفا ز کام می پرستان از شوخیزم و تاب بخودی
صحبت بی گفتگو می داشتیم بجا نشی احتیاجم جوش ز چند آنکه ستفانیدم شد که هر چه میختم در رنگ حیرت آشکار زخم امروزی از قد از خود که بی داشتم نفس سخت و بیگانه مردم بسکه حسرت بود که هر نشان جان پرده پادیده انگشتم در آغوشم نیکنی گلی ز داغ رسوائی نباشد که لباس منم توان کرد عریانم گذر انفعال مانع ست از هر زگره ای بدیدار چو بر تیر و دعا از چشم حیرانم زیر و لوح بیدر آن ام شورخم بیدل دو و میکرد و عرق تابی تراود در شام نشد راهم و دوش آه دماله دار و شوق شمع داغ کشته خود تازه ساز و دشت نیست بیدل خوشم زده طبعانرا جای تخم شک میریزد که از چشم دارم مردم صاحب حیار از خموشی چاره		

غنیه سان گوهر زبان موج میدارد بکام  
 ناقصان از نیست از فیض زیارت بهره  
 کس نمیداند را بجز کس بی شکام  
 بدشت بخودی آواز همچون حسن دارم  
 زینان زن کم از بوی گلچین نفس دارم  
 ز گفت گوئی چند سازم صفا دل را  
 بچشم خود که گردید اشکی چون جبین دارم  
 بسکه از هرین موج چشم تیر دارم  
 ریشنه دانه کسب بود ز نام دارم  
 بسکه چشم غم معنی باریک گذشت  
 طوق قمر لبت همان مهر سر طومارم  
 کرده بسکه چو بلبل همه دم و صفت سپهر  
 چون رنگ شمع بود زار نفس ز نام دارم  
 و بیدل از خاندان دجیر دارم بر پا  
 چون موی چو کجاست خود و شمع شمع دارم  
 زین چشم چو بر سر آینه شوق  
 چو رنگ خمره خوشی با نشان ز کلام دارم  
 اگر بیاورم چه خیال است از شکسته دل  
 نشان ز شمع با یک میهد باریک دارم  
 کجاست برین زلف و نفس آسایش به پایم  
 برنگ سبزه گلشن نمی در زیر به پایم  
 مرا سنجیدگی این بریز و زوس دارد  
 چو که در قابل پرواز گردنگ از رویم  
 خیال ناوکی دارم بدل ز شوق از خوش  
 گل چشم که بنویز عیب خویشتم اویم

شهرت نام از عجب نیست در بند نگین  
 صفیت از کاستن تاهه باشد نام تمام  
 همت ازاده را بیدل ده و منزلت  
 ز فیض دل طبعها خروبی نفس دارم  
 نشاء و اعتبارم کرد تیاب طبعها  
 ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم  
 سراپا بهر از هر روشن طبعی بیدل  
 دام بردوش چو دامن گلزارم  
 هر کجاست تو بنیاد کند گل چیدن  
 میتوان دید ولی همچو صدا در نام دارم  
 بسکه گرم بره سینه زدن از شوق فنا  
 بدیدان غنچه صفت بیدل از مقام دارم  
 موی چینی شده چشم ز شکست طالع  
 رنگ بوجم که شاکستن اندر دارم  
 برنگی سرم نیست کم ز بالش رحمت  
 صد کس بر سر دانه میچکاند ز تارنگ دارم  
 بناتیه از غفلت این سلسله است  
 چو کرده ریزه بینا نشسته است بر اتم دارم  
 جسان دام تیر برون و دم بیدل  
 رنگ خوابت ز غفلت چو منی بر سرم دارم  
 بود نشود و نهانی طبعت من از کد زدن  
 ز دام بال در فغان چو نشامین ترا زدم دارم  
 نیم گوهر که هر قطره را بزم کند ز سرم  
 ببالد استخوان نند شاخ گل به پایم دارم  
 ز طاق چین ابرو که افتادم که از دست

میشود مشهور گر از آوازه افتد دارم  
 نیست پنهان جلوه نیرنگی از آلودگان  
 نغمه را در جاده تار میانش مقام  
 درین گاشتن تو بود دام غزل لب دارم  
 چو موج از موج جزایر و درون دیده نفس دارم  
 گر از تارنگاهم ناله برینز و عجب بود  
 که چون آینه ای از موج خونی نفس دارم  
 رنگ گل جوهر است شمع شمع باشد  
 بر سرم شمع صفت قصص و تنام دارم  
 نخل آسم بودی گل و دخت که چو  
 خار ما شعله صفت سرنگه فدا دارم  
 بسکه در انجمن شعله پرستی حکم  
 که خفته نشود انهم که صد بار دارم  
 بکده و طلب از آوازه از بخت دارم  
 بسی است خواست اهدا خوشتر از کلام دارم  
 زین شکسته صفت تا فدا دارم از پا  
 بفرق سایه بالی است بخت سیاه دارم  
 ز بسکه در دل من نیست خیال میا  
 که همچو آینه از چشم خود فدا دارم بجایم  
 ز ضعف تا تو اینها دارم تاب بیک دارم  
 چو تخم اشک تیسره باب دیده میروم  
 برنگ بر تو خورشید عالم از زهر دارم  
 من آن همچو که باشد خوش فان ز تو دارم  
 شکسته شده اقصای عالم خیزد بنا  
 شکستی میدد مانند چینی بر سرم دارم

ضعیفم تقدیر بیدل که باشد بکشت  
 با خیالت همه شب تاب و فراموشم  
 در شکستند آرایش خود اهل صفا  
 دیده که با کرم خواب فراموشم  
 بسکه چون سایه ام از روز رازل شمرم  
 شمع آه است مرا ز فرقه قامت خم  
 راحت با همه توقوف نظر بسخت است  
 بال بجزیر تو نورشیدند از شبنم  
 بعد مرقون هم میایدان ستیغ بسلم  
 جز طبلیدن بر نیاید دماغ بسلم  
 تیغ نازک استین میاید از جوهر چرم  
 باده صافیت بیدل از ایغ بسلم  
 می پیچم زبان تنابرنگ موج  
 بهر شمای تیغ تو تا سحر بهایم  
 می ترسم از شراق بیک که کاه حرفم  
 چون ساعه اشکسته دارد صدایم  
 چون بحر که جاب بردن دور نفس  
 خون میشود اگر برسد خنده تالم  
 تا چو اشک از نشه نوبت طن کم کرده  
 گر ضعیف یا چو بی راه سخن کم کرده ام  
 روز شب دیده خاموشیم مطلق است  
 پیچدی میاید از نرسی که من کم کرده ام  
 کند و ششم در ام حیرت بر نمی آرد  
 سن آن آینه ام که روشنی به هر چه یونم  
 سر از نقش آن کاهیت موج سینه نیما

نچیند در من شست شکست بر رویم  
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد  
 چون حدیث خسته لاف کرد گوشم  
 بار دها بر ز فیض ضعیفی بیدل  
 خطایق کائنات کم شده در نقش قدم  
 تیغ رجا ده کند که ز سر میگذرد  
 فرقه بهر وقتن چشم نباید برسم  
 فکر تمکین که تا جوهر آن می شکند  
 چشم تیران میگذرد روشن چراغ بسلم  
 صد گستان عیش دارم در نقایط  
 یک طبلیدن سینه خاشاک چراغ بسلم  
 ناگفته با حدیث است آشنا بلم  
 شکست بهر بحر شوق تو ابلیم  
 نام ترا که گوهر شمع و گفت گوست  
 در خون هم اگر شود از هم جدا بلم  
 در بحر خاشاک گفت افسوس میزند  
 بتجالد میشود سخن از سینه تالم  
 بیدل خسته ز فضا میداند نشان  
 خویش را در نقش پای خویش کم کرده  
 همچو ماله خامه باشد که چه حکم وطن  
 همچو راز تیر و بی راه دین کم کرده ام  
 چون لب من موج بهر آری کرد و ششم  
 برنگ ششم از چشم تیر خانه برد و ششم  
 ز شوهر که اسکان ترم از جمیعت خاطر  
 برنگ چشم آینه جوهر شمر دار و ششم

بستمای تو چون غنچه ام خوش خودم  
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم  
 چشم پوشیده بخود چه جابم سفر نیست  
 همچو مثال کشد آینه بردوش خودم  
 چنگ بی تا حال است شود فطیر از  
 خط مسطر نشود دماغ جولان قلم  
 جاذبه حسن بود و شهرت حیرت نگهان  
 بیدل از رازن کین خرم شده پشت خاتم  
 در شکار تهمت پرواز بود بال موج  
 بال عیبی بود دیوار بلای بسلم  
 چشم قربانی سینه نو اهدا بهار و کاس  
 چون ساقه نکه ز تیغ لب لبم  
 چون گل بیام در بهر جوش و جوهر خم  
 بگرفته چون حدیث برد دست عالم  
 تا چند برسی از من آشفته حال من  
 سن در گمان که بی سخن است شایم  
 دنیا حدیث رسیده دم کان آتش مست  
 آینه که این لب گوست بالیم  
 از زبان خویش میگوید سر اعجاز  
 رشته سان در آردن بر سر کم کرده ام  
 منزل آسایش بیدل چه برتری بوش  
 ز شوهر و در آن حلقه بهر شمر  
 چو مرقان شد نقابت خرم خوش نگاه  
 دل سوده ماند حدیث شایسته و گوشم  
 بر بزم حیرت ل گفتار خرم نیاید شمر

به گنج عالم نسیان گم گشته ام بیدل  
 سر به میگردم اگر چه اسم جدا بیدل  
 چون گل ز رشتن سپهر با این گشتن بیدل  
 سبک دارم خویش را ز نقش پایید بیدل  
 چه اشک لغزش با کس است بخیرم  
 چه فتنه داشت لی بتر که در طلبش  
 که به خواب فراموش تیغ نصیرم  
 چنان ضعیف غمان زده ز گفتم بیدل  
 که خلد در صفت جمعیت گمان کردیم  
 حاصلی سینه بر آتش دن با چو پند  
 بحر غمچ که در آله سو جان کردیم  
 فکر خویش است سر انجام و عالم بیدل  
 جنونی که گفتم ای شهر با پوش مغدوم  
 همان بهتر که خاک بشوم در حیرت لب  
 دیده است گنج عالم جلید نهامی ناسوم  
 چون که نوج دیار رفته دارد دانه ام  
 بس دل در دمی موج گوهر ز نقاب  
 صبح باشد در لفظ خاکستر بر دانه ام  
 آن به با هم که شوخ صبا می فنا  
 مور را دست تصرف کوه است دانه ام  
 مطهر سازد زاریست بیدل اجل کل  
 هم آغوش صدف رنگ خود آید بودم  
 چو گل چاک میروید از پیکر من  
 تو نمیده بودی نفهمیده بودم

ببال هست از دام تعلق حبسته ام لیکن  
 زیاد نمیشد غافل هر که میازد فراموشم  
 دستگیر من گر باید که کار را کند  
 انقدر فرصت که رنگ فتنه پایید بیدل

و دیگر

نگاه دیده ام پوست دشتی که است  
 چون رنگ میروند از خویش خون بخیرم  
 هنوز جلوه من در فضای نیکست  
 که من خویش روم گشتند تصویرم  
 لغزشی داشت ز عشق که در کام نخست  
 اینقدر بود که یکا لبسایان کردیم  
 عاشق از عرض فنا بخمن به دوست  
 همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم  
 اگر صدق طلب هستی را افتادی که  
 نقاب از روی تو هم بر مدار خون منضم

و دیگر

بیج و تاب گرد باز ز شوق صبا بخون  
 رفته نهان در غبار خویش اردوانم  
 خاک دانم که دارد سر زین بخودی  
 بسکه میال بخود چرخ شود پیمانم  
 در غبار جلوه گاه و حشایان ارم طن  
 تاز زلفش یافت مضراب زبان نام  
 چرا خط پر کار وحدت نباشم  
 ندانم بر اسے چه خندیده بودم  
 تماشا است بخیر دام تحسیر

نمی افتد شکست خویشین منم از دوشم  
 چون سپند اظهار شوقی از می پدیدم  
 کوز جابر خاستن با من عصا بیدل  
 شمع بر دم دهم در سن سیر من گم  
 چرا حقیقت به بندگ ان ندیرم  
 بر دهنم توان کرد قطع شبگیرم  
 که بهستی میویم من چه بر دارد  
 که چون سخن نصید کرده اند بخیرم  
 دیده را باز بیدار که هر آن کردیم  
 طوق اسودگی آید بایان کردیم  
 موج باک شکن از خاک نگرید بند  
 سوخت پروانه و ماسه بر آفتابم  
 ز دست خود گوی ایمل از وضع جهانم  
 بنده میرساند زلفش زحر کان خرم  
 بخون سجده بیال نفوس در دیده منام  
 شور آفاق است جوشی ز دل یوانام  
 گردش ساعه بود در شرب یوانام  
 موی کافوریت تو سید یک شمع عمر  
 سیل بی تشویش نامی نیست ویرانم  
 ره ندارد در دل من ز غم سودا پس  
 ریخت چشمم از کوه سر نهنگ خانه ام  
 بشی که خیال تو گل چیده بودم  
 بگرد دل خویش گردیده بودم  
 بدل داشتم از تو در پرده مشقی  
 ز آینه این حرف پرسیده بودم

<p>بحال است چون عمر پر کشن من که گر رستم از خویش خوابیده بودم شبکه در حیرت دیدار کین میگردم صبح میگشت اگر آه خیرین میگردم سجده آنجا که افسر غرت پیداو انقدر خوش که این بختین میگردم شکست این چون بختی کردن نیم ز دوست یک ستم شده لطف بدست</p> <p>بها عیش این قمر خوان گلشن خوشم کف خاک سیر صبح در کبر استین داو درین محفل خورشید نشانی خوشم و حسی کو داو داغ این هر سه دو انم سیر و م بیرون خود تا ساهلی پیداو بلکه گرم پیش من بچه کو فعال جمع سازم احتیاج نامش مستغناو سجده چون آسمان بر ستانی خوشم برین ای بجز کز کش سیر در میان وز زمین خاکساری آسمانی خوشم تا قیامت بر نه آرد زخم سطری از خط جبین ما گماشت عے خود عرفان بنادانی قسم چشش افکنده طبع پیداو پای گل کرده اندازد و دم از قیون نفس گوی و میس همچو آتش بستر افتاد و دم</p>	<p>بر او تو گماست خراسید بودم چه بری زین لذت جلوه بیدل دو جهان از نفس باز پسین میگردم هر قدر که در من از عادت میگردم من شدم بفلک و یازمین میگردم</p> <p>لباس عاجز چون سایه از این خوشم رم موج که فلاست چیدن از این خوشم کنار گل ز خود باشند بی عجز کردن چو انکار شکست نگ گل و این خوشم جهان از امید حیرت و خوش ناله بیدل نغمه ساز و دو عالم را صدای مسم یک نفس گما بزم چون بود اما سیر تا ز صبح آب کردیدن سمر بالا مسم</p> <p>دست او دامن فرصت که تیر ناز پیش این بزم است نامهربانی خوشم</p> <p>در کنار فطرت ما داد عشق *</p> <p>سرمه گوئی بر نیاد از قلم بیدل از تبدیل حرف دال نون سکجه کو تار سده بر یاد و دم شبنم الفعّال خاصیت مسم خاک ناگشته بر یاد و دم دلش آزادیم نمنه خواهد</p>	<p>چو فعل شدم آن قدر فرقت غفلت که در بختی دوست جلوه بیدل این همه شند که خوشی گل غفلت داو من ز امان تو آید شیشه چنین میگردم خیر فحیست پسین که با شیشه بند غبار کو که بچشم دلی در دین خوشم عبیرستان غبار خوشی در سپهر این خوشم شبستان از کنیز و از رنگ شمع طاووس بزم آغوش و لی حیران جمع آوردن خوشم شروع رنگ سستی و طلسم خودی با هم همه بخیر اما در نقاشیون خوشم پیچ موجی از کنار این محیط افکار است کرد از خود فرستیم ننگ شش می دانم اعتبارات همان فست من بزم بعدین یاد آن عیشی که عیش جاودا خوشم در نیستان بودی من استخوان خوشم ای خوش آن سرشگی که شش چنان خوشم موج مارا شدم در بامی گرم لوح محفوظ از فهمیدن رقم وزره تا خورشید و بزم دست و پس شده بیکانه لفظ مسم سرمه است فقس چه چاره کند همه آب است خاک نیستینا و دم در عشق امتحان راحت و شسته فقس دست از زنی حیه و دم</p>
---	---	--



او دلم داد تا بخود نگر م  
شیشه مجلس پرزاد م  
لفسه هست جان کنی مفت م  
یکه در زندگی کس نشاد م  
این زمان هر چه دارم ازین نیست  
مرگ مردان زمان که من زادم

## روایت اول

مانند شتر روانه شدم حاصل مارا  
ای صفر سوس بر تو چه خواهم فرو  
ما صافی دل بخیز و سهم و گمان بود  
میوشد ازین پرده چو گفتن شنودن  
خیبازه غنیمت شمر ذوق و عالم  
اندوختی هست در ابروی نمودن  
چنین گشته حیرت بستم من  
نه لفظم مضمون چه معنیتم من  
اگر فانیم چیست این شور هستی  
که هستی گمان دارم و نیست من  
نواخته ندارم نفس بیشمار م  
که یک خنده بر خویشش نکرستم من  
جهان کو بیامان هستی بنازد  
فنا هست شخص با نیست من  
تا پیشش نگرم دیده شود سانگی  
تا ابدم وجه برگ غیب آید بیرون  
پرده نامه سیاهان نیر در جیب عالم  
مهر باید که زینک غنیمت آید بیرون

من هم آئینه در کفش دارم  
منه دماغه نشکند چه کفش  
یتیم دارم هنوز فسر بادم  
ورنه حیف است لقمه از پس مرگ  
داشتم آنچه رفت از یاد م  
یاس من امتحان نموده خواهد  
تا چند بهیب من ما چشم کشودن  
ناکاشته دیدند ز او در دودن  
جمیعت دل تقیم کس را کوست  
تمثال بر آئینه مالست زودون  
مارا به تصرف که عالم اسباب  
گل از سر تسلیم محاسن را بودن  
بیدل هم فرصت شمر برگرفت  
که چون آتش از سوختن زیستم من  
نه خاک استانم نه چرخ آشیانم  
وگر باقیم از چه فایستم من  
هوای در آتش فکندست نعلم  
اگر سبزه عورت نیم چیست من  
درین عکده کس نمیرد یارب  
کالم بهین بس که من چیست من  
که زیرم آن ست ساقی نقبت بیرون  
چون برم نام لبش گل ز لب بیرون  
تنک غم که عشق بعض آید بزم  
حیف که خاتم خورشید شبنم بیرون  
نقطه دگر ز جیامه لبش بیرون

خالم از خود و بر بار بادش  
شیشه بخو است دل فرستادم  
نظم و شعر که میکنم تحریر  
گل ز بند بر مزار بهزار ادم  
نیستی هم باد من نرسید  
بیدل هم عورت خدا دارم  
آئینه تا آب نشد از شرم نمون  
زین پیش که کاهید از آب گین  
باید بتامل مرقه چند غنودن  
علم و عمل چید که افسانه و همست  
دستی است که باید بچون سبزه  
چرخ ز بیداری باید ده کثایست  
جائیکه تو باستی توان آن بنمونه  
نه شادم نه غمخوار نه خالم نه گردون  
پری می افتانم گجاستم من  
بناز از غلج ببال ای تو هم  
اگر خاک گردم نمی ایستم من  
شنید ای قدر روانان فرصت  
بهر گه که بی دوستان زیستم من  
باین بیکس عمر بهر بوم بیدل  
شیشه با جام بخت حاکم بیرون  
گر زند ببال هوا داری مست  
هر چه بختال که ز بوشش تباید بیرون  
جشن از دوسه شیر و لعل آید  
تا کلاست بهر جا متعجب آید بیرون

<p>بهر مردن از غبار کشته تا باید نشان          بهمش کشته دلم داغ بر زبانه          کو خوشی تا نفس تکلیف دل افشا کند          زیر کوه از بارش گام جو خواب بمان          بسکای بازی زندگی بیدل سپهری چشم          پیری هم نیم غافل عشق آن گمان          سباده افکند استی بفکر استخوان ابرو          به بی پروا ترکان محمودی لزم          نگه غارتگر از قاف و آشوب جهان ابرو          خطا نیست لب هر جا برات تا کرد          بنوازد گردش آن چشم نهاده زبان          بدوق سجده است هر جا بنوازد آتش          هر چند دورم از چمن جلوه گاه او          اغر و نیست سر مهر و زیاده او          خوبی زلفش قوت رو بدربند          در هم شکسته است غبار سپاه او          محتاج عرض نیست شکوه غورشن          آینه داری سر تسلیم راه او          شمعیکه محو انجمن انتظار است          نیز زلفش یک لعل از شوق آه او          الهم یا سیم از کفر فنی هوش          مگو خاسته بر دانه ات کو          اگر ساعه برست خواب نازی          زبان من نوازی شایه ات کو          کسان قبضه آفاست تا</p>	<p>نقش سپاس موم با نوح می باشد روان          خاک گردیدن حصول صد کمر جویست          گوهر است اما اگر بجویش این ریمان          تن تنی داده را آفت گوار میشود</p> <p><b>روایت او</b>          حضور است هم نشسته ایام ابرو          کمان ناز آشوب کشاکش بر عیار          که عمری شدیم ساینده اند از آن ابرو          زبان سرشته بنگال مرگانت که غمی          عرق و اندوه از لوج چنین نوحه طالع ابرو          تو محرم نشسته زلف غافل سستی در نه          بجای سینه بر دین خاک همکان ابرو          میخانه است شوق سباده گاه او          آنجا که از اسیر تو جرات طلب کنند          یوسف رس سنجت در آغوش چاه او          در واکه شرم نقابت کشوده است          گردون چه استین می کند و سنگاه او          بر سر کشتان چراغ تو نیم ناز عجز          آینه بر سر فرزند و نگاه او          کجائی ای خون دیرانه ات کو          شراب عافیت بهانه ات کو          اگر شکسته چه شد رنگ که از نیت          چو مرغان لغزش بهستانه ات کو          ز بهستی تا عدم یک نعره دار است          برون از خود و ترانغ خانه ات کو</p>	<p>خاشی مهر بیت رطوبت را عرض دعا          کاش موم من ساحل کن کردانه غسان          نیست بخیر از حدیاط آگهی و شوا ریم          نیست دشوار و دشمن شیشه خردان از غسان          موی من انصوت جگر درنگ استخوان          دم تنی جواشک از خون من نگین گرد          اشارت چند باشد یار و دشمن تو ان بود          نداست افت استکان قاسم فتنه دو          اگر خوشی ایام کند و در حمان ابرو          دم تنی قفا فلجی خوابی تنگ کرد          بطاق نازینی خانه دارد نهان ابرو</p> <p><b>روایت او</b>          دارم دلی بسینه از آسوس گریست          جز شرم نیستی که شود عذر خواه او          غافل خطم باش که صکله نازش          بر شرم نقش باقره پوشه گیاه او          نقش قدم ناشسته میسر شود          مار شکسته اند بیاد کلاه او          بیدل سباده در خون طلبک          خس و خاریم آتشخانه ات کو          قوش بے نیاز بهار افرور          وگر کس زرم دیوانه ات کو          گر قسمه منو تکاف زلف راز          و لیکن همت مرده ات کو          بساط و هم و احمقین ندارد</p>
---	--	--

نخود افسانه افسانه ات کو  
 نزار داین قفس سامان یکر  
 دماغ کعبه و تجمانه ات کو  
 قطره هم سی حبابی دارد از شوق کلاه  
 گیر و در محفل طالع سحر تی ست  
 رفتن دل شکست رنگ بیا شد گواه  
 اینقدر جدم بدوق نشسته عجز است لب  
 در کین کاروان حقیقت منزل سیراه  
 چه بر بندیده در گرد پیغام کم ست  
 داورش غمناکست پندار و پناه  
 طبع روشن بیدل از بهشت سینه پناه  
 همه بایم و مانده نیم همه  
 عشق اینجا محیط پذیرنگ ست  
 قافیه هم بیکرانه ایهم همه  
 چون نفس می بریم وحی نایم  
 آتش نه زبانه ایهم همه  
 سینه چاکست موشگافی نکیت  
 عالم دام و دانه ایهم همه  
 یک تار که از سر دنیا گذشته  
 گری نفس شوی ز میجا گذشته  
 جینت حصول بهمان کج حسرت ست  
 کن یک گره بل از سر دریا گذشته  
 حرف اقامت مثل ناخست مو  
 روشن نش که آمده یا گذشته  
 خشم را آینه پودار ترجم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست  
 گرفتیم آب شد دل دانه ات کو  
 ردیف های هوز  
 میسر از تنگی ز دل دیده یک سحر آه  
 تا مرقه خط بیکش این صفحه میگردد سیاه  
 عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده ست  
 بهر چه روز از شکست بال میجویم بنیاد  
 بسکچ قباب حسرت نفس در کوه  
 ناله من میرود جانیکه میگردد در نگاه  
 این زمان عرض کمال خلق بی تدبیر  
 تا ابد رنگ کلفت آن دودار کواه  
 من و ما رست نایدار من و ما  
 شش جبهت در میان ایهم همه  
 شیشه سباحت خیال خودیم  
 بسکه بی آشنایه ایهم همه  
 مفت مایه چه بشنودیم از هم  
 هر چه باشیم شانه ایهم همه  
 بیدل از دل برون مقامی ست  
 صدیکشان براوج شیرا گذشته  
 ای هزاره قمار عرصه عورت نداشتی  
 منزل دیده اگر از پانگشته  
 ای حاده غور جهان بلند و پست  
 هر چه رسیده باشی از اینجا گذشته  
 بیدل دماغ باز تو بر من نه بعرض  
 در نقاب چین بنایی بنسجم کرده

نخود اگر بگذری بنگانه اش کو  
 سرت بیدل هوا فرسوده ست  
 بسکه پیچیده ازین دریا حسرت جبهه  
 بی رسن شکل برادر دلو آب از قهر چاه  
 گرد صحرای رم اهو سر اغی میدهد  
 جوهر آینه هم میریزد از دیو کلاه  
 نیست نافع معنی آسایش از بطن  
 تیغ جوهر اعریان بیکدیگر و عرض آه  
 گرسلاست خواهی ز سایه ظلمت  
 جوهر آینه بی دار و دامایر کاه  
 و آسم شهرت بهمانه ایهم همه  
 ساز و راز ترانه ایهم همه  
 همه عالم غرق او نام ست  
 خاک بیسنه زبانه ایهم همه  
 بر گس راز مانده روطن  
 نه تکلف فسانه ایهم همه  
 دل خود میخوریم تا نفس ست  
 دشت و در تاز خانه ایهم همه  
 بار و است اینیکه خاکت نشانده ست  
 چون عمر مفلسان بپناگشته  
 ای قطره که شده نازم بهت  
 لغزیه گرانهمه بالا گذشته  
 برق نفوذ آمد و رفت تر اردا  
 گویا بیال پشته ز غفا گذشته  
 هر سر سویت بان اتفاقی دیگر

بسکه شونخ در خوشی هم حکم کرده عقده باغی دل بی کلاه شکست ساحل جمعیتی گردست پالم کرده ای خیالستق سودا جهان مختصر قلزنی آمار برون ز خود ملاطمت کرده معرفت از اصطلاح ماوس خوشیده است آدمیت داشتی درگاه گندم کرده کجا خلوت و انجمن دیده چو طاس و سون خود را چنین دیده که صیقل زد آینه عبرت که کم کرده ریاختن دیده تکریب پیری چو بل بستن چو بنایش عرض کفن دیده ز اسباب خاشاک بر دل محسن که ریخ سفید در وطن دیده حسره خوانده کرد آشفته را چو پیدل نفس را سخن دیده حیرت آینه زمین گیر یست که ز چشم نرم جداست نگاه نه تمیز نه تمیز ما دارد حیرت است اینکه بر هواست نگاه قره بسته ایشان غناست که زابر بر نهامت نگاه شیع فالوس انتظار تو ایچم شیع را بدشته قیامت نگاه	تا عرق از حیرات غور شد بر سرست می بساغر کن گزاین انکور در خم کرده بر حدیث مدعی کافسانه در دست قطره را برده جانیکه قسزم کرده بی تکلف گر نیست اعتبارات جهان غفلت است تا تو گاهی تو هم کرده بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی تو شمع بهین سوختن دیده بو هم حسد باخته نور دل که او بودی امر و زین دیده بهر تلخ کرده حسرت چه سود خشم طاقهای کهن دیده اقامت تصور کن و آب شو اگر رحمت روشتن دیده که محرم دافع عبرت مباد چیا کن که بر خویش خندیده تا پیر این جیاست نگاه قره نایست بی عصا است نگاه همه آفاق ترکستان است گور را مسح دست و پا است نگاه حاصل مادرین تماشاگاه در نه هر چار سده است نگاه کثرت حسره مفت دیدنما گردید و از رنگ ماست نگاه بسکه عالم بهار جلوه اوست	چرخ را یکدست نقش پای آنهم کرده که بر از تسلیم شد امین ز موج انقلاب که تغافل کرده بر خود تر حسم کرده سوی اقبال تو دیگر عدم پرمی زند کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده این زبان عرض کمال است آستان عقر بی لیل و نغم گفت بی دم کرده زرنگی که جز داغش آینه نیست چراغی ندیده لکن دیده بخون بر شجرت خند و مرا ز می بر زمین ریختن دیده زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم گزار خانه بیرون شدن دیده بد زدن بومج از کسار محیط ز رفتن گو آمدن دیده بد صبح قیامت مهر و دستگاه کاسه چشم را صد است نگاه شبنم من بواصل گل چه کند چشم گو بار شو کجاست نگاه نیست انقشی برون ز پرده خاک از تبا حیرت ابتداست نگاه فطرت پای در رکاب هویت گر کشف احوالی بیاست نگاه زندگی ساز جلوه مشتاق برخ اوست هر کجاست نگاه
--	--	---

بیدل از جلوه خاتم نبیال  
سجده دیادت زین آسمان انداخته  
شمع خلوتگاه کیمائی بفانوس خیال  
جنس هر آنکه بیرون دکان انداخته  
سر کس اینجا بزمی خاک بر سر میکند  
موج کو هر بحر بار بار بران انداخته  
چون سحر خلقی چون کدوست خود میبرد  
قطره آبی حلقه در گوش شمعان انداخته  
صفت عشق کست آینه ساز پیکان  
راهی تا دم شب در میان انداخته  
عالم کجاست اینجا معرفت در کجاست  
در کمان جوید تیر بر نشان انداخته  
تا نموسو نیم بیدل بر نشانیها بجا  
بازم آمد در حسن یاد از صدف بلبلی  
مصرعی نه درون نمودم در زین تلقه  
بجز اثرش که چو از جگر از فسون لال  
خانه زنجیر بار تنگ دارد غلافی  
ایته را ز فکر هستی در وبال افتاده ام  
تالاب از خشکی بر آب رویدار آید بیدل  
غیسق غافل قیاس ز زهر بیدست پا  
حقه ام در زینخ و چرمی نه دم گل  
در فرصت بچشم المت باز نداشت  
قطره بارفته بانداز گری آبی  
خواب غفلت چقدر کرد بر نشان نظری  
تا تو یک تاله بر پرواز اثر می آبی

چه توان کرد زار ساست نگاره  
هر کجا پای بر است برده غمخیز شیشه  
کرده مرگان بازو آتش در همان انداخته  
ای بسا فطرت که در پرواز لوح عزت  
آبروی فکر در جوئی بیان انداخته  
در بساطی که بچشم بید یاغیهای ناز  
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته  
تا بچیند از گل و خار تعین انفعال  
کرده دل را آب تمثالی دوران انداخته  
چرخ را سرگشته ذوق طلب فیهیم  
خود سر میافهم بارادر گمان انداخته  
بازی بجز خیرت ناموس مینا بچست

روقیف یار  
رنگ گل طوف عذار بوی سبیل گل  
لا در ادم دل بجز شخت ماکل نداد  
عقد با هم نیاز ناخن بی جنگله  
نفس آگاهی بازایش کرم و دشتن  
جز خم کردن درین ندان بیدل  
سر خوشی بپایه نیخانه تسلیم باش  
با همه موهومی آخر خود اوار و گله  
گر بر وید و می گاه بر می آبی  
سنگها بسته بدان شمر می آبی  
شعله ات که نفس چند پرواز تند  
بوطن خفته ز تشویش سفر می آبی  
پایه ات آنهمه از خاک بچیدست بکن

ای با فوج قدس فرشت آستان خسته  
بر سهر ناظر حاکمشان انداخته  
دستگاه چهرت و چهار سو آگهی  
جسته زین بر فیض پرورش بیان انداخته  
حیرت بندش پایان طلب امر است  
یکصد احد کوه در بای فغان انداخته  
ناگری گیر دره شور محیط گیر و دار  
اندر می در دماغ بیدلان انداخته  
خواب وید که بجز نیست کشتاد چشم  
غافلیم از مقصد خاک عیان انداخته  
سے فطرت نارسا و در تحقیق  
آگهی بر بغیر بار استخوان انداخته  
مشراب پروانه ایم نقش بجان انداخته  
سرنگون فکر چون بینا خالی سوختم  
انقدر دو دیکم هر دو مانع سبیل  
کاش نویسدی فدا کرد افرازان  
پشم هم بپشت خرم نیست که خواب  
ترک حاجت گیر ناموس جبار پاش  
حلقه برون در هم نیست بی جام  
بیدل شب هر چون شمع در کجاست  
نیشی اشک چرا اینهمه ز می آبی  
زین نخیل که فشرست مانع بوست  
آواز ضبط نفس در تیر می آبی  
عالمی در نفس سوخته خون میگرد  
تا کجا بال بر آبله بر می آبی

نفی او بام از نباتات یقین خالی نیست  
 وعده صلاست و تو آینه بزمی آئی  
 میشود هر دو جهان کجرا خوشتر  
 به چو پرواز بافتن دهن پر می آئی  
 خجالت نبردنت بر دستان نیست  
 دلکوب خودم چون جرات بر زهره خرو  
 ای خواب تو رخ از بوس محل و دیبا  
 هر چند بگردون رسی رخاک نجوشتی  
 درسی طلب چشم فرصت نتوان دوست  
 یک زخم بصدیج تبسم نفروشتی  
 جوهر ناز چه مقدار تری می چنید  
 عمر باشد که هر سو نکرم می آئی  
 چقدر لطف تو فریادش بصری  
 کرد و ت آینه بر دار قدم می آئی  
 فقر ناز که تجسم بد نظر و خجسته  
 میردی سوی عدم بلازم می آئی  
 انتظار تو بهر بگذرم دار و فریش  
 ابروی تاز اگر مال خم می آئی  
 نه نفس بر تو تمیز کرد نه دامن مدد  
 مگر آینه کن بر من چیران بددی  
 باد چشم تو را و اگر غافل نیست  
 ای طبلیدن بغافل ترنی جان مدد  
 کیست باطلش از دوش بوس بر دار  
 آه زان روز که میگرد با حسان بدد  
 بیدل از غنچه فرم سبق زانوئی فکر

هر چه شب فتنه ز نویش سحر می آئی  
 ندل آینه نی دیده تماشا قابل  
 تا تو بچون نگه ز پرده بدر می آئی  
 تا چند نشد دل الم بیده کوشه  
 ترسم بهرق کم شوم از لیل جوشی  
 شمعیکه دفا نوس خیال تو فروزند  
 حیف ست حرف گفت پند بگوشتی  
 تا خجالت پیسته بکشد نشسته هست  
 برق آینه دارست مباد افرو بوشی  
 ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی  
 که بچیت که دیده نم س می آئی  
 صد می لیک درین انجمن بنگاه  
 که چشم به کس دیر و حرم می آئی  
 عرض تنزیه به نشیبه می آید راست  
 جاه باله که بسامان خشم می آئی  
 چشم نایسته آفاق سواد افرو هست  
 هر کجا پای نمی پا بسرم می آئی  
 چه ضرورت کنی اینج و دامن بیدل  
 آتش خال شد آسوخته جانان مدد  
 آرزو میکشتم بهر در بار ام طلب  
 گرد این دشته و دارم ز غزالان مدد  
 راحت ز قافل بوش برون تا خجسته  
 بی عصائی بکشد که به ضعیفان مدد  
 حیل و حیله نمی کشم درین داد خشک  
 بود تو ناهمی دامن بکیران مدد

آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدن است  
 حیرت نیست که در دل به نظری آئی  
 بیدل این سخن شوقی فسون گفته  
 چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی  
 امروز کس محرم فریاد کسی نیست  
 چون آتش معنی ست میرد ز خوشی  
 گر آگهی از تنگ بدانجامی اقبال  
 آن جرعه که رخاک توان ریخت نشو  
 بیدل اگر آگهی شوی از درد محبت  
 دل چه دارد که درین عکله کم می آئی  
 انقدر سلسله ناز که دیدست رسا  
 بچمن سازی آثار صنم می آئی  
 عقل و حسن خیر چه طراز و اینجا  
 سخن کار نیست که معنی تبسم می آئی  
 ای نفس آمد و رفت بهوست دامن  
 صد شوق خامه ز یک نقطه بزم می آئی  
 کم زار ایش تسلیم نگیری ز زنبار  
 بیروم من به قیامیکه تو بزم می آئی  
 شوق دیدارم و یک جلوه دارم طاقت  
 کو چیا ناگفته از وضع پشیمان مدد  
 بسلم گرم طواف چمن عافیتی ست  
 ای جنون تا شودم بار دل سان مدد  
 با همه ظلم ربانیت کس از دست چرخ  
 کاش از آله بخشند بفرکان مدد  
 زبیکه کرد قصه زنگاه مفرگان

بنو و شناسی باخت هم شد خدا دانی  
 ز خود بر آید گمان شو گشته در گردانید  
 مباد و دعوی کار سے کنی کہ نتوانے  
 کشادہ زوی از آریاب و مشکا و خواہ  
 یکی ست سبجہ و زناد و سلیمانے  
 گنج است گرد امید کی کہ دانستم کہ و  
 نمی کشید ز شرکان کلاه بارے  
 مائیم و دی سرور بی سر و پائے  
 شکستہ گشتہ لاغری از تنگ قبائے  
 جرات ہو جس طاقت دوری نتوان بڑے  
 نقش قدم او در قی کردہ مختائے  
 ہست غیب بند کہ باین ہستی مہوم  
 فتح و زخیر کن اگر چشم کشائے  
 گرچہ نہ نہ میر گشت از نظر تسلیم  
 این سجدہ کہ بر یک پا بست دو تائے  
 مارانہ غروایت نہ فرمی نہ کلا ہے  
 بر صد چہین ہستیم افسانہ ناز ست  
 بر صد چہین ہستیم افسانہ ناز ست  
 چون خامہ ز نام رسی کہ تیرہ پاس ہے  
 آخر جو غبار نفس از ہرہ دو پاس  
 آئینہ شگفتن بد بخت اشتہار ہے  
 میان آگهی و راحت ست پیر ہے  
 جو در بانی من در خور گرفتار ہے  
 ز لوح سایہ جز این حرف خطی نہ مید  
 بچشم آخر نایست رنگ بیدار ہے

شمر گل ست خزان و بہار اسکانے  
 غبار ہم ہوا نیست بی سلیمانے  
 لباس بر تن آزادگان نمی زبید  
 فلک بکین نہ نو نعت پیشانے  
 سواد مطلق نایست انقدر روشن  
 جو صبح میدد از یکدم خود افشانے  
 درین ہمس کہ تا مکن پیلانے  
 چون آبلہ محالی و چون نالہ ہوائے  
 گامی بر بہت نازدہ در خاک نشینم  
 زخم ست ہمہ گرفتہ و از نیست جدا  
 ای آئینہ گرد نفسی پیش نہ ابرم  
 چون عکس در آئینہ کفم خانہ خدا نے  
 تاجہ زار شد اثر لاف گلویت  
 بوسد لب بامست فلک از عجز نہائے  
 بیدل تھی از خویش شدہ ماو چپست  
 خاکیم زیر قدم خویش نکاسے  
 خواب عدم و سایہ فرکان گیا ہے  
 خواب عدم و سایہ فرکان گیا ہے  
 یار یار تن آسانی جہدم نہ پسندے  
 ز قیام نہاد و نہ نشستہ بر اسے  
 ویکہ بچہ شود و ست گاہ بیکارے  
 ز جو ہر آئینہ ہمارا ست ام بیدارے  
 کہ مباد اسیر شکیںہ افلاس  
 کہ پائمال جہان نہ اہل بیکارے  
 بقدر فقرہ دل شکفتن آہنگم

نذر آئینہ فرصت کہ رنگ گردانے  
 بجز کوش گز از شرم جوہری داری  
 بس ست جو ہر شمشیر موج عریانی  
 فراغ دارد از اسلام و کفر غرو جاہ  
 کہ انتظار نویسی بچشم قربانے  
 ز ابر گریہ اگر دیدہ کیسے میداشت  
 بسکا آئینہ تاجہ ستے ز رویانی  
 از پردہ ماہوسی افلاک کشیدیم  
 چون اشک باین رنگ مید بیکارے  
 دل مائل تحریر ہو دیت کہ امر و  
 زین پیش مراد و نظر من نمائے  
 زین جوش غبار یکہ گرفتہ ست چہارے  
 داؤد و خواہی شدن از نعتہ سرانے  
 بر ہزن کیفیت یحسانی نایست  
 اسی صفر بر آمد او تعین نفاست  
 آنجا کہ قناعت کند ایجاد قناعت  
 خوابیدہ بچشم بخت من و چشم بیستے  
 از پردہ دل تاجہ گرفتہ ست مائل  
 میخو اندم و افسون نفس سوختہ کا  
 بیدل شدم و شدم تو ہم نامہ بین  
 گردہ کشتانی ناخن رسد بیکارے  
 دیدہ است ز پنج پال خوشنقش  
 کہ آدمی بسر دار نہ زندہ داسے  
 چو برگ لالہ سیاهی ز داغ بازو  
 جنون بہاری باداشت نک سوارے

<p>مقیم عالم تسلیم باشم راحت کن          شرد بزمی افتد که کند مارے          چو زده هستی من کاشش نشان یو          برات دیده من فضل جگر خوارے          بان امج اقبالم از یکس بها          گرفتارم اما بقدر رهاسے          نشد آخر از خون صید ضعیفم          ز خجالت خم چہ دارم گداسے          تکلف کن ساز تقلید عفا          کند فلک در آئینه خود تماشے          نہ آہنگ شوقی نہ پرواز و قوتے          ز نیم فرو بردارے عھدے          چہ مے بیانی چہ لفظ آشنائی          شود ہر آرای دندان نماے          نفس ماید را بیکشلاف بستے          چہ پرواہی راز تیر خواے          بدرد نہست سر کشیا          شکست نفس را شود میاے          قناعت کند مرکز ابرویت          قلندر ندارد غم ناخداے          بہتے من و ماضویت بیدل          دختر ز قندہ مایہ ایدانی شوہرے          ہیکس از تنگنای خجہ رہیں برب          موی چنی کردار او سنگاہ لاغرے          ساز راحت گر بہشت و ام غفلتے</p>	<p>بلند و پست همان سائرست ہموارے          چو گل بہار نشاطت دلیل میدوست          خجل نیستیم کرد هیچ مقدارے          فغان دماغ دل کشد بیدست و پڑے          کہ دار دلکس بر سر من نہانے          کباب و صالم خراب ست عالم          سر انگشت بیکان تیرت حمانے          قناس از دیدار کردار غبارم          ز عالم بر آباہ نگم بر آے          دین کار گاہ ہلاکت تماشا          بر بیکاریم گشت بی مدعاے          بسا خمو شے شدم شہر بیدل          رسائی بدان تا خود بر نیانے          چہ مقدار آرایش خندہ دارد          بر سوائی نے زرد میرزانے          در آئینہ ہوش از رنگ غفلت          من و عافیت صندل جہہ سناے          سخن کرد طوفانے انفعالم          شود قطرہ گوہر بہ صبر از مانے          دین نجمن غیر عجب چہ دارد          نفس نیست جز مایہ خود ستانے          تا کی اجزای کمال گفتگو بہمزدن          عالمی را کلفت اینجائے گشتانے          تا دین بار عیبت نفس ناآمد مرض          بزرگہ تکلیف خوابت و فرکانے</p>	<p>چنان مباش کہ در چشمم دم از حسدے          خوش آنکہ خون شود رنگت در دہرے          بگرید غرض روز و فام بر بیدل          فسر دآشم ای طبلدن کجاسے          پرافشان شود غم خوشی ست طوقم          ز غم چون نالم فلک ان از جہدے          تری نیست در چشمہ زندگانے          نگہ شد سر اپایم از سر سناے          بالاد ہوس در دل سادہ لوصان          چہ باقد شب در روز جز کرلاے          ہواے نشد دستگیر غبارم          دو بالارد آہنگم از بنو اسنے          چو رویا بد آئینہ بی حیاے          کفے خاک و آنکہ دماغ خداے          فلک غم ندارد زہ ضعیفان          نہفتہ است چون فوق دپار سناے          چو ریزد پروبال من از طبلدن          شناداد ساز مرا تہ صدانے          اگر کہتے آسمان غرق گردد          غور نے و خجالت بوریانے          آفت ایجادت طبع از دستگاہ خود          لیک نفس ہم گرد و لب ہم گذار بہرتے          دل شکست اما صد و آنکہ الیدیم          ہیکس جز فلک نشند نام شرتے          نہ کجا دارد بہار انتظار مدعاے</p>
--	---	--



<p>فرق دلم آنچه می باشد در کان جوی چون غمت غم خوش از یکدیگر فرسوده جام و عینا فعل می آید از ایزد ز محبت میر کی سوز که در دریا می شوق خدا این مهر اندازد مشو و دامن در الهیست می و ازادی جنون هم نیست سید دلی نشان آینه سحر است طوق گردن بگردان پری چون گردیا کرده ام سودا به صد دو مایک بی بر شور که شکر زود در رسوای آب آینه کند گشته کس درین شیع داند نش از خویش گشته آفر خنده می آید از غفلت بی پروا حیرت باد که نمی نیست که از آفت صور این که نیست که ناخن می و بخت حرف عشق زخم را از آفرینش است اینجا بوده اگر گشت محلی و دیباست شعله را جز به خاکسترش آرام کجا است نفس آینه باشی که نفس نماند دماغ غرور از فقیه سران بنالد همان اجماع گذائی ست شای یقین احتیاج دلائل ندارد دولب داده در هر حدیث گواهی بهر جا نشود در مفرکان ناز زمین سحر که دست مفرکان گویا</p>	<p>همچو شبنم انفعال نارسائی می کشم پوست فتن برینا بدستخوان از خیر هر که در دست که می بینی صفائی پرورد باد بانی نیست شتی را به از بی لنگر تن بهر فتنه رافت دلیل نیست پاکش از دامن این شک اندم که از سر گذر خلقه از او نام استخراج می کنند جای شرم سنان سیکما و این انگشت از فتنه و قطع کن پیدل که در بزم نقیر حیف همت که شود شغل سوا خلقه از لاف جنون خفته گاهی دشت پانست سر با قدم بیست یاد آن قاست رخسار تکلف نه کنی کو سهارفت بباد از بوس مینای شور بهنگام افلاک خوش دل خاک پننه گرد و اگر لب هم آرد نه پنج جانست نمی جا هم جوینان جهان کن که تو در سایه خویش است بشهرت زرقال طلق از بنا می کعبه نیست سر بایه بی کلاه ندانم دماغ نیال افشرد نیان در آب افکند سر مراد چشم ماهی اگر اقبال نور شیدیت می گیرد بچشم تان خواب خوش گابی کتمان باب محتاب چری ندارد</p>	<p>در عرق خوابانده پروازم ز بی بال مستی انگشت پیغام زل برشایان سنگ هم در پرده دارد عالم دنیا درینا در شرب بخور این از افات بان ناز بالین بر سر است خواب اشک از سر غم چشمه حیوان دهمی بخت یاد گیر آن می که یابد فرش ارستان چون چهار از قدر و دانان متاع رستم حلقه ناشی بفرخ خویش بیرون در نگامش ست که چون کس در دست تو بنمایه مبر غرض قبح چای در مقامیکه نفس لعل در آتش دارد که مباداروی از خویش و قیامت سرمه سرب نشود چاره گرفت بی صد از زود و دست جوهر هم ساق خواب در دیده ارباب قیامت شش جبه عالم غصابت بر او نه پیدل بن وشت جانل آفتاب سپیدست نقش گلین آسیا می گرایست درد و سر ز پرستان چه دارد درین امتحان گاه واهی نخواهی شدن منکر آنچه گفته فرز و چهره از دم صبحگاهی شیدم قدم میگذاری بچشم بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی</p>
---	--	--

گرم بسکه گرم استخوانست بیدل  
 برد طاووس عرض غنچه کشته  
 چیت مونس و توئی عالم  
 روز بازار عیبت آراشته  
 لایق هوای فخر نفس محل  
 خاک ناگشته که فرو گشته  
 شش جبت چشم زخم می بارد  
 خاک در چشم ناشناس گشته  
 زمین گلستان شمع محلی اس بیدل  
 صدایان مید و بولان را بیدل  
 تانگی در تویی یارب خیر پیاپی  
 کاش باشد بیدل بزرگ غلام بیدل  
 چون جالبه نخی گدازد که حسن قیامت  
 خواب بسیار است اگر باشد فخر پوشیده  
 دیده از نقش تماشا خان گردون بیدل  
 دار دار سرشته بر یارب خندیده  
 نفس در طلب سوختی دل ندیده  
 بزم بر قدم فخر لیل ندیده  
 به قطع مرور زمان ندین  
 تو رفت این پاد گل ندیده  
 حساب تو با که یارب است نداید  
 کس نیجانبه و تو غافل ندیده  
 تمیز تو شد و در باش حقیقت  
 چه خواهی اگر اشیا بیدل ندیده  
 نتایج خانه آینه حیرت است اینجا

مرا سوخت اندیشه بی گناهی  
 نفس آمد برون سحر به بیدل  
 انفعال غرور و سبب بیدل  
 تا ابد باید از خیال گذشت  
 بجای میروم و میروم گشته  
 صحبت او بار بے کس آورد  
 جمد آن کن که هیچ نمائے  
 بیدل از آسیای حیرت خواه  
 میزد چون رنگم آخر بقدم گردید  
 عمر با بر تو نشین لب نشسته تا خالی شود  
 خفاش این لب نشین بوسید  
 مست محسوس نبی باشد همه موجودیم  
 خفته است آینه در دست از نفس در دید  
 خود نمائی هر چه باشد خایه رنگ بیدل  
 دستگاه آن بزمین نشسته دارد بیدل  
 بیدل بزمین بیدل بیدل  
 بیدل بیدل بیدل بیدل  
 تو اسمی مع غنا ز اسرار گوهر  
 نفس بود شمشیر قاتل ندیده  
 طرب داشت آفتاب دراز رستن  
 زمین را بگردون مقابل ندیده  
 ز اسباب خودی فریب بخود  
 که حق دیدی و غیر باطل ندیده  
 بوجو عشق شدی رنجا چه بیدل  
 تو دیار دل میزد عاچه بیدل

نقش باشد و بال بیدل  
 کرد آشفته گرد و صحرای  
 عمر باشد ز جنس ما کرم است  
 یک قلم دینه ایست فردا گشته  
 بر دوش سرب به آسمان غرور  
 عالمی داشتند است تنه گشته  
 وصل دیدیم و سحر فیدیم  
 غیر اشغال گفت بجم سائے  
 از دست کار و دوق طرب غافل نیم  
 گردن بسیار میخوابد بیدل  
 بزم بیکار منع خار خار دل بیدل  
 سنگ این کسار و دنیا در بزل بیدل  
 عیب جویی طبع ما را دشمن آرام کرد  
 چون گرد برون تا بزم از بین بیدل  
 غیر غریبی بزم کسوت لب بیدل  
 سس گن چیده آنکه کید پیش پا بیدل  
 بزم بیک فرسوده چون شمع و بزم  
 برون کرد اندی و ساحل ندیده  
 نشد مانع عید قید قسطن  
 تو کینیت رقص بسمل ندیده  
 بغیر از تنگ و تاز گرد نیل است  
 تماشای برون محفل ندیده  
 ازین علم و فضل که غیرت ندار  
 به بحر غوغا زدی تا خند چه بیدل  
 عصار دست تو بگشت رنجا دار

<p>تو گرنہ کور دے از حد چاہیوئے          بسینہ تا نفسی بستل پریشان          بغیر سجدہ زمینی کیا چاہیوئے          ز حرص دیدہ اجاب حلقہ دامت          کسے نگفت کہ وزیر چاہیوئے          بچہ غبار ندارد پیدین نفست          بنجاک دینہ تست از نو چاہیوئے          سراغ قافلہ عمر سخت ناپید است          ز کار گاہ فنا و بقا چاہیوئے          حذر سالہ را اینجا نیار بختہ دم است</p>	<p>جز انیکہ خورد کند حرص استخوان ترا          رفوی حبیب سحر از نو چاہیوئے          صفای دل پسندی غبار را ریش          خم مروت ازین چشمہ چاہیوئے          ز آفتاب طلب بنم سوا شدہ را          ز مار سوختہ بیدل صدا چاہیوئے          دل گداخته کیسے بے نیاز است          ز رگبار نفس نقش چاہیوئے          محیط شرم بقدر عرق گہ دارد          ز خود برای ز فکر رسا چاہیوئے          تو کعبہ درختے جا بجا چاہیوئے</p>	<p>و گر ز سائید بال ہما چہ بچہ بچہ          سری نیار ضعیفان غرور سائمان          بدست آئینہ رنگ صبا چہ بچہ          پوشش خاک شدم در سراغ خویش          دل رسیدہ مار از ما چہ بچہ          بجز کوش ز نشود نما چہ بچہ          گداز در و طلب کجیا چہ بچہ          بہر چہ صرف لاشہ نہ ضاقت است          ہنوز آب نہ از جیا چہ بچہ          بندوق دل نفس طوفان پیش کوں</p>
--	---	---

خاتمہ الطبع

مستعمل ہمت خدا سے قادر و لہما سے بیدلان بہ جمعیت می آرد و عبارت نفست دل وہ دل و کال  
 نہیں منظر ہر حمد مجتہد محمّد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بقویت سے آرد ہی ازین پوشیدہ مباد کو

مجھ سے نہ ریا و گدستہ رغبت سے شرف نظم شاعر کامل عبد القادر بیدل

در سطح فیض شمع قدردان اہل کبریا ہنر و ہنر پرور

صاحب بخت و زور سے کو لکھتو

صاحب صاعدہ الدلی الاعلیٰ الہی الہی

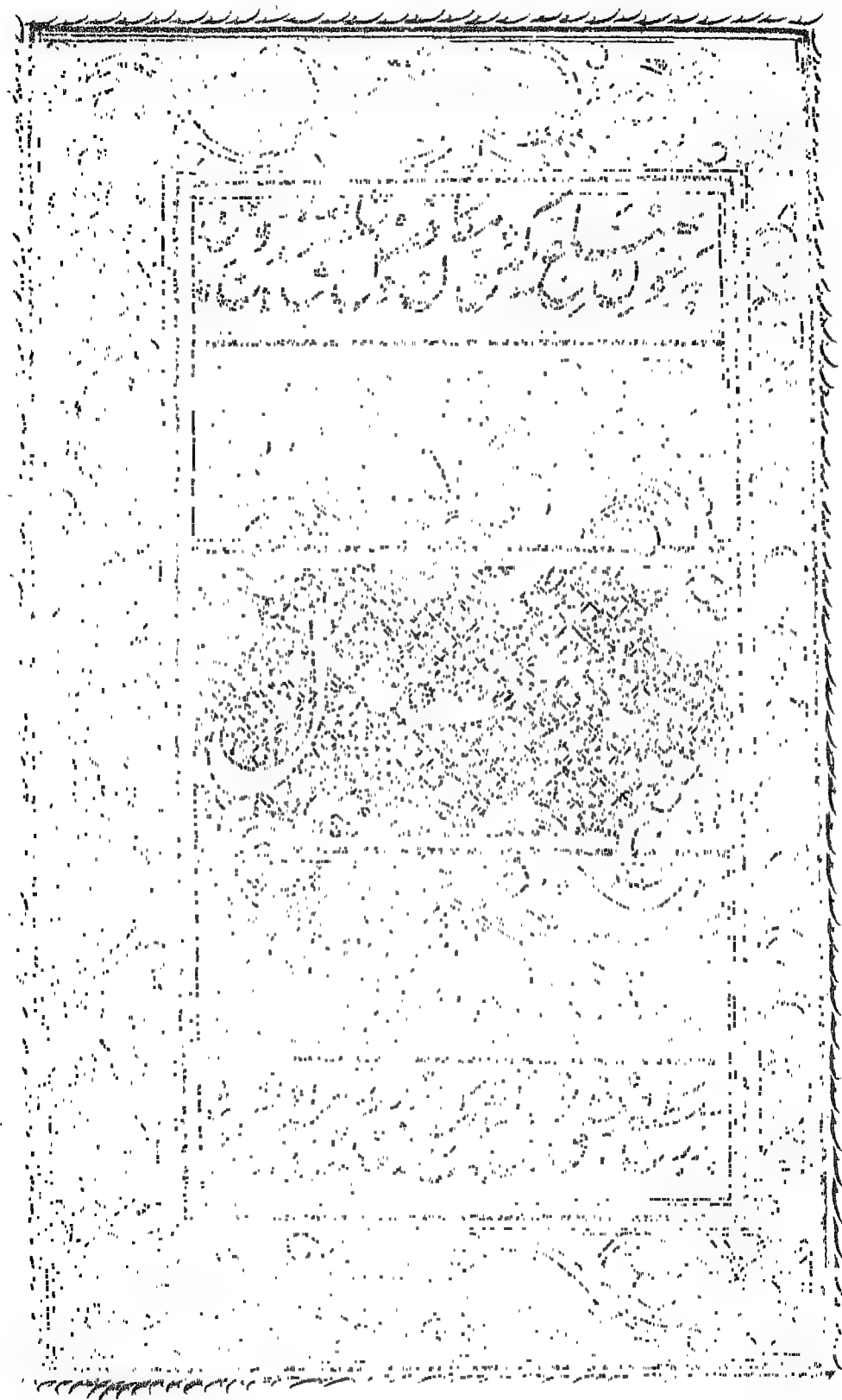
یہاں الہی علیہ السلام

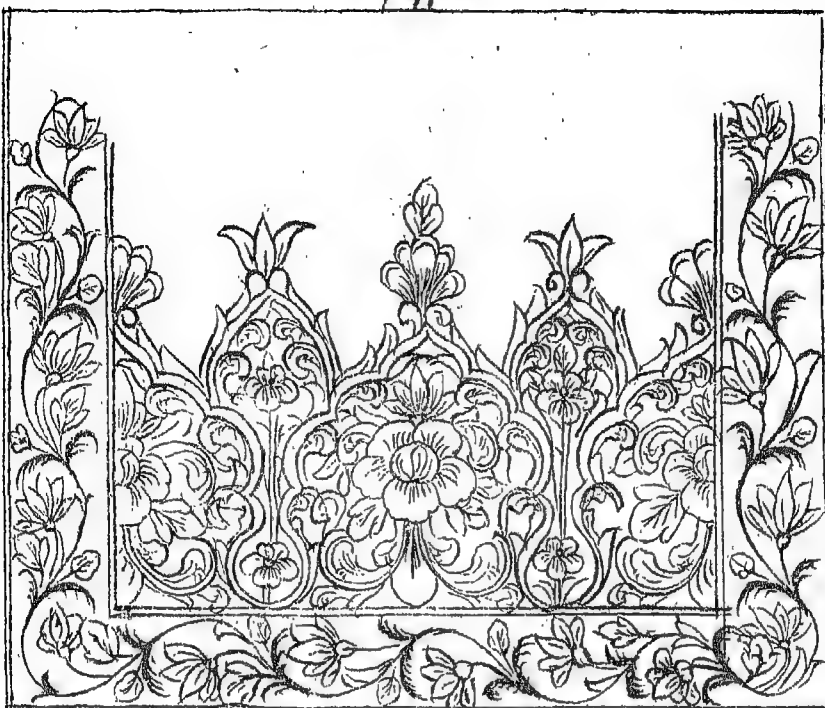
منطج کر دید

و عالمی حکام

دل رسا

کتابت از عبد القادر بیدل





بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند از زبان مغفول در مصرفه سرای مستغذنه سر زده در میان بند و بان مجبور آشفته نوا می ست بغفلت کلان  
خورده گیسو تنگبای عنان نفس ناگه خیال نازی مست لعلی پرست که افشاند به باد پریشانیهای مغفول اندیشیده  
منه اختیار هوس برداری ست غبار داغ هوا می جو خراشد بمقصدی جولان اشک سترزل تعجب غایبی ست  
و بهد معای پرده ز رنگ آشیان حیرت پیرای شمع میس کویم ویرانم چه پویم و گریانم و حرفیکه می فهمم  
را بسیکه نمیدانم نه دریای تابخواهی فلان تو گوهری برانده آسمانی که بقوت نظر ستار بایت شمارند  
رنگی زنده تبارت دانند تیوی بیرون نداده تا افتابست خواند سینه چالیهای بهار دراکل از شکسته بالان  
تصویر این گیسو و داغ و روشیهای افتاب فطرت از خاکسته نشینان شعله این نیزنگ فطرت  
بوجو غیاب که آن گوهر نایاب گجاست به چرخ گشته که خورشید جهان تاب گجاست و دیر ازین غصه در آتش  
له چورنگست صغرم بهیمه زمین در وسیله پوش که محراب گجاست آبی صند بر هوس داغ فروش آتش کو  
پایان آتش بنمیزند دم آب گجاست به خیالی در نظر خون کرده ام سیر گلشن صفات می نازیم عیار  
نفسی بقتل ایکنجه ایم هر چه تحقیق ذات می نازیم چ سرابی از دلتو هم مغفول و طوفان طراری ست و















فائز گردانیده حیرت عنوان را با تشنای نفوس و خطوط سرمه داری بخشید بعد از آن تا سال ها حاضر  
نقد تو چه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه بوش با تیار نظم و شعر مراتب فارسی می گماشت  
شعر می که از نظم حقایق و مزی فی خاموش \* عمر با باید که دریا به زبان خویش را \* و در کار  
در وفا و هم باید تا سخن \* تا درین صحرایست آری غمان خویش را \* در هوای سینه نشانی  
تا گردی سینه نشان به سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را به بدست بر پهنان دار و قمار  
خوب فرشت \* تا شناسی جنس موهم دکان خویش را \* چون اساس جد جبهه خلاق برده شس  
جمعیت اسباب است و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب بنور یاد را که معنی بلوغ نرسیده  
تا توانائی بازوی استعداد گمان کوشش از ره انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رسته  
الها محکوم که ساخت سینه اختیار می گذاشت تا دیگر که جبهه توان بخت و بیدیت و پایی روا  
نداشت تا دامن تردستی توان شکست ناچار به مقتضای رب المساکین فضل الله علیه خیریت  
گردید و درین تنوع احوال موجودات و بانشای او نه رفتن معافیت حقیقی و سبق بدائع تماشا  
کائنات قطعه بوش اگر باشد کتاب و نسخه و در کار نیست \* چشم واکردن زمین تا آسمان فمیدست  
دور گردیدها و هم آنسوی خویش می برد \* و نه هر چه که می بینی همان فمیدست \* پس بهر  
همه که نظر باز کرد و دبستان تجسیم خود بر حرفه که گوش انداخت معنی هدایت خود فمید انتقال طبیعت  
خدا و او از این نکته اسرار کبابی دریافت و وقت ادراک موهمی از هر نقطه رموز و فری و اشکاف از آن  
هنگام تا حال که نفس شمار عمر مقارن سال چهل و یکم است بهمان نقش قیام سر و خنده چهره است  
و همان نقد رضا سر بایه جیب و استین قطعه از کتاب بیدلی یک نقطه که آید بخت \* نسخه با آتش  
توان زد خنده با باید شکست \* صید چمن باید بطوفان تعاف دادنت \* تا بخون دل توانی انقیاد را  
رنگ بست \* اکنون از کمال تعلیم اساتذہ معنوی که با جمال توجه نشان نسخه آرائی تفاهیل حقایق  
است سطره چند نگار و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از منقبات توفیق بیان می شمارد  
استفاده صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شریع مبین با وی عالم فیض توفیق غصه  
سر ششم بر تحقیق آئینه حقایق تمتال مولانا شیخ کمال که تلقین والد بشریت فقیر از روح مقدس  
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بواسطت آن ذات تقدس آیات بود و مرزا قلندر رحم بر  
از نسبت محفلیش کلاه کسایات بر عرش غرت می سودا و آواز سلسله قادریه از رسائی قدرتش  
مشهر گردون گندی و پای به ارج سلوک با سفاقت بهمنش مفتخر سر بلندی حقیقت اخلاق از

آئینه سیایش چون نور از آفتاب روشن و منہ عظمت از منہ سرایش چون فوت از افلاک مبرین هم  
 در آداب قواعد شریعت نطق زمانہ و ہم در علوم ارشاد طریقت استاد گمانہ <sup>مستطعم</sup> بزرگ با خیال  
 فضل نامش کمال آئینہ تعظیم نامش <sup>شیر</sup> از اعمالش کرامات <sup>مستطعم</sup> حقائق از اقوالش  
 سیات <sup>مستطعم</sup> سترہ جوہر اعراض <sup>مستطعم</sup> نقوش <sup>مستطعم</sup> نقوش <sup>مستطعم</sup> مرات <sup>مستطعم</sup> شہودش <sup>مستطعم</sup> با وجود تقییدات جسمانی  
 چون نفس و استقامتی بنیاد و با کمال تعلقات اسکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عیش سایش  
 از جامہ خانہ نور چون آسمان لطافتی داری پر داحتہ و دروش آزادی لوایش از بلوسات تعیین  
 چون صبح بصفائی ردائی در ساختہ رہا <sup>مستطعم</sup> آن طائفہ کہ آگہ بنیادند <sup>مستطعم</sup> فارغ ز عسمل تعلق  
 ایجاد اند <sup>مستطعم</sup> چون بر توشع از سبکو دنیا <sup>مستطعم</sup> در پیرین ز پیرین آزاد اند عشق آگہی سرایش یکدل  
 و رد او نقش بسته و مشاہدہ تحقیقی عضو عضو و در حیرت آئینہ شکستہ شغل سے ساختہ اش خانہ  
 مژگان لمحہ سبب تحریر اشک خونین نگاہ خشن و رشتہ ساز افلاس یکدم از زمزمہ آہ دل خراش  
 معطل نداشتن خجلت مژگان کم آودش ہزار بار بہار تیری خون یکدور شک آہ جگہ اندوش  
 ہزار نفس صبح را شفق بر سے آورد دماغ آہش جہد پرواز با سے نے نشانے و مقصد گرہ اش  
 ذوق تمجید از خود ردائی رباعی ہر فرستہ پیام سازی دارد <sup>مستطعم</sup> ہر گرد سداغ تک و تازی دارد <sup>مستطعم</sup>  
 عارف سبب گرہ جہد کوید با خلق <sup>مستطعم</sup> در باطن طبع خود کہ از سبکو دارد <sup>مستطعم</sup> در بدایت احوال حکم ان اللہ  
 جمیل و موجب اجمال صفاتی آئینہ داشت جامہ احرام سادہ زویان <sup>مستطعم</sup> و گردن آزاد سے مالوف بنخیر  
 سلسلہ ثویان سعی ظاہرش بوسیلمہ نود و غنائم درین طائفہ بار مصاحبت جستن و غم باطن  
 رنگ از آئینہ حقیقت ثیاب <sup>مستطعم</sup> خوشستن تماشای بہار حسن از غنائم فرصت نگاہ میفرم  
 و آئینہ داری خیال ثویان از حصول دولت دیداری ستودہ قطعہ و دیگر دود اسکان چشم  
 و گردن کجاست <sup>مستطعم</sup> مفت آن چشمیکہ باروی نکویان آشنایست <sup>مستطعم</sup> عالمی از خوار و خنس سامان  
 مژگان کردہ است <sup>مستطعم</sup> آن نگاہ لالہ و گل رنگ بر داور کہ است <sup>مستطعم</sup> نازنین از مشاہدہ دیدار تجلے  
 انوارش شوخی خرامہ سے استقبال میکرد و در غنائی قاتلہ سار خرم ابروی کشید آئینہ با سے  
 رنہار چون نقش تدمر بچہ سانی تسلیم بخت و کاکلہ سے سرکش چون سایہ بزمین بوسے تعظیم  
 می آشت غیبت بہار نقش نیکو است <sup>مستطعم</sup> لالہ رویان چمن حسن داغ افحال قیچی باشند و حفظ ناموس  
 شش نمی پسندید کہ گذران ریاض جمال دامن بخار پیغتی بخار شدند بہانہ جوئی صبح فیض  
 برہر کہ نفس میدید چون گل چشم بخت تو آبانید و ہر کس بغیر عصمت افسوس بگردن آویخت

بہار را سہ ای ہائے لالہ و گل ۱۲ ص ۱۲۰ سیغہ خرامہ صفا و صفا ۱۲ ص ۱۲۰  
 ہر کس بغیر عصمت افسوس بگردن آویخت ۱۲ ص ۱۲۰

دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لحن خوشید در هر جا بر افرازد علم طلیت باطل ندارد چاره  
از کج عدم هر کجا در شغلی آمد جلوه با او بهار جوهر انیسرگی کرد از فراغ خاک رم اشعله تحقیق تماش  
پرفشان امتحان قلب را باید بشردن در گذار خود قدم طالب آن جلوه شوق نقش و همی گم کنه  
محرم او باش تا بانو زد که منتهم هر که زین جا بهت کشد زان طره دارد چین ناز انچه سیر است کند  
زان بحر ز دیدست نم در تالاب بهار چین نگاه هدایت پناه جمعی از او دس ضلالت در گذشتند  
و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند او از تصرفش بهر تبه عروج استمار گرفت که فجر مشربان  
زنا بهر شست آن مطلع صبح بدس را از ماتحتیات بر تو سحر می اندیشیدند از بهیت آفتاب حضورش  
شبستان دینه خفاش می خرید تا بهاد از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانید و  
بجذب توجش غمان از اشتغال فسق باز گردانید فضل حق نعمت است بحیاب کجا امتیاز یافتنش  
شمارند و فیض ازل شسته است بے نقاب که نگاه نافره بردارند قطعه انبیا عمری نفسها در ترو  
سوخند که حقیقت عافلان شاید خود محرم شوند در عباد تنهاست یکسر عرض ترغیب بخود  
تا درین صورت دس سوئے گریان محرم شوند سنی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس  
کین خزان بیرون جهنم از غوی و آدم شوند در دار الیمار امتحان اکثری که از قلب انسان  
غش طبعیت بردار و جوهر سماوی عمل نذر است و در تصرف کده امتیاز صیقل که آینه اندیشه از رنگار  
عادت بهر دوز و روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما  
از نهایت پوشیده حالی سخی بیش از نقاب احوالش نسی شکافت و از کمال دور گرد  
چند قطره تها بخلوت تحقیقش باز نمی یافت ذاتی بود و در عروج فنا و تنزیه و معنی فانی از ابتدال مرتبه  
تشبیه **نظم** دیده را که شود نبروی تحقیق که درین عرصه جبه ثابت قدما می تازند و اس  
همت شان گرد تعلق بکنند همه دارسته تر از نعمه به بند سازند نیست افسرد و چو با جوهر آزادی  
شان با نفس پنجه خنجر پندازند که همه آینه عرض و دوا عالم گردند نه نمایند کس که حیا  
پروازند غیبه حق نیست کسی محرم کیفیت شان که خفایای مقیمان قباب نازند ششرا شعله انجام  
که امرو ز کلفتی ست در آتش خود کشته و مظهر طوفان احرام که این زمان محطی ست غمان موج  
کسته بخت بیدل تسلیم منزل که در خلستان رضا عیب بهر جا بهلو گداز است همدراحت مید  
و هر کجا که فرید افغوش وایه بالید برانغی داشت بمن بر تو نادانی رونق افروز بهر خانه و دعد لیس  
بود و فیض زمره بهر بیا نه عشرت تو ای هر کاشانه نواشته ساز گفتگو با چون زبان شمع نامعلوم آتا



اصلی سے توجہ سے مصروف این اندیشہ پیدا کرکہ ہرچہ از مرتب اعتبار کوئے نسبت با حاطہ تصرف آورد  
تا چار و در احتیاج جمیع اشیای باید و سنے اعتبار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیای  
از امور دہنی باشد چون معلومات تحقیق و معانی خواہ از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه  
اسکانی و دوست داشتن ہر چیزش دلیل احتیاج است کہ محتاج ہرچہ بدست آید مفت خود می شمارد  
از ارفع اعتبارش بہر سبب حالتی ممکن نیست کہ تا کہ سبب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بہت  
و تا کثافت جسمانی تصور است بطافت روحانی نمیتوان بہت از اینجا معلوم شد کہ این جوہر  
مقدس جمعیت از دست دادہ خود را در صورت فراہم آوردن اسباب بچوید تا بہ منزل تنہا  
ذات پوشش نہان بر جاوہ اضطراب نفس می یوید **نظم** چہ نقشہا کہ نقشہ جلوہ گر نہ بود  
چہ رنگہا کہ نہاد طلسم غم نہ شوق \* سواد جوش تنہا چہ آسمان چہ زمین \* نوا سے زیر و بم  
آرزو چہ تحت چہ فوق \* روز سے در منزل با ہزاران مشغول لب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش  
بساط کاہار سے داشت از علم بے خبری پے برد کہ زینہ صاحب خانہ بہ رحمت جہن مبتلاست  
دو شبانہ روز است در غلبات نشاء و ہام از الفت موش جدا از نفس رستہ تصور چون پری در  
شیشہ کے اتیار از زندگیش شبہ تبوہم چون رنگ شکستہ سحر و آواز گرسہ غلام خان  
باسیند ہائے بے خاصیت در غفلت شوق و جمیع افسوسگر از فیکہ ہای سے اثر سحر گرم  
چو غنچہ روز افروختن **نظم** آہہا در غفلت آن آتش نمیدہ سودمند \* ہمو آہ از اشک نیر و فال ناز  
بلند \* ہمو بوزویش چہ چہ افسوس آن نفس زہر فشانی داشت بی تاثیر کے از دو وسینہ \* شوق  
سے پروانچال استخوان افتاد و کل کردن رنگ اندر دست اتفاقی ہم داد شخصے از زخم بالمش  
طلبہ و آن اسسم غلم بہر ششش و می نہاست و ہم مولانا خلیہ بکوش مریض رسانید و انتقام  
مردم از سے از مؤذیان پردہ و ہم نہانچہ و عمل گویا سگانی بر جگر و یور جیم و تہند و بہ شعلہ  
برق بنیاد آن حایستمان ایذا سوختہ ہے چون دو وسینہ بعد فریاد از جاجکت و بہر از الحاح  
از فرازش رخت فراموش برست و وقوع این عمل جہے را و را و می عجب انداخت و صورتین  
واقعہ خلقہ را ایندہ دار معنی تحیر ساخت **نظم** شوخے رعنا طین نشہ دام چہ نیست \* ذرہ و اظہار  
خوشیدی مقام چہ نیست \* چون بسج مبارک مولانا رسید خطاب التفات باطل استفاء  
کردید کہ اشکال این جنس علمای نجیاسے محض نمیتوان بہت و بنیادین قسم طلسم ہا بعد نہ ہر  
و صوت نمیتوان شکستہ سبطہ شست خاکست بکہ دم کسب لطافت صورت یافت محیطے غم آبت





غبار جز وجودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بے نشانی از بنیم آلودگی بنای سست فارغش ساخته  
ساز بے تعاقبش چون بوسے گل شسته بلند آوارگی و نهال آزدیش چون نسیم بهار گلخیز و شن  
صد چمن تازگے از نفع صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نهال سے ذات مطلق و برفخ شبهاطل  
نسخه نمودش یقین تحریر حقیقت حق و سراسے بنارس که موضع سست از انواع ممالک بهار بهار چون سایه  
بپاے درختے واکشیده بود و بسره وار بهشت خاکی نینده نه چون سایه از که مر و سسر دوش خبری و نه  
چون بسره از حس و حرکتش از بے معلوم سکه شعله بے دود چراغ صفا \* نکبت بیزنگ بهار  
غنا \* شمع و سے از حس و غار ش کلاه \* آئینه اماندش کرد راه \* بوسے گلے رفته ز خود در نشان  
نشست بری ریخته در آشیان \* فیض سحر کرده بر تیانیش به مهر فلک گرد و عریانیش \* فریب  
گر سکه هرگز بدعت غذایش خوانده و سرب تشنگی بیچکاهش تاب زاده مگر دیگران چون  
نقد ان لقمه بدانش رسانند و یا لینا و ابر حرمه در گلویش چکانند بے شیر از تر از اوراق گل  
مهر سست داشت گاسے بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاسے برنگ پر تو شمع از خاکوش  
بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدش دستے بود اسن و اسن سکه بچنگ و سرب گریان کشیدش  
شعله بیرون تارکوت رنگ سست آزاد کسے که دل زلفت پر دخت \* چون صبح لواسے  
گرد و خشت افراخت \* اشیا همه و همه داشت از همه گذشت \* عالم همه هیچ بود با هیچ ساخت \*  
میر ز قلندر را چیدے و رقصه رانی ساگر که بین توطن مولانا سے شیع کمال افتخار مدینه الاولیا  
داشت اتفاق افتاد بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیت بمقتضا سے  
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر سفر سخته پیش آید و مسافتها انیمه بعید نبود و مهر فیض مقدم  
بجای خد بے اشتباه بر تو اتفاقات می انداخت که در ت خانه انتظار را با صفای آئینه سیدل  
ی ساخت بهفته با سیکند شست که آن کلمه ر المذلولش بفر و برج شرف رسانیده بود و آن  
راویه را فیض اعجازش صدف گوهر سعادت گردانیده بهر چند در مجلس صحبت جواب تعافل را پیش  
بی نیاز سوال خلاق بود و فکاه و درستیک تماشایش مستفی نشود و علائق آنا ساستے از هجوم  
زمره آهنگ شوق نئے آسود و لمد از شود و خراط حضار غیبت منیر مودتکار نوای آهنگ شوقش  
همواره بے تکرار و تلام اخوشے امواج کفنگوش بیو سته بی تکرار سست صحبت خود با خودش  
صد انجمن آهنگ داشت \* با وجود ساز بی زنی دو عالم رنگ داشت \* خامش بهایش هجوم آباد  
چندین شور بود رنگ ناکر دانه طوفان کاری نیز رنگ داشت \* هر نفس رنگ و در سیر سست

نسخه در بنیم آلودگی بنای سست فارغش ساخته

بهار غصه سید

از جنبه دارنده شوخی تمثال خویش آینه اش را تنگ داشت \* در حالتی که کف دریا کے معنی بر  
 بهایش بیوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش عالم طوفان سے افراشت دوستان اگر  
 ہوشے بر نفحات رموز آتش می گماشت تند پرده باز افشا کے ضامن خود بر سیداشتند بیکس گوش  
 بران ساز وحدت نگذاشت کہ از فرم نہ خاطر خود آگاہ نگردد و هیچ کی رفران نوا مان شکا گفت  
 کہ نقب اور اکش بد فائن اسرار خود نہ سید کے تکلف ٹینہ داشت صورت نمای معنی احوال عالم  
 و سنے شائبہ برانے بود ظلت زدای اشکال سر اسرہم غفلت روضہ لان محیط اندر نقش حق باطل  
 از شوخی نفسہا آئینہ نیست غافل \* بیرون اعتبارات آسودہ اندام \* دارند صد سحرے چون  
 حق پر پرده دل \* صادق نفسان عالم اخلاص پیوستہ در ضبط انفس میگویند تا بیکہ صفای  
 و نقش کرد و ورتی بنچینہ و کامل ادب ان بساط اختصاص ہوا رہ بار غایت آداب بچو شیدند  
 ہا چراغ گر مہاسے شوقش آسپ دانے نہ بینہ در ادب گاہ گلشن خورش خیالات پرده تصور ہا  
 ناچار در رنگ تصویر بخوابد و در تکیہ محفل صحبتش شونے تمثال خواطر نے اختیار سر و حیرت  
 آئینہ سے دزدید **م** صید مجنون طینتان بے دام الفت شکل ست \* ہر کہ ہمار صحبت گشت  
 سر با اول ست \* در غار بیدلان دام نراکت چیدہ اند \* کیست در یاد کہ لیلے پرده دار محاسن \*  
 روزے کمال مدارج خال نمولانا شیخ کمال بعضے طالبان منازل سلوک از اثر ہم نصیحتون  
 کسوتان منے اخر اسے بیان سے نمودہ بردوام مواسست و حشی فرا جان اجتناب گونہ ادا  
 بیفرمودے قرب مجازیب در شعلہ آتش قدم فشردن ست و انس مجاہدین در کام از دہارہ  
 بدون اگر حکم اثر ہا کے صحبت ہم صفت ایشان برای خالی بر سر کردہ باشی و اگر منتظر تیرہ دماغی  
 با سید خط سے تراشی در داوی او ہام کاہن طبعان بسیار اند و در عالم بزرگ مشعبد طینتان بے  
 شمار بے نہ خدیجہ غیبات ست متعذرت بشر غیبات و ناب بے با آنکہ موجد اشکال  
 غریبہ است محترم زمرہ اہل نظر فایدہ با وضوح آثار سوانح اصفا سے فریاد شغال مصنوع ست و  
 با وجود انجا و قلع رغبت آواز کلانی ناسموع اگر در بزم صحبت برہنگے از شر الط معقولات  
 خرس و بوزنہ افضل ادب کسوتان خواہد بود و اگر سنگام تکلم کف بدیان آوردن از قوا عبد  
 فصاحت باشت شر افصح منے بیامان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سو  
 مشاہد نمودن تفسیر شخص بنیای ست و خداوند معنی گرسنان را باین کہ است لب کشودن  
 ثقبان طبیعت کو بانی شوقی انبیا صاحب دعوت بودند \* صورت و سنے الفت بودند \*

ای پاسبان انفس میلانہ از **م** چہ نہ انکے ایشان را قریب حاصل شود و در ادب از ان زیادہ تر **م** ادب در اصطلاح صوفیہ پاس شرع است العرف کلمہ ادب ۱۲ \*

عمر با از ترسے وفاق \* غرض داند طریق اخلاق \* تا تو زبان شیوه کو کم گشت \* خولیت جو شست  
 آدم گشت \* گر خون رستم برایت میداشت \* چندی در خلق سرایت میداشت \* و گر این وضع بقانون  
 می بود \* همه کس \* مبتلا بخون می بود \* غافل می بیند که دور از خرد اند \* بهوس معتقد دام و دواند \*  
 هر کجا بی ادبے عریانست \* بهر این بی خردان و کائنات \* طفل هست در آب و گل شان \*  
 که بجانبین بشکیر دل شان \* بسته از طینت او نام نسب \* که با حق شرم و ادب \* چه قدر  
 پیرین شرم در \* نگه جانب عریان کرد \* تا کجا بهوش شود هر ز غمان \* که دو دور بی وحشی  
 صفات \* رنگ سودا که سر ابا نکست \* صاف آینه باز آینه نکست \* در عالم دانش مرغوب \*  
 صورت و حشمت و تالیف قلوب \* تو ازین قوم چه الفت دیدی \* که زیارتگاه خود فهمیدے \* می برد  
 دیدن این قوم خراب \* شرم از دیده و از دل آداب \* چشم ازین غیرت بی پرده بهوش \* تا بغبارت  
 نیز صفائی بهوش \* نیست که قدرت عریان پوشے \* به مانت نیست از مرگان پوشے \* پس از  
 انقضای زمان ارشاد پشاده می پوشست که هر جا آن بهار نیزگی اعتبار نو آراستگیا می  
 بود که کل از پیر این جداست و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوای شکست از روز حضرت  
 مولانا می افتد از خود را بهر قیامیدے و بعد دلتنگی بخیجه میقم برده سکوت کردیدے مولانا  
 نیز لجه توقف ناکرده قاست معاوضت آراستے و پیش از فرصت تاملی از رحمت عقد خود داریش  
 نخواستے بعد از مر اجبت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و بهمان بلند آوازے  
 علم زمره اش افراخته در اخلاص مضامین سے عبارتش کیفیت این نوامی بالید و سخنان  
 عبرت عنوان تبصیح این ادا مشروح سے کردید که سار حقیقت از دست مجاز تر شان  
 بی اصول کیدگاه صد محشر فریادست و حسن معنی از نگاه آتش نمایان نئے اوراک غبار آلود  
 یک عالم به او چشم دیدہ را که شود ند بروئے تحقیق \* خلق اگر چه غبارست فرا هم نکند \*  
 انس بیکانے اگر عرض دهد رنگ وفاق \* طبع با از تر وضع دوئی رم نکند \* فوات دانستن  
 و انکار صفت نادانی ست \* آتش نای تو را سجده بیت هم نکند \* که گز بهر آب یقین بودے  
 حضور سے و ابریم \* تاب ز بار پر کردن ناخم نکند \* یا مبر نام و فایا به راحن انکار \* عشق مرگان  
 بفسونهای بهوس نم نکند \* اگر آسمان را برین نه پنداشت در سناز حجاب می کوشد و غشاوه  
 غفلت سست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انکاشتمه چشم انبساط می پوشد از خفاشے  
 است نه بینائی دامن محراب به هم جباری در که چیدان تنگ حوصله هست و آئینه محیار را

تصور کئے ورنہ کشیدن ہجوم جو غفلت ہوش ہا از وقت ادہام مدرس تیر کے صفحہ نشانی  
 تراشیدند و دیدہ ہا از سواد بختیش ورق تاملے بیاض صبح و مایند **مطمئن** این قدر ہا  
 حسن و قبح از انبیا آمد پدیدہ کہ خلق از عالم نے خواست چیز سے خواستند \* رنگ زانہ از  
 اعتبار دو دگلخن رختیند \* بال طاؤس از اثر ہاے چین آراستند \* در ترار وئی عدالت  
 کم موجود نیست \* از من و ما فرود افرو و دجھے کا ستند \* پس قمر کان نمیتوان بست تا غفلت  
 درے نکشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبہ نماید ایجا عیان کیست کہ بہ تکلفش باید پوشید  
 و ستور چیست تا باطلارش تو ان کوشید تو اے خود را از توجہ و سواس ماسواے باز و قنطن  
 است نہ اندیشہ بہ تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زید را از رعونت کہ تو انالی بجا ہش آباد  
 عجز اگر غنچن بست نہ باید اے دہامی شکستہ غبار تعصب آنچن طائف را کہ حکم قضاوت قلب  
 سرسنگ کو فتن حضور کعبہ تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن و دلیل وادی  
 توفیق اگر چون سبھ صمد دل فراہم آرنیکے با دیگرے بنوشید و اگر بر یک رد اسرار بسته  
 برہم بافتند پس کد ام عیب خود سہری بنوشد ہر خب عصار از شاخ طوبے سازند کوری فطرت  
 باقیست و با آنکہ مصلاب را ب کوثر اندازند ترے ہمت ساتے از صحبت این کو ان بر کران باش  
 تا از رحمت عصارے بے تیزی بر ہی و از افقت این دو دو غبار محافظت چشم لازم گیر  
 تا گریہ بیدردی را آب ندی **مطمئن** مخور از پاکے دامن زاہد بہ فریب نور بے ایمان زاہد  
 ترک سادگی مالش بہر سبب کہ تان دارے ازین مہتاب بگرہ بہ جو صبح کاذب بست این قوم  
 جا کماہ بہ بلا کے کاروان رازین کہین گاہ بہ بزرگے پیش تو ان بردیشیش \* زینہی حمی حس  
 موجود است رشیش بہ بدوق زار خانے کردہ سلمان بہ برنگ سہم سہر پایش دندان \* چو  
 سواکش خبانت ترزبانے بہ عصار وارش ہماں خشکی رواے \* تو اضع وضع کسلی می گلو گیر  
 چو آغوش کمان بال و پر تیر کمان گوشہ گیر چاہے اوسے \* فیس و نہاش بخ بندرگ و پے  
 صفاد و جتہ و عمارت اش صرف بہ طلسم قیر و اندود و یوف \* چو آتش ظاہر و باطن تباہے  
 بس خاتمہ و در دل سیاہے \* چو آغ خوش نور صفا نیست \* بہ بنم نہ راہ شیشہ و نیست \*  
 تو اینچا شیشہ خود در نفل دار \* و اگر اے برون سیکہ برون آرنے کوین بیدر وینا تنگ وارد \*  
 دل افسہ وہ بوی سنگ دارد \* **مطمئن** از بزرگے پر سیکہ نہ پچہ مصلحت ست کہ در ویشان  
 پس حالتی بانیک و بدخلاتی کارند از نذر ہا و باوجود ریاضت و امن آزار مردم از دست

طریقہ سانی جو طریقات و فرقی دارد \* \* \* \* \*  
 \* \* \* \* \*  
 \* \* \* \* \*

بہار غصہ بیدل ۳۱۰

بہار غصہ بیدل ۳۱۰

بہار غصہ بیدل ۳۱۰

بہار غصہ بیدل ۳۱۰



بہارِ غصہ سید مجازِ سبب تہا تو تارِ شہ عمارتِ سامان تنو و نمانی دارد مقابل را سبب  
 مع تحقیق نشاید چون را از انکار سنگ و گل سنگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملا خطہ  
 صاف و در خجالت از شعور بیگانه اکثر اہل دانش جنون ساخته را وسیلہ تن آسانی نہیں داند  
 و با وجود قدرت عمل بر عمل بیگار سے و کاپے نیندہ ہا ہمد وانی نداشتہ اند تا کہ رنجباری  
 از تو ہم خیر و شہ نقش آیت نہ اوراک باشد کہ کالیفہ شتر عید اش معذور نمیدارد و تا کہ عمل پر  
 اقدام ہے شغیبتش نہیں دارد و رہا بھی اسے آنکہ پوچھ امین و آن مجبوری کہ در غم نار و گم نہ گم  
 نور سے \* عربانی پوشیدگیست ساخته است ہمد و کہ معذور نہ معذور سے ہا و در غصہ  
 جنون سیرتان یافتہ میشود کہ بہ طعن ارباب سلوک ہر عمارت عقلی می آرنید و یہ حکم ہر زہ بیانی  
 تا کہ کار نیفر نمایند ہر گاہ کہ بدرس تقریر خوب و زشت و دست سے از عالم معقولات  
 میتوان کاشت و در حفظ مراتب آداب چرا چو سے بر بندہ باید کاشت حیث کہ لیکہ ہر کتب  
 نہ پیوند و اخوس علیکہ غیر و در غصہ ہل نہ پیوند و غفل ای کہ غریب و دو عالم از خدا نہیں سے \*  
 بحث زہد و درس تقویٰ از کی فہمہ ہمد و کہ رنجبار عین و در یافتہ انصاف نیست \* را کہ  
 در بار ازین عالم جدا نہیں ہمد و کہ گوش کا و شرب از فراہ و ناقوس سے پرست ہد زین سبب  
 بیگار را خارج از نہیں ہمد و کہ فقر امین و رہا بھی سے تو تو سے ہر زہ تازہ \* فہم لہنت و دقیق سے  
 و تو ناقصہ \* کہ کہم کتبہ سے حاصل خوش آتش زہد و بکاوش خود ستا کے سپردا تبارق  
 خانمان دیگر ان نشوئی یا دنیا سے نے کیفیت خود بہر ہم شکستہ و سر راہش مکار تا و بال  
 بر ہمد بابان مذکور سے ارباب شطح را بر خلاق و را شفات لیکن آغوش شفقت و اگر دن سے  
 و اصحاب نیک را بر مردم بیدار سے چو دن ساغر احسان بگردش آوردن سے صحبت  
 بیگار ان خلقے را از کار سے پرواز و قرب سے حاصلان جہانے را محروم حاصل بسیار  
 اگر کمال کار گاہ و بہر بیگار نیست از عدم سر بہ تباردن چہ نقصان داشت و اگر حاصل  
 ریشہ و میدان خشکیست در خاک آسردن چہ آفت بیگاشت و محفل کہ کمالان را قلیل کل  
 سود اکتساب شمر دن سے طبائع ناقص را کہ غیر از تقلید سرمایہ تحقیق تصور نیست بجا برات  
 ابد سے مردن نہیں کی کہ تہمتش را در خون و آب فتویٰ سے ای دنیا نیست پیر و ان را غوطہ  
 و حیض خوردن و غوطے سے نہ از سے اگر چہ خط را گل نجاست با جہاں بلیدی نہیں سازند  
 تا قطرہ ہار اندک سے بول سے گردانہ خط سے رنگ ز خود و دہد اہل \*

لے انہ در طوطی کمال بیخ از حبست بد زبان ترا سوزانند  
 ہمد و کہ غصہ سید مجازِ سبب تہا تو تارِ شہ عمارتِ سامان تنو و نمانی دارد مقابل را سبب  
 مع تحقیق نشاید چون را از انکار سنگ و گل سنگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملا خطہ  
 صاف و در خجالت از شعور بیگانه اکثر اہل دانش جنون ساخته را وسیلہ تن آسانی نہیں داند  
 و با وجود قدرت عمل بر عمل بیگار سے و کاپے نیندہ ہا ہمد وانی نداشتہ اند تا کہ رنجباری  
 از تو ہم خیر و شہ نقش آیت نہ اوراک باشد کہ کالیفہ شتر عید اش معذور نمیدارد و تا کہ عمل پر  
 اقدام ہے شغیبتش نہیں دارد و رہا بھی اسے آنکہ پوچھ امین و آن مجبوری کہ در غم نار و گم نہ گم  
 نور سے \* عربانی پوشیدگیست ساخته است ہمد و کہ معذور نہ معذور سے ہا و در غصہ  
 جنون سیرتان یافتہ میشود کہ بہ طعن ارباب سلوک ہر عمارت عقلی می آرنید و یہ حکم ہر زہ بیانی  
 تا کہ کار نیفر نمایند ہر گاہ کہ بدرس تقریر خوب و زشت و دست سے از عالم معقولات  
 میتوان کاشت و در حفظ مراتب آداب چرا چو سے بر بندہ باید کاشت حیث کہ لیکہ ہر کتب  
 نہ پیوند و اخوس علیکہ غیر و در غصہ ہل نہ پیوند و غفل ای کہ غریب و دو عالم از خدا نہیں سے \*  
 بحث زہد و درس تقویٰ از کی فہمہ ہمد و کہ رنجبار عین و در یافتہ انصاف نیست \* را کہ  
 در بار ازین عالم جدا نہیں ہمد و کہ گوش کا و شرب از فراہ و ناقوس سے پرست ہد زین سبب  
 بیگار را خارج از نہیں ہمد و کہ فقر امین و رہا بھی سے تو تو سے ہر زہ تازہ \* فہم لہنت و دقیق سے  
 و تو ناقصہ \* کہ کہم کتبہ سے حاصل خوش آتش زہد و بکاوش خود ستا کے سپردا تبارق  
 خانمان دیگر ان نشوئی یا دنیا سے نے کیفیت خود بہر ہم شکستہ و سر راہش مکار تا و بال  
 بر ہمد بابان مذکور سے ارباب شطح را بر خلاق و را شفات لیکن آغوش شفقت و اگر دن سے  
 و اصحاب نیک را بر مردم بیدار سے چو دن ساغر احسان بگردش آوردن سے صحبت  
 بیگار ان خلقے را از کار سے پرواز و قرب سے حاصلان جہانے را محروم حاصل بسیار  
 اگر کمال کار گاہ و بہر بیگار نیست از عدم سر بہ تباردن چہ نقصان داشت و اگر حاصل  
 ریشہ و میدان خشکیست در خاک آسردن چہ آفت بیگاشت و محفل کہ کمالان را قلیل کل  
 سود اکتساب شمر دن سے طبائع ناقص را کہ غیر از تقلید سرمایہ تحقیق تصور نیست بجا برات  
 ابد سے مردن نہیں کی کہ تہمتش را در خون و آب فتویٰ سے ای دنیا نیست پیر و ان را غوطہ  
 و حیض خوردن و غوطے سے نہ از سے اگر چہ خط را گل نجاست با جہاں بلیدی نہیں سازند  
 تا قطرہ ہار اندک سے بول سے گردانہ خط سے رنگ ز خود و دہد اہل \*

برائینہ باغبار مغروش \* چون کلفت شام چند باشد \* ساز شب خون یک جهان بوش \* تا کے  
 چونکہ آہ بوشند \* دلگیر کے ملت ز آغوش \* بہ چند جوشعلہ گرم تازے \* باخار و خس ضعیف کجوش \*  
 کہیم بحر نفس فروز \* شمع و کران منازخاموش \* بکشت لے مع اللہ وقت اشارہ  
 کیفیت سست از حضور احد بیت حق کہ آن نشاء نبوت و اہم ندارد مگر بر بعض روم مطلق و غیر ملای  
 و احدیت جهان کیفیت مصروف و تہ و انشال ست و بہمان نشاء مقوم ساغر احوال و افعال  
 و احوال کہوے کہ از روضہ تحقیق چرخ شمشیدہ اندازد و در یقین دماغے رسانیدہ حصول ششکا  
 و در طبیعت ناک توہم کردہ اند و بوسے گل را در فراج ہوا برنگ آوردہ بہر چند طراوت ظهور  
 و نسق تکالیف شمعیدہ مداینہ میکنند از سبب خودی برفع آن میگویند و با آنکہ رونق ہستی  
 و حفظ مراتب آن شامیدہ سے نمایان از ترک حیا آزاد گئے سے فرو شند غافل کہ این ہمیشہ  
 خاک چہ نہ خوں نہ خونورہ ناقص از قسرت و بیستہ است و این یک نفس نسیم چہ مقدار ضبط کوشیدہ  
 بہت تا بشکل جہا سبب پیوستہ شود \* جمیع از پیش خویش آگاہند \* بر فلک رفتہ اند و بیچارہ  
 چہو فرزند کج خراست بل \* بہ ہمان نوبت کشادہ اند \* بہ ستار سازندہ طرف فروغ \* طشت  
 نذر شمشیدہ سازندہ اندہ بچہ بیاد \* کہ پرواز دیدہ کاہ اندہ تاگردند خاک  
 جادہ شمع \* کہ ہمہ تہل اندہ اند \* کہ ہمہ بیایان نشاء اسمہ از انعمای تامل  
 اعیانہ و انگافہ اندازد و فرقت از غایتہ دریافتہ کہ حصول مابین و عدم لفظ مع ست  
 و مراد ازین معیت اقتدار رب و در بوسہ یعنی فہم شب و وئی و ادراک حقیقت منی و قوی ست  
 بحکم آنکہ تیز این مرتبہ غیب مطلق را باشارہ اہدیت منسوب کردہ اند و بواسطہ ظهور این نتیجہ از  
 شہادت اضافی عبارت و اہمیت بر آید \* با عجبی حق میسکہ بدین من از دل نہ ابدم \*  
 انسوئی شمار اہمین احدیم \* کہ بختاکی من کہ و خیال دو بہان \* جوشیدہ مع از میان بحر  
 عاوم \* اگر اعتبار و فی صورت نمی بستہ \* سے بختاکی بچہ منی بوسہ است آغیا حسن بقدر  
 عرق شمع بیایستہ آئینہ درازست و ستہ بانڈرہ غبار افعال ظهور لفظ طراپس لفظ تصنی است  
 از انظار سے بچون و چرا دل باس کشیدہ از رازہر پاسے حسن بکیتا چہ \* انکہ حقیقت بساط  
 تصنیچہ یا اگر کیفیات مجاز یا لیستہ اتفاق عناصر بر ستہ تکلف آسانی نشاء و تہمیش  
 بجدول مرتبہ جہاد پیوستہ \* و چون ہمیت جہاد طبع اہمتر از جسمہ می انداختہ اعتبار نبات  
 بہ نشاء و نہاسے وضع رنگینہ پرواختہ کات نشو و نہا قیاب لذات حسی و انگافہ حاصل



کیفیتش بیشتر میوانه اختیار یافت بر هم چیدن این همه تکلفات بپایه حسن و ادراک نام اینجا میسر  
 آئینه تحقیق جامعیت صورت نهامی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفا سے اطلاق تا انجمن  
 معرض اقبیب غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام  
 مراتب بقیقت است بے تکلف بودن خجالت تحصیل کمال است و بی تصنع رستین باعث تشویر  
 و انفعال را باعثی در صومعه باید به تواضع بودن و در مصطفی سر خوش تجسّس بودن \* یعنی  
 نقص حقیقت یک رنگ است و در عالم صنع بی تصنع بودن \* ارباب تحقیق را در دل دریا میقیم تو هم سال  
 بودن خاک بر سر دانش کردن است و اهل نقین را در تماشا گاه روز چشم بجمال شب و و خشن  
 دیوار بر روی پیش بر آوردن حساب خانه بازار راست نیاید و عالم اشهاد و تصور که غیب  
 نشاید هر فضا مستلزم هوایی است و هر پرده متقنه نوا که پس درین کشاد هر چند به بازنگ  
 جو شیم مفت تماشا است و هر قدر به تکلف کو شیم غنیمت خوبها گل فروشی بهار رنگینی با دارد  
 و موج خیز که محیط طوفانهاست بکار و متلفه که بهمن جدید است اگر داسه توان جدید \*  
 بهمن رنگ است اگر خیزه توان دید و نگاه اینجا اگر بشاید آغوش \* بر دو خون دو عالم  
 جلوه بردوش \* میا دارد اینجا حسن اسرار \* بهر فرکان زردن تجدید دیدار \* نشاید در چین زار  
 کما به \* چشم شوق لبتهن بے نگاه \* تو اینجا بی و ازین رنگ اعمال \* بعقلت یعنی اینجا  
 میز نه بال \* اشهادت بست چشم اتیازت \* به غیب آنچه خواهد بود سارت \* به باطن هر آنکه  
 خیال است به خلوت انجمن یا بی محال است \* برون زمین پرده نقش مدعا گو \* اگر از آن سو  
 همه یار است ماکو به محرم نوا یان این پرده تا سلسله نفس کرد جنبشی داشت دامن با جرم  
 وارسته بشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاه \* دو دیکر و غافل  
 از تماشا نه نشند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست  
 اما خرقه بے تار و پوستی که بهر تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر چه چشم ساکنیم  
 اگر بخروشیم \* مشنوی نگاه بے خبر و رنگ این چمن فانی \* زیر چه پرده کشتائی بهارت  
 ارزانی \* بجا لیکه عدم در دو نقاب نقین \* غنیمت است رسید به به بعبانی \* در آن  
 بساط که نقشه نسه توان لبتهن \* براسه آئینه مفت است رنگ گردانی \* پوشیده بسا که  
 به حکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمزد همت شان جز به هوای  
 نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوه مجاز را آئینه وار حقیقت دیدند و به شان همان بر اسباب

لقب بچین برین تقدیر دانش آنگھان انجمن شہور اسر خدیج طبع یکدیگر خوردن ست چون مضر اب  
 و تازہ ہند قمر منہ آشنا نیست و اگر ہمہ بروے ہم شکستن ست چون بیج و تاب زلف شوخے  
 سلسلہ دلربائی اینجا مطلب شاہ نفے او ہام نقیبات بود در شاہ جلال و جدت و مقصود مولانا  
 اثبات ذات یکتائی و عین انتظام کثرت خواہ کرے طبیعت الش دانند و خواہ آتش را  
 لباس کرے پوشانند چون حاصل بر ہنردن دو دوست یک صداست و نتیجہ تخریک ملت  
 یک مدعا داغ معنی تراغ بیدل از گردش این دو ساع یک نشاء و بالا کر دانیب و طبیعت  
 تحقیق مائل بمطالعہ این دولتیہ یک سبق تکرار رسانید رہا عے ہر خدیج کفر و دین معیوبت  
 منظور اگر تو نے ہمہ محبوبست \* کو کعبہ و دیر بر سر ہم شکند \* از جنگ دوستات آتش مطلوبست \*  
 الحاصل ذات بے نیازی صفاتش با ہمہ عریان تنی انجما در آستین داشت و با کمال سادہ و  
 قدر تہاے نگاشت از نعمات قانون جلاش کہ خلوت گوش را بصد انجمن زیر و ہم پرداختہ  
 تا کجا پردہ کشاید فی الجملہ بے پردہ نوای کہ از دیدہ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداختہ بود  
 تخریر بے نماید واقفہ و حقے جمعہ از قلندر ان سلسلہ بے موفقی کہ بدستہ خمر قدح امتیاز  
 شان بر ہم شکستہ بود در پلنگ سودای حرام تو شکہ در داغ بی مغر شان جستہ با آن شیر  
 بیشہ سنان حلال بے ادبیا و زریزند و بناخن و دندان سنگ طینی دامن عریانیش  
 خراشیدند بچکان افسردے دست بر شعلہ نے ز نہار میزد و تہو ہم بی جوہری پامی بردم  
 ذوالفقارے گذشتند ناگاہ برق غیبت از زبانش شعلہ کشید و بنغرہ رعدیت مخا طرب  
 نشان گردانید کہ اسے سگان درین خرقہ سیج نیست پیوست خود ہا در افتد بجز حکم ہمہ با ہم  
 در افتادند و بچوب و خشت بی اعتداسے داد سرور و سے یکدیگر سید اوند تا کار بجای کشید  
 کہ بہان خروش و شغب خرقہاے ہستی در یزد و بہان بخار فتنہ خاک گور بر سر ہم پاشیدند  
 شرط ہم اخذ را ہی غافل از چشم خود ہی گمان \* اسی بسا کشتہ کہ در طوفان این گرداب  
 رفت \* ہر کجا بیٹے مراقب طیفے تسلیم شو \* ہم پیاسے سجدہ باید بر در محراب رفت \* جیسا کہ  
 دانستہ گردہ کسب ادب \* نیست جز اگر سیرے چون بقیابی از سیما برفت \* جان از  
 دار ادب الفت پرست پیکرست \* آبروئے زندگی ہم رفت چون ادب رفت \* عالمے  
 از چشم مردان با خط رنگ اعتبار \* شکر چند بن نیستان پر شر در آب رفت \* در بہایت  
 اتفاق طبع تہا روزے فقیر سامعہ کلمات ہر نکلے ابانش بود تا در یاد کہ آن خملکہ عالم اسرار

از یہ کیفیت مترنم غافلہ بوش است و آن قانون محفل حقیقت بچہ آہنگ محرک سلسلہ خروش ناگاہ  
بشارت نو اسے این زفر نہ اش دریافت کہ اسے ہوس انتظار روز تفتاق از دبستان اعتبار وجود  
بحرف و صورتے پر گندہ قانع بباش نامکن سست بمشق موزونے خارجہ کے برزاش کہ بہت  
انسانی در کمال موزونے مصورست و مہیکل بشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوہ گر حیف باشد کہ  
شمر این نقل مسجع یوح براید و تجارت این نسیمہ منقطع مغشوش نماید بوش اگر بار نہ تامل پذیرد و اعتنا  
و ہر نہ مسجع موضوعی خلاف وضع خود مجبوب نیست \* و رنوم سار اینچہ نفوسہ گل میکند \* از بار بار  
و جنگ آواز و دل مطلوب نیست \* پر وہ قانون غفلت نیستی اسے نے خبر \* لغتہ شوقست چرا  
بالغی نسوب نیست \* اگر تو انسانی نو اسے سار موزون نہ بہ شد \* ناکہ نے چون صد اسے  
کرم با کلوب نیست \* نگشتگو بیت ہزرہ و انجاء لاف مرفت \* کتب ہوشی تابدلی گر تو نہیا خوب نیست  
فصل آدمی بر سار حیوانات اگر تعلق محض باشد حیوان نیست در عالم اصطلاح خود  
بے لطفی نیست اگر است کہ حیوان ورق آہنگ کہ دار و ہستے گرداند و آدمی درک منطق  
بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و ماتب نو اسے حیوانی منحصر در زیرہم سطلق است و درجات  
کلام انسانے بقدر لطافت موزونی شہرت سبق اقیار تہ بن خواص از عوام کا لانعام نہ سبب  
بلندی و پستی سخن است نہ باعتبار بزرگی و کوچکی سر و کار و نہ شہرت و نامی آدمی قطر سبب  
و قطر نام \* نیست روشن بکر لطف کلام \* ہر قدر چو بیتے آہنگے است \* دل محبوظ جان  
نیرنگی است عالمی شوستے نفس دارد \* از سخن با و در نفس دارد \* لیک موزونے نفس  
و گرت \* آن نفس نیست اطلاع سحرست \* فیض با و کہیں حسرت اوست \* نوشتہ تابع  
مفرت از سبب \* کہ موزونیت و ہر دشنام \* و چہا پیشہ انہو اھل و عوام \* بہ اجابت  
دعائے ناموزون \* بہر تفریق سببے شود تقدیر و نہ \* و اگر کہ و دورین کار \* بقبول  
نظر دارد خاک برفوق شہر \* اندر بدو موزون و شیشہ نہ سبب \* نفس خلق اگر رسد  
بسران \* رنگ آئینہ است با چو از \* درین سبب \* کہ نیستی آہنگ \* لطف موزونیش  
رنگ \* حسن و قبح جہان بوقول و نہ موزون \* شفا و ناموزون \* عمر با شور این  
فسر و بسا کاہ \* دیا و شستہ کار افراط \* اسے مادی میان زو جوش \* تابانسان  
سید و زو خروش \* شہسازانہ \* کہ کاہن زوالت انتخاب ترنگ \* بہر  
رنگ موزون شکست \* اپنے موزون فدا گو نیست \* ہر کہ موزون نہا باشد انسان نیست

هم نیزنگ معنی آسان نیست و طبع موزون نیکی و عملی است \* از تعلیقات فیض لم نیلی است \*  
 حسن این شاهد بر این نیاز \* جلوه گرفت جز بخلوت راز \* بے تکلف خانه جنگ نه بست \*  
 تا و نه نون نکر و رنگ نه بست \* تا نفسا سوخت سعی کمال \* نگرفت آینه بچنگ خیال \*  
 خوشترن ناپید از میان برداشت \* تا نقاب از رخس تو ان برداشت \* بملک کتاب که بے نیاز  
 معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته اگر گنجائش بوج محفوظ بجا رت کمال موزونی منزل  
 است و مابقی آیات کلام اللہ همچنان ترتیب خوانی بجمع منزله از ثنائیه حلال انکار فروش  
 کلمات موزون منبع منکران کلام الیقوت و غمان تاب طریقه فصاحت پر وضوالت قدیران  
 انحراف آگاه به کمال فصاحت شاهد مخرجات انبیاست و دلیل کربابا با اولیک که محرم  
 خلوت سر اسے رموز جوئے اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت که بنیوایان  
 ز او به وجود را موقوف قوت آگاه به که دایمده زله ایست از مکرده انعام سخن گستران و  
 هر جنس گوهر کما سکے بے نقصا عثمان چار سوی شهود را بر سر نایه غبار ساینده رشحه از ابر احسان  
 معنی بر و ران از اینجا متحقق است که طبیعت موزون جادو سه منزل آگاه نیست و ما سوا سے  
 غبار پرانگندگی و کمر اسے اینجود معرفت اسرار توجیه کاشتن است بکسب افکار چون طبیعت  
 به لطافت معانی و ارسیده آینه دراک حقیقت اسحاق میواند گردید تفکر دانستی الا اللہ  
 حکم آشنائی جهان لطافت است و امر هر سے عالم نراست تا سر رشته فکری بدست آرند  
 و هرش بر اصل معنی که اند که این سر رشته لطافت که بهیرگی بسته است و تدائن سلسله نشود  
 عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم قائل سبب تحصیل این  
 علم دشوار باید اندیشید و پاسبی خامش نفسیکه طبع موزون دارد \* صد غنچه بهار از  
 دل پر خون دارد \* تسخیر بریزد سخن آسان نیست \* اینجافس سوخته افسون دارد \* در ضمن  
 اشاره آن کلمات هدایه سر و ش این کراش یافتیم که چند سے از اشعار اوکار من تینا بلوح  
 حافظه بر نگاردهم لطافت آن از سبقهای کمال معنی شمار تا باین سر عشرت بیمنت سواد نسخ  
 حقائق روشن گردانے و ازین انجود فیض ترکیب جملات اسرار در نهایی فی الحال  
 صفحه را بخار خالص گلستان آرزو وسط کشیدم و خامه را بر سر برنگ تنها سجد آهنگ  
 گردانیدم سه شکار و ز تجر یک زبان الهام تر تبار اندیش می گماشتم و هر چه میفرمود  
 بر سر عتی تمام سے نکاشتم پس از ادای هر عصر عه ان قدره و ارفه از طبیعتش سلسل میترانید

کہ مدد کہ دفعہ ہر اتب آن سر اسیمہ میگدید چون خیال حیرت مال مخور لپا اندیشی کلمات قدسی  
 سہات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی دید کہ عنان بیان بیدر شدہ از شداد یا ز سیکشت  
 و مصرعہ ثانی بزر بانش میگشت وقت نامل مالے را بقبار تغافل سے و او تا بمرہ از حصول  
 درما چشم سے کشاید و خواص تفکر قلب طوفانہا بر ہم سے شکافت تا گوہر سے از محیط مقصد  
 بخمار وصول می یافت درین مدت قریب چہل بیت بمعرض تحریر رسید و سرایہ معنی آگاہی  
 این ہر سچہ ان کردید الفاظ یک قلم نغمہ کوہ متناہت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر  
 انداز رہائی و ضوح بیان لمعہ صبح در نفس و رنگینہ تقریر ہجوم بہار و نفس چون اکثرش بطور  
 مصطلحات ہند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریختہ بود درین صفحات کہ ذیل مراتب فارسی  
 ست مصلحت در تحریر نکشود **م** اسی بسیار سے کہ از نامحرم ہما کے زبان \* باہر شرمی  
 مقیم نسفہا کے راز ماند \* و سے بسیار بال پر کی کرتی کے دام و نفس \* ساخت ہا آسود کے  
 چند آنکہ از پرواز ماند \* بسکہ فطرت ہا بگردار سائے خاک شد \* یک جہان انجم حجابہ پرور  
 آغاز ماند \* نغمہ بسیار بود آواز جہل شمع \* ہر قدر سے پردہ شد در پردہ ہا کے ساز ماند \*  
 حسن و زلفار شونے رنگ تقصیری نہ داشت \* چشمہ غفلت نہ شد جلوہ جو ناز ماند \* زبان  
 حسرت نسلی خانہ جمیعت ست \* بے خیالی نیست آن آئینہ گرد از ماند \* نقش بے رنگ  
 حقیقت ثبت لوح دل بس ست \* شوق غافل نیست کہ چشم از تماشا باز ماند \* ہر چند مضرب  
 زبان را ادب اظہار خصص تحریر نمیدہ نفسی نیست کہ ز فریاد تفکرش شور از پردہ خیال نمیکشد  
 و با آنکہ ہناسے عبارت تاب جرعدہ تقریر ندارد و سائے نمیدہ گذر کہ نشاء تصورش در طبع  
 اندیشہ رنگ میگردہ بریزد و سوائے آن اشعار حقائق شعار روزی بشب شامی لہجہ نمی انجاسید  
 کہ از دیوان افادہ اش نہر از رنگ کلام حیرت پیام بطلانہ شوق نیر سید اناہج کے از حاضران  
 شعور آن تو بہات باطنے نداشت و کم کے ہوش بران تعلیمات معنوی سیکھا شبت رہا محی  
 بیدل حقدہ بر تو نفس سوختہ اند \* کاین شواہان کلامت موختہ اند \* اسی شمع زپ تو تو اندیشہ  
 گداخت \* گو باہر گداز دلت افروختہ اند \* استفادہ صحبت سرخوشی صہبا کھستان  
 فطرت رنگینہ گلہا سے بہار نشان معرفت آگاہی نسخہ حقائق کون و فساد سرور ریاض معنوی  
 شاہ یکہ ازاد مشغول سے ادانہے روز بے نیازی \* حقیقت بین نیر کاب مجازی \*  
 عروج سے از طبعش بخار سے \* چراغ فطرت از برقش شراری \* تعلق دام ناگیر ای صیدش

برافشانده پیش آہنگ قیدش \* خلقت دار سنگ کسوتش دامن افشان برساس آلودگیهای  
 نقین و مرآت بے رنگی آیتش تنہ نشان از اقباس پر تو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش  
 پیشانی شایمیش تمہا کے گردون اعتبار کے وقانون ربوبیت انشاء دماغ تعظیمش آہنگ  
 معراج افتخار کے بفرغ جوہر نہر خوشی چون نتاج چراغ محفل خیر بابتیان و بغیض طلیت ہمواری  
 چون سب گویہ مدعا کے مناجاتیان و رفیقہ آئینہ مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی  
 و در زمرہ خاکساران سایہ دار لوح سر خط افتادگی نظر سہم ساز بہار الفت امکان برنگ  
 آب \* چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب \* با سحر موج خیز کے و با گوہر آبرو \* با آفتاب سعید و  
 با ذرہ اضطراب \* خموشی حقیقت ایسا لیش در آئینہ ادراک صفائیشان و گفتگوی ہدایت اقتضائشان  
 نوید ارشاد سلوک اندیشیان در ایام کے کہ قصبہ آرد آفاستگدہ سیر افتاقے بوداد سیم افسر زمین  
 بسپیل نقش قدش رانجہ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پر تو آفتاب تو جہش مہینت  
 مے افر وخت حکم اخلاقے کہ سحاب شفقتش در طبع مستعدان مفرع وفاق مے کاشت  
 خلقے مشتاق صحبت ہوش تسخیرش مے بود و دعا مے پاس الفت حقوق تعمیرش میداشت  
 در ہر جا ذکر خفستان افادہ اش نسوز بلاغت میخشود و عند لیبان انصاف نو از از ترسم زمرہ  
 توصیف چارہ بود و خصوص مزار قلندر کہ در ہر بن موی زبانی داشت مریون سکتائش  
 کماش و در ہر جنبش نفس دہانی مہر و فتنہ کردہ احوالش ہر جانسی از بہار مقدمش دوچار  
 نوید کردید ہر از رنگ شگفتگی ریشہ در طبعش و او اپنے بغزم استقبال تا بہتاز قاست  
 آرایہ بند بندش بال پرواز مے کشاد و بچو لان نیاز تا قدم شوق سبقتے اندیشہ جہم  
 پیش مے افتاد و شرط سہر استقبال نازش ہر کہ گامے پیش رفت \* تا بہ می بایزش  
 چون بوسے گل از خویش رفت \* خاک کوشش بسکہ سامان بخش اقبال غناست \* شاہ  
 بر مے گرد و انجا گر ہمدرویش رفت \* نخل مے با لے بجز ریشہ می باید کشید \* و سنگاہ  
 نازند ہر کس نیاز اندیش رفت \* بخت صحت و نابور عالمیکہ معمورے سوادشن لغبار  
 غفلت ست عطیہ است عیب و موافقت عرفاد و محفلیکہ آرایش فروغش بکورت نسیان  
 تقیتی لاریبی بہانے بہ فکر تن پرور بہار وہ است اندیشہ حاصل زندگی کہ است و عالمی  
 را سبکچہ خود در تے افشردہ است رہائی از جنگ طبیعت کجاست دین انجمن از چوم تاریکی  
 و لہام شمع روشن مے توان کرد و از غلبہ مے افتاقے طبایع مفرگان بجم نمیتوان آورد

اینها بود اسے خبرش و غیبت و دود باغ کمال و وسوسه حرص و خد خشک پیر این خیال  
تا چشم موافقت با اتفاقات هم نشود اندام وی مردنی که نذر اندر ریخته است و تالاب بحدیث  
موافقت باز کرده اند شیر ازده اخلاص که نیک بسته اند ریخته جمعیتش پیش از فقره دام اندوه و  
کلفت است و احتیاطها پیش از جدائی بایه پاس و نداشت ساز گفتگو با هر لوط شکوه عمر زید  
و همت جست و جوی با مصروف حاصل بگوید برین تقدیر و مجبوع که احتمال جمعیت توان یافت از  
سباز فقره آهنگ این مقام بنیاد اندیشید و در جمعی که استشمام الفتی توان کرد از نیت سنج  
و همت حصول این انجمن نمی توان فهمید **غرض اول** در جهان خلق از هر شقی آدم  
باز در راه نجات آدم آدم محرم گسست \* بوسه اسے در فراخ و سر توان یافتن \* آئینه  
این انجمن گویش در عالم گسست \* با چنین بوج که عالم غرقه طوفان اوست \* و چنین با  
مروت احتمال نهم گسست \* بسکه درم تیغ و چوب نفس پرورده اند \* زخم چیدانی که خواهی  
جمع کن مرهم گسست \* حرف نامنظور دل یک نقطه هم پیش است و لب \* میخ و نخ و آه اکرید  
نشیند باشد هم گسست \* از ازل این پیش و کم دارد فروش امر و نیست \* اینکه خواندم پیش پیش  
است آنگاه گفتیم گسست \* اسما حمل غلبه کشن اقوالش بدر که رایون بوی گل برداروش  
نشاند و رنگ آمیزی نماید اقوالش با صره رایون چیت در دیده تصور خواندنی هم دیده با  
چرخگاه احوال عجیبش بود و هم گوشه ها بنده آهنگها که غریبش و قتی در بحر دریای گنگ  
که لبخ اندیشی طرف قطره اش گشته پوش کردابی است و بطوفان خیالے رشتی موجش  
خانه اندیشیم میلای قهوه صافرا س آبل آئینه دست از سلاست شستن و تخنیل انبوی  
کفش حائل سیران غایت چمن کردن افراز شده او جشن عروج نشاء عالمی فطرته  
منه گون تلاش تحفه نفس نزل بایه دون بیته انداز شکاب جناب چون اقبال ساعر تکلیف  
غواصی با س عالم آب و تارک و ساحل چون تسلط طبع عشاق سرباب مطلب با س نایاب  
نقطه زرف در یا نیکی بود از محقق میرت خیر او \* چون که چشم جالبش یک قلم و قمر چاه \*  
سیر کجا سپر گمالتش در تصور گل کند \* از جوم اشک بر رخسار کد و بند و نگاه \* و لو که دون  
گر کند از دور ایش رسن \* تا قیامت برینار در جوشش عکس ماه \* بر کشته گران لنگ  
از ارم عید رسته بود و سبکه از اشارت و بر سر و نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نو نمی نمود  
و از شیطانیسم چون مالیدن از ناخن بریده که پس نمی کشود و سنگا میکه باشو بگاه و وسط دریا

رسیده ملایم از هر یک در پی خواست و نای واریکیه در پی است بجز تمیزی آن گنج قدرت هر چند  
مقابل طلبش زبان مغذرت کشود اما عذر افلاس در عالم غرض موع نبود غفلت بیدر و لیش  
بران داشت که بهرید ملائحه آزارش رساند و بجای در هم داغ انتقامه بستاند ناگاه از  
کشته برون جست و چون شکن در طره موج نشست خروشی از نهادم وزن برخواست و نهاد  
از هر طرف هنگامه غریب آراست فرمود اسے نے خبر میں ناتوانی آن قدر شکسته ایم  
که دوش موج رخت مانده کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت  
چشم جاب مل نتواند گردید تا نفس کشیدنی بزنگاسیم از آب در گذشت و با چشم کاییدی  
چون جاب از نظر با غائب گشت منظر لے بسار و کشندی کر بے نیازهای اشوق \*  
چون فروغ محراب خاک سیاه افتاده است \* و کے بسا آینه که کسوت زنگاریش \* پوشیده  
به خلوتگاه چاه افتاده است \* معنی اقبال فقیر از غافلان پوشیده اند \* ورنه در هر خاک  
چندین دستگاه افتاده است \* هر کار در شکسته سر به آراید چشم \* بے مایل گذری آنجا  
کلاه افتاده است \* دره تا بخورشید غافلان جلوه است اما چه سود \* دیده پاسے خلق بر غفلت  
نگاه افتاده است \* عاقله محمل بدوش و هم جولان میکند \* نیست تافه که منزل هم بره  
افتاده است \* و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر عطشان زلال حقایق  
ساغر معارف می پیود و منتظران رموز و قایق دفتر ارشاد می کشود و جمعیت پنجه پاسے  
انفاظ سربایه بهار در گرد بسته و آنغوش صد فای نکات کسان محیط بنویسند  
مشنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت \* به نفس صد موج فیض الهی در بار داشت  
گرچه بخواهد که در دام آشیان لغت بود \* در چمن آفتی بهار آینه در دیوار داشت \* بلا  
نغمه در سوال زد که مریض ایا عفت فقر چیست فرمود نادارے چنانکه موجب افسردگی بکارے  
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هرگاه به صورت  
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بخت نگرے آئینه از غبار شبهات ساده سینے برای  
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند اطعمه و اقشیه و غیر آن از عین سرخوشی پاسے  
معیشت آفاق و براسے ارباب باطن معدومے مراتب الهی مثل اعتبارات اسما و در شهود  
عالم اطلاق منظر فقر در صفت که نگرے \* غیر اسباب نایابی نیست  
شام او چشم بستن است از اصبح \* صبح از آدم سپیدی نیست \* آنچه از ساند و یه معدوم \*



در خواہر قدر شنیدی نیست \* سے نہاید مرا بہا از دور \* چون بہر شہید واریست نیست \*  
 بہد از ان فرمود حکایت کہ کردہ ہونشی از جادویت طبع افسردہ خشت رباطے بود بحکم غفلت  
 نگاہ بہ بچو ابلی تمیز کے سے فرسودہ تلاش آہنگان رنج مسکون در ان مقام طرح آسودگی  
 سے انداختند و ترود پیشگان جہان در ان منزل بعلج نفس سوختہ می برداشتند روزی  
 پرواز تخیل آنسوے عالم اوہامش برد وقت غفلت چون تھرکان خوابانہ آتش در ہم شرد  
 غبار آئینہ ہوش بروشنی غیر ان عضوہ داد و عقدہ رشتہ فکر نمودستے ناخن را بدلا و کشاد  
 کہ ہر شب خلقے درین رباط چون تیر کے بھم جمع سے شونہ و روانہ کیفیت اجزای صبح از ہم  
 می پاشند و میر و نگر و سہ چون باد غروب منزل اند و طائفہ رنگ خاک جنوب باطل  
 تو سے ماہین آتش شرق نار و فرقیہ بردش اب شمال انداز ہر گاہ اتفاق آسود گیا و ریک  
 مقام صورت میکرد و حرکتہا چو ایک سمت وقوع سے پذیرد و متنوسے نہ ہمیں عقل راست  
 سیر کس سال \* جہل جسم نیز پذیر ی بنیال \* واقفان عرض حال سے پسند \* خوانا کال  
 شمال می پسند \* عاقل از فکر و شہرست ست \* غافل از طبع سے خبرست ست \* گرچہ  
 نظارہ سازش اندازست \* فرودستہ نیز پروازست \* عالمی راست باہو اسر و کار \* سنگ ہم  
 سے پروہاں شہر \* رسم و سچ و محیط استعداد \* کردہ صد رنگ دام موج ایجاو \* ہر گل  
 انجاست خفتہ در رنگے \* ساز ہر رشتہ است آہنگی \* بحر اگر موج کف دہد سامان \* ساحل از  
 گردن سے کند طوفان \* ہر سچ جایاے سے در گل نیست \* جادہ ہم بے سراغ منزل نیست \*  
 از نوہا سے اعتبار پیرس \* رنگہا دیدے از بہار پیرس \* وانا در جو آتش دامن نسبی درست  
 و بہاں تحریک بے نامہ تیش بر بست بمضون آنکہ بساط زمین تختہ نر و نیست معلق بر روی  
 ہوا و نیچہ و عمرہ چند رنگ حرکت در ان رختہ اگر اس مہرہ ہا یک جانب میل نمایند تختہ بر میکرد  
 و باز سے ہم مجوز در یکب گفت و شنید کہ کلام الناس علی قدر عقولہم سبق کمال اوست  
 بہاں قدر بیانے کہ دماغے سائل بحصول تو ان رسانید فصاحت ست و باوجود ادای  
 مطالب اگر نقاب کیفیت از لطافت نیز مرتفع تو ان یافت بلاغت شرط ہے کہ شوخیما  
 شکیں چاہید کے \* از تفاہلہ نگاہ آشنا حد کے \* شمع را در ہم ماحکم نشستن فتن ست  
 ہوش اگر یا شہر زبان مدعا حد کے \* میوہ و نقل و ترشہ ہر کی بارست و بس \* لیک سے باید  
 ہر موقع بعد امد کے \* تار ہر جا وریان ساز کردیدہ است صرف \* طبع کر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کس \* هر اوصاف مقصد است اما اگر دل بپس برود \* هر سخن حد معنی است تا کی فهمد کس \* تمهید این  
 حکایت هم نقد معنی می شود و راه حقیقی می سپرد و پوشیده نیست که تعمیر بازیچه اسکان بشوخیها  
 غبار او بام و بسته است و ترتیب بنای جهات بشود و اعتبارات خام پیوسته هر گاه آرزو باشد  
 طبایع آهنگ بختی بچلو کرد و در جستجو با مقاصد یقضا یکدلی بال توجه افت اندناچار  
 مابقه جهات متعینه راه عدم گیر و مراتب متعدده استعداد با انحصار نشسته پذیرد زیرا که  
 هر چه از سمت اعتبار اضا و یکسو است نامشهود است و آنچه از سمت ما مخالف است ادغام محسوس  
 غیر موجود **منظومه** هم بزم امکان بزم غفلت و ادراک نیست \* گرد و هم با چراغان کرده  
 است افلاک نیست \* اقیانوس آینه در خوب و زشت افتاده است \* گرفتار و تعلق گرد و پلید و  
 پاک نیست \* سانسو شار با یک طرف مایل شود \* باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک  
 نیست \* عشق دام صلح اندیشیده است اضا دارا \* زهر در هر جادو کارش تخته شد تریاک نیست  
 پس چه باشد در ترتیب جهات مختلف \* و آن جهت با سبب خون را که بیان چاک نیست \*  
 شعله را بخواه کشتن و آنست انشا کردن است \* صید این وادی اگر کیسو تنه فترت نیست \*  
 شویخته سودا شب خون دماغ فطرت است و زنه صبا که که با دایم جز در تارک نیست \*  
**واقعه** وقتی از عالم تسلی طبع ساکن میخیزد غریب در میان آرد بود و صورت شکر برش  
 درین مقام مناسب نمود و در سفر راه بابا حسن ابدال میگردد ازیر اجمه با فقیه بیدل اتفاق یافتند  
 داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبت و مریض اعتقاد می کاشت و روشنی تحقیق  
 منتهی فیض و انفسش ز نارسیخت و سجده دار سے عقد و تعجب بر دین ریخت که شنیده ایم  
 جمعه از جناب افصح دبستان کائنات الطبع مائده اسما و صفات خمیازه صبح بهار از بسته  
 انشا و دماغ مخفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم مسالت نمودند که مشا بهره استقبال  
 نتایج حال و مکاشفه وقوع پاداش اعمال فیضی بپردگی آشوب قیامت بکدام ساعت  
 صورت خواهد بست و در چند مدت بطور خود اید پیوسته بود و در یک فرقه برهنه در آن نقاب  
 مرتفع است و آن خیال واقع **منظومه** بوجه امل غفلت بپوش ما \* زبسته فریب ابد خوره  
 است \* ندانسته کاین گرم شعله و هم \* چون خون نار و آن کرد و آفروده است \* و در عالم  
 چو اشک از نظر می چکد \* همه که فرقه و امن آفروده است \* بود و در دم نقد این کار و آن \*  
 نفس جز قدم هیچ نشمرده است \* چو خورشید تا چشم بر بزم ز نیم \* چو ناز اسپاهی فرو برده است

برین تقدیر روزی که تیرا نوبت فرود بر زمین آید و انتظار آن بگذرد بهمان در بیان ست و نشانی هر کار  
 نفس پیش پرده می کشاید و بخدا آن سخن بچنان سلف نشان گرفت رنگ گردانی گلهای این  
 جبین و ظلمت افروز که چرخان این انجمن از اینک تغییر موجودات اوضاع روشن ست و  
 از صفحه تبدیل احوال ایمان کشوف و میرین بیجی هکلی نیست که تصور خیالات ماسبق در برین  
 حال بالبعد نیز نریند و بخدا انھاس گذر شسته پرده های خیال نفس آئیده نه بیزند و در عالم وقوع هر  
 و لطف امار که در دست و انبساط با وضع هر طے ملاقه و در محاسبه اعمال خیر و شر حساب  
 رغبت و انفعال بر ذمہ هر طبیعتی با سلفی **مطلب** درین وادی اگر انظار بایست زفته غافل  
 دم دیگر بباد او قدم بر پیش می آید و بشی که خفته بر دوش پرواز گل شمع \* سحر جوش تصور با  
 بهار را نیش سحر آید \* زبیس تنگ بجم افشوده است از برای بیکان را \* همان کافی باستقبال  
 هر در لیش می آید + نذر دیر سیرستی جز خط بر کار می رودن \* که هر چار تم از خود و نیکو پیش  
 می آید \* لغافل را سر و برگ تماشا کرده ام تبدیل \* فراموشی ز بهر پیغم بجا خط پیش می آید \*  
 اما در سوال موجود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه یا بستن تمهید مراتب  
 در وجه فائده میکاشت پیدا است که سالکان معامی استقبال درسی از کشف اللغات نسخه  
 حال نخواهند اند و ریشه باز آن وادے انتظار ناقه بمنزله نقد وصال نراند و فطرتی را  
 که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد و خمور کے سواد می استقبال دماغ اندیشه  
 نمی خراشد و بهوشبکه از غفلت آن دور نشاء می رساند که درش این شاغوش جسد یقین  
 نمی پستاند **مطلب** خراب کعبه تحقیق سنگ گل نمیداند \* بهر جامیر و دار خود درون  
 دل نمیداند \* خیال این و آن حاشا که بخد در دل ججون \* بلبل هر که گردید آشنای محل  
 نمیداند \* چه افسون ست یارب چشم بندیمای الفت را \* که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند \*  
 یکی در ساطع از تشویش دریا برمی آید \* یکی دارد وطن بجز و خبر ساحل نمیداند \* بیابان مرگ  
 او هام ست خلق از دور بیند \* چه سازم پیش یار استیکس منزل نمیداند \* چه اینجا می چه اینجا نئے  
 چه امروز که چه فرداے \* چه جوتی منظور دل شد یکس باطل نمیداند \* اگر نمی تحقیق همین  
 بجد و انشال محشر است تعبیر روشن تریا سستی تا خواب آسایش خلایق بذوق خطا فسی افسانه  
 ابجاص تلخ نیکو دید و اگر نفس الامر تغییر احوال قیامت ست و ضیق تقیر خیالی از احوال  
 نیز در انگاه عدم و فضا یان غیر مکرده وجود تو بهم که نظر ز رحمت انتظار کشیده رباعی

نینا مشکل کج کور آن خواهد \* یا خضر زره دوری دوران خواهد \* آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام \*  
 حیض است که پامالی موران خواهد \* و در کتب عقائد ماطلوع آفتاب روز جزا بهین مدتی وابسته  
 است و بهین ساعتی ششمی که محاسب یوان فرصت چون رقم انقضائش و اشیاء جوش  
 طوفان معهود و سر از نور طبیعت آفاق بر آرد یمنه چهار و در میگرد اصطلاح ماکر آن را جگ نمی نامند  
 اگر چه ناز و نبوت ساعه تسلیم زنده کیفیت یک روزه عمر بر همان نقاب از روزه تحقیق  
 بر افکند و هر گاه برین دست و سر صد سال انقضایا بد بر تها از انجمن نکر و خلوت بطون شتاب  
 گیر و در محفل کوفته بیاطاقی از نور و دوقوش و خطوط صحائف اعتبار یک قلم باطل  
 گردد و باز از انقضایا تسلسل و وفطرت بر سها سے دیگر که ماموری ایجاد عالم نریند و بنگرم  
 نه قطعی سیر پر کار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوا نریند و دافسر و گیاه سے دماغ  
 او بام با عاده تازگی جوشد و گردش ساغیر ننگ باغ خوشش پرواز سے تصرف کوشد  
 مشنومی شخص مارالباس بسیار ست \* بعد م تیر جلوه در کار ست \* خط این جام را  
 سر و پایست \* همه دور ست نشاء پید نیست \* کفتم این کلام تقدیس مقام از معجزات  
 حضرت خیر الانام ست دیگر نموده لطف فصاحت افهام توان از مر کو خواص و عوام صاف  
 عمارتش نقاب شبهه از روی جزئیات اسکانی برداشته و عروج معینش علم او را کمال  
 کله بر افراشته بجنب جامعیت اطائف نه وحشی مرغ خیال را از راه خط کشیش یار سے  
 بدر رسیدن و نه تخم صید گاه استقبال را از آغوش صفیرش اسکان بدون پلیدن اینجا رسیدم  
 معنی الاعراض لایق زبانی سر بر خط تسلیم شائست و هم مضمون یوم بیفخ نه انصوار از  
 مقیمان پرده عبارت قطعه چه دانسته که مر و یا چون نداری گوش کردا بی \* که کار  
 خار و خس بود زبان موج نمیدن \* نباید راست هرگز صحبت رنگ و صفا با هم چه حاصل  
 سایه راز خانه نور شید پر سیدن \* نگر می محرم او گر همه از خود بدون آئی \* نه چینه  
 خاک پامان سپهر از سے بالیدن \* اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب و بسیط ست  
 یمنه از جنم ذرات کون تا مفرکان بر بنزدن بشن خجیل بر ابره مرتبه و جوب را بشن میخوانند  
 و عقل کل را بر پامیدر انداصل معتقدات شان نیست که میگوید بطوار عمر بر جا با آن همه  
 در از سے در فرصت بخت زدن بشن سیاه است و افسانه رشته های اناتش به فرا هم آوردن  
 این یک گره کوتاه تا فرود او خط کشیده است صفحه این بر قلمش سیده و تا خاشه او شوق و لرزیده است

خفاطه طاین به نقطه موهومی انجامیده زیرا که عقل کل آینه است اسکانی بسبب تقابل  
 نیزنگ و جوب نقشند صور و اشکال موجودات و بواسطه تنزل خیالات الوهیت مهر و پروانه  
 احوال و امثال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توهمی گذارد و با غماض این تماشا  
 مشرق و برهم فشار ممکن که آثار بهارش گردیت بعالم موهومی پیوسته و مینای اعتبارش  
 رنگی درین درشته شکسته فرصت کمین بهانه است تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و زور رق  
 توهم بگرداب موهومی مطلق افکند و غماض بهای جز مجیدن بساط رنگ و بود و بار ندارد  
 و تغافل سحاب غیر از شگفتی آثارش و نهانهای کار و بینواییهای نه پنهان در دیدن مطرب  
 وابسته است و آرایشهای آهنگ بگینختن رشته سنا پیوسته در طلسم عجز  
 فرصت حال و استقبال کو شش جبهت یک گردش است ماه و سال کو جلوه آویزنگ بر  
 روی خیالی بسته است و نه در آینه موهوم با تمثال کو \* رو بجا که عجز می یابیم و از خود میرویم \*  
 که در سایه او بارش چه و اقبال کو \* دستگاه ماعدم سربایگان عشق ست و لبس \* و تره گر  
 بر خود طبع جز آفتابش بال کو \* گفت و گویی موج غیر از شور و دیا باطل ست \* حرمتی که از خود  
 شیب لای زبانت لال کو \* بر روز فغان دقیقه و زراکت مخفی بهاد که نادانایان بر  
 طریقه را و بیان معرفت اسرار بر اسرار عوام تغییر نیست و محققان به طائفه را و و نه روح معانی  
 غافل جبهت افهام نفسی مدعی که لای این قوم آن ست که طول زمان توجه  
 عقل در اینجا و نابخبات شکر که امکان و تعلق رنگ آینه مینای صورت خانه اشکال و  
 احوال هرگاه در جنب عظمت شخص و جوب مقابلهی تخمین اندیشیدنش حرکت شکرگانی نمیتواند  
 بگذرد و عالمیکه هزار ازل و ابد اسکانی نکرده و همی می ارزو ازین فرصت با چه تعبیر  
 توان نمود و خطه مینای میسکن شوخی کدام اظهار کو هستی \* هنوز این نقشها در خامه  
 نقاش جادارد \* شهر در رنگ میرقصه می اندر تاک می جوشد \* تخیل رشته ساز ست  
 خاموشی صدا دارد \* حاصل بهمانکه چون صورت جواب سائل هم از رده اعتمادش  
 به رض بیان پیوست رنگ شعله اعتراض ناچار بجا سکوت شکست و محبتی چند رنگارو  
 شکوک و او پامش به صفای منتهی تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آینه پامش  
 نقاب تغافل شکافت تفصیل آن طومار افسانه عمر بر جادداشت بید ما خیمای فرصت  
 تحریر بر مهر چشم زدن لبش و گذشت غزل ادائیخته گونی و رس سیر خامی عیب داشت \*

نے این نقشہ در پیشکش و جاسے نیباشد زره و دست خلاق از اخلاف و دفعی گشتی و گرنه  
 بیچکس را لغزش گاهے نیباشد بیانجا که صافی نیست و مرآت تقریرش بهر که چو مسل  
 گوئی نخبه نیباشد و فضا حست نیست جز فم مزاج مستمع ورنه به تسبیح و تعجب نامفهوم  
 دشمنای نیباشد بهمانے صید نیز گشت این افسون نیز گشت سخن سحرست و دیگر دانه  
 و داسے نیباشد و افق به بین خوشه چین خرمن را و است شفقت معنویت پیش از ان  
 بود که کم آن را به پیشه می توان ستود اما زبان شکوایه تمامه را با به عجز انداز صریحست  
 و عندی بسیار آنگاه بیان را بهر نیایی بر و اصفیر و اقصی و اقصی و اقصی و اقصی  
 تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگذاخت و یک شخص اندیشه در  
 تقابل اوراک آن رنگ تامل میبخت از شرکاری بوابا آنکه طراوت شبنم از عرق جامه  
 بر سته گند بجز بهر یاسه شعله نیز سید و بر چند طوبت آب از جباب پوست می افکند بهمان  
 بر لبش نقش می خنکاید بر نو خیزش بهمان گردش از راسه و در محل شوق آراسته بود  
 و سر ایا که خود چون شمع بقرق آتشین بر آستین بهار کرد حقیقت کل و شبنم از نقاب بیشتر  
 نمودار و یاقوت و ارمنی آب و آتش از چهره آفرخته اش آشکارا گاه بکلیه انتظار این مقرر  
 نزول رحمت سر کشته و از او به اخلاص را بهر ماست احت لبه زانو جمعیت گردانید  
 مشغول عرق با شعله رنگش هم آغوش جباب چشمه خورشید گل جوش و میا چون گوهرش  
 و بر گرفته عرق آئینه در گوهر گرفته زمره جوش تماشا می جیاست بهر عطفوش عرق آئینه  
 در دست ز طوفان بار سست حسن عرق ریزه بکه چون موج و گوهر گران نیزه بصفش  
 و در تصور گاه تشریف نفس را آب گردیدن عنان گیر چراغان خیال برق باز سست بهمان  
 مطلق عنان بے نیازی بهر آرایش چکیده نیای دل بود شکست صافی نیای دل بود  
 حیرت پرست شیلوه بندگی بهر اواری اقدام خدمت و وجه بهر داشت و توجبه بهی ان گلزار  
 شبنم بهار گذشت تا آن بهر جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و از افراط به نیما  
 بهارش آید بگه اعتدال بهر ساینده جاب گلشن الطاف تبرج آستین ساز عنایات  
 بر خاست و صبح بهارستان اشتقاق بوسعت آغوش رحمت بساط بهم آراست که اسے  
 فشا و یلنا سے اخلاص خفیه از ریشم فطرت نسائی فاست آرایه از سولای و تعبد و است  
 پیکر بطور آید که بهر عالمی آگاهان از نعمتیش استمداد سانی نماید و آئینه معنی نگاهان

از درکِ ہشتین بر محیطِ ابرو آغوشِ کشایدِ قطعے اسے نوائے در و دل نو میدافسون  
 سباش \* آخر از ضبطِ نفس شود قیامتِ میثوی \* وی سرشکناں توان چندے و گر با جبر  
 کوش \* بایہ ات چون جمع شد طوفانِ علامتِ میثوی بد چون نفسِ امارتِ اگر رنگِ گلت آشفته  
 است \* بچو دلِ فردا بہارِ استقامتِ میثوی \* آگاہ باش کہ باہنگِ وحدتِ آشیانی میبای  
 ریختنِ بالِ و پریم و بندوبستِ پروازِ بے نشانِ مستحکمِ رنگِ اثرِ فرصتہا در کمالِ تنگیست  
 و مہلتِ با نہایتِ بیدارگی از تعلیماتِ و صایایِ من مفیدِ احوالتِ این ست کہ چندے  
 برینِ ابیاتِ تحقیقِ آیاتِ مائلِ گماری و بہ فہمِ لطائفِ ہمہی بلوغِ لازمِ تفکرِ شماری امید کہ  
 معلومِ فیضِ حقیقہ بر درسِ معنیِ عرفانست افزاید و ابوابِ علومِ یقینِ بر رویِ دانستِ مفتوح  
 نماید بارے باین وسیلہ یاد فراموشان در سگاہ اعتبار از غنائیم تہذیباتِ شعورِ ست باین  
 بہانہ تذکرِ خاموشان پرودہ عدمِ مفتِ مشاہدہ حضورِ آن مضامینِ معارفِ یقینِ این بود کہ  
 بزبانِ ارشادِ بیانِ اوافرمودہ لولہ کے معنوی منظمِ این توئی ظاہر کہ پنداری  
 توئے \* بہت اندر توئی تو از بے توئے \* او فرست آمانہ این تو کہ ہمین سنت \* آن توئی کا  
 برتر از او منی ست \* توئی تو در دیگرے آید و فین \* من غلامِ مردود و بدین چنین \* اسحاق  
 ترجمِ آن عنصرِ وادیِ توفیقِ بنوید این غنائیم طریقِ ہدایتِ ہمود و لولہ آن میسر و دشِ عالمِ فضل  
 بنمودہ این کہ اتمہ بر سرِ نوازشِ فرمودہ ہو اطلست تصورِ بخشِ مشتقِ حیرتے بہ کمالِ رساندم و  
 بسما فطرتِ اسرارِ حقیقتش ورقِ نقشِ بناموشی گرداندم و در بہانِ ہفتہ آن یگانہ ہشتِ محفل  
 نیز رنگِ بہ چارہ سوسے بساطِ سپنجِ نقدِ اعتبارِ ووی یاخت و آن یکہ تازہ عرصہٴ خیالِ از غبار  
 اقیانازششِ جہتِ بیرونِ یاختِ نغزلِ مگو گذشتہ رفیقانِ ز دلِ فراموشند \* کدام  
 نالہ کہ پرودہ اش نمی جویند \* تو سختِ بخیر و زہرِ رنگانِ یکسر \* ز خجلتِ قرہ واکردن  
 تو رو پوشند \* چراغِ آنجن حیرتِ نظرِ بودند \* کنون بہ پرودہ دلِ و ہما کے خاموشند \* ہنوز  
 زحمتِ سعی تو می کشند بجا کہ \* تو تازہ بارِ تعلو فرستہ دوشند \* چشمِ بستہ گاہی کہ این پرے  
 صفقان \* نزاہتِ آنجن شیشہٴ خانہ پوشند استفادہٴ صحبتِ نہنگِ طوفانِ آشام  
 محیطِ اسرارِ رنگِ معانیِ صیدِ وادیِ افکارِ گوہرِ ساحلِ نقابِ دریا و دلِ نشانِ فضلِ معنوی  
 شاہِ فاضلِ منظمِ زمزمی شورِ خستہاں حقیقتِ جوشِ دانائے \* خوشاموجِ بہارستان  
 عرفانِ رنگِ بختانی \* قہقہ شوقِ و شربِ ایش بے نیازی نشہٴ استغنا \* گلش آغوش

شده پروانه‌های اوج رخساری \* بگلزار تماشايش عیان رنگ مشرق \* بر بزم خامشیايش بیان  
 رضوایمانی \* بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق الهی و غلغلۀ دوام فقرش سرکوب  
 پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی \* آزادی در هر بن مویش مجنون سلسله سیری و استیلا سرپایش  
 مفتون هوای تعلق پذیرای خوشید حقیقتش با وجود جهانانی از دیده بی نور سایه فطرتان  
 ستود با کمال بے پروائی چون چشم چایپشکان مرده داری ستر عورتش ضرور برق عریان  
 تیشش لطیف تجرید و حسن بر بنه مهرش آفتاب عالم تفرید خط از دامگاه انجمن و هم  
 جسته \* بیرون کائنات جو غفالتشسته \* دامن بگرد و کلفت امکان افشاند \* طرف کله  
 ز رنگ دو عالم شکسته \* شخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوخی نفس رون و پیکر خامشی را  
 قهرض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر عینش چون جوهر آینه ره نور و جاده سلامت و  
 قدیم کلینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوت مکه خیال موی سرش جوهر آینه  
 زانو در وجهه فکر رسد و کش مقابل محراب ابرو ثامومی تماشا می بزم نیرنگ دل \*  
 طرب ساغر گردش رنگ دل \* چو گوهر از اوج منتهی کند \* بفرقاک دل بسته نیست و بلند \*  
 جهان گوشه طرف دامن او \* فلک میخیزد از گریبان او \* تجلی نگاه گلستان نور \* حقایق  
 شود جهان حضور \* چو پرکار آغوش خود ساغرش \* چو مرکز دل جمع پا و سرش \* مستی  
 آرمیده اش چون خم طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طره  
 خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هر گاه بفرم تکلم رموز قطره پیشگامیت  
 زورق موش سامعان از فلک نهم سرانج حاصل میافت نغمه داشت از سنجیدگیها  
 مواظط و لبند سجع تر از سبک جوی بر منظوم و نظم به بسط معانی بلند روشن تر از قمر ارباب  
 نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط محمل کمین مقامان با استقبالش از جاد و نیاید  
 و نوائی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش و داع خود داری  
 نکشاید غزل گوش میدخت که یارب چه شرر پرواز نیست \* هوش میرفت ز خود  
 کاین چه قیامت ساز نیست \* شوق می گفت خیر در بازست اینجا \* مفت جولان نگارگر مبه  
 خمرگان تار نیست \* محو دل باش اگر فکر بجای نرسد \* خاک و امانده تکلیف فلک پرواز نیست \*  
 بے اثر نیست حضور سخن اهل الله \* بکمال تو بس است آنچه دینها باز نیست \* کیست از  
 ذکر حق آینه بجزیرت نهد \* حرف این طائفه سحر جان اعجاز نیست \* بحسب ربط منوی



اکثر اوقات باہر از قلندر طرح مجالست صورتش سے افتاد و کجا اتحاد باطنی اغلب سماعت  
اتفاق ظاہریش دست بچشمیہ و فقیہ از گفتگیهای بیانش رنگینکے مشاہدہ میکرد کہ بعضہ  
بجوش بہار آئینہ تصورش توان چید و از کیفیت شکاش نشاء سے اندونست کہ ہزار و ہزار  
گردناشش توان گردید و شکام باریا سے حضور مرا پا ہوش سے بود و تالیب اسرار  
طرازش چہ طراز و بہشتن گوش سے گردیدم تا بان حقایق آغازش چہ آغاز و نظم  
یاد ایا سے کہ جان شتاق و دل مدہوش بود \* ہر قرعہ و اگر دے تہمید ہوا غوش بود \*  
تا چہ پرواز و تغافل موبہویم داشت چشم \* تا چہ فریاد تبسم عقدہ تنہویم گوش بود \*  
از اینجا کہ جذبہ تقاطین شوق کند مقاصد تسخیرست و غبار وادی انتظار شکست آرزو  
تعمیر معلّم اشتقاق سے ریادہ سے از فائدہ ارشاد سے کشود و فہم قاصر بیدار را بر سائیم  
سے سنو سے فرہو و کاش مثل توساع بچون ما توجہ نماید تا از قید غم سے برائیم و چون  
تو طالبیے ناخن کاوش آراید تا عقدہ دلی و اکشائیم عالم از رشتہهای طبعی کہ سارست  
انچہ لب بزم سے آرد ہلکو بے باز سے کرد و دہانچہ شوق سے گستر اندر افعال در سے نور  
و اینچہ بے کدورت دے کہ ہمین اقبالش ادا باز ناپسند سے کہ دشمن نگردد و کراست و  
بے غبار آئینہ کہ تقبض تقابلش نفس شہ سیاہ کاری سے بنیاد کجاست کہ کلفت ناقبولیہا  
سخن را در خاک سے نشان و عرفی جملت کی اثر ہیالہ را در اشک سے غلطانہ اگر افہام  
خلائق جاوہ کہے نیہ پیود خامشی را بر سخن ترجیحے بند و اگر اعتراض بر طبعی حقیقت  
سے گماشت غزلت بر صحبت تفصیل داشت شکایت این درد تا بجا باید پرد و الہم این  
اندوہ بر کہ باید شہد و نظم غنید لہی بہم نواسے دگر \* شکوہ سے کرد کا سے نوا پرور \*  
شور ز انجم درین چمن بارسست \* گفت خاموش زانچہ بسیارست \* عالم از جنس این  
خردش پرست \* از نواہا سے ہرزہ گوش پرست \* بجز بہ کاران امتحان کا و ظہور تنہی اند  
کہ خامہ تقدیر بر صفیر سیا سے ہر صاحب کمالی اثری نکاشتہ است و صاحب بی نیاز سے  
در حدیقہ طبع ہر تنے نہالی ندرتی کاشتہ سے از ان جواہر اند کہ دہا سے حاضران را  
بہ صحبت شان سے اختیار سے خزن در میگرد و بعضے بان کیفیت کہ دماغ مستفیدان  
از مشاہدہ شان جز نشاء و سرور نمی پذیرد سے ازل لائل کمال ہر فن قصر نیست و در مزار  
غیر کردن سے قوت استعداد دیگر سے موضع خود بہ فعل آوردن از اینجا ست کہ محاذ سے

شکر آید چنانچه هر مرتبه شمع است افروخته و مقابل غبار آفتاب هر قطره آبی کلاه زردی  
 بر سر و دهن در تسلط آباد محل با فان قماش خواب فرکان با نازک بر سر جسم پیچیدن  
 و در او بکده مسرعه سایان پرده شب نظارهای اختیار نفس در سینه و زویدن چون  
 درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوت تمام دارد بجهت قدرت غالب زبردستانرا  
 محروم نصیبه انیاز نیست گذارد و بر تو آفتاب حضورش شعاع مغنی بر دلهاست مافیت که در  
 غیبت لطف از ان استصوار عالم خیال نبود و از صفای آینه چرخش تمثال حقیقه بر طبع  
 کشف نیست که در اوقات دیگر خواب تو هم نیز نقاب نمی کشد و از انجمله بیت چندی  
 که بجهت معنی ایش از پرده خیال بیدل پیچیدان پرواز رنگ و رودشت در ضمن اشعاریکه  
 موقوف بر بیدل غصه دومست خواب نکاشت تا منکشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار  
 کلیه بستگیهاست دل است و نگاه این قوم درجه درجه فیصل آلودگیهای آب گل نظم  
 ریشه با آبچه ساز و گل احمد گردد خاک چون طالب خورشید شود ز گرد و صحبت صاف دلان  
 جوهر کسیر غناست سبزه صدف قطره محال است که گوهر گردد آینه خورشید جلالتش انقدر  
 مشرق و پرده گمان ننگو کینه خواطر بود که تا بنف نفس به حرکت منتهی نل گردد چون نگاه نمودن  
 سواد قریب از این در پرده قش و انمودی و تا بخیل نگاهی جنبش فرکان توجه نماید چون  
 و برین نگاهت از شرف و کمالش مشاهده فرمودی ازین دست بغیرها مضمون خیال تخریب ریشه  
 است و ازین عالم سخن با شعلی شیرازه اندیشه و افق در نشاء آباد عالم خمار  
 هر دانه منقوش پیمان عشق است و سر واقعه چاشنی کیر ساغر لذت با عصاره خراب  
 که مقابل کیفیتش آب انور عرق حکمتی است از جهته تاک ریخته و بفرغ لطف صفایش زلال جسته  
 حیوان باد و ظلمت استخفه فوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعاش روزی  
 یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق غبت شربش به نفع نیم جرمهش نمی پیوسته هرگاه تخریب آن  
 بے پروا جنت بیک هم سد و هاور یکشده و اگر چه خجانه پایش می کشیدند تا سینه نکند  
 نه آرمید شعری شبنمی شیشه باز جگر تا بجلوست بحر چون نشسته شود سبیل کمین  
 جوینده اوست \* ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط و دست می انداختند  
 و بر خوشبهاست نشئه اعتقاد کردن تمییز اقدام آن همه آخر احتیاج به عطش شوقش  
 پیمان با چون دولا بزرگدش نه آسود و تا سب و قطره واری و خیره جگر می داشت کاسه با

یکسر لشک غنان گسسته بود و حیرت گریه های فرزندش جگر آتش میگرداخت و حیرت نشینگیست  
 طبعش ساحل را بر بری می انداخت روزی به بندر رسید چون خمی از سینه تا گریه بیان  
 سرش را بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نهو و از حنجره تنگ طرخی سیه جاب بے تاب و بیاش  
 همیش نداشت شوق نرسید همان بر طلب بیانیش قدم میگذاشت از تو از قریح بیانی چون  
 نفس نه زود از جوش نمی کشست و بجز حق نفس احرام طلبی تا ز نقش سببست  
 شوق آنها که جرعه از دل و یوانه می کشند \* خنجان با بگردش بمانه می کشند \* سرتا قدم  
 و مانع نمیکشند چون جباب \* دریا بجام همست دانه می کشند \* بهشت بده کیفیت حال خیال  
 بے خبری نال اصلاح اندیش گشت تا بآیت التماس دست به اس گشای زنده نقش  
 چینه در بر راه عرض افکند بامید آنکه اگر لطف تانی بوقوع آید طبیعت از مرد و بیاساید  
 و زندگانی نفس راست نماید بجز دانه شیشه موج ساغر آگهی غنان نفس سخت و شوق پانچ بکام  
 ارشاد و نجات که هرگاه سلسله ادوار یک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد نه توقف انتظار  
 فرست که در میان نیست از بے شعوری است و تکیه بر بدست که بهر سبب است از بیخود  
 قطعه همچون شتر نیامده از خویش رفته ایم \* همانا این بهار ز گلزار چیده است \* گل جام  
 خود بخت لبشکستن می دهد \* صاف طرب بشیشه رنگ پریده است \* پروازش و نفس نینا  
 از شکسته بالان نجات نرمانی است و آزادی شتر از طبیعت سنگ سر بودار کلفت بهر دست  
 و پانی در کینه گاه بهانه جوئی همانقدر بیا کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی از دو شش  
 توان انداخت بر باغی و حشت عاشق بر افشان سر اشی دیگرست \* کاغذ آتش زده  
 طاووس با سینه دیگرست \* سعی ناسر و فزونی شوق فناست \* بنی خود بهای شتر  
 برق چهره دیگرست \* تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار از نیلگی بر آمده بکلف معاف  
 آرائی تا که فقر انبات وحدت باید کشود و تبصیح حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات  
 توان نمود پروه خیل مرقع نگردد و گریه دست اندازی فنا و غبار تو بهم از پیش نه نشیند  
 بگریختن آب بقا قطعه و رفیق جسم دل را نشود و نما محالست \* گنج است دانه ما از خاک اگر  
 بر آید \* حد کل بهار دارد این غنچه در شکسته \* صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر بر آید \* و  
 خم نفسها دام ره است بگسل \* می نشناست اما از تاک اگر بر آید \* کاش بعلت بر خوار  
 نمیریم تا از چنگ او دام جانمان بر دویاد و شکسته گریه خاک گردیم تا ز نغمه آلالیش هست

و امنی تو انیم افشرد خواب آسودگی از ترقیان سازه دیوار فناست و هست آلودگی ساکن نیست  
 عکس نمائے بقار یا غمی تا زندگی ست عیش رم اندیش ست \* تا بال بود پیش بجائے  
 خویش ست \* بے قطع نفس منزل آسایش کو \* تارہ باقی ست رفتی در پیش ست \* حاصل  
 اسواج محیط کرا متش را تلاطم بیکر ان بود جباب فطرے بیدل بقطره وارے قناعت نمود و  
 صبح بهار بر آتیش شگفتگیما کے سنے پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق  
 گلے میکاشت محال گفتمے نوشتے سخنی دست و قلم کو \* ستر تا قدم نقش چینی ست  
 رقم کو \* در حسرت دیدار رنگه تا مژده اشک ست \* آن فرصت بر فیکه و بد دست بهم کو \* از نظر  
 وصل جو شونے پرواز \* مگر کان جو بخرگان نرسد طاقت رم کو \* بگذار که باشم نکه چشم تحیر \*  
 چون اشک گرفتہ رم از خویش قدم کو \* استفادہ صحبت نخل دلاور کے شمر  
 مصحف کیہ ظفر گلشن آئے بهار قدم معرفت کمر نوید اقبال جنود مردانگی مژده رنگینی بهار  
 فزائگی نشاء مروت جو هر فوق شجاع صنفه مرزا قلندر منتظر سبب با ن شجاعت را  
 ملنگ \* محیط استقامت را شمشک \* ز بزم آرایش در دید و جمل \* ہمی غلطید بوش از پر  
 شمع \* بر زمی گزینیب او کند گو \* در آتش آب در دوزخ مرد \* سخن را وصف زورش گروید  
 دست \* شود کسارش از ضرب المثل بیست \* چو شمشیرش ز خون پر دلاں قوت \* سہر اپایش  
 جگر چون کان یا قوت \* پیل تنی را بهنا سبت ہیانش کمال برخو و بالیدن لشکر شکنے را  
 بآئینہ دارے سبتش جمال برخویش نازیدن حجت زور مندان اندیشہ باستعانت بازویش  
 قوے و فهم وقت پسندان باوراک دقیقه فطرش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت سے  
 سیاه نقاب و با کمال لطافت سلوک تمور قباس تیغ مریم را بهمانیت لعلہ خورش از فلک نیچم  
 نیام جستن و شیشہ آفتاب را مقابل برق نیرہ اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون  
 قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بخیتہ در عرصہ بی پروائی  
 از ریش کشا و آغوشی حلقه های مسام و در صفت بدیا کے سپهرش سینه صامے آئینہ انتقام  
 حلقه ز بکیر چشم جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبر نرآه اجابت اثر حفظ امام صفت  
 پر دلاں و نما \* غرور شجاعت شکوه سنا \* خط جامع نسخہ قال و حال \* فروغ جلال انتخاب  
 جمال \* چو سنے زبیر لفظ جو شیدش \* چو الفت زبیر دل خرو شیدش \* نفس بچش نوا سخته  
 بتوصیف توانایش سے پردازد بهاستانت یعنی صدمہ شفته بیانی مجید و تو تقریر تو آنے

دو کمر از آفتاب غصه بیدل

چنانچه پیل  
 تعمیر چپستے اعانتش می ناز و نیاید شقامت تحریر ز لاله غرض قلم سببنا و در معرکه زور آزماییها  
 ریبیاں موے فرس که موضوع انجیل پاسے شتران بیابان بقدر دوم در زمین فرومے بردند  
 و صبح و تاب استحکام ریشة نخل و قبضه خاکش سے افشره ذنبیک حمله چون بود از تعمیرش  
 بر پشته آورد و یازدهمی کیخت و بر ماند صحبت اگر نه از خسته زردالو و امثال آن فراهم آمد  
 که راه تدبیرش نے سنگ نتوان کشود بقشار سر انگشت مغز با پیش باران میخیت بجی  
 اکثر سے از اشیاء آسنة که هوایش باتیک و سندان نے دشواری نبود بقوت وسعت  
 پولاد و تاب اصلح مینمود شیر را بهما فحش بند دست از الفت پنجه با بیکاه و بهر را بهما فحش  
 استخوان سینه سر شمشیر اختلاط استخوانه منظم تهنش نه پر زور سے که بخیر نتوانیها\*  
 ز پهلوش زنده برخاک کشت پهلوانیها\* اگر از قهر بر بار استان دست قدر بازو\* زگر خون  
 بهر تاب از قهر بردار و کمانیها\* بجگر و زبونه نرم بر طبعش در شتیها\* بغیر از حرف بیابکان  
 سبک پیش گرانیها\* دم پیرے که از بنیای طبعش نفس راند\* تواند چون سحر تا آسمان  
 چیدن جوانیها\* فقره اش حمدیده داشت که بهر کوبه صد آهنگین خروش سے چه مید و عطسه اش  
 صورتی که بفرا و یک عالم گوش کر سے رسید و زلزله غطش اجزای زمین را ناگه کر سے  
 بر خولش لرزیدن و یا شکوه بخش گوش رعد را بجار گے در سینه درویدن و بهر ساری که  
 ابرش سیاح چون قطره چکید طاقت رفتار کم کر سے هرگاه رخسار خود را عار سے و معطل  
 سے دید چون باد و دوشش بر سے گرفت و بدوق بی پروائی سے شرمید همچنان در  
 خستائی که بر تو خورشید هم برنگ سیلیم پیش باید خور و اگر ناله باز سے برانو سے نتوانی  
 در سے آید به فیصل زور سے بخش بیرون سے برد با طاعت می پنجه و لیبرش بختیان ریشته بار  
 و اشتران کیخته چهار سر اپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانو سے انگار و بدست اندازی هما بت  
 سپیش اسپان بد فعل و کوسنان درشت بجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگو سے نه از  
 لکه افشاند و در خبر باد شیوه سرو نه در شکری که بهر وارش گزیدند عسل از نصرت گردن  
 افراخت و با هر سپاهی که از و معاونت تهنید شمع انبشت سپهر انداخت پاییز بر دست بهایش  
 از خروج تحیل بر راسته بیان عاجز خاتم ناکجا بر آید و کازانه داستانش هزار استقامت  
 داستان دارد خامه خیزدن احرام تاجه دستا بدیج قدر سے برین هم نشاط لبطاط  
 تفوق سے تواند چید و بیج خار نے مقابل این جلس جوهر عرض تفصیل سے توان بالید

قشوی ز رخسار صد اکوہ سنگین بنا \* بادش نفسا دم آرد ہا \* بہ تقویتش قطرہ سیلاب چو ش \*  
 بہ جمعیتش نقطہ دفر خروش \* بنار و شجاعت بہ نیروے او \* بالہ تہو زرباز و سپہ او \*  
 واقعہ نوبی و جنگ ہزارہ ضربی دریافت کہ پاشنہ پالش از وضع استقامت برگزیدہ  
 و ہم ساق لشکر مگر دشمنان کشیدہ نے اطلاع بہرستان عرصہ اتفاق سے الحال  
 استخوانہا سے خورہ گردیدہ را بہ پشت تیر سپہ موج گردانید با کمانے ہارہ ہا سے تیرش  
 بہر ہم بہستہ سرگرم محاربہ گردید ہچنان ہمہ شبانہ ز قدم بہیدان کارزار سے افشرد و سوار  
 و سادہ اقسام مراتب تلاش پیش از زمان تذر سے پیش سے برد و بعد از وقوع صورت  
 فتح جنگ داران معرکہ داور سے ہمنے استقلالش و رسیدنہ و بالصفات حق استقامت  
 و پیش پالش پشت دست ہرزین رسانید نہ منت ہمہا کے کن شکیب مردان نیست  
 سر رکعت کہ سبب مردان نیست \* حیف ست چو زن برخت گلگون نازی \* خون گرد  
 و پویش زب مردان نیست \* نہ تکلف اگر رستم درین ہنگام عرض تہمت سے داد  
 دیدہ اختیار از کوچک ابدالان این قلندرش و انمود و اگر افسر سیلاب درین زمانہ طبل  
 زور نہا سے سے ز قوت انصاف پس خبر سے این پہلوان صفدرش سے ستود و فرستہ  
 بیان واقعہ اش مبالغہ ساز سام توانان و پیکہ عرض نا توانیش میزان کمال بہرام سنانان  
 ہم فقر از وضع خاکساریش صندل مہا ہا نقش جبین و ہم غبار از کیسہ ہمیش و سنگاہ  
 کرامات طراز استین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معوے برداشتہ بود  
 اما آثار جذبہ بر جمع احوال غالب می نمود و آئینہ انتظام سلوکش بہر رنگ جذبہ صورت نما  
 و سمانہ دستگاہ جذبہ اش بحد کیفیت سلوک الفت بہادر صغیر سن بزرگہا سے بہت دوجا  
 متعلش نہ پسندیدہ تا سنگ طفلہ رنگ ہمیش برنگردانہ و غیرت طبع قابل و بستانش شناخت  
 تا احتیاج سبق بدو را سے عجزش بنشانہ با آنکہ سے بود موزونے چون سرفیلد ہمیش  
 سے نازید و رنگینہ چون بہار و در ظنیش سے بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت  
 بلندش فخر قدرت رسد و ارباب شہادت را با دراک معارف عرض کندش معراج حقیقت اشک  
 رنگینی الفاظ و گلشن آقا قبولش شگفتگی نشاء بہار و بلندی مضامین از رتہ اقبال  
 تخمیش صاحب طالع استہارہ تسکین شعاع داغ آشنایان سونہ خیال مرے  
 وہ ایسا سے چمن رنگ باستان کہ اختہ ہوا می شگفتی نظم حیا موج کیفیت کہ پیش

وفا نشہ غیرت ساغر ش \* مروت صفا خیر مرآت او \* جو انمردی آئینہ ذات او \* کمالا شے سے  
کسبش حصول \* حقائق ہماں ہے ہیا نش وصول \* نگو دیدہ بر حریفے انگشت سادہ سے  
چو سے بچف آشنا \* سخن محو نیز نگ موز و قلیش \* معانی اسیر فلک و قلیش \* بہ فیض ازل  
حرم ہر کلام \* ولے اشی از کسب فضل خواہ \* فضائل زاد را کہ او خوشہ چین \* ز سب امت  
خاتم المرسلین \* از عجائب خواص طینتیش کیے آنکہ در سایہ اش حرکت از عقبا سے عقرب  
رسیدی و طاقت رفتارش بطینین تنوع کشیدے و اگر از راہ امتحان لمحہ توقف فرمودے  
ناچار بسو راخ عدم خریدے دو دم قفلہا کے آہنے با شاعر سپاہ اشش از کشا لیش چارہ  
نداشت و پیش از آنکہ باقبال مساسے راہ آغوش کشاید در بستے کے گذاشت از حقیقت  
این دوا سرارے فرمود کہ مقدمہ نخستین از لے ست و کیفیت ثانی عملی ایامی مذوق مجاہدہ  
و پنج سال متواتر ساغرے ستون گذار ریاضت کے کشیم و ہو انطبقت اسم فتح جسمہ  
تسلل سے چشیم بکفایتی کہ چون بجائے ہفتہ ایام بدو شب ہفتم سے انجامید اختیار یک قدح  
شیر صومے خمار قیلے کے گردید کل گردن این نشان اثر سے ست از نتایج آن خسار  
شگفتے این بہار ثمری از فوائد ہماں انتظار خطم ریاضت و در دستان وفا چندین  
اثر دارد \* در اینجا ہر کہ سرور شستہ می دزد کہ دارد \* فلک صید کند ست اگر ما جز برون آئی \*  
مراج نا توان خاصیت تار نظر دارد \* و از غائب احوال طبعش در نلبہ تب محرق پیش از  
سے صد شغال روغن کاویجی بارہ و کشیدن شربت صحت میدہ است و در آشوب در چشم  
آئینہ دیدہ بلفعل سودہ اپنا شستن صقل مصلحت غریب تر آنکہ نے این آب شعلہ پیش  
فرو نمی نشست و بی آن سرمایہ شبار چشمش باز رحمت نمی بست غفل نہ تنہا از قوج مستی  
و از کل رنگ می جو شد \* نواسے محفل قدرت ہزار آہنگ میجو شد \* بجا و امانت زیرت ہم  
صمد دشت کم دارد \* اگر در گردش الی خانہ با فوسنگ میجو شد \* جہان را بی تامل کردہ نظارہ  
ازین غافل \* کہ این حیرت فضا از بسینہ ہائی تنگ میجو شد \* درین صحر کہ میسر بال طاووس  
اجز الیش \* بخارے کے گریخو بدالہ جہان نیز تنگ میجو شد \* با آنکہ یک ہفتہ غذا سے جو انان  
کفایت اندازہ سحرش سے کرد و یک ماہہ رات پہلو انان و تھار ما حضرتش بجا سے آورد  
ہفتہ ناگہ نشستی کہ چون بد کمال بخوردن پہلو سے خود پردا ستے و برنگ با قوت یا شراب  
چشم و بگرہ سے نہ چون پیکر خیال باغذیہ اش میل اختلاطی منظور نظر نہ چون ساغر تصویر

با شربہ اش فوق ارتبای طے محسوس اثر بدینیک شیوہ قناعت نام سر شمشیر نور شید بروی کمان  
 آن آیش راہ خشک لبی تیزند و بناموس طریقہ سے تیزی مقابل آئینہ نکشتی تا خیال نانشین  
 ناشتای تغافل نشکند با اینہم شوق خود شکنی ساعتی چون موج از تودہ سے آسودہ بآئین آفتاب  
 سوار کے جہان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر کہ اکثر چون زنان تازہ زائیدہ  
 بہمت بخلوت پرستی میگذارند و بہ پرورش نیچہ امال چلہ تزییر در خانہ برمی آرند و شوق  
 اکبر زن نیستی اسے کہ از زن \* چو زہر چند در خلوت فشردن \* و کرم دی قدم زن تا تو اسے \*  
 چہرہ جاشقی از سہ آب نانی \* تنی کردی شکم بارت کجا ماند \* کہ در خلوت باین تکلیف بنشانند \*  
 تن آسانیت حُسن نام دارد \* توریج بجلال نالی خام دارد \* چو مردان از طامس خود بروں \*  
 دم تیغ شود بر موج خون زن \* بقدرت چون کمان آس برآمد \* کہ در یک چاہد کمالش بر آید \*  
 کماند از ریاضت گزنی جوش \* شکم بر پشت بندو خانہ بردوش \* و گرنہ چون عصا ستر با خشک  
 جدا از آب و نان نشین بچا خشک \* ز سید رو بجو محض سے ناز \* چو سجدہ معہ دات در گردن انداز \*  
 اکثر سے مدت ریاضتش از ماہ دیگر گذشتہ و بہ قرب چلہ نائل گشتہ بجمہ بشریت ناچار گشت  
 رنگ از بہار سیاحت و میدے و نچاز تا تو اسے بد اسن طاقش ہی کے آتاسعی غیرت از  
 تردوش باز داشتہ و ہما جمعیت عمان تلاش از دست نگذاشتہ در حالتی کہ استقامت  
 اعصاب از انداز کفش جز بہ لرزیدن قدم سے افشرد و جرات مفاصل بعض رض قناری غیر از  
 نالہ پیش سے تو انست برو و مستان ہزار الحاح حلقہ در التماس سے گردیدند تا ستر وار  
 لقمہ بدین سے گذشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر میداشت بعضے سوال کردند کہ  
 سبب التزام اینہم سختے چہ خواہ بود و اختیار این قدر تعب بخرم چہ مقصد تغیر توان نمود  
 فرمودہ بر جمع مجاہد روشن ست کہ زانہیستم تا وہم الم غبار آئینہ اندیشہ باشد و دکان  
 شیخہ پیچیدہ ام تا خیالہ درین پردہ جنس تزییری بر ترا کشد لیکن ہر چند کہ در صورت ترکیب  
 عنصر برے ایم و چشم تامل برین سواد غیرت غبار میکشایم حصولت کہ سنگ عالمی را  
 در ہم فشرده است دارو ہا کے جوہر تحت و فوق را بنچہ فرو بردہ با آنکہ سے دامن طرف  
 این شعلہ جانگاہ گردیدن برخاشاک سے قیامت آوردن ست و باین برق طاقت  
 کہ از انچہ روشن و مریخ زندگے آفت پروردن بہمت تاب تسلسل زبونی سے آرد  
 و غیرت دوام حکم نمیدارد و تحمل چند مردان دیگر ست و ہی مردم دیگر ست \* لہذا بنویشد



دیگر تاب آنهم دیگر است \* چشمه دانه را بجم مواج اسرارند لیک \* بحر طوفان جوش قدرت را تاظم  
دیگر است \* غنچه قید وکل آرد از دستم و شناس \* صورت سرخه دیگر سیات سیم دیگر است \*  
نشا و غیرت کشتان با ساق وضع جهان \* تا بکے سختی بجم این باده را ختم دیگر است \* حصول نصرت  
کمال نئے وساطت گرسنگ محال و سیراب زلال جمیعت بی وسیله نشسته بر سر خیال  
بطلان تا از خود می نگرد و بهر بایکند واری آفتاب رسیده و صدف تا بختک سفال بریندا آفتاب  
از هیچ گوهر نخبه حیات و یک نفس فشنگ استعداد دریاست بهم سیرساند و آئینه باند که پرواز بران  
آسمان را تقی می گرداند نظرمهای خالی یک سیر قابل پر کردن اند و جامه های کینه نیک دست  
آماده فروختن کرانها به جسم اگر بپایه سیکروجی رسد از استوانت ریاضت ست و کدورتها  
دل اگر آئینه دارم فکار و بصیقل کاره خراش محنت بقیض دست از رغبت طعام کشیدن  
نمکن نیست که او به ملک برینا و بهرین داس از بخار اقبال چیدن پشته بال فطرت  
عروج بخشاید سنگ را تیر از پری و در گذشتن نشا و پیاسه حسن میناست و خاک را هم از  
گراسته بیرون تا ختن به معانی لطافت بهر او تملک بهر در بهر حال مستعد جرات  
کمال ست و استلا در جمیع اوقات مادی و مضبان و انفعال مطلق کیست و خالیست اینجا  
بایک گنج آورده \* وارد ادب و ادب از صف حکم اکثره \* فیض خواهی و وداع کلفت زنگار  
کوش \* چون صف آئینه ات گرد جهان دیگر که \* معده خالی کن به اوج عزت مغرور آ  
نیست بیرون در دکان ناله ایت زهره \* می کشی دیوار بر روی دل از تمیز خاک \* آب شو  
لے دست ز غلبت تن پرور \* حکما بیت کا ملے را بستر راے افتاد که چون  
سایه خط جبین بود سجد و بر ساسه زمین گیری چون اشک چکید نقش بگین گلوے از فشار  
گرسنگ بهر سنگ که چهره رسیده و زبانی از بجم فشنگ باهی کبابی تبابه کام چسپیده شمع وار  
اندازه گفتگو با موقوف جنبش فرکان و بنیم کردار بنایه گلابو بر افشانه رنگه ناتوان  
منطقه دلاوران که حیای ساز خنک خوانند \* بهر نفس زوئی چون جاب سنگ خوانند  
چو صبح جوهر فتح از جبین نشان پیدا است \* بر بسکه آئینه در شکست رنگ خوانند \* فشنگه اند  
طالع نمیارسته خوش \* کلاه خنجر جهانند لیک سنگ خوانند \* بی خبری از کینگیه تشنیه بر خات  
وزیران المعن شکفته اند از آراستگد ریاضت کوه اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوت  
گداز کامل غباران اگر جفیض نقصان بر نمی آئے تلاش اوج کمال تا چند و اگر کمال

رسیده همت نقصان پیش ازین بر خود میسند شکفته بیانی بهار دانش باین حکمت عطر  
 دماغ گردید و تبسم آینه صبح یعنی باین شب نیم کلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از  
 غیر احتیاج ضروری است کامل را از خود اجتناب و التزام دوری که رقم از تشویش بهر زمان  
 رسته و کلاه جمعیت به تمام قسسه شکسته غبار بیداد طوفان که از نور خانه ات چشک زلفت  
 بکدام آب خواسته نشاند و غنان برق ملاک را که از غرغریه داشت روشن است بجه  
 رنگ خواسته گرداند و در خانگی بالقب و همت رخت پیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشکاف  
 سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در او دوسه که نا ایمنی همه در پیش است احتیاط منزل  
 از راه پیش بر پاشی ای رهبر و اگر خویش غافل باشی \* سرگشته تر از راه به منزل  
 باشی \* چون گوهر اگر بغبط خود پردازی \* در دریا هم قسم ساحل باشی \* و آن آفت  
 توانائی است که از سر سبزی مرغ جسم میخیزد و بلای رسائی نشود و نما و نهال قوس  
 می انگیزد و شمع این طفل از پهلوی که برب غدا می شعله جفاست و حساب این دریا از پیکر  
 مالیده حیات آغوش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلیل نمیکند عمل صورتی پیار دارد  
 و هر چند بالغ سبک و سه نکر دوست از گران اعضا بزند و بیمار به جوع بیک لقمه علاج  
 پذیرد و فساد سپهر به خبر فصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس باشکلی بساز تا بطوفان  
 آب نشتر نرزدی دیگر سنگ پر دانه ایتیم فریاد نشو به ربا عی بر روز نازی که زبول  
 سازندست \* گردن نه فرازی که پند از ندرت \* ای قلب بلای امتحان در پیش است \* بگذارد  
 از آن پیش که نگذارندت \* تا که بر شکیب خود بسته راه جنگ عالمی برویت تمشاده است  
 و تا بچه طاقت در استین نشکسته خراش هزاران بر پیشش جگر آلوده ضعف اختیاری  
 سپهر است در دفع بلیات اضطراب و کجی بهوشیار که حصاری از سنگباران آفت خمار  
 غنزل بهر بخار یک درین عرصه طوفان برخاست \* همه از شوخی و بیاکی جولان  
 برخاست \* دام آلوده دلی غیر زمین گیری نیست \* هدف خارشده آن پاک زردمان برخاست  
 امتحان خیزد و آدمی غفلت سپرد \* گرد بهر گاه که برخاست پریشان برخاست \* مشت  
 خاک و گمال تو بچو دست اینچا \* این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست \* چشم پوشید  
 بهمان صفائی آریه است \* ورنه اتفاق غبار است چو مگران برخاست \* غیر در محفل تحقیق  
 ندارد شری \* ای بسا شکی که بازار که بیان برخاست \* نیره دار است فلک است تو قافرا حق

علم فتح جهان است که نتوان برخواست \* احیای حاصل ذات که است صفاتش محبت بود و هجوم  
 گوهر که است چمن ابرو که امواج آراسته و طینت قدرت آیتش انجمنه و فروع شمع است  
 نتیجه عالمی سیر استه قیاس اوضاعش دلیل فقرات قدرت است و تصور اطوارش گواه  
 کیفیات قدرت تربیت فقیر بدیل بعد از رحلت والد مرحوم تا دراک نشاء بلوغ بعد از التفات  
 نمود و داشت و با شفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدبیر معانی اخلاق توجه کمال  
 میگردانید قلم نظر از غرض دیگر نداشت بلکه آنطوری که امر و نوری افراشی کانون تخیل است  
 از پر تو آفریده با سبک طبع خدا و او است و کیفیت معنی که این زبان و دودانگی و باغ فطر  
 از جرم بر سبکهای خالص نشاء ایسا و او شطرنج رنگها آینه تربیت بیکیست \* که نظر  
 محرم کیفیت اسباب شود \* نه همین تا که درین خجسته است \* دارد \* هر دلی را که از زندگی ب  
 شود \* سبب را چیده بشویند زیر خسته نور \* تا همان پر تو خورشید به تاب شود \* ابر چشمت  
 نه قشای در زخم دوری بچ \* خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود \* بجز جوشی زنده و موج بطوفان  
 آید \* موج سپید بخود بیاورد آب شود \* انتظار بوس گل کف در پرده شوق \*  
 نا امید آینه و دیده من خواب شود \* مدعایین همه شیرنگ جز این نتوان یافت \* کردی  
 خون بکشد تا جگر می آب شود \* و اقصای روزی در دیر رسد علما تقیر بر طرح اجلاس  
 قرار یافته بود که در استیصال شش بر هم تافته و دوا نشدنی انصاف غصه جولان لاف  
 گرم داشتند و بنوای ضرب یضرب بکرم خفت عقل می افروختند غبار انگیزی قیل و قال  
 خاک بر سر من می پاشید و سرخک ناختم داخل چهره اعتبار یکدیگر می خراشید  
 هر چه یک می چاودید و دیگری رو میکرد و آنچه این بخرعوبی عرضه میداد من بر می آورد و نگاه  
 طوفان جوشی قبول لازم یک را عرق عرق گردانید و غرور امواجی غلبه دلائل دیگری را  
 بصدور گردان بالا اندیشا به صورت حال غباری بر آئینه خاطرش ریخت و که در من  
 بدین صفای و نقیض آوختن فرمود این بیدار نشان غم با جاوه خطوط و سطوری پیمایند  
 تا سر انجام کام جبهه بچاک پشیمانی بماند و این طفل مزاجان تخته پاسباه می نمایند تا بد  
 بشهرت سرگونی بماند زبانی که فروغ شمع خجالت موقوف بود بقریر او است از بریدن  
 و ریع بنایه و است و دکانیکه خیمه زده خیمه است نظر سزیه بیانی او با شش خبر سخاوتش بنایه پائین  
 طرف من غیر فی است که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حیثی که پس از انفعال

نتوان مرد و فلک هم ای دلت عرصه گاه دم سر دو \* تا کی گفتگو کے نام دی \* اینچہ حرف زبان  
 مروان ست \* خامشہای تیغ عریان ست \* مرد و صد رنگ خون کند لایق \* کرنی پریشان  
 شود ز عرق \* سخن مرد گرفت بر خاک \* پکران پیش سرفند بر خاک \* مرد و نت بہ ز زندگانے  
 خام \* خاک خواری کہ می خورے الزام \* ز خمہائی توان بجان برداشت \* لیک خجالت  
 سے توان برداشت \* چہرہ زخم خورہ گلگون ست \* زانکہ آئینہ وارا خون ست \* روے  
 لکرم ہمان پر ناخ ست \* شعلہ رنگش چو شبنم داغ ست \* احکام عدل لکھے معروف  
 مصطلح ست و ریاس آبروے بندگان و اعلام فضل بچو نے مامور بندہ بلی ادا و کروں گون  
 افزائی سرافندگان یعنی منع از کباب معاصی بر لیغ تنگست ست و امر اجتناب سناہی  
 منشور است تانے غیران طریق سلامت از انحراف جاوہ صلاح سرگردان وادے  
 تشویر نشوند و سنے عصایان روشن استقامت بہ لغزش پاسے تقوی و قہر جنم شیع نزد  
 کہ کل کروں عرق انفعال اگر بہ شبنم ست برق فرخ آگاہیست و جو شیدن بخارند است  
 بہ چند نفے ست رنگ آئینہ تحقیق نگاہی تری این شبنم بہیج آئینے از دامن تصویر نمی رود  
 و سیاہی این رنگ بہیج صقلے از چہرہ اندیشہ زائل نمیشود و ممکن نیست کہ شارب خمر مفصل  
 بہ بیابا کیماے شیوہ آستے نباشد و مرکب ناروی تامل بناخن پشیمانی نخرشد پس اگر قوت  
 منفعلہ بانشا و ادراک جو شیدہ باشد کسب این قسم کمال ہم از عالم منہیات باید ہمید و ترک  
 این جنس اشغال از جملہ واجبات باید اندیشہ متفکروے عشق در بند بند ما خمر ریخت \*  
 کہ بہ تسلیم باید از ہم ریخت \* چہیت تسلیم وضع نے خللے \* دور باش از خیال منفعلے \* چون  
 نشد راضی از ندانست ما \* سجدہ آراست بہر قامت ما \* تا باقبال دست گاہ نیاز \* از سلامت  
 کنسیم بالمش ناز \* امر معروف نمی منکر چہیت \* کہ نباید بہ بی بیای زلیست \* ہمان روز  
 فقیر رانج درس فرمود کہ اگر آثار علم نیست خلل در بناے جہل میگوین تا عاقبت حال ایشان  
 نشوے و اگر فائدہ تحصیل بہن ست خرم نے حاصلی بر ہم فرم کہ آخر کار ندانست نہر کہ  
 بہر گاہ بہ سئلہ احتیاج افتد قاضی در محکمہ نمرہ است و ہر وقت بصیحت منظور باشند و اغظرا از  
 منبر کہ نبردہ قطعہ غرہ دانش نکر دے افسون لفظ چند \* ای زمینی نے خبر علم حقائق  
 دیگر ست \* نیست جز کوری سواد ی را کہ روشن کردہ \* مردیک ویک سوید ای شہایق ویک ست \*  
 زین بختہائی کہ یا ان دام عرفان چیدہ اند \* خبر خصوصے اینچہ فطرت راست لایق ویک ست \*

بهواری هم تنه کوش و از نیست و این رفیع و جود چشم به روی گریه غمناک و انکار بک  
 از راه طبیعت بر خیزد و حضور کیفیت اخراجی در بار باطن است رنگ جمیع بریزد اگر گوش گریه باشد  
 افسانه بسیار است و اگر چشم به روی ندارد تماشا می باشد نما میست اعتماد بر فضل حقیقت گماری تا  
 به تکلف نفوس و غلط و کبر از حقانیت بر روی است که شاید وضع اعتبار شیل و قمار بر طاق  
 نایمان گذارناز و دین گاهه در حق و دعوت بر روی ایشان است نمایند علم بستان تحقیق  
 مفید سبق کتاب بدان و معانی استوفیهین از فواید و لیل و نیت محض آن را با سحر  
 بهوش یک نفیدی و سیاهی فمید به چوب که تر حق که ای فمید گفتیم بنی یک پس یک سبب  
 کمال \* خواهی فمید چون خواهی فمید \* اما طریقی است از او می میان سبب است که در هر سبب است  
 نه بر روی سر هم به نیست بی سبب که ای تاریخ تولد است که زبان الهام بیان سر نیست  
 زلال سعادت محیط ابروی سیاه و پیرایه الفاسم ترندی قدس است و شحات بشارت  
 فیض قدس خیر حال قدس مآل اوست و بر دانی جهان است انتخاب و شکر را از فضل شتال او  
 پیکر استعداوت را بهیولاست و کمال و یافته ام و به معانی و نور و سبب و کابینت و تنگافته  
 بعد از این بانازار امتحان و به استعداوت از سبب الفاسم فواید استقام سلامت که حقایق را  
 در آن لباس غرض رنگینی با سبب نازید کیست و سبب را در آن کسوت و سبب کمال  
 بر آندگه فاضل سببش و ازین بهایستان بهر کمال فطری استقامت کثیفش نشاد و مانع  
 شوق رساند یا از سبب شوق کلاب اثر بر شام و وقت افشا و سبب به سبب است اقسام آنرا  
 سبق جهنم و شهادت و فراموشی و بای و اسیر استعداوت بر من غرض میست و او تا به سبب بر من کرد  
 که غنایب و فطرت از ساز چهل نغمه است و تنگ سبب درون سبب و غنچه است از روی سبب که ام  
 رنگ مائل از سبب نشود و این است که اختیار این و این پایه اختیار است و بلند گردانده از ام این  
 کوشش بر رسته کابینت بجای رساند فمید سبب که در لایحه بخت کسان خامه و ارا  
 هر سبب که تحقیق خود هم بر آید بر دانی نازار فطرت و هم فطرت \* مگر سبب که در چه فهم خویش  
 هر چه گوش از سبب حقیقت کس \* بدل ساعتی غوطه زن چون نفس که شسته تحقیق روشن  
 کس \* کل سبب زب و اسیر کس \* چه تحقیق نور سبب قدیم که به شد زول بی غبار ظلم \*  
 انچه از سبب دل فم کس اگر به نقطه است چون هر کس طوفان فطرت از جانی برود و هر چه از نایب  
 جمع نما سبب هر چه در فطرت است در چشم نشود و این چنان شمره بر هم می خورد و زینهار با گفت و گو سبب



فصل نمبر کم و کیف حضرت حق سے محرک طبیعی یہاں ارادہ ذات مطابق ہر گاہ و شہدہ ازین نکتہ  
 و ارسیدی تصور علم غیر خیالی سے تمام و چون رفہ سے ازین دقیقہ دریافتے بخیل قسم ناموس  
 جو فیست نامہام دانشہا بہودہ است تا از انجاندانی و تحصیلہا بے فائدہ تار و نہ خواہے  
 قطعہ نزاکت فہمی اسیر اسیر ہر چہ پروردہ بر دارد \* رسطہ ریشہ چہ دین گلستان سے توان خواندن \*  
 بہر چہ اوقتی تحقیق شمع آگہی گردد \* شہر تافقہ پرداز چہ انجان سے توان خواندن \* سواد  
 نسخہ دل گردن آئینہ ات روشن \* دو عالم جلوہ از یک چشم حیران سے توان خواندن \*  
 حسب الارشاد مدنی مطالعہ منظوم از اشغال ضروری سے شگفت و بقدر حوصا طبیعت را  
 مشغول تامل بساخت معنی کہ فہم نافض بافتاد اور اکث میر سید معروض شمع معارف  
 اقبال میگردد یہ ہمین گیرہا سے نظر القات روشن سواد ہی ہمدھی افروخت و بجون  
 چرب و نرمیہا سے نہبان تحسین چراغ سے روغن افزائش سے اندوخت اکثری لہماع  
 اشعار حالی و جہد سر میکرو و بندہ و فی مضامین عامے از چہا و دمی کہ دران حالت زریان برق  
 آتشکش باندازد یہ پیا سے آتش و زخم رس تصور سے ریخت و بیان سر پای فرہنگ با چہا سے  
 مناسب ادای حیرت از پردہ اندیشہ می بخیت با قبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند  
 فطرمان از مضامین پیش یافتادہ اش بود و با کمال نسبت آشنایی سے بیکانہ خیال  
 شہرستان سے طبع ازادہ اش از صفا سے جوہر فطرتش منکشف اہل تحقیق کہ فہم معنی و جدایت  
 نہ منحصر تکرار بیان سے و فشار اور اک ذاتی سے نہ موقوف سنا غروقی گردانے مطلق  
 ہر چہ شہر از تامل دیدہ گردانے \* برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست \* جوہر ذاتیست  
 موزونی نہ کسب عارضی \* گل سے پریشانہما جوہر و آواز و نیست \* ہاغبان گر خون حور و ابر  
 آبر و بر خاک ریزہ نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست \* ہم بقدر صافی ست آئینہ  
 تمثال آشنای فہم ذاتی کہ بنا شد بچاکس استاد نیست \* موہبا یکہ یہ تیغ شوق خود بہل اند \*  
 دل طیش فریاست اینہا حاجت ارشاد نیست \* از آئینہ اسیر از پیش منشاے پردہ بر میدارد  
 نے نقائے فیض ازل تماشا کو نیست و از دفتر کیفیات طبعش سطر ی تحریر سے نماید سے  
 فضل حق بمطالعہ مائل آوردنی وقتی بہ تخفیف آشوب جہارت چنان کہ شعاع ست حیر  
 زبرد سے چشم بستہ بود و چون غنچہ زمر کس بجلوت ضبط نگاہ نشستہ یکے از باران موزون  
 سائل کیفیت حال گردیدہ بدینہا میں مطلع از زبانش تراویدہ و محرر و می دیدار تو خون

در جهان انداخت و چشم هر کس چشم تو باش از نظر انداخت \* ازین دست نور خلستان طبعیتش هر  
 نفس زدن رنگ دیگر شکوفه می کرد و چوین شوق تینا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد  
 و باین اندازه جوش خستمان فطرتش پیمانها و گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سحر  
 جز نبه پیمای جمیع هوش گذاشت هر چند عمر نیست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم  
 نیز نگلیست قانون غر آننگ بیدل همان مریون زمره تهنیت اوست و رشته ساز  
 انفس پنهان شکر نوای حقوق تربیت او با شفا فاضله انوار خد متش چه غورش بدنگاهان  
 که لعل تو چه شان برین شبنم ضعیف تافت و با ستفاده آنا صحتش چه عالی همتان که نظر التفات  
 ایشان این مشت خاک را و دریافت تار شسته نخل و جنگ کنش زبندگی ست نفسی نیست  
 که چاک گریبان اندیشه لب بغاشیاد و شان بکشاید و زمانی تیکند رو که و انعمای حسرت  
 بسراغ نقش پای ایشان جبهه پیرو نیاراید **عسر** که بر بزم عیش و گداز محفل  
 غم رفته ایم \* شمع سان هر دزدان از خویش کم کم رفته ایم \* و یکدان چون نغمه گرجل طراز  
 عشرت اند \* تا بدوش نوحه چون آتشک ما تم رفته ایم \* گرد نو میدی بصد و شبت از عدم  
 آتش ترست \* از رفیقان و ایام ما مقدم رفته ایم \* کاروان و هم را و بناله نتوان یاستن \*  
 این پس و پیش انقدر با نیست ما هم رفته ایم \* الفت چشم از رسیدن مانع نظاره نیست \*  
 و طلسم عالمی آنا ز عالم رفته ایم \* گاه زخت فرصت ما آه حسرت می کشد \* گاه بهدوش  
 هجوم اشک چون نم رفته ایم \* و رفقای رفگان چون گرد بانی می زنیم \* لیکت این  
 گرد آرا بید ما هم رفته ایم \* استفاوه صحبت های لاسکان طیران اوج فطرت  
 غفای غرت اشیان قاف قدرت شاهباز سنی نیازی کلاه حقایق سیاه معانی  
 بارگاه پناه و انش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام  
 نه دایره آگاه است \* از رفعت انجمن مشهور شاه قاسم هو اللمی مثنوی **سے خوشی سپهر**  
 لائزالے \* یکجای جهان بهیالے \* کنج اسرار عالم جان \* نقد صفت و جوب امکان \*  
 چون علم نبی دلیل اشیا \* چون ذات احد محیط اسما \* و حبلوه کوش بعرض تصدیق \*  
 آئینه گرجار و تحقیق \* قدرت تسلیم و شکا هوش \* عرفان منیر نگاه هوش \* هر گاه زبان  
 بنامش نشود ام صیت شهر پیر بیل مقیم برده کوش ست و هر جانفش بهادش کشیده ام  
 نسیم و او که ایمن غطر و باغ هوش تسلیم حقوق آستانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل



بستی است که تافشان چیه باقیست چون بحدوثی از واجبات فرض نشمارد و تسبیح شریف  
 شنائش را بر زبان شکر بیان نهد و یعنی که تافش نقد کسبه زندگی است بلو از م ادا است  
 فرض میر بر نیار و غنزل در عالمی که با خود در بسته بود مارا بودیم آنچه بودیم بودیم و انمو  
 مارا مراکتا معنی ما چون سایه و است رنگی \* خوشیها التقاتش از ما و د مارا بود پرواز  
 فطرت ما و د و ام بال میزد \* آزاد کرد فضا لش از هر قیود مارا \* اعداد ما است که در چشمانه که  
 صدف کشیم \* از خویش کاست تا با برافرو مارا \* دیده نخت متحیر است از لغات انوارش  
 چه و انجا بد زبان می چیرانست و فضا می و فضا می چه بال کشاید و فضا می و فضا می  
 خوانم یا چه با خدایا که است \* اصطلاح شوق بسیار است و من و یوان اسم که از کمالش  
 نشانی میدهم نقد نه لایحه شامی در بیان است و اگر فضا لش بیان است شایسته است  
 کما انیت بر زبان و لقیه آباد عالم تحقیق ایلیاس حضرت حق عمیر و نقد نه از کتاب  
 تو هم غیر و سواد چیران مجمع قوت آینه روزیچو \* اندیشه شمال تقریر چون دجا اگر از نو  
 با قیاس چشم نشود آفتاب جز نوریه و اردو اگر از آب چشمه راه برده چشمه غیر از آب چه  
 بر سر آرد و نظم با نور قدم آن هر عالم تاب نزد کیت \* بیان نسبت که نه از بی ترکی  
 با آب نزد کیت \* نوا که سخن از عرب افیضه از زخمیه میجو شد \* و است با ساز این آینه  
 نه مضرب نزد کیت \* ورین و یا همان سجدی که گویا بیانشه خیال است آینه  
 با گرد آب هیچ و تاب نزد کیت \* حضور کعبه می بقیه خیال شائش را \* یادش چون بناله  
 سجد ام محراب نزد کیت \* چه بر آینه زنگش تاشا کرده چیدل \* کیش انسان  
 کامل خوانی از ادب نزد کیت \* آرایش از ادب مجلس همیشش صدف لیح  
 حیاده طریقتش سینه سیر قدم او اتم فقر خدا الله افشای زمین کن نیست کون مع قوت احکام  
 جنبش لب و اخفای حقیقت انسان سرتی منظور آینه لباطوب رو باره سینه ان  
 وقار سبک سبج گرانهای عرض گوهر تند و رخا که است اوضاع کلین خشک با بقیه  
 جوشیهامی خون منور یایه مایه قطب الاقطابی انبار نسبتش مایه آسمان کمال  
 و سر بر خلافت ارشاد پناهی به نیست پایانش افسر عالم غره جلال سطح هم سیادت  
 از لبش منظر جوهر گوهر \* بزرگی از عکاش منبسط چون خنجر زانتر \* کرم بطینت او منبسط  
 چو موج بدریا \* حیابجوده اوصاف چون زلال کهوتر \* آینه اعتبار عبودیت از نشان جوهر

چهارم فصل

سجودش پیرده کشتای و سنگگاه فلکی و آب و رنگ و رنگ پیکر غصه می بنماست تخریب وجودش صفا  
 پرواز گوهرش تنه و اینستش چون آب از گوهرش نیاز سو بان محیط امکان و نقد سس  
 از آتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنایی محفل عیان غزل تو افش سوخن  
 چون ابرو نه نیویان سر ابلش \* حیا آینه گرجون چشم مجذوبان رسیا لیش \* تبسم صمد شمر  
 نیمه بانه پنج وضع نمایه شش \* حکم صمد گهر گین پرست لعل گویش \* برون از رنگ و  
 بوسیر بهار سمان تحقیقش \* گدشتن از دو عالم عینک چشم تماشا لیش \* بهر جا گل کند  
 از گوهر هر ش صدف خواست \* جهانی سینه پرواز زردل تا و از گد جا لیش \* فلک با آن  
 زبردست بود مشکل که و اگر در \* غزل رنگ امکان از گد جا لیش \* بدات او  
 مسطر قدرت بهر نیتی شش \* ز خود هر کس شمی شد این پری بالذ اعضا لیش \* در سینه کینار  
 و مقام و یک میز اظرافت را که بعد صمد علوم فقه و احادیث علم فطرت انسانی می افراشت  
 و چند اتمها بیدل خاک را به نسبت آرای خال فرین داشت مدخانه تقدیر بسند ملک بود  
 جاده ماییت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاقت خود و جسد الهی میز اقله رهجو  
 گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه انگلشت نواح هندوستان  
 چمن پیرایه آن گلزمین فرموده بود و سایه التفات انوار است بر آن شبدستان مال خورشید  
 کشوده مدت سه سال مرزای کمالات ایما جری محفل استوار و هادیدر تو بجهتش می افروخت  
 و این تزلزل پرست مایه اخلاص طفیل نصیب از آن خوان گرامت می اندوخت درین  
 فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش و تنه خود دریافت و خشکیهای سودا سے تامل و تفکر  
 گریبان ترومانه و اشکاف غزل خاک بودیم از بهار جلوه ساغر دیم \* دیگران  
 کلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم \* غافلان از گفتار فتنه تما سوج و جناب \* ما چون غواص  
 از تامل بر سر گوزن زدیم \* چون بحر بر آسمان بر زدیم گد خاشه \* یک دو چمن از ناله و امان  
 نفس بر تزلزل زدیم \* همچو شمع آتش سیراغ مایه بیرنگی رسید \* در بهمن محفل قدیم بر عالم دیگر زدیم \*  
 با آنکه تسمه و از سینه تقدیس از کتساب عمارت صرف و بنحوش مستغنی داشت مرآت شیب  
 و انش و رنج زبانی دقیقه مالا محفل فرو نمیکند داشت معارف به شوکیه اراده نمایه جو فضا حش  
 بود و حقیقت آنکه اینک تخیل کند صرف تکلمش به نمود و در او دایره ارشاد و سلوک کلام قدس  
 پیا لیش در اسرار و ان تو فقیه و در عالم اسرار و حانی اشارات و هدایت آیت ایا شری بله

سرمشکل تحقیق انموز و کلمات منظوم سرور یا ضل تقدس محسوس جلوه غنائی و بهر هموار  
 فقرات منشو بهر آئینه تنزه منظوره انجمن قدرت نمای ورین مقام هوش نیکر آنخوش از عالم  
 انوارش بهر تو چشم باخته و دماغ بخود سرانغ از نسایم بهارش بر آنکه کار خود ساخته  
 رباعی که در ارشاد ظالمان در دو مشت سعادوت داشت تبرک از حصول فوائد میبست کاشت  
 سر پاشی که کوی دلارام گذر باید کرد فعل بد خویش را بدر باید کرد آئینه شوق  
 با صفا باید داشت و در و سه رخ یار را نظر باید کرد باین دستور شاید ان خلوت بر جان  
 سنی زبور کلام مفرونی به عرض فطرتش باز داشتند و ناریان گلشن حقایق بے تکلفی  
 کسوت عبارت از ریاض بیانش کردن نه افراسنده هم غفای دهر را آرزو  
 سجد آستانش سر نوشت جهنم اعتقاد و هم فضیلهای عصر انقیاد مراتب فرمایش  
 حل معامی اجتهاد منکر اوضاع باید و او هم از مشاهد احوالش بنایابی خود مقرر و نشانی  
 اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کراتش معتقد و شاگرد از نو آثار باطنش که ارباب نظر  
 من لا یحیطون نشسته من علیه السلام از انجا تحقیق نمایند من سید الله ورین صورت  
 چشم تامل کتایند دلیل معجزه بیانی خامه میگردد تا بران پیوند که محیط گوهر این جنس  
 صفات خدوات قدرت آیات اولیای کامل تواند بود و غیر از سؤدد بآید الله دست  
 این ششم تصرف نتوان کشود ششم مراتب فقر شاید تحلیات این آثار است و انجام مدارج  
 قیام وجه لغات این انوار مطلع از ید الله که نشان جوید کس جلوه کارش  
 استین اولیاست \* آفتاب مطلع انوار ذات در روشن از راه حسین اولیاست \*  
 فرغ سر سبزی کون و مکان \* تا قیامت خوشه چین اولیاست \* آنچه میگردد نیند از عرش برین  
 منتهی و رین اولیاست \* غیب در هر جا شهادت میکند \* وسعت باد لقیین اولیاست \*  
 اگر نفس کلام الله رس \* لفظ و معنی آفرین اولیاست \* هوش اگر بر اسم اعظم پی برود \*  
 یک قلم نقش نگین اولیاست \* مقام شناسان و غرضه اسرار انچه از پرده قانوان  
 کن فی کون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بے پرده مشاهده می نمودند  
 از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب جرمی نمی شکافت که نگاه ساسع بی تفاوت سبیل  
 بهمان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر شاری نینان به اعطش سیرا کاغذ طرب یک صفت  
 گوش و هنگام جلوه نمایی بهار کاشفه موبوی مقابل یک آئینه خوش هرگاه زبان

بلغم بیان جلال سے کشووند دیدہ ہار در جرات نہودانوار از خفاشی چارہ بنود ہون سر شستہ  
 حرف نذر جمال میرسانید از ای مجلسیان چون شمع پیمانہ نگاہ میگردانید اگر از شعلہ دم زدے  
 نے آتش چراغ روشن میگذشت و اگر از گل ادا نمودے سے موم بہار خرمین میشد و در  
 ایامے موئی دم اعجاز مسیح ہر دوش نفس بالیدہ و در قبال سنگین تیغ انتقام کلیم در  
 پیام اشارت نش خواہیدہ قطع **حریج** صد عمر ابد سناغ او و از زندہ تابا بن فشار  
 از خمش آید بیرون \* چہ قدر چشمہ نور شید تطلو لان ارد \* کاسین چنین لعلہ از انجمنش آید  
 بیرون \* **واقف** در ان ایام سعادت انجام سید محمود کہ از بنا بر بولانا و یعقوب  
 چرخے بود بر ان ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتہار خاند و رانی می افراشت  
 متصدیان امور تقدیر چند سالش در بیکجہ مریضے اسیر داشتند و بکامضو ابوطقضا ساسنے  
 فارغبال سند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبہ کوشش بہات  
 سم بہر سانیدہ بود و بہفت اندیش از هجوم جراحت یک آبلہ شکستہ بالیدہ و ابرو  
 و رینہای مویشیان گزیدہ و از شکل سرور ویش بفضیہ متغیر آوروہ عضو یا از سر و  
 ترتیب مضطرب رہنماہ و بیکیش دوبارہ بفکر اعادہ ہیولائے افتادہ غنیمت شمارے  
 نفس سوہوم از اندیشہ صحت قطع امید کردہ بود تا شادی مرگش بناید گردید و عاقبت اندیشے  
 نے رطلے جو اس وار و ہم شعورش باز داشتہ تا ہشاہ زندگے مول تحشرش بنایا کشید  
**شروط** آدمی چیست ناوان رنگی \* کرد جسم شکستن آتیکے \* نہ بقا اعتبار ایجادش  
 نہ ثبات آبرو کے بنیادش \* کہ ہمہ برسپہر باختہ است \* تا نفس میزند نگاہتہ است  
 حکما و معالہ اش خونہا خوردند و دندانہا بر جگر افشردند مال کار کوششہا بافسردگے  
 خون فاسد کشید و مقدمہ آن فساد بصلاح نہ انجی امید اگر تو ہم تدبیر ہر جدام دست  
 میزدند زریخ کشتہ زرد روے اثر کے کشید و اگر بصلاح التک نفس می سوختند  
 جو بہر سیاب از آشیان خاصیت سے پرید بتلاش استمداد معنوی خاک اہل قبور  
 آن قدر برہم نزد کہ غبار قیامت بر بخیزد و از انفاس ارباب دعا آن ہمہ شور و انگشید  
 کہ غافلہ صورہ بزرگیز و بار با پنجاب حضرت شاہ نیر سیام تبار کے اوجی نمود تا بہ قضا  
 نامسا بعدی وقت دعوتہا مسموع توجہ بے نیازی تو تو تا آنکہ روزی انفاس میزدند  
 بمعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی نہ ام کردید بیک نظر عنایت سستہ

در دنیا و طبیعتش و انکه داشت و برنگش و طبیعت آفتاب یک قلم ششم آینه زمین اعضایش  
برداشت چنانکه بعد از شش روز نایاب بر روی مجامع نمود و غبار کلفتها که روحانی از آینه  
رنگ خورده جسم بر شمر زد و در قطره ای بسیار خاک که از یک شعله ابر کرم و تانگه بر خورشید  
چند صدمین در بار بود و وی بسیار است و بدن و سر یک موج سیل و تامل و پائیز اندیم  
هموار بود و سر کی خورشید تابان یک قره و اگر چشم \* ظلمت تان دست خاد عالم  
انوار بود \* غایت از خورشید رفت و چشم شوت و تانگه و رنه در باغ تامل و نگاه بسیار بود  
از غائب واقع آنکه چون بر تو نوزل حضرت شاه بران مجلس تافت هر کی از حضار استقبالی  
دولت قدسوس شتافت خان دوران بمعدوری عجزی که طاقت قامت آرائی  
نداشت آهنگ فطیم بزم فرزند آه از خیرین گذاشت و بهر از ترود و مرگان چهار دسته تا  
سر تسلیم و افراشت بمضمون آنکه طاعت بر اهدت مرده ام تا زیارت خانه خاکم \* توجی آئی  
و من آسوده آتش و فرار من \* سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سرور عیادت  
کردید که باز تو چندین ساعه کلفت برداشته ایچ تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاساسی هرگاه  
ما موران عالم قدرت بار و دوش ناوانی بر سر یک نذر دعا راحت او دست نه فطیم و باقی  
تشویش و ترود و هواج این زبان بکین طراز مسند گوهر مشتابه و گردا پیست و اشفتلی آینه  
انفاس بعد از این مریض و شیرازه پیرای دل بمطالعہ آوردنی و قطعه ای نفس مال و پر  
از کلفت او بام بر آرمتمی اگر گریست بود که بازش کردیم \* گرفتار صد و تشویش برویت  
و داشت \* فرودات ما و که یک باره فرارش کردیم نفسی چند که در عقده کمر فتنی است  
به چو تار ملت رسته درارش کردیم \* اتفاقا اسد نامی از رفقه که میمون باز بچه بی دینی  
بود و خرس تکه ناقص آینهی دانه ام از خورشید غوطه در اول شیطین واده و باد بر و تشش  
باصر صیر فرعون یک پهلوان افتاده در عین این مقالات چون شیطان از لاجل کربخت  
و در طلیعه آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود کسینتش جمع از بر دل گردان جاد  
ادب و مان کندیده اش و خورشید و وزیران بنجاست مکره چاشنی سبب آغاز نمود  
که اگر گوشت و در فراج ارباب دول مضمر نباشد با بهر خود ستایان معتقدانه پیش نیایند  
و باین قسم و پیاپی طریق تملی نه پیمانند باز از کس در نظر نیست که هر زره که در  
این ممالک اورا گل آلود عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که کجا پوسه حرص

این طائفه بخارک از انجا بر سر نهاده اند تا بغلت کیلنگاه امید می است که ز قصب اشهر بارش  
 در محاسن صاحب دوستی راه تنویر و انما نیند و به افسون ساخته چند فقره عرض خوارق و کرامات  
 گشایند نه صرفه گویند باین مرتبه که مثل خان وانی را بگویند که ما ترا انجات بخشیدیم  
 و کان آراسه ازین قماش که همه امیری را بفرایند که با از مجلس دوامست و آخر دیدیم اگر از  
 نمکین برزنتی داشته باشند باید بداند اعتبار نزد و اگر از عناد سنگ است عید اندیز  
 از جوی مستحق نشوند غیر ازین مجلس شایع لایق نیست که درس عقاید این سگ سیرتان است  
 از زبانش بدتر اوید و از مغلطاه که طعمه خاص این خوک طینتان است بیجا با جبا وید  
 بهمان شعله قصب که سر پایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بان دو دو صداکت که در  
 و ماغش سجد بود و در پنجم آباد گذشت قطعه **اسه** نمید چیده بر خویش از تار و پود  
 و آنکه بروی آتش جرات گرساسه **ای** مایه ات کف خون آنهم پوسته بیرون **خون**  
 بخود چه افسون که شنبی هر است **چمنی** که ناخن کین از جمل نیز گزیده **برگشت** سست خود  
 خود کرده اند **داسه** **ای** خون گرفته آبی دست **سیر** بریده **خونی** **باقی** سینه و نایچه از  
 راه ناسپاسه **حرف** زبان مردان **پیام** شش نشانی **سست** **این** پرده و اگر در قدرت  
 لباسه **تحقیق** سخت دوست از ناقصان **تکلیف** **قسم** یقین نیاید از مرد و م قیاسه  
 اشکار حال مردان **بیم** بقاندار **ای** **سینه** خرد **کرم** حق را نمی شناسه **چون** متصل  
 در و از شهر رسید و معقه از رده غیب خرد بشید و از از بنیاد زمین جوید **سینه** **سینه**  
 که ساز سوارش بود و یک بار و از کون گردید تا آن و همه امان به تو قسم **آنکه** در و از شهر  
 شان آید و اوج هوش نموده بودند و با استقبال خودی **اغوش** تسلیم گشود **بصیرت** از  
 ساسه که حکم افاق نقاب نفخس **نگاه** آفتاب **خارج** **سباط** **ایمان** **دیده** **بیان** **نیافته**  
 شور حیرت از تامل نظر ناخبر **انگشت** **دخول** **غیب** **از** **سطح** **است** **نفس** **اعمال** **این** **چون** **آید**  
 کلا خطه پیش و پس چون خر که نموده اش **بجسته** **سیاه** **سپت** **مناظر** **کشم** **مرد** **پایه** **دود**  
 می شناسند ناگوار **زیر** **طاق** **پله** **که** **قارو** **سینه** **خون** **سینه** **دیده** **از** **دین**  
 تیر تابی **تد** **فاصله** **می** **کشید** **بام** **سینه** **دیده** **ای** **تیر** **سینه** **دیده** **از** **دین**  
 چسبیده که تا با یک دن **قطر** **آتش** **سینه** **دیده** **از** **دین** **کمال** **چشم** **دیده** **از** **دین**  
 بروشش **ساده** **چید** **از** **سرا** **قدم** **آینه** **از** **سرا** **خدا** **باز** **نقص** **تا** **نگاه** **گشت** **شاه**

شکل اضطراب از آنجا که برق به بیست آلی هوش گذرست و آفت خورشیدهای اشیای بگمان افتادند  
که در شورستی بیرون دودیده است و از سیریل سیریل غلطیده سلسله تدبیر محرک بهار شیش سیاهفتند  
و جوهر سیمی به بوی تدارک که اختنند سر چند آئینه آب بزرگ زوند سیاهی از رو س ناپاکش  
مغارت نه نو و چه قدر سوها ن نقشش بخراش آوردند در شش زبان بیخ گلویش بود  
پکاوش چندین خله پرس و جو و جو و جو کرد و بتا زبانه هزار صدیده گفت و گو سفت بر می آورد  
شش هم منکر انسان کامل هر کجا آید بخیم \* من تا بل شد یقین سگ بود یا نر بوده است  
ز آنکه در جنس که توان یافتن بوی حس \* طبعها که مختلف از هم بگذر بوده است \* جنس کیم  
سیات معنی است بی ترکیب لفظ \* زاله را مشکل اگر گویند گوهر بوده است \* کز رباطن بر شیرد  
اختلاف خاصیت \* آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است \* گردش رنگ از جهان  
نشد بهمانی جداست \* چون بصورت واری گل تیر سناغ بوده است \* غیر معنی که نفس محض  
باشد آتش را که \* از بهاتما چو کبرشته از پر بوده است \* پس یقین شد آدمی معنی بود و بدست  
و رن خرس اندر زبر رگه از که کتر بوده است \* علت اضداد خلق اوج و حقیض فطر تست  
زین سببها بولیب خصم هم پر بوده است \* و ربوت این حقیقت شهادی دیگر نیست \* هر که  
خصم انبیا بود دست کافر بوده است \* چون ناسنا که صریح از زبان لغت بیالش و لکوب  
حاضر آن گردیده بود فرصت نسیان هنوز فیه بکوش عبرت نگاهان نکشیده و بجزر استماع  
آن واقعه گواهی دادند که مغرب این بلا نشاست همان ترک اولست و بجزر اس همان  
گستاخی بتلاسه این شکجه غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر نیست و که شبهه در طبائع  
راه تخلف تواند یافت و برق انتقام آنهمه بروشنی نه پیوست که غبار احتیاج جیب تو هم  
تواند شکافات منته اسرار جلال چو انوار یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش مال  
منه ادیان باین تنبیه تحریر نیاید مگر از خاتم قدرت قطب زمان و چهره حال گستاخ رویان  
باین جنس سیله رنگ نکرده اند مگر از دست غالب مختار دوران و عرض انقضا  
شکوه ناز روشن میکند \* این اثر آئینه اعجاز روشن میکند \* قبل از انبیا از این حقیقت حضرت شاه  
بدولتی نه معادوت نموده بودند و میرزا خلیل و قیس را هنوز رخصت و داغ  
نه فرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استحقاق  
چون آن ملوک که عمره طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بنحیر کیفیت از غرض پاک

ادب کردن بدستخ نهاده است و غفلت ساعری از کوریهای باطن بجهاد هلاک افتاده است  
 بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذر پذیر سببنا و غفلت  
 و ریادلان که سینه بگوهر جلاد دهند \* خاشاک را چو گل بسرخوش جاد دهند \* رنگینی و فاسد  
 که از سر گذشتگان \* چون شمع گل بقاتل تیغ آزاد دهند \* بدلتی اگر سپرد راه غفلت \*  
 خوابان زلف غنا نخل چرا دهند \* تیغ و تاج شعله غضب زمانه بسلسله چین ابرو  
 پروانه های کوره جلال لغو بچهره افروخته سپرد که نه خود ان محفل غنا فارغ اند از اندیشه  
 فحش که خلق مجبول به سینه شان بستانند و میفشان گوشت فدا آزاد اند از توهم پیشک که  
 هزاره دریا ن بعرض بدی ایشان غلو نمایند \* آنرا غیرت معنی رعایت پیروز ناموس اینطی لفظ  
 است روانه دارد که هر بیابا که کمر بخار سه و نامرالی شان بر بند و از تعلقه زبان ندر  
 که بتبر از اماده گناه باشد باسن آباد ملاست پیوند نه الحال چاوشان بارگاه  
 قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باسن نادر شست انتقام  
 کشاده که جان بی ایمانش بهمان نه اعتدالی مست قبض گردانند و به تعصب گاه غلام  
 و سلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آورند که حکما حد و ث ملکش از برودت  
 و بیوست خمار دریافته بودند و با اتفاق در تیر کشوند تا قدح چندان بهمان حمیم و غناق  
 در کارش کنند شاید وقوع کریم و باغ زبانش بکشاید و از شکیب و لقه بر آید بجز دمل  
 مر و گلویش بند شد و فرزند شست تا آنکه غرغره کرد و هلاک شد و طبع بسوز  
 لے سرکش ناپاک تاکید میاسانی \* گرانکار و تعصب پایی تا سر آتش و فتنه \* ندارد  
 اشک سورت چو جهنم دامن دیگر \* بلغوش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی \* درین واد  
 سکر و خانه باید زندگی کردن \* بدو شربت بارعت بود و رای خر که خوش رفتی \* در آن  
 ضمن زبان معنی بیان سر و ش آگاه میحرمان گردید که هرگاه حاکمی بقسط مملکت مامو  
 میگرد و نخستین آیین معذرت تبیین اهل فساد است و ترغیب و تاکید بر طریقه صلاح و  
 سداد امر و ترک نهض اختیار این حاکم قبض تصرف با و اگر داشته اند و رقم خیر و شر  
 این صفیه بکاک توجه مانکا شسته اگر باسن صورت تادیبی نقش وقوع نیک و فستق ادب  
 حق شناسی ترتیب انتظام نه پذیر و بتناقل نیر و انتم با حکم و نائت طبع جمع ازین جنس  
 نه ادبان به بساط آزمائی قهر جنم نه دانه و بغرور شیوه گستاخی اکثری ازین قسم



بهیاکان سر پای دین و دنیا در تیارند و قیاس انقدر تمیز فیض دل و زبان یک جهان کس  
 و ناکس است و انظار بمن مقدار قدرت شاید بقول الله بالینا و ما یرید قطع نیست ساز  
 محفل اسباب غیر از مصلحت چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود مجلس آرا در شنای شمع  
 آتش بنیزند تا سواد آتین از این روشن شود میسر بدو ستمان بباد تفرقه اجزای کاه  
 تا بکام آرزو جمعیت خرم شود مشیت خون زین میکاندیش فضا و از رے کان قدر  
 رفع فساد اصلاح جهان متن شود شاخ را از برگ عریان میکند همه خزان تا گل اندام  
 طبیعت تازه پیر این شود آفت جان خزان امن بنای عالمیست از شکست موج دریا  
 صاحب جوشن شود جمله زین دست است تعداد و در کار نیست خاشی گل سے کند  
 تا ضبط ماؤمن شود بهشاید می پیوندد که ناقص طبیعتان این غمصر نباس عرض کمال  
 بیشتر بر اقله زبان گذاشته اند و از پستهای فطرت بهنگام ندارند بانکار احوال کسلاک  
 با کلاه بی نشی که باد تخمیل از سر نشان رپوده است دماغ خوشبید می اندازند  
 و با قدم نه بکنی که بر زده و وی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه و قار می تازند  
 غافل که ساع خالی را غرض نشاء سپاهی به قوت رنگد راست نباید و کیسه تنی را بباد میغری  
 گره فتود راج کشاید اینجا به زده و رانی کاروان لاف از سر شک طعن دیگران مشتاق شانه  
 ریش کاوی خریدن است و بجات بدرسه گذافت بهمان انگشت و خصل در پرده ناموس کون  
 خرے دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بجفت ایمان کشاده اند پدید است که نبوت بی معجزه  
 صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشتی به حرف یقین نهاده اند و لایست بهچنان  
 نه که امارت نبوت نه پیوسته و مرتبه که قسلسا مل نصف مقولی سخن است جواب سنگ  
 به نقد گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت بهواچمن سازے شعله  
 آتش و از در نهانی بنیات عصایم که دایند طبیعت فواید و شهادت تعلیم زبان حجر  
 قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نهانی شوق قمر بان برهان دلیل اقرار نیست که خاک  
 ضلالت بر سر انکار و نشان نریزد و بان روشن بر تو و منوج نیکنند که غبار کوری در دیده  
 نفاق پرستان نه پیوسته است تا چند با فطوح مضمون دادن اعجاز بیاد و سحر  
 افسون دادن ای خوک سر شتان حقیر بر کرده است که خوردن و بوسه مشک  
 بیرون دادن غریب چشم نه نیست که معجزه و کرامات از عالم صفای غمیه اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آینه توفیق رنگ فرسای بی یقینی نیست طبع طور نابینایان و سبک  
 خجالت کوری پسند و اگر چراغ تحقیق ادب در روشن ندارد و تقلید غوغای این بیرونقان  
 نسبت محققه بر خود بند زبان لاف القدر آب ندی که طبیعت از افعال هم قدرت بد اسن  
 تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفزازی که تنگ گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزند  
 قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاه انکار بر با نوره جولا نهسته اند  
 و نه وقوف سر رشته تار و پود بسیند زوری محض چون ماکوچ و اسب نخته اند یعنی  
 در هر امری که بجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعضی انکار آن لب جرات نکشوده اند و خود  
 فروش این بازار را بر جوف بنیخه تنیدن دکان بخور لوج آراستن ست و در  
 این عرصه را به قوت عبارت بیرون تاخیر یا نیام منتهی تیغ مبارز خواستن بر با  
 گهر در بنی طبع خود کام بر آید از چرخ و سوسه خام بر آید ای منکر کیفیت پرواز گس  
 نه زینت تو نیز بر سر بام بر آید حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود بهنگامیکه  
 میخواست فیض مصفا دهد و یاد دوست از رسائی فردید و قدرت تاسی چشم از توجه پوشید  
 سکت وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد و در وضع این معجزه بانی با سفسار کشاد  
 معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمه کام نهنگ بسکزد و اگر نافه صفت مصفا  
 تفاعل رو امید داشت دست قدرت افعال سوزن می کشید درویش گفت طریقی دعوی  
 بیلیل شاید پیش نیر و دود و قیسمال نه وقوع عمل آید تحقیق نیست شودنی استعمال  
 دست بر هوا افراخت و ماسه طیش آماده نیر موج و حاصل عرض انداخت نظر گیسان  
 کیفیت حال از چوم چشم تیر یک قلم و فلس ماسی غوطه خورد و نفوذ کو هر تحسین از صد فها  
 کام لب بیرون نیر و ندک قابل این عمل درویش نیر تنور نافه را غوطه قلاب اشارت کرد و  
 بهمان جنس بهلغز آینه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجا و ماسه از آتش که نیر سمندر  
 بر نیمی آرد و ترست از هوا که آب نسبت قریب دارد پس افعال مردان را به مقتضای  
 اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد شکران دست بر هوا نواز  
 و چون ناو یک شست صاف تا به نشان گرد گشت که شمس با تیار زده اسکی را نیر و اند  
 منی این بیانی نیست بهوس انشائیل و قال ورق گردان نشویش زبان میباش  
 و اینک این ساز زیر و شکسته بخوابش آرائی حرف و صورت پروانه ناسه گلو خراش

پہ فتوایہ انصاف زمین گیران امتیاز نگاہ طاقت اگر میرا تسلیم ہستی نتوانند گردید باری تقدیر  
 خاک گردند کہ زمان دعوی در سر نہ تواند خواند و در عالم ناتوانی جزا ک عبارت تر از نخواست  
 و در مقام عاجز سے شوقی عہدہ بی حیائی نغزل آئینا کہ چشم بر گل تحقیق واکسند\*  
 از ہر چہ فہم رنگ نگیرد چیا کنند\* در بجہی کہ غیر خود سے علاج نیست\* پر ہرزہ راست شیک  
 بچون و چرا کنند\* عریان تیان بمعرض انکار سپرین\* کشور جاہلہ کہ ندارد قبا کنند\* شور  
 غبار ہلک نفس ہم فر و ترست\* چون سہر بہ چند فتنے عروج صدا کنند\* زمین ہار سائی کہ  
 بخود ہم نہر بند\* پرواز تاکے آن طرف کہر یاکند\* جولا لکہ خیال جہان جای خندہ است\*  
 لنگان و میکہ طغیہ وضع عصا کنند\* خلقی درین جنونکہ دارد گمان ہوش\* تاحرم یقین  
 بہ حقیقت کر کنند\* کمال آلمی کہ جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجارستان عالم کون  
 ہر جان شاد طور رسیدہ بمقتضای غلبہ کی ازین دو صفت کہ ظاہر و باطن یکدگر اندازے  
 خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبہ کہ فروغ ہدایتی بہ انجمن آرائی نسق اعیان پر دانستہ است  
 جو ہر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت کہ جمال مینویست مونسوش ساخته و در مقامیکہ  
 لعلہ قدر بانی وجود استعداد ہدایت مائل نے یعنی اقامدہ است معاسے اعتبارش  
 باسم ولایت کہ جلال تحقیقی ست و اکشادہ در آئینہ انوار صورت جذبہ فیض قدرت جلال  
 مضمر ست تو ہم ہو ہوے و در نسخہ آثار ولایت یعنی دعوت یعنی عرض حال منتظر نے شاہد  
 محدودے شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاہد  
 اقتدار ولایت ہر گاہ خلعت تفویض ہدایت می پوشد سہر از جیب نبوت بر می آرد پس  
 ولایت را در حالت انخفا ی جمال لفظ سے نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض  
 استعار جلال سمجھان عرض جوہر ولایت بخیا ل آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک  
 صورت و معنی لایزال و فراج اعیان سار نیست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز  
 نے تعطیل و توقف در محیط امکان جاری ست ازین دو فقرہ جوہر نقطہ کہ ہر دوازند  
 سواد عظیمست و دقیق و ازین سانہ کنند ہر قطرہ کہ وار سند محیط حیرتست عمیق در ولستان  
 تحقیق نے نال مطلع و مقطع جہل و آگے سوا و خط پر کار روشن ست و در سگاہ یقین  
 بی واسطہ پشت در رنگ صفای مضمون صغہ عینک بہرین لفظ در بہار غنچہا رنگ مضمون گل ست  
 چون مگھتن موج زد گل زیر مشق رنگ شدند آن صدا اگر گمانستے چو نقاب تار بود\*

<p>ماگمان چون خاشی نرین میزبان گشت وید به پوشیده باخوشی سیر و جدی بال و پریم بر جوم بیهیخه نوا تنگ شد پیچ سنگی در ره جولان اما پی نبود</p>	<p>شونی زنگار گهر پرده روی صفت تاثره واکر کثرت خانه نرنگ شد باطن اینجا ظاهر است ظاهر اینجا کوشش نایای درد اس کشید لنگ شد</p>	<p>چون بروشن جو صافی پرده دار گشت برافشانی نه تنها بیهیخه تنگی می کشید هوش عیال هم چرا در فهم نمی زدنگ شد احمال در کمال احوال این طالع نرین طالع</p>
<p>رست نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر جهان محیط دیگر و بوی آئینه داری بهار محاسن و سایه راجیغ و محویت انوار چهره کشتی آفتاب از کتاب حقیقت با اشاره اکتفا نمودن است و از انجینه رموز بانمودگی قفل کشودن</p>	<p>حساب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن رگ ابراز فشار ریشه پیر مرد و کشتاید سپندم یک طیش عرض نوا نغز خفتن ارد خط و بهم نفس را خوانده با معنی چه پزدازم طریقت محبت در تحقیق اسرار حق ای غافل لقاب و جلوه هر یک مخونه رنگ خود است اینجا</p>	<p>سراغ عالم دل از من بیدل چه می چسب اثر با س غنا از طینت سائل چه می پرست ز برق فرصت خود داغ از محفل چه می پرست منورم جاده ناپید است اگر منزل چه می پرست به حق هم گر خطاب است از باطل چه می پرست ز لیلی بر سر حال لیل از محفل چه می پرست</p>
<p>و اقصای بعد از ظهور این وقت که عبرت نما س بیکانگی اغیثان بود و ادب افزا استاد کیشان به آئین دوام شفقته که اخلاص کده میرزا طریف بهمن نزول رحمت چون فلک شرمی محل سعدا کبر میگردد و پر تو عنایت از دوشاش لحنه سعادت میجو شید روزی سایه ابر کرم گوهر پاشش شحات متعلق بود و آیار س تشنه فرغان عالم ارادت س نمود ناگاه لقمان دارانشا س روحا س حکیم ظاهر گیلان س که تقی ش حدقش از حرکت نبض نگاه بعثت خواطر پی پرده واز آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزو و اشتد دس لب س گرمی اداس کار س چون جوش بهار سکت و طبیعت خاک نلذگشتی و بچرب و ز س شیوه همواره س چون آب گوهر عرشه از اعضا س موج برداشتی و کسپی حرکات کشید منیش بر بهار تسین راه مکیدن س بست و حیرت بیاسان س انداز تقریر و زربان س آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتی بموز دس کلمات سنجیده میزبان وقار گوهر فروشته و طیفته ملطائف وضع آرمید و آئینه ایجاد همواره س چه سست و ساد س زمین بوس مطلق دولت چنین اندیشه بار بار محفل قدس منزل گردید و در جاباب هر خلاصه س تالفس بچون رساند</p>	<p>سراغ عالم دل از من بیدل چه می چسب اثر با س غنا از طینت سائل چه می پرست ز برق فرصت خود داغ از محفل چه می پرست منورم جاده ناپید است اگر منزل چه می پرست به حق هم گر خطاب است از باطل چه می پرست ز لیلی بر سر حال لیل از محفل چه می پرست</p>	<p>سراغ عالم دل از من بیدل چه می چسب اثر با س غنا از طینت سائل چه می پرست ز برق فرصت خود داغ از محفل چه می پرست منورم جاده ناپید است اگر منزل چه می پرست به حق هم گر خطاب است از باطل چه می پرست ز لیلی بر سر حال لیل از محفل چه می پرست</p>

چندین بابیه نیاز عرض میداد و در مقابل بر اشارت قنابل به حرکت آوردن از خانه  
 ادب می کشا و بی نظیر  
 خوشا قطره که زخم فیض دریا  
 زنده کوه کوه تاشای مهرش  
 اگر سیه درای بیای رسانی  
 نبر می که غنیمت ساز قبوش  
 شود قابل خشت ترز باستان  
 کند آرزو لبیل برشتا نی  
 تهنیم ز فلک نه کلاه سعادته  
 بتن خراش برشته تا توانسته

مطالعہ طرز رنگینش نقش کلفت از صفیہ دلا بر داشته بود و شاید در غلہ شکفته اش در هیچ  
 طبع اثر نیکنه نگذاشته آن حضرت از کمال توجه نمود و از حق در خواستیم تا با طشت  
 را بر کفنه ظاهر نصف گرداند و آئینه اعتقاد هم بر تنه خاصه کلامت رساند اما غریب و قتی  
 با نیجا نبت کشید و طرفه حاسه لے عنایت با آن طرف گردید بهر حال انجام صقیل کار سے  
 حقیقت نفقه موعود است و گل کردن اسرار صیقل و در ضمن همین ایام معدود و قطعہ

ما و تو حجاب منظر فضل و جنتیم  
 تا شاید قبول نصیب کنایست  
 ما جافه مال جبین استلا کنایست  
 از سبزه تانها ل حکایتش انالیک  
 در بر لباط آئینه یاد امجدہ است  
 بر شنبه سحاب کرم خفا کنایست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیا و دولت اقبال ساخته بودند و تماشای آن گلشن  
 خیال به تسلیکده زانو سے خیال پرداخته بعض رسانیدند که حکیم طاهر رایکا یک مجازان سودا و  
 دریافته و جنون ناگاہیہ گریبان طاقت شکافه نبض جمعیتش چون و در و جبر طیش فرسای  
 شعله بقراری است و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در روتہ که از نفس شمارے با این کس  
 بے اختیارے اشک چکیده آست ماکل خاکبوس این استان و آه رسیدہ برفشان  
 سواے این اشیان رشته سازش اگر از دست نوازش ادا و رسائے نگیرد و بچین و بخت  
 و تیرے پیمانہ اش اگر از جستان توجه طاعت بهر نم رساند بر خاک نام امید ریخته سطح

چمن گرسایه و امان اقبال است آرد  
 خزان است گل که بر جمیعت نکش شکست آرد  
 بهر خاکے که خند یک نفس نقش کف پایش  
 غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد

بجز عرض میرزا طریف را سب بارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز معفان تہیہ عبادت گردان  
 فرمود و انفعال حقیقتش بجز عرض ظهور رسیده است و رنگار غفلت رخت از طینش سر  
 کشیدہ کیفیت این حال دریا فتنی است و کس را این قدرت و اسکا فتنه اما اگر رفاقت  
 بشا عزم ملازمت مانا پذیر زیوار اقبال ننماید و تبرغیب صبر و آمین تسلی مانع آیند  
 سغور و روز دیگر باقیست بطریقے که در اراده اسے معین است به پیش خواہیم کرد و خود

بخودش این طرف خود را سیم آورد و در پاس مجنون حکیمان آنچه گریست	پیر پیر زمین وصل صحبت اینجا	اجزای سفیدی و سیاہی در گرا یعنی اثر ادب نگاہی در گریست
القصه تا باینکه رسیدیم که یہ بعد قدم بیشتر استقبال ماموود بود و تالیبی پیشش اسوال باز کنیم توبہ ہزار رنگ بال تظلم کشودہ بیتا بے حاسبے در نظر نالید تنگ مایہ استعداد بر ہم شکستن و چراغ سحرے بشاہد رسیدہ حیرت نگاہ انداز باز پسین سو بوجہ پیش کسرت نگاہ باز پسین بر فرصتہ اسے از نظر میدہ سے نگریست و عضو عضویش در کسوت ہجوم عرق بر عمر تلف کردہ سے گریست اندیشہ نارسا مجذوب کند زیارت شاہ و تصور بے دست و پا محبون شہود حقیقت القدر پیغام التفات رسانیدیم و جواب سے تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرستہ ندارم کہ حد و نش از مواد الکیمیست استخراج توان کرد اما از ہمان روز ملازمت برق غیرتے بر خرم نظر دوختہ بہت و لمعہ حقیقیہ چراغ بخودیم افروختہ نہ جرات اطہار کی نقش بجای لے بر لب توان لبست نہ طاعت صبطیکہ طیش خاطر ابے در دل توان شکست نمائے بدوش شیلست خبر خاک یاس بر سر کردن سرمایہ تعمیر کجاست و حاصل در رہن جست غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامت نیست ثباتہ کہ بے سایہ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاویدیم باید بود و شعلہ زمینہاری سرماییم در گرفتہ کہ لے رشتہ ابرہایت بجاکستہ صغلا لہم باید فرسودہ نظر		
دست تفرہ ہر نگہ تبرکش زودہ اند	چون شمع گداز کا کیم آب زند	خوبان کہ رہ طبع مشوش زودہ اند تدبیر کست جود من آتش زودہ اند
چون شمار از محران آنجناب تصور سے نمایم پردہ جرات از کار سے کشایم نیست پدرم حکیم نور الدین در صحن با عجبہ این کلفت کہ امد فون ست و مشت خاکش و وجیت این مقام عکس اتقون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دو احم و موظف طواف	تماشای پیشہ را سیر وزارت غبار ز رنگان در سر سے نہایت شکست نگ اسکان داد آوا بہ فکر خود گرہ کشتن راسیت	
صبح و شام مطہر تو تا چشمی سجاں خود کئے باز سر سوداے یاران کجا نیست ازین ہنگامہ بگذر بے تامل		دلیل حال عبرت اشتیاق زیر پا لگاست تا بہ حقے کہ الفت یک قلم ساز جدیت بحکم مہود ست نام آن
روز کہ مستعد ادا سے فاتحہ گردیدیم و برین خاک ندامت عباد در رسیدیم تعفنے بدما تخم خور دگندہ تراز جنب را کر بیت و شکلے دو چارم گردید جو بخش نزار بہات عفریت دو چو چید		

سعی است که دم سراز قبر بر آرد و ده که افروختن بزبان شعله اش سبب مالیدن بلنگشتی معین  
دیدم که سوختن در کسوت خیالش سبب مالیدن چون تامل بر فغ شبهه داشت خرسی بود  
در کمال کرامت نشسته و بعد انبوه سیاه از شمع مزار بیرون جست بدلائل شعور  
تفصیل شد که بے پردگی این نقش رقم عبرت سبب نگار و گویند خبر خرس در هیچ مقام  
صورت دارد و لکری که در صورت شام سواد و ابرو ام روشن کرد و تیرگی آینه رفتن مال

هر اسب بجلوه خیال آورد	در دل شب چاره از وحشت نزار و جلیس
لوح سودا یک قلم منقوش او با هست و بس	سایه خود هم سیاهی گر کند بے و هم نیست
خاصه سر که سایه آفاق گیر و پیشک و بس	خواستم بر کردم ناگاه خرس سبب باد

بر آورد که اسب غلام حسن بن ابوالحسن ام از سن مهران اما از صورت شالیم معنی کار عبرت  
نشناس اینها نتیجه آن عامی است که در دین باطل خود گمان عبادت و شتم حاصل  
همان تخم شقاوتی در غرضه اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتم بنویز تقبال آفتاب قیات  
از عذاب النار حال مشام سبب نایم و در اتقان یوم و سعویان باین اصناف عقوبت  
چشم می کشایم اگر از در حقیقت نقاب بردارند زهر سنگ شاید هوش دیده باب  
سبب پرشد و اگر شکله باطنی شمر سبب ابرض آرنج جگر فولاد در تقابلش بزبان گداز میخوش  
اینکه من میگشتم نصیب اسیری سباد و آنچه سبب بنیم دیده هیچ کافر سبب بدینا و نسخه حالش باین  
مضمون نداشت بیان داشت و ساز اعمالش این استک غبار قوج سبب افزاشت

مشنوی	کای عدم از چه رنگ گردانند	بر سر ما چه خاک افشانند
همچنان کاش خاک سبب بودیم	تا ازین ننگ پاک سبب بودیم	هستی از نیستی بند تر بود
سایه از خاک هم سبب تر بود	آه ازین زندگانی که آخر کار	کرد بر دوش ما شقاوت بار
غوطه ز در جیم سبب ما	آتش آمد برون ز کوثر ما	آمد و رفت ما نبود بے
خزین قدر و میسران نفس	زان نفس و خدا سبب ام روز	صبح چندین قیامت ام روز
و نفس زندگانی بطل	کرد ما را از اصل خوشی خجل	آب تا حاصلش بر بیا بود
سوخته نیک کافر بیا بود	آن عذابیکه گوش کس شنید	تا ابد چشم بسته با دیده
به بیان حرف مانیا بد است	شمع انزوه سوختن بر خاست	کرد و خرسیکه دین فضل ایجاد
مرکز صد هزار لغزین باد	بمجر و شهود این کیفیت بیوشی	در دماغ طاقم دنیا شکست

و بیخودی بر صفحہ خام نقش لبست رفقایم از انجا بروا شدند و برین لبستم پہلو گذاشتند  
 برق این ہیبت ز سر برام گذاخته است و قفا کارزند گیم تمام ساخته نخواهم تنهید یک مزه  
 راحت و نہ بیداریم افنون یک نفس جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تنشال بعالم خیال  
 پیچیده است و اگر مرگان باز می کنم همان شکل لبدنگ در نظرم صفت کشیده آئینه  
 یقین گواہی می دهد که کشف این رموز اثریت از توجه حضرت شاه و سره این عبرت  
 سواد می از نسخه کرامت آن هدایت دست گاه عمر موموم بال نشان کم فرصتی است  
 مبادا در کشاکش این حالت بمریم و از شفاعت آن حضرت مشور بخائے بگیرم برین کم  
 جادیدمیت حضرت گمارید و برین فردہ ابدی بجائی واجب شمارید آئینه توبہ ام لقصیل  
 ارشاد می صفا حسن مقبول گیر و چشم از هسته تسیدہ ام غبار آن درگاه را با نس  
 سر کے پذیرد فقط بعد مردن کر مین داغ ست و خشت زائے من

خاک هم خالی در آتش بینماید جای من	گر لبید جاہ جنم سہنگون غلط است
در دل بایوس خود یارب بلغزد پایے من	فرصت از کف زلفت و دل کاری کرد و من
کاروان بگذشت و منی خواب غفلت و من	گفتم حکم بے نیازے مشیر این صلحت

که یک دور و دیگر از خط تسلیم و نباید گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاد  
 است و حصول گوهر دعا به ضابطہ این سرشته آماده انجام میسرین مسعود است و عافیت کتخت  
 محمود مرگان پاس صریحاً بلغزش عجز در آورد و وسطاً شفق آئینه بمضمون تسلیم تحریر کرد که  
 بیچارگان در پیار کے نیاچار اند و بے اختیاران در بے اختیاری بے اختیار

نه عشق سوخته و نه هوس گذاخته است	چو صبح آئینه تالفس گذاشته است
----------------------------------	-------------------------------

احصا صلی آئینه حالش صورت نه نو که نگاه از مشاهده احوالش چشم سحیرت بند و ساغر هوش  
 کیفیت نشان نداد که هوش از تصورش باگردش رنگ نه پیوند و بعد معاودت از ادای عیادت  
 چاشت روز سوم که باران از شغل و طائف فراغ داشتند غفل آمد آمد حکیم خون گنجیت و صد آ  
 از هوش برون خوابیدنش زنجیر سخت صبحی صلوہ اگر گردید بنفس باخته تلاش گریبان دروے  
 آفتابے از در در آمد کلاه سوخته اظهار بر پنہ سرے اما صد آفتاب شعله آہ و بار و سوزار صبح  
 شبنم اشک در کنار و در حالت سیکه پیش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند لغزہ نزد  
 سرخاک نیک و لغزہ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بائینہ داری پر تو عنایات



مقابل خودش جانشین هر چشم زدن چون آئینه زنگی می گرداند و نفس کشیدن از دواغ	موش سطره می خواند قطعه
ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشم جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ و صند	هر نفس چون نفس از خود روغن و باز آید
شوق هر چند در عالم کند از من لبریز بخیال تو چنان گم شوم از مستی خویش	از تیر چرخ شناسم که چه می پیایم
هر گاه مخاطب عبارات مرا میگردید و عجب	خبر در آغوشش تو را می نهاد چایم
اعضای این می پیچید زبان بخودی عنوانش طواری حسرت می کشید و ساز شکستگی آوازش این	که عدم هم نتواند که کند بیدایم
آهنگ ترنم می نمود که روز و کس ضلالت شب کرده ام و به مژده رحمت روی تو قمر آرد و عفت	از غفلت می پندارد که روز و کس ضلالت شب کرده ام و به مژده رحمت روی تو قمر آرد و عفت
فرستی سوخته بر دوش شمع را زدم	حالم ترجمی و تخیل کار می نویسم
محرم عهد زل کسیت کند آگاهم	بوده عاشاک من آواره گردانم
در مجرای اندیشه دودی می گردم سرشته بخانمان سیاهی شبیه	که درین نگاره از بهر چه کار آمده ام
در پنبه زار تخیل شرا می می پرورد دم حاصل بخبر من سوختگی انجامید ام و زان چرخ زندگی بر تو	در پنبه زار تخیل شرا می می پرورد دم حاصل بخبر من سوختگی انجامید ام و زان چرخ زندگی بر تو
باقیت آغوش کفایت دواغ امید و از سحاب فرصت عرق جبهه و نظیر آبیاری انفعال	باقیت آغوش کفایت دواغ امید و از سحاب فرصت عرق جبهه و نظیر آبیاری انفعال
از شرم زبان تو قمر سر دم رفت	ایام درنگ طاقت زودم رفت
ازین عالم هر چه بر من رفت	دست بودم کت یا بودم رفت
از شرم زبان تو قمر سر دم رفت	دست بودم کت یا بودم رفت
از شرم زبان تو قمر سر دم رفت	دست بودم کت یا بودم رفت
از شرم زبان تو قمر سر دم رفت	دست بودم کت یا بودم رفت
از شرم زبان تو قمر سر دم رفت	دست بودم کت یا بودم رفت
از شرم زبان تو قمر سر دم رفت	دست بودم کت یا بودم رفت
از شرم زبان تو قمر سر دم رفت	دست بودم کت یا بودم رفت
از شرم زبان تو قمر سر دم رفت	دست بودم کت یا بودم رفت

<p>دوست آنغوشی شخص رحمت ست و کشادگی دین بنگاه حجت و سنگاه فضل و کرامت مغفرت پیر بهانه جوست و کرم سخت التفات خوانیجا عقد هاس غفلت بیک آه نداشت نقاب دل آگاه است سس کشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن منگاه بر سس آید تار عونت سر و پیش از آنکه آداب ست و تاسر کشتی فال خمیده زنده محراب</p>	<p>بر خود از غفلت بهشتی را جنم کرده ایم</p>
<p>خوشت باد که نداشت غبار کس انکس نوید نیست از شستنیهای رنم سیاه کاری و یاس آهنگی تو بهات فروزه از ساز محفل رستگاری شاید فصل چه قدر شتافت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود و عرض ظهور این هدایت از شکنجه قید او بام وار باندین ست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هر گاه برگزیند باین وقت کرد این حالتش برینید</p>	<p>و هر گاه بخوازد باین آهنگ مضرا پیش نمایند خی محض و صلح کل بودست در رزم قدم حیث و صد حیث است اگر در راه سراید قدم غنیچه صد باغ عشرت عقد صد دست غم در به غفلت رفت بر طرف جنم زد و مسلم سوجت بنیش زین تحیر لخته عبرت رستم تا نگردد و هیچ صاحب دل بغفلت رستم عدل مختارست بر بهوار سس بر پیش و کم</p>
<p>فقط آدمی کام و زحمت ساغر نیک و بدست جای افکوس ست اگر جو شد با سنگ فساد گوهر خون بسته دارد که نام او دل ست گر به آگاه می رسید آرایش فردوس کرد داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار یار رب از برق فنا بنیادنا دانه بسوز فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب فرشت عبادان به تعلقین شهادت از زمزم</p>	<p>سازیکتا پیش آگاه نمود و طاعتی که افسر سلطنت نجات بود و عطا فرمود و از هر طرف نوا سک مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مر حباسه تشریف سعادت بالید ساحت بسر نباده به بوسه گاه قدم حضرت اقتاد و به نقش سجد به رقم آرزو عرضیه داد که در ادای شکر این عطیه هر نفس هزار گانه کم نمی خواهد و من یکد نفس بیش ندارم رخصته تار و پندل گذارم و بهانجا ده گانه اخلاص بیکانگی بجا آرم آن حضرت قسم نمود و فرمود تقبیل این اندیشه از دست نباید داد که آنغوش رحمت حمیازه سنج انتظار است و سر و ش کرم در صلا سس شوق بے اختیار فاشحه از انجناب حاصل نمود و بهوای کشیان جمعیت بال کشود بصفه از اعیان محفل حال تبه آه و آه شانت کرد و تا داخل خانه گردیدش اکین معنای بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین</p>

نفس رست نمودن بود و قائل گوش بر آواز گفتیش حال فرمودن ناگاه از چپ در پس  
خروش بر جاست که اسے محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجودیت چون نقش جبین  
سجده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بلبلون جنازه اش رسیدند و پیر و اند  
کیفیت آن شمع خروش گردیدند حضرت ترتیب تمیزش بعد از التفات خود واجب شمر و دست  
سبارک بجانش سپرد و نظم

آن گدا سے بیوہ چون پیشہ محو رندہ بود  
ہمچو اخوان عمر را در بند غفلت کرد و صرف  
روزگار سے کسوت مٹا رہو دو ہم دشت  
تیر گیا و اشتیم از کلفت شام گد م  
در وید کن کہ این دریا سر اسر مرہم است  
شوخی لطف رہہ بود و انون طراز ماوسن  
ناگمان از خرقة سر بر دن کشید و شاہ شد  
یوسف در جاوہ آمد تا بر دن از جاہ شد  
چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماہ شد  
ند چراغان جوش زو تا زما بگاہ شد  
نیت محروم اجابت گر خنوشے آہ شد  
چون شرہ آمد ہم اف نہا کوتاہ شد

دیگر بیدل ویرای ملت کشیش کر است  
مانی الہم آئندہ فتویش کر است  
اندیشہ شاہ فکر درویش کر است  
امام قولہ از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلہ گوش لبہ

و نکتہ از شرب چمن طراز ان بہار است قیامت دماغ پرور نیلا فے کہ حکم من احب قوما  
فہو منہم با سکہ نسبت اتحاد پیدا کنی اورنگ تحقیقش نگیرے در ماتم وفاق خاک بر سر اعتقاد  
رخین ست و سر کہ بالفت بگزینی و ہم وصف کیفیتش بر بنائے دروغاے اخلاص غبار  
توجہ انگیزن ہر گاہ چراغ محبت آل نبی صلی اللہ علیہ وسلم در دل کے فروغ تحقیق دشتہ باشد  
حاشا کہ انوار عصمت از جبین احولش تا بد و طینتش از لوث نقیب و مسطہ مات کلی نیاید  
در بارہن سال این چمن عرض یک رنگیت نہ تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این  
انجمن جمعیت یکدلے سے تاب نہ تفرق نہ رنگ و مذاق

پر تو خورشید بر آئینہ سر جا تافتہ است  
ہر کجا پا کان تنہا بارگاہ غیرت اند  
عکس دیگر در قضائش راہ کتر یافتہ است  
غیر عصمت پردہ اندیشہ اش شکافتہ است

برین تقدیر دعوی دوستی رخصتہ برائے معصومین ظلمی ست هیچ ولاف حسب این طائفہ  
با آن تقدس نسبتان تہتی ست قبیح کہ ہر گاہ دم از جیب میزنند لفسہا تو ام بعض سے بالہ  
و تا حرف مہر بزبان سے آرند مہنی مترادف حد سے نالند خش در چہ مذہب از شعبہ ہا عصمت

و ناسزا در کدام ملت سزاوارستایش عفت میگویند تو لای عمر و بے تبری زید صورت غنی بند  
اما فہمیدہ اند کہ اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جمل فطرت می خندد و تر از غیر محبوب فراموشی  
سے خوابندہ با خیال اضداد سرگوشی اعتدال ہوا کے گلشن اتحاد بہ تو ہم غبار سے رنگ میگرداند  
وصفاے زلال گوہر اخلاص لبخندی نقشہ کہ درت ہم میرساند پس محبت باعداوت جمع کردن  
برقی در مزرع آگاہے کاشتن ست و زرگار وراثتہ پروردن ستم بر حقیقت صفا جائزہ دشمن قطعہ

دل اتفاق پرست آفت بناسے وفاست	حذر کنید ازین پنبہ شہر آلود
اگر نگاہ متفرغ نہ رخ حبوہ دوست	نہے توان بہ تماشا بسے نو بہار آلود
چہ چاہے غیر نفس ہم ز دل برون آرند	خیال دوست سب داشود غبار آلود

بی شکست دلمای این قوم از راحہ حب اہل بیت بنیای گلابی در بغل داشت اگر شیطان  
در آن طرف نمی شناسید بساط اعتقادشان ریحان زکار بہ عرض آورده بود و اگر نقیب  
در آنجا نمی رسید بنیائی این سبے بصیرتان مایہ ضلالت و کوریت و چراغ این سیاہ در زمان  
دلیل تر کے و بے نور سے زہن را اگر دم از محبت زدہ صادق باش و بکذب واقف از صداقت  
مترشحش کہ ندای خلوت شاہ تنگ ہرزہ گوئی نہ پسندند و مقرران آن بارگاہ کہ بنفیس وعدہ  
کس نہ بندند قطعہ ای بوجہم جب گرفتار حد شیار باش کہ کاین چنین گاہیت تنگ عالم غفلت

دل سراپا بنفیس و انگد لاف جب اہل بیت	زنگ ایشان کو اگر آئینہ دار الفت ست
عمر باشد عوطہ در لوث نفاق دادہ اند	وز خمرے بر خویش سے نازی کہ اینہا عفت ست
نی حد اطوار حیدر بود و دوفے فعل حسن	انچیز نہ منت یقین شدت ستان تہمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی بقاست	جیب معصومان بہ بہمان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بستہ ای بے ادب	بر تو ویرا اعتقاد و لعنت اندر لعنت ست
گر ہمہ در خانہ ات صد نسخہ قرآن بود	صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
تو بہ کن از بنفیس تا بالہ محبت در دولت	دانہ را بوی زمین شور برقی آفت ست
فتحت و سب در دین ایشان تہمت کاغذ	خوک شوتا سر قدر کہ خوردہ باشی طاعت ست
چون سحر گر صادق از سر و دو عالم پاک باش	تا بکے باید مکر بود و دنیا ساعت ست

واقف روزے یک نامی از اعیان ولایت توران کہ دوران استیاسے  
فلکے در زمین اودلیہ اش انداختہ بود و برات روزیش چہ پندارن بران مرغزار زمین ست

بامیرزا ظریف ریلہ اخلاسی داشت و در مزرعہ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً بہ علت زردی  
کہ بہ اسے اعتبارش برودیش زحمت و الم بہتہ اند و سرشتہ کارش بہ بیج و تاب کاشت و اندر  
پیوستہ گرفتار صفت مزاج گردید و تشویش شدت امراض شدید گاہے خنق زبان می گوییش زہر  
بے نفسی بہ بست و گاہے یرقان و پریدہ رنگش شیشہ زعفران سے شکت الہم  
ذات الجبب بنگر فرامحت از یہ دلش بر بنیاد شکت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلاطین  
از جنگ و قتل شکت و در بار شکت استخوانہا قرعہ فال در شکتستن و بمطالعہ شکت اعصاب  
خطوط کثرت از یکدیگر گریستن اشتغال جانکدہ سے تپ چون آتش نیستان در کمال بندہ سے  
ابتداء و حرکات سلسلہ بعض چون دود چراغ سحر در نہایت نارسائی استعدا و ناتوانی  
بر سر پاییش سایہ خیال انداختہ و خمیدہ در سرین مویش جنگ نا امید سے فوختہ

فغان از نارسایہا نفس شد	ضعیفی تا کشد از خامہ نیش	چو کر من افتاد و بیج نہایش
ز شرکان سہ بدیو اتر سہ	پر پرواز و اما ند و نفس شد	نگاہی داشت بی برگ تصور
سجای پست رنگ ناتوانی	زبان چون برگ گل محروم گفتار	قدم چون نقش پایا یوس رقار
	بجاسے استخوانہا ساخت جانے	در حال شکتہ اطبار اجدت

علامات قنایش دست قدرت بر عتہ کشیدہ بود و بمجاہد امراض لا دوشیش حرکات جرات  
سکتہ انجامیدہ میرزا را با التماس و محبت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت  
کشود کہ دستے با عتہ و نفس کلام بہ بہوا انداختہ بودم و سواد و ادبی غربت را بمسایہ دیوار  
وطن شناختہ خانمان آن سوسے خیال ماندہ قریب تر از نگاہ با چشم تصور سے کردم و قطع  
را سکتہ ہستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس بہ تخیل سے آوردم و چنان  
میبخش کہ چشم انتظار سے کشیدم خندہ شام نا امید سے بود و آغوش خیالی سے بہواتے  
جمعیت بقای سے کشودم رنگ آئینہ فنا سے زود و بمطالعہ یقین پیوست کہ صریح خانہ  
نفس امر و زورق ما و من سے گرداند و طوطا گفت گو سے و ہم وطن بہر خاموشے  
جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد بدیو سے کہ گیتنگی نفس رشتہ نہایت بہ پیوند سے  
تواند رسانید بالتعلیم افسوس نے تا عمر رفتہ رفتہ از نفس باز توان گردانید کہ ہر چند بہ حکم  
بیچارہ کے طاقت غم وطن نہ داشتہ باشم با سے خاک غربت حید سے بر ورق خرد سے  
سوہوم پاشم باو جمعیت ہم جمعیت است کاش پریشانم و اگر زہر و خیال منہر نیست

<p>اگر از غبار را اہم بردارند حسرتش رخت خیال از خانہ بیرون میکند حیلہ جوئی عاقبت صد رنگ افزون میکند قرب منزل اضطراب رہ و افزون میکند بسمل از رقصے کہ دارد گرد و مہجون مے کند فخر چون بیدست و یا شد نالہ موزون میکند</p>	<p>سہر کہ شد زین خاکدان آلودہ ساز سفر خاک بر خاشاک گہ بر موج مے چید غریق خامشی بر شمع مے بند و ہجوم پیچ و تاب فرستے کوتاہ نفس بانی بہوارے زند سہنی از خوشی بیرون آمدن غیب نیست خوبی نالہ ہائے بے نفس طبع میرزا را</p>
<p>داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بے بال و پرش غبار رقت برداشن ترجمہ چید بے اختیار فرمود ای غارتے لقد اعتبار از نصیب خوان فضل خوشی نو میدہا باش و آلمہ شکست دل بخار مجروحے محرش بہ باسن جمعیتے بلید دعا میگردد شبہ کم فرصتی غول ریت مباد و از سر منزل فیضے سراغ تحقیق سید ہم خضر توفیق یاریت دہا و مصلحت است کہ تافنس رخت و حشت برد لب ز ساندہ است لہی بوس عقبہ حضرت شاہ رسانی و تانا گاہ دامن ترکان بچین نگردانہ چشمے مطالعہ جمال شہود اقبال شرف گردانے کہ امر و اعجاز سیح و دیت آن الفاس قدر اقتباس است و زلال خضر آب پاشش آن بیگاہ احترام اساس</p>	<p>نویذ راحت جاوید در نفس دارد غبار نیز و ران آستان نفس دارد</p>
<p>شکستی کہ طواف درش سوس وارڈ ز سبکہ شش جبت صبح فیض در جوش است</p>	<p>بشرط آنکہ تا خاطر از جمیع اواب جمع نگردد و سر از خاک آن سیدہ گاہ بہنارے و ہر چند آنجا غبار بہا و ہند و خراج اقبال مدعانہ شماری کہ مردنت در سایہ حضورش بہر اہد بترجیع سعادت اثر و خاک گردیدنش در غسل سجودش از جیب ہزار آب حیوان سر برے آر و مہمان این تدبیر لطوان کعبہ مراد پر تیش فرمود و خود بمنزل سعین مراجعت نمود و حاصل آن معلوم ہستی تماشاش رہو بہار گاہ زندگے پیدا آورد و بہر بیدست و پائے شرف قد مبکوس حاصل کردہ با داب نا تو آنے جامی نالہ نگاہی تا ہر کان مے پیو و وہ آئین عجز و عرض طلب</p>
<p>لغے بر لب می سود نمود غارت کدہ ام چہ دانایم بر عالم غیب عرض اظہار آئینہ جلوہ احتسایا جسم</p>	<p>کاسے محرم راز نا توانان پر بے نفسم چہ لب کشایم سر جانب احتیاج گرم است شاید تکتے کند علا جسم</p>

غربت سرا در ناغم و مشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطین باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقر و استیلا  
و از حق عطا باز گرد و متوجه جناب الہی باش تا بیشتر عنایت نوید عطاییت رساند و سر و شرف فضل بخور  
شفاییت سرور گردانند و خطاب اضطرار حالش بالی بیلا قتی کشود و طلبشامی حسرت عجز سبل و انمود  
کہ بارگران جانی بروش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان ہم نقش دارم بردارند  
اولی آنست کہ سہرین جانجا کم بسیارند علیہ صحت دستے باورم آید کہ مختار سرہ پایہ توانائی  
شوم و یقین عافیت بر شہوت پیوند زمانہ کہ تا خانہ پاسے طاقت خود بروم در ہر صورت تحمل  
و سو کہ بکشا تسلی نگار اید رحمت منوبان این استغاثم باید بود و کمال صحت از آئینہ ام رو

تتماید بجنب رہمیں بسا طم باید فرسودہ رہا	فنا شالم و آئینہ بقا اینجا است
کجا روم ز در دل کہ مدعا اینجا	تو نیز خاک شکو اچی تہجکہ جا اینجا

ہمچنان سہ شہنازہ زرقم جانی کہ مذمت بساجت سے افشرد و احرام جہدہ سے  
کہ مقدور شش بنفوذ پیش سے بروہر گاہ آن حضرت از حرم سرا کے عصمت ببارگاہ  
صحت تشریف سے فرمود سایہ وار بے دست دپا سے دوید و جبین غنجر برت دم مبارک  
سے مالید با نواع تظلم گرد حضرت سے بیعت دبا قسم لقرع غبار تو بہ سے ایکخت  
تر کے از فضا سے بے ترود نوید یافتہ و گرسنہ خوان نعمت ہیبتاب شکافتہ از افراش  
عرض تکالیف سر مو سے بکاستن نے رساند و بقدر تغییر رنگ از در قفا صنا پہلوئے گرداند

سہ با	ہر چیز کہ دل بجمہرت آوزد	شکل کہ غبار نیز بر نیز دازد
در ہر خاک کے کہ با فشر دست آید	گر خود دم از دہاست گزیرد	روز چہارم حضرت شاہ میرزا

لا طلب مژدہ بطریق عتاب فرمود کہ این را براسے ما از کجا آوردہ اید و این مردہ را بار  
دوشش با چرا کردہ اید آخر این چراغیت مہیا سے خاموش گردید و شرار سے مستعد  
چشم پوشیدین اگر ہمہ یک نفس زندگے کند از فر صہتا سے علم بیتش باید فہمید و اگر یک نگاہ  
مہلت یا بددت ہیات خضرش تو ان سنجید مرزا از راہ گستاخی کہ شیوہ محمدان اسرا  
کرم ست معرود خنداشت کہ بسایہ دست حمایت ہمیں چہ سراغ آفتابی ست عالمتات  
و باداد کرے نگاہ ہمیں شہار خوار آتشکدہ در کاب بہار بے نیاز سے تا دیر سے  
بغنیگی تا ملن چپید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نو اگر دید کہ آدمی بعلت امنون امل در جمع  
احوال دشمن آسائیش خود ست اگر در ترست فضا سے مو سے سفرش بیابان مرگ

دورے وطن سے ذار و دار در سفر خار خار سواے وطن و امش نمیکند از در و صورت  
سفر بہرہ یاب کیفیت سفرست و نہ در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمے در تماش  
بے حاصلی نفس گذاختہ و میگذازد و خلقے برودے فائدہ رنگ هستی با ختم است و میباز  
نقد عافیت مفت و سردانی کہ ہر جا جاکے گرم دارد از نعمتات فوق وطن شمرد ہر کجا  
ہیلوے گذشت قدیم خود سزدے بسکن مالوف نشد و قطع

مقصود آرمست امی کوشش کن از ارا	بید باغان طلب را جادہ ہم سر نہ نیست
شعلہ کار از آنجا کتر قناعت کردنت	مگر کجا عشق ست و برقان سوختن ہم حاصلیت

بالتاس ششمانا چار شکلیہ اما این شرط کہ تا مقیم این شہر باش چراغ زندگیش از گرد باوشت  
حوادث محفوظ خواہ بود و داغ شیشہ طبعش بہ فشار صحت و عافیت مخلوط سرگاہ ارادہ هستی  
دیگر نماید از احاطہ مابعد مرزا بود تمام از جا برخاست و آن لعنت فنان از یور شرودہ بقرار  
کہ بعد ازین ہمین سرزمین را مایہ ہمار عشرت باید فہمید و طلب قبائل نمر از وطن ممکن ست ہمیشہ  
استعداد آن باید کوشش پس حسب الامر اقدس طعاسے پیش کشیدند بہ بغبت شوق  
تناول نمود و بر خشت آن حضرت بے مدد عصاکش راہ خانہ پیو در دستہ روز خار و شمش  
بہشت اوت تمام رسید و افسردگیہاے نقابت کمال صحت اینجا میدیقتضاسے  
الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعہ گذشت عہد مشروط از خاطر فراموش  
گشت قضا را کاروانے بیرون شہر منزل نمودہ بود و رخت عزم ہفتہ توران بست  
آن تنگ بضاعت متاع ہستی چون آواز جرس بال پیش آہنگے کشود و باغبان آن  
قافلہ پیوست قافلہ ذرہ ناخورد و شست نوزدین محفل آمد و ساز بے بنیاد ہستی  
اختیار آہنگ نیست بہ شمع در آسودگی ہم نیند بال طبعش بہ کاروان زندگی و ماندہ و  
نیت بہ شوخی خود ہم راے کل کفایت میکند و در شکست شیشہ بزرگ احتیاج سنگ نیست  
اعتبارات شگفتن زمین گلستان رفتہ گیر و جادہ رگہاے گل بے نقش پای رنگ نیست  
ہر کر سہ بیتی رنگے سہخان و شست ست و وادی عمرست اینجا پای رقتن رنگ نیست  
مرزا ظریف تہمتیہ عالم کہ با بعضیہ از اہل قافلہ دشت خادم را فرستادہ بود بعد از مراجعت و  
نمود کہ در روز حیرت افزا واقعہ در آنجا گذشت و عبرت نما سانچہ لایح گشت یعنی دیدہ روز  
ہنوز از غبار شام قرہ فراہم نیارودہ بود روز سہ یک با آن قافلہ در رسید و بے تردد



سماش چون شب کمان خوابی بر کشید ز قفا گمان آرام صبح بیدارش نگر دیدند و بخیال کشیش  
تفرقه جمعیتش نه پسندیدند چون ناقه محل شب مهر و خلعت کینخت و در اے قافله صبح از دل  
آفاق خروش ترو و انگیزت معلوم شد که میتی سرایه جان وقت شام باز زندگه بسته و بی تلاش

نفس بنزل خفا پیوسته	ریا	ایچم در هستی موسی ریخته ایم
از بی پروا بالی سفته ریخته ایم	دل تاجیه تدریضط مایه را زد	در آئینه رنگ سفته ریخته ایم

بجز و شنیدن یاد محمد آن حضرت کمال آینه پوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشود و معنی تحریر سینه  
سبب توقف احرام ملازمت به بیستم و سیادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بعرض اظهار  
آید عنان الطاف سطوت خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز  
باریکه بر دند قوجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از رحمت عظیم فارغ ساختیم بیک مرده راتا چید  
لهبورت زنده ما توان کرد که از امید و غبارت ببارد رفته راتا کجا در دید ما نقش باید کشید نمانوس  
و فاسه محمد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان بر فرش رسانیدیم بحق این تمثال ششم  
غیر از آت تقدیر آیات نماید و عرض این جنس کمالات جزایان ذات قدرت صفات راست نیاید

تخلیجک است حق را در نقایات انسانی	شهو غیب اگر خواهی و جوب انجاست امکانی
به طوفان گاه پر تو کرده کم شمع محفل را	زهی افسانه غفلت زب اننون نادانے
حجاب جلوه هم کیسیر هجوم جلوه است انجا	نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانه
گناه دور کردیهاے جولان خیالست این	که از منزل نمی بیرون و در صد دشت سیرانے
کمال خود شناسی شد دلیل قدرت عارف	اگر این رمز دریا بے تو تیرا سبب بخر آئی
تماشا نشست امر در اگر و فکر خویش فتنی	چه خواهی دید فردا چون کند چاکت گریبانے
پسنداشوخی از نازت منگله پرده سازت	و دو عالم خواند ازت بفهمے قطره طوفانے

و اقتصار فوجی میرزا ظریف را در موضع کساکه که از یکده گنگ سافنت شش روزه  
راه است و بر اے تجارت پیشگان عالم اسباب بحیث گاه بسجده ضرورتی پنج ماه اتفاق  
اقامت روی داد و فقیر را نیز از ارام رفاقت واجب افتاد و پیش از آنکه از عبا کسل راه آورد  
ستیمان آن سواد نماید و پیش گری تمام استقبال کرد و تخته پتی پیشکش بطریق آرد و از بهای  
سود آن سرمایه هر روز نقد زبانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کلاے توانائی رنگ  
قیمتے شے شکست تا کیسه پرے دماغ به تھی مایگه نشک کشید و جنس استقامت قوسے

<p>کبا دوستی وافر دگر سید قطعه یک شر آتش و ریختن نیست خاک تفت چشم تا و کرده از کیسه بیرون رفته</p>	<p>گر می سنگامه عمر تو پیر سروده است بر قفل فل زن زلفه خود که مانند حباب لفش از سینه تالاب بر صد بالش تجال بر سر بکند</p>
<p>چو مژگان فروخت صنعت افتاد که لب از نفس خض بدندان گرفت وطن کرد از کوشش نارسا</p>	<p>و نگاه از دیده تاثر گان هزار انفرش اشک قدیمی برداشت با استد و سماجت مرض کرد و تیر بار در عرق خجالت شکست و خواص او به با از یاس به اثر به لب لبه انفال شست مشغول می چنان شک جفت بلوفان است که شد عفو با سبقت بگذر ز بس سعی باره بجای نبرد امید از نشاء نفس سخت است</p>
<p>تنها بجا کسر خود شست شبی تلوه صعب عبار از بنای طاقت برانگیزت و به جراتی عظیم شجون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزو بود و بهر صفت زندگی از اجزای مهلت نفس پسندیدنی انتخاب می نمود و اضطراب نبض طاقت آن سوختن خیال طپیدن بال بسجلی می افشاند و شکست سازنگ آن طرف لغو شنیدن افغانه پیچ و دے می خواند ناگاه نسیم صبح با باد و نفس در رسید و بزم سر و افسون خوابی در میسر فراموش آهون مژگان خلوت گاه تکی جمال حضرت شاه بود و بسن چشم فانوس خیال آن خورشید بنگاه</p>	<p>شبی تلوه صعب عبار از بنای طاقت برانگیزت و به جراتی عظیم شجون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزو بود و بهر صفت زندگی از اجزای مهلت نفس پسندیدنی انتخاب می نمود و اضطراب نبض طاقت آن سوختن خیال طپیدن بال بسجلی می افشاند و شکست سازنگ آن طرف لغو شنیدن افغانه پیچ و دے می خواند ناگاه نسیم صبح با باد و نفس در رسید و بزم سر و افسون خوابی در میسر فراموش آهون مژگان خلوت گاه تکی جمال حضرت شاه بود و بسن چشم فانوس خیال آن خورشید بنگاه</p>
<p>قطعه خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است مژگان بهر رسید و ترا در کسار یافت</p>	<p>آئینه با پرده سیما داشته است بیداری انتظار چنین خواب داشته است</p>
<p>بیار شربت التفات ناله دار از دست برخواست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گرد و پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت رسد مبارک بگسترانید و بنوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بیشتر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیای رافت که ناموس گاه عالم افست بحکم لقاء انجلی شفا را طلیل ناگزیر رسم عیادتیم و به اختیار شیوه لطف و مروت خوش باش که مداین کلفت نارسا ترست از فرصت عمر شمرده است لنگر این که درت بی شتاب</p>	<p>بیار شربت التفات ناله دار از دست برخواست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گرد و پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت رسد مبارک بگسترانید و بنوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بیشتر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیای رافت که ناموس گاه عالم افست بحکم لقاء انجلی شفا را طلیل ناگزیر رسم عیادتیم و به اختیار شیوه لطف و مروت خوش باش که مداین کلفت نارسا ترست از فرصت عمر شمرده است لنگر این که درت بی شتاب</p>
<p>ترا زیر فشاری و دود عبار را با سحر بر دل میسند کلفت رنگ حدوت</p>	<p>امی خفته در آغوش گلت رنگ حدوت در محفل شوق ناز که با دارد و ساز قدیم</p>

شوخی آهنگ حدوت پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نور دیده

و محمل آری آنگاه که معادوت گردید فقیه آن روح زحمت زدار را به انفسری فرق غرت از زمین برداشت و بشارت قدرت بشارت همان دوشش عرش سائیش گذاشت درین حالت شیخ اقتصاد بیداری نقاب غلبه خواب بر درید و جنبش دامن شرکان عباد آئینه بوش مرتفع گردید بے قشایه خیال بعبانده حال پیوست که از سر صفه آن مقام میل نزول می فرمود اما تا نگاه تجرید تامل گوشه از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت بت از هم آغوشه طبیعت بهلور گرداند و هجوم تلوار سه از مصاحبت اعضا و دامن نشاند مشغولی		
طلسم نگ چون شکست پیوست	مذار و شادی و غم و تیغ در جنگ	جهان زنگنه دام تاب و ج است
روز بستم آن دقنه چین پیام قاصدی بانتر قنات شکلی عنوان در رسید و به مخالفت ریا حین اشفاق بساط انتظار را سه سبز بهار حضور گردانید		
مژده اے دیده مشتاق تیر آغوش	که عجب سیه ننگ کشیدی بکنار	دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
یعنی از یک شره و اگر دن شو قتل کرد	نسب و ادعای که نه آرد ورق لیسل و نه مار	خط حاسمی که بر دوازد دولت اندوه خمار
و رسیدی ز حضور خط مکتوب که	آن همه نقش که خمیازه سحبت می بست	آن همه ناکه که از سینه بیرون تاخته بود
پیام الفاط سجیده و لب جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این تشاد و بار بار گرد بساط نگاه و گاهی میغم خلوت مکه دل آگاه و دور فزنی اگر کجب صورت از تشاد مکه یکدیگر دویم بمطالعہ معنی انشا و عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط کیتائی آغوشی ست از لطافت معنی صبا و باد و بحرمان خلوت آشنائی آئینه معرض تماشا که جمال بهر صفت که برآید کمال در بار اندو بهر رنگیکه جلوه نماید قدرت اظهار خواب این طائفه یک پرده روشن ترست از مضمون بیدار و بستی این گروه صد تشاد را ساز از دماغ بوشیاری		
دیده پوشیده ما غنیک مای شود	سینه صافی هر کجا روشن بپا نکش	در خیالت چون نگردد تماشا شود
غنچه غافل غنیت اگر غنیت حسن بپا	در تامل رنگهای رفته بیدار میشود	خاشی چون حیرت آئینه گویا میشود
و افسه صحت پیام است که مشهود آن شسته و فاگردید و بیکاشته آن آئینه اخلاص در عالم مثال تبیه ساز عبادت بهر جنبه بعنصر صحرای کار نه فرموده ایم اما بانداد ایش را صحت و انس دام عوارض که دورت ناتوانی نه نموده ایم مشغول		

اندیشہ عجیب ماحشودست	مراثی خای مانودست	در غیب و شہود مادی نیست
حق تابع مافی و دوی نیست	پوشیدہ سبا و کرمثال آن رود کنایہ بود از گران لنگرے	
سخن از لعل شوقی آنکہ باست آن توئی بیکبار نیست نفیت جان عنیت است چون زبان و گوش اسامی دلی گفتگویت این تقاضا میکند ای غورت شوخی آسنگ خویش نوبهار برگ عیش کم سبا و ای شکست چینی از دامن راز ظلمت رنگ قنارهای نور	ای زلفت خجسته باز توایم خواب تہ کے اندکے بیدار شش شخص احد چون زبان آگرفت سمع و نطق خود تماشا و دلی است پس درینجا ماسوی مشت و لب رنگ عجزت نقش ازین رنگ خویش در دے بیاریت ساز و خرین اضطراب جنبش ترکان ناز محرم جیب تامل نیستے	گر بد آنے ورنہ دالی ما توایم گر بیت حرف را شنیت است ہم گموش خود سخن خواند شفت و انمودن عنیت ہر انشا میکند قریب جدیت ہم نہ حضرت لب گر شکست توایم بیعت نیست نرگس ناز می و مجر است این عقبات نیکو نگاہ غرض نمود تا بدالی آیت ہر را میستے
اس حاصل طومار مناجاتش سبب پایان تر از است کہ ہی خانہ خطرت و غارتش آن توان پرداخت و پایہ قدرتش از ان رفیع تر کہ گردن بیان مقابلش تو ان ہستہ سخت اگر بہ تفصیل مے کوشید فرصتہا تحمل مے گردید و اگر بہ لبست مے پرداخت اندیشہ رنگ وسعت مے باخت ہر چند طبیعت نارسا از دفتر مے بہ نقطہ چشم نشود و زنت و سر عنائیم حصول معانی مے ناز و دھنم نا توان از بہار بہ نسیمی قناعت نمودہ و بہا بطا تر و با عجز مے پرواز و اما در بار ہر شمع و انمودن اعتراف قطرہ ہمچی است و آنقاب را بہر قود استود		
عجز سایہ فطرے قطع درت خود سوخت اینجا کفن بیتا بشد بال عجز افشا مذا غافل از آداب شد لب بچون آورد و ساز جہل او مضرب شد آہراز عجز نگہ بیارے ما خواب شد		عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت در کہ بیدست و پا در بار گاہ آفتاب خامشی شورگی نے داشت کہ طبع فضول لاف آگاہ ہے بجز آواز شفت مذشت اشک شبنم فطرت انقدر کہ ہر ہم نسبت

انتخاب بحر سے زوار خجالت آب شد و آفتاب فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بے استیاز  
 نشاء عجز و غرور بر توجہ جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینہ  
 احوال می افزودند۔ است محک سلسلہ نفس کیت و باعث اضطراب طبیعت حیثیت ہر جا  
 شہیتہ در تصور سے وزید بوی بے خودی و داغ پوش سے افشرد و ہر گاہ صد آہ تخیل کہید  
 پیغام وواع شعور گوش بخور و مطلع صبح توام طوفان آہ در نظر سے بالید و سواد شام چشم  
 چراغان اشک لبانہ انجم سے چید پیوستہ چون ابر تصویر آمادہ گریہ بود اما جبہ چشم خلق کوئی  
 یککینے نہ داشت و چون لبش تپ زدہ ہمہ وقت بال اسبل سے زد اما گردانہ نے افراشت  
 روز و شب چون روز و شب باد و دغبار عالم بے اختیار سے ساختہ بود و سال و ماہ چون  
 سال و ماہ باگر و کش رنگ تخیل پر دشتہ ریا کے در قافلہ شوق دل حیرت شیر  
 آئینہ تصویر جس دشت پیش می رفتم و بیرون ز خودم آہ ہنوز می نالیدیم و یک جان در دل  
 خویش پہچکم ارشاد و مناسی ہا مصروف مراتب اخلاقیات لمغرض احوال نظم سار نہار  
 رنگ علم سبب نہ می افراشت گاہے طبیعت را لغواض صداع و اشال آن تہم می خست  
 و فرد را از کج کہ مجلسیان بیرون سے انداخت و گاہے باہمنفسان عذر صفت ولی  
 پیش سے ہر دو تنہائی را از غنائیم حصول جمعیت سے شرف و شہوہ تسلی مہنمان نالہ لبیل  
 سر سر چمنستان گردیدین و طریق عافیت ہمہ دوش و شست گرد باہر ہوا سے صحرا چمن  
 واقف حقیقت کار عالم حق و محرم کیفیت اسرار جہان دانائے مطلق ریا کے  
 گزرد و عشق جو سنے برودہ در صبر گوش شوق را رسوا کن از اشک گرم و آہ سرد  
 تانہی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن سوز دل چون شعلہ پر بے پروہ است از کج  
 سوختم از اشک آن شہی کہ در عرض نیلار پای تاسر داغ شد اما زبان سپید انگڑ  
 پر عہد کا قانون الفت پیرزاکت فہمہ است تالفس در شوخی آمد رفت معنی ہاتکد  
 نالہ در کیش ادب سبب جان ناموس و منا نیست غیر از شاہد کے ناقدر و انہامی و د  
 پس از مد تنہائی جنبہ این حالت چون بہ بلکہ گنگ کہ پاسے تخت ممالک اوڈیہ است اتفاق  
 تصور اقامہ و در لب و دیا کے کہ کنار آن شہر واقع است صورت اقامت رو سے وادروئے  
 در خدمت میرزا ظریف مقابلہ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فہم سطر استفادہ می شکست  
 در رویشے از مشوایان جناب حضرت شاہ در رسید و شیردہ لغتے غیر مترقب

سرور گردانید کہ بزرگے تبار کے این سر زمین را آسمانے غور و بخشیدہ و عمان التفتاش  
 بدیدن شما معطوف گردیدہ اجارت شوق و رکارت و ادات ذوق فرصت شمار فی احوال  
 آدابیکہ مناسب مقتدان این طائفہ استہ استقبال بنمودیم و زبان نیاز بشکر تحفہ سبیل  
 کثودیم از کمال کرم چون آیہ رحم در ان اخلاص کدہ تزلزل فرمود و بکر سیما سے فطر  
 اثر مارا چون شبنم از خور و بخورستین کلامہ کہ از ان دستہ اشفاق بطور آید این  
 اسعد قدر ما و شما در شہر با ہم رسدہ ایم فرصت با مہمت شوق ست و صحبت

غنیمت ذوق ریاضی	کردن حدیث نزار کو ہر روز	اما عقد وفاق کست
چون شمع باین منور گماہجت	مہمت ست اگر بشکلم ہم و گیر	عبادان بعضہ از آید کہ ہم

سبقت محفل حال بود نقاب نگار از جمال اسرار بر انداختہ شمع نیاز از زبان تقدس بیان  
 گردید کہ خیال مفسرین بسراق برمش باریقتی نہاشت و تصور مشکلمین بسروج سیالشی نہ  
 قرکان تحیر بی افراشت ہوشا پیش از مرتبہ اوراک لب عالم بخود سے ساختہ بود و زبان  
 پیش از پرودہ گوش بساز خوشی پروداختہ مرزا با اینہم شیر و جوش این سید قدرت بہ  
 قطرہ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموہمی ذرہ بال بخبر سے کشود از فطر  
 سیایکے مبارکش ہنس و وزبان قصور را سبب نار سائی عرضہ میداد کہ چیل سال تقی  
 ثقات مدرسہ فضل کردہ ام و از تفاسیر چہرین سند تحقیق بدست آوردہ اگر علم نیست  
 آہ از اوقایے کہ بکب بے تیزی گذشت و حیف عمر سے کہ ہرزہ مشقیہای غفلت

مصرف گشت	درین غفلت اعرافان ماہم ازانی	اسرار بخود پیش کشین و جہر
----------	------------------------------	---------------------------

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس اصطلاح سے بود زبان اعیان  
 اختلاف عبارتہائے افسردہ و انجاء ہر لفظ بر جمال سے تحقیق غارہ است موضوع غلو  
 خود نہوشی و ہر ساز سے بشوئے آہنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت فروستہ  
 خاصہ تہ آن کہ ساز حقیقت و قدرت ست و قالون اسرار عزت شہرہ از تصنیع عبارت  
 کہ آہنگ نقاش سرانید و مقدس از تکلف اشارتے کہ مضرب کمالش کہ ستاد  
 بے پردہ کے نقاش غرض استعداد سازندہ است و بے فقاے مقاماتش شہرہ  
 فطرت نوازندہ یعنی آہنگ محبہ وی بچندین حجرہ رنگ خیال سے گردانند و خواستہ  
 مطلق ہزار زمرہ بال شوق سے افشا ند و با وجود زیر و بم چل و شور چیکاہ ام آن خاص

منه نواز و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ کی غلط نمی پردازد و مستثنی

درین بحر کسوت ما و تو	دانا بناست چون شمع و گفتگو	ز سر موج سپید است شور و
ولی هم از دشواری و غم	بوقت خموشی نماید غیاں	که در کام دریاست خیزان

تقریر و تقریر برایتب اسرار اکثری موافق عوام فطرت است نه مطابق تربیت خواص یعنی  
مقام که نویسنده را سبب تکلف الفاظ معنیها منطوق است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم  
عبارت تاثیر میزند و در هیچ کلام تا به حقیقت نقصان نزاع طبع عوام از اصل مطلق نرماند و بر تو  
آفتاب تا جبهه بر خاک نه اندر رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگردد و اگر کسی تحقیق کمال داشته  
علوه نماید بر حقیقت سخنان انجمن مقصود علم است و اگر چنانچه سبب از کیفیت اصلی رنگ نگردد  
بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم در سه حال از اجب و دبستان  
قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خفیه که یقین از حرف و طوطی محفل و هم دکان میرا باید آید

قطعه چمن زمیست که عرض فریغ می رشت اینجا	نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبکی سینه بینی طراوت مایه گلها	چو بر آینه پاشی کلفت ز نگار می بیند
دل بر قطره گردا سبب است غواص حقیقت را	تامل و برین هر موگر بیان ناز می بیند
صدرا گوید مدح است جولا نگاه آزاد می	شرک از نارسائی وشت را کسای می بیند
حقیقت سطره تنگ است که انقباض و کمال خود	یک اسرار می خواند سیکه اظهار می بیند
سیکس از صدف پدیدان بوی وشت ورنی یابد	یک نقش پا هم صورت رقار می بیند
قنات گزینا است بقتضای ساز فطرت با	چرا شکل و دیگر چشم احوال جار می بیند

نفس دل خیال از دست پر تیراسته	بر بزمین جاوده تا منزل جهان ناز می بیند	تو هم سامان حیرت کن کرد و شک و
خیال آینه ماه و پدید دیدار می بیند	نگاه شوق پیدا کن تماشا تماشا کن	دو عالم جلوه است ولی از شور می بیند

انحنا اصل رشته عقیقت با در همان صحبت مایه دار گوهر حلاص گردید و صفحہ جمیع با  
از همان ساعت سیر نوشت معنی ارادت رسید چون انقباض صحبت سلسله معاود  
بتحدیک آوری زانقد می چند سعادت شامیت حاصل کرد اما فقیر چون سایه بهمنان  
غاشیه تسلیم بود و با لفت نقش پایش جبهه روانی می سوداگاه عثمان سستی بضبط توجه  
کشید و دست آلتی گرفته باین عبارت مخاطب لطیف گردید که ما بر لب در دیبا  
شمار سیده ایم و لقب تحسین نه به نمان خانه خیال رسانیده می باید ما را شریک

احوال و اشغال خود میدارند و در قلم محرمیت با بر صفتی تفاضل بر نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که  
عروج مراتب شوق بقدر کوشش اشکاست و منزل آن درجات بعلت اظهار و افشاسازی این  
نبرم و درخور حوصله مستان نشاء می نماید و شاید این محفل با ناز طاقت مشتاقان نقاب میکشاید  
پس بمطالعۀ توجہات دعا گوارا سرشته از حضرت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعا  
بر یارے کشود که ظرف بخش حوصله فطر تها به کمال مشرب استعدادت رساناد و وسعت

آغوش آکا ہی محیط با طلت کلی گرداناد قطره دریا نے ست کہ شوجی نگیرد و انش عافیت ہا مے کند خرمن سر پہ کردش حکم دل دار نفس ہم کہ نباشد شید بخش لعل کبند و سنگ اگر دزد و شر خند یکنش ای خوش آن بیدل کہ پاس از الفت فشر	لفظ باعث کنطرنی ماعرض استعداد نیست گر نہ باشد دانہ آفت دانہ نشو و من رشته با اینجا ز ضبط خویش موج گو ہر اند گنج گرد و خاک اگر پر سبزد از عرض عبار شمع را در غلوت فالو س نور دیگر است پوشیدہ مباد کہ این آگاہے انتظار
--	---

عالم غفلت با کثرت از ازل جذب و سلوک رسید و صحبت هر یک بجهان ضبط آداب  
و سکر حال مے کوشید غیر از طبع حق شہ و خوش میکیس معامے این کیفیت انگاشت  
و خبر مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگرے منکشف نیافت و همچنان آثار  
فترتی کہ ازان نشاء کمال بہ ظہور مے پیوست در مقام دیگر صورت وقوع یست  
بحکم الفت تنائی کہ رنیک این وحشت سرشت از لیت سرچند اقبال سعادت  
حضور کش یک دو ساعت پیش مساعدت نئے نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاہ گاهی بود  
بہ نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش پیشتر مبذول حال نمود مشاہدہ میکرد  
و خصوصیت مرحمت عاش مصروف نسبت خود بہ حسانی مے آورد و اگر گاہ مے در  
غلبہ شوق نظم و نثر مے از طبع قاصر مے تراوید بمطالعہ اصلاح آرا میسر رسید صلیہ اندوز این  
جنس مرآسم بر پامے گردید کہ نشاء موز و نئے ذائقے ازین کلام سرخوشی پیام  
روشن ست و معنی تلا میذاکر حمان ازین مقالات شوق آیات مبرہن و در ضمن آن  
الطاف اوضاع این گرفتار کج سلسلہ تیر بازادگے و بے یقین مے ستود و اطوار این  
محتاج اجتناس کریم بوجہ استفادہ بے نیاز مے ادا مے فرمود و زیارے

آن کس کہ جبین سجده فرسازد	اگر منظور کریم بود جواب داد	خاکست نظر گاہ فروغ نہ مہر
---------------------------	-----------------------------	---------------------------



آئینہ تسلیم اثر بار دار و روزی در حالت شفق تاسے بیدل خلاصہ کرام میر عبدالم  
که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجده بفریب احمد لب اظهار گماشت که اگر این قسم  
قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یا بدیه نیست که بلال فطرتش به کمتر زماست  
عرفج کمال گیر و نهال استعدادش در اندک فرستے رسائی شهرت پذیرد زبان تبسم عنوان  
فرموده اوزان طائفه است که از لا با فضل حقیقی جو شیده اند ادب احوال شان در کتب  
انوار غیب پوشیده تربیت مائل اینها باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان  
حقیقت انوار ولایت لا خوف علیهم از آئینہ ظهور شان جلوه فرما و هم لایخبر فون از سیما سے  
طینت شان چهره کشا مارا با استفاده طرفین و ولایت هم هم سپردن ست و با سقانت یکدیگر سی  
استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواہشما و حق بر کرد خواهد رسید و بی تردید حجت بر

امی خاک بے نوا حقد رنگ داشتی  
بنشین که آسمان بجیال تو لپست شد  
آفاق سوخت برق جنون خیر و عویت  
کلکت بر دے صفحہ اسکان عبادت  
بسیار پیش فرستہ از خویش باز گرد  
ملکت حسن اگر بتائیش آئینہ پر واز و رز

جاده سر از منزل خواہد شد غزل  
امی لعبت فنا چه بلا جلوه کاشته  
اسے گرد و عجز این چه علم بر فراشته  
عجز شزار این همه آتش بنداشته  
آخر خط که بود که بر رسم نگاشته  
جاسے قدم زد می که ادب هم گذاشته

جلوه نمودش بایست نمود و حتی چون به توصیف لفظ گوشه جهان رنگینی بهار خود خواهد نمود و رنگ  
کمالست بر چهره منظور کلفت فدا مان جانزد اشتن و شرم میلان اکامی دامن مغرب بخراش  
قصود اینها اشتن دره موہوم در غبار غیبتی حبیبہ تسلیم نماید اسے سو گرمی نگاه آفتابش آئینہ  
چشمک عروج زود و قطرہ مکدر دم در قترانکے بر شمع تبریزی پیوست برگزیدن اقبال محیطش  
کلاه گوهر آرائی شکست پس دره را که آفتاب در آغوش پر تو جاد و حکم از ماہش نباید شزدن و  
قطرہ را که محیط سامان نرسد گئے بخت خیزد جلگے نام توان بردن لکھن

ریشہ دار سے از زمین یکسر بالا نکرد  
خاک شد در زیر رنگ و جوہرے پیدا نکرد  
خود بخود در رحم شکست و با سے سودا نکرد  
در مہر پیوست بے گل بال شوخی و انکد

امی اینها آئینہ کرد و در فنا فلما می حسن  
وی سبباً تخمین که از بے التفاتیهای ابر  
شیشہ پا در محفل انبوس اسکان چون باب  
گر بے ست سو قوت بهار جلوه آیت

نار را ہم خبر ہوا سے قاست و سنا کر د	ہمچنان کہ حسرت دیدار سے بالہ نگاہ
کیست منظور تو شد کہ علم استغنا کر د	قید کلفت بر ندارد و شبنم مہر آشنا

تکلمۃ حکم الفقر النفس واحد بنا سبت محرمیت جان کلکیت یعنی حضور تشار وحدت کہ دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافتہ است و قویم دوی پرودہ ناموس یکتائی نشکافتہ بحسب لطافت آشنائی آن مرتبہ ہر گاہ بمبالغہ توصیف غیر سم کو شیدہ اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیدہ اند و اگر بار ایش عبارتی پر داخشا اند خبر طرح استعارات شود معنی نیفاختہ و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات خبری ست یعنی امور عالم کثرت کہ درین چار سور خبر اجناس مخالفت اشکال و الوان بر ہم نمیخیزانند و غیر ان اسباب تمیز شود و زبان چہرہ اطہار از زبیدہ بسبب کثافت نمای این موقع اگر چہ چشم بر جدورت خود می کشانند چون عکس آئینہ غیر از نقش دوی مشاہدہ نمی نمایند و ہر چند بر حسب خود فرد سے بر نہ چون شعلہ قوم خبر بکام از دہا نمی سپرند از اینجا مستحق ست کہ ناقص طبعیان و بستان کوئی از فہم کلام سے در گاہ اسکاتہ و در انطباق فطرتان طبائع اوسنے در درک حقائق اسلئے مغذ و رکشفت معین از لطیف مطلق چہ و انما ید و رنگ تکرار از صفائے آئینہ چہ پرودہ کشاید عین دل

پرزمین گیر ست خاک از عالم بالا سپرس	حال عالی شہباز از فطرت ادنی سپرس
زین گل فرسودہ طبعان ہوس پامپرس	محرمان حال ہم در بزم حال آسودہ اند
دشت احوال مجنون وید سے از لیلی سپرس	آشنایان حقیقت از جہان بیگانہ اند
از نگہ غیر از سماع رنگ صورت ہا سپرس	فکر شوق یابی از نیرنگ سے نشان
خبر حدیث گاہ و حسد از مردم دنیا سپرس	ہر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر

آدمی رشتہ استعدادیت بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشود و تا معنی اورائی ترکیب اختلااف و خبر مستعد نفوذش چون و چرا و رجاء استعداد از تشار شیوہ مات و تاثیر ما افعال و آثار اسما و صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل و لا یرال و در عرض مدارج نقص کمال سبب اختیار و دور و تسلسل مقید ان علم کثرت یعنی فروغ نمانستان ظهور بازادگان جہان وحدت کہ اصول ثمرہ شہور اند انقطاع مناسبتی است در کمال جدائی و کثافت پرستان و ادوی آب و گل را با لطافت عمران گلشن جہان و دل انصاف سوا صلئے در نہایت بے معرفتی و ناشناسا سے جہل عوام در علم حقایق لعلیت نار سائے و نا توانی و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بے توجہیت نہ ناوانی

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج تحقیقت کثرت اگر صاحب صدر باستان نیز دراز دازه نیاز به منصب غرت است و مقیم استان را دوری نسبت صدر از نارسائی هست و تصور فطرت است طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق آن و فرقه که متعلق به کونیة اند محض صورت پس هر فردی از افراد الهی و کونیة محیط اسرار خود است یکینه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده بدگره تواند رسید

نشانی قطعه	گر ز زجوشید است اسرار	چون به بینی ز رشت گل است
در همه از ریش است اینجا گل	ریشه کبیر ریش و گل گل است	گر چه اجزا غیر هم گل کرده اند
بسات مجموعی اینجا گل است	به چکس محرم نوای غیر نیست	هر یک در گلشن خود بلبل است
سخت بی روست حسن از کبر	دابر و بی نیاز از کمال است	روزه مرزا ظریف از راه

لفقه که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را با بے نوایان عالم فانی حقیقا بوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر احتلاط می شنید شکایت مضمون طلوع مارے کون آن حضرت کشود و گاه تخریخه چشم معنی سواد و نمود که این زیانکار نقد آگه نامکن است با معرفتی چنانکه تسلیم فرقه تقلید اندر می جوشد و به گمان سودی که خبر خیران مقصود نیست در توضیح اوقات می گوشت یا آنکه اینجا عفا می فصل یقین از سطر کتاب در س معنی کمال می رساند و کلامی در س تحقیق به نقطه اشارت از سبق ماسو و ورق میگردد کم وقتی است که کسب این سادش اتفاق افتد یا سطر لعه این شفیق تبایه کشت اگر به از شعور داشته باشد می باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی حضور این دو عظمی نفس بر نیارد در خانه آفتاب بر توجیب باغ پر داختن چپ در خجلت نور است و در کنار محیط بخمال سرب چشم یا ختن چه مقدار افعال از بصیرت دوری تفسیر التزام این شیوه بخیر نوعی می رسد چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه

بے لیبی چه میتوان نمود و تنزل	بالکمال اتحاد از وصل مجبوریم ما
همچو ساغر می بلبل داریم و مجبوریم ما	پر تو خورشید خبر در خاک نتوان یا قن
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	در تجلی سوختیم و چشم بینش داشت
سخت پابر جاست جصل ما مگر طوریم ما	با وجودنا تو اسف گسرد و دون سوده ایم
چون مده نوسر خط عجزیم و معذورییم ما	تمت حکم قصص را چاره نتوان یافتن

<p>اختیار راست چند انیس که محبوبیم ما          بیش توان یافتن کارے که ما موریم ما          کار ما با عشق بے پرواست معذوریم ما</p>	<p>مفت ساز بندگی که غفلت و اگر آنگهی ست          بحر در آغوش و موج ماست محوے بر کنار          اشارت معنی لبثارت باین مضمون آئینه ارشاد</p>
<p>پرواست که دانا را از سطر لال عرض نموده کمال بسایه خواست و بر ریشہ نهال دامن سپین          نشاید آرست در آئینه ظهور ان که تجلی گاه مراتب اسرارست و منظر رموز افعال و          آثار انظار هر صفتی متعلق آتی است و کل کردن هر یک موقوف زناست اما پوشیده نیست          که بناے فطرت این نقش بنیاد به کمال ستانت و استواری و بساط لطیفیت این خاکسرای          تراز و در نهایت صافی و مودارے اما جو آنے مقتضای بے پروائی است و گذشتگی مستلزم          رسائی امید که اوقاتش بهیج وضع تغییر جمعیت نبیند و اشتغالش در هیچ حالتی غفلت          نچیند و دلغ از اویش سرخوشش جزء ذوقیت از آنے نشاد و بالاسے و ساز          بے تعینش سیر آهنگ زمرنه شوقی مژده اقبال عروج نواسے در مقامیکه زیر و بم و اثر          و جبل بر یکدیگر پیچید و صاف و در دستار و انکار با هم می جوشند این تسم نسبت          نقص و کمال چون نگاه شرم نگویند افروخته بود و چون شعله خاموش چشم نقش پای          دوخته نه چون نگاه شرم طاققت تحریک مژگانی و نه چون شعله خاموش حرارت آرایش زبانه</p>	<p>من همان آئینه حیرت پرستیدای خویش          من بچشم نقش پاچیران ز نسبت های خویش</p>
<p>س غافلان سدر گرم طعن و مجاز است          خلق از دست عبارم سمانند نظر</p> <p>چون میرزا از مجلس برخاست که است آنگهی ساز شفقت زبان توانش آرست که اسے          محبوب قباب عزت نگاه ظاهر بنیان در تمیز کیفیت احوال اخبار آلود و کلفت نا آشفت          و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرار بیایه یعجز و نارساے کسوے نه پوشیده که کشیم          هر کس نقاب تعین کشاید و بر سنگه نجو شیده که اقتیاز باز عمده تحقیق بر آید جانیکه آفتاب          آئینه ماه پرواز دیده با ناچار معذور حیرت نگاهمیت و هر جا لعل اوزار قریب بساط          دور بنی چید تصور با ناگزیر شبهه سیاهے اگر طبایع کینه او عنایت و ارسد جاعے          اعتقادست نه محل فصولے ارشاد و اگر هو شهابه بر خراطارت بے برد عالم تسلیم است          نه گستاخیاے تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رسم کدورتی بختی که          خیال نه باید نگاشت اینجاست ناصح با اعتقاد خود مصروف تر غیب کمال است و</p>	

منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه مدعنی و دو عامتر حقیقت اخلاص باشد بنام ربوبی  
الفاظ نباید برنجید و هر جا حاصل حجت و جویا غیر از وصول مقصد مستغرقیت از قمرس رقعات

نباید گردید ریاضی	شاه از تو بمقدار ششم فضل انبیش	در ویش به اندازده در و دریش
الطبعه کسی از طلبت غافل نیست	هر کس میخواهد بت جان خود خوش	اس حاصل این ناکس جهان اعتبار

به بین نگاه کرد و سنگا هوش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این شتی گیاره بے مقدار  
از ششمه سحاب کو بخش آبرو بے قدرت طوبی بهر سانیدهم در خور زیر گهیا بے کیما  
او صافش بود که دره را به آفتاب بے ستود و قطره را بحیط و نمود و هم از قانون عام نواز  
اوست که امر و ساز بسید لی بهر آرا هنگ استغنا بے ناز و و خیزنه ناله بیکس به چید  
نوا علم بے نیاز بے افراز و خامه سجده خندام غم نفس آرا بے داو و تابوادر  
صفحه دیگر میدان جبهه سائے طرح نماید و بیان حیرت احرام خال تامله نیز  
تا در اوراق عنصر دوم زبان به بقتدیم شکر شایه قطع

تا بهار زلفی دار و سر و بر کی نفس	موجویم اشیان سجده تسلیم اوست
مرگ هم زبان استان شکل که ساز و خاتم	هر قدر خاکم بود آید و همان تقطیر اوست
با وجود غفلت از سازم نمیدارد دوس	که رجا که خوف آسنگ سید و هم اوست
زنگ گل تا شوخه سنبل بهار آلوده است	انچه از اندیشه ام کل سیکند تعلیم اوست

خاکستری نگاه تامل حقیقت سوادان تهست غبار بے تو بے سبب ادا  
عنان توجه فطرت نرا دوان کلفت ضبط بے تامله سبب نادر که هر چند آینه مراد  
این تسوید یک تسلیم دوده چرخ صحبتار روشن ست و ساز شیرازه این اوراق میر  
بما رقانون استفاوه مزین آما آغاز و نخبام عنصر اول بهمنت اقبال احوال طائفه  
امیت که در یقین آباد اعتقاد و پیدل تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان  
تضمن بود و ارتقا صاحب فضل به صفات اسطورهات ایشان متعین کرامت تحریک  
خامه که بنقطه از شرح احوال شان مرگان تامل تواند کشود و سعادت قسم نامه  
که بسطرس از کتاب اوضاع شان سواد منتهی روشن تواند نمود و قطع

ان بے بهاسنی روشن که ز جوی شعرا	خاک جولا که آب و جود اهل جاده است
و بے بهاسنی که در کتب قشوریش طبع	روسیاه ابد از مدح و زریه شاه است

صله مشتاق گدا طبع ز مضمون بلند معج معنی این سست خیالان دریاب ماضی اهل صفا باش که در علم یقین	گر همه پادشاهان ملک در چاه است تا بدانی چقدر فطرت نشان کوتاه است وصف این طائفه تفسیر کلام است
پاکی و امان غماز سبکوت تمکین گشتی که بهرزه تاز سبک فطرت را در غماز بر فرق ناموس سخن به بخت و صفای گوهر بے نیاز سبک که طراز فطرت دریاست به تلاطم امواج احتیاج آید و سبک معنی دریای ستایش و نمان بخت اگر فهم معنی به درجالت نشاء تشریز سازد جز در کات علم شیطانش نتوان شمشیر و اگر کسب کمال بهر حد	پاکی و امان غماز سبکوت تمکین گشتی که بهرزه تاز سبک فطرت را در غماز بر فرق ناموس سخن به بخت و صفای گوهر بے نیاز سبک که طراز فطرت دریاست به تلاطم امواج احتیاج آید و سبک معنی دریای ستایش و نمان بخت اگر فهم معنی به درجالت نشاء تشریز سازد جز در کات علم شیطانش نتوان شمشیر و اگر کسب کمال بهر حد
محل تقدس بخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد مشغولی مشتق تعلیم شیطانی کرده فخر طبع کج شاهی پیش نیست این نفس پرورده و هم جا نیست تخت سیم و افسر زین و کسنگ لیک سر آتش است آگاه نیست گر بهرم شاه قرب اندیشه نیت هرگز حق است آتش است	ای که تفریق سلاطین کرده ای شیطانی هر شدت روت سیاه اتیازی تا بدانی شاه کیم است آدمه پایش بسنگی تخت نام فی الحقیقت آتش است آتش نیست سبک دین و دوزخ ایان است رفته گریز دینیت دوست مکمل کمال حق منزله است از عبارت که کجاست
صرف مبالغه نمائے و تقدس ازین سخن که در ستایش و تمجید و هم کشائی اگر به انجمن معج خاصانش بار توفیق توای یافت حصول دولت مطلق این بار و و اگر به محفل وصف مقربانش راه توای شکافت و حصول مقصد اتقے شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط و ارسیدن است و محرم سباط این غنچه خسیان به عالم جمعیت بهار آرزو سبک زبان و در حدت ارباب دنیا خزان و دگر سبک اغراض و نیو سبک ندارد و در وصفات این طائفه غنچه از چاشنی لذات معنی نه شمارد در ان محفل مقتضای غلبه عرض یکسر مبالغه بر یا تصور و درین مقام حکم تقدس فطرت محفل حلاص صله هر کس حیف عبارت که از معما سبک اراده اش نام حیف بر آید و افسوس معنی که از آئینه لطافتش مدعا کثیف چهره کشاید غنیا ستایا سبک که سرشته	صرف مبالغه نمائے و تقدس ازین سخن که در ستایش و تمجید و هم کشائی اگر به انجمن معج خاصانش بار توفیق توای یافت حصول دولت مطلق این بار و و اگر به محفل وصف مقربانش راه توای شکافت و حصول مقصد اتقے شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط و ارسیدن است و محرم سباط این غنچه خسیان به عالم جمعیت بهار آرزو سبک زبان و در حدت ارباب دنیا خزان و دگر سبک اغراض و نیو سبک ندارد و در وصفات این طائفه غنچه از چاشنی لذات معنی نه شمارد در ان محفل مقتضای غلبه عرض یکسر مبالغه بر یا تصور و درین مقام حکم تقدس فطرت محفل حلاص صله هر کس حیف عبارت که از معما سبک اراده اش نام حیف بر آید و افسوس معنی که از آئینه لطافتش مدعا کثیف چهره کشاید غنیا ستایا سبک که سرشته

قیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عثمان بهمت شان نبغت  
احوال ارباب فقیر باز گردید ذکر محبت این سرچشمه با طهارت آلودگیهای  
بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفاره نامه سیاهی زبان

بسیار	وصف آنها می که شاه مطلق اند	یکی مسلم موصوف اوصاف اند
جاده شان حق تحت شان حق باجم	از جان خاک تا معراج حق	بسکه با فقر و فنا جو شیده اند
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند	شوکت شان را علم آراستن	از سر و نیای دون برخاستن
تا حد ازل جهان نیز دال	کشور آریان ملک ذکوا سحلال	خاکساری شان کلاه افتخار
تا توانی دستگاه گیر و دار	پاسبان قصر دولت بیدری	ابج عزت انفعال برتر
بج کلک شاه درویش اند کس	در سجود دولت خویش اند کس	از خم تسلیم خاتم آفرین

سجده طفرایان پیشانی نکلین  
لقد اسعد از بدایت حال سید دل حیرت مال

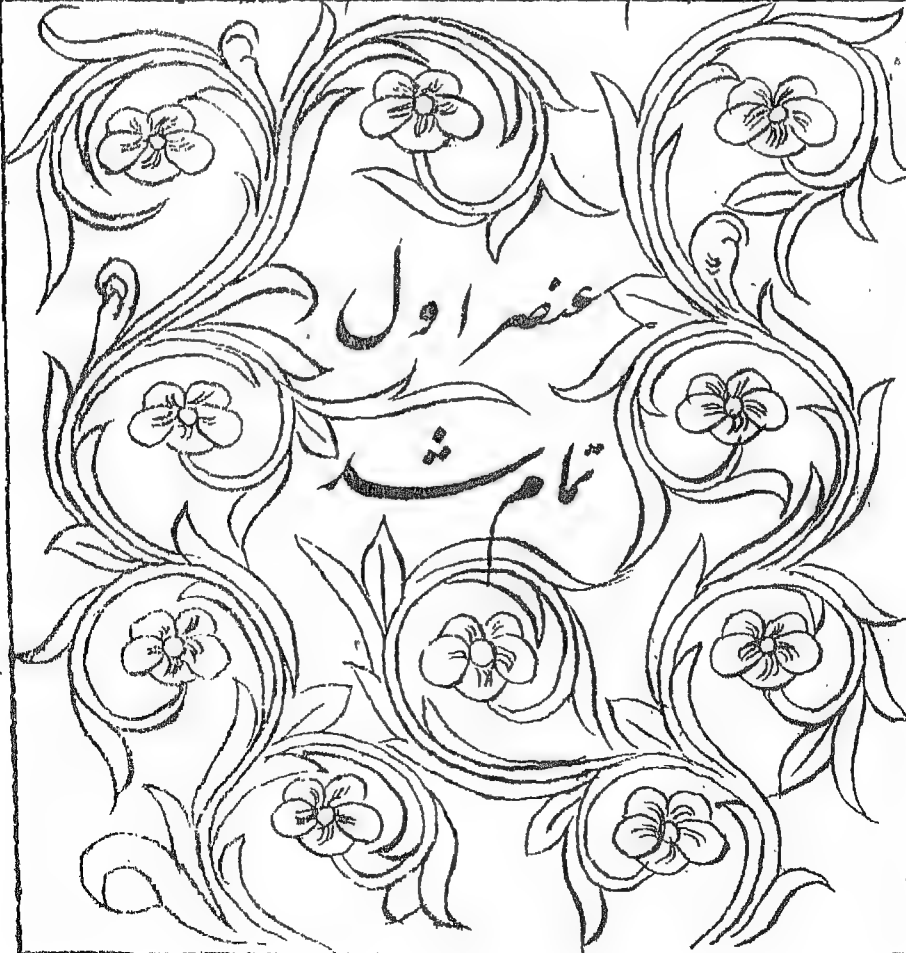
راشود معنی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از دهم پرداخته که بزبان آمیزی  
عالم صورت نیک توجه پسند و دلعه حقیقت این استغفار سرشتان  
نخستین از جم گدخته که از آلائش جهان مجاز به خیال کرد و رتبه پیوندد از خوشه  
خبر من اگر ام شان بے نیاز حاصل کائناتم و از زلزله اندوزی مایه افق ام ایشان  
سیر چشم لغای موجودات پس از دجده ان کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت مکتوب  
بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روئے نه نمود و بعد از استفاده  
حصول این دولت تا امر و در به صحبت کمالی که راه سعادت یافت معالای افتاد  
و استفاده به معنی مشترک و اشکاف بلکه در هر جمعی که مامور در و دیگر و بدین  
معنی خود شمع آن باطن ندید و بر قانون اسرار هر محفل یک توجیه گماشت غیر از فقر  
شوق بیدلی نوا می دیگر نداشت همه حال اثر پر در و آن تو جهات خورشید  
تا شیرم و نظر یافتن بهان لغات آفاق تخنیر

## غزل

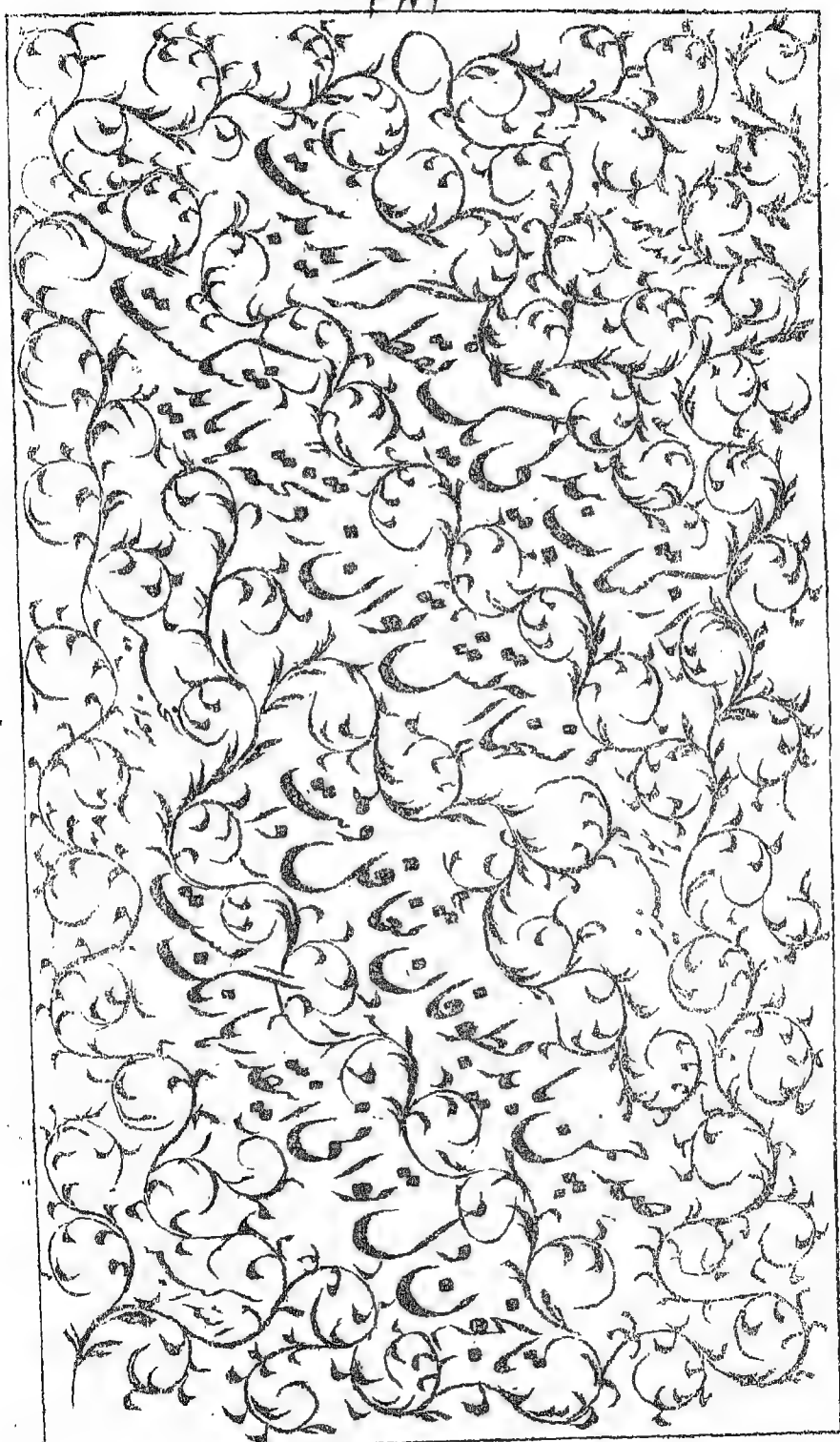
گر و عجزم خوشتر امان سر فرازم کرده اند	سجده داری داشتیم گردون طرازم کرده اند
--	---------------------------------------

<p>این قدر با گلستان بخت سلیم نازم کرده اند          که شعور بر دو عالم سبب نیک نازم کرده اند          چون بکسرم خاک خلوت گاه رازم کرده اند          این زمان یک ناله نیز ننگ سازم کرده اند          هم ز جیب خویش مهرباب نازم کرده اند          سخت حسد انم بیدار که بازم کرده اند          اینقدر دانه که رسد بر نیازم کرده اند</p>	<p>رنگی از شونخه ندارم حیرت آئینه ام          صافه دل بخود پیما نه در کار دشت          نیست سرشده ملو فان بخشی بوده است          پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل دادم          سجده فرسودم تسلیم اوضاع خودم          چشم شوق الفت آنغوشکست بر تاپای من          از جوهر برق تار پیا پی نازا که نیم</p>
---	---

مید لیبیا یکم دلیل امتحان سبب عشقی است  
 نیم قلب آشنای از بس که لازم کرده اند

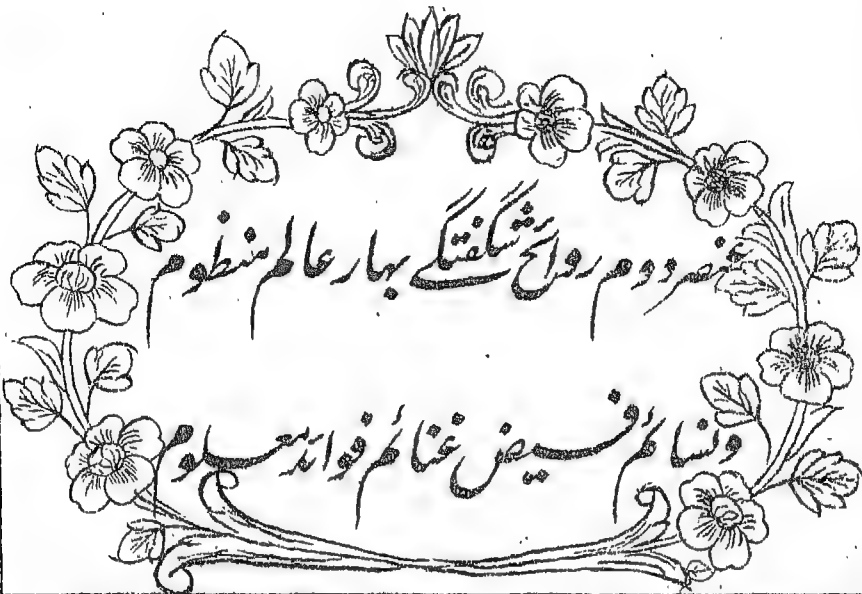






صبر و استقامت و کمال و عبادت و  
بر عین و عین و عین و عین و عین و عین

در باب و عین و عین و عین و عین و عین



بسم الله الرحمن الرحیم

صبر الفت صغیر خامه پیدل در تحریر این عنصر غمان رنگهای رفته بر میگردد اند و نوای های از خاطر  
 رسیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پر زدنهای نفس عمر نیست در گرد کتاب معانی  
 افشاندن ست و تحریک زبان تبار گیمای مضامین مشغول ورق گردانن اما از کیفیات  
 نسخه بعضی صحبت که تهت قابل فراموشی سبا و اینجانب یاد می میراند و از سر خوشیا  
 نشاء بعضی استفاده که مخموری نسیمان بیناد و پیاده عرضی بگردش می آرد و اعدا و تازگیهای  
 باین آهنگ هفت قانون گفتگوست و تمهید بر نشانیها به این انداز غنیمت پروان آرزو و غزل

سایر ماضی بگردش رنگ استقبال بخت  
 قفل و همی ست که مینای قیل و قال بخت  
 رنگ از رو با پرید و صورت مثال بخت  
 فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال بخت  
 شعله چندا سکنی که رفت از خویش رنگ بخت

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت  
 ورنه اینجا حال کوست قبل و ماضی کدام  
 فنی خود کردیم آگاه در اثبات زد  
 و بعد هم نرفته نتوان بوسه هستی یافتن  
 و نگاه ما همان در خود و سامان قناست

آیا میکند اعدا و مقتولات عمر از پایۀ نقصان احاد و گذشت و باستکمال فرصت شمارے سال  
 عشرتقارن گشت شوخی نفسها مستعد ناله در و بر پوشتن گردید و شعله طبیعت لبر گرمی علم سخن  
 افراسختن حمید پی شوق جنون جولان هنوز در قید گاه کتب پاسے در زنجیرے تاخت او  
 خیال طوفان سامان بهمنان بمالکده الفت منور میساخت یکی از طفلان پسر س اکثر اوقات  
 قزقل زیر زبان گذاشته و به اندازۀ تکرار در تربت آباد نفس ریاحین کاشتی به گام تبسم غنچه اش  
 شامۀ بهمنسان در بوسے بهارے غلطید دوم تحریک برگ گلشن دماغ هم بهمنان به تبسم  
 خشن می پیچید فی الحقیقت آن شامۀ شوق انگیز در اینجا در وایح منظم بیدار نفس را  
 بود همان نکست بهار آمیز در شوق پرورے دماغ سخن بوسے یوسف جانے داشت تا آنکه  
 روزے استشام موزقا سنے پیاش به کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورد  
 در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کرد **رباعی** یارم هرگاه در سخن سے آید  
 بومی همیشه در من سے آید این بوی قنطاریت یا نکست گل یار آنچه مشک ختن سے آید  
 قماش آگاهان نزاکت معنی را شہرت این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردید  
 و نکست شناسان بهار فطرت را بوسے این ناله بخون زار جهان تعجب رسانید بعضے  
 بمقتضای نقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے بحکم قنبد فضا دامن به تفهام  
 انکار می شکست بهر شبهہ آئینہ دار حقین کہ از ریشہ ضعیف تاب انتظام خفین گوهری غریب  
 در نظر سے آید و از ریشہ ناتوان قامت آرائی این جنبش نهال بعید سے نماید در آن هنگام  
 معلم در گاه فطرت سرش شمعور این معنی بخشید و بعلم تحقیق این معما موصول گردانید کہ طفلان  
 دبستان کوئی بیشتری کودن طبیعت اندونی سواران عرصہ امکاسے اکثرے افسردہ  
 بہمت در خور فهم این کودکان بسیار سخن خروشد نیست تا مقصور فطر تبار بود انکار بخوب شد  
 و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا اعتبار حسد ششم الضافہا نشود  
 در هر صورت ناقص کمالات چشم زخم بر گیان خیال اند و عین الکمال شاید ان سخن مال

چون لازم است ہر انجمن کنے تکرار	قطعہ تلاش معنی اگر خاص انسا با محو سکتا
سپاسش آیین از آشوب رغبت و انکار	و گر قبول کسان دامن چوس گیسو
تترہ است ز تشویش صامت و دود خوا	شہاب در خرم اگر محو جوش خود باشد
اگر چه ساز طبیعت است عسالم آثار	کس از بہار لطافت ندارد آگاہ

<p>ببار بر سره فغانست لیک گوید          و مانده شور قیامت ز پرده کسار          ولی خلافت ازین بر سر سخت بجزیر اند          همین شمع و چراغ است منجمه انوار          بزرگی آینه دار جهان جاسوست</p>	<p>تا بلی که خوشی منشا گرفتار          سوا آنست ضعف فراج و محقر نمود          ز بس در آئینه رنگ دیده اند بار          اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن          کثافتی بهم اندوز و فرجی بر دار</p>	<p>صدای آن اثری ناتوانی طاقست          چه دگما که نثار و معروض اطهار          فروغ آینه دل که میکند باور          که کوس وحی توانی زودن نگار          خموش باش گرت سازد بختی نیست</p>
<p>که در خسته است بجزیر بخت و دستار          پس از طالع عبرت نامه طبائع          بسیار است میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بچک بے اختیار          بیان سے آورد آئینه شمال بعدین قدما روشن سے کرد بار سے کورین پرده صفا سے گوهر          طبیعت منعم میداست و نابین لباس علم و دستگاه فطرت سے افراشت احوال این          ربا سے راز کارنا سے موزونی خود سے داند و از جبین چهار صراع عنصر مزاج شعله افسون سے</p>	<p>حاصل تمام خصیصه است آنچه خیرین دیده          وحی نزاری بود اگر امر و کلین دیده</p>	<p>دره بر سر راه اندر شستید روشن دیده          ز شسته بود آنچه اکنون چسب و دامن دیده          خیر سسته را آئین سزار و دامن دیده</p>
<p>اندر که معنی سواد نشود تحقیق کوشش          ناتوانی که کسوت این کارگاه حسیه          این قدر رنگ هستی از عدم پوشیده است</p>	<p>فصل          همان سال نسخه کتاب ورق اشغال ظاهر هرگز و اندر مطالعه اسرار دل          پس زانوی علم نشاند و ان احوال هرگاه اندیشه پیرایه پرواز بحر مرجع بهتر از          می پیوست و شوق بی نشانانی آهنگ، و پرده تحیل کیفیت نقش سے لبست بخت است صحر          چون لیل از اوج طبیعت جلوه سے فرمود و بے تامل معنی چون قوس قزح ابرو سے رنگین          سے نمود چون شغل سب سے تعلقه با طبع حیرت کتاب تعلقی تمام دشت مدت ده سال بر          توجه ترتیب آن تامل سے گماشت اکثر سے در عالم خیال جلوه یاکرد اما سے نشو و          اظهار بر بنیاد و اگر بعضی بر جاوده بیان تیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه          رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گرفتید و بعد فرصت است          چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهر سانید هم ازان هنگام سعی طبیعت با ششیاں بر دار          طائران افکار را مورد است و مشاطه فطرت بکاره طراز سے پر و گیان اندیشه سر و از اجل          وار و استی که در همین بطن احوال از پرده تامل ظهور نموده بود و در ذیل قواعد صحبت با اند</p>	<p>فصل          همان سال نسخه کتاب ورق اشغال ظاهر هرگز و اندر مطالعه اسرار دل          پس زانوی علم نشاند و ان احوال هرگاه اندیشه پیرایه پرواز بحر مرجع بهتر از          می پیوست و شوق بی نشانانی آهنگ، و پرده تحیل کیفیت نقش سے لبست بخت است صحر          چون لیل از اوج طبیعت جلوه سے فرمود و بے تامل معنی چون قوس قزح ابرو سے رنگین          سے نمود چون شغل سب سے تعلقه با طبع حیرت کتاب تعلقی تمام دشت مدت ده سال بر          توجه ترتیب آن تامل سے گماشت اکثر سے در عالم خیال جلوه یاکرد اما سے نشو و          اظهار بر بنیاد و اگر بعضی بر جاوده بیان تیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه          رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گرفتید و بعد فرصت است          چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهر سانید هم ازان هنگام سعی طبیعت با ششیاں بر دار          طائران افکار را مورد است و مشاطه فطرت بکاره طراز سے پر و گیان اندیشه سر و از اجل          وار و استی که در همین بطن احوال از پرده تامل ظهور نموده بود و در ذیل قواعد صحبت با اند</p>



چراغ خانه او تواند بود و سر خوشیهای عیش ابد محو و مانع از من باوه بیانه نصیب تواند بود و خوش  
چرا ای دل بدایغ بے تمیزی بتلا گشته  
نگه گردید آغوش و داغ حق شناسه  
کدامی غول در صحرای گمراهی و دلیلت شد  
عبارت بر زو تا زیاده غفلت شد سراپا بیت  
سرت از تاج کرشنا گرانی و دشت اینا فضل  
عنا سطلتی را داغ صدر حص و صدر کردی  
مباد از ورق کس غرقه نماند و نهیسا  
بباب پوچ مغزی نقش سستی آخر اس کے گز  
بغیر سستی آنگونه اسرار سستی شد

میرزا از عفت مرا قضا بختی سر از جیب تسلیم برد آرد و بقدم پیچہ سامانی راه نیاز سکه سر کرد  
که هر جانوائی از ساز فضل اعیان متصاعد است هر چه چو کبریا آن خبر غفر اسرار دقت حق است  
و در سرب آن غیر از بنجر آهنگ مطلق و هم و خیال اما در پائین ان تامل بقیف و روانی  
که به هم پیچید و اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه تشعیر اسرار گردانیده اند سر از  
برو و کسب پیچیده آرد و درین صورت زمره اناس منصور قابل حسین از چه کمال است  
نغمه فرحون خارج قانون آفرین بکدام و بال یعنی سر و د از یک مقام سمائید اند و از هر  
همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استفا که ذات هر فردی از اطلاق نسبت  
حسن و قبح محبوبست و تشعیر صفات مع و ذم بالذات نامفید اوج و خفیض سببایش و نظیر  
نتیجه اعمال و افعال است و لیست و بلند و قبول آن محمول انقلاب استقلال

فضا سبب عالم تحقیق را بخار سستی  
همین یقین و گمان گردوشن دارد  
ز حسن و عشق در نیانمائی توان پرداخت  
سب طپوده کیتا س از نوا خالیست  
سباش غافل از افسانه اس کے استعداد  
و عجبی که اکثر کتب اسباب جو شد بید است از صدق حضور وحدتی که از عالم بے تعلقی گمان

تو هم تو دمن تا چنان گشت یک و تاز  
که رنگ بخت پیچ و خم تشبیب و سراز  
بغیر حوصله آئینه غنچه و رونیا ز  
خروش سبب خلق است این قدر غماز  
که فیت ساز جهان را بغیر ازین آواز

مقدونس بنی خواطر کثرت هستی مجرد فقر ارشید داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجل دید و در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم هستی و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار تقسیم امر است تقسیم اند و کثرت ناگاهان بی اختیار سر زده تاز

امید و بیم را با س	در قلزم تقید که جوش وحدت	هر موج بعد از رنگش جاوده گشت
آما در عالم شود اطلاق	بعد بحر و نزار موج و کف یک گشت	منصور که بیکم بی سینه

فقر محرمیت اسرار یقین داشت و هیچ حالتی درین استقامت از دست نگذاشت تا فطرات خویش از جوش عرض یک رنگی نیا سود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نواس یک آستینک بود و فرعون که از فاسکار یهاست تعلق غنا با غرور و سباب شوکت می رافت بهنگام استخوان رنگ استقلال در باخت هرگاه دفتر گیر و دار کشش در آب نیل انداخته بند نقوش و عوایا ورق ثبات برگرداند و بی اختیار در سس است برب موسی و باران

قطعه هوش چون شد آشنای اخلاقی	چون صدای دوازده هزار سنگت از جاسه بود
گرشوی محرم نواری پرده تمسکین ساز	سکه فریب لغت از جاسه بود
عالم اسباب وار و شور چندین انقلاب	صلح گر از بان نشاند چنگت از جاسه بود
خلوت آراعی عدم پیاپی شش چون شش	ورنه ملو خان شکست رنگت از جاسه بود

در محفل وحدت شمع شود و خبر یک تحقیق نیست بر تو انقلاب از کبابه جلوه و پیوند و در هر جا کثرت که غیریت آئینه پر و از نشو و نماست ناچار هر یک هزار رنگ سینه خند و پس کف لایم کثرت نمائی است و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقر اسباب فقر و دعوی غیب از اغنیا دروغ جمیع که غیر حق چیز سینه ندیده اند و نذر اند خورابه کدام هفت سینه نمایند و فقره که خبر اسوی نیند و خسته اند در دعوی عین چرا منتقل بنیاد نیا رینا است استقلال سینه حضور مرتبه تحقیق کوکشت انطاسه ما از دست یقینا منجر است در در نظرین انقلاب یعنی فقره عالم تقید کین کان عاقبت الکنزین مشرق قطعه

سلطنت سرایه توحید نتوان ساختن	یعنی اینجا رشته اظهار وحدت در هم گشت
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن	نقشش با از مقیمان زمین های خم گشت
اعتبار غیر بسیار است در اسباب جا	با فقری ساز کاخ بیا اسوی حق کم گشت



ای اسیر رنگ نیرنگی بناسی محکم است	رنگهای این چنین یک شکست آماده اند
چون تعلق بار دل شد دوش استغنا هم است	عجز است حاصل کن اسے غافل ز نخل میو دا

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خا حسرت دیدار چمن از روی  
ترتیب داده بودند و مانند شیه نقاسے فردوس تماشای در تنها با کشوده رفته بعد نشستن خم او ضلع  
نیاز پیچیده و هزار رنگ نقشش پیشانیے تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان  
معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد و فرمود: **میتوان رکبہ با هم شمی را روز کرد**  
**بوریا گرفت نقش لب را افتاده است** پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب  
توجه کرد و از ارشاد کرد که ما از قصد این عبارت آرائی بر آری و سبب تکلفانه جوابی در خور  
در عاسے سائل بر بخار بجهنم آنکه تو هم نقش بوریا خواب محمل رحمت کیشان و تخیل کلبه و  
کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا ساوکیا سے نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد  
و بخار و پراسے و هم وطن از عمارتے دیگر سر بر سے آرد حضور بے خودی مارا البیسیا طے  
و عوت نه نموده که به تکلیف پوشش پنج و داسے بایک شید و نشود حیرت به تماشای کلشنے  
از خود نموده که به تشویش جنبش ترکان از اینجا تواند و اگر قطعه **ایموس معذور کرد بیست و یک** فقر  
عشرت چای **چند میا کرده ایم** پر فشانی مرفه ترکان هم نشسته **رضت جمعیت ست آغوش تا**  
و کرده ایم **درین مقام که با جمعیت دل ساشته ایم** هر چند بروم شمشیر شد مقصود محو  
بستر اسے نرم است و اگر همه در نقش نشسته ایم چون داغ پہلوے آسودگی گرم  
از ان سو اگر شوقی مالک پروازی ست افتر دگی بال جائزند ازند و اگر آرزو دانی  
پزوده یا شید کند بر پاسے طلب نه گذارند بجز در شوقے بر دل معنی نزل آغوش  
کشود و این قطعه بے تامل از عالم موزونے جلوه نمود **چو اب و قطعه**

خود بسیار وصال مانگر که در ملک فنا	روزگار ما روز و شب جدا افتاده است
کلبه و سوکس است و نقش لب را از خار طبع	کار ما بشیوه صدق و صفا افتاده است
بویا و کلبه را در عالم با بزم نیست	هر کجا با نیم نقش دعا افتاده است
کلبه نقش زن نقوش بوریا را محو کن	در باط فقر تابی چای افتاده است
تا شوقا به شوق شد از این بخت و اشت دست	نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران بسج و فائق را سماع این ابیات بحضور منے و حیرت سانیید و کامهای تحقیق

<p>ذائق بچاشنی این گفتگو متلذذ اقبال حسین گردید لبایه دستمای بال هابر فرق نیل زم گسترانیدند و بافتات زبانها سے فاخته فوا الواب عالم معین بخشیدند</p>	
<p>یارب آن معنی پناهارا به غفران شاد کن یک نفس گرم من محرم بدیلاخت کرده اند سایه دستیکه از شوق و عابر دستند چسپدایغ که مزارشان کند کسب فرغ زندگی از ذوات شان پیرایه صد لطف و آفت</p>	<p>خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن هر دو عالم را در دو جان شان از شاد کن در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن پر تو شش را تا قیامت و در باش یاد کن حشر شان مهد و شش رحمت های فضل یاد کن</p>
<p><b>فصل</b> در بلده پخته ذائق معارف اتفاق مرزا خلیل که آب و گل تعمیرش جوهر تزلزل ارباب فضل و کمال بود و دست و پا بند و رو با مش زیر ویم نجات و جود جل سر رشته طباب معارفش به شیرازه سنخه حقائق مستقیم و جود سایه دیوارش روشن سواد کتاب آگهی گاه از عبور بارخ کلامان چون بیت بلند معنی شوق انشای گاه پرو و دو عالمی نگاهان چون حسنه چهره شمع افشود و زانو از تماشا</p>	
<p>از با هم و پیشش و سوت مشرب گلپوش چون سلفه زلف یا رخورد شید کار</p>	<p>با نیش سحر غیب را در دوش بر دوش چون خانه آینه شعله آغوشش</p>
<p>و از شمع روزی مرآت جمال استی و کیانی شاه امیر الفیض معالی که بهین لطافت اسرار ایضافی طبعیش سنانید و نشاء و داغ انکار و سایه علو فطرش سسته بالید هم نروبان فشارش در جذبیه هست سله کش باغ پیستی تزلزل و هم پایه منظر اخلاق راسته سبک هارون اطوارش معراج حقیقت قبول با جمیع رفقا سه موزونی صفات و دریا سه رنگینی آیت بیت رازیت فضل معانی بخشید بود و آن بساط اربابان بهار فیض مریز گز آئینه قطعه</p>	
<p>آب کوهر خاک بینادی که آنجا اهل دل فیض ما فرش مقامی کاین سعادتی نشان گر همه بگوید و در شایده اند این اقراران هر کجا از مقدم ایشان عبارتی حبه است تقلیل نیای شان صوت پرو بالی پرست بیچ رفری در اشار نگاه شان پو شهید نیست</p>	<p>معانی آئینه با با هم مست سالی کرده اند در تماشایش نگاه کشوق مائل کرده اند سنگ با آئینه کیفیت دل کرده اند ذره مادر خانه خورشید متزل کرده اند گشته ایلی پرده در تاسه و شاد جل کرده اند از کشاد یکبه زو معدل شکل کرده اند</p>

حق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند	نفی و ہم اثبات آگاہیت کاین حق شریان
سخن از ہر دست عرض مراتب بلند می داشت و معنی از ہر رنگ علم بہار رنگینی سے افزاشت زمرہ معنی لیسان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده ہائے گوش بود و شعلہ آواز موزونان حقائق نو اسرنا یہ چو افغان انجمن ہوش روشن گفتگو ہائے چند سیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انقاس بہ جادو سیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاہے آفتاب درودہ ذره چون نگاہ خانہ سے کرد و غبار تنگیش نے افشرد و گاہے کہ ہمارو سو فار سوزن رفقہ جل داشت در شتہ داری پہلو سے وقت کے خورد و بچیان دریا در طبع صدف بسا بیکرا سے پیچید و صحرادر دل موز عرض وسعت سے داد ہنگام برق انگیزی شعلہ زبانان موزون و صحرایر سے معنی بیانان حیرت افنون نسیمیکہ خمیدگی در بندہش بظاہر قہ چیدہ بود و صحرایر حیرت بکیفیت دوام استغراقش واصل گردانیدہ آتشگر سے دن پیکرش باہتمام گرم جوشیہا سے دو دہنبا کو و مہر سے نے قلیان پر دہ تنگیش کوک زمرہ ہائے اشارت ہوا ساسا سے آئینہ تاثیرات انقائض بحکم طبیعتش ماز و از آیات	زمرہ ہوناں تمیدین برے نفس کرب او عنان می گنجیت بیکرا شتہ پیچیدہ چندین کرہ زگردن نبودش نشان آتشکار سرور انوش را بہم دختہ سرور گردن و پا و زانو بہم سرش را بگردن کشیدی پایا سر و سینه و پشت خارش کشا ہر عضو صد ناخوش گشتہ کم صد اخازن صرہ سہینہ خار چو ششخاش در پوست آواز چو قلیان بی آب صوفش نفس
طلسم خیال نکون پیکرے زمرہ ترات دم یک کان کمان کماناہ ضیق نفس کردہ زہ خندکش ہمان جستن تیر و بس شرہ سوز نے چند اندوختہ بہ طبل شکم میر سیدش وال غنودن بہ ہر گان زور آنا کہ بروی بجاکش شرہ موکشان زبس دشت با خار غار استلم گس در دہان جوش پروانہ اش زبس خشکی پر دہ سا زانو نفس تات کہ صد کمان کی کشید شرہ وار سر از جیب غنودن	قرآنی معنی بعلنا نو کم را سیر سخن مفسر مشغول سبب گوشہ گیر کی استخوان رگ و پی ز شاخ کمان می گنجیت کماناہ پیچش انگیز و بس سر و سینه یک دست چون کوکبا زبان تانہ چند بزم مقال فرورفتہ از ہر طرف در شکم ز ضعف آن قدر بار چش گردان سر ایش ناخن بدوق خراش زبان شمع خاموش کاشا شمشیر گلوتنگنا سے نے چرک دار طبیعیہ چندیں ننان کی کشید باین وضع لان کالش ہوسر

میدر آورو و به نزلت صدا با هی تار نگاه نواے سر کرد که شاها از لطافت و بساطت کارگاه  
 شمال بیان نموده اند پرده حضورش بی شائبه بر رویه تا علم نشود و عمریت که ناظر بر دگیان  
 این خلوت خانه خیال و مشرف تماشاے این انجمن تجر مال صحرای حیرتے بشا به ام  
 سیده است و مقناکے قدرتے به کاشفه انجا میدد که بے نهایتی سعی او با هم را بقدر سانی  
 به دامن به آتش ریختن سنت و بے پایاے جدا افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش  
 آو یحیٰ بنبار این داوی کیسر آسمان تازست و نسیم این سوادیکے تسلل لاسکان پر داذ و آئینه  
 تحقیق روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت افکار رفوق دارد و سیر که بیان بر فوق  
 هزار باغ و بهار است دم مے گذارد و معنی غایب این کتاب ناگفتنی است و گوهر وقت این

که این حرف نکو بارشیندن بر سنے دارد گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر بنیاد بهار در نظر دارم که دیدن بر سنے دارد	ناستی لطف بفرم راز گوش هوش میداید گوش خن به گلزار خنیا لطف جلوه با آما ده است استا بر روی هر دو عالم سینه ترکان و معذورم
--	--

شاه حقیقت نگاه سطر به افتخار فرمود و گفت وقتے با هم لذات افکارے که خاصه  
 اولیاے سلسله شماس رسیده بودیم و چاشنی ازان مانده حلاوت مانده چشمه نشین  
 به مواعظ چشم لبستن در حقیقت حال میگوشتیم و در قباب وضع مراقبه اسرار  
 خاص جوت پوشیدیم چون شکافت گردید که التذاب نسبت این افکار از لذت شبت  
 بکل مستغنی ساخته بر یقین آنجا مید که طبیعت از لذت افکار البتہ در گذشته است تا با نفیست  
 موصول گشته درین صورت سیر که بیان می یارایر به نهایت دامن میرسانید اما تا غایت

لطف اگر حقیقت افکار بے تیر یاست در هیچ جلقه گذار آبیار آگاه نیست و اگر مرتبه با الفت سزاووست و باغ ناز به برق خیال و و هم سوز مقصود از سیر گیان جنگ تحقیق خود	مرور زمان از نیم راه کم و زانو باز گردانید کلبه باب معارف ز کوکنا رطلب بسجده فکر دله خون کن و بهار طلب بحیرت غنچه شود کام آتلف رطلب کمال وقت شعور است فم کار طلب
---	--

افتاد و ناست نه از سر گرانیاے بے حس و در سوز انودا و ن و مدعا  
 تا مل کینه معنی و رسیدن به جنبار و ترکان بر سق بنیش پاشیدن سینه تفکر  
 غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیاء بقدر عرض صور چهره کشا درین تاشا که

<p>به فنون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذشت و به فریب تفکر دامن از جنگ فرضه نباید گذشت جلوه بے نقاب را به خیال مشاهده نبودن از تازگیهای محرومی نگاه است از منتهی کاشیون</p>	
<p>دیده را ترک موسیاسه غنودن نهی است غیر افسرده ولی غنچه ندارد در بار غافل از ظاهر آفتاب سبایه بودن فلکته طنیت آدمی بکمال اناس بنام مخم غفلت است</p>	<p>سما تراشیدن دلیل وقتهای فطرت کوتاه نظم و اینه اینجارگ خواب از خره نزدیک تراست وضع گل آینه بر پرواز بهار در گریست آخراک بچرخ این بزم غلام صورت است</p>
<p>و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجاش آمار کذب و تمثیل اینجا تاثر گران قدم لغزشه میسر اگهی با بسیر نزل بخیری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی سے افشار و هو شهابه بیز و سه غنوده پس در سبک طبع شعور باین تنگی رست و ساز شود باین غنیمت است بک هفت شب میکه بجهت بمضمون بیداری پرده از دما سر مایه تماشا که ندارد و تاسد مایه در بنابر فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن استیام دیده با جوار است سخت المی است و پریشان ناکردن است</p>	
<p>سبک تاز است عمر ای دیده ترک سرگرمی کن کند تا که فنون خواب پیش از مرگ و گوریت در رون بینه جز آنکه در گریه و گریه میاید</p>	<p>شرکان صعب مانع غنودن نگه را اندک روشن سودا جلوه خوانی کن به بیدار سے علاج چشم زخم زندگانی کن چینها وقف بر داز است سخی پریشان کن</p>
<p>چشم پوشیده هر چند فروس و نفس دارد آکنید وار کوریت و شرکان خوابیده اگر بقیه قتالیش جریغ زیر دامن باشد دلیل سب نور سے بهر حال اگر غنچه با سه مرغان از هم نتوان سیخت نمک گریه برین زخمها با بد بخت و اگر باین پنبه افسوده شمع نگاشته توان افروخت به طبعی زاع و زغن باید فروخت</p>	
<p>سبیل اگر غافل شود آتش و دین بنیادین کیک کف خاکش کن و در رکذار با درین صورت مرگ است رنگ خواب بر حسابا درین هر چه خواهد دولت زین خانه بهر او ریزه بر اثر با سه تماشا هر چه با دبا درین</p>	<p>چشم خواب آلوده کلفت خانه در بسته است در همه آینه دار گوهر راز دل است زندگی میدارست این شار جان پاک کن رنگها در پرده تحسیر شرکان نفته است در عادت کز سه نفس غافل بر بخش</p>
<p>در حالتیکه نغمه با سه ساز آن صحبت بگوش ادنیاز سه غور و استهز شوقی چون نوا هم از جنگ هوش می برد تا دل حیرت بخیل گری به خواهی غیبتا تفکر بسته بود و رنگ گوهر بر گره زانو سے تحقیق نشسته</p>	



سده اینجامه سال میگردم بهنگام درین تماشاگاه رنگ چنبدین جمال میگردد  
 بی تکلف بلغزش مره دو جهان یا جمال میگردد پوشیده مباد که سیر صورتی  
 جز در پرده غنودن میسر نمی شود و آن حالت و دواعی پوشیداریست با حصول این تماشا  
 بهنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیدار می شود و در پرده غنودن توجیه جو اسس که عبارت  
 از قوت تماشای ادراک است هنوز دامن از غبار تمیز در نه چیده است و در بهنگام چشم از خواب  
 کشودن همچنان شتو کینیات اسما و صفات به قوت تمام رسیده بنا بران این مقام را برنج  
 جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف ادکام  
 مشاهده و انقلاب مورد خیال ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز دنیا صورت اشیا  
 که به نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال نشود به شسته چون یقین شد  
 که بیدار می شود می شعور که کمه است در معرض تجلیات کمال و مثال میولای نسبت  
 آگاه می شود و تحقیق بے پروا گویا به جمال و خواب نفی این سرد و اعتبار به حکم غلبه حقیقت جهان  
 پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی است و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز نباتات  
 اشیا و مرثیه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمزیر جذب بی چون و چیدار عرض  
 ذرات بیکتا و مثال و جسم نامی بیش نیست جلوه اینجا شوش و هم خراس میث نیست  
 چون نگه در دیده صید الفت کوفتی و بس در نه این بزم تحیر حلقه و اس میث نیست  
 دو دود و اس و دلی تا چند پیچ در سرست اینکه می سوز و داعت فکر خاس میث نیست  
 خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم موج این صباب حیرت خطا جامی بیش نیست  
 این قدر فرقت اندر این جهان تا آن جهان از نگه تا چشم بستن نیمه گام میث نیست

نکته شخص بے نشینه به تمیز این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن  
 شود و است و از انبثارات گاه هویت مایل شهادت آباد و نمود تمیز جمع لور جا ث اسما و  
 و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا  
 همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشغال صورتی خواه  
 میسر نیاید یعنی معنیش بطلان اسرار بیرون که مدونه فرماید ششم جمعیتش بهزار فقره آشفته  
 گراید و احتمال کینتن از شیراز و بطافرش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان کم کرده  
 بال نشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیل از دست داده سرگردان

و غنودن از خواب بیدار می شود و در بهنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیدار می شود و در پرده غنودن توجیه جو اسس که عبارت از قوت تماشای ادراک است هنوز دامن از غبار تمیز در نه چیده است و در بهنگام چشم از خواب کشودن همچنان شتو کینیات اسما و صفات به قوت تمام رسیده بنا بران این مقام را برنج جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف ادکام مشاهده و انقلاب مورد خیال ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز دنیا صورت اشیا که به نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال نشود به شسته چون یقین شد که بیدار می شود می شعور که کمه است در معرض تجلیات کمال و مثال میولای نسبت آگاه می شود و تحقیق بے پروا گویا به جمال و خواب نفی این سرد و اعتبار به حکم غلبه حقیقت جهان پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی است و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز نباتات اشیا و مرثیه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمزیر جذب بی چون و چیدار عرض ذرات بیکتا و مثال و جسم نامی بیش نیست جلوه اینجا شوش و هم خراس میث نیست چون نگه در دیده صید الفت کوفتی و بس در نه این بزم تحیر حلقه و اس میث نیست دو دود و اس و دلی تا چند پیچ در سرست اینکه می سوز و داعت فکر خاس میث نیست موج این صباب حیرت خطا جامی بیش نیست از نگه تا چشم بستن نیمه گام میث نیست







توان جلوه مطلق دیدن تو عدم باش و وجود نباش	آنکه این پرده کشود اینجا نیست اعقبات همه او با هم اند	
کیفیت بهار کشوده بود و شور عبارات نکین برادر و با هم چاشنی تبسم خور اند و ده سرخجام صفت نادر معنی و آراستگی کشید و در گرفت و گو با جسم آن نشا رب با تعلقه ختم گردید هر یک از حضار معنوی از خود در فتنه بجلوه تقریر رساند و به تحریر کیا زبان آزاد سے بیان		
بال بے نیاز سے افتاد لفظ و معنی بهم گروے خست قر سے جلوه داد و اماں بهم دل به فقر اک پریشانی داشت	شعور خاموشی گشت یک قسم آواز نگین ساز کرد و تر گان بهم آه زم شوق مست طوفان بود	نور و آراستگی عنان انداخت شد تقصیر چون سحر سپهر و آواز تا نفس شوخ معانی داشت مهر و حسنه بهج سامان بود
<p>رحمہ ازان امواج برین تشمین مریع متنا بضاعث سبحانے کردہ بر شینہ خشک منور قلم گل جابر برگ این با سے بعض شکفتگی آورد و با غی از پیش و کم مشکل و آسان بگذر نار سائیا کے جراث تقریر یہ ادب گاہ صفحہ تحریر شش گذشت و با سید عطیہ اصلاح و تفسیر سختی شود شش عرضہ داشت پس از مطالعہ ساغر نگاہے بگردش اتفاقات آوردہ و جب سر خوشی حریفان را سرش را کیفیت خطاب کرد کہ از فحوا کے این کلام بوی صبا سے کمال سے آید و صفا کے این الفاظ آئینہ حسن منانت سے زواید از جاوہ الفضا در نباد گذشت کہ با نین صفر سن مایہ سخن جذاق گیر سازدن آثار نربا سے قدرت ست و در مرتبہ ریشگی پہلو سے نو تجلما سے بلند زدن دلیل آبیار سے قدرت برین شغلہ خاموش خافل منگریدہ ازین طوفان حیرت خروش سے خبر گذرید بعد از ان مجسم فیض با موج تحسین زبان ترجم کشود و بعبارت این و حاصلہ دوام غم و عطرانہ بود کہ با دماغ کمال اثر بر فتنه نقصان حوادث مریع دعوت کمال باد و شغل فطرت به سپردار این چار آئینہ آفت چشم زخم مبینا در با از قید بر آبان مطلق نشینو فصل و تھے مرزات بلند بر لب حوض رانی ساگر کہ صاف زلالش نسبت قطره جلوه فرسازدہ بود و آرمید گیا سے امواج سراپایش در آب گوهر</p>		

تمہ صاحب  
صفحہ ۴۰۳  
فاصلت من الزمان  
بنا الامتات کما بین  
فیقول فی العبدی  
الرداء الشحرور  
الحلم بوجہ توحید  
النجارینہ فی الخلف  
کثر و کثر و کثر  
لے سانسے از شمشیر  
در استعارات کما بین  
و در ناک و الراج  
و فی ناک و الراج  
بالقبس و الراج  
طالعہ و الراج  
حال و الراج  
انفس و الراج  
نقد و الراج  
طالعہ و الراج  
در بافتہ

گوهر خوانده شوق بال افشائی مرغیانش بر بنقار نر فلک شمع تشنگی سے جکاند  
و شوقی چشم باہیانش در دیدہ با سے سیارہ اشک حسرت سے گردان کیفیت بالید کیا  
حباب دوجیش صدر و گردن بلند سے نشا سے گردون گاہے و لطافت جینک از اسے  
صفائیش سے غور تمق روشن سواد سے نشہ کا دنا قطعہ آہیکہ زبوج اوتبا سے نذر  
غیر از ہاش زلفس باہی نذر عاصی بنی اگر زند دست آنجا تاشتر زمانہ اش سیاسی نذر  
مجلس شنی پر داخہ بود و طح لباط عشرتے انداختہ کہ چشم شوق از تماشا سے کیفیت شنی  
را یک سا غر سر شا رسیدید و گوش تامل در سہای نقاشش از ہفت فلک یک پردہ آہنگ  
سے تراشید ہجوم رنگین ادایان با طنین را در لطافت خواب گل خواہانیدہ و غطل  
نغمہ سریان فصاحت سے ہوا را تنوے منقار بلبل پوشانیدہ فرش محفل مصلحت طاعت  
بہر نر کوغ و قیام جنگ دلی و حلقہ مجلس رشتہ سحر گوش شمار جامہا سے پیہ در پیہ  
نقش پر داز سے کطربان بار و اسنے طبع موج و ساز نواز سے یک رنگ و تر زبانی مضربا  
بالطافت صدا سے آب کوک زمر نہ زم آہنگے دوش چنگیہا سے ترغیب از سر موسش  
در گذشتن بل مستقیم عالم آب آغوش و فنا و تسلیم خیازہ از پوست بیرون آمدن ہمد  
اشارت خواب گرہ آئے بود اوع کلفت و نشکے کبے تحریک نفس مہیا سے آغوش  
کشودن و رشتہ ساز شوخے جولان نجات فی جنبش مضرب بقیاب کوچہ دادن غزل

تیشہ گر بنگ می آمد نوای چنگ داشت	جام اگر از دست سے افتاد ویش ننگ داشت
ساز صحبت بسکہ گرم شمع آواز بود	تار ہا تار رشتہ شمع از خوش ننگ داشت
بوش تنہا و نفس سازی نمی بردخت ساز	سبب خودی ہم صد ترغ و در نکست رنگ داشت

جب گیمای پسند بدیدہ انسا مضمون بخورد سے گرم غسل صراغ تازہ رسانیدن و  
سبے تاہیہ سے بخور مجر و سلسلہ پیرائے ابجر جنون سے خط ایجا و دو دواز دماغ ہوش  
دمانیدن پر خوشہ حکامیک فلک زرنثار آفتاب فشا سے و انداز جراحان صدر کرستان  
چشمک چپانہ گردانے نشا سے یک رنگے دوستان گرم خوں سے جام دینا و بالا و نغمہ  
انفت آہنگے حریفان بر بط زری و ہم ساز ہا و حدت فواہیم عبارت نگاہان رشتہ  
تحقیق مراتب جہاں و ہم سے آگمان رسہ شوق و صوغ وقت خیال کامرانیہ سے  
انست لاطمین و مانع فواہیم صحبت و طرب انگیر سے استباط بہا تر از عاف غم غم صحت

چند غفر بیدل  
صفحہ ۴۴  
چهار غفر بیدل  
نقش پر داز سے کطربان بار و اسنے طبع موج و ساز نواز سے یک رنگ و تر زبانی مضربا  
بالطافت صدا سے آب کوک زمر نہ زم آہنگے دوش چنگیہا سے ترغیب از سر موسش  
در گذشتن بل مستقیم عالم آب آغوش و فنا و تسلیم خیازہ از پوست بیرون آمدن ہمد  
اشارت خواب گرہ آئے بود اوع کلفت و نشکے کبے تحریک نفس مہیا سے آغوش  
کشودن و رشتہ ساز شوخے جولان نجات فی جنبش مضرب بقیاب کوچہ دادن غزل  
تیشہ گر بنگ می آمد نوای چنگ داشت  
ساز صحبت بسکہ گرم شمع آواز بود  
بوش تنہا و نفس سازی نمی بردخت ساز  
جام اگر از دست سے افتاد ویش ننگ داشت  
تار ہا تار رشتہ شمع از خوش ننگ داشت  
سبب خودی ہم صد ترغ و در نکست رنگ داشت  
جب گیمای پسند بدیدہ انسا مضمون بخورد سے گرم غسل صراغ تازہ رسانیدن و  
سبے تاہیہ سے بخور مجر و سلسلہ پیرائے ابجر جنون سے خط ایجا و دو دواز دماغ ہوش  
دمانیدن پر خوشہ حکامیک فلک زرنثار آفتاب فشا سے و انداز جراحان صدر کرستان  
چشمک چپانہ گردانے نشا سے یک رنگے دوستان گرم خوں سے جام دینا و بالا و نغمہ  
انفت آہنگے حریفان بر بط زری و ہم ساز ہا و حدت فواہیم عبارت نگاہان رشتہ  
تحقیق مراتب جہاں و ہم سے آگمان رسہ شوق و صوغ وقت خیال کامرانیہ سے  
انست لاطمین و مانع فواہیم صحبت و طرب انگیر سے استباط بہا تر از عاف غم غم صحت

<p>مشق فصل ششم است این آنگ بازی اینجا بقید بی شستی است نشان رفت سینه تا دماغی است</p>	<p>لب ساغر باین نوا البر کر شکست کین گهستی است مانده نشا ربلت کند زندگی جام و صحت سستی است</p>	<p>کاخر کار با شهید سستی است ای حرفیان غنیمت بحسبیم که جان سخت مائل نیستی در حالتیکه گردش چشم</p>
<p>چمن مضرب شوخی گز بهار آسنگ سازش در ستر نقش پاکب پرده زیر و بم حشرش پریزادی که تاشش نقاب نازکشاید بهر اس که شد مطلق عنان غمخ شونیس</p>	<p>ساعه قدم از دست رفتن مستان بود و قفل گلو پرستان زهره نسب بغنیه که قدرت افشونی بلبل و کشیدی وحشت آهنگی شوق نوازش در اصول دلربا که حرکات اعضایش نغمه خیر تر از رشته های ساز و شمع افزون</p>	<p>ساعه قدم از دست رفتن مستان بود و قفل گلو پرستان زهره نسب بغنیه که قدرت افشونی بلبل و کشیدی وحشت آهنگی شوق نوازش در اصول دلربا که حرکات اعضایش نغمه خیر تر از رشته های ساز و شمع افزون</p>
<p>نوشته های انداز اصول در حشر تکه لبها طاف شعله رقص در پنبه زار جرات و لماریش شرع چشم مشتاقان سرشار انتظار و ذوق کامیاب تا قبح اسید زلال حشر شیه مراد و ذوق حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید و آب و سر</p>	<p>غنان رنگها سر رفتی برگرداند آوازش زمرگان تانگه یک رشته قانون احوالیش برنگ رفته صیقل کم کند آئینه پردارش غبار رفتن دل داشت مضرب جنون تارش</p>	<p>غنان رنگها سر رفتی برگرداند آوازش زمرگان تانگه یک رشته قانون احوالیش برنگ رفته صیقل کم کند آئینه پردارش غبار رفتن دل داشت مضرب جنون تارش</p>
<p>یک خم از عشرت بجا که بے حاصل چکید غرور ناز تیغ تنه زبان تلم بلبله برق عتاب کشاد که اسے ناقص کمال آداب شرب بے اعتدال ارباب هوش ناز نیاز تر است از تکمین فروشیها مراز خود دار بیاس ساغر پرستان و حق شوخیها</p>	<p>نوشته های انداز اصول در حشر تکه لبها طاف شعله رقص در پنبه زار جرات و لماریش شرع چشم مشتاقان سرشار انتظار و ذوق کامیاب تا قبح اسید زلال حشر شیه مراد و ذوق حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید و آب و سر</p>	<p>نوشته های انداز اصول در حشر تکه لبها طاف شعله رقص در پنبه زار جرات و لماریش شرع چشم مشتاقان سرشار انتظار و ذوق کامیاب تا قبح اسید زلال حشر شیه مراد و ذوق حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید و آب و سر</p>

و جنس میا کیسای پروانه از مجلس خجید تا اینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست در خرابات تنگیبائی جنون مقبول نیست قد غفلت گردانید بمل هم مقبول نیست	قطعه مدیده با بازست از تقلید کورسے شرم دار همچنان که مشرب دیوانگے دورست عقل مقتضای حال کس شیبوہ خاص ست و بس چون سیر شد ترو سیتیا سے ساقی تر سے
---	---

جہ شید و سلسلہ طراوت موج صبا بخشکیا سے لب جام انجاسیدت ج از فطر دل شکستہ  
چون آب شسته در آتش نشست و بادہ از انفال محرومے بر سر پای سے خود مینا سے  
عرق شکست و سعت آغوشی آئینہ ناز بیش از شرہ برہم زدے بستگے در عیش نہ پسندیدہ  
شمع شعله عتاب از تر حکمہ انجمن خوبے زیادہ بر فطرت تہ سے بختید یعنی لب نوا آفرینش  
بفریاد تہیدستی ساغر سید و آن تہ جہدہ را سر خوش نشا قبول گردنید قطعہ

خوش آن عتاب و فاشا کہ ترکس پاک تبسمے کہ بر گد کش نفس و زوید رسید و ساز شکوہ غبار دلبار کرد	نفاستے زد و آغوش صمد گاہ آرست ہاں بچہ ز باہنا سے خار خواہ آرست شکست دامن ناز سے کہ مدد کلاہ آرست
--	--

در ان هنگام پیانہ و رو داین قلعہ از چمنستان عالم ساسے علم کردش افراتیش و بیتابی  
ہیکش مجلسیان را بیدید حیرت افشا سے طاق حضور بے خودی گذشت

ز دست ساقی اگر جہدہ چکید بہ خاک نہ زہشہ در کف ساقی نہ لفرشے ورجام و میکہ چشم تو سوسے پیالہ کرد نگاہ سجن شمع زانے عتاب تن کہ سپہا پیالہ حیت کہ در زم شو سے نازت	در ابرو سے تو چرا موج ناز چین انداخت کہ گویم از نقش افکندن آن و این انداخت قدح ز دست شد و بادہ بر زمین انداخت سجام آتش از ان لعل آتشین انداخت نہر آئینہ آب رخ این پسین انداخت
--	---

باری در صلہ آرای قبول این نظم نفس لے گرم ہوا سے مرہباستقبال نمود و ابروی چنگ  
بہ آہنگ حمید کے طوار مراتب تواضع کشود زبان موج سے از لب ساغر شوخ مینہا سخت و گلوی  
نیایہ مجبور قفل زمر نہ ہا سے آفرین انجمن قطعہ  
بیدل نفس سوختہ اندوختہ ام  
داع کنہ تبار کے سوختہ ام زمان شمع کہ و شمع نشت نخل عمر  
امشب کف خاکستری سوختہ ام

فصل روزی جناب خاقانی پناہ حضرت شاہ قاسم طاب ثراہ سبحانہ میزناظر لطیف پر تو سعادت سے  
انداختہ بود و بساط آن تجلی کردہ با نوار مراتب فیض فواختہ سینہ را از طرز نو سے ملاز و لیش

<p>کہ تکلیف عبارت تینیش برنگ خارا خط لنگش کشیدی و نزاکت مضامین رنگینیش بر لطافت کوبے کحل افشون تبسم و مید سے از غاشیہ داران جنیبت اخلاص بود و از کاب پرستان کتب</p>		
اختصاص منزل	چمن کے بیا و تو شکار دید	فلک سے کہ بیای صبح ساگر دید
کسیک دست با مان التفات تو زو	مقیم انجمن سایہ ہما گر دید	حضور خاک جناب تو دار و ایسر
کہ نقش نام و خیالش جبین نما گر دید	چو بیدل آئکہ غبارہ نیاز تو شد	بجسم سر و جہان ناز تو تیار گر دید
<p>سبحے سوز و ناطعان المام سبق نیز مستفیض مطالعہ حضور بود و بہ بحر کیا سلسلہ بحر بیا سنے و قتر اعجاز سے کشت و ند عبارت شوق انگیز و نبض اندیشہ طبع شامے کاشت و معانی در و آئینہ در پردہ نفسہا علم نالہ سے افراشت جبرستکی فرویات یکہ تازہ عرصہ خیال بود و پہلو دارے رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر روانے یکہ طوطا مار کنا سے عنوان تسلسل و تکلیف شکستہ یکہ شکست آراسے کلا تا مل مثنوی</p>		
کہ بالیدہ در کوبت کشت گو	اگر بزم لبہ نیر آواز دوست	و گر غلوت آئینہ راز دوست
بہر رنگی این فتنہ سامان کند	اگر رنگ گید و چہ طوفان کند	سخن نو بہارست از گل بہر
ہمین شرمستی است ازل بہر	ہر جا سخن گل کند گوش باش	بجیرت وطن ساز و خاموش باش
<p>القصہ آن روز کہ ذکر منافع اشعار بیشتر گوشتن ستم خرا کل گویہ اسرار دہشت و میان بدلت افکار و مہن مشاقان را بہ کیفیت و قافوی انباشتہ شوقے ابیات منقوط ریشہ ہا کے الفاظ را بنحو شگے برے آورد و سلسلہ غیر منقوط و ام سبے گرے در راہ معانی می گترو از غرابت طور حقا فطر تھا سر حساب انصاف کمال و از ستانست طرز قضا اور اکما علم شناس و شدت خیال در عالم ایجاد نظم حقا صنعتیست و سبک بہر صمدہ رشتہ یک لفظ مملو سے جا بہر لفظ و لفظ دیگر از بے گوہر سے پھان رشتہ فقط در قسط غایت بہین لائق در مراتب سہر و ابیات و صنو الباطنات متاعہ تہر تہر عرض و جات در اشن سے بیان خواہد طبع شکل پسند بیدل بر جادہ بے نشانے فکر قہ سے نہادہ بود و لگا پوسے وقت خیال را فنا رفتہ باعث خود نشان دادہ یعنی این مرکب و مفرد سے کہ بہ بحر سے رسیدن سولاسے طبیعت بر تر شیدہ و جو سہلا اظہار این صورت منطوق نگاہ</p>		
کیفیت آفرین گردیدہ نظم	ہر ازلہ مشک آید زگر و یار گر دیدن	ز شرم خود عرق باز نہد شد رنگ خوش آخر

چراغان کرد و جوش طراز شام تارگر دیدن گنجینه داران نقود و صنایع جواهر انصاف از مدح  
 شخصین بنشیند که هر بنیدر فطرت قدما سے این فنون راه طریکی نامیو ده تواند بود و بعد از مدح  
 با عقده دهل و شیکه پیش قدرت سلف نگشوده تواند نمود کمتر باستان سے آید اما زمره های این نو  
 تازه بگوشت سے خورد و بهمه حال طبیعت سحر آفرینیت هر چه نگار و خیالات قیامت کمین را جزئی نگار

بزار و خول بنوشی زن زبان ان در دیوار باش نعت خوان معانی سخت عام افتاده است جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف از سلف هم چنین چرخه فکر نشنیده رفع انکار از نسب جو یان معنی شکل است تملیح انسانه را در خواب باید مرد و بس جز نوا سے رنگان گرفت منظور یقین	پشم حیران تماشا خانه اسرار باش تا تو هم فیض ببری اقرار بے انکار باش محرم کیفیت آن حسن بے تکرار باش پس کلام از سر که باشد منصف اطوار باش کو بقدرت انور سے در معرفت عطار باش قابل هستی بی تا گویت بیدار باش باجم از خود رفته ایم سے بنجر شیرا باش
---	---

و این بیت منقوط نیز از واردات همان مفضل معانی مثل بود که مقتضای مناسبت  
 مقام در متنوسه طلسم حیرت و معنیو میست بهجینش تیغزن چین جنبش و غضب شتی  
 نشین نقش جنبش و از انجا که کثرت اشفاق تقید مال کم لباعنان است و کمال کرم نواز است  
 استفاق ناقصان غر استقامت عبارت حقائق استعارت گوهر بار التفات گردید  
 که دامایان فزنی بلاغت مجرور زن آرا سے وقایف پیما سے را در هر طریق بهم سنگی معانی  
 کمال سنجیده اند و سستیها عبارت را نیز درین مقام بصدد محکمى بنا سے فطرت برگزیده  
 بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنایع حیرت و شگفتی رنگ این عبارت  
 از حد بقیه بالغ قدرت گلشن فکر خزان رنگ مینا دو آئینه معیشت که درت رنگ بیناد

بسیارگی آبرو سے خوشید بند سب بر که آوری حین سبازید	بیدل قوی که جان دول تیر اند نگر که چه مقدار کرم تاثیر اند
---	--

طرح تیر سے اندازد و کرامت بیان سخی آن محبت بروض واقعه سے پردازد و  
 سر علی نامی از رفتاری میزناطریف بالیدگی نسب گو سپند بهشت که هوا پر در مرغ ایجاد پرنه  
 از سر پایش سحرته بود و در سے از تقاضای دشت تپه آتش آویخته احساس بلایت پوستش در نظر  
 خار خوب محل شکن و خیال چرب و نرمی مولیش فقیله ما سے شمع تحیه روشن ساق

عروس با صفا ایچ اش سینه چاک ترازیات سم و شاخ لال کج کلاست سر و نش لیل نهاد		
تراز کجک دم نظم	بسکه چوش لذت از اعتضا اربالید	استخوان در گوشت نمر استخوان دیده
از لطافت نظر اشکونی هر قطعه اش	چون بیاض دیده با دام نقش سیر بود	نما شود تسلیم زانگاه خلعت شرابان
کیش گوی سینه بر پیکو اربالید بود	رغبت میرزا ذائقه پچاشنی نیال	سایده انا اربالید
چریش خوان معهود یار ایند و باشک کبابش آبرو سے ماندہ معین حاصل نہایت		
مهر علی بہ حکم تعلقی کہ مصروف پرورش و دشت سر بخط انقیاد گذشت شعلہ تہمت		
میرزا از خامیہ طورش بدو کشیدہ از غلبہا حسش غیر از خوشی چارہ ندیدہ		
حضرت شاہ باطلاع رموز بے واسعے فرمود ساستے بہ صبر با یکو دخت تادہ تہدم		
این خدمت نسبتہما بر نو گذارد و حاضر نیاز با کجاق تمام پیش آورد کہ سر شستہ علاج ہر مرض		
بدو ایکو سستہ تدبیر اصلاح ہر طبیعتی بطہور کفایتی کو بستہ فرخام سبے سی شکستن از شاخ تہد انیتوان کرد		
واکش سنگ بے جہد کوفتن بہ شعلہ انیتوان آورد قطعه	ناچشم تعبیرت کشاد دست گت	
گردن با طاعت نہاد گتے	میدان بے یقین کہ در مضخانہ دہر	بیکر کہ مٹنا بہ تہد ادوست گتے
ہرین گفت کہ مر سے بہا بت شدیدے از پردہ غیب سر کشید و صفا سے آن عرصہ را		
کسوت نبار پوشانید نفسہا ماز سینه بر کشند پہلو خاک سے نہاد و صفا اہل		
تا از لب بیرون خرامند راہ در سمر سے کشاد حاضران ناچار از صفت بہ بجلوت شہادت		
اما گوشہ کہ سدایمے اینے توان یاقت نیافتند تلامطم ہوا خانہ را بہ بیانتہ گرد باد پر دہ خستہ		
و شورش غبار در و دیوار ریشہ ساعتہ ساختہ قطع	افاق را ہجوم ہوا و نفس گرفت	
آئینہ ہا بشوخی باد نفس گرفت	از کیکہ ریخت بہر عم کلفت غبار	از گان شدورہ نظربش و کسفت
ایچ یکے بہ قوت طاقت مجال چشم واکردن سے و دیگر در خانہ پر بندند تا خرگان بکشتہ		
توان رسید در ان حالت مر علی خواست مصرعہا سے دروازہ با ہم ربط و ہر کوبچین		
این مضمون و شتی بر دوسے باد نہاد ناگاہ مار سیاهی کہ مدہشاش خائے بود و خطر بر جریہ		
یک عالم حیات کشیدہ وصفہ ترکیبش طہ مار سے مضمون یک جہان مات پیچیدہ		
مستونکے	چو حرن مخالف سہرا با کردند	چو شیر بیان سہرہ زہرہ
فضا از باناش سنا نہا بہت	زدند ان اجل قبضہ بر تیغ بند	بہ تیغ پریش ز خود غافلان
کین فضا حلقہ سار کشد	از شکاف در بر و ن بردن دوید و بصر سے لگے تمام متا بہش	



صف بیت کشید این بیچاره رانده و سنگاه حربه که کار سے بسازد و نه امکان فرشته که باز میشت  
 پر دوز و تا نادرک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد از سینه بدر جستن و تا تیر حقه بزناک کشاید  
 سموم قنایا میاید در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیدده بود و روح  
 از قبالش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بگوشتن  
 سرافعی از چنگ جایش دار بایند و سر مدو یاران ازین عالم خد متها بجای آردند  
 و قدر نشناسان لغت از هم در میغ می دارند و فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفیع  
 افعال عزاست گو سپند قربان نمود و چون چشم قربانی به صفای آئینه عقیدت  
 مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو گشته بود و کدورت هوا به صافی ایا

بیوسته	حق شرابان به حکم خدیو کمال فقر	تقدیر کاف و نون حق سنا و سکنده
گامی ز کوه محض صدا جوده بریند	گامی ز بوسه گل چین آباد سکنده	ز انسان که صبح بگو گل از غنچه پر کشد
ولهای مرده را نفس امارا و سکنده	یک نکته که در علم یقین میدان عرض	از هم بر دو حالت آزاد میسکنده
ساحری از تیر گوش تو او خورد	در پرده خیال تو فریاد می کنند	همه غنیت ز پرده موت عیان شوند
از چهره تو آئینه ایجاد می کنند	جان حقیقت اند درین بیکر مجاز	همچون نفس چاک نه از شاد سکنده

قصه روزی از همان ایام که آئینه زنگار سے طبیعت کسب صفایست  
 و در شود آبا و حسن معانی میرفتی بجایا میرسانید از حضور محبت فیض شجاعت حضرت  
 شاه و حصول خدمت آن سلطان قدس بارگاه ز غمره سینه آنگاه قانان ابر و در شایست  
 شکوک و ادغام بود و ملا سے برایت لواایان ساز تحقیق اقیان ارشد و خواص عوام محفل

شوق میگفت اکنون شوخی او هام کجاست	وصل گویاست سخن ساز سے پیغام کجاست
فکر غیرت چرا غمیکه درین محفل سوخت	غفلت افشونی دود هوس جام کجاست
ست نازت طیش کانت افسون کو	صدید خویش ست نقد و قشش و دام کجاست

پس از زمانه چند که محسوب شدت ابد سے بود و مشوب سعادت سب بدی و دور ساع  
 اصحاب حضور بجز غنیت کشید و صورت کار و نمین سینه غایت انجا رسید فقیر محبوب مدد رسان  
 که بدست انبوه حریفان محفل انفس اند از مغوی ارشد متاع روست  
 تامل نمود و بایست تمام اجناس زو و بخش و کان عشرت تنهالی کشود و فکر به حرکت انفس  
 ورق تکرار سے گرداند و تحیل با نذر نگاه سطر در پرده سے خواند عشرت

<p>گرفت به است شهودت سام اهل الله نیز از رنگ چشم شهود می گردد زجاده های سطور می که در نظر دار نوا می نخل تحقیق پرده بکشاید چید دیدها که ازین قوم حق شناس نشد</p>	<p>یکی مطالعه فرما کلام اهل الله درین طرک که اسرار حجاب اهل الله نشسته بر خط تمکین حرام اهل الله نگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله سپاسش بے خبر از فیض عام اهل الله</p>
<p>تا گاه قدوم به است از دم حضرت شاه بهار نشان رنگ نعاودت گردید و حیرت زده شوق نیرنگ را چون کاشا که عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت و ازین سطور به نقطه بدل نشینی شوق پرداخت نفس چرخش محرک سلسله عرض گردید که در تمام رشته اندیشه عقده داشت و خامه مائل تر و دوسه می نگاشت امر و از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شعلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن تر و دهمضون تسلی نیامید که در مود است که انصاف شرک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیره</p>	<p>چشم واکن تا چه صبا از چه ساعه رخسند عقده با در رشته ظاهر گشت گوهر رخسند شوخی همد عرق آورد گوهر تر رخسند بهضه بشکستند اما در نفس پر رخسند اشک بود آن گوهری که دید که تر رخسند شیرین این قند بیکاران مکر رخسند یعنی این شیرین نوا یان سخت شکر رخسند</p>
<p>این قدر گردید و مکن اعراض و جوهر رخسند نیرنگی رود و دل اندیشه آئینه کرد یاس طلب آستینه افروخت و فرخ برق زد دید که شکر گاه نشود و ساز پوزنی نپد مال بود آن که بوزن باغ جگر گردن طبع گفتگو می عشق شیرین کار بسته تکرار بود و هم فرغانه مطلق طوطیان این نفس</p>	<p>چشم واکن تا چه صبا از چه ساعه رخسند عقده با در رشته ظاهر گشت گوهر رخسند شوخی همد عرق آورد گوهر تر رخسند بهضه بشکستند اما در نفس پر رخسند اشک بود آن گوهری که دید که تر رخسند شیرین این قند بیکاران مکر رخسند یعنی این شیرین نوا یان سخت شکر رخسند</p>
<p>گر میرا سے آفتاب غنایت باین امر پر تو کرم انگنه که چند سے تماشای این مجمع اسرار بایدت بود و این مصاحب قدیمی را انیس خلوت مائل بایست نمود امید که باین طایف کلمات دیگر نیز در رفح حجاب معانی ادا و فرماید چشم یقینیت مطالعه نسخه شکر کباب به حکم ارشاد و ایجاد بهایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویزان نیز وسیله روشن ساز دیوان سعادت گردید و فرامهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمیع بشیر ازه رسانید و چون شستن آثار شبهات رنگ بهر یقین افروخت و خاکستر شعله ادهام صفا آئینه ادراک اندوخت بار سے طبیعت بیگانه که امتزاج با بعضی اصطلاحات این طایفه آشتای بهر رسانید</p>	<p>چشم واکن تا چه صبا از چه ساعه رخسند عقده با در رشته ظاهر گشت گوهر رخسند شوخی همد عرق آورد گوهر تر رخسند بهضه بشکستند اما در نفس پر رخسند اشک بود آن گوهری که دید که تر رخسند شیرین این قند بیکاران مکر رخسند یعنی این شیرین نوا یان سخت شکر رخسند</p>

این قدر لبیکه لقا سے نظر سے آید نفس سوخته با چاک جگر سے آید کز قہر طالبش قطره گهر سے آید مفت جسد است که تسلیم برے آید که یقین هم زمین پرده بدر سے آید که بلبونش چه معانی چه صور سے آید محو دل باش کزین کو چه خبر سے آید	قطعه پرده از مر حقیقت که تو اندر برداشت نفسرتا و تو از عالم تحقیق چه جوی خبر منی بقدر عقده فروخت است نجیب خبر تو با بخت سے که نفس سے ناز و حیثیت تسلیم سجود در اندیشه دل محرم حیرت این آینه سے باید بود قاصد و نامه و پیغام طیش شاه سے دست
---	--

بنگاه میکه آن گلدسته بر تکیه تمام رسید و آن مجموعہ بر طبق ترتیب انجاء میدخامه نیز نگ خیال تیر قیم  
خطبه پرداخت و ذیل خشتام آن را به نظم این قطعه فرین ساخت قطعه

دار و این نشئه از علوم کمال بانج فہم از معارفش رنگین سطر شکین به صفحه آراستے سحر کیمیا و طلعت کیمین محو آثار غفلت سل بن سطور شب و روز از دل ہم آئینہ بین سے وہ مطالبان معنی را نشئه گیرند ازین بنا سے متین کاسے حر لہیان بعینت صیاد آگهی است ساغر حسین گشتہ روشن ز جادہ کا سطور دانش ارشاد و معرفت یقین کز حقیقت طلب کنی ز محنت ساز کان الف در دل بین ست کیمین تے دستے و اعجاز بابل وارند	یالس و طب چون کتاب سین نقطہ خط و سواد پدہ فریب ہمچو ابر و طراز لوح و حسین نشئه و لکشاے از غفلت نقطہ ساز چشمک پروین یعنی از امتزاج سایہ و نور نظم او انتظام ملک یقین سرش افکنده دام رعنا دام مرغان زار نیست جز این سر نقطہ مجوم دم چشم سرہ مترل حقیقت دین الفش و رسوا دیکتا سے دامن از گرد این نقوش مجین لیک از راه انقلاب وجود گر چه افتادہ ایم دور حسین	زرم ہوش از لطائفش روشن لفظ و معنی بہار طبع نشین ورق سادہ ہم نریاے تو ام و سگاہ سپین برین در سواد و بیاض اورش صبح و شام دگر فہم کیمین کہ کسب ثبات آگاہے از رگ گل یہ صفحہ نشین از سے معنی و دوا خط مرکز آئینہ نشو و یقین حرف حرفش بسند اوراق از احد میدہد نشان کہ بین سجدہ ہے اشارتے دارد پیشش افتادہ ام سر زمین نقطہ بیش نیست دوسے ما
---	--	--

در نه چون سبب بر سیم قرین	در گنجی رست میرود فرزین	در گنجی رست میرود فرزین	در گنجی رست میرود فرزین
از خطا هم صواب بطلو بستا	الف قد چو خم شد از پیر سے	الف قد چو خم شد از پیر سے	الف قد چو خم شد از پیر سے
یعنی اسے سرکشان چل گزین	گر چه چون داو ماندہ نگین	گر چه چون داو ماندہ نگین	گر چه چون داو ماندہ نگین
رے وزے میز ند بدل جان	سین زد ندانہ غیر نشین گردید	سین زد ندانہ غیر نشین گردید	سین زد ندانہ غیر نشین گردید
چون الف کی نفس زپا نشین	وان در گشت کوتاهی از زمین	وان در گشت کوتاهی از زمین	وان در گشت کوتاهی از زمین
طول این آستین زینوار سیت	گر کشد دیدہ تهمت چپ در است	گر کشد دیدہ تهمت چپ در است	گر کشد دیدہ تهمت چپ در است
یک نگہ رست در دو چشم نگین	سپیل در چشم و ہم کردہ نقین	سپیل در چشم و ہم کردہ نقین	سپیل در چشم و ہم کردہ نقین
الف طے چو دستہ طنز نور	طے بیک نقطہ اہم طے گیرد	طے بیک نقطہ اہم طے گیرد	طے بیک نقطہ اہم طے گیرد
چند باشے چو چنگ لام خزین	ہم بہ بحر بی آفرین نفسدین	ہم بہ بحر بی آفرین نفسدین	ہم بہ بحر بی آفرین نفسدین
فیض فیض است چون کئی حکمت	اختلاف نمودار باین عشق است	اختلاف نمودار باین عشق است	اختلاف نمودار باین عشق است
عین یک دیگر اند غیر بسین	کہ بقاف قناعت ست قرین	کہ بقاف قناعت ست قرین	کہ بقاف قناعت ست قرین
فے ازان پکار کردہ دراز	تاف در سلک غنچہ چیان ست	تاف در سلک غنچہ چیان ست	تاف در سلک غنچہ چیان ست
بے قناعت نے شود بکین	از گلستان امن گل سچین	از گلستان امن گل سچین	از گلستان امن گل سچین
گر کشیدے سر عجیب رضا	یعنی آنجا کہ رستان جمع اند	یعنی آنجا کہ رستان جمع اند	یعنی آنجا کہ رستان جمع اند
سہ الف باہم اند گشتہ قرین	برہای میسم صید کین	برہای میسم صید کین	برہای میسم صید کین
لام قلاب آرزوے دست	سیم گوید زبان نہریان را	سیم گوید زبان نہریان را	سیم گوید زبان نہریان را
لام آغوش شوق طالبین	غنچہ کسان غیر خاشے نگین	غنچہ کسان غیر خاشے نگین	غنچہ کسان غیر خاشے نگین
تاز جیب تو فتنہ گل نکستہ	گر تو ہم آکے ز نقطہ دل	گر تو ہم آکے ز نقطہ دل	گر تو ہم آکے ز نقطہ دل
حلقہ اش خاتم ست و نقطہ کین	مالی عجز باش و سیرہ گزین	مالی عجز باش و سیرہ گزین	مالی عجز باش و سیرہ گزین
واو در و عطا کست کا ہو مغرور	چشمہ سہتہ بدیدہ سے گوید	چشمہ سہتہ بدیدہ سے گوید	چشمہ سہتہ بدیدہ سے گوید
نقطہ گرد و سجدہ ہوش جبین	صافی آئینہ است نہ بنین	صافی آئینہ است نہ بنین	صافی آئینہ است نہ بنین
صفہ کشتن فرو دست بہ علم	بہدایت رجوع باید کرد	بہدایت رجوع باید کرد	بہدایت رجوع باید کرد
کر تاجی نے شود دست کین			

امید قبول آنجناب ترحم قباب بہ حق آراستہ جبین خوش والید و نقاد ناقص عیاری خجک صلاح رسانید عطا کست آسنگے کا فون کرم بوجہ جبین با پروا داشت و سبب فزاس و مختلف نیان

را بر فرقه های آفرین نواختن همان فرقه میزناظرین را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرموده  
 پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پرده این لعبت مجاذر کم شغل طوفان ساز نیست و معنی  
 قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت طرائف هر چند احوال ظاهرش در نظر با بیکار و  
 می نمایند اما بر روی باطنش الواب فوائد عظیمی کشاید باید داشت که در میان نه استوار  
 تا دماغ مستی به نشاء تحقیق نرسد باین کیفیت ششانی سازند و نارسا فطرته محرم نعمات یقین ننگد

باین آشکاش نیندازند رها می	تحقیق طلسم نیرانی شدن است	اینجا نه بیانی نه لیلی شدن است
خاموشی بیدلان اثرها دارد	بچرخ شدن کین معانی شدت	آخر آن قطعه ابدیت مبارک

مشور سعادوت شمرید و ادوم با لطف مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عشر  
 شاه نعمت افتد فیروز پرست که با آن حضرتش ایجاد صهری و معنوی بود فرستاد و زبان  
 خامه عطفست ششامه آرایش این عبارت داشت که نموشی نشاء در ایجاد درس سلوک باین  
 لطف لب کشوده است و تحیر آئینه در آنا رکب شهود صورت این تمثال و انموده از آن حضرت  
 نیز طمست دعاست اثر انتفاع بنا می فطرتش گشتن است و شجره ابدی به پرورش نعل

سغیش سبزل شستن رها	بیدل جمیع که مژاسی می خوانند	سورج کمال از خدا می خوانند
ای حیرت محض این غیرت آخر	کز بهر تو دیگران دعا می خوانند	جواب کرامت نقاب آن مشیر

نعمات رحمت نبارت نواست اقسام نوازش گردید اما طومار التفات میرزا با شعرا این مضامین  
 ختم گردانید که کار صاحب این کلام با آن نقص تمام است و آنرا در هر روان این مراتب در هر  
 طریق بهار انجام آمیگد عند لیکه باین کیفیت مقدار نیکین نواست کشاید و عالم افروز چرخ

ابن سبط بن یونان را میزور	درین چنین ز شیب و فراز نمیدان	بهر یک رسد بوسه راز نمیدان
جمال تماشود نابل نظاره خوش	ز آینه نتوان عرض ناز نمیدان	ز هر دلی که باین رنگ گل کند آ
توان حقیقت چندین گداز نمیدان	فصل حقیقت اتفاق کلید کنجی بچنگ ظهورش سپهر آ	

تا وسیع امکان در اختیار جوهر می باشد خود را معاف ندارد و فیض شاد و وفاق و ولایت  
 ابراری در خامه دست نگارش و گذاشته تا حد طاقت بهت خویش افشاء وار و  
 نه گارو که ارفاج ملکه مشتاق سماع این تمثال اند و نفوس قدس  
 تشنه هوائ این جنس زلال اسماصل توجه می پسندان در سگاه کمال آفتاب  
 بتاکب شفقت نیرداخت که بیدل پیچیدان خود را ما مور عبده نداند و جذبه

<p>خوشید قدر تان سپهر تحقیق آینه بکرم نگاهی پیش نیاید که شنبه بے بال و پر در از شوقی بهم نرسد از غزل          بر کے فشانند و بان کو چه راه پیدا کرد          شکفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد          در یخسبه تو میبگم که شاه پیدا کرد          ز طبع سنگ تو اندک خا به پیدا کرد          نه توان کلفی هم ز ما به پیدا کرد</p>	<p>دل از نفس مدو سے یافت آہ پیدا کرد          سحر فنون غنائے وسید در گاشتن          گدا سے از اثر تیر دستے اقبال          و میکہ حسن کند سیل خود نمائیں          اگر نہ آئینہ گیر و ز پر تو غور شد</p>
<p>و آفتاب در سواد کدہ بلکہ مستقر که سوادش از هنگام وداع گشتن و غایت سیاهی بیرون          انداخته و هوا پیش همان وحشت آهے در تلاش مطلب نایاب رنگ بستگین بختہ          سرشک کو بیان بنور از آب خمیمه پیش موج خیر نیست و در آسے با نرسے تا حال آری</p>	<p>کو چه بایش شعله آتش غبار انگیزی نظم          گرد او خرمین چندین طیش آتش است          جگر چاک ز جوش علم افراشته است          مشرد سوختگان دوی دله دشته است</p>
<p>در زینے که محبت اثر سے کاشته است          بر بهار سے که ازین کو چه وزیدست نسیم          سہم تن شوق شود وادے مجنون دریا          خیر بہ مقتضای شوق رستے بے اختیار</p>	<p>اختیار اقامت بود و بہ تماشا سے گردش رنگ ظهور آئینہ حیرتے نیر و دشتوار مہا بات          مہنو از پہلو سے نالہ ناقوس سرور آسمان پر دازی سے تافت و در سوغ اعتقاد و ہر ہر          از رنگ سنگ صمغ و زرنار طراز سے شکافت کہ نیرنگ شمشیر وادام بہ سائے          ناخن شناسیان اس فزاع امید سے سپرد و چشم بند فوگر عقائد برون سے خازنان          زحمت خار پاسے بر و مطرب لغات اتفاق را از دل پیر اگیان آتش آشیان بلبل کردن          و حیا و امکاہ طبیعت را از نبات جو گیان شغل قرے و رقص پروردن رہا سے</p>
<p>عالم نہ بندی و نہ بستی دارد   دل این ہمہ مجبورے وستی دارد   از دیر و حرم مقصد دل شوق خود          آن آئینہ سخت خود پستی دارد   روزی یکی از آشنایان کہ بستی و کاش و قلمہ چو ارم کہم مضی          اقتدار داشت و با تیار نسبت سروایش قدم بہ بنگرہ مقرر اعتبار سے گذاشت و تظاری          کہ سہ سال پیش میگذرو فوج ناسینے بہ ساحت آن شاعره جلوریز تا متن ست و عبا رشوبہ          از افواج آن عرصہ وقت نہ خبر جز با فراغتین سینے از هجوم اجندہ و ان سمورہ خانہ نیست          کہ چون آئینہ آتش از بنیادش بر خیزد و آد سے نہ کہ چون گل سنگ بہر ش نرزد</p>	<p>عالم نہ بندی و نہ بستی دارد   دل این ہمہ مجبورے وستی دارد   از دیر و حرم مقصد دل شوق خود          آن آئینہ سخت خود پستی دارد   روزی یکی از آشنایان کہ بستی و کاش و قلمہ چو ارم کہم مضی          اقتدار داشت و با تیار نسبت سروایش قدم بہ بنگرہ مقرر اعتبار سے گذاشت و تظاری          کہ سہ سال پیش میگذرو فوج ناسینے بہ ساحت آن شاعره جلوریز تا متن ست و عبا رشوبہ          از افواج آن عرصہ وقت نہ خبر جز با فراغتین سینے از هجوم اجندہ و ان سمورہ خانہ نیست          کہ چون آئینہ آتش از بنیادش بر خیزد و آد سے نہ کہ چون گل سنگ بہر ش نرزد</p>

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر بیاید ریخت و سامان سنگ  
باران به حدیکه هر روز در جوشن طرح قلعه تازه سے توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون  
آب گردید امانتله ازان آتش با فروزنشت و همچنان سے پرے خوانان جبه  
بر خاک مالید و یکمینی ازان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب و لها سے یقمان  
یک قسم قتل و سوکس ست و نفسها سے ساکنان یکسر کلید و هم و هر اس **خندل**

بیب الیکه پرے در کین افسون ست	سوادشش جفتش یک و مانع مجنون ست
کے مباد اسیر شکنجه او لام	که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزے نیت که جمعه آسودگان چون شهر ازان سنگ بیرون خجده فیون و دود از آتش  
قدم باوار کے نهد لگ خندے دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیشاند و شعله این  
آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از سبب آد سے پری خانه مشغولی

درین کند ساد و شیشه رنگ	نه تلال رویب پیدانه رنگ	ز خامت نشه اتفاق
ذاعتیت شور افکن جفت عاق	بهر جارسى گرد و حشت گریست	بهر و نظر بر کشاید برایت
نکا ہی کرین شیشه اعتبار	می نیست غیر از پرے آشکارا	مجنون گرد دارد و عو پرانه
پرے سیزند موج و حسانه	بساط خیا لے بهم چیده اند	خرابست معمور و نامیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم	نقوش سراب از پری نیت کم	اگر از تامل گریبان کنسم
ز خود سر تحقیق امکان کنم	چه رنگ و چه گل عالم عبرتست	چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خفا نشه شوئے انشاده	پری بال واکرده میناشده	نفس تاشکے از نظر نرفته ایم

ز آئینه بیکد گر رفته ایم در آن حالت افسون قدر تیکه عبارت از کلام موزون سے

انتظام ست از نسخه اسرار بحر احض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید  
بیت با عفاریت جانے دیگر جایی کم نیست سکانه دیگر شوق بے اختیار و بردار  
تحریریش قسم شکے بر کاغذ گرداند تا مطالعته معنی سواد آن عالم لطیف بینا سستی و شسته باشد  
و طبیعت تنزه ارقمان و بستان تلافت عبارت از سه نه خورشید با مرنو امانه حقیقت جن و  
انس آن مکتوب سادگی رقم بر نیزه علی نه طمانند و بمقام سے ازان مواضع آفت نزول  
نصب فرمودند همان ساعت سنگها با سود کے دایر شکست و آتش با به احرام  
خوشه پیوست سه سال دیگر که فقیر تاشاکے آن حیرت کده بود از سر و دین قلعه مذکور

ستفیق اللفظ می شود که ازان ہنگام تا حال نہ دودی ازان آتش را فشا ندہ است و نہ گردی  
 ازان سنگ در میان ماندہ **غزل**  
 زمین بیان دریا ببار اثر ہاے سخن  
 فہم کن قدرت نگار ہیاے اجراے سخن  
 نیست غیر از صورت پیمان و پیدای سخن  
 آہ ازان طبعیکہ غافل ماند از ایماے سخن  
 میرود از خود سخن ہم در تماشاے سخن  
 تنگ نتوان کرد از بیدار نشے جاے سخن  
 خبر سخن دیگر چہ دارے اے معاے سخن

ای دماغ فطرت سرگرم سوداے سخن  
 نقطہ و خط کہ از پرکار اسکان دیدہ  
 دستگاہ رنگ و بو سے عالم غیب و شہود  
 جن و انس آئینہ تاثیر این حکم اند و بس  
 کیت زمین تماشای نیرنگی بنا کرد رنگ و بو  
 از زمین تا آسمان یک حلقہ آغوش اوست  
 تہمت مضمون دیگر طالعیم خود بسند  
 حکمتہ غافل از منہ سیکت سخن درین اثر

نار و کفتند از اثر ہاے سخن ست مدعا ی سخن اینست کہ ازین منہ چہ بر سر تغافل نہا پست  
 و ازین منہ نہا نگہ بمطالعہ سبے تاسے نشا پیر دخت **نظم**  
 خامشی نیز اثر پرور از سخن ست | گوش کو تا بتامل نظری باز کن  
 کہ حقیقت را سیران مجاز ست | نہ بہین صوت و جہا پر دہ ساز

حکمتہ ورود سخن نزول ملاکہ است از عرش حقیقت دل بطور آباد عالم تصرف و تدبیر کار و  
 اعیان ممکنات بہ حکم کمال قدرت و تاثیر ہر جا از عشق دم زد آتش در ہاے تصور انداخت  
 و ہر کجا از حسن ادا نمود آئینہ خانہ تجریر دخت با فنون صیا دے فطرتش عنقاے غیب  
 آشیان معنی رشتہ بر پایے تحریر نفس و با ہیاے جس آشنگی قدرتش قافلہ اسرار تقدیر  
 جاوہ پیاے مطالب عشق و ہوس نسیم گلشن لطفش تا لبخوش پری نشاند دم از دہایت  
 مردم خوار و زلال چشمہ التفاتش تا پہلو کے موج گرداند طوفان آتشے بے زہار ساس  
 عسارت طعن از اثر در ستیش جشن کار گاہ دگر سے و تقیتش سعائے خلق بطور تلافی  
 احمر بر کسوت آفاق تسخیرے آبیار گوہر فویشش گوشہا گنج خانہ و دلیت اسرار و جاس  
 پر توہ و وعدہ اش دیدہ ہا انتظار آباد مطلع دیدار اگر آگہی ست میخوش از آئینہ داران عالم تقویہ  
 و اگر خلوت بے خیالش از خواہا سے اوہام تغیر ہر چہ نہ منقوش اشارت اوست از صفحہ  
 ہستی بیرون و انچہ نہ موسوم عبارت او یک مکتوم عدم مضمون ہا یکہ ملک گیسو و  
 اسکان از سایہ پروردگار وسعت بال اوست و عند لیب کہ رنگ و بو سے ہر  
 اعیان از گل و دشتان کیفیت مقال او قوت پرور از مقاصدش ارادہ حقیقت



<p>سبب نشان و شوخی بال مطابقت شریک زبان حضرت انسان <b>چشم نعل</b></p> <p>جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان یک قدم جولان عمرش بے نشان بان نشان غیب زول روح در فکر و مثال اندر زبان زین نفس طینت عیان صدر ناک پیدا و نشان چون سخن جز غصه محققش نیاید در میان سوخت بنیاد ازین انسانه حیرت نخوان نیست خبر اعجاز هر جا سر مه رود در و نشان</p>	<p>چیت انسان حرف شوقی فارغ از لفظ و بابا یک نفس پرده از آهنگش زبستی تا عدم شوخی معنویان او صرت عبارت های خاص زین صد اتمثال بال انسان و عالم زیر بزم نسخه اسرار تحقیقش اگر به هم زبسته آب شد اندیشه زین افوس نیرنگی بپرس از طبع خاک طوفان سخن سحرست و حسن</p>
---	--

نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق مشار سماعی گفته اند کاشیانی نامیده است در صفت حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن است در غیب و ارواح و مثال و شباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبه باعتبار سه خاص شوخیهاست تعینش سائر عالم عیشش بنیر لاله جزو آثار بالور هویت شایق پیوسته که در هر استقامت آن کیفیت محض توهم کردن است و از ارواح عینه خبره هوایش سنی بسیط با حاکم عقل آوردن و در مثال بکرم خبر و ناسک انسانه انواع عبارت شغیدن و در شباح به غلبه خبر و ترابی نقوش کما ایتیش محسوس دیدن تلاش شخص فکورش در هر مقامی که قدم شوق بپوشد لفظ و تفهیم مراتب خود را با سیمی و امی ستا بچه ارواح و چه

احسام چه عناصر چه اجزای اجرام ربان	آن نغمه بی نشانی پرده کارزار	کائنات ز نوای اوست همچو بحر
در آینه جهاد موج رنگ است	در طبع نبات بو حیوان آواز	آتش در طبیعت جهاد برق

آن حقیقت است چه سرانغ افروز خلوت خانه غیب و هواد مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بے شبهه و ریب صدا و طینت حیوان نمود مثالیش در تمیز عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شود و جایش کسوت آرامی و سنگاه مخارج پس آفاق همای سخن است اما نامفهوم و انسان عبارت آن در کمال و وضوح هر گاه تامل انسان که گریبان اسرار بود الهی و عناصر است و زانو سے خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از انقباس هوومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان میرنگی دل باز ظهور اسماست و در فضا ای اراده تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشتا تا از کام و زبان میل تراود

<p>نفس در عبارات حرفت است چه مقدار بیتاب اظهار شد تجلی حق و حقیقت پدید آمد فریبست یکسر خود را گریست تو هم چون نفس بر نفس میفرم بهتر با کجای پیام خود چو هموار شد ظرف و ظرفیت</p>	<p>بهر رنگ آفاق حرفت ماوس چو بی پرده شد حرفت میر است در انسان نمودار گردید خیالیت از خود بر آورده از باد و بادیت عرض پیام ازین پیش جیب تو هم بدر قفا دست در رشته تو هم</p>	<p>حقیقت که آنسوی ماوست که آخر در انسان نمودار شد در نیجا معانی چه و کو معور خفا میزند امواج اظهار حقیقت نفس اصل تشنه ای خود بخور همان در خفا است دوام خود</p>
<p>فصل در چهار روی کیفیات ظهور که هر فرد انسان را با حقیقت خود رسد پنهانی و معامله ایست و جهانی با همه زیانکار است نقدان نفس در جیب هر سعادت نفعی تلک است و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجاست که به تعمیر روح نرسد تا قیمت دل نقصان شکست نبرد نگاهی و کان تغییر نیسپند تا قماش جمعیت فرکان بر هم خورد و گردش رسیدن هر سانس و شعله ظهور کفینتی است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاسته است</p>	<p>رشته سیرانی هر تخم بری میخوابد قلوه سرگاه کشد سر بر جبهه نیل از گردین قرغان خنجر خنجر برق سر جلوه تقاضا نازد و گریست</p>	<p>هر ذل از ناله بهار شری می خواند نیست پوشیده که از خود شکر خواند اضطراب پر و بال آتش پر و بال هر کجا دل طیش آرد و خیری بخواند</p>
<p>هر کجا کشت گل برین رنگ در شوق جمعیت وضع گهر می خواند هر کجا چشم پر و شره دیداری است عرض خورشید عکس نظری میخواند</p>	<p>هر چند در ساعت عرصه لیدر اخبار انجمنی ایجاد می موج آب نقوش و دم و نیال زیرا که نشا جوهر بهای آینه خفیت نه تنزیه نسبت های بساطت جهان سکه سببه خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیقی انقدر مفهوم گردیده که هر جا سببه تمیز مدعا شوق در باطن شخص غلبه نماید یا سبب تامل و وجدان امتحان از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صور غیبی است که درین صورت شاید خلوت کرده باز متوجه آرایش انجمن نمودن و تأمل ابواب مکاشفات بر روی قابل سهرار شوند و این قومیت از جذبات قدرت حقیقت که بر لبه طبلان پر تو سوز اندازد و مرثیه تمینش را باین صفت از</p>	<p>هر چند در ساعت عرصه لیدر اخبار انجمنی ایجاد می موج آب نقوش و دم و نیال زیرا که نشا جوهر بهای آینه خفیت نه تنزیه نسبت های بساطت جهان سکه سببه خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیقی انقدر مفهوم گردیده که هر جا سببه تمیز مدعا شوق در باطن شخص غلبه نماید یا سبب تامل و وجدان امتحان از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صور غیبی است که درین صورت شاید خلوت کرده باز متوجه آرایش انجمن نمودن و تأمل ابواب مکاشفات بر روی قابل سهرار شوند و این قومیت از جذبات قدرت حقیقت که بر لبه طبلان پر تو سوز اندازد و مرثیه تمینش را باین صفت از</p>

از نگار تو هم می پرورازد اعتبارات تجمل فقر و غنا که جولان اراده خلق از حلقه احاطه آتش بر  
نیست درین مرتبه نامنطوق است بگل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

ر یا س ع	آن معنی شوق کز ادا برون است	بنیای خسته حاصل نسخه بیچون است
نظیف فغانه استعارات است	این همه عجز حیرت چه قدر مودون	و گرنه معاصی مالتی آرزو

سابقان بکتاب هستی خربام این دو کیفیت شکافته اند و معنی سستی و مضموریه منسوبان میگردد  
تعیین از خط این دو ساغر برون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات  
لطافت طبع است لیکن دماغ خلقت درین نشاء بحسب فراطرکت تاب که درت اسباب  
شده آرد و تلقین چهار محبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر واد غیر دوش خشت  
بر بندار و اما بی تو هم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در صنعت خبر پاسب ناموس ظهور  
متصور نیست از آثار حجب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر

وصول سر منزل راحت خویش غزل	حقیقت سر کجا است آزادیت منظورش
بهر جادواغ میجوشد سراغی کرده سرورش	نظر بر خویش و اگر دست اگر بنیندیش
بحسب خود فرو رفته است اگر یابند ستورش	غور در عجز اینجا بے نیاز غیر می باشد
سلیمانی خود می نمازد از جمعیت مورش	نگه شوق جهان پیشش تغافل زوق شگفتیش
ادب مینای نگینش خون پیمان شورش	خیالی را که می سنخ حضورش دار و ایمان
سرا بے راکه می بیند سیاهی میکند نورش	از اینجا است که هر کس باطن عشقه نور زید

متلائی تلقین ظاهر گردید و هر که از مشاهد عین کثافت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوسه  
ادب از تعینات یعنی توجه اسماء و صفات و عین نفس از تجلیات در شود و بے تعین ذات  
با هر حال تا غلبه تیره آئینه طبیعت نزد اید چشم بر نور حقیقت متوان کشود و تا هجوم تقدیر صدف

حیران خود می آئینه دارت نیست	اسباب بهانه نیست کو غیر دین	یکتای حقیقی و شمارت نیست
میا عشق باخت کارش نیست		

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال حبس و جوسه افشاند و نمیدانم چه می جویم و به  
کیفیت نفس پیش آینه قافله طیش و ششم و ششم میجویم چه مقصود میجویم شعله از طبیعت بوی  
بسیار که شعله از عاظم اسباب تصور نبود و خردش از پرده می تراوید که زینش  
بر این سخن اسرار را بے شک و قطع

آه مجنون روشن اصل تنگ و تار سنان به ناله فریادی و آثار تظلم معدوم به مشکابی پرده  
 و بے پردگی راز نهان به مدعای طیش و بخودی و گریه و سوز به همه چون صورت انجام  
 در آغاز نهان به پس از عمر به چشم تماشا به بشهود این جلوه ام نشود و در تامل بر برو  
 معینم باز نمودند که آئینه حقیقت چشمه ایک از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم به چهره  
 متغیره از اعراض کدورت و کثافت تحیل مستی غفا که با دم نفسم کشیده و تو هم بال پر  
 قفسه بر بای خود ترا کشیده بر دواز نشاء ام آفتوس و باغ امید و بیم است و جولان اینیم  
 خارج الفاظ تحقیر و تعظیم چه مدعا بال کشایم تا کوشش دامن بر جمعیت حال تو انداخته و کلام  
 آرزو بیل نایم تا فطرت فوق کمالی تواند بهر سان اگر با کدورت ساخته ام طلب صفا بر آید  
 چیست و اگر با ظلمت نبرد آخته ام سودا سے نور تو تم کیت بارے پیش از آنکه نفس نشو  
 ترود آتش بنای آسایش کرد و خاک کستر شعله او هام آئینه پر داز نشانی گردید که یافتنها به  
 مراد اسکا به نیکیز از عالم تحصیل حاصل اند و نایافته یک قلم از قبل انسانا سے باطل بشود

لجبالق و جنبیکه بایک شهر و	که ام آرزو تا توانی بچ برد	همی ارزو این مایه انفعال
بشوی و دو و باغ خیال	بهان نیستی اعتبارم بس است	دور و زنی نفس بشمارم بس است

بید مایه های تعلق اسباب چندی بسامان معدومیم پر دخت تا فضولی اندیشه وجود مایه خجالت  
 نشود و عدم و جدان مطالب قرع جبر و اختیار سے نینداخت تا بغیر امتیاز طون آفت نگردد  
 در حالتیکه از جهل تسلیم پیر انداخته بودم و با من آباد الفت گریان در ساخته معلم سراسر  
 ربوبیت گاهی به تعلیم خطا لازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگذاخت تا از کل  
 کردن حقیقت بود که در آن نشاء تیر سیانجی صورت و معینم نمی گردید و نیاز ظهور کشفته که تامل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید غزل	یاد ایامیکه ساز اعتبار سے داشتم
همچو شمع کشته از خود اعدا سے داشتم	طرح اثباتی ز گرد نفی خود سے ریختم
یا درنگ رفتم میگردم بهار سے داشتم	ناله سے بالید و دم فال شکو سے میزدوم
چیرته پیچیدم و عرض و قار سے داشتم	کرده بود اندیشه از اندیشه هستی کن
در کنار دل محیط بیکنا سے داشتم	اعتبار با من و ما و نفس سے سوختم
مرد بود او هام و من شمع مرار سے داشتم	خرمن و سوا س جرات بود غار نگاه برق
مینزدوم در خویش آتش تا شرا سے داشتم	کار روان و حشمت وحدت متاع ناز بود

چون سخن ز خود رفتن غبار سے کو شتم و درین قنار جهانی دیدم از محیط بے آرزوی جو شیده  
 و زبان نهار رنگ امواج خرو شیده کنار قطعه دفعه و ملا شهابتیا ب طوفان غباری گوهر دعا  
 سعدوم و کو شتهای غواص بے اختیاری زبانهای تسلسل نوای خود ستائی بعبارات تشبیح  
 تهلیل حق و قدرها سلسله برپای بقید خرامی ماندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرواز غنا با یک قلم  
 شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یک دست ز فیکر عجز بیایی همه متفق که ماسو سے اندر او هام است  
 بر دهم پهنند و جمله متنی که غیر حق موجود نیست و خود را غیر حق نمیداند

عشق می گفت ای مقور خام	پر فشانیم با تو هم خبر خام	گر و عجزت بهار قدرت باست
قدم موج بر سر دریاست	نیت در دروخت سبیش	شعله خبر تو کشیدن آتش
لیک اینجا خیال باز بهاست	شوق ست فنون طراز بهاست	حییت فنون زمین تو فضاست
با وجود کج و دو فهمیدن	نال و هم رسائی نفس است	بال آلوده نعمت نفس است
پیش ازین بر خیال رشته پیچ	عقده اینجا دست و باقی پیچ	اسما صلی الفضل ممت کیتائی

لبی بحرف آشنا و شتم مخاطب دیگر سے نبود و اگر خاموشی التجا می بر دم غیر سے و تامل نمی کشود و نشا  
 ز سنانیدم تا عشق بد باغم ز سید و در دهر سے کشیدیم تا شوق خامم نکشید خوابم آرمیدنی بود و کنا  
 حضور مطلق و بیداری بالبدنی از آغوش مشامه حق و مانع آشفگی سرانغ بنفس زدن پرده حیا  
 می شکافت و رنگ پرواز آنگه بر فشاندن ساغر کفایتی بگوش سے یافت و ران حالت نهارگاه  
 غلبه و جد و جاد از طبیعت سے گشت این بیت بی اختیار بر زبانم سے گذشت طلیت

از هر چه بر ایت فرو سنے	خود گوی چکویت که چو سنے	تا در لعل و او لبه بی که لعل
-------------------------	-------------------------	------------------------------

میفش صد سحر از صیب حسرت غبارش علم سینه چاک می افراشت و روشنی سحر الزوار روز سید  
 چشم انتظارش وطن داشت زبان بنیو سے ترجمان تکرار آن بیت سے بنو و نفس مبتلا سے  
 سبق طوار تسلسل می کشود سلسله حیرت نگاری خانه شرکان برقم لغزش کشید و صفت پیاصل و دره  
 ز ریشق تحریر خواب گردید امانض اندیشه با خطریکی در شب اچینان و عالم بنیو می می جوشید  
 و قانون شوق بانو ای که سر گرم بود همان در پرده سے خرو شیده ناگاه از الهام که در عین  
 و صوت میر تے بر ر سے معینم کشودند و به عبارات این خطایم آئینه تحقیق بنو و ندیت

از ما بااست هر چه گویم	با پیچ تو که اگر چه گویم	بجز و این اند خواب ما هوش
------------------------	--------------------------	---------------------------

از سرم و این افتاد و مویویم چون قره از خواب حبه بجزت باز ماند عرض کینیت

آن حال خبر بہان حال رست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوہ غیر از بہان جلوہ باز نکشاید شب  
 از پر تو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند نظم من آن شوقم کہ خود را در غبار خویش  
 می جویم و رہی در جیب منزل کردہ ام ایجا دو سے پویم و برون از رنگ و بوطح بہار حیرتہ دام  
 دماغی میکشم در خون گل تحقیق سے پویم و نگہ در دیدہ میدرد دم خیال نقش سے بندم و نفس  
 در سینہ می کارم سحرم نالہ سے رویم و حدیث غیر تنزیہ دماغ بر بنی دارد و زبان وحدتم  
 حرفے براے خویش کے گویم و بچندین اختلاف صورت کو مضمون سے بدل  
 جزا و دیگر چه خواہم و انمود آئینہ اویم و **واقعہ** بعد از یک سال آن واقعہ دینہ  
 یک نہار و ہفتاد و شش خال عبور با قیامت کردہ شہر دلی افتاد و حجب اتفاق زیارت اشک  
 از ثابت قدمان طریق سلوک دست ہم داد و ذکر اطوار صحافی در میان بود و یکی از حضار را  
 نمود کہ منجہ و سبے درین ایام ویرانہ را بچ حضور رواختہ است و گوشہ رایہ پر قوس شمع آقا منت منور  
 ساختہ از غراب احوالش آنکہ ہر قدر طعام پیش بگذارد خاشاک تپش پروردشت و چند آنکہ  
 آب در نظرش عنہ دیند قطہ بجا کہ سیردان امانا تکلیف طعاعے نہ نمودہ اند کہ اگر مفتہ را بگذرد  
 شعلہ اتفاقات اغدیہ اش ساکن بروہ خاموشیت و تا صدع آہے نکردہ بدانند شہر غبت  
 اشہد بہ اش محو تراوش بے جوشی است آتش در کام سنگ مقلد زبان از حرف بستہ است  
 و آب در طبع گوہر ازیر و ان یای در دہن شکستہ اور **سک** آن نشہ تحبب فانغ از عرض ظہور  
 از بسکہ تعینہ ندارد و منظور **جای** ہمہ ہوشست ندارد و خبری در جای و گرنہ دوسے جملہ شعور

با وجود خاکسار کے مہابتے انشا پر پیاسے شکوہ اوست کہ موش را از قصورش  
 بے اختیار کے گردش رنگ پیو دن ست و بہ لعلہ تیغ جلالت نگاہ را از جرات بینا  
 ناگزیر کے قطع ہوش نمودن ہر گاہ بغرم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر  
 مصروف خواب سے یابیم بے تکلف آفتاب سے است بر لباط سایگی خوابیدہ دورا کے  
 سرکوب ادا کے در دیدہ یعنی حکم قیاس کے کہ قبل ازین در سواد کا باش دیدہ اند  
 شاہ کا باش سے نامند و گرنہ تمکین سکوت از زبانش شوخے بیان نمی پسندد  
 تا معنی توان شمر و نزاکت نموشے بردوشش نفسش بار صدار و امنیہ دارد

اما تحقیق بوسی توان بر روی باقی  
 فی خوش منشورہ منطوم شدن  
 مارا کہ نہ علم ست نہ معلوم شدن  
 مضمون ظہور کے بخیال آدہ است

باید زبان خلق موسوم شدن	ایں از انقصاے زمان گفت و گو خوان
ما حضرت کے کتروہ بودند و طعناے در میان آوردہ کفہ آن شور پرودہ حقیقت از عالم غیب دور سید و بہ تبسم صبح و رور و نمک ماندہ حضور گردید فیض آبیا سے توان عشق از مثال ہر یک کے خم تسلیم آداب رویا نید و اقبال نشا از تعلیمس قعدہ زمینگیر کے	
را بہ قیام منصب آسمانی رسانید و طعناے	ہر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبہار لمحہ خورشید اگر قطعیہ فرما کے دکنہ نگاہ توجہ کرے سبزل این اسرودہ
بروز نگاہ ہستی فرمود کہ چون طعام پیش کشیدند زلہ براتظار خوان شفقت را بہ ہمت اشارہ ہکا کے مشرف نمود و لقمہ چہ تداول نہ فرمودہ با ذوقے تمام از مجلس برخواست و دست بردست این بیدست و پا گذار شستہ قدم معاودت آراست ہمچنان راہ بیرون شہر گرفتیم تا بقامیکہ عبارتش بہین تزلزل آفتاب آن غرت صندل بر چین صبح می مالید و زمینش انقیض و رور و آن آیت رحمت با فتری فرق افلاک سے تازید رسیدیم و مقابل ہم آرمیدیم با لقمہ سکوت آرایش نرم تصور برداشت و خموشی صفویہ حیرت آمیز سے نگاشت سائے یکفیت معنوی تا نگاہی بدور توجہ نگار و بر فرق صد جہتستان نشا شیشہ می شکست و شاہد بی نقاب التفات تاثرہ کنشا و آردن ہزار آغوش بہار رنگ سے بست منزل	
حق خاموش است با تو لصد رنگ گفتگو است	شوق آرمیدہ است و فلک تا جوت بچست گر داسے اشارہ تحقیق محبوب است ہر جا بہار ساز شود نغمہ رنگ و بو است دل شیشہ است و قلقل این شیشہ بی گلو است مترگان ہر جا باز کئے دیدہ محو دوست
ہنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن موجودیت ہم بودیم و تمثال موسوسے یکدگر در آئینہ عدم سے نمودیم نہ اندیشہ را در فضا سے تخیل مجال شوئے پراقتانے و نہ نفس را در معرض تقریر حرات اندازد و آئے ناگاہ مینا سے اسرار نوازش بہ تہمتہ خستید و ہمان بیت کہ در او دیہ از عالم غیب رسیدہ بود از زبانش ترا دیدیم و شنیدیم سراپایم بہ لرزہ در افتاد و ضبط طاقتم عثمان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چارہ نہ داشتیم فریاد برآوردیم کہ این بیت	

از کیت باز ساغر قهقش می نمود و فرمود از ناست شبیه حسیت بعد از آن پادار از کرده	گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت خیر که ندارد باید غایب و میدارے خرقش و بار بخی آرد	باید و کشید قطع
شور قهقش بوس کرد و ماغش حسیت	گوشه اسنی بغیر از چشم بر چشم حسیت	عافیت خواهی بر فوج جرات نظاره کوشش
فقرم بچنان تشنگ بر جامانده بود و دست بر سباب شور افشاند از غلبه و امه اگر میایست متن	قش میگردیدم زهره پرواز بال ریخته بود و از هجوم بر اس اگر رشتنه های نفس صفت ناله	م کردم کند جرات از گیم گیم شسته تا آخر باک شب مضراب ساز از خطر اجم با تنگ
ببخود کشید و بتیانی نبض چشم بلسله رگ خواب بختباید ربا	شوخ که به نیر با نیم افسون کرد	آند زبان و حیرت افزون کرد
بر او آورده از خودم بیرون در طلوع صبح که آینه اوراک اعیان از نگار بے تیر	پره خستند و در هاک ترکان بر روی حیرت که ظهور باز ساختند از دست رفته	ساغر تخمیر بر چند چشم بهم الید از ان نشاء عیب اثر در میان ندید و چند آنکه بود و جستجو بر داد بسمل سر کرد رشتنه تحقیق از هیچ جاسد بر نیار و ردی خاک سواد دلی
بغیر بال دیده با چشم و از ان گوسر گم کرده بگوسر اسنخه نیای ختم بے اختیار	شوق اکثر بطلان آن مقام می کشید اما غیر از ان بسنخه خلال محسوس تصور نیکو دید	رباعی آن جلوه غیب کاین تخمیر است
و آنکه چون که پیش چشم برخواست	آشنا که حق ست خضر و الیکس کجاست	گر گویم خضر بود ترک ادب است
ناچار خیال وحشت مال طح لباط جنون انداخت و هوش بنیو بے آغوش خانه از	اسباب شور پرده خست خطم رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس به سوختم چند آنکه	آتش ماند و بس از تماشای خانه نیرنگ بکوشش و طاق شمای منتقش ماند و بس به سوختم که لغت وقوع آن کیفیت خلقت نه از رنگ شباهت از آینه یقینم فرود و شکوک نیک عالم
او بام از صفی اندیشه ام پاک نمود به حکم بنود که چون اشک سر از پانته شتا ختم	و چون ناله از کند تشویش بیرون می ختم نه چون اشک از غریبا نیم عیاره بود	و نه چون ناله از پرنشای نیم عیار
محل گردی نداشت لیلی دیدم	زین سر که حق کشید در دیده	عالم همه یک بهق تجلی دیدم



شکست در مرض خانه بخت زندگی که تحریک هر نفس مقدّمه یکبارن بیماری است و جنبش هر شره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضرب خارج آنگه مواد توجه ساز المی است و ساز طبیعت هر یک بمخالف زحمتی عوارض نظم نوای شسته قطعه

چشم خیال است که آسوده فاشش یابد	بسته از تار نفس جمله طیش می بارد
دانشی نیست که بگریزد فاشش یابد	بسکه سراسر این بادیه خارستان است

فقره بیدل را به حکم لایح الاوج العین هرگاه در دو چشمه عارض گردیده چون در خانه بر آئینه بنگرند امتداد کشیده و چون عقده طبیعت گوهر از اسید کشایش بریده در مدت این مرض تصور رخسار گان کشودن هر چند بروی دل باشد بنجیه های زخم از هم بختین است و اندیشه روشنی اگر چه نور بنیش و انما بد برق بر سیاهی دیده ریختن را با کس

از بس دیدم کشیدن در چشم	خون میکنم شنیدن در گوش	دوی در گذر نظر نهان می باشد
-------------------------	------------------------	-----------------------------

در چشم است دیدن در چشم بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعله آتش طبیعت به خاکستر اطمینان نه پیوسته بود و در سودا کس به سر و پائے دانسته با سودا گرانگه سوز محسوس نوری گردید از حلقه بگوشتان خدمت سرگشتگی می جوید و سوز کوه پیما ناله را سبب بر خط دو دو و مانع می نشاند هم قضا می نمود بانی سپر انداز جنون ناز می بود و هم غبار ویرانه با پایمال اشتغال وحشت طرد می نمود

بسکه در بازار رفتن مستماع فوق بود	هر چه می دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بروی داغ سودا پابر روی آبله	یرستان جنون را طرفه تحت و فوق بود
بسکه آزاد می بروی و هم افتادن وبال	وحشم چون ناله کبیر قمری می طوق بود

روز می خندان قافله بی اختیار می راز از سودا وادی بند را بن میگذاشت فصل تابستانی بود در کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور وشت چون دو دو قدم بر جاده شعله میگذشت و اگر طائر می آمدن جلد بزم پرواز می شکست آشیان در بال سمند می بست سموم بقدر گذر هوا آتش بود از دامن صحرای بلند گردیده و تفقیدگی رنگ روان کاروانها بمحل خوش دور شر کشیده گرمی آفتاب بجایک شعله از دامن آتشی که تا غاشق ترکان فراهم نایم آتش در بنا می خانه چشم ریخت سودا و بیاض دیده با اوراق لاله بیداع مقابل آفتاب و نور نطفه را دو و چراغ گشته داد توامی داد و رباعی

نوسیدیم از بسکه بسا آن کوشید | از پرده دیده گرد طوفان شجید | این گرد جهان در ظلم که سیاه  
چند آنکه مرا نیز بزرگان بوشید | پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب  
سبب است فروغ و تابش است و هجوم این فتنه با سانی باز رحمت نخواهد لبست اگر کنج ویرانه  
میسراید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه  
مشرکان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جفا آتش میسوخت و شمع را می افروخت  
تا بسچار سوخته باده متحیر رسید بازاری یافت ششبهتش خبر بوی شفت کثاده و  
غیر جنس مردت از هر قماشش مهیا داده کار متاع ناشناسانی هر چند سراسر بسته  
دکانهای می شافت گوشه چشمی محال خود با زنی یافت و هر قدر کرد توجه دلها می گردید  
به علت نا آشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید | غزل حضور و حدقم خود دل  
محرم نمی گنم + می بینای حقیق بفرم کم گنم + چه سامان داشت یارب دستگاه  
بے سرو پائے + که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنم + باین وحشت که دارد گرفتار  
جنون من + بهستم که شود آئینه چون آدمی گنم + گوی صد آسمان در چشم موری می گنم  
چولان + گوی در صد محیط آغوش یک شبنمی گنم + گوی زان رنگ می کا هم که سر در زده می گنم  
گنم زان شوق می بالم که در خود هم گنم + جو گوهر وقت طبعم برون افکنده زین دنیا  
نخود گنجیده ام چند آنکه در عالم گنم + اتفاقا رفوگر س که صیب آدمیت شیرازه  
مدار التماس از دست برداشت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کار س مردتش  
بالتیام بے خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردک تصور  
غیر خودش گنم و تا از خود پهلوتی نه نماید جا به دیگر نیالی می دید حکم رازت بسا  
تفاضل در نور دید و به همواری رشته در چشم سوزنی جام بخشید به چشم بسته میر عالم صراط  
داشتم و به نقش در دیده نالها در پرده خیال میکاشتم مره برداشتم با کوه هم سنگ  
بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آسنگ اندیشه درین تخم می گنم که خشت  
که سبب الیک اگر ان جانیم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشته گیسو از  
پیر این جمعیتم پراکنده قطع یک دور و ز سر و برگ زندگی سپند + که بهر نطق پیش  
سو و خود زیان باشی + اگر غبار شوی محدود من خود باشی + چنان ساش که تشویش  
دیگران باشی + نفس بد و زوسیک روح زندگانی کن + سبب و بدل بسته گران باشی

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمد و بایستاد و نوگر بآئین ادب عرضہ داد کہ اگر ذوق سستی  
باشد مرا بامر بر جاستن سرفراز فرمائید و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایند جواب داد  
کہ این در و مندر از دوستان ست ذوق و ریاضتے داریم تا یک و بیست و ہشت پیش آجول  
ہم بر آریم ز غمر نہ آواز آشنا سوز آب اضطراب دل گردیدہ و بسمل الفت کین نگاہ  
از بال شرکان سپید دیدیم شاہ کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و  
بلطف ہزار بار بہار کے ترشح یابل بر جاسے رفوگر شدہ و نظر التفات از ششہمت پرورد  
حسام شکستہ بجز و چشم کشودن سہ پایم چون چشم بساط تجر آرست و سر بر مویم

بہ تعلیم حضور چون قرہ از جا برخاست نخل کنون با آمو از بے خودی بر کرد آغوشم شد تا یک من سر نہ بل پندید جاوشم کہ خورشید خیالش بر دھچون سایہ بردوشم	پر روی کہ شب برنگ زد پیمانہ بوشم شمر ز خوی کہ سے نالیدم از دور و تنہا کوش نمیدانم چہ ساغر داشت فیض بخودی سپید پیش ازان کہ تہید آداب جبہ بعرض بچود
---	--

آراید و آسنگ تسلیم بے قیلام نیاز شد یاد تباکید نہ مود ساعی بخواب نداشتہ ایم  
عالم بخود سے ہم عین شکور ست و صحبت خواب نیز آیت نہ حضور رخصت

ای شورت و اسگاہ اضطراب غیت غیر از غفلت قرب شعور در پناہ باطن از ظاہر گریز کہ طیش عمر گیت میدار دور تا ہوس آئینہ دار ہوش شد پای تاسہ کیدل آسودہ	تا نہ خود غائب شوی سختی خواب خواب فرقی را بجمع آور دست خاک بیتا بے بفرق ہوش نریز خاک مرگانی ہم ہوس نہ ست دل پریشان گشت چشم گوش شد غفلت من خون آرامت بسا	انکہ داری زحمت زد کینہ دو ظاہر خود محو باطن گرونت چشم باز ست آسمان بے ما کا نقد نفس تلی سبتہ است بی تکلف چشم اگر نکشودہ اکی اندیشہ خام ست و بس
---	--	---

خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بجام ضبط خواباند و لمحہ انوار اجلال اور ارق شرکان  
بر ہم گرداند جان ساعت در پہلو گردانیدہ بود و جاے خواب در چشم خالے  
دیدہ پس از زمانیکہ اقتصاے نشاء بیدار سے ساز جنبش نگاہ گرد و منجور سے  
شرکان سہرا ز جبہ خمیازہ بدر آورد و دولت شاہدہ خواہ بے بود از نظر بستہ  
و بہار حضور رنگے دامن پر واز شکستہ ہر چند اثر سے از جو در چشم محسوس تامل  
نے نمود اما ہر طرف چشم سے کشودم در و دل طوفان قیامت انکجستہ بود

نشار سواد تبارگی دونا لاگردید و شعله کنبون مکرر بر دماغ چید

در چشم را علاج از چشم میران کرد و رفت	آن طبیب افنون نیرنگ نمایان کرد و رفت
موبویم آشیان غنڈ لیبان کرد و رفت	نوبهار جلوه گشت که طپید نهاسے دل
عالمی را چون حیل از دید پنهان کرد و رفت	چیرته حسن که احرام خیالش لبته ام
داشتیم چینه که ذوق چاک دامان کرد و رفت	چون سحر از کسوت ستورے رازم میرس
پاد آن کردے که عالم را بیابان کرد و رفت	نخله لیلی گذشت و مید و مجنون کنبوز

و احوال بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل تکرار رسیده بود و دوانگری  
خزمن هوش بشکله شیده نازدانه اضطراب تسکین داعی بهرسانید و دو سال دیگر گذشت و تا  
موسم وحشت باعتدال تاملے گراید فضلا منتقمه گشت نهگاسے که بال افشاسے  
بے خودیها تبطلے آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیکانه مشرب پیش از آشوب  
سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیانهای بهیج تدبیر  
صورت نه نسبت و نرد جمعیت را در بساط بے نیجگه بهیج منصوب نقش مراد فی شست  
رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش دارند حصار اختیار طے کم و بیش دلی تیر  
نشان آفت شدن است دیوانه مگر به سنگ زود سرخوش طبیب دارا الشفا  
تامل در رفع مواد کلفت نسخه ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگزشت  
تامل اندیشه اینجا علاج دخیل نیشتر و المنودن بود و مرهم ناسور اختیار دماغ فرمودن  
خلاصه طبیعت بشری است که از آتش باب گریزد و از آب بالشت آویزد و قطعه

اخلاق هم از مشرب دیوانه بدون نیست	همصحبتهی خلق کم از شور کنبون نیست
ستوری رازیت خرد کوسے ما	اینجا است که بے پروه دل سوخته خون نیست
تا و حسته آسوده دل رام تو گردد	مشدار که خرفاک شدن بهیج فنون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بالینه ظهور پیوست و نقش پرده غیب بر لوح بے نقابی شود  
نشت معنی تجرد و عبارت تعلق تحسید یافت و نشاء مطلق رمز خمار بقید تنگاست  
واقعہ شبی که عقد ترویج گوهر آرائی رشته اتفاق میگردد و در عالم معامله بشکاشقه طبع متحیر  
رسید که کل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسه انتظار توالت و تناسل  
باید پرداخت و آبیاری سامان این نشود و ناسر نبزی خزع خیالیت در فکر تفصیل حاصل نیست

نواہی باخت بہ حکم انشاء و دیوان عجب و دیت چنین سجدہ گین غیر از اقبال نقض خصا سر خط  
و گیر نہ توانست خواند و بہ تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی کہ داشت بزرگ و اندک نظم

محبوب عشق را بہ ہوس ہا چہ نسبت است	تسلیم جوست دل بہ تہتا چہ نسبت است
خبر غیر نسبت آنکہ دار حجاب و صوغ	مارا بہ کبے نیاز سے دریا چہ نسبت است
منسوب اعتبار بہارست و رنگ و بلو	خاک عدم بہر شستہ مارا چہ نسبت است

دران حالت کہ یکہ اہل معاش با لازم آن ناگزیر اند مناسب حال تعمیر مال خود و منید یا چار  
متبع سنت آہا گردید و طریقی سپاہ گردید تا طبیعت بہنج جوہر سندا از آفات تعین و درغ  
خبر سے و رسایہ تیغ امان و شستہ باشد و رجم غور تقوی تسبیاری این وضع دامن ناموس  
تعلیق نہ خواہد بہ نسبت معبد در یکہ سر وقف شمشیر نمودن آثار سجدہ گذار است و با چکیدہ کا  
نہون کہ جبہ بقتن آئین سجدہ شمار ی آیا یکہ ام امید جنس جلدہ تواند فروخت و سالوس بچہ مدعا  
کشیہ فروخت تواند و دخت تلاش بہت درین مقام بیشتر فنی تعلق و جوہرست و سعی فطرت  
از سنگ و ریغ نہ داشتن شیشہ اوہام قیو و شجاعت زمرہ است از آہنگنا سے این  
پردہ و شہادت رنگے از گریان این بہار گل کردہ انبیا عالمی چون چشم خوبان خون  
تقوی ہنجاک رنجہ است و بہ فتوای مغدور سے بہت و سواس دیت بر بنیاد و وجہانے  
چون فرکان تبارن سر از حبیبستی بدراوردہ و بہ حکم بخو سے ریش محنت لبشیم منشا د  
و بے تکلف نازک طبعان شیشہ خانہ خمول میں خلوت حصا اکین انداز سنگ بلان صدمات  
شہرت و بیداغان دار الصداع سلوک درین خلوت خاشاکن آرزو ہا سے بہت و جمعیت  
یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و ماسون تر است از شکنجہ بروز بودن **نظم**

پہنچ چشم زخم خلق گنہامی منون دارد	بیرون تازاز در شہرت کہ شہرت بہ خون دارد
سلامت پیشہ را نبود و بہ از دیوانگے کہے	جنون کن کہ سپاہی شو سپاہی ہم جنون از

الحاصل درین صورت ہر چند وجہ معاش بہت بہ حرکت طبعیہ مہیا سے بہولت ابو و  
خیال دارستی متثال مشاہدہ جمعیت اسباب آئینہ تفرقہ سے زرد و سر آہنگی کلاہ بہا  
ہاں بے تعلیقے کہ داشت بے اختیار سے کشید و پیکر خاکسار سے بہر سودا سے

ہمان عزیزان تنی گریان میدید غزل	یاد ایا میکہ ملک بے کلا سے دہشتم
و حد سے گل کردہ بودم با دشا سے دہشتم	آرہویم صندلے پیشیا سے افلاک بود

<p>از شکفتن بایم اکنون بحیب خویش ساخت از شکفتن انقلاب رنگ اسکانم گداخت نسخه نازم به تحریک قره بر باد رفت گاهی تصور سیکردم که از اسیران زنجیر تعلیم و تعلیق</p>	<p>کماشانی در عمارت رنگ کاسه و ششم پیش ازین و امان او خواست خواهی ششم ورنه من در غنچه بارغ الی و ششم چشم تاپوشیده بودم خوش نگاه ششم</p>
<p>التفات و همی پیش نیست گاهی می اندیشیدم که از عقیدان سلسله اسبابم و اسباب و فواید تقصیدی نمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار گوش یقینم کشیده اند و از محضه توهم فقر و غنایم و از ناپایداری یعنی ای عقیده شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یک و جدا آن جدی که نه خواهد از بهمت دورست و در و سه طلب یک حصول پنج کوشش نه پسند و محض مقصود فقر حقیقت است که ترا چار و حرکت آن پنج و جبر است نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او پیش نهر از رنگ جبر میباید غنا را آرایش چمن تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا نچندین جبهه سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا و مانع می خواهد نه و آنگذشتن و از دوش آنگذدن بار سوت دارد نه پوشیدن آنچه داشته کم نکرد و تا زحمت جستجو بایست کشیده و آنچه با تو بود و در زحمت است تا در تقاضای باید بود صاحب لباس پیوسته عربانی در ثقل دارد و شخص غریان و امن کسوت بے سعه است نه آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود است از بهمت کیسب و شوارس که کشیدن است نه به واسطه تن آسانی جوشیدین انجیا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگو است نه خاموشی و آرایش کثافت و شرکان دلیل آگاه است نه چشم پوشی و حال آنکه نسخه جمعیت اسباب بی تلاش است و حلاوت مانده قسمت بے سعه معاش بی رفتنی آن منت تردد و گشتی و در و این آنگه الم بچشمه نشو</p>	<p>ای تخیل لعبت بزم فدا جمع اسباب است بی ترتیب فقر عرض قدرت خارج اسباب است پس غنا با وصف باشد فقر را لیک سامان صفت چون برین این یک تغییر ذات افشا کند</p>
<p>اعتبارات جهان غزو و فقر حاجه بیرون عدم ناز و چرا ذات موهوم است بی سار و صفا تا براید ذات در رنگ صفت او بعد بحدت صفت پیکر تا رنگ شمع و رنگ آید برون</p>	<p>چند باشی مستر وضع غنا گر زبستی فقر باشد بدعا شوخ طوفان برون است فرشته میخواند ای بی معرفت بهر سعادی نمی خواهد رنگ خاک را یک عمر باید خور و خون</p>

شاخ دبرگ آندم که خواهم بختن تا شتر ارے را تو آنے شمع کرد اینه غرض غناے پیش و پس رفت اسباب غنا بر هم زن نقدت از بر گریان صلاست ترکے در خانه باید نور شمع در معیشت مایه عیش و توبس گر همه خوابست خضر رحمت بعد ازین هم انچه می آید به پیش طلوبی آن خلیفه زین اعتناست	نیست و شوارش سناک اینمختن شمع گر صد شعله پر تو افکن است تا قفا فل کرده فقرست و بس خاصه اسبابیکه فی در دست دین غنا بی جمع آشی شکست بے تزوج جمع اسباب معاش آنقدر حبس که نتوان ز نفس پیش ازین در خلقت کی جزو همچنان آزاد باش از جبد خویش کو غنا کو فقر می غافل توئی	رشته با با موم باید جمع کرد چون خمش خواهی نفس هم در دست در عا نیست کز هر دو هم وطن اتفاق آورده باشد در برت گر آبانی شود اسباب جمع خوشترست از کسب فقر با تلاش از ترود هر چه بیایی کلفتست کاین قدر با عجب انجرامی وجود هر چه بی جبد تو باشد رفت سفت گیتایست اظهار دو
--	---	---

بارے تا ما بماند اطمینان رسید که هیچ اسباب یکشید طرح التفات بهوش ننید اضمح و تا به شعله  
سنگی مانا بنجاسید که تر دواز اشغال کیت هیچ شعل نیز دانتهم فقط سیدل  
در مخموری دستی نزدوم بیرون عدم ساختن به نزدوم تا چون که ششبهت ساسو تو  
خورشید صفت قدم بستی نزدوم روزه سمنان موکب شوق سواره از بازار دلی بیگانه شتم  
برق تاز دیا س با دیاس تاز س نزا و شعله وارفت دم بر روزه هوا س گذشت و  
لبوشن جولان چون اشک از مره بیرون تا حنته قطره با س جلوه زیری داشت جیس  
را از دور دیدیم چشم رتاشایم دوخته بودند و چراغها س تحیر در مقابلم افروخته  
قد س چند بهیتره و او انید کم استقبال همان کیفیت مشا بد رسا نیدم تا اعل عثمان گیه  
بیسرفه دو سیا گردید تا دریا بجم که زیارت کده این م در توجبه کشتن سبب چه رنگ گل  
کردن ست و نظر با این همه آئینه کردن افرا که ام جلوه عبه جن آوردن شنیدم که  
سکے از راه تعجب س گفت پاران تماشا کنید که دیوانه عقبت این سوار و وید س آید  
و باصول گام فرس چه شتم قدم رقص س کشاید و و صبه س نماید چون نظر بر قفا انداختم  
جمال خورشید شمال شاه کابل بود از تنق غیب بیرون تافته و ذره یتاب راه نگاهستی پناه  
دریا مته بخودانه خور از انب بر زمین انداختم و سایه وار رخس چینی بعبره که سجو تا ختم بر تو مهر کم  
سبت فرود و بالتفات معا فقه لبریز انوار سعادتم نمودم تا دو چار نماز کردان زنگ سنانم

شوق جو شنی زو کہ می نپیشتم سہ سنا نہ ام ہا یار شد بے پردہ دیگر تاب خود دارے کراست ہوا  
 رفیقان نو بہار آمد کنون دیوانہ ام ہنگوشتہ دکا نے دران میان خاسلے بود جنبش ابرو  
 بے نیازے اشارتے فرمود تا بے عبا موانع باہم شمسیتیم و مبطا لعد اسرار یکدیگر پیستیم  
 شمسہاے صبح حضور ہر نفس کشیدن آمینہ خیالے میزد و دو و توج محیط شہو و ہر چشم کشیدن  
 آغوش شو قے یک شو تا آنکہ آئینہ آثار توجہ طوطے حیرت متعالی نفس را با مرگ و یاسے  
 لواخت و نسیم بہار رفت عنذ لب تامل نواسے ادب را بگشتا نے بیان ماسور ساحت قلم  
 عاشق اگر از جرات خود آید مشکل کہ نفس ہم ز خود ایجا کند بے عشق زبان کا کام ادب  
 تا شعلہ سنا شک چہ ارشاد کند کہ گشتہ اسحال چگونہ ام فرمود چنانکہ بودے و ہمتیکہ نمودے  
 تبدل شخص اطوارت تماشا لے تجرید قدرت غایت و تکرر رنگ احوال مشاہدہ ہر بار  
 بے انتہائے اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بہا گسیختہ است و ملاطمت سوج محیط را از کنار بیرون  
 رنجیتہ قلم توان حسی کہ باشد کیف و کم خود را نے یابی ہا زبس آئینہ دارے در عدم  
 خود را نے یاسے ہا اگر صد عمر پرداز تو صرف جیتجو گرد و دہ برید اسے اسرار تسم  
 خود را نیایا بے ہا تقدس جو ہر رزگالت کیست در یاسے ہا زبس از قلم بیرونے تو  
 ہم خود را نے یاسے ہا معروضہ شستم کہ تخم تجر و بریشہ تامل تنیدہ است و بہار آزاد  
 بشاخ و برگ تعلق گردیدہ اما نسیم گلشن باین رول مخبرست کہ نہال کیا نیم بہ آبیاری  
 نیز نگ علالت شریکہ عبارت از شاخ باشد سخا بہ است تا آن تہد بار خاطر توان گرد و بریشہ  
 بے تنہیم بہ باغبانے او ہام اسباب شکوفہ و درنگی سخا بہ آورد تا آن ہمہ تشویش و کشنگ  
 توان کشید فرمود چنان است کہ دانستہ ما افرادیم ہم کہین کہ کذا احد مشغولے  
 تانفہ تخلصیم بریم تفسیر فارغ ز خیال صاف و در تقلید بوی زہار رنگ بر دیم بس است  
 زین پیش امتیاز با عیان جو شیدہ لطیف مطلقہ مالکہ حقیقت خود را عالم کشف  
 نامیدہ و بہار سیر نیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگ کے بر ہم ترا شیدہ نہ اندیشہ  
 کثافت عبا آئینہ لطافت ست و نہ تخیل شاخ و برگ حجاب بہا گسیختہ ان ترا ہستہ مارا  
 در نیم کام نفس وجود تا عدم بے سیرست و بیک حرکت قرہ غیب تا آشود تالیق نظر تا چشم  
 کشودہ ایم نقطہ کل کردہ است و تا قرہ سبتہ ایم معنیہا سے سپہ بردہ سلف و دل  
 گر بسبتہ ایم گویہر معانی نقد کیسہ تخیل و نسیمی در غنجہ و دیدہ ایم بہار رنگ عبا است



صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم باریش مرات افشار سیده و فشار شوقیم سافر و مانع  
گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات کسرات نموده و گنگام باقیان کل صورت نقاب تحقیق  
کشوده اینجا لطیف نازک لطیف است واسطه چشم و گوش بهانه و تنزیه آئینه تنزیه است  
اگر نگوییم چشم و جوارح انسان نفس خبر و محیط بیچون نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود  
تقدیر طوفان طراد مشربت ما و من و نگاه لبست و کشاد و ریخته غیب عینک پر دراز مطالعه خلوت

و اینچنین ریا	ما روح جیم و غیب بشود	فیض عذیم حسد پر داز شود
چو آب و جو عالمی زنده بسا	چون چرخ و کجای خلقی انا موجود	ایک عالم است خوانیم صفی دنی

مطالع کرده ایم و آنچه آشیای سید ایم سطر گاه به بحر بر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است  
و علوم و ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است و او کام بر خود بسته  
نیز قریب در واد که ظهور تلاش کسب ما غیریت است نه اطمینان غیبت سرت در تو است  
در لباس کوش و ناممکن است خود را در خود پوشش ریا محلی باشوخی لباس جهان نجیب باش  
در عالم شهود و مرغان غیب باش نه ناز حقیقت است نیاز مجاز ماه یک چند شوق موسی و  
در شعیب باش نه هنگام خیال دنی گرم کرده ایم نه ما نیم و عرض آئینه کو جلوه غیب باش  
با همه بے حقیقت غیر عبارت تعین است یعنی حصول تو هم سیاه و عین اصلاح بی حقیقت  
سینه تقابل و تضاد خود نمایی صفت بے ذات معدوم است تا بے باید فرمود و ذات  
بے صفت موسوم خبری نمی توان نمود هر جا موسوم صفات نیستیم ذاتیم و اگر همه ذات  
با هم آمده ایم صفاتیم فخر اگر محیط تو به نه سفر گزین نه اقامت به قدم و حدوث فخر  
نه شکستگی و نه سلاست به چست حقیقت بے خزان و طاعت طریقه جاودان به ایله وجود  
برهی گمان که تو عشرت و نه است به به فلک فریغ تو در نظر زمین بهار تو حبله گر  
به چمن سحاب و گل سحر همه با ظهور کر است به به چرخ خود و خود نظر کن روی از خود و دگری  
کنه به تو که چنین بنظر کنه که بگویم چه علامت به به بیان کمال شریعت بکل  
فکاف و طریقت به به خیال حشر حقیقت تو قیامت تو قیامت به در ضمن مطالعہ آبر  
چهره غبار نگاه گردیده بے خود بے بدیع شعور مجید تامل هوش باگاه  
گمارد لعمریه بهایت چون از نظر سیده بود و صافی آئینه تحقیق زنگار تحیر سیده  
شاید پر نیانه تنزه مار نقاب جلوه تنزه شکافت و نوا که قانون تقدیس جهان پرده

تقدس شتافت **غزل** دلدار رفت و بخودیم در کنارمانید به شمال حبت و آینه  
 حیرت شکار ماند بزبان دامن که برین بیدست و پافشانید در عرصه خیال سے از غبار مانید  
 شرکان بز و صدف آغوشی از وصال به آخر نصیب دیدہ همان انتظار ماند چون صبح تا  
 نفس زودہ ام سانیہ سے ورم به فرصت چه جام داشت کز وین خمار ماند اکنون سراغ جاوہ  
 او حیرت من است به زبان شعله ریمیدہ ہمین دلاعداد ماندہ امر و زبست سال است  
 خیال آن ساغر و از خمار کلفتی سے ہستہ بے خبر ماور معیت و قلم ہر چه فریاد و مجبور  
 ساقی شو قلم ہر چه بیاید گاہ در کسوت عبارت معنی بہ جلوہ سے آیم و گاہی کیفیت  
 معنی نقاب عبارت می کشایم گردش بتسل کشیدہ است و بر و از خیال بے بر بلیدین  
 تنیدہ تا آن یکا کتسل کے بجز آید و این پرواز خیال چه وقت کشیانی نماید **مستم**

حکیم ہناسے اشکم با شکست شیشہ رنگم	نفس دزدیدہ سے نالم منید انم حیرت
بہ بنیم تا کجا منزل کن سے ضعیف من	باین یک آبلہ دل چون نفس عمر سیک من

فصل اوقات سعادت آیاتے کہ در محفل عرفان منزل حضرت شاد قاسم نور اللہ مرقدہ  
 نگاہ تیر چراغ معنی یقین سے افروخت و نفس موسوم و غیرہ صبح صداقت سے اندوخت  
 دیدہ تا دل یک حبس آئینہ بساط تاجا چیدہ بود و غلب تا شہود یک در نگاہ سراسر نوید  
 نہ پنداریم بے حضور و دیدارش درس سے میخواند و بخدا ہم بے اندیشہ نقوش نشان و نگین  
 میرساند بیداری ہمان بر دے صدا سخن ستارہ آئینہ کشیدہ داشت و نواب بچیتان  
 نہار چمن بہار در آغوش شرکان زد و دین **غزل** شب کہ سودای خیال یار و دل خوش  
 داشت به چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت پیش شبیت کیفیت رنگ تحیر بود و خوش  
 ہر طرف میرفتم از خود جلوہ ام بردوش داشت به او خرامان بود اگر اشک از نظر میرد روان  
 او سخن میگفت اگر دل بر بلیدین گوش داشت به ششی خواہم آئینہ این بیداری گردید کہ در  
 مجمع کز خد متش ہر گان نسبتہ ایم و چون چشم بھم آمدہ دامن لجبہ حضور شکستہ ہم  
 خیال حاضران در ذکر مراتب حیا سحر سے بود و سرشار شاد و عرق فشانے و حی  
 انقاس ستفیدان در بیان مناد دل ادب تر و دشنے رنگ باشتہ پرواز را سنے  
 بعضی را بعضی مضمون حیا محیط در گرہ گوہر بستن و بعضی را با طهارت قاعیدہ آریا  
 طوفان در دل قطرہ کسین **مثنوی** رنگی سخن در حیا سے گذشت کہ کہ شبنم زردہ

هوامیگذاشت + دل از سینه تالاب عرق کرده بود و گداز نفس در طبق کرده بود و بیان سبکه  
 تعلیم آداب و دانش به نگه پر زدن در گنج خواب و بخت و ناگاه نگاه حیارشاد و باشاره نوازش  
 پر واخت و این جیاسنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگردد  
 و درین طریق قدم تامل چه میسر و اتفاقا و اکثر اوقات صحبت سسکه شوکتی که طبع معنی  
 کلامان اجتماع تقریر آن می نمود و حضرت شاه نواب قمر توبه می فرمود تا شعری بگفته بود و  
 مناسب آن مقام بفرمود میرساند و باعث است از حضار مجلس می گردید و درین صفت مد  
 یقین انجاسمیه که اینجا بیان از شوخیها می مراتب جرات است ایما نیز از رعنائی های قدرت  
 و طاقت یعنی نگاه را بطلالعه معنی حیا و زینت پشت پانیا بد خواندن و زبان را در دستبان  
 عرض ادب و غیره و شوق سکوت نمایی باید رساندن پس تقریر بحث حیا نفس و ریب  
 که اخلاق خواب بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن و انحال این بهیه اند عالم  
 تمثال رسید و آئینه پر از صورت نیاز گردید حیا خواندم نگه در گرد خط ماند  
 ادب گردوم رقیه و رنظ ماند و روزی چند بران واقعه گذشت که کتاب سلوک  
 انتخاب تذکره الاولیا سازانجمن سماع بود و زمزمه بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود  
 که شخصی زیارت سرشچند کرامت پر بطعام قدس رسیده و آبی در پیش آستانه نه  
 نموده بود چون بر تو شمع بهیچایسے تجر آسود و لباز من بطلالعه محلول اندوده و تن  
 کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخمور می تر زبان سسکه حیا بود و مذوق نشاء سسکه  
 ساغر سوا می می خورد گردش پچانه بیان بگرداد بگردش انداخت تا درین صورت  
 سنگ بنا می سسکه بطوفان عرق در باخت فی تحقیق نشاء تخمیلی است باین بیات  
 و مانع تسکین ساینده و شخص قوی می باین کیفیت آئینه تحقیق گردید و خطم شوخ چشمها  
 دل تا خون نمیکرد و بجاست و چون گهر شبنم شود جل میهای بیاست و بگرداد  
 بادبان حال میگوید عرق و عرض است از حیا لب آب گردیدن خلاصت و در ضمن مطالعه  
 این حقیقت تا سسکه بر طبیعت پیچید و خیر می حاصل اندیشه گردید که آیا جواب این سسکه بچه  
 عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب  
 بنظر من وضد آشته اما در طریق بیان اشارات بسیار است و سبب حرف و صوت عبارت  
 بشمار نظم و آناه بهین صوت و صدای می گوید که اکثر با اشارات و اداسی گوید

بی کام و زبان نزار حرفت اینجا به آئینه بروی تو چای گوید به گل کردن رموز غیب شهادت  
موقوف تحریک دل است که هر چه نشکافته این پرده مجهول است و باطل همان حرکت پیشان  
برزبانایان است و در دیده هاشناسانی و همان قدرت پنهان و در قد مهارت دارد و  
پنجاگیرانے بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان است و باز از تامل نظر  
عناصر حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بپای پیرانیش به برایت و نهایت اوست و  
امواج محیط تا دور اسبچر منجر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال  
و آثار حمید و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و افکار و دیده چه غفلت و چه آگاه  
و چه کونته و چه اسبچر پوشیده مباد که هر جا طبیعت را آئینه تماشای حقائق یافتند  
دل آنجا بمطالع حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تفرشش و دیده اند چه حکم  
بپای نیاز منظر کفایت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل  
کشوده اند شونے هر آئینه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشابهه نموده اند  
چون توجه اکثر به خلاف مصروف اشغال ظاهر است لکن حقیقت دل را از بر بروی  
چاره نیست و گرنه پنجان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از ساس و دست آگاه  
دلها نیز آئینه اراده هم توان بود و از تامل هم نقاب اسرار بیکدیگر تواند کشود و غرض

خود رشید عیان بود شب تاریک  
صد جلوه در آئینه زنگار گزینم  
اینها همه رنگست که دیوار گزینم  
گل بود که ما کج نظران خاک گزینم  
غفلت چه فنون خواند که اسرار گزینم  
یعنی ز تامل ره گفتار گزینم  
از تنگی دل خانه بازار گزینم

افسوس که ما دامن پند بار گزینیم  
از غفلت دل معنی پرده زنان ماند  
در گلشن تحقیق شستیم بفتلید  
جان بود که ما جسم نمودیم تصور  
عالم همه یک نسخه آثار شود دست  
آواره او ما نمودیم یقین را  
سودا لے و هم است تخمیل چه توان کرد

در عنصر آلود کیفیات ظهور بعضی شک محض اند به حکم طبیعت انفرادی رواج و بعضی آئینه  
بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن بلایع ایتجه رفع حجاب یعنی کپ و دواعی و ام  
که درت و سنگ نقش بستن حصول ارزش نقاب یعنی تعلق و اسگاه صورت و در طبع آئینه  
نظران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب شکسته

لاجرم آنجا هر چند خانه نشین نباشد آمده باشد اثرش بر صفی که شود منتقوش است و اینجا اگر همه رقم خیر وستان است بر لوح بے صفا منتقوش محزل غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است	گر نگه باله مقابل خبر بسیار جلوه میست
در همه آورده مرگان غبار آئینه است	در جهان بیدار نمی یاس مطلب رو بر دست
در نگارستان امید انتظار آئینه است	خوب و زشت اعتبار حسیل را کار نیست
جلوه در کار است اینجا صدمه را آئینه است	آگاه صاحب دلان از احوال هم بنابر آئینه است

که از این آب بے غبار موانع پیوسته در یکدیگر می کشد و غفلت مقیدان بعزت اینک غم سنگ خبر بچاب و افروخته می کشد اگر کسی آب حرکت دهند لیسر اسر و سس و در سید و د و اگر هزار سنگ بر هم کوبد بهلول با متاثر جیشته نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر از باطن که درت طینتان نیز اسرار و کشف بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم ستیاج مسامت هواست و هم خواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آن خانه جلوه نماید اینجا عکس است و آنچه در اینجا عرض آید درین مقام متجلی می شود اسما که ظهور با بگ ناقوس دل است به اشتیاق همه اعتبار محسوس دل است به سرفره درین دشت چراغ دارد یعنی این جمله چشم جاسوس دل است به هر چند آئینه کمال این طائفه به حکم درستگی تمثال گذارست و آب این چشمه با سبب استغنا از بلند و پست امواج بے نیاز اما جوهر صفا سبب آن بالطبع در امتناع احوال خلایق ناچار است و در افتا سبب روز مستتر بے اختیار رباعی آئینه آهنن همه گر نور صفاست عکس صورت است آنچه که در وی بیدار است به بیدل تو همین بصیقل دل پر دانه کاین آئینه چون صاف شد اندیشه ناست حکایت امتحان محمودی احوال زیارت آئینه مشرفی و دشت ریشه تاسک در زمین تمثیل کاشت که اگر این بزرگ از منی نشاد دارد و به عطای انگور نصیبه سر خوشی رساند و کلام ضمیمه به خمار مهیا کرد و بمحرمات عارف حقیقت شود و دعا و را امور گردانید تا طبقه انگور حاصل نمود و عقد با سبب آرزو در کنایه طالب کشت و میل ضامن بعضی متاعل استفسار گردید که از جمله موفقان مانده انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخیران نشاء توجیه کی را سر خوش حصول دعا ساقی ساع کد ام مصلحت پیوندن یا گاهی این معنی ممتاز کشند که صفی طینت ما از اقبال خطوط بود و کمال تعلق

وسادگیست و آئینہ طبیعت ما از انقیاس نقوش ہوس در نہایت بے نیازے و آزادگے  
 بور و داین شخص غریب انکو رعنان خاطر کی سخت و ذوق طلب پشخی خیالی بحکم اندیشہ ریخت  
 بہ یقین ثابت گردید کہ وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نہ از خواہشہاے آئینہ صافی  
 منزل اینجا جمع کہ بر بساط بے طلبے آرمیدہ اند ارادہ دیگران را مراد خود نمیدہ اند کہشت  
 قلوب از معنیہاے این عبارت ست و اشراق ضمائر از معنایں این استعارت ست  
 رباعی نقد طرب ماکہ شمارے دار و بادور خورد کمال اعتبارے دارد و ہر چند تمثال اصناف  
 شخص بود و آئینہ برہے خود بہارے دارد و از ارادہ حق چیزے بطورے پیوند و تعلق  
 حیرت آیات و از شیونات ذات متعالے مرے نیکرود و الا صفات قدرت علامات با آنکہ  
 ارادہ خلق حق ست و مراد مقید مطلق رباعی در جامہ و لوق نیت خنجر بہ نہان  
 دین جامہ و لوق نیز در جنبہ ہمان و ذات و صفت انیت کہ کردیم بیان و زین  
 بیشتر از خلق و حق افسانہ مخوان و اگر بدہے کہ ظاہر آفاق چیت بر سرچ شے انکار روا  
 غارے و اگر بہ فہم طبیعت خلوت خانہ کیست از بیخ ظہر سراطعت بر نیاری غزل

جگر بدایع کہ مے نشیند نفس براہ کہ میخراہ  
 اگر بداند کہ بے محابا بہ جلوہ گاہ کہ میخراہ  
 بہ پردہ چاک این کتا نہا نہ دروغ ماہ کہ میخراہ  
 زرم میابان این غزالان بے نگاہ کہ میخراہ  
 درین گلستان ندانم امر و زنجلاہ کہ مے خراہ  
 با بن ہر برگ خلق آوارہ و دنیاہ کہ مے خراہ  
 گلشتی اگر کہ در دماغت مچاے چاہ کہ میخراہ  
 نفس عجیب غبار دار و بدین سیاہ کہ میخراہ  
 و گر نہ آن برق بے نیازی بے گیاہ کہ میخراہ

تمام شو قہم لبک غافل کہ دل براہ کہ میخراہ  
 نیکہ بہ جارسد جوش نہم ز شرم می باید کشتن  
 اگر رنگ انگل تو دارد بہار موبہوم ہستے ما  
 غبار نہ ذرہ میفرود شد بحیرت آئینہ طلکیدن  
 رنگ گل تا بہار بنیل شکست دارد دماغ تارے  
 اگر امید فنا نباشد نوید آفت زداے ہستی  
 بہر ذرہ در پردہ سن و ماغز و راہم پیش بر و  
 نہ و اج افلاک گرندارے حضور اقبال بے نیازے  
 مگر خیش غلط نکا ہی رسد بہ فریاد حال بیدل

فرصت شمارے مدت انقاس چندے در سواد بلکہ اکبر آباد و فوق صبح خر مے داشت  
 و بہوے خرمن آراے جمعیت تخم خیالے مے کاشت بہشت بے حلقے رازیارت دل  
 اسودہ پردہ بود بہارے تشویشے بود بیت شوق آرمیدہ سپردہ اما اکثر اوقات تصویب  
 مقتہاسے حضرت شاہ تمثال آئینہ ہوش میگردید و سراسر چہستان احوال بہوے مگر

می چید هر چند معنائین توجه به عبار بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلط بود و متن صحائف الهیه  
 از ورق گردانے پلشتاے دل شمع جمعیت سے نمود و حسرت دیدار در نقاب اشک  
 بال بے اختیار سے نے افشاند و آرزو سے نیاز از سر خط پشیا نے خار خار سجود آن

استان بید اند محشر

بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود

هر سر بر مویم چو ترکان دست بر هم سوده بود  
 و دیده از پیلو کے رنگم گردش پموده بود  
 ناله میزد دست و پا کر کونج اشک سوده بود

دور از ان نزم طرب بر سر هم میگردم  
 اضطراب داشت در هر رنگ بنفش اشتیاق  
 شبی در سینه یک هزار و ششاد و سه

تلو آسے دل اضطراب محل با شوق خیراے چشک آبم مقابل پیش شمارے داشت  
 و پر واز غبار سے خود سے بهر دشتے انداز نکیشان علمای شکت رنگ می افراشت  
 آغز با سے شب که اقتضا سے ساز غنودن ز ورق مشاهد صور به طوفان لغزش  
 ترکان غوطه خورد و فرا هم آوردن چشم چون کام ننگ عاقلے را در خود فرو برد و هنوز  
 غریق محیط جنال دست و پا سے نفس از تلاش نادر دیده آئینه متشال باین جلوه  
 مقتضی بر تو اسرار گردید که در بتخلی گاه محبت آن حضرت باریاب مشاهد عالم و بهر طور  
 قدیم سر خوش کیفیات ساغر وصال قبح آسے در دست داشتیم خواهم باشمیدن اقدام  
 عالم آئین ادب پیاپا سے اخراجات تحیر و غلبه دید و به قاعده حیا سے نیاز معروض  
 آن چشمه قدس گردانید تا تینا لب مبارکش گرداند و چون جام لعل بلبریز سے نور  
 خورشیدش رساند خطم جامیکه بکام من بیار ساسانے باید که گشتش لب ببار ساسان  
 تا آب دهر شوق به چشم تر لیل آید که خود نم آسکیت بگلزار ساسانے دیدیم موسی از  
 لب کوثر لبت ستفیض ناکشته تا آنکه سرشار سے چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت  
 باخته بود و رنگ چشمه آئینه بحیرت سے نے پرداخته هر خیزد اشکیا سے شوق از بهر حسرت  
 آب گردید بباغ رشته توانست رسید نارسانے رشته نقیشت رنگ عقده تحیر ریخت  
 و آشفته ساز تا مل غبار تعجب انگیزت که باین چسے ساغر سے به جذب اشاره لب تھی  
 ساختن محیط را در موج گویم محو کردن ست و خنجرانه را بختکه خط ساغر بر آوردن غزل

غرض این جلوه را خالے زیر گنگ نیایم | رگ این ساز را خبر جرت آسکے سے یایم  
 قیامت ششیمت سے ناز و گرد سے نمی یغم | چمن در دیده طوفان دارد و رنگی سے یایم

نذاخم از خودم با وہ چه ساغرے بر پیدل شکست شیشه ہائے رنگ را سنگے سے یا ہم  
شب دوم آن واقعہ شاہد عالم مثال بے نقاب کے کرو و شوئے این جلوہ بہ عرض خیال  
آورد کہ آن جوش خستہ آن بے مثالے و آن نقاشے صہبہ سے لایزالے رنگ رنگس  
محبوبان ساغر در دست و چون چہ عرق آلود خوبان شیشہ در بغل از خادمت خانہ غیب با شاکہ  
شہد و خرامید و آن شیشہ و ساغر تحویل این مجبور عہد التفات گردانید بطریقیکہ مستان بیکے  
تکلیف دور نمایند و بگردش پیانہ گرد خاطر ہم برانید بتابل اندیشیدم کہ اطوار آن محفل عصمت  
از آرایش ساغر دنیا معراست و اجماع آن انجمن تکین از سمت اسباب بے اعتدالے  
ہمرا گل کردن این کیفیت بے فشار و زفرے نیست بہ حکم تسلیم قدسے لبسہ زکرم و ہزن  
نگاہ مستے ناہ آورد و نمہ بود و دور پیانہ خود و شیب با خجلم رسانیدم اینقد حسن تمت تو  
بود کہ بتو عالم گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح میاے شوق میباش و دماغ اندیشہ

بخمار ہائے کدورت مخزاش ربا سے	سیر این سیکدہ ہنگامہ دورے دارد
ہوش ہر کس قدم جاوہ طورے دارد	ماگد شمیم ازین درطہ تو خود را و ربا
ہر گریبان سر کیفیت غورے دارد	تردست ہائے ساقے اسرار ساغری چند

بگردش ایشاد آورد و از دماغ شمیم رفع میوست او ہام گردور عین سداستان خیال  
خود را محیا عالم آب تماشا نمود و پھر ان عالم قدم بلفزش طرزستان کشودم پس از  
بیدارے تیرہ کشتے خرامستانہ ام بر جا بود و ہمان کیفیت شوق سدا پیم نشا  
می میوہ ملک بہ قوت آن جذبہ بنور یار دماغ سرخوشے میگذازم و نقاد اعدا نفس ماہر و ج

نثار دیشاہم	عالم رستم ہشیارے	خواب با دیدہ ام بہ بیدارے
جلوہ زارم بہ عرض میوہ	ہمہ کارم بعین بیکارے	موج پست و بلند کسارے
در محیط خیال میوارے	در مقام سیکہ کار با عشقت	نیست آسانے بہ دشوارے
آئینہ طرفہ جلوہ با دارد	مخو خود باش اگر دسلے دارد	ہمشاہدہ این دو کیفیت شاہد

تقدیم گوای داد کہ آن شہوارہ صہ عزت عبار دادے اسکان شکافت و از جہاں گاہ توبہ  
اعیان بہ تغافل آباد جلوت تحقیق شتافت شب سوم میخان در عالم رویا ہمشاہدہ  
کہ جمیع نورانیان بساط حضورے پروا ختم و بسا سے تیجے دنیا خنل طور و کسب ساختہ بود  
این پروا نہ جہان تحقیق از حجاب و زفر زہر تقدیش لب از این آہنگ زدند کہ



اگر تارین در واقع رحلت حضرت شاه زبان قلم آورد و باشی آرزو بر پا گوش است و شنیدن  
سر اسرار غمناک فخر و این مصرع بر خواند مصرع زبانی قلمی ذات رفت نام صفت ۴ گویا  
منه معروض است پیش ازین به تحریر رسانیده ام و حال آنکه مضمون تخلیلش در آئینه و هم  
منعکس نگریده و مجروح جمیع ارواح مقدسه و جدا کرد که بحق تارین باین لطافت  
نمی توان گفت و گو بر سر باین نزاهت منتهی توان رفت هنگام بیداری آن مصرع  
منقوش صفحه خیال یا فخر چون ظاهر الفاظش و اشهر دم را می بختنق واقع نبرد مردم بجز  
تامل بطریق و تمیز رمز معانی ننگرفت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت  
آئینه یقین از رنگ تر و بر آمد که عمر است بهر سلسله اسرار و ورود این قسم معانی از عالم خطا  
سخواهد بود و نظیر این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد کشود

جوش بیایم ز لبی دیگر است	خیش مضمون ز سبب دیگر است	بست و کشاد مرقه ام لمیت
روز و شمر روز و شنبی دیگر است	کیست شود محرم بهار شوق	بی سببها سبب دیگر است

با وجود تعلیل مدت شاه آئینه داره تمثال تحیر و اشتباه و گمان اشتباه معما  
ضمیمه بلوح اظهار نمی گشت که شاید و نمود آئینه خیال از تمثال او با هم باشد هر چند  
و هم درین قسم مقدمات از عقل پیش بین ترست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب

یقین ترست	زین سبب نوع شبهه و شواست	که دل اینجا دلیل اسرار است
چیت دل قلب نام شتی خون	که از و جلوه می دهد و اثر دن	چون عدم هستی خود را پیشید
شبهه جع آمد و دلش نه آید	پس دل آئینه است شبهه نوز	که عدم را نموده است وجود
غیب هر شد از شود و دلت	عین غیر آید از نمود و دلت	دل در شبهه میکشاید و بس
آئینه منعکس مینماید و بس	ای دلت دام راه بیدل باش	عقده بگذر حل مشکل پیش
که ازین عقده فریب گین	زندگانیست سدره یقین	تا تو در زندگه دینی باقیست
گرچه و اشوی توئی باقیست	آخر الامر حجه دوستان از است	او ای سیدند و از تحقیق

آن واقعه در عیسی تم گروانیدند حاصل در جهان ایام شاهباز اوج استغنا پر واز  
بے نشان رسیده بود و در و گلشن تقدس بقضای بیرنگی خرامید زمان انتظار کشو  
زمانه افتاد و امید دیدار چشم بوعده قیامت کشا و ناچار حسن عبارت را در زنگ  
این حسیر بلباس اتم بر آورد و در صورت نقش این مظهر موسسه شاهد است

پیش آن کردم تا ریح شد بر یقین قاسم هوای که پشت ذات حقش ملک نظام  
 و باغ همت خفایش رسا شد که در پی فشاندا شو بگام دام صفت به مفرد ذات  
 می شوق وحدتش پیوید و تفسیر و تفسیر شکست جام صفت به بعافیت که غیب برو  
 شمع شهود رساندا احدیت سپید خرام صفت به زسالی واقعش جود می گویشم گفت  
 ز من یعنی ذات رفت نام صفت به ملک و مثال ظهور احوال در آئینه خیال  
 دیدن کیفیت صدور در پیوسته مشاهده نمودن است و رفت با آتش طبیعت سنگ  
 کشودن چون در که را بین بنس و قانع اکثر معالما توان است و در عالم میدار تغییر را  
 تحیل سود و زیان به حکم تقابل دولت باد که سبک در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگر در کمال  
 درجه قوت نتیجه معین است که حصول سبک پیروز و بحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد و گاه مطابق  
 اراده معبر و گاه مخالف از نیاست که اختلاف احکام تغییر خواب انبیا می یافت اند اما آنکه  
 این طائفه را در عین مثال و در صحنه خجلیات کما هیست شهود است و در جلوه کما هیست  
 صور عینان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی است آئینه دار نمودن صورت مثال  
 کشفیست که به نقیشتش چشم کشودن رنگ اثریست از آن در سینه توان یافت و خبر همان  
 سنگی شرکان نقاب تماشا کشیست که توان شکافت صورت و قهر بعضی از آن انحراف  
 از غمد آب و قانع نمیدن است و ظهور آثار آن معانی از نوادر انقادات اندیشین

قلم شاه قدرت که افتاد نمود او یکی است از درق گردانے تجدید بر سنگی پیرس بی نیاز نیایم اینجا انحصار جلوه نیست جلوه با دار دست تمام اعتبارات و جود محرم نرنگ شوخیهای کثرت نیستیم	در جهان غیب دیگر در شاد و دیگر است لطف یک معنی بعضی عبارت دیگر است شاه ما در زمین دیگر به خلوت دیگر است رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر است این قدر دائم که هر جا شخص وحدت دیگر است
---	--

ملک آئینه تحقیق مخبرست که هر چه غیب بشناخت خواهد رسید و آنچه از غیب به ظهور  
 خواهد انجامید حقیقت این کس سبط اسرار است و مراتب علامات و آثار او مثل  
 پریدن چشم پیش از گیل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و تعلیم و دل متبل از ظهور و با  
 نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب اقتساب علوم امکانی معلوم است از استیلا و تیر  
 شک و یقین و محتاج به عبارات او با هم شبهه تعلیم در حکم تحقیق ناگزیر است و تبارک و تعالی

و در انکشاف بر موزن یقین بے اختیار و تغییر نگارے اگر چه به خلوت اسرار می شکافت  
 حلقه در تغییر نگرید و اگر عقدہ شباهت کے کشود و برشته تقریر نئے تنید پس تو اسے  
 کہ جمیع حقائق سبب و واسطه عقل پر تو کشود ست و تو بعلت استیاض و در شغل حجاب آری  
 سحر و جادو مانع شود و حقیقت عین معلومات عقل جزئیت کہ از طور یکدیگر کسب نموده عقل  
 کمال کہ بر کیفیت انحصار کشودہ رباعی فریاد کہ دکان ستم و اگر دویم  
 خورشید پیچ خاک شیرہ سوداگر کی کثرت پیش از تیز باد و حدت بو آئینه شہیم و عکس پیدا کردیم

### خاتمه

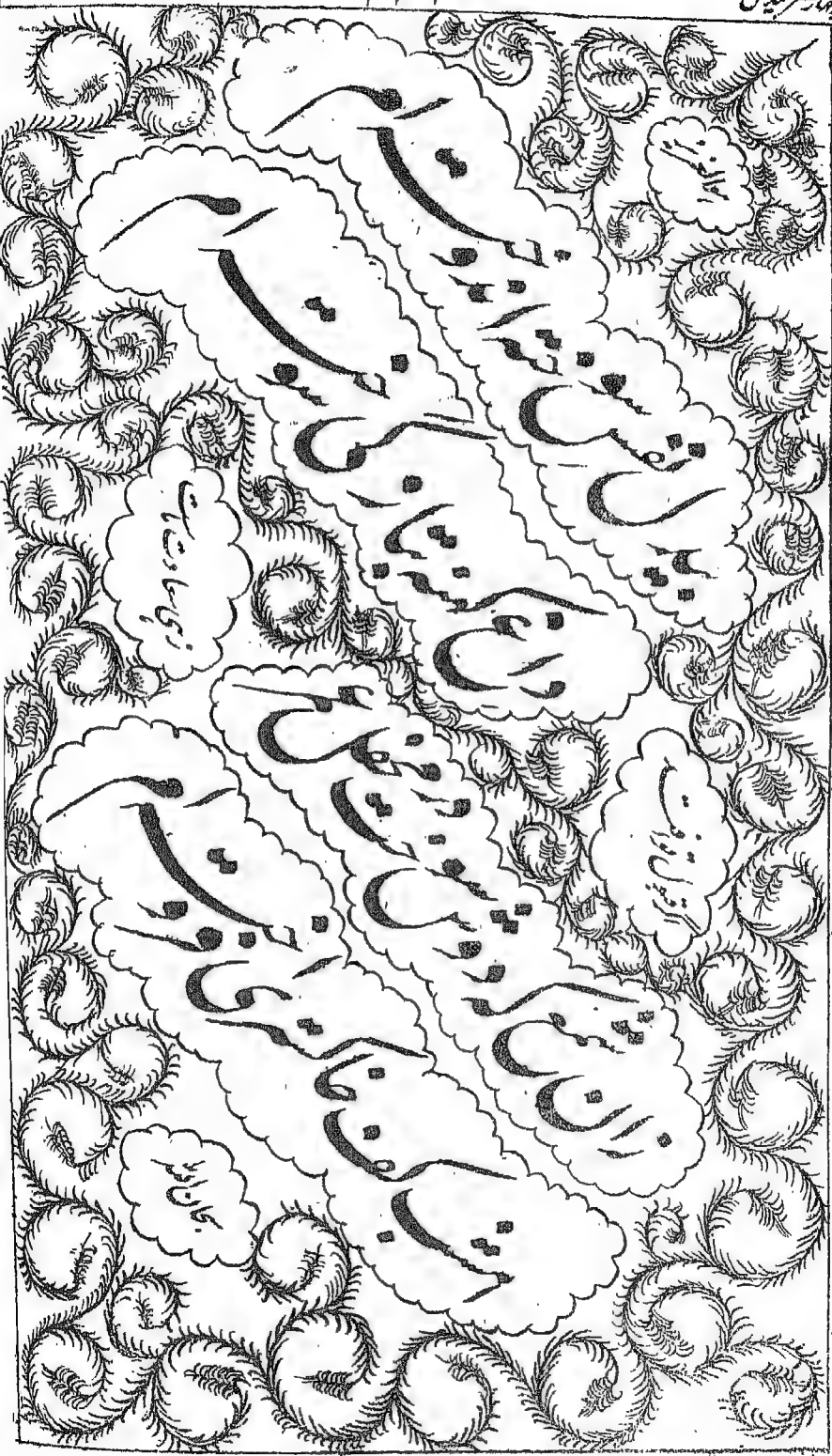
اشتقار و تفریق بیان لطیف شد و ستمناں مباد کہ بجز ساختن زبان تقریر مطالعہ شکوہ  
 سطر سطر استقامت و بکین پروا حق کنت و تحریر پیشادہ بلند بیاسے قصر عسا  
 هرگاه سبب پایاں عمر مہر تماشائین کرد و نگاہ رانا چار حیرت سپر انداختن است  
 و چون انجیام مراتب خیال متصور نبات اندیشه را بے اختیار بفراموشی خام محویت  
 رنگ باختن اگر از دکان سبب کہ عمریت شور انگیز مجمع اتفاق ست به تفصیل نگارش  
 پر دازد از اجزای حقیقت بیان را مجموع حیرت تسلسل میگردد کار با اعیان مفضل ظهور ست تا  
 شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر  
 گیر و دار هستی خاک نیمی پیاپی بر ساعت بر دور کیفیت دیگر چشم کشود رباعی  
 اشتقاق مجید و فروز و جیم که داغ حقیض و گاه مجبور و جیم بی وصل فضا زورق طوفان  
 تا غرق و کشیم اسیر جویم این قدر از حلقه فوائد نیست کہ پیش از آشنای طرز  
 سخن در ضمن بعضی احوال بے اختیار روئے نمود و بطریق ندرت و غرابت بچو آ  
 چهره کے کشود یا آنکہ غمراہ حلقه معانی درین ایام رنگ سختگی بسته است و خروج  
 نای کلام بحال کبر سے شنائت نشسته روزے نیست کہ صد آفتاب از افق ایشی  
 طلوع نماید و کشتی نہ کہ ہزار ماہ از افق فطرت بجلوہ بر نیاید سلسلہ شمار این زمان از محاسبہ  
 خطوط شاعری گذرانیدن ست و پر تو تعداد و ذرات اسکان را در صفر بالکثا ندن اما آغاز  
 احوال هر چند از عالم جبل باشد زمان آگاہی کتاب تصور آن حالیت و بدایت  
 اشغال اگر ہمہ از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منبر قوت آن ساعت  
 رباعی مستقبل اگر ہمہ کمال ست اینجا از عالم ادبام و خیال است اینجا

آئینه نال خلق یا س نایب است مدافع نقور ملک است انجیا پوشیده نیت که هرگاه چشم  
سر منزل وصول و قرا فغانه دانای غمیس از طومار جاریه که طے نموده است و استخوان و استخوان  
و اگر چاره پیا کے مقصد بے حرف و بچو شے کشاید نقش و رنگ بنگو شے تناسے منزل  
منقو آه نرسد و سامان این بهار بیشتر از پہلو کے رنگا کے حبه است یا از کسبه نقش  
گلما کے نایب طالبان هنوز و یا در فرمہ است از خود میر و ندرت و سلطان همه  
بودا کے وقتا کے طلب کے و نونا حاصل است مقبل جمیع از رونا و غوغا و جیب و داغ  
امید است و ما شے کل احوال دماغ و منہ و حشرت و جاوید بهبه حال ازین نالیا و حبه و  
سرکه خوابیده غافل نباید بود و برین شعله با سے در کسوت و دود آرسید و چشمه ناسے طے میوان

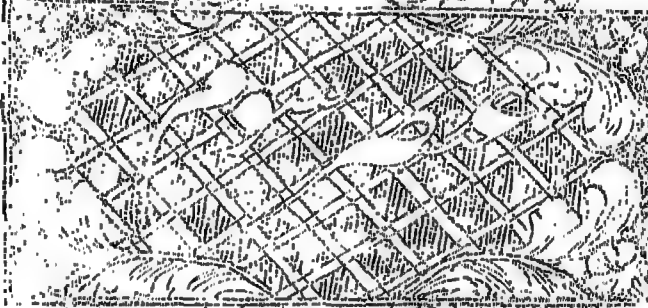
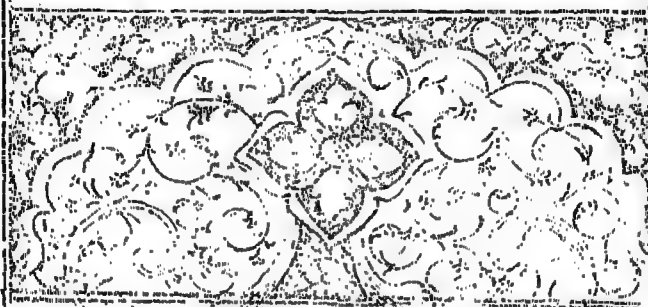
### غزل

<p>هر نقطه که از جاسم ام آی چکیدن در آه و رقم شد زولی و شست و دین از پہلو گر اندن هر یک و رقی پتجا گل کرد ز هر نقطه نر آیینه سیدین گر نام جنون کرد کند رب نامق قانع نتوان نیست ز بارز البلیدین گر رنگ بچرف آمده تقریر بهارت کزیاد تو باید لب اندیشه کمیرن</p>	<p>آنگیست بیا قره تیاب و دین صد غنچه نقش و ن شد نقطه توانع صد ساغر حقیق توان و ان و کشید اعجاز خط اینست که باید تبائل چون صبح دماند نقض جامه بدین ساشته بخون فوطه توان خطارم دانشا توان اند دماغت ز رسیدن کزیاد تو باید لب اندیشه کمیرن</p>	<p>گر دماغ نوشتن رنگ ب جگر قی بود صد صبحه جبین رختنه حرف غین در سخن قدت قو ضیع و اسے از جلوه هر ام سخی طلبیدان در منی پرواز شود بال و شکم وزر و جان تابا بداند شنیدان بیدل چقدر شور کلمات نر و دان</p>
---	---	--

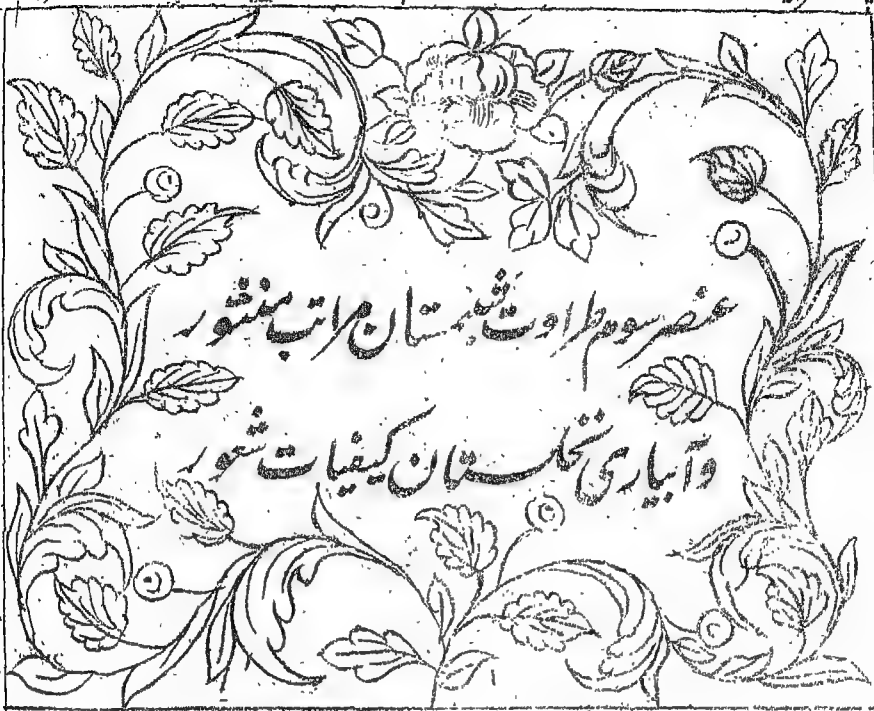




بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



وآله الطيبين الطاهرين  
السلامة على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
السلامة على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين



# غفر سوم طراوت شبنستان مراتب منشور و آبشاری تخمینان کیفیات منشور

بسم الله الرحمن الرحيم

علا و سرخرامی کاک مدعا رنگسا آنیزی خواند است که در بعضی بوم شوق شگفتیهای بهار شش  
شمال نشان و ضلع گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق اشتیگیهای شبنستان  
نشریش بالیده بینی گوهری چند از فراط غلطانی بسبک رشته نظمینی ساخت و دسته گله  
از بوم شگفتن لفظ غلطی نمی بود و خست هر چند عرض و لوان این جنب گله در چستان قوع  
تفصیل رنگب انحصار داشت بقدر شیرازه تاسی رقم اجمالی شان از معنات فرصت  
شعر برانگاشت قلم  
هر چه از سکه و روان خواندیم نگه و تحریر دار و جولان خیالی از مانشای  
طییدن آسود رنگ بنیاد و ناله بختند و پرواز اندیشه بگرداشتگیهای فرسوده شور و شگانه  
شرایط نظرت معنی ناز و صورت ترکیب نظم عنانگیر تو قوت احرامی ست و فکر وقت آهنگ  
در کسوت ترتیب شرایل بے پروا خراسی درین غنم هر چار شت نشر به پیش عقد نظم شت  
سیگر و مطلق بخانیما کے قدرت معانی نفسی سے آراید تا جو هر فطرت به غارت شونخه ناز و

و دیگر کما سلسله نظم شود و نگیزی مراتب شریک است و شریانی جمعیت مضامین بانی میکشاید  
 شود و تمام افسردگی نشود و اگر خیال بر این انگلیست از سوچ غیر نجوم لطافت معنی خواهم حساب  
 تسلیم و اگر بخود نظر بر این است که شریک از جنون و لالان اندازد و آنرا به فکر افتاد و پیش پا  
 بابل حاصل آنکه این نظمها به منتهی شریک از دین شریک است و نگین نظم مفصل تقصیر  
 از شریک و مفصل فرست شمار به محاسبه شریک است اگر نازید و ده کتاید تماشا شای بی نیا و کما  
 تا به حرف و صوت ازین چرخ و به خوشی شریک  
 بهر سنان و چرخ باید خیال به رنگه بهر سنان  
 زمین چمن نازید و کس که در عالم چیدان است  
 دولت جاوید بهر سنان و دال انداخته نیست  
 اختیار است و دائم خلعت و انوار است  
 عیش و شادی و همه از خود و دین آید و شود  
 بهر سنان و خواهد ایجاد و بارغ شود  
 فیصله شریک نو بهار به طرز اعتبار است

اگر حقیقت بی نیاز می کرد و سیر مجازی قلم  
 گوید و سازد و بهر سنان و کس که بهر سنان  
 خواه اصل اندر نظر بهر سنان و کس که بهر سنان  
 قطره خون نقش بند و پاست تا سیر رنگ بهر سنان  
 گر همه بهر سنان و صاحب اورنگ بهر سنان  
 اسی دولت صافی تصور بهر سنان و کس که بهر سنان  
 کلفت آهنگی زانی خنجر کرد و رنگ بهر سنان  
 نقشه منظور است اینجا که خیال تنگ بهر سنان

تا بهر سنان آید و غبار کسکی دمیده است و نازید و کس که بهر سنان و دین آید و شود  
 افسردگی بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود  
 قطع است مفت بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود  
 این نکته یک نقطه سوخت نیست تفاوت ادایان کسکی و فراموشی اینجا بهر سنان و دین آید و شود  
 صورت نه بت که تا بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود  
 بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود

هر چه دارد جهان بهر سنان  
 سنجید میکشد بهر سنان و دین آید و شود  
 روشن است از حقیقت بهر سنان  
 جمله بهر سنان و دین آید و شود  
 بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود  
 شخص معدوم را چه علم و دین  
 شخص جانی که کل کند معدوم

بی تر است بهر سنان و دین آید و شود  
 که بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود  
 همه بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود  
 مدعی غبار ناپید است  
 خلق موموم را چه علم و دین  
 ناز فطرت بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود

مشت خاکیت در قلم و باد  
 لبکه رنگ ثبات پرواز است  
 شمع اندیشه وجود و عدم  
 بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود  
 عکس آینه حقیقت است  
 گر فکندی نظر بهر سنان و دین است اینجا بهر سنان و کس که بهر سنان و دین آید و شود



عکس معلوم حکم آن معلوم	بهستی کز دل عدم گل کرد	هم عدم بایدش تحنیل کرد
در عدم ناز بهستی است اینجا	در دل ناز کستی است اینجا	الحاصل یعنی آن رنگان محفل
اعیان بونی از قانون وجود نبوده اند تا به نواهی امتیاز سے توانند رسید و خامشی سیرایگان چار		
سوسه ظهور نقد سیدالی شمرده اند تا جنس ماضی توانست درخیزد و وقتی خامه ناتوانی صریح باین		
تقلات زبانی کشاده بود و دبستان صنایع بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسکک		
تحریر می پیوندد و بابتباه تامل سطح حیرت نقش می بندد قطعه غافل از معنی این سطر مباحث		
که بنیالم گفته سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن دو دل آتش افروخته است		

## دبستان صنایع

تا کتاب دبستان صنایع رقم قدرتی بجمله آورد و اسرار حکمت و انکار در عقول تسلیم خواست و از  
نفوس صفیحه است مشابیه عقل با خامه در فهم رموز حقیقت سیر رنگونی پرده نقش است و مناسبت  
نفس با صفیحه در قبول و ولایت اسرار از بیرون سپهر انداختن ریاضات عقلی بنگرند  
گریانی کرد و هر چند وجوب داشت امکانی کرد و یعنی چه قلم نکته معنی پرداخت و  
گردید بگون و عشق نادانی کرد و دیگر نفس کلی چه رمز تحقیق شکافت و خود را بوج نقوش  
امکانی یافت و آئینه تسلیم جلاد و خبر و یعنی کز سر فروشت مقداران سحر یافت و معنی  
در اندیشه تمیز کرد و عالم باطنش مرقوم گردید و لفظ در نظر محسوس گشت سرشته ظاهرش  
رسانید محاسبه این دو کیفیت بنام وجوب و امکان و اشکاف و از عبارات این دو نشانه  
مضامین غیب شهادت صورت اشعار یافت اشاره مبنای سر به رنگ مفردات اجزای حقیقت  
و ترکیب بنام تشبیه کرد و ترکیبات اجسام آینه گشت تا املای نتایج خطاب به قسم عنوان نمود و بهیست  
ترکیب ملت موالید به پیچیده اعتبار مربع نشست و تا انشای ظهور معنی سراج بسلسله انوار  
انسانان کشید ترتیب ریاضات صریح به صنعت ستزاد انجامید تعلقات اسباب بعین  
نوع صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط  
علائق بکسب پدید آمدن وقت تامل سرشته تحقیق رساند و نشر انتقاش خلایق به بسط توضیح  
بیان و اسرار و انشا اندر جریده اجزای سماوی بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و  
تخلع اجزای است و از غیر یکبار و احوال موت و حیات منتظم ساخت و تحنیل

<p>تا رشب را لیفه کرد و در و دات شام سخت یعنی از صفر تنقید را عدا و به اتمام سخت کاف و وزن گل کرد و چندین بشت شوق از بخت خطا ساغر گشت تا صیاد طبع و اعم بخت رنگ آغا ز قیامت شست بی انجاس بخت</p>	<p>آنکه از خورشید رنگین بر ایام بخت نقطه از خود تخی شد صورت آفاق بخت شور هستی و عدم وقت صریح خامه بود اگر قماران بخت بخورد آسوده ایم و الهی سر بر خط پر کار جولان سست</p>
--	---

در تامل گدیده درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را تبرک بابت انتقال و سست به بطور مسموم  
و مصرعهای روح و اجسام را تفصیل بین اسطوره مثال رتبه شمس و در نقطه سکوت طبعش  
دلها بدشت تا عبارات معنوی غبار غلط آئینت و شوق خامه قدرت در لپها سست تا شوق کلمات  
تا رقوم صفت اسرار عنان را بلکه بخت محب موعده شوق طبع خرد استعداده و در غزل تا سست در پیش  
چشمی افاده نماید و از اسرار انتظار جو اس خامه انفس در کمات و دیر فراتش سست تا شوق  
فرای نفس صبح ازل از کز لک اظهار قدرتش علامت تنگی با سست دم و چشمک فرات کلمات  
در کتب آثار صفتش خرد و اسرار ترانه قلم سر گشت موعده قدرت آسوده در و دات گرداب  
چکانده ادب و سحر دانی و دوا رسید و اشارت آبرو سست قدرت نوید اصلاحی با فقی رساله  
کنکشان بر سائے جا وید یک صفت و اسرار بر طباب ابر سطر و از عنان بهار  
سنت طراوت شکفت و طوالتی بر شوق شبنم افشان نمود و سست سست سست  
زینت پذیرفت نقاط آنهم بر برق گردون دلیل روشن بیانها سست اوست و سست  
بر لوح محیط محبت ترویج سست خامه او تا بلکه مطلع خورشید ترجیع بند دیوان شاعر  
چهرت و فکر که مصرع ملال بسکتاب مفرغی از کجاست لب و اسایه گل سر سبز و سست  
شود که مشتق ترین مسوده چه عالم تقریر است و رنگ آئین سست قلم بهار سست سست سست

<p>چو گل مسوده سینه با سست نوین چو بوی گل بهوا سست سست نوین چو غنچه در پس زلف سست سست نوین بقدر کای الی آسوده سست سست نوین چو موج سطر جنون سست سست نوین</p>	<p>که ابر سست سست قابل چه سست سست درین چین سست سست و سست خیال اگر مونس آننگ سست سست و اگر سست سست حقیقت و سست زوم سست سست سست سست رنگ آفتاب سست سست سست ز سبز و سست سست سست سست</p>
---	---

توضیح خاصه بر نگارنده این نکته است که هر چه کلمات آینه نمودند بقدر کبر و جود و صوت و سماع قدرت  
و سبوت و ازین مجرب و خبری که بمطالعته تامل و تهناسست بر مصالح و دشمنان اتفاق همان اتمام ناتجده و انشال فی تامل  
انشال و تن گردانی است بدلی آثار بے اختیار معنی تازه ساسی سپهر از محو سرشتی دارد که ازین خط  
در گذشتن زوال مراتب فطرت در زمین از دست میجراتی می نگارد که باین صفت و دمان  
تعطیل است بجا میست که نشان رنگ باخته هواست مسطر ساختن است نقوش طواری  
خیال که تجریر آوردنی است و شفق در خون نشسته لب رخس آب پر و افتن سواد لسته چهره  
روشن کردن صحرای اگر دبا و جیه سطر البهار بیا سنی زانو تا سواد و رسته روشنی میوید و دریا  
از گرد آب چه صفر بر برقم بیلاست قیاد و رقا اعداد موج و کف کمر افزون بر بند و اینچاق  
جریده خاک مطالعه عاقلانست حیات مشروح عبارت و سست بیاسنی است و شمع رساله  
آب بتال تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانست مهره خورشید را سرگرستی  
بهر و دیدن تا صفتی بهوار است جلارساند و پرکار بار را تر دو شوق به خلیه سچیدن تادریست  
محشای لطافت گرداند که راز چاغان لاله زار و باغ سوز بهیا لتهد و دود کشیدن  
و بشیه راز واسطه نیستان خار خارا التزام خامه دمانیدن بهار از وضع سکوت غمنا  
مولف چمن تحریر است رنگ و پوست و صبح از ساز و پیچیده نفسها متصدف آفاق تسخیر  
گفتگو آفتاب و باغ شعاع از تلاش سوختن نمیدرود تا جوهر فطرت عبادات مصفون که اینها  
نه بند و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک بیکدیگر تا شوشه معنی نباتات بعبارت رنگین  
نه پیوند و امید را از تخم ریشه پر و افتن خط از نقطه دمانیدن است و نهال راز شاخ و برگ  
طرح شرا انداختن نقطه از خط بر و ن چکانیدن غنچه یک قطره زانو است خیال گاشتن راز اند  
نقشه لهما یک دست آینه حیرت سوز و گداز هر جا سبک به تصویر آرازد از شکسته نوبان  
مراتب ظهور است و هر کجا بوی گمان بر دوازده است خوانان یکا تیب شعور اگر نمه نسی است  
عبارات می داند و اگر نگارنده همان اشارت می خواند نظم در خیالت  
بهر چه زمین صحرای سیاه می کند که نمه اندیشه محض است نقش خامه است به لفظ بکار  
ندارد نسخه باغ ظهور و حیرت آینه شوهر سبزه طوطی نامه است بهضه طاووس می خواند  
کتاب گلستان به در عدم نیز از کمال معنوی بهنگامه است اما بکلم حیرت نگارنده است  
حقین چند آنکه حروف آیات ظهور جلالت فهم معنی منقو و خفیه بهر که رچاشنی کلمات

معین شورا نگین تنہایت حاصل ذلالت دہنہا نار سائے و کندی سہاے اسم تعین مہمان شگفتہ  
و انفر جنس تحقیق پہچان نایافتہ انفس از تراش و سوسہ رسنے آید تا بھر ریستی تو اندر سوسہ  
و تختہ افکار بر بندہ فراش سے فرساید تا از زیر شش تالے تو اندر دید ہر کران بان عباتی ست بسوز  
ہر حرف نیامدہ خامہ وار سرہ از گلو سے افشاںد و ہر کسہ پایہ تیشے دار و ہمان ترکان کشید و  
چون دواٹ آب سیاہ در چشم میگردد غم تفکر و جاہ پیمائے سر مشرق تحقیق چون  
سطر استخوان پیاوے سے سے شمار و کوشش ادبک در احاطت علم یقین چون جدول  
تصرف خود بر کنار سے گذار و اگر گذار تجر بیاض چشمے خیالے کند ازین الفاظ قابل پسند  
نے تو ان گزید و اگر خدائش جگر شستہ اندیشے اربے سے نہ نماید ازین معاشے بر شمس خیال  
نے تو ان رسد و نفس و زویدین قلب پاک کنی ست تاشق کدورت تمام ہے ہیان بستان  
گر اید و لب بدندان گزیدن نقطے تا قضا خامہ سے زبان اند کے محو بر آید و ہر سہا  
ازیندہ ریشہ نگاہ ہیوم ترکان ہیوست تا چشمہ از شمشیر خنہ و وقتند و خامہ ہارا از نال شمشیر  
در کہ در استخوان کو چھوئے فکر سوخت تا شمع حیرتے از وقتند و نیکیگر پیایے و دفع سطور و لیل و لیل  
و اہم قصور ست و سجد گہاے ساسکہ تحریر شاد غمخیز و از سے شاعر و شاعر

نامہ صد نقطہ داغ دل بسته  
از ازل تا ابد شوق قلبی مست  
جدید اینجا بعد داغ مننون  
پس تحقیق سبب نمہ کم  
بہ جبین داود عرض پیکو بحر  
سجدہ فرسا بسو شمسیر  
کلاک اندیشہ را بہ نرم بیان  
از غشش میکند سیاهی زیر  
سطر یکسہ خبار نادانی است  
لفظہ و معنیست عاقل سے تحریک  
رقم صنع لیکہ برقی ضیاست  
چشم تقدیر و سبب نگاہی با  
کس نہ فہمید این قوم خط  
ورق فکر نگاہ گردان نیست  
نیت در خانہ نفس مدے  
کنند از عقل امتحان شعور  
بہر و خیال سے متھے  
نہ تحقیق رہبر نظرش  
شد معین کہ این خیال طراز  
از حیران یقین بہ افزود  
نقطہ خاک تا خط افلاک  
فرہ ہم آفتاب سے گردید  
علت آنست کہ تو ہم خط  
از شوق خامہ بر نیامده است  
کو تعلیم کجاست تلقین با

خامہ یک تیرہ نالہ چہستہ  
کلاک اوتا نقوش صنع انگشت  
کرہ روشن سواد داغ جنون  
نقطہ ذرہ تا خلوط شعاع  
پای تاسہ قفای زانوسہ بحر  
ہمہ حرف اند و درس خاموشی  
سوزت حیرت چو شمع کشتہ زبان  
حیرت اینجا سالہ با دارد  
دل ہر نقطہ داغ حیرانیت  
صنہ اگر حسرت خط دارد  
ویدہ با چون دوات نایبات  
نفس از اضطراب دل خون شد  
نشان اندیشہ محرم نقطہ  
نہ نوشتہ است بر حقیقہ دل  
رفتن از خویش میکشد قد  
عقل سبب پرده شد ز جیب فنون  
در کف کاتب موائے فکر  
برودہ بحر سے بلغمش شرہ را  
دور کردیت از قلم و راز  
خامہ تسلیم سے نگار دہش  
نیت غیر از تہیم اوراک  
با چنین نقطہ و خط محسوس  
نسخہ سادہ کردہ ام غلط  
نقش و مہنیست خارج از پیشہ  
منہ ذہن کاتب است یا

صنعتش آنکہ با نیک رقی است  
نہ فلک یک ورق تحیر نیست  
باہرہ روشنی مہ و انجم  
منہ اختیار حملہ و داغ  
محو تسلیم خامہ وقت میر  
حملہ ہوشمند و مایہ پیوستہ  
لفظہ استے کند لغت میر  
حرف در سہ نالہ با دارد  
بی تکلف بہ کتب تقدیر  
عرق شہرم جہہ سے خار  
این سفیدی و این سیاهی با  
جگر از شوق نالہ مجنون شد  
سبق ہوشیا جنون خوابت  
سر خطا خطیب میدک بل  
خواستہ اندیشہ زمین نقاد و سلطو  
خشک بی مفرار سا و گلون  
نہ ز منہ نصیحتہ خبرش  
رفتہ و می ز جیب خویش بچاہ  
آنکہ خبر و دل نیند و زو  
عقل سامان بحر دارد و بس  
گر یقین بے نقاب میگردد  
عالمی رست مدعا سکوس  
رقمہ در نظر نیامده است  
در دل تنم مید و در لہ  
فصل وقت

دوستان را بیا در فغان غبار تاسی از دنیا و بر خاست و ملائکه نقش پای کز شمشکان  
 از گردیدن پشت دست لخت آراست دستی سر از آستین بر نیاورد که به نگار چاک گریان  
 نبرد اخت و نگار آغوش ترکان و آنکه که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی  
 در نیال سر و پای قامت عنان خستیدار بر عنانی ناله می دادند و بعضی در دست  
 طرزهای خرام بشمار اشک دست می کشادند بر هم خوردان ترکان با یک قلم سودن  
 دست بود و در قوت فرصت تماشا و بر خورد و نفسها یکسر پیشانی نمود و پشت و رافع  
 حصول تئار باغ فریاد که در هر خاک عبرت نیرت جنگامه عمر سخت کلفت خیرت  
 زین دشت سراج عافیت ممکن نیست هر سویم آموک غبار انگیزست و اسحاق  
 پروی نیال این وحشت خدایان هر طرف آغوشهاست حسرت کوچه داود بود و توبه  
 پرواز این طوطیان شش جفت حیرت آینه در پای نفس کشاده در قفای کار و انگاه  
 که آتش آتش یاسی آفر و خسته و بدردشهاست از محفل رفته داغ حسرت می شود و شنید  
 قطعه چشم بر وضع جهان واکر ده شمشیر باش کاین همه جنگامه عشرت چشم  
 خواب کشید و حسن رنگین خواب انگندن زیر سنگ نقاب و قامت رعنا پستی باطل باید  
 کشید و میرسد آخر صف برگشته ترکان بجاک و وان در از بهاسه گیسو قامت دم  
 خواب کشید و زابروی پر خم که ناسن بر جگر با میزند و عاقبت باناخن پاس بر هم خواب کشید  
 بر نقوش اعتبار راستی که دارد و ماوس و مرگ از یک جنبش ترکان تسلیم خواب کشید  
 چشم واکر دس زبانه گوش ستاید شدن به شونی این جلوه و اما امتنانم خواب کشید  
 حیرت شبنم درین گلزار دارد و شکله کاین همه الفت نگار می برم خواب کشید و بدست آباد  
 اینجا عاقبت دار سگی است و هر که دل بر این و آن بند و اطم خواب کشید و فقیر و انکس  
 بار فیکه که آزاد فغان طور عبرت بود این کلمه او انمود که هر نقشته که می بیند خفیت  
 که می شنود سماع این نکته واسطه ورق سماعش گردید و وجدان این کیفیت باشد  
 و حد بش رسانید امتزاز طبعش برین آورد که این منتخب لخت تحقیق را و استکباب  
 باید داد و ازین محل معنی یقین طومار تفصیل باید کشاد و مضر است آرزو صافش  
 نقشه وحدتی از ساز فطرت جو شید و بکثرت آسنگی تهیدات زیر و بم نقشه بر موضوع گردید

ریاضی این جوش و خروش یک عالم بید است و از خلطه نشاء بچون و سپهر است  
 اعیان نعمات محفل رنگ اند به بے پروگے آئینه وهم اشیا است و وجود حقیقی با وجود سمع  
 و لطفی است که پیوسته شرف زمره کیناے خودش با بد بود و همواره نعمات کبریا و خوشن  
 بایست و تحقیق جوهر لطف بے آئینه سمع صورت و قیاس نه بند و یقین کیفیت سمع ب  
 ظهور لطف به تحقیق نه پیوند اشعار این معنی اشاره الیه است از اسرار نفس رحمانی که عالم  
 ایجاد و روحانی است و نشاء آسمانی و کیا فی هر چند روز این کمال از نقاب  
 هر فردی که در لطف و از پرده هر شے برنگی شعله اما از مراتب ذات انسان که  
 تبلیک نشاء اسم جامع است در عین جنونی کمال جلوه گر است و در حالت سکوت نه است  
 شوخی و پرده و در هر کجا ریاضی که حرف یقین و در گمان می شنوی و از عالم بے لطف  
 و میان می شنوی و خاموش سو و بین که بے گفت و شنود و چیز بے سبب و همان  
 می شنوی و در مرتبه خفا این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریان فرق و  
 امتیاز سر نمی برآورد چون در خارج تفتیش نمایند سر شے تحقیق بسم لطف ظاهرش  
 و بسته است و سلسله وقوع بزبان گویش و حسی پیوسته فی حقیقت عالم لطیفی که می گویند  
 اشارت است یعنی اشارات او و جهان کشفی که می نامند عبارات او کل کردن عبارات او  
 هر چند ترش در خلطه ساز خموشی با هم خموشی سامان گفت و شنود از عبارات ظاهر و  
 ایما سم است و در فرم آباد آهنگ بیان پرده براندازد از هر رنگ صوت و صد است و در  
 شهادت گاه تحریر یکبوت چندین نقوش و سطور هر که کشا حکم افشا این اسرار سمع صورت  
 در دهن نقش نتوان است که بجای جلوه نه نماید و هیچ کیفیت و خیال خارج جلوه نتوان داد  
 که لظا هر جام عبارتی نیاید ریاضی آن نه که سمع و لطف دریافته است و  
 نتوان گفتن با صره فک کافیه است و شمس که مقیم خلوت فانوس است و چون و اگر می  
 جلوه برون نامت است و همان سخن فهم اجمالی خود را بیان می داند و چون تفصیل  
 پر دازد و نقوش و سطور می خوانند تا آن روح مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه است  
 صورت تامل آئینه مثال پر داخت و همه توجه مثال تا به ثبوت استقرار اشیا  
 طرح آب رنگ صومنداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نموده با مان تر سید  
 و چون تر سید آید آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل و روح است

کس تصور آگاه می و جهان تصور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کما می شود مطلقیم در مطلقیم  
 صورت که ام جسم به نیز نیکیم آتشوے اورا که نوع و قسم به بوسے کلیم و ناله بلبل به ساراست  
 زمین رنگ بسته ایم بروے هوا طلسم به با این علایق است جبات از خوشش ما به زمین بیشتر  
 چه سحر و دشت ظهور اسم به هرگاه قوت آن تامل به ضعف سے انجا بدستی اعتباری را فنا  
 سے نام و هر قدر رنگ استقامت سے ریزد که دشهرت بقا سے انگیزه و زمین فنا و بقا سے  
 خیال سے قوت بے نیاز سے او قسم ربوبیت و نه شخص کیتا سے او غره افروخته شور دریا  
 هر چند از بتیا بے امواج افراید سکو نتا سوج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار  
 در آئینه حقیقت معبر ضرورت و به هم خوردن آثار رنگ و بود پرده علم بهار متعنه معد و نه  
 صفات عاید جناب بے صفته ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بے کیفیتیه ربابه  
 گر سایه شخص باز که دید چه شد به در عکس ز جاده دور بالید چه شد به حق از عدم  
 وجود ما مستغنی ست به خورشید اگر شعاع فہید چه شد به دیگر با این همه سادگی و دارم  
 از پرده بحیثیت ست نوا سے اعیان به مشکل که ز لوج باطلت مک گرد و به هر چند سخن تراود  
 از دل زبان به باید دانست که جمیع موجودات عقل و حس معلومات مراتب کاف و نون  
 و با همه اشیا سے ذہن و خارج به مفهومات همان نوا سے قدرت امنون یعنی آن  
 چه در عقل آید با شانهی ممتاز ست و هر چه محسوس نماید به عبارت یقینیه سدا افراز  
 اگر آسمان ست به تشریف اسم بالید و اگر آفتاب منور اسم بالید و دنیا و عقبه همان  
 مستفیض نسبت ادید و نور و ظلمت همچنان استعاره اضافت او چون نقاب اسم و اسکا  
 حاصل صدا سے است از حقیقت کن و اشیای نه کمال آن صدا چون خطا شکل سخن اند  
 نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعضی مراتب اسم و کونے این همه نقوش  
 و خطوط به هم چید یکے را عکس گفت بهمان اسم نقش اعتباریت دیگرے را ویرانه خواند  
 بهین نام کلاه اشتها شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سیدان حکم آن یکا است  
 چون تصرف سے در اخبار سے لفظ و عبارت ربابه به لوج تخیر رقم گفت و شایسته  
 حرفے جز کاف و نون نگردید پرید به از خواندن این دو حرف اسرار و کون به فہیدیم  
 انچه هیچ نتوان فہید به از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت  
 موجودات هرگاه با حق سے معنی شود جہاں سے رانفس و زویدین ست و چون با حق سے



عبارت جو شد عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت مست بوجوب واحدیت و شهود  
آن عبارات از امکان دو احدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن است نفی آن بجا گوایی  
ناممکن و اگر واجب اثباتش بجهت شهادت سخن مایقین عقل را خارج مراشش قدم نبردن  
راه بجای نبردن است و فکر را آنسو سے مدارشش تر و نمودن عمان غیر سیردن مستحسن

صدائیت پیچیده در کائنات	اگر بگردان از فوق طرف جهات	که این صدائیت سازدن
همان دستگاه ظهور سخن	با حقا حقیقت بافتن مجاز	به تشبیه عالم به نریه راز
بیان عریضه شوشه جادوش	خوشی او بیخسبیل خلوتش	ز بس شسته و شکافته است
ازل تا ابد عرض مد صد است	سخن کار و نیست بی کیفیت و کم	روان از عدم هم بیروی عدم
همان کانی قدر عریضه است	عبارة آورفت اوست	عقول و نفوس از دلش تاوان
مولید و عنصر بان تابیان	تغییل مقامی نفس پیر من	بهاره بطلع هوا موخرن
سحر حرف از کتاب کمالش ابد	ازل را همان از سرش سند	تا مل بعدن نفس و نبات
بجوان صد ادور انسان لغت	چه دنیا ره فقط سرگردش	چه عقبه یعنی نظر گردش
ز اسما اگر جمله اسرار اوست	چو در جلوه آید سخن نام اوست	ز اعجاز این عیبی انمول بکر
جهان زنده اوست از درون سپر	نیستی ظهور نظام هست از در	عدم نیز ممتاز نام است از در
که اوست جان آشنای سخن	چه مردن تنی گشته جاس سخن	امم را رسول از سخنش دلیل
نیادر غیر از سخن جبر بکیل	به فنی اگر فر لوح و قلم	بغیر از سخن چیست استخارتم
به فکر محتاج گرت حجت و جوت	الف اول و او در آخر اوست	بوصف سخن نیست یار من
مگر وصف خود خود بگوید سخن	حقیقت درین پرده و از خطاب	که گر چشم دارم نم فی لقا
بسرشته و هم دیگر پیچ	که غیر از سخن در جهان نیست هیچ	پس نفسیکه می بینم

حقیقت که می شنوے والسلام فصل کمال یعنی انسانی قوت است یعنی  
عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشتقاق است از زندگی را اگر  
خام نازیت ختم بر جاده انیار سپردن است و محاب نفس را اگر فراغ غنیمت  
فقد از کسیر سیر و نشستن شیوه اخلاق هر چند شایسته احوال عسفاست  
اما این که جمیع عرفا صاحب قوت باشند از حیثی که معرفت کسی است و قوت دان  
در حدیقه نشو و نما استعدا و تحمل را به برگرداند که ز قوم نتوان کرد و ز قوم بسج آرایش نخل

نے تو ان پر اور حلقہ سنبل پہنچ پچتا ہے دائرہ گل نے بند و دریشہ گل از میج راست  
 سلسلہ سنبل نے پیوند دریا **سے** گل گرمہ گوش شد شنید ناکو + یا آئینہ بشم  
 گشت دید ناکو + کسی در و جوہر ذاتی در گشت + گر آبلہ پایافت دوید نہا کو +  
 جمع درس سلوک و معارف سے گویند و بوسے از سے شفقت بر ذلالت ایشان نور یہ است  
 و سخن از عالم اخلاق نوشته اند و احساس نے از کمال استعدادشان بنالیدہ شخص بے علم  
 و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریا نے بے ساختہ آئینہ فضل رحمانے بایش منیب  
 و صاحب کمال را اگر منوب انما نخل مشاہدہ نما کے بے شبہہ سلم و رسگاہ شیطانی  
 بایماندیشید علم در مزاج جنیس خبر بر قوت خست نے افزاید و فضل بر طبع لایم غیر از اساک  
 نے پیماید حکما **یت** درویشے کہ صفراے جوع و دوز و دانش بر آرد و بودار  
 هجوم صفت گردش رنگ در پیش اشعیان کردہ کیفیت مستمان قدم لغزشے سے پیو  
 و بطور دیوانگان ہر طرف دست بے طاقتہ بلند سے نمود و بلا سے چند التجا برد کہ از  
 زہاے ناقولے نے زکات پری کیہ غنا سے شرد و نہ ناناے بے تک تو بعدیت  
 مانکہ سیریکہ نداشتندی گستر و نر زبا نہا با اتفاق بے حشے کشو و ندوب تنہاے چشم  
 مروت را محض بے انصافے نمودند کہ رنگ حال این شخص بوسے خرے آید و نہا  
 رعایت خمار پسند نہا جریہ کفارہ نہا یکشید و با عانت احوال مست و بگی سپہ دزد  
 تا طرف خمار باے عتوبت نہاید گردید درویش فریاد آرد کہ اسے لغت سقان  
 مدرسہ فضل در باے توبہ بستہ نیست اگر گاہے بصورتی بکینا پسند و عالم رحمت کسی  
 وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ بر آید را **سے** حشے حشے کہ جوہری جوہریت  
 از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زہنشان کرد و حرف غامض منیب + یعنی  
 سہ کیہ نسبت و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و علا غیا مہر مارا صلے اللہ علیہ  
 وآلہ وسلم بہ صفت عالم و عارف نشود بلکہ مخلوق عظیمست تائیدش فرمود پس خالق از دست  
 افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوہر ذرا سے نشود و عوارض کسی علی و  
 شغور اگر طبیعت از لذت جوہر غافلست بجد اشارت کوشش شاید نخل عارضے باشد و اگر  
 احسان مائلست از افزونے شکر حق اما و خواہ مسما و دامن جنت خارجہ سے شکر  
 ابریکہ و ترشح عاریت خاکست بر چہا چہا دگرستی کہ از گرم تہی ست و با سے دگر گردن

آویختہ بے شکلف فردوس اشارت است بدلماسے مروت تخیر و جنم عبارت از  
طبائع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضا سے بوسعت دل و دوست نتوان یا نت  
و عینان هیچ زندانے بستگے آیین دو عالم نے توان شکافت مشنوی

ای زندان خیال زندگے	خوردہ جام غفلت پائیدگے	اوج تازی نارسائی جاہت
پر فشانے بیضہ دام راہت	عقدہ سحلت بنا و شوق چپد	پیش ازین بر خود در زندان
از دل سنگین سبک چپد	عشرت سربسته اندیش پد	گر نہ ساز مہمت افسر نیست
دست بر دل ماندت چون ملک پست	تا ازین زندہ وری پید کنے	دست دل میباید از ہم واکے
زندگانی تار و ناید رنگ	در فشار قبر بہ از چشم تنگ	شعلہ شوق فشرودن تاسکے
ای شر در سنگ مردن تہکے	گر ہمہ یا قوت بند و سنگ تو	نیست غیر از عقدہ ہای تنگے
معنیت و اماند لفظ آورو بار	شد صد از افسردگیہا کو ہار	نالہ و استہ ای جہل کش
سنگ سبکی سبکی سے بخوش	اندکے زین بستگیہا باز شو	ورق نفس چون گشتہ پر وار شو
چیت پر و از آخر از نیست	پر فشانے شوق مہمت	گر با سیرا سراج پروازت سرت

ور کشاد دوست دل بال پرست  
و در ہمہ اوقات بر صفا سے دلہا جو شیدن بے فوایدان راہ بر ہم و دینار نواختن و  
بیچاران را بہ عیادت و عدا و فرسند ساختن امداد و نایایان بے سنگیرے عصائے  
و اعانت گم گشتہ نگان بہ تحریک در آسے آلبہ پایان را تکلیف خار نمودن و بید ماغان  
را بہ صحبت و دعوت نہ فرمودن پیش نا توانان ترک انطباق توانائے و در چشم غفلان  
تغافل اوضاع خود آراستے بر قبور تکبیر گفتن و فاجو خواندن و در زمین ہائے خشک آب  
پاشیدن و نہال نشاندن غائبان را بہ نیکی یاد سے و حاضران را بہ امداد ادا سے  
و قصہ بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیارہستن و بوسع امکان از ہیکس غیر ہر  
ازین عالم ہا ہر چہ پر و از زندان شنبہ ہا سے جو و وسعت و ازین دست از انچہ از دست  
بر آید از شیبہ ہا سے مروت و وفا را سحے گرد و سربست زردارید در پیغ  
از بے خزان شرم دارید در پیغ نہ ناتمت خست نکشہ ہمتہا و اخلاق نزدیک گردارید در پیغ

و گیر بیدل در در طبع اہل مہمت	آمار حسن را جب کوہ چنبدین صورت
بر بے خبران پند و محبت جان سیم	بر خروان لطف و با نبرگان خدمت

نکته جمیع خلایق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامر و اس همه حقیقت کره  
که آئینه هر فردی بطور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کین امداد و گیره  
نشسته زبان مطلب محتاج به واسطه وصول جمیع خود سائل و سعه احسان منقسم  
همان موعود وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات  
آب و رنگ و آفتاب اشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ با لعل نفت در  
از احتیاج سوسه شیار و شتر به جنس را غنیت نقد می پندارد نقد با مصروف  
جنس شمار نیست و حسیها سو صانع نقد انگاری میهن تا بکار دیگری بنای چشم بر صواب  
مرد خود نکشای پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بلی اختیار بر مایه  
آواز کریم حاصله خوانند سائل چو دمی زنده عاقل خوانند به یک نفس  
شوق است چه فقر و چه غنا و کز پرده هر ساز جدا می خوانند و جمیع که طینت شان  
از وضع یکدیگر متاثر است گوئی زنده که برده اند و گوئی که ازین کیفیت است  
پس اثری ندارد بلی ص اند و مرده تاثیر در طبع ارباب کرم چون معنی ارباب  
پیشیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رسیده کسب کریم از  
فرط نجات زبان سائل زنده میداند طفل شربت تاب زخم آوردن است و مزاج لیتم  
از جوش خنوت پر دایه ساس ندارد و توجیه نابع رنگ اثر بر دایه ریاضت

سرمایه هر رخا و رستی کرم است	پیرایه هر بلند و پستی کرم است
گویند که انقلاب رستی کرم است	انیت دلیل آنکه رستی کرم است

وقتی در صفت اشیاء فائده چند از کلک خیال جو شیده بوده و شربت اشیاء هر قوم صفت اعتبار  
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

### ایضاحیه

سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاست بی توقف از گنج خانه غیب بهیبت مدد فرماست  
تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تر و در غنا بخش لب لبنا عیان چار سویی شهود و اندیشه  
او و لیلی است بر آنکه این نقد انفاست نه اند و نفعی و دریافت معنی این عطیه نیست  
موتی است نه آنوقت قطع ای آنکه سر به شور و سوادان کسب انبار اگر کنی جادان

آئینه عبرت تو صبح ست و حجاب بد و تشکیک نفس مایه چه سودا دارد و طائفه کز انقب کبریا تامل  
پس به خالق موجودات برده اند جمیع اسباب موهوم از تاج کلفت کار سے انفاس  
شمرده اند یعنی هر چه درین زبان کده هست آورده ایم نفس در عوض آن تلفت کرده ایم  
و آنچه درین غار استراعت نیست شتاخته ایم رنگ فرستے در برابر آن باخته هیچ جسته بجهت  
نه پیوست تا نقدی از کبر رخت نه بست و هیچ جلوه نصیب تماشا ساز تا نگاشته از دید  
بال جمیع نیست نه تحمل هیچ شمع اول تابا کے خویش باید سوختن و ناتوان بنیاد طلمت  
خانه افزوختن و راحت صد ساله میباید ببارت و ادنت و اگر همه یک پرزدن خواست  
طیش آموختن و میر و در باد تخم از دستگاه شاخ و برگ و هر چه سے سینے پریشان  
کردنست اندوختن و بے تکلیف و گم آسان نئے آید دست و از تماشا سے دو عالم  
چشم باید دوختن و اگر چون پر تو شمع زرے فراهم آورد و اخرا سے رنگت آئینه است  
و اگر چون گرد و خریال سخی در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا بدل بهر نشاء خالیست و مقابل  
هر آرزو انتظار سے بطلان هر مطلبی از چندین مطالب در حق گردانیدن ست و در اندیشه هر خطره  
بر چندین خطرات فاجعه و داع خواندن آئینه در مقابل شخص نیست از دتا یا تیشا لے برین  
تو جمع گذارد شعله تا جواله دیگر و در سودا و اثره دیگر دو و نفس تا بر خود و نسله تیرگیب مسدا  
نئے پیوند و عریاس نئے هم از سرین بر آمدن دارد و حیرانی تیراز پریشانی شکرگان سر برنی آرد  
درین محیط چه قطره با که فکر گوهر نیست و درین مشهد چه طبلای که با سید خوبه با نر د

مشق	ای حساب من و با متهم	انچه آوردی نفس بود از علم
عمر و موت ز سامان نفس	چون سحر گریست باد و نفس	از نفس ریخ و پری افشا نده
رفته و گرد و با لے مانده	با چنین بنیاد موهومی خیال	می طپی در آرزو سے جمع ل
هر چه زین بازار سودا کرده	خاک از باد سے دست آورد	مایه ات آن بود و سودا
پیش ازین و کان رعنائی بعین	همچو فرصت میر و باد از برت	میکند خاک جهان بارست
جمع مال آئینه است بی نور کرد	خاک رنگین زنده ات خدا گور کرد	برین تلاش آهنگی حسرت سبق
خاک باد آورد و گل کن از عرق	چند فکر کے گنج باد آورد و صبح	گل نخواهد شد شبنم گریخ
انچه باد آورد نیز و خبر بسا	تا سیکه بر باد و باد و نهد	چشم بر تفتیش خود و باد است
حیرت کانه چه عکس او تمام	بیشمار سے دخل او نام کوس	بسیا کب لیک در صبح نفس

چون نفس بر دم با من پیچ	اگر نفس خیر از تو نتوان یافت پیچ	نایب آگاه و غفلت توئی
هر چه زینا میخوری قیمت توئی	از نفس در بیعت افت اجناس خود	حیف که از ایشان نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما قائل و بقوت آن سرشته فتوح  
 همه جگر دارند اما سید اگر بداند حاصل اسباب دنیا فرصت است از ترک  
 ایشان خجالت فطرت روان دارند و اگر بفهمند که آوری ز رویم غبار وحشت عمرت دم  
 در کیسه نشانند نظر را بر قفاست رفتن را آیدن میدانند و آینه با عکس نماست ماضی  
 را استقبال سے خوانند شکسته هوش آینه دار عبرت نیست و اگر نه نفس را انگار قفاست  
 انداختن جاس عرق ریز نیست و موزا بخود دارے پر دختن مقام ششم انگیزے هتے  
 مال انداخته رانم البدن عمر تصور نمودند خسارت عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را و بیله  
 بدل شناختند بفتح مفتی رسیدند به حکم اختلاف نشان استعداد بر بعضی طبائع افرو گه  
 غالب افتاد و رویمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضی افزه  
 سبک و حی جوم آورد و هر چه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی نیست  
 فیض سبک و حی با شہرت و راستگی انجامید و رنگ انس و گلی دباغ خست گران جان  
 کشید مال کار همه را بر دست اسباب افشانست دست دسرشته قید و آزادی بهالم  
 بی سببی رساندن اما دبستان رحمت و فرد و ارستگان رحمت را با سبب  
 جاده و مالیکه در رست خارشاند باید بسبب است از بر جوشش راند چون پیش نشد  
 این خار دانات جمع به زحمت مینی و سیکه خواهی نشانند شکسته از بر سبب پر کشید  
 به حکم ان مع السیر لیرا کشاد و هر عقده بناخن تدبیر سے باز بسته است و حل هر شکله و تدبیر  
 چاره گشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسبب است پیوند و دشواری مرگ بکدام چاره  
 صورت آسانی بند و فرموده به کسب ایشان را باید دانست که زندگے قوت اندیشه است و هر  
 تعلق اسباب چون پیش موج موجود اگر داب هر گاه اندیشه از توبه عالت برید و اصل  
 سبب یعنی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام صبح و تاب گسخت نقد توهم مجیب همواره  
 محیط ریخت را با سبب در عالم کون رنگ فطرت و گریست خلق منور و ناز است  
 و گریست به زمین جنس توهم که مجازش خوانند به گریست نشانند حقیقت و گریست  
 پس کسے را که قبل مال بر کا کیش طبعیت میفراید دادن جان نیز شکلی که دشنه را نماید

زندگانی از باب سخا جسمی است بمهر زیر اشغال دهن افتانی و مردن خواب نازی تخفیف  
که در تهاک سرگرائی ماده اظهار حیات و حیا علامت چشم مینا بخل از آثار بے حیات  
و بی حیاتی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چرخش افروخت از جلوه اسباب خبر پر تو عورت  
بیند وخت و مرگ عبرت بر آئینه دارے شخص پروا خت صورت حال خود از دیگران ممتاز

شناخت ریا	اندیشه بخل از تقین مهرورست	با خلق حسد ز فیض معنی دوست
بر خویش ستم و اندازی غافل	چشمی و اکن که تنگ چشمی کویت	اگر خسیان کور نمی بود

با وجود استعلاقت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند و اگر می نمیداشتند از انفعال  
نوی سائل عرق واری میگذاختند کیفیت سخا به تراکت سرشته اند که تا کریم سائل را میند  
تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا باذل خود را مصدر احسان گسان بر دهنی حیا  
رنگ باخته از نیاج است که برابر خار و گل یکسان می بارد تا از نخلها که بار و زنجبیل امداد  
به دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد  
رسمای سخن شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست و اندیشه آب رخ در دیش ترست  
رسوائی احتیاج قطع اندر و پد آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است و دیگران قوم که تربیت سخا  
را نسق اند و کیم کهر شرم و حیا در طبق اند و از سرخه ابر موج دریا میدست و کاین فیض  
طبیقان طلسم عرق اند و نکت روح انسانی شاد می است لایچی که جمال استعدادش  
از بی نقابها که جوهر عقل پدید است و آفتاب کمالش همان از وسیدن هیچ ادراک لایع  
و میداد و عقل هر چشمه است تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کش  
اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت مبنی تاخت پیچکس سر تسلیم عبودیت مبنی انداخت ریا  
هر کس بحقیقتش بنا باشد خبرش و بیووه به عبرت نرگس از نظرش و از بته ذات یار  
معدومی خویش و چیز که نمیدول که خون شد جگرش و کریمه ما خلقت ابن والانس  
الا لیعبدون مشرک فریغ فونست و غوفان بمشاهده عدیمت اعتبارات شرم و دشمن  
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این مفسد نقش تحقیق نه بند  
و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشا و کمال نه پیوند و ایمان بے عقل چون جوهر  
بے آئینه نقش است سو موهوم و حیا بے خرد چون آب بی چشمه برای ست معدوم  
آفتاب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرافتم از قوم

کسوت بی پردگی و غریانیت و ظهور و قیوم اجتماع کیفیات مادی الفاظ و معانی پس حیا بر عقل  
 و لیلی است روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب  
 مشنومی نقش قدرت اعتبار کاف و لئون به از قلم یعنی ز عقل آمد برون به  
 هر چه بر عقل است غیر از جبل نیست به یعنی اسرار یقین را اهل نیست به عالم به عقل موهم  
 است و پس به گر به هستی است معدوم است و پس به هر کجا کیفیت این نشا و تافت به  
 خویش را آئینه دار شرم یافت به به عرق ریزیت بنیاد قلم به سرنگونی دارد ایجاد و تسم  
 از حیا این جلوه را عریانی است به حسن این معنی عرق پیشانی است به شرم بیداری نقابی  
 کرده شوق به آگهی آئینه دار و از عرق حکایت در خبر است که چون عنصر کیفیت وجود  
 انسانی بطنا بلفت نفخت فید من روحی در سواد عالم ایجاد بر پا گردید و بهار گلشن  
 تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علیه صورت به تشنگیهای چمن ظهور به فضل رنگینه  
 تقاضای شوخه کرد و نسیم صبح اقبال نوید و میدان آورد و بفرمان حضرت رب الانام  
 جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خالص که جوهر شناسی آن را  
 خبر جوهری فطرت کامل نشاید و سما کے نقش غیر از خواص معنی نکشاید بر خوان استعداد  
 نهاد و در نظر حقیقت شهبوش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم  
 بر عنائی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیا است دوم گوهر حیا  
 که شبنم طراوت توأم گلشن اقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمیعت حصول مزروع  
 مدعاست از اینجا که نشا بتطر نور آمد صفای دار طینت او بود و مثال اقبال فروغ و آئینه  
 فطرتش پر تو دشنی نینداخت و به معرفت اول ماخلق العقل گوهر عقل را که اصل  
 قابلیت ادراک کوئی والهی است قابل پذیرائی شناخت قطعه پوشش فطرت اوم  
 بنور پاک روشن شد به تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد به بقدر قسم  
 نامی گشت گر حیوان و گر انسان به کمال هر یک از آئینه ادراک روشن شد به ملک  
 مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردار و به خازن گنجینه غیب بسیار دآب گردیدن  
 گوهر حیاطوفان نداشت آنگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عمان ناله به اختیار گریخت  
 که تا گنج خانه گشت کز آن مخفیاً سر به نقطه ذات بود و عقل پیوسته سر بر گیان موج میکتائی  
 می جو شیدیم و در هیچ اسرار قدم با سنگ پرده یکدی می خورد شیدیم امر و ز که در چهار سو



اعتبار تعیین جنبش او با هم رواج افراست انفصال تمجیل صورتی بر جبران اتصال معیوب  
 چه هست گویم در سنگام گرم آب از گوهر بر دشتن صدفه اشیار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح  
 از خشکی بر قطرات گماشتن نغمه حاصلی نمی خیزد قطعه جوهر عقل و حیا و ایمان به نقش  
 آینه اسرار هم اند به گریه زین همه محقود شود به همه در پردگ ساز عدم اند به جبرئیل مبت  
 خروشی این گوهر را بود تا آنکه از محیط رحمت ندای و عزم و تقال عقد کمال کشود پیش  
 وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر فرین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحقیقت  
 این صفات شانه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دغش به شمع افزای  
 بساط اکی مایه و موج گوهر حیا بر صفحه سیاهش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای  
 گوهر ایمان در صدف دلش لیسان انوار یقین جوشید **مشق**  
 ای دماغ آشفته و هم فضول به امتیازی تا چه میگوید رسول به آنکه عقل آئینه دار ذات است  
 جوش دریای حیا مرات اوست به معنی از گل کردن لفظش بهار به لفظ از مغیش  
 متغیر اعتبار به از حیا به او اگر خواهی سبق به نقش این نه صفحه می شود عرق  
 در یقین او اگر بالنفس به غیب را باید شهادت بود و لبس به انچه او فرمود اگر محرم  
 شوی به قبله گاه یکجهان آدم شوی به اصطلاح کمالان نهیدنی ست به رنگها دارد  
 سخن کلیدی نیست به یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و شتر حقیقی  
 متجلی ظهور این آیات تبعی که سائر دماغ شان از نشأ عقل تهی ست به حکم کالاف نام  
 خرس و بوزینه آمد حاج در باب انسان و گروهی که آئینه سیاه ایقان از طراوت  
 حیا خالی ست مراب معنی اسلام اند بلیل احیا و من الایمان **مشق** آدمی زاده  
 وارث خود ست به بے جزو غیر مثل حیوان نیست به هر که با عقل کرده است ظهور به  
 منظرش جز وجود انسان نیست به شاید عقل چیست شدم و ادب به که زهر گاه و خر  
 نمایان نیست به جزو لانی یک خود شرم است به لیک این وصف در حسیان نیست  
 کف محض است به حیا نه و لبس به هر که شرم نیست ایمان نیست به فیض از اشغال  
 دریا لانی که ریخته گرم چون ابر از صفحه جبین شان پید است و جوهر اشیار چون موج از  
 استین شان مویا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق و رفع غلظت  
 فشرکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریا ست و عسرت احوال خلق خواست

گواہ ناشناسی موتی بخلق ابدا خلق اللہ در کتب جو دو کرم کو شیدان ست نہ کسوت نعل درخت  
پوشیدن نظم عصہ دہر غبار موسی بیش نہ داشت بدلفنت بردہ کریمان زمینان گوی تاج  
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک اگر نہ موج عرق شہم زند جوئے سخا بہ کار  
فضل ست بہ تقلید ہی آید رہت طبع ممسک چہ خیال ست برو جوئے سخا از نوادر  
اتفاق اگر گاہے مزل لیم بعارضہ تمت مروت مبتلا گرد ماوہ ندامت است ستہ  
جوشیدن و اگر داغ خنیں سو داسے احسان بجزاںش آرد ساز سوای مہیا می خروشین  
کہ ترشح ہنرم خام سوز دکان نالہ کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چہ بقرینہ اندون  
حکایت بر نہ پائے چون اشکستان قطرہ زن ہواے شوق و چون نگاہ بی نیاز  
بال افشان کیفیات ذوق جاوہ حیاے بقدم بے مدعاے مے پیو و دست  
سو داسے بکام بے مطلقہ میفرسود از اقیانوسیت و بلند ہواے سنگیہاے رحمت پیش پا  
نے دید و از مواضع خار و خشاک بہ بے پروائیہاے شعلہ دامنہ نمی کشید بابتفاقر  
ہم سفرے باز گاہے آبلہ وار چشم بیایش دوختہ بود و چراغ حیرتے در راہ تماشا  
افروختہ ہر جا خارے محرم دامن غریائیش میدید عبرت رفاقت گریبان مہت خوچہ  
مے درید و ہر کجا آبلہ سراز پالیش برے آورد قطرہ خونی در جگر خواجہ گرہ مے کرد و خانقا  
احسان ثر گانہ در چشم مروت شکست و اقتضاے مروت تمت امدادے بدوش  
تفاضل بر بست بہ حکم ضرورت کنہ کفشی بدرویش داد و بار منت ہزار عمامہ بر سرش نہاد  
ریا سحے ضحکہ نالہ بخون کشد الم پروردے پتا بر رب الفصاف رو بید روی  
مینا چتہ روضہ دہ رنگ شکست پتا سنگ بروے خود فشانہ گردے بہ  
پس از وقوع این احسان غریب ہر گاہ درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپاے  
خواجہ چون کفش نوزاد بر می داشت کہ ساکان طریق سلامت را بہ ضبط عنان پر خشن  
دلیل منازل قبول درہ نوردان وادی نجات رفس شمرہ زون شاہ عنوان بطول  
یعنی بخیہ کفش چون خیر مقیدش خندہ فروش رسوائے نشود و چون احسان شہابی  
عنوانش تخم ندامت نذر و درویش ہر قدر راہ احتیاط مے سپرد و خواجہ در اندیشہ  
کفش ہمان خون بے طاققی مے خورد گاہے چند بہ تکلف نشمر و شہت جانش  
یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بوا ماندگے خواب پانجا سید تا کفش حوا کفش نمود

از رحمت زبانش نیا سود و ربا سحر می آید رهن فقرت و دشمن و دوست بهشت  
 و م تیغ است همه گرسنه پوست به بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش به کاین آلبات ز پا  
 بر دل آرد پوست به نکت سحر نشاء ایست از صبا به خست مروت محالست  
 و باغ خشک مغزان صداع حسرت را طرف نسبت بپند و در کم نهالی ست از حب رقیه  
 بهارستان فتوت شکل که در شوره زار طینت نخل بار و قوچ بند و اگر شاله سنجید کلین  
 گوهر پر داز و عرق الفحال خفیت می سازد و اگر حباب ننگ و قمار محیط اندازد و بکرت نفس ننگ  
 ابرو و میبازد و بگ خزان را به واسه زرقشاینها می آفتاب اخرا می نهد و وجود بشیر ازه  
 باد و اذن است و کاغذ ابرو را ذوق رشحات صحاب نامه حریر استی باب فرستادن  
 مایه را تا در می از کیه جدا شود پوست بر تن دریده است و خنجر انکار ده خورده زرباز گرد  
 شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید می مایه آید و می بود انگر گرمی بازار یا قوت فروشی همیشه  
 و دو درایت اعتبار بر تر از ابرو می افراشت ربا سحر در عالم اعتبار ضل و آمانا  
 تقلید به تحقیق ندارد و کار به آتش و گریست و برق انجم و گریست و گریست و گریست و گریست  
 لبان شدار به همت از باب سخا و وجود و گریست انبار می اسباب مایه بیستی نرساند که ابرو چند  
 شکم اندازد سینه بر خاک تواند مالید و فطرت اصحاب نخل با کمال کسب آزاد می  
 دامن بر تعلق نیفتانند که دیوار اگر همه سرگردون سوده باشد پهلوی زمین تواند زد و دید مرگان  
 هزار پر فشان میمان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان میا قصور چین بر جبهه که هر دو  
 نه بند و خیال شکفتن بر دهنه لیم هرگز نه خند که آغوش صبح از ترسج المی کلفت تنگ  
 بر نیدارد و تبسم جوت هیچ عشرت می سازد اگر بیان شک بر نیدارد و از محیط سر اسب نیاید و از اسب  
 گردا به نشاء لطف

ز آینه ابرو شال کرد	نمیچ لیسان که مخواستن	بود چون وجود عدم خوان
ز جامی نشاء درم خواستن	تریهامی جوش است خم خوان	نزد و کیه اینجا بهم و فحش است

نان این سخته کشان فرص فولاد است و دندان شکن  
 و آب این سخته سرشتان فشا مرغی زهر در گلو افکن تنجیکه در مزرع شان کارند آلیه است  
 پامال غبار به ریشک و نیزه که از زمین شان روید نشر در خون شسته پوست شکی  
 هر چند نسخه ابرک میزد ترسج مطریت بجا افتاده و اگر همه به چشمگی بر آید تراوش  
 موصیت خاک خورده ربا سحر این سنگد لان خاک اسباب چشم

یک اشک ندیده شرم احباب چشم به مو اندزد و قحطت آریا به چون آینه نام در لب و  
 آب چشم به در خط اندیشی احتیاط کیسه لب به چمن نیکشاید و بنا به وس طرازی عصمت زور و  
 خود نمی نماید صفت سیم همه را بشجاعت نفس و لبی است و در اینجا بهر اسس کفیل خاصیت  
 در جاک چشم روشن کردن است و در اینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است  
 به اندوه غارت مرده اند و نازیب جادول سیم کشیده جان بکشا کش سپرده اند و زمره  
 درین طبع چون نمودر سنگ پامال گران جانی است و سبک روحی درین اغرض چون  
 نشاء در تماک زیر شق سرگرائی جز طمع حریفست در گوش استعدا نشان نشسته و نند  
 احسان نواسه از ساز طینت شان بدرجسته اگر آینه کردند تماشال باز ندهند و اگر کوه  
 شعله ندید جواب گردن نه نهند لشترا از خون افشوده این مدیران پای در گل و بیکاران را  
 از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موزیان بهوس علالت رسیدن  
 تریاق از کام افنی کشیدن است و ازین شک مرغان امید سر سبزی داشتن جنبه  
 در آتش کاشتن از چشمه آینه گرد تماشال آبی بجایال تواند خوردن و از تماشالان قصه  
 همان حیرت مرده تواند بردن و با سحر زان قوم دلی که بخل شان آیین است  
 هر چند دعا طلب کنی نفرین است از نسبه فشار چشم شک است اینجا به پیش از خوردن  
 طعام شان سرگین است اگر استزد یک بنی نشاید بر سالت اقرار انداخته  
 و اگر لا اشر فواسخ تواند بقرا کن کردن نیکگذشته به فتوایه صرفه خرج بجایال به بهانه  
 را بر اسلام تفضیل ایمانی و بر و اج تحقیر صرف لباس بر بهی سابه شیخی شرف عریاست  
 تصرف طبیعت از رف و جبر بخویان منی اخذ و جبر خواندن دوقت اوراک از لبت و ششم  
 منشیان شخص لام و فیه رساندن از فقر مقتدر شان مجذوب و از علما به بیان منقته  
 مطلوب اگر در نماز انداختن در هم محراب حضور است و اگر در تبیع شمار زرمحسوب شعور و در هم  
 حال گردآوری مال احتیاط شد ایلط دینی است و اگر به کیسه رسوخ عقاید یعنی حکایت  
 مسکی که از آثار میوست نامش حری در مغر سامه می افشرد و اندیشه شکی صورتش  
 آب با صره را بود و طبیعت خاک می سپرد و پنجه بے حرکتش احتیاط درم باطن دازد و در  
 می فمید و کیسه بے حرکتش در ضبط گره چون بار بر مهر می چسبید  
 ز تشویش طمع آشوب بجا و طمع سودا

بعضی دستگاه بخل شور گوش بهیغری  
به جذب شهرت امساک مقناطیس سودا

زخوان زندگه چون دام تویش خاک غبرونا  
زبزم عمر چون خمیازه جاش باده میسائے

شامی احرام ناز بسته بود و بیجا محبت سلیمین پیوسته سودای خست و مانع اندیشه اش حل یابد  
که امشب چراغ خانه بے سرپوش مشتعل است و هوا در میا کیسائے زیانکاری تا منتقل یابد  
بے احتیاطی مباد و روغن پرده از نقصان گیرد و بشعله بهیصر ننگ سلسله قیامه کو تاس  
پذیرد تار کوسه بجا آر کشتی به طوفان و سوسه داده بود و قناسجود سے ادا نماید از جنبه  
نفل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بنفخ انخامید و منفذ و خوشکن  
بشور کوچی که کشید چون شخص خفته در گرفته بے اختیار و با خراج گذاشت و چون طبیعت  
مسبل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی  
باز بود و کمین حلقه ز نور دیده حرمی بچشمک دامی نمود و غریب یاس از برین موی مویش  
ببالید و ساز محرومی از بند بندش تالید قطع ~~ب~~ آن قوم که خضر مقصدشان جودست  
گرد رسنگ اندیشگی بفقودست و از بس دل تنگست دلیل همسک و در خانه خویش  
هم برش سده دوست و اگر می باشد تار و زن لغتی بر روی منجوشش کشاید و راه ویرا  
بان بوم شربت و انما یگفت آهسته باش تا پاشنه از رویه نگرود که هنوزم ادا سے سنت  
در پیش است و خاطر از قناسے قرص تردد اندیش آماجراغ خاموش اولے ترست یا ته  
سر نقش تا اسراف روغن آب چشم مرا میه چراغ ندامت نیاز و در کاهش فتیله با اثر  
گداز نفسم پر دازد کنیزکی ترکی از خف به بریش او فواخت و قفے از پاخ بر سر و پیش  
انداخت که اسے نگ در دمان امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این تر  
سافت بخیه کنش بر رو و اندر افتاد و گریبان ناموست در پاس رسوائے خواهرش  
گفت خایه رکفایت علا جان مرض خست تا صندل در دست ناخته اند کفش خود را حمل  
بنفل ساقه اندر پاس ~~ع~~ در بلع خست که تریش قاقیت و از سوخته هم دود  
کفایت باقیست و میان خبر خرقه نیست چون پاره شود و پا پوش و میکه کنه گرد و طای  
احاصل تا در پیکر خنپس از موثر سے پیدا است خار خار حصص و ام بے اختیار  
چیده است و تا در غیبه لایم گره انگشتی باقیست اسید از کشایش بریده اینجا و شما  
در قدرت نفع رسا سے خون مرده الیت بیدست و پاس روانی و استینا

در انداز چیدن گلو سے مستعد فرود کشیدن از سنایت دون بہتی دود آتش این خاندان  
 چون رنگ آئینہ داغ ظلمت تعمیر ی چون سنگ آتش از کانون بہ نیار ہوتا سر آہا بہن  
 نکونہ و چون شیشہ گرد بیرون نہ ہند تا خانہ بوی را فی ترو نید بہ صفت زنجور ہر چہ پی کشند  
 ذخیرہ شمارند و بکسوت کرم پیلہ انجہ پس افگند پیش رو بہ آرد حکایت خنیت را دیدیم  
 سنے کردہ بود و آن اخرا سے نفشی را فرا ہم آوردہ کس میراند و سر سے ہنہ باند  
 گفتند اسے کناس خاک طینت انجہ روایت است شکہ و چشم گرداند و گفت زر خرچ  
 کردہ ام کو رے شوم و رے خرم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عرج  
 مراتب حرص بالاتر ازین بقو را آوردنی باین کشتہا اگر گم ہئی خورد ریاضت ست و باین  
 تشنہ طبعی اگر از بول در میگزد زند بہت رہا سے صد ناخن تیغ اگر توان افشا  
 کردہ از رشتہ بخل عقدہ نتوان واکرد بہ ریدن چہت در سعی دلش برد بکارہ کو طبع  
 لیم مخرجہ پیدا کردہ اتاب حرارت آب سے کردہ و نام نسیم کے بر بند تا دین عبادت  
 سیمی تلف نشود و بعلت نفخ سے میرند و تیز رہا سے کنند تا باین آہنگ زر سے  
 بدر زود و در صورت از اوضاع کردہ تغیر ہمیش اندو بہ خلعت منحوس عذاب آفرینش  
 تیسرے کہ بر دوسے شان خنہ و جبین شقاوت ست و شربت کہ بکام ایشان جو شدہ برگ  
 حلاوت اگر بر خود بیا لند کیسہ چون موعض کثافت بدن از د اگر سر از جیب بر آرد یک قلم  
 چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفہ از باد عصا نگید و گرد سے از اعتبار نینگید و تا  
 سر این فرقہ از دار گردن دام نہ کند بہ نشاء و عروبے نیا ویز و آثار علو سے خاک گردید  
 تا این سفلہ با جوش یدند و نشاء فطرت بدر دنا جمید تا این صدامہا خروشدند  
 بالذات محتشاند از تصور جوانمردی نا امید و با بطع قصبہ گاندر حکم پرست امساک جاوید  
 قطع نہ ہنہا چہ خیال ست کے مال بر دہا از فیض کمال اقبال بردہ  
 یک عمر گرا آئینہ ہجرت کاہد بہ مشکل کہ ازین طائفہ متناہل بردہ اگر صحبت را موثر نہیدہ  
 ازین مختشان بگریز و اگر عصمت را منتقم شتاختہ ازین قصبہ با سیر ہنر ہر چند محتاج نیستی زیارت  
 کر یان احتیاج کلے شمارد با آنکہ صحبت لیم ضرور افتد احتراز از ضرورت انکار کہ سعادت  
 نظر بر دہا سے شکستہ باز گردیدن ست و شقاوت پیش رخ جہہ ہا سے ترش کشیدن گلی  
 کہ ہر ساعت برنگے دیگر لب گفہ بچہ کریم است و قضا کہ خراب گشتن رو سے کشایش

نه بیند پیشانی لیکن درین تنگنا غیر از دست کرم هر چه دانگر می بسته است و بجز پیشانی نه  
 هر چه نظر آنست بچین پوسته کشاده رویان عالم ایشا چون صبح مانع خواب غفلت انداز  
 غیب شان بستگی در باغ فیض می پسند و تنگد آن فشار خست چون اشک گره رشته  
 نگاه انداز حضرت شان تهمت نامینائی بر خود می بندد و شکوه ای بیولا که دو عالم اعتبار  
 جوهر است اعراض چندین نور زمار به خاک هوار است به امن حیدت به آسمان یک پیرهن  
 به لیدنت به هر چه دار و جلوه مرآتش توئی به دستگاه لغتی و اثباتش تویی به بحر  
 میرکت به هر طوفان ظهور به بے نیازست از کمالات تصور به جوش گوهر در کنار او  
 چه سخت به گریه باد و موج باید با زنجیرت به این بد و نیکی که گره انگخته است به اشیات  
 رنگ و دمی رنجیده است به یا غبار نیک و بد از دل بر آرد به یا تمیز و هم خود را پاکس و از پلست  
 به تعلیم سراسر تیز به خوشتر از وضع سخاوت به هیچ چیز به همچنان به نگاه اختیار به خجالت  
 آتش که آرد به هیچ ساز به شش جهت فرش است هر کینه ات به تا کجا رود و از کینه ات  
 سوخته است که رجوع آور و دست به با همه نیکی بدت گل گردن است به در مقابل با کربان  
 گشت به هر چه غیر که از ایشان گشته به تا توان از سیر گلشن رنگ بر و به پاس  
 در گلشن چیده با به شمر و تا توان چون بو که گل و است زلیت به سنگ بودن  
 شفت اورا که گشت به عقده تنگی که ناش خست است به اندک که باز گرد و دهمت است  
 به هیچ نفس سمرایه ام به نفس موهوم میوایر ایام به چون سدر برگ نفس  
 و است تنگی است به پس به چو آینه دل بستگی است به ای کریم بے نیاز می بارگاه به داغ  
 حضرت بر زمین با محو او به از مزاج مابرون آرا که صد به کلفت و تنگی و سخل و صد  
 جلوه از خست بخود داده ایم به بال و پر در پیشان افشاند ایم به پر نشانیها نفس پر و سبب  
 صوری باز نماند که گوهر سباده به شایکه بهار به در محیط اعظم بنظم ترتیب سید و خجالتان  
 خواهرش به نشو و نما به تحریر کشید بر نگین معانی هزارا چین شکفتگی در تصور آباد  
 تیا لایزالش داشت و به گلزارش عبارت کیمیا آب و رنگ در جلوه نگاه نظر طراوت  
 به کاشت تنگ به تمیق گلشن که تماشا پرست اوست به از اتقات حیرت  
 فروز سن نگ داشت به عاشوق سیر سید به حرف و میدنش به چون صبح ریشک  
 نفس گل سبک داشت به نثاره که میوای گلشن میوای افشاند بال به قرغان کبود

پرهاوس رنگ داشت بدبختی و دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم  
 بذوق انشای شریک پدید افتند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلفت کاکل غنیمت  
 می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه پایه شربا طریقی پدید آید و نظم را از خجالت و حیات  
 تنگی الفاظ خریدن است و هر کجا شور و استیگه با موج بال و سست کشاید گوهر از حیا  
 و طبع قطره نفس در دیدن شاه معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قنایست در  
 لباس شریک ترارش آغوش کشای یعنی در مرتبه که مضبوط نکایدست تراوش داشته  
 باشد از گل کردن شرب به بیض کیفیات نظم راه بدون است و از ترتیب نظم فیض حقیقت شرف  
 و اشردن ریاست آنگاه که تیز محرم خبر و گلست میثی و کمی لازم آنگاه که دوست و در  
 گامش اعتبار قدرت سنجان به آرایش نظم غنچه و شرب گلست به محرک سلسله شوق گردید  
 که ازین عالم شریک اگر چشم تواند آمد لوک خامه بایا فشانند و بریزش این جبهه بی پروا  
 انبیه تابشفته دماغان نیز می یقین و ان رساند هر چند ازین حد اقلی رسیده اندیتوان شکافت  
 که بهار خیالان در پرده کشف جولان می نه نموده اند و ازین ریاضین نبوی نمیتوان یافت  
 که چمن دماغان جاده مراتبش نه پیوده اند به تکلیف اغره ناچار رنگ سودا از کلاک  
 خیال بیرون رحمت و آهنگ بهارستان جنون شور و تحریر برانگیزت باره سبزه  
 انشای رنگین کلامان تمهید جنون کرد و بسودا سودا دلش رقصان دود دماغی بعضی در

### بهارستان جنون

نظم میار باده که در صید گاه عالم موش به بهار میرسد از موج گل کند بهوش و بدوق  
 وصل جنون در فضا دشت چمن و هوا زابر بهاری کشوده است آغوش و پی جبهه  
 ساغر کشان محفل شوق و فتاح جام بدست و رنگ باده فروش و دوانده است باده  
 رنگه ریشه امواج و زو بیار رنگ گل بهار طوفان جوش و زگر مجوشی رنگ هوا عیان  
 گردید که در گرفته بافاق آتش خاموش و نوازی سلسله شوق پرده دارد و چون به  
 قهر جنون زن و خوش و زگر بهار جنون موش بر بنی آید و نگاه آئینه شوکسوت و تحریف  
 نسیم عشرت این فصل غنچه و زلف است و نفس موج هوا موم ساز و باده نیوش و لغت  
 چشم کشون طرب قح پیاست و ز خواب اگر مرده و اگر ده بیستی کوش و بیاب



فرصت که میرسد بچین و بهای رنگ زبرنگ گل آشیان بر دوش و نه برگ داغ و نی رنگ  
 اینقدر داغ که صفت کشید و هجوم غبار رفتن موش و زساند بچین را تا چه می شنوند و کگل  
 زنجیره سرنگشت خود کشیده بگوش بود که ام رنگ و چو گل جوش حیرت اینجا و قبابی ناز درید و است  
 خاک تمیز پوش و حدیث پرده رنگ از که بایدیم پرسید و زبان بوسه گل آواز رسید و  
 که توش و خدا می خندد گل از نعمات ساز ازل زمره ایست شرو و ایما سے نازکیا  
 ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیاسه عیش ابد نوای بالی کشا سے تنیدید سر و غنایا سے اوج  
 تقدس در کوه رنگ آشیان طلاوس سے طراز و بهایا سے عالم متنزه در نقاب ابر آئینه سایه  
 سے پرداد و منزل شاه بهیرنگ را بقدر گریبان چاک سے جسم سحر با بهار و ج رنگینی است و تعیین سحر  
 بے نشا سے را با ناز شوخیایا سے موج گل خرام تیرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی  
 بوسه پرده بهار در یاب و اگر بر بنه نقین اول رسیده کشوده بسیر رنگ گام صبح بشتاب را چین  
 یک قلم پرافتانی کینیات ارج از و نیزه پاکیر نسخه کشا سے خاصیات اشباح از به  
 پر و گیاهی ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو با معنی مراتب  
 استعدا و بر من صدق نقاش این صور تبار رنگ آمیزی گردش افلاک و بیولا سے پیکار این  
 جاده دایره رنگی طبیعت خاک را به خاکست که صد درس خنودن سے خوانند و از سر به  
 هزار ناله سے رویاند و یک صفحه ساده دین همه نقش فریب و این بهیرنگه چه رنگ میگردد و اند  
 منکر احیا سے موسیقی از برق ظهور این رنگ آتش در بنا سے اعتقاد انداختن ست و غافل  
 زمان استخیر اور بهجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زمان با چهره با  
 اطاعت نسبت غبار کیت و امسره مزاجی را با طبائع اعاده بهیبت تازکے چین تار رنگ پر  
 را ایشکار نماید از رنگا سے گل دام نهاد و بلبل تاناله رسید و رادر کنار گیر و از منقار آغوش کشاده  
 گردن چشم رنگس نگاه رفته را از عدم بر می گرداند و پیش زلفت سنبلی سرشته نفس  
 گسیخته باز بخود میرساند افواج بهار بے یقین غبار قدیر گشته اند بکینه که خاکساران بنفشه  
 به صبا سیاهی بخوشند و شکوه نشا سے بے نیاز سے سایه چشم نیکنده که بر بنه سمان غنچه ناز  
 بکلامی بفر و شنید و تاب سلسله ریش نامکن نیست چون آله بر زرقا هوا چرخند احاطت  
 آغوش رنگا محال است چون قوس قزح حامل در گردن آفاق نیکنده تا خار و سن برنگ سپر  
 بارنده است و آکوه و دشت برگ گل دامن بر آرنده نارسش مانع لاله مستدم بر دماغ

شفق میکند و در بالیدن حلقه سنبیل دانه نریار از لوازم دام گسری می شمار و هر قطعه زینت  
که از ناسه خلد مقابل اندیشند تقادوت آرای عالم خیال و شود دست و سیرکت ناکی را  
که با بهارستان ارم و سنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود و غبار یکد از امن سیر بلند  
گرد و جوهر آئینه گل است و در و یک از جیب بحر با سر کشد شکن طرد سنبیل شکسته هم بیکه چشم را  
رنگ بر آفاق و اگر دست بال و پاز شکام امر و نوسه باله رنگ گل در بغل و اقتصادای ساز  
غیش از بس ترنم پرورست و مید و وضبط نفس متقابل بلبل در بغل و تازه به هم نمی خواب برشان  
سنبیل است و سانه دیوار خواب است کاکل در بغل و اگر از تراوش چشمه سار و نریانی بیانه  
چون نفس به تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آبها نویسی خلق و چون جوهر در حیرت  
آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرد آب نمی بنید و از شوخیهای جستجویی که هر  
موج سگفته عواس نمی پسندد به تشریف آرا س نامیه وقت است جابه از یک شش بر دید و چش  
مها و نیست سایه رنگ ز آئینه نشوید سنگ با همه آن افسردگی از دست نهان گاهای  
تارست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار نرغان را از افسردگی آن  
رشته نسبت گیسخته که میراث رنگ شکسته خرب که کشان غیر سوز زمین را با گرد و دست نقطه ای  
دست به هم داده که سلسله توهم غبار خربار شکسته شفق درین موهم انیسفیه و رنگ

نگار و جوهر سبزه خط آشکار	به تحریک سمار عشق و جنون	سیاهی مگر لاله آرد بهرون
اگر خامه ایجاد خط می کند	لفظ را به شبنم غلامی کند	شبستان کنون کجاست آینه
اگر شمع خامش کنی دود بیست	سمنها ز بس گلشنان بسته اند	به دستان بروی ز میوه شسته اند
نبود صیبت کاری طراوت بلند	که از ابر در دگر دون کنند	چو اسب که رنگ جنون ریخته اند
شفق نیز در لاله خون ریخته است	چنان بگذرد از فضا به چین	صفای انوشی خورده از شمع زده
گل و لاله حیرت بیگانه اندوس	چو آئینه گرد آب رنگ اندوس	به ریشا شسته میروانده است

همه ساز شوق انداز و زینت  
عنجه تا دم از ملکوت ز ندول از دست داده است و رنگش اندک  
بر رنگ کشا پیشیم با ختن آماده اهل چین را بیکه از رنگ بگرد هم گردیدن است و ای  
هوای یکدیگر بالیدن هر جا بگه به نیم رنگ ساخته لاله پیرشش و سیده است  
و هر کجا بر گه کیم نکته پر دخت ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دوسله اگر است  
بزلافت سنبیل افزوده باشد و اگر سنبیل شکن بر باد و در شاخ گل را در شسته کشده

از خود بر آمدن سرود میدان خطها سے لب جوست و آغوش تہی کردن گل صغراع را در رنگ  
 قدرت رسائی اگر قاست سر و ستون خیمہ ابر گرد و بجا در خم او بر شانی ہما سے رتبہ  
 کجکلا سے آشیان پرواز و بر عنائے ہر نہائے شبناز نشا و نگاہے تجھ پر پرواز علویان تا  
 بوضع چین زادان بر نیاید گل اعتبار فطرت دستہ نہ نمایند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان  
 نہ پذیرند و امن نسبت لطافت نگہ انداز چشمے داغ لاله ساغر آفتاب را تو اسے صہبائے  
 نور مسلم و از ہم بستنی تبسم گل خندہ صبح را دستگاہ گلاب فرو شے شبنم ستارہ ہا در سلاک  
 جمعیت دل از لہ لینہ داران غنچہ ہما سے گل و مادہ در دائرہ طرح ہالہ از کمر بندان حلقہ  
 سنبلیل خبر سن آرا سے پر کا ہے کہ گرد باد از خاک چین بردارد و کشت زار کشتان تبسم کہ  
 زعفران کاریست و نہ کہ گشتی منت رنگے کہ ہوا از اسباب گلشن در پیوزہ نماید و خوش  
 قوس قزح حمیدہ گراںبار سے سیاہستی سائے گل نہ سجدے کہ شبنم گلاب بیدار سے برپوش  
 تو انداز فشا ندو دیوانگی چین نہ بہر تہ کہ در سلسلہ امواج رنگ درس آئینہ تو اند خزانہ  
 شطرنج از سہواتا کہ در صبح از نکست گل با چین ہر کہ می بینی رنگ رفتہ است از خوشن  
 نخل را در شب قباب فتور عرض خندام ہر چشمہ ہارا در جویم موج جوش پر زون ہ  
 شور قمری حبیبہ چون آتش ز خاکستر برون ہ نالہ از بلبل پریشان ہ ہجو دو و از سوختن ہ  
 فصل طوفان جوفان ست آرمیدن گلست ہ بال خوابد شد شر در سنگ اگر گیر و وطن  
 تار پود کسوت ماجلہ در رہن ہواست ہ جیب تا کے میکند از چاکہ و دامن از شکن  
 از جذبہ تماشا سے بہار دیدہ ہما شبنم ہم پر داز طائر نگاہ و از کشتش تناسے گلشن و سیا  
 تا غنچہ ہمخان قاصد آہ ازین نزاکت کہہ اگر بغافل گذرے خون گل تا گریبان دامن گیر  
 و ازین حیرت آباد اگر تہم تامل دزدی نالہ بلبل تا گوش پیش زنجیر جلاوت خندہ یا سہمن  
 بال نظارہ ہا شبہ یازہ ہوس شکریان حمیدہ و شور تبسم سخن زخم جگر ہارا در خاک لعل نوح  
 خوابانیدہ برین جلوہ ہاسم از شبنم دلی بہشت و آسمان نیز از کشتاب نظر سے شکستہ  
 نہ در خیال اینکہ تیکدہ دیدہ ہارا از تار بند ہی رشتہ نگاہ سپیدین و نہ در ہوا سے  
 این صغیر خانہ دلسا از نا قوس ہوا سے شعلہ آہ نفس زد ویدن شطرنج تافس ہ  
 خود طید در بخند سے غلطیدہ است ہ تا نگہ بر خویش جنبہ حیرتہ بالیدہ است ہ کہ این  
 گلزار سے خوابد گریبان چاکہ کن ہ صبح بر خور دار سے ماغافان خندیدہ است ہ

باید از خود رفت متبید و در کار نیست و ہر طرف ترکان کشائی رنگ مینا چیدہ است و بہترین  
 فصل از ہجوم شکستن بر غنچہ چسبان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت  
 ہر چند بخواب روئے ترکان نمی توان بست و اگر بہ بہتر از ای از پانی توان نشست از خود  
 برآمدگان نیز چون نال از زمین بختہ اند و خاک فروزندگان ہم ریشہ دار ازین طلسم رستہ بہانہ جوہیا  
 شونی غارہ تحقیق بر روئے تقلید کشیدہ و غیر حقیقت بہ پیراہن مجاز مالیدہ از نام گل رنگ  
 سے چکدہ از حدیث سہل آشفتگی سے دہ کاغذ ابر سے بارش دارد و قلم ترگس نگاہ می نگارد  
 بہر جانقا بلبل تصور کنیہ ہم خوردن رنگ نالہ سے فرو شد و ہر کجا بلوطی قمر سے تیر  
 نہانہ از حلقہ قاف کو کہ پہوش کشم کشوہ در غلط افتادہ ترگس است و ترکان خوابیدہ  
 بخیال متبیدہ سبزہ اگر خوشی زبان کوسن معنی اہاست و اگر وزیر سے سیرہن آئینہ  
 تاشا تالفس صبح کرم ریشہ در آواز دوانیدن است و تاثرہ تصویر بتیاب سرشتہ بنگاہ راسخ  
 مرد شعبہ بازیکہ آئین مقلدی پیش تواند برد تا تاشا کے کہ عکس را غیر شخص تواند شد  
 رہا سے امر و کہ انکار جهان تصدیق است و آئینہ و سطح آب بی تفریق است و  
 ہر جاست اثر رنگ موثر دارد و تقلید یہ میکنی ہمہ تحقیق است و باصرہ را خیال طراوت  
 بر شونی سیلاب ترکان کشودن و سامعہ را تامل رطوبت در آواز آب ستنا نمودن  
 اگر دامن مثال افشند آب آئینہ مجموع آید و اگر سرشتہ ماہم تا بہ موج گوہر طوفان  
 ہر جانقا را سرنگون نماید و ریش گلاب است و ہر کجا شبنمی را حرکت دہند عالم آب از  
 وقار آرمیدگی ہواد و دوجہر لالہ تلشنین و از تمکین است و ال فصل آتش چراغ گل یا قوت  
 نگین نہای شمع رنگ بشوئے ریختہ اند کہ طبیعت خارا بفانوشیش بر سنے آید و قوت کہ  
 رگاہے گل با فونی روشن کردہ اند کہ نفس نسیم خبر و غلش سنے آلاید کار نشو و نما  
 بالا گرفت کہ حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پانیہ سبک و سہ بان مرتبہ بلند گردیدہ  
 کہ نام گرانے نقش نگین سبک نمی توان ساخت اگر نشا سیرا سنے باین عروج و ماغ  
 آرا یکشتی در شتا و سے ہوا پر افشان تراز کاغذ باد تواند بود و اگر جذبہ لطافت باین  
 تصرف بال کشاید کوہ در ہمدوشی صد سبک عنان تراز سپند خوابد بود اینچا سایہ  
 از با افتادہ نہال بر سے خیزد و عیار از زمین خستہ بوی گل فرو سے ریزد از عینک آرا  
 لطافت خاک نقب نگاہ بفلس شماری ہا سے زمین میکشد و از زبان پیرانی تبسم صبح سے قیام

بر فراز آسمان پیر سر بر نو چیدن نفس طبع گریز و بارش و در دهم پوشش شرکان سر از بزم  
 ابر بر سر آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحر است و سر گریان در دیده  
 از دماغ آتشنگان افج هوا خانه بار بار تو رنگ پرده فانوس بر آورد و دیوار بار از عکس گل  
 بال طاووس گل کرده ناله بلبل شمعیت از آتش گل فقیه نفس از فروخته و آتش شبنم بجای  
 چشم به حیرت طوفان رنگ دوشته بسته توان یافت که دامن برگ گاهش پوشیده و  
 طریقه مبتور نیست و آن آرد و اگر بیان شود رنگ نه چو شمشید **فصل پنجم** این دامن  
 شمع جسم رنگ و چین فانوس است و طبع تجانه همه خست و کل ناقوس است و کسوفی  
 نیست که بزرگ توان پوشید و دره موج سوزان بر طاووس است و خاک یک لاله درق  
 چرخ یک انداز شفق و خاسه در دل یک قطره خون موسس است و وسعت آباد  
 عرصه امکان آن تنگه لیریز رنگ و پوست که تا نگاه دامن چیدن زمین با سبک رنگ بطاق  
 شکن خفته است و تا شرکان بر خور جنبید با طبع ریاحین رفته اگر همه خارشکنی رنگ  
 شکن است و هر چند نفس وزوی غنچه نفس بستن موسیست که چنان شمع از خار و ریخته  
 رنگ بر سر آرد و چون شعله خاشاک و چشم افتاده بال نگاه سبک کشاید از شونیا سبک  
 بالیدن هر گریان و امنی است و هر رشته بر است تنگه حوصله پوست طبع مسرت انداز است  
 و وقت قطره لبان آنغوش پروازی سایه گل نیز سحاب و از خیمه عیش زمین و زمان و طایر  
 آینه هم کیفیت هیچ نوردید و آسمان **فصل ششم** گر این رنگت جوش اقتضای نوبهار  
 گل گردون میگردان و بیابان گرد و باد و نیز می بالد اگر بر خاک هست سایه با رنگ گردان  
 اگر آید و در آن گرد و باد و به حکم موج خیز طراوت عرق از عنبه گل کرده چون شبنم از سر می گذرد  
 و آتش از شرکان چکیده چون گرداب دست بگریان می برد و از اقتضای قدرت  
 به نفسا سبک سوخته عنان رعنا ناله بیرون و از خطاهای پیشانی هلال فارش بر فلک  
 برون عقد نیست که چون جسم گل صدر رنگ شکفتگی و لب ندر و دهنی که چون چوب  
 سحر نزار آغوش بجاوه نیار و چشم چون بغیه طاووس آینه ناله است و بسته و در  
 و اگر ده رنگ آغوش گل تروی نفس شکسته و در بر سر هوا چیده و سبک ریحان  
 می بندد و آتش و خاک شسته خوش لاله می خندد و خار شک را در بحث و طوبت و اگر  
 ابر به زبان می دره خوابیده را دعوی رنگ رعوت ناز خیابانی حرف لب جواز ناله و ناله

و در ہاں چہ از سنبل سلسل میگردد سر بر سوا سے دو دگر گل آزادی زیب دستار افلاک است  
 و بدید چیدگی انتظار یکشد کہ شر با سنو در دل خاکست **نقطہ** مکنہ معنی این جلوه ہا ہا  
 کن ہا کہ نیست هیچ یک از پر وہ لہور برون ہا تو عرق حیرت سے اسے بغیر و گرنہ ہنوز نہ نکرده  
 شمع نے ملو فان سر از تنور برون ہا ہزار رنگ برافتاد چہ چنان باقی ست ہا چمن طراز سے  
 آن حسن از تصور برون ہا سبھی بخود سے این عقدہ داشتہ ورنہ ہا حقیقتی ست کہ گل کردہ از شور  
 برون ہا ز برق دہم حیاتی دماغ سے سوز ہا چراغ علم با بن رنگ دادہ نور برون ہا ذخیرہ  
 مواد رنگ از طبع چنار کشی سے جو شامہ وہ زویدن آثار شکوفہ پیکر سرور آلبہ سے پوشاند  
 شکوفہ ہا را چون غرق از ملو فان جہتہ جامہ پرورخت انداختن شکر سلامت آثار نیست و  
 غنیمت ہا را چون عواصی سر از محیط برآوردہ بہ ضبط نفس پرورختن تسبیح غایت کنارسے  
 بہ فرط کرہا سے آفتاب رنگ نزاکت را در سایہ برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از  
 بہ چہ تاب جذبہ کنہ بنو لطافت را دامن بدامن رنگ برستن احتیاط سلسلہ تہذیب برگ  
 چنار از زبردستی قوت نامیدہ بچہ برینچہ خورشید میازد و آثار شکوفہ بقدرت جولان سبکو وحی  
 سر اسر صلیح بیتا زو سے لعل تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریختہ اند و لا جور صفو افلاک  
 بحر را وراق نیلوفر بختہ اگر بینی ست در سایہ دیوار گل خوابیدہ و اگر بلند می ہاں در فصاحت  
 ہوا سے چمن بالیدہ **نقطہ** مینا کر این بزم زبس صافی رنگست ہر سوثرہ برہم و ہشتیشتہ  
 سنگست ہا گلزار در آغوش بچہ ابست ہمانی ہا اینجا ست کہ حیرت برہ آئینہ رنگ  
 از سکہ ہا آئینہ در رنگ نہان کرد ہا تسبیح از نفس خود پر طاوس بچنگ ست ہا از شبست  
 آغوش کشود ست طاوت ہا بر خشکی زادہ چہ قدر قافیہ تنگ ست ہا امر و کیفیت می آتش  
 را باب روشستن ست و چون طوق فاختہ از خاکستر حلقہ ہا سے سنبل رستن از بی نیاز ہا  
 رطوبت ہوا خنجر سوسن رنگار نیست و از تانگیہا سے کورہ رنگ بیکان غنیمت گلزار سے  
 نیل و از ان سرور از طوق گردن قر سے حلقہ سے را بنید و تیغ بندان شقایق گل و چہ تاب  
 تالہ بلبل جو بہرشت سے غایت گاہ چون طوطی ہر قدیر و از تہذیب محو ہنرہ زار سے ست اندیشہ  
 رنگ طاووس چندا نگہ یال برہم زندہ شمیم گلزار نیزہ در جولا کجاہ نشو و نما بہ جیاب سے بہ حسب  
 کہ در پاسے ریشہ آلبہ بچہ شکرستہ در رنگ بحر صہ تلاش نفیسے نسوختہ کہ در سایہ برگ لالہ  
 چراغ و اما ندگی بغیر وختہ شکفتہ در میدان جلوه از بس خوش تازگے و اما ندہ است

منور دامن اگر درنگ نیشاندہ گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بے اختیار از برگ  
گلشن مروجه باید گرداند و تیز رفتار بیا کے لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنم شبنم قرطاب با نیشاند  
آبان آب جہد در کوچه شامزار دودہ کہ انجام قطرہ زود نہا بنفس زون بوسے کشیدہ و سہوا  
تب و تاب فضا کے بخود کے پیچیدہ کہ سے بال افشانیہا سے بہشیان پردازی شبنم غنود  
سجاک پہلو دادن سنبل گواہ تردد و پاس و مانڈ کے آثار و زانو سر نہا دن بخفشدہ شام تماشای  
نیچو دے در بار غنچہ با بے اختیار سرچسب تا کل کشیدن کہ یارب از چه مقام دودہ ایم و  
گلہانا اگر چشم بحیرت با ختن کہ بکدام جلوه رسیدہ ایم کیفیت چال این آشفته حالان  
دریا قننی ست و نقاب مقصدان بے تقابان و اشکاف قننی

بیا ای تماشای باغ رنگ درین ساری پردہ آشفته حسیست زہر ریشہ بنفس دلی سے طبد چو گل جن تحقیق بی پردہ است بہ زکس نگار یقین جام گیر چمن نیست آئینہ ندیدہ است درین شبنم تان حیرت سینگ ہجوم طیش کرد آسود سگے درین باغ اگر گل و گلستران زہر عنصوب سحر سے درند نزاکت شریستان جنون کردہ اند ز گل دہانے ماند از غنچہ حبیب اگر صفحہ گل و گل برگ تاک سمہ پوشهای جنون گشتہ اند تامل بہ تحقیق تا میرسد بکنج عدم نیز آرام نیست گل دالالہ زین دایع آمادہ است	کہ عمر لیت چون لاکہ دایع رنگ بہار این عید آشوب پرداختہ است زہر برگ گل سبیل سے طبد بہر پردہ این نقشہ دار و کلین بہ گل بین و از معرفت کام گیر زمانے بکنہ تماشای سے پرافشان سہ شکت سیت رنگ نظر تا کنی از نظر حیرتہ است ندارند غیر از خراش بدن گذر گاہ ہستی ز بس تنگناست کزین تنگنا سر برون کردہ اند چہ بویک قلم کرد غار تگر نیست خیالیت جو کشیدہ از طبع خاک غبار خیال ز خود رفتگان زمانہ ہار این نواسے رسد ازین رنگ و بو کا وحشت علم کہ در خاک ہم آتش افتادہ است	چہ سیکوئی این برق نیرنگ حسیست کہ خاک انیقہ رہا برون تا ختم آ ازین آب گل سہر چکل کردہ است کہ آئینہ ام انچہ خواہیے بین چہ زکس چہ گل حیرتی میدہ است گر انیجا بتمثال خود دار سے نشانہ است از غنچہ فرسودہ ہمان آشیان از عدم بہت است گوشا ہاں پردہ بر سے درند چو پیراہن انیجا بد نہا قباست بہر پیچ و خم خارستان شیب کجا رنگ یکسر بیان دریت سمہ آرزو کے خون گشتہ اند باین برق تاز لیت مطلق عنان کہ تنہا جہان وحشت انجامیت سمہ شعلہ دود دار و دمدم سین از سال این قاصد خیال
--	---	---

بقدر غنومی کشا بند بال ز بس تو سن عجز سے یکند بعد ہر یک کام سے کھیند  
ازان روست با این درنگ آمدن کہ از خاک باید برنگ آمدن کہ نگاہیکہ این  
نسخہ داران راز کہ چه دارند بر صفحہ ہمتیاز کہ ز خاک اندیا از سوا میرسند با این بخود  
از کجا میرسند درین کار و امانہ رنگ و نہ پوست کہ دل چاک محمل کش آرزوست  
اگر نہ بہار غربت است از وطن پریدہ پر افشا نے استقبال نیم در سوہے پرکش احوال  
کیست و اگر نہ رنگ و بو ہا مسافر انداز عالم آشنائی رسیدہ اتہر از شاخ و برگ را اینقدر  
تیمہ آغوش حیات جمعیت خرمی وقت سرنزایکہ این عشرت خرامان در سواوشن واپ  
کشیدہ اند و فیض سربزنی فرش بساطیکہ این نصرتینتان سایہ بر فضائش گسترشیدہ  
سما آئینہ امتیاز چون شبنم از ہم نیاشدہ است محدود این جلوہ ہا مفت فرصت و تا اجزا  
تامل چون گل بیاد تفرقہ زرقہ است سیر این رنگا منقش جمعیت سبزہ ہا قرہ از خواب کشودہ اند  
ہندراتا بر ہم نیازند و غنما سے سر تا شاہرہ دوشدہ تا بیا لکن نگذارند اعتماد بر شستہ نفس از جوت  
برق و رنگ شباب نشناسی است و تکیہ بر فرصت نگاہ از شوخے شرمدت قیاس  
یانداز جو شیدین اشک چشم بکشان آئینہ شبنمی بر تراشے و بقدر گل کردن آبے از خود برآتا  
بہ تخمیل ہما نے نشاندہ باشے اینجا چشم از خواب واکردہ ساغر پرست و سرازیب باور  
کردن مینا در دست نظم جو شبنم بر تامل کینفس سجیدے وارد کہ زبان خاش  
رگما سے گل فہیدے دارد کہ سحر جان در فعل سے تپتہ استقبال سے خواہد کہ  
سچون غلطیدے نالہ شفق ترسیدی دارد کہ نباشد گہ سہ سہ نازے آواز بلبلہا  
کم از رنگے نہ آے بجز گردیدے دارد کہ چه لازم چون سحر تا قدم آغوش  
جو شیدین کہ گریبان چاکبی نظارہ ہم بالیدی دارد کہ درون خانہ تا کے چون  
شرور سنگ افشردن بہر کم فرصتہا یک نگہ بگچیدے دارد کہ شہستان طرہ  
سنبیل در سلسلہ بیچ و تاب را سے دے نماید کہ جادہ پیما سے تراکش بیدلیل  
شمع مینا از خیال تازان کو چه مجال ست و اوراق نسخہ گل در غبار رنگ خطے نشان  
سید مدکہ روشن سوا و لطائفش بیو اسطہ عنیک جام از سبق فہمان عالم دہم  
و خیال از کم فرصتہا زبان طرب تا بطرے در جلوہ تمکین اند بسا غنچہ بدل  
افشاند و از تعجیل دوران نشا طما ساغر صہبا در گردش تامل نماید کل رنگ سے گویاند



به رنگ تمام فصل بهار تصور شد چون گل بے پیاله بودن طلسمی است بر اعتبارات مراتب ظهور  
 و تابویش گل در نظر است چون بلبل از ناله آسودن سست بر نعمات قانون شعور جنون با آنکه  
 شمع انجمن آزادی است درین موخر زنجیر و دود اسے داغ است و شعور هر چند آینه  
 محفل تربیتی است درین فصل محتاج عنیک داغ رماے این فصل سر عقل نگون میخواند  
 آئینه هوش عرق خون سے خواہد پدید است ز گل کردن اسرار چین و کاین شجر رنگ و  
 بوجون سے خواہد تا گداز جوهر خرد آبیاریے تمامه سنبستان ناله زنجیر داغ بالین  
 ندارد و داد و خانمان سوزی هوش طلبا بکش خیمه داغ جنون سرافراز ختن فروغی آرد  
 تحت آرزو قرمان جنون اشک بر دوش آبله طرازیست و تپیر پر اسے خاقان سودا چون  
 شعله موقوف داغ پرواز سے چاک گریا سنے ضرورت تا در اقباسے توان کشد و در خوش  
 ناله در کار تا چاشنی و حشمتی توان نمود و تشار پستان خرابات هوش را کیفیت جنون را  
 رسیدن سخت بغیر نیست و شعله نظر ان دیستان تپیر را بر سائے دو سودا نه پیدان کما  
 کوته نظرکے بشعله فروز سے و دو سودا شتر ارثیه فرا و شمع انجمن شیرین پرواز نیست  
 و به صنعت آرزو قدرت سودا حبیب نال ممکن کار گاد سیلے ساز سے مختاران قدرت  
 اعمال اگر جنون نکرده اند چه کرده باشند آئینه سازان آراشیں جمال اگر سستے نمودہ اند  
 چه صنعت می تر کشند در انجمن تفت از ساغر سے چشم دانا کرده بجنے چمن رسیدن غفلت و از  
 داغ جنون کلید نیست نیا ورده کیفیت بهار جنون خلعت **ط** هم بجز اسے جنون دیوانه سانا  
 چمن دار و چه چرخ کس چشم حیرانے چه گل چاک گریا سنے دل از جوش سودا و سستہ بند لاله  
 کار یما سراز موسی پریشان ریشہ و از سنبستانے جگر در زخم خوابانیدن اسباط آرزو  
 رنگینے بنا خن سینه کنده تیر انداز خیابانے هجوم گرد و حشت مطلق معی طلب خیر سے  
 خروش دل طلسمین عنایب شوق و ستانے طراوت در غم سے و شش آستگے عرق کران  
 و ویدان ریشہ پرواز سے شکست و منع عوایفے بهار و عا خون گشتن و در خاک غلطیدن  
 سحاب آرزو از دست طفلان سنگاب بارانے مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با  
 زنجیر میانے جدید بند و چون لاله داغ تازگے بیعت پسند و امروز خانه نیست که چون  
 خانه زنجیر شعور محسوس در سر ندارد با خیمه که چون چشم آهوسر بود اسے بیابان سر بر نیارد  
 سایه خوابیده از شعله جو شماسے و وولیت مو اگر دغبار آرمیده از برق تاز بیامی و شست

ناله پرافشا نے قہرِ حین دیوانہ ایست از بوسے گل خرقہ رسوائے در بدوشت مجنونی در  
 انبوسے ابروی زولیدہ بر سر اگر موہست از حلقہ گرد باد زنجیر لیست و اگر سحاب از قطرات گرم  
 آبلہ تعمیرے آسمان را از کمشان شبیلہ بدائع انجم گزاشتند و آفتاب را آبلہ صبح سیا  
 زناغ شب بدوشتن دریا از موج موسے سرے بیلندے رساندہ تا اندکی بوضع آشفستگ  
 دیوانگان بر آید و صحرای از ریگ روان ریشہ در آبلہ دواندہ تا قدسے جہنمی مجنون روشن  
 کشاید کوہ از صد با سنگ بہ فلاخن بستہ و زمین از بخار دامن بجولان شکستہ حلقہ زنجیر از  
 نالہ چٹکے دارد کہ مقیدان این سلسلہ آزاداند و نقطہ داغ سیاہے سرمدے نگار و کل طفلان  
 این دستان خائسے سواد اند ہر جا جولانے عرضہ جرات تنگ سے یابد و در صدارت آبلہ گیرد  
 و ہر گجا جہدے از عمدہ رسائے برے آید بکنندہ نالہ سے آویز و بید ماغان عالم پیرانیا و  
 جمعیت بر آبلہ پاکدہ اشتن ست تامل ہرزہ دوہا سے کوشش لطفوان شان ہرزہ شوق  
 خنستان داغ سبشت داغ اپناشتن تا جوش افسردگیہ سے موش از سر گذرد یعنی بر سلسلہ  
 نفس کہ سر شستہ قید ز گیت حلقہ زنجیر سے بیفرست تا خجلت گرفتارے او با م ناشی و بر  
 نار سائے طاقت کہ تحت آلود خواب پاست ساغر آبلہ بہ پیاسے تاجرے کم خطرے ہمت  
 بجئے ریاسے ہر چند بہار فصل ہمواری نیست + یعنی سبب فسر وہ اظہار  
 نیست + اما ہرگز وزدیشے تبخون + آسود کے تبرک خود دارے نیست + بناموں  
 اقتضای این موسم اگر ذرہ از پریشانی باز ماند آفتاب حجاب ورق ست و اگر قطرہ از  
 طیش فرو نشیند محیط غرق عرق کیفیتی کہ دیوانہ در خانہ زنجیر حد ایست سحر از خود  
 رسیدن ہشیا نیز در زاویہ عبارے کین گیر داغ آرمیدن و جاک قلم بنبار سید  
 شورش یستی ست و پتیمہ یکدست لطفوان خفتہ ملاطم امج موجا گریبان جنون جوشے  
 قمر اند و قمر استی کہ دیدہ از خود رفتن موج لالہ با بند داغ بر ہوا انداختہ اند تا نیمہ ابر صوت  
 بستہ است و سنبدا شوز زنجیر باد دادہ اغتا سلسلہ آواز عد ہم پیوستہ تا نیمہ شردہ جنون  
 بجو بار رساند موج آب زنجیر پیختہ و ما ہوا پیغام آشفٹکے لگوش گل درد و ستار غنچہ پیریشانی  
 آویختہ خانہ پروانے درین مواجباب و ارجہم کشودن ست با انتظار گرد و پیرائے فکر  
 سامان برنگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانی ہمار این گلستان را شگفتا  
 عریانیت نقاب رنگے باید و دیدن و سواد این چین رسنبستان پریشانی ست

بشار خوشی بادی چمیدن چه شود که بدست گاه جنون چشم بخواب و این همه تعبیه غیر انفس و گسار و بار نالہ پیش ازین بسا رکیه	قطعه زمین سوا با نرد خطابست عالم بخودے کنه تخفیر خاک کن بر سر کلا و ریا هر قدر خاندان کنه تعمیر زردان عرج آنا ولایت	کامی صفت آرامی عرصه تدبیر جوهرت فرو و انقدر تشویش چاک زن حیب و خرقه زویر دشقی چند عذر افسردن چون صدا سیر کو حبه زنجیر
---	---	---

طپش آستینک بعض ذرات باین زفره تحقیق نواست که از فرجه طابع امکانی تا از  
هیولای چه بر سودا و ماده گیر و پیکار امتیاز صورت نمایی بند و موجن کیفیات عنصر تا بحر نثار  
جنون ننگیر و ترکیب معنی اعتباری پوند آتش را از ششمت گردنگاه جیشم داغ گشته است  
و ابر از جمع جبات سلسله موج جیشمه آبله پیوسته اگر هویت از آه سودا میان نفس پرور کو قه  
و حشمت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ در یوزه پیوست **نقطه** کمیت  
از فیض جنون مایه نثار و اینجا + خرد آن به که تکلف نگذار و اینجا + نقطه مرداغ وطن دارد و  
خط در زنجیر + خامه زنجیر سودا چه نگار و اینجا + چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل دماغ +  
پیش ازین شخص تامل چه شمار و اینجا + اگر آفاق از سودا میان نیست طبیب دار الشفا  
مصلحت را و عن کتاب بر اعضا امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با و ام  
کواکب در نقشه شب پروردن اصلاح اندیشه کدام فراق زمین را تا شود جنون از جابر نثار  
سایه نخل دماغ بر سرش میگزارد و آسمان تا هوا کے بهار از خود زباید گسترشگی سحله  
زنجیرش راه مے کشاید صبح دماغ مجنونیت بنسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودا کے  
در طلسم سوید افخته سایه از نسخه موارے دماغ مسوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از  
سطر آواز زنجیر سلسله الذهب شعاع مے کفار و دیده آهوان لبودا کے پشمی دماغ  
خانان سیاه و طره امواج در خیال بمنشینی زنجیر مسطر بریشانی آه بساط آئینه تمایل  
پر دانه صورت دماغ تمکین طراز سند حیرت و دماغ گوهر تقلید پیا کے وضع آبله ساق  
تحقیق جمعیت اگر ذره است بهواسے چنگ دماغ احرام پرافشانی لبته و اگر قطعه  
همچنان سراپا مے خود و در قدم آبله شکسته جاغم بے شائبه حلقه زنجیر دام نصرانی  
نمی چنید و لیکن را نیز بے مناسبت و نشینی دماغ نقش اعتباری نشیند از آئینه دار کے تناس  
دماغ شا به مقصود مگر م رویا مقابله است و به تخم هوا کے آبله مزرع طلبها نر من جمعیت

حاصل چه آزاد میا که چون ناله سرگر فتاری شوق زنجیر بکشید و چه وشتی که چون شعله در ساق  
البت داغ نیارمید **نظم** الفت زنجیر مار این قدر دارد اسیر و نه نا آزادگان یکسر  
پیشانی ناله ایم و گر نباشد حلقه گشتگی آئینه دار و محو مثال هوا چون شعله جواله ایم و داغ  
گر پوشند ز غرض گرد و چشم سراغ و چون شرارت زنده از خود سخت بے و ناله ایم و شور و خشم  
نفس در آبله و زوید است و روزگاری شد چوبت مجنون این بنجاله ایم و واکر گشتش  
دو و سو و اجل آرائی خانه بر دو شان بردار و ابر را بی دست و پا در کوه و دشت که می گرداند  
و اگر گشتش زنجیر جنون بفریاد گشتگان زندگردد و ابر بے ز زبان بمرج آسمان که میرساند  
اینجا مجنون را از جوش آبله پائے استقنا برسد جام جمست و از شور زنجیر کوس دولت پانچدار  
که قدم در چار سوسه جنون زار هستی جز داغ کیت تا دست بآریشیں و کان شعله نواز شود  
و در سنبستان سواد کده اسکان غیر آبله چیت تا فانوس خانه زنجیر نواز نمود اگر عقل  
سرشته تدبیر کم کند کند و دود سودا تهمت شکار نارسا بے مباد و اگر بوس و این تصرف چو بند  
آستین زنجیر جنون چین کوتا بے مینا و **مشنوی** تنالے استخرج طوفان بهارست  
که چون گل شمش جبت گل در کنارست و اگر خاکست جولا نگاه سودا است و اگر آبت  
بتواج طیشهاست و زرنگ و بوجونی خفته یکبار و بشور خنده گل گشته بیدار و اگر گشت  
چاکی آئینه خاک و سحر جوشانده از مثال افلاک و بهر سو حیرت و اگر دره آنگوشش  
جهان در حجب و مجنون میرند جوش و در دشت از هجوم سنگ باغیت و بهر گل کیم  
جنون تر و ماغیت و طراوت لبیک شوخی کرد و نیا و فلک گشتی بطوفان هوا و بهر گل  
جابر چین شد آنقدر تنگ و که چون بوبر به اوست آشیان رنگ و بخود و بهر پدیده دارد  
مشوش و نگاه از رنگ گل چون موزانش و فروشی کز دل بیزن شتاب و زرگر رنگ و  
بود سرمد خواب و جنون بیدلی بر خویش مالید و سودا و ستگاه ابر گردید و نه از  
دامن مجنون فشرودند و شفق شعله بر افلاک برودند و کجائی اسے ز سار رنگ غافل  
ز چشم بخت نشین دست بردل و در عالم نیست غیر از یک حسنین خند و شکفته ناست  
ثرکان بخت چن و زگل تاجیب ثرکان آنقدر نیست و جنون بهر آئینه بازار خرا  
نیت و بقم لبیک ببار و افلاک و سحر کردید و چین دامن خاک و در عهده است این قدر  
سرایه گل و که بوی مشک دار و سایه گل و بوضعت این بهار رنگ و بونیسند

<p>رقم جو شربط و کس دارد  ترشیدیت حسن لکھو آید  نگہ مجنون کن و سبیلے بزرگ  کہ مارانیت بر شوخی فزون  نگاہ از جلوہ سامان تماشا  اگر طوقے ز قمر سے سر بر آرد  چرخش پر تو جنبیدہ باشد  نفس در دیدہ دارد شوخی ہم  نفس در رنگ شبنم پیشو آب  ز لب شوق ست اینچا عشق  چو گل خمیازہ وار و جام بر لب  ہمہ گر دشت اینچا سر بر آرد  بیا کز رشتہ اش نبود رنگ گل  نگاہ از خود تماشا آفرینست  حباب جلوہ طوفان خویش اند  ز لب رعنائی خود کوہ کشتش  ز رنگان چشم بزرگس یک قلم شیر  بدام خویش پیچیدست سنبلی  ز شاخ و برگ ہر گلبن کم پیش  ز جیب عنجبہ بوسے دارد آواز  بصد آغوش خود را تنگ ایلم  جہان گوش سخن فہمے ندارد  خود دیوانہ شد مضطرب نفس کن  بعضط خود و سحر و کردہ آغوش  بطوفان حرام خویش رفتہ است</p>	<p>قلم تاحرف رنگین سے نگارو  مگر در کسوت کیفیت ناز  ہمہ حسن ست از حیرت خبر گیر  باین رنگست چہ اسے پرافشا  درین حیرت سرا دارد مہیا  ہمان آئینہ سباب عشق ست  و گر پروانہ داغ چیدہ باشد  صد ہر چیدہ از تار رنگ گل  سحر از ہجوم شوق بیتاب  شفق در استعین آہ دارد  ز سامان جوشی عیش مرتب  اسیر الفت این رنگ و بویت  کشاید رنگ و بو ہم بال بلبل  متنازع حصول آرزو نیست  چمن زادان ہمہ حیران خویش اند  مزار داز بہا رزنگ و بو یاد  باحرام ہوا دیدن خویش  ہجوم حیرت ست آئینہ در دست  حاصل دستا در گردن خویش  کہ با ہر برگ دست و دامن  فکر غیر کے آہنگ داریم  زبان در سر رمی غلط کہ خاشاک  بخود پریند نکست کہ بس کن  کہ شوق برق ناز ست جہاننگ  اگر از آب موج پیش رفتہ است</p>	<p>نفس چون شیشہ شیشہ لکھو  سہار اینچا شد آئینہ پرواز  ز ہر کیفیت آئینہ دار سے  بہر جا شیشہ واکردہ ترکان  مگر از آئینہ رنگی زدودن  متاع حسن یکسر بباب عشق ست  ز شمع سرور و دو حلقہ دارد  نواہے سے یہ نقار بلبل  ز بوی گل نگہ و چشم شبنم  سوا ہم تا بہ گلشن راہ دارد  چو شمع از خار یا گل میتوان چید  درین گلشن بہر جا آرزو نیست  ز الفت رشتہ شیرازہ دارد  پرافشان ست شوخی رنگ و بویت  نثرہ باید کہ شون جلوہ نیست  بہ شوق قامت خود سر و آزاد  ز خود در گردن یار ست کشتش  نشاہ از خیال خود ہر دن جست  ہمان درد امن خود پنجہ گل  تامل کن اگر فہمیدی بہت  کہ ای عشقت ہو ایمان جنون خال  بہر حق را تا سوسن زندہ ہوش  سہا و گفت و گو در وسع آرد  بخون خود ہمان می طہ رنگ  سوا ہم در سپے خود رفتہ از ہوش</p>
---	--	--

غرض بر گل جنون آهنگ خوش است + دل بهر لاله داغ رنگ خویش است + درین فصل  
 نشاط مستی آهنگ + که سبب جوشد جنون در کسوت رنگ + دلی داری تو هم یک غنچه خون کن  
 بحسب خویش طوفان جنون کن + برنگ گل ز عریانی قباگیر + ز حبیبی پاره و اماں هوایه +  
 چه لازم با خرد همچنان بودن + دوروزی میتوان دیوانه بودن + چو گل باید شد از جام مهوا  
 مست + و لے چون غنچه باید دادن از دست + بشکر خانمان پر دوشن چند + ستایع و هم وطن  
 مایه با حقن چسند + چو بوسے گل به پرواز جنون آسے + بخود تا وار سے از خود برون آسے  
 اگر گیرد درین باغ جنون شوش + بهار از چشم شبنم خانه بردوش + طرب دارد درین نیرنگ  
 منزل + چشمنم برنگاه گرم محل + نشاط امر و ز در کس جنون است + خود از جرگه عشرت  
 برون است + به پرینیز کشا کشا سے تدبیر + مبادا کبلا نے ربط زنجیر + به فرق ابر  
 تیر از دو سید دست + هوا از بوسے گل زنجیر در پاست + سے جام گل آشوب دماغ است  
 ستایع رو سے دست لاله داغ است + کنون اندیشه فرزانگے چیت + گل رنگین تر از دلی  
 چیت + بهر رنگ از بهار زندگانه + جنون دست کن گر میتوانے + سیل بهر ساری آهنگ  
 مشتاق + نوا سے بلبل زنجیر دریاب + نه از ناله زنجیر آگاه + که بر آهنگ ساز  
 خود کشته آه + کجا آهنگ کو ساز سے جنون ساز + به زنجیر پر نشاط است آواز + نه زنجیر است  
 اینجا نے جنونے + خیال از و هم میخواند فوسنے + نفس زنجیر و ما آواز زنجیر + تحیر فیه اعم  
 از ساز زنجیر + رم زنجیر از ناله بشن است + سپند از شعله آواز پیش است + تو خود  
 زندگے خوا ہے فکاگیر + صدایه موج زنجیر بود آگیر + زنجیر سے صدایه دام کردن  
 خیالے را تعلق نام کردن + تعلق چون منون و هم وطن نیست + جنون فرصت است این  
 ماوسن نیست + چه فرصت فکر او با فخلق + چه ماوسن همین دام تعلق + تعلق مشروط طوفان  
 خوشی است + به زنجیر این قدر غوغا فرشت است + جهان زمین ساز و رانیه شور + ای  
 خانه در زنجیر معجز **فصل** اعیان مصل ایگانی رات شمع و اسیر مایل پاشتی میگردد  
 تشویش سرزه نگاشت باقیقت و تاسر اندیشه برافوسے ساغر نذر ساندگد از کلفت  
 ساسے اگر بوسے از بهار مننه سے بروند عبارات این همه رنگ کے نیست و اگر بهل  
 کار نه سے شکافتند شاخ و برگ این مت در غبار سے انگیخت ساعل گر بیان  
 پیوسته موج و کف سے شمارند و فرورفتگان از محیط هم جنبه نذرند تا صحر سے گریبان

<p>لغو کریم و را به سبب نیست عالم غیر دیدارش چه لازم مایل نیست به بند و هرگز دیدن گسبان برده گویا به تقدیر اعتبار خود منجوسه این قدر با کتبی مجامع امکان و کان هیچ چیدن جنس خجالت و نظر دارد شمار است در صورت و انگاه ذوقی هرزه پرواز سبحی تسلیم شود تا داری از این توان سیدل</p>	<p>خودی آئینه سے دار و کہ حیرت نیست انظار تو خود اینجا تا با بدیت نصیب بقدر ارش کہ بہر جنس ہے بچی سے گرومی خبردارش کہ افتادے بچندین جہد و فکر و بانش نفس بر خود فروشن افتادہ آتش میازش باین ہستی حیا کن از خیال سپنج دوارش بدریا قطرہ چون کہ گشت دریا داند و کارش</p>
---	---

نکستہ سرکہ بیان نذر دیدہ چون گرد باد ہوا سے سودا سے تحقیق گردید و تو ہم بسط  
فطرت بر غاشاک وادے ادہام پیچیدگا سے در خیال ہیات فلکے گردن نوش بہ ہوا  
سے افرخت وگا سے بہال سطح ارفے عرق جہد بخاک سے انداخت اگر بہ فکر بہار  
سے ہند از ہر گلے بگرداب رسنہ غوطہ اش سیدادند و اگر خزان سے اندیشید از  
ہر رنگ و رشکینگے بردیش میکش وند لبرایہ غبارے کہ از راہ تخیل برے غاست  
طواریکے مشعل خطوط چندین شبہات سے آراست ترصد کہ فقیر خواب اقبال نماید  
تا ز درق تفتیش از طوفان گمانا بر آید رہا سے ہر چند توان ز چرخ و انجم گفتن  
صدا نختہ تا فروقت ہم گفتن چون رب انصاف رو سے دشوارست و یک حرف  
نقشبہ در فہم دم گفتن بہ ناچار و شکر شوق تو بے بہرہ بقتل آگاہے گماشت و  
انہیں عجب ہم حیرت استی آئینہ مقابلش گذشت

### پانچوہم حیرت

دشنامہ نگارستان صدراعبارتیکت حیرت الوالہ ابصارست و تصور رنگ آئینہ ریاسے این  
ایزہ ہزار غبار دیدہ ہا سے بیدار ہزار ایکہ قدرت ال گذارے بصر و پاسے ولایت و ہر حیرت  
سے تو یہ گماری نامشفا سے قتل آئینہ پیش در عرض شمال یقین حیرتکدہ عالم بینا نیست  
شروع ہر نفس با ندیشہ یہ تو تحقیق خاموش نگاہ انجمن دانائے کردت ساز افلاک پستے و  
پیشہ سے از زیر و بجم آہیہ ہذا شہ و تبدل طبیعت عناصر فرق امتیاز در شمار و ستی نگذاشتہ

در خط پر کار هر جان نایت گمان بر بند بادیت سے جو شدہ ہر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد  
 ہر فردی از افراد دیوان نمود آئینہ دار سے تحیر نیست و ہر فردے از اجزائے نسخہ منظور  
 شیرازہ بند مجموعہ فکر سے رباعی ہمت کہ خیال پیش و پس سے بند و نہ احرام یقین ہا  
 بوس می بند و نہ با این ہستی چہ فہم کو آگاہ ہے پوچ ست طلسمیکہ نفس سے بند  
 گفتگو سے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جماعی مہل و گیر و دار عالم احسام فی ماؤ  
 مثال ارواح معطل جسم را قبل از آثار بید ہے در حقیقت روح مخفیہ می نیست چون کیفیت  
 کوزہ در گل و روح را بعد از نشا سے ظہور در اجزائے جسم شروی دیدن چون صورت خیال  
 در دل نا صورت بعض جلوه نیاید سہیوے مہوم و تاپا ہوے نقاب اسرار کشاید عبارتہ  
 صورت نامفہوم ہیوے را در جہان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبہ سہیوے  
 معاسے همان کیفیت کشودن اگر ہیوے بے صورتے متصفیت ست صورت از کجا می کشد  
 و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست ہیوے را کہ سے پوشد قطع ہر چہ  
 خاکساز سہیوے گلست پگل نیز تا دید سہیوے خاک شدہ بر رخ صفائے آئینہ با و انکسار  
 اسم کہ در نیست کہ از سنگ پاک شدہ چون باز عرض نوبت زنگار و رسیدہ آئینہ را  
 بسنگ همان اشتراک شدہ خورد شدہ اگر چہ شب بہ شبک بال سے زندہ روزانہ دیدہ کہ کج  
 سا کہ شدہ یک رشتہ بود و پاد و ستر تبار و ہر پخلقہ بہ چتیا ب توہم ہلاک شدہ پوشیدہ  
 نیست کہ نقطہ ہر تخم عنکبوت و از جملہ دار فیشما آستین ست و تار ہر ریشہ چون رشتہ تسبیح  
 بقدر ہا سے تخم فرین تخم را بے ریشہ رنگ بست گوہر وجود محالست و ریشہ را بے تخم  
 پیچ و تاب رشتہ نمود و ہم و خیال گلہا سے بیرنگ و بود در بہارستان عدم توہم کردن ست  
 و رنگ و پوہا سے بے گل در خیال آبا و طبع ہوا پروردن آب ہا در ہنگام لطافت از ہوا  
 نفس می سازند و ہوا ہا در حالت کثافت سراز آئینہ آب سے آرد در عبارت ہوا ابرار حکم  
 سے نکاشتند و در لفظ آب ہوا را علم مضمون افراختن باین فکر تا کجا در آب غوطہ باید خورد  
 تا ہوہے خیالے توان پیوست و باین تردد تا چند بر ہوا طیران باید نمود تا بال مہوے و آب  
 توان شکست رباعی ہر کس ز کمال نشہ در سر دارد بہ شکل کہ ز جیب نوشین سر  
 بردارد و از فکرت سلسل زبان با بگذرد و در یاب کہ در دو چہ ساغر دارد و اگر بنفشہ را  
 شب سیر نما سے شرکان آفتاب بر ہم تنیدہ است و اگر بہ جاشا سے سمتان زرد



برای نگاه شب از آن خوش خراگان بیرون خواسته طلوع صبح در نشو شام نگاه است در مردک  
 دیده شکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن  
 افشا نر روز سرمد واری صورت نمی بند و جمال صبح بے آشفتن طره شام نیم شکن تبسم  
 یعنی خند و درین صورت خیال باز اورا کلفت دم روز بر شب جز در س حیرت چه آموزد عقل در  
 بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خاموشی چه افروز ثابت قدمان و او کس تا لی را با آنکه جاود  
 گاه بنظر نقتیست در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب افکار  
 را هر چند کند قدرت عرش نگاه نیست در اوج یقین این نگاره اعتراف کوتا ہے **نخل**  
 بر مفر کارگاه ازل کیت وارسد با خود نهر سیم برگ مجنبد مار سدره  
 بر شیده کین گرایا در تبه ایت به مشکل غبار ناشده کس بر جوار سدره فیم شتاب  
 قابل تحقیق صنعت نیست به پرست فطرتیکه بقدر و قیاسد به مارا چو شمع کشته اگر  
 اوج نیستیست به کم نیست اینکه سخته نگه تا پارسد به در وادی که منزل دره جلیه رفتن است  
 اندیشه رفتن است و خود تا کجا رسد به آئینه را به هست حیرت فنا عینیت به زمین چو شمع نونا  
 بس است که رنگه بار رسد به تاگرد و با دامن بهو ایت پریشان به سدر ل بکنه زره رسیدن  
 کجا رسد به انبیا ناله سر و باطن چون نوره آفتاب آئینه کینیت یکدیگرانه و لفظ و معنی چون تری  
 و آب بے اعتبار است با و سر لفظی نجو شید که معنی نه نمود و معنی کل نکر که لفظ نبود و سر تیج  
 رشته چون صبح گوهر اید که گریش بیکداز و قدیم بیکس بر یکس چون خطایر کار راه سبقت  
 نمی سپرد اول و آخرین رشته با چون تار نگاه یکتا هست و پست و بلند این را چون موج  
 گوهر یک است و بین وادی جدا خرد قدس بهجت و جو کسود که چون زبان لال به حکم انفعال  
 نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب است و تا  
 زمین از جا در نیاید به دواز این تو هم در نفس بختیاب و اگر چنانچه کشود و سحرانے باید ساختن  
 و اگر شعور بکشد اندیشه به به شعور بکشد به یاد تحقیق و اوصول راحت مرکز  
 دانه جیرانی بودن است و خواص دریا سکه فکر را ساسل محبت به غبار کوچه نادانسته  
 فرودن کسب نیلای با وجود گردون نیالی چون عالم آب بخودی کرانه است  
 دره ای که شاهان از اندیشه با همه لامکان پروانه که چون نگاه حیرت آشیانه هوا  
 این وادی به عین بردار آئینه شبنم می پروازد و خیالات این مراتب اوگره رشته است

اجم حیرت می طرز و وہمہ حال بخودی شیرازہ اجزائے تفرقہ جو اس ست و حیرانی تسلی کردہ  
 اضطرابہائے وہم و قیاس ربا سے ہر کار کہ دشوار لبان گرد و در آئینہ تجر آسان  
 گرد و از نور کجا خبر و سپاہ مگر در ویدہ آفتاب پہنان گرد و فصل سال نشہ  
 اندیشہ از ہستی رقم تو ہے دارد با ہرزہ سواد ان کتاب اعتبار ہم سبق بودن ناجائزیت  
 و تا خانہ ما و سن از نقلس سطر خیال سے نگار و ہم شقی اطفال این دبستان فرسودن  
 بے اختیار سے در آب افتادہ را مگر دست از خشکای شستن تری فطرت ست و در  
 آتش نشہ را دعو سے دامن از دگر کشیدن داغ خجالت ربا سے ہستی خبر جان کنی و  
 خون خوردن نیست از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست در خلق بردن خلق بود  
 غفلت و صحبت باز گشت با مردن نیست و حکایت شستہ از زبرد گداز تامل ادا  
 خواست تا غزل اختیار ناید و از تشویش صحبت با برید فرمود مبارک ست شبہ بیکہ از  
 صحبت خود نیز اجتناب نہائی یعنی از سنگینہ اقلیہ طبیعت برائی زیرا کہ ہمہ منہم از آن  
 و تا تو با خود کے ہزار سخن آفت در کنارست و ہزار رنگ حسن و قبح آئینہ دار پس رشتہ تعلیق  
 بیش و کم متوان گشت مگر بکلیف خیال آزاد سے کہ فی الحقیقت اصلہ نادر و نقوش  
 الذات این و آن محو نے توان نمود مگر متعجب بے تعین و سادہ کے کہ آن نیز متحقق  
 نے نگار و ربا سے دانا ہمت کہیں غفلت نشود و بیچنے در ہم محو غفلت نشود  
 تا کے خواہے شہم ز عالم بستی و کثرت بکثرت تو وحدت نشود و عالم بیکہ سیرگاہ  
 احمد دوست و ہمتا کے خانہ بود قلم و قیاس سے مراتب ہستی و تا بعبارہ کہ پیشانی لکوشی  
 و حصول جمہیت سے مہم و مست قنابہ تامل غیر بچہ فائدہ حاصل گریبان خود نامعلوم  
 عمر بیدار و باید تا حق تعالیٰ پاسے در دامن کشیدن توان سیر و باطن و باطن  
 توان در آتش تا قدر تہا سے باید فہمید بے تجربہ سود و زیان این دو کیفیت تہا سے  
 یکے بر دیگر سے عرض مراتب جلالت بے امتحان نفع و ضرر و امر بالتمام واحد سے اقبال  
 نمودن و میل فطرت سہل ہر کرا بصحبتا سے مخالف منع نمودن ابواب جمہیت تہا سے  
 برویش کشود و ہر کرا خارج سے در راہ نہ نشاندہ از جہتا سے ترویش را ذند اگر جمہیت  
 ہزار رنگ فوائد بستی ست اما خلاصہ مجموعہ قدر اترواد استنظاف جمہیت  
 بے شور و کثرت طالب وحدت نشد و رنگ تیسر سلامت در عبا آفت ست ہمتا تہا سے

نتوان محرم راحت شدن به طینت بیار کیفیت روان صحبت است به قطره از تشویش  
 موج آخر زمان شد در صدف به گوشه گیر بایه خلق از افعال صحبت است به چون نگار یک  
 باید دید عرض خوب و زشت به تا شود روشن که جمیعت بوضع حیرت است عالمی چشم از تماشا  
 جهان پوشید و رفت به زین ادا معلوم می گردد که هستی عبرت است به و مقصد در باده  
 اکبر آبا و منظور ابرار میر کا مگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقر  
 داشت و در آخر امیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب بصیرت واجب و قیقه  
 فرو نیک داشت به حکم حسن اعتقاد فقیران نیز ازین فرقه تصور فرموده و راد است شکر از انوار  
 مبالغه با می نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمی فرمود و دران صحبت موزون  
 نشسته چند مضمون اتفاق بهی سبب بود و دران توجه بقارت الفاظ و مضامین سلیف  
 به هم شکسته معنی بیگانه بطور بی انصاف شان معنی بیگانه بود و نتائج دیگران بر طبع قابل  
 از منت زان خامه سعی خوش لاجی مایه نظم با تیار نشر رساندن و جهد مقام شناس  
 حرف مرتبه کبرسی تهنیت نشان گویهر را هم قافیه صدف بر آفریدن خواست مجبور کمال صحبت  
 محذرت مکلفه رمل سالم نمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بجاوشی  
 یا نمودن او بار مناصب فطرت و خسر و را بجاوست قبول فرمودن تنزل مراتب هست  
 قطع ناقص چند که که تفتیش گاه امتیاز و آدمیت داشت از او صناع شان  
 سنگ خرس به بود گاه فطرت اصلی سم گاه وزین به گردن دعوی ز شانه ثور گردون  
 بر ترس به بال و پر شستی خس و پرواز ارج که کشان به جاده با می سبب میروانگر دماغ مجری  
 به خبر گرد دستگاه یک دو لفظ استعاره پیش نموان بر دبا می سپاهان سیر می به که  
 بود عرض کمال آئینه و ابر و کشتن به از لحد هم می تواند جوش زرد اسکندر به  
 از ره تقلید نتوان صاحب شسته شدن به ژاله بیش از یک دو دم به خود بخیند گوهر به  
 رتبه معنی بقدر همت مردست و بس به که به بربد آبله از پاشکایه سیر به به  
 هر گاه به اعتقاد فاسد خود طرح غزل می انداختند و به تقریر بویج مغزی کوس مبالغات  
 می نواختند فقیر را پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می فرمودند و به بانده آفرین زمر  
 نفرین طلب می نمودند به حکم ضرورت و او به متصدع نفس میگردد و به بیهوش به تشویش  
 می خندید چون عنان و خلج بیدری با دعوی شاعر به سبقتی نثار و آئینه تفاعل با قتل

شالامی هوش نیکر دید و بیدار غیهای فوق و در شکر قید عیال سے شان نمی سپندید مایه کما استما  
 بروج یقین رسانیده بودند که بیدار و از طور افکار با آن قدر بعد بیگانی نیست که بوسیله بیانی  
 قرب آشنائی تواند جستن یا بروج جمله فکر که کرد و انفعال نامناسبتی تواند شدستن اکثری از  
 فحوا ای اداها سے شان استنباط این گمان میکرد و از آنها سے خود ستائی ایشان ابهام  
 این ضمایر بر سه آور و ریا سے بیدار گشتن محرم کار نشوند و چون سایه  
 سایه توگونن رشوند و زین لفظ که از نشود و صفت پیداست و معنی گردن اگر خبر و رشوند  
 و دیگر جمیع که درین بزم تامل سخن اند و از غنچه نقاب بر گاستران فلک اند و خطب است نکرد  
 شمعیت روشن شدن تا در یابی که خاصشان آنجن اند و روزی بحسب اتفاق سیر یان و  
 که در نزد هتکده آب و هوایش غریب ادایان شاخ و برگ سبزه در آریا سے حساب طوسه  
 نال اند و در بستان نشو و نمایش چمن زادن سر و گل بے افاد و معلی بهار روز و  
 کمال دامن آرزو سے کشیده بود و دماغ شوق به انتشار رسانیده کیفیت هوا تحسیر یک  
 سلسله موزون ادائی دشت و رنگین فضائیک تصور بر مضامین تازه میگذاشتند و در آن  
 طبع آب روان از بحر طویل جو بهما بتد سے اندازند و دیدن و بدیهه امواج بر ترجیع بند فوار  
 نشسته پرواز بالیدن ربا سے وضع عوضها از لبریز سے معاشی آیدار تامل مستغرق و راسا سے  
 و قصیده و آبخار با از هجوم سلامت زیرش مسجع طرز تسلسل توفی نفس صبح را و در سر سبز  
 پیچیده و غنچه شکسته تامل جانزد و شستن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معاشی بهر بهای آنکه  
 طبع مکرر گذشتن شونیهام سے معنون نکست را بر عبارات رنگ بے نیاز به هر طرف غالب  
 ظاهر شدن و رعنائی تفریب را با نظم لاله و گل میدانے سر زلف حزن زون کو کو و  
 تر سے از تنگیها سے عبارات ناگزیر تافیه کر لیستن و چه به بابل از بسط عدله معاشی بهر بهای  
 بے اختیار عنان غزل سستون تامل نگاه از هر چمن قلعه خواند و وقت در هر خسیان  
 ترکیب بند سے نشاندر ریا سے هر سبزه زبان نکته پیرایه بود و هر برگ  
 حقیقت ایامی بود و گل آئینه وضع معینها داشت و شبنم اثر حل معاشی بود  
 ناگاه خون جوانا نے طبیعت نسیم غبار سے از کین بے اعتدائے دمانید و نظم ترتیب  
 این چمنستان را بشوخیها سے مراتب تفریب و شایند سر بود و افراختن تماشا یان محتاج کسیر  
 گرمیان گردید و وسعت آغوشه نظاره با معنون ترکان لبطن سجا میدی پس از ساسی چمن



تعمیر آبا ویش و خرمین جیست این خاکه ان بیاورفته وضع آزار ویش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه  
 کند دست در بین طره اگر از گما کے گل شانه زنده بجا نشستن این سلسله گیسو سے  
 پریشان که دارد و این منتسبه هوای سردمان که دارد تا چشم کشا سے خزه در سر نهان است  
 این دیده فریبه خطریان که دارد و بد پیر این برنگ هو است عیسیت به یارب خبر سے  
 شو سے شرکان که دارد و بد چشمیکه چون حلقه دام از عید بصیرت خالیت گرد و غبارش میداند  
 و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دست صنعت جوهر سرمد این سے خواند اینجا چه فکر ای سے  
 بلند غمان خود را سے گیسو و چه و صفای سے هموار بر این مسیر و پاس سے نیاورفته اگر آب که بر آید  
 نزارش زبان کشاید گرد و تپه عرق خالت است و اگر موج گل باشو سے المافش طرف شو و پر  
 رنگ سیلی ندامت تقاضا شو هر لطافت خواب طلسم سے ویران کیفیت بهای است  
 بال تصور ملکه زر تصور آبا و جلوه خیالش زخم سینه بانگ سو و وینا ملکه جوهر سے اندیشه  
 داغ و لاله پنهان از دوسبک و می چون بوسه گل از خانه بدوشان عشرت هم نشانی و اگر اینجا  
 چون رقص شد از سپید سوزان محصل پر انشایش اعتدال نشاد پروازش مسجع طراز  
 و جوهر کیفیت صحبتش شبستان پرواز شو سے از طعیت خاک سر کشیده و نمک مانده  
 هو اگر دیده هر گاه مندل آید اینست در پرده لطافت روان و چون عروج گیرد صبح  
 صفت لپیشا نه آسمان خطم حسرت و اماندگان مرکز خاکست این +  
 کز زمین تا آسمان بال تنارینخته + با نگاه روشنمان نرم افلاک است این به کافیه  
 نور و صفا هر روزه و نیارینخته + دیده داشت از تصرفا سے برق آهنگش پر کمر سے  
 ناصبه و چشم ثریا رینخته + و تناسل سے آئینه صبح نفس در عرض جوهرش سے گذار و کین  
 آب که هر عرق پیشانی باین گرد و خاک سے ساز و آشتیکه ها سے در آتش و شست و سپید  
 سرمد نوا سے و شست آغازه و بتیا بهیا سے غبارش بهش شکی عشرت ایما سے  
 به در عایر وازی رقص این سپید با چون دل عشاق همواره فصل دینا آتش  
 سے لستگنی ست و پریدن این چشم با چون بال لعل بهیخته متعجب آشیان به بهیخته  
 تا بلکيه این قدر چشم در هو سے که می پروان به سپید از چه آتش که میان سے دست  
 لعل اگر جوش و دست این اینقدر دلی نمیداشد و اگر لعل زمین تا آسمان لعل سے  
 اگر دریا است دریا از کجا دارد خاک تازه + و اگر ساحل طیش و طعیت ساحل طعیت

جنون نذر کشید نہا تخیل وقت وید ہما + کزین زمین بجز برق نظر حاصل نمی کشد بہ آئینہ بانا گرد  
در عرض تماثلش چہرہ پرداز چہرہ فروشتے ساغر با تا نقش پاسر و از رنگش کبر فیض دے خاموش  
از جنون پرداز سے صبح بہارش خواب آسایش زمین را پہلو سے ناز گردانن دور طوفان  
جوشے عروج اندازش کہت دریا سے قدرت را دامن بگردون افشانن با وجود نا تو اپنے  
تا بر خود چنبد زمین را از جابر و کشتن ست و با کمال زمین گیر سے تا دامن از خاک چنبد  
پاسے بر آسمان گذشتہ کثافت اجزائے از فی را بوساطت دامن افشائش شوئے  
اجرام سمائے و پستی و ذات امکان را بجد بہ خورشید کندش دستگاہ عرش پناہی صاف  
حکمد ہ خاکست بہ بلند ہیا سے نشاء رسیدہ یاد دیتا بے افلاک جہہ ہوا سے تہ نشینے  
کشیدہ نظم قیامت کرد صبح این فیض جولان کہ نے بیرون زمین شد آسمان این گرد از راہ  
کہ سے خیزو + آچمن خواہد بطوفان آید و با جلوه اش رفتہ بہار آید کہ شوئے گرد و با  
رنگش آمیز و خط حیرت سوادش لختہ گردون کند روشن بہ گل کیفیت او سے  
بہ مینا سے ہواریز و رفت سر یکویان طوفان پردہ شکوہ غبارش غرت اکلیل ثریا  
خاک کمال خور وہ اوج اعتبارش اریست منزہ از کسب تہمت تر دانے ویلی بی پروا  
کلفت خانان بہ ہر نے الفت سرمہ کہ گردش را آئینہ دار بہوار سے پردہا سے چشم بایند  
و لطافت طوئیا بیکہ غبارش را چون ہوا با وراق نفس سے توان پیمید در وادی نقطہ  
سراسخ دلیل تلمے کم کردہ را بان دور آہن حیا پرداز سے واسطہ ادب سرزہ نگاہان  
گنجینہ سہار خاکساران باقبال طلعتش آئینہ احوال درند و شور و خور و فروشتے فضولان  
با فسون پردہ داییش جوش محیط در زبے کلاہان عالم تا کہے را اقبال سایہ ہما و مایہ سائہ  
کوچہ انتظار را اجابت قرنی دست دعا ~~مستم~~ خیرہ چشم نرم عہرت را فسون چشم بند  
نکتہ چین در سگاہ سخن را مہر دین بہ در بہار حبت و جو گل کردن رنگ مراد بہ دور جان  
انتظار آغوش جو سے پیر ہن بہ جو ہر آئینہ فتح آبرو سے سی مروہ بیکسان را سایہ رحمت  
شہید از آکشن بہ شعلہ آذانی بلبل بر سایہا سے دعوے پردازش افندہ بال روز نخست  
و شوشیا سے رنگ گل کیفیت استگیش در نسبت نا توانے درست نا توان خجے کہ در  
جنش نفس ہوا بچ و تاب کند اوست و شراب حریفیکہ در گردش ساغر نقش با فشا بلند و مشکا  
عروج ناز و سہمہ آبروی ہلال و بہ آئینہ دار ہیا سے انداز و حبت سرمہ چشم غزال صفا سے

آئینه بنیش تا ازین سر رنگ نگیرد و سبب ابروست و باکی نگاه آفرینش تا با این عبارت تمیز نماید  
 بے وضو **نقطه** برقص حیرت او موج گل هوا گیرد ز شوق جوهرش آئینه منظر گیرد  
 جلوه آتش نگوی گریه زنده کرد سواد عالم بنیش چو تو نیا کرد جلشنی گدازد نقاب گردش رنگ  
 خیر از پلاوس رونما گیسو سوار رنگ صبح بآوردن او کیفیات خوشه نقاب اوست  
 و صبح را در شیشه مواصل کردن از صانع طبع مبتلا می رود اگر نقاب فروشد چهره پوشیده  
 توان پوشیده اگر در رخ حجاب پوشیده بکنه پرده خاک می توان رسید صورت انجام  
 هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و منیع سراغ هر که پر سی از گل کردن لفظش مبرین لوح  
 حسن را بر رنگ خط یک قلم سر مشق رعنائی آئینه عشق را چون داغ یک دست چهره بزرگ  
 رسوائی باغ و بهر نه تازان سر کشیدایش صد سرگردن بالا و باطن اگر میدید وضو  
 فرو تنبایش تو ام نقش پایکریان تان عالم قناعت را خلعت کفایت سیراغ  
 پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موسی مجنون را بر نسبت آتش فکیش باند  
 خیمه لیل رسیدن و داغ خاکسار را که گردانیدن سپاهش آسمانی ناز بالیدن  
**عزل** این موج بر بواز و در عرض سیاه کیست این رنگ حبه از چمنستان  
 راه کیست عالم بر بال طبلیدن گرفته است این رم سرشت شوخه اجزای آئینه  
 هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است آفاق سایه پر و طرف کلاه کیست در ادبگاه  
 عرض اقتدارش تیغ و تاب جرات نفسا جوهر آئینه متجرب نقاب رنگ و در سبزه زار  
 جولان شکوهش پر کشای اضطراب دلها که خلد در ساغر تنگ انداز جولان  
 امواجش هجوم و شش بهام افتاده سودا از خود رسیدن و چنگلها که پرواز فرشته  
 خیل کبوتری در کند خفته اضطراب بر خود طبلیدن دیوار شیشه خانه بر هم شکسته و ناموس  
 کیا عالم پر از پرده بیرون نشسته **نقطه** زمین تماشا که هوا موج گر می پوشد  
 شش جلت آئینه در جوش سحر می پوشد آنکه در کسوت شبنم عرش بود نقاب  
 حیرت است آنکه کنون شیر و شکر می پوشد این جایست که در عالم پر از یقین  
 همچو عنقا همه را در پر می پوشد بے تامل تماشا که در کنون نیست برق  
 کیفیت این جلوه فطر می پوشد فروغ این ذرات چون شمار کاغذ چرخ افغان  
 بایست و پیش این امواج چون خلوط شعاع کاروان آفاق پیامی چسبند را



ربط جمعیت کسینت است تا این پرواز گرد شوخ انگشته و چه مقدار کینه بنا به حیرت برم  
 شکسته است تا تامل این جوهر را بر بنو نقش بسته سواد انجامستی تامل این رقوم بنو  
 و معنی موهم ظهور مطالعه این نقاط سیرین **نقطه** بر نقطه خم حیرت نظاره آئینه  
 انتخاب بهار طاعت است چون آبر و زلال صفا جوش بیفتی چون نور و دیده آئینه بی کثافت  
 آنجا که خوان فست نظاره گسترند زین رنگ سرخ سرمد ندارد دنیا هستی عالم مقام  
 زاهد که هنگام قیام معاصی طاعتش را بافت گردون بند و شسته است و تسلیم عابد  
 که پیش از قعود جبهه اش را با هجوم حبه هم آغوشی قیاس از سر خاکدان هستی بر خاکستن  
 و قعود آئینه نیستی آرستن در عروج مرآت سر بلند به چون نشاء و دماغ لبه اعتبار  
 و در حنیض تا به تسلیم چون سایه محض خاکسار **نقطه** زلاله مادر سر موسی بال در موج این  
 غبار کاسه بخود اماندگان هستی نفس فرود نیست و در چون زار که کوه ازلانه  
 آن سے پرو و فکر بر با خفتن است خبر کوشش بیوده نیست بهر راحت چند باید رخ  
 اندرون کشید و دشت آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست به کشاکش ساسه  
 جنون زمین تا آسمان پیوسته ولی اعتدالها سگ گردش رنگه شیشه نرم گمشان  
 شکسته گرم آغوشی انداز تلامطم برودت فزاج هوار اسمره پو شانند و بنه کار  
 افنون ملائکت در شتی طبع خاک را در فرش سحاب سے خوابانده **نقطه** خیالی افشار  
 اسباب بستی جمله عرابی به بهت و نقش پاسه یک فستلم تاج به نظار  
 ناگزیر است از محافرتی پوشیدن به که شیشه زمین گرد حیرت کشش جفت و کان حجاب  
 قماش کارگاه نظر از حیرت نقشندگان تار و دلفاتش خواب کل خیال از سجن با فان  
 حریر کار ز کتش با وجود طوفان جو شمع چون موج دریا سے خیال یک قلم جوهر آئینه هواری  
 و با کمالی برق تاز سچون جولان پر کار اندیشه یک دست مرکز آسوده در قیاس به اجود  
 طیتش موج گهر ترست از بانی و عو سے کشون و بلبلانست به شش جوهر آئینه نقش  
 آب روان نمودن عروج پانیه رسائیش قیحه از خویش بیرون تا خنوت است و به شگاه  
 و دست آندایش با نگنا سے ضبط خونیر و خن زنده دلال را از وضع این محسوس  
 مجید سیرت بر پیر این دیده بخن و باقیان مرز فطرت با خاک یکس بر سر  
 به نور بخن از نشر تربیت این کیفیت نظر و بسقان معاشی خواند نیست و از طاعت

همواری این نشانه درق درشتههای طبع گرداندنی یعنی هر چند خاک شده باشد غبار آئینه  
 کس بهایش و اگر چه بر باد روی گرد بردن دلی میبایست و اگر یایه افتخار اندیشه خرابستی  
 عجز از یاد اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار ساز غفل برود چون چو گرد و زامان اعتبار نشین  
 سرت اگر فلک سود خاسار نشین چو سنگ چند گران خبر بایت بودن چو سبک چو  
 رنگ شود و بر رخ بهار نشین تمام خانه چشمی ست این تماشاگاه چو بهر کجا بینش نگاه دار  
 نشین چو جهان صفا کده است اگر ز خود رسته دیگر به بند خود رسته در دل غبار نشین  
 کم از عیار نه آئی بخوبی سدی مشتاق ز خود در آبسرد چشم روزگار نشین چو آفتاب  
 چون غبار این مقامات ارتفاع یافت سست تامل کرد و صفای سخن و اشکافت  
 پر افشانه رنگ انفس آئینه خیالی سز زود و فراهم آوردن لها خبر چسبیدان  
 بسیار و سب بود غفل پیش چشم جلوه فرما شد بچندین افکار چو شونے گرد سب  
 ز راه سیر زای کامگار چو خادم اهل صفا محترم باب و فنا و ناکمل حسن از لایست  
 فضل کردگار چو آنکه در اندیشه عرض تناپیش او چو تافنس بر دل رسای رفته گیر  
 از دل غبار چو آرزوئی نظم و نثری داشت طبع روشنش چو شوق گرد آید حجت تا آید  
 جلوه باشد آشکار چو عالم مو به مو بهم شونے نیرنگ نیست چو مسیحه اندر انجافش  
 قناعت و کناره فیه با از پر زدن خورشید افشا کرده اند چو سخت سامان چو افغان پشت  
 این شسته شتر چو دعا این بود که در خیال آید چو دید چو غفلت نگاه چو پند گرد و سره و  
 دوستان را جواب گل زین گرد و زگان پرورست چو خاست ایجا سونش الماس کو در و  
 کار چو زین غبار چند گردان گل فشانده ایم چو چشم اگر بهشت لبامان ست یک  
 عالم بهار چو آئینه قدرت نما سطرته چو هر کجا پارسه توان یافت  
 صد گردون و قار چو دلفن فل کرده از اعتبارات جهان چو آسمان با این بزرگی  
 نیاید در شمار چو از زمین تا گاو ما س از فلک تا اوج عرض چو امت باریست  
 اعتبارست اعتبارست اعتبار **فصل** معرض آفات عمره گیر و دار سخن ست باین  
 هنگامه استهوار پیدای و مرکز راحت وادی بے تشویش خاموشی یعنی خلوت گزینی  
 بیچون و چرا چو طبع را در اجتراد کسب آفت ناچار نیست و بهر جهت وضع بهیست  
 بے اختیار بے تفاوت و تنهایی محض آشیان هر جابان مراتب و قوار و حشمت در میان

نموده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدر و استیلا  
 نسبت باطنی است و شکوه سخن از انفصال بای اسباب کلفت و نامحسوس امواج این محیط  
 قطر که را غایت می شمارند و گلهای این بهار شگفت را غایت می پندارند و ما  
 ساز و حشر سخنی ساکن نیست و ظاهر هر چند پزند باطن نیست و گوهر هر دو جهان گفتگو  
 نون گرد و به حرفیکه بجایسته رسد ممکن نیست و وقتیکه خانه جزیای مهریه فقره جسد و  
 نو اند خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی و در تمام مقامات این مختصر متناوب  
 تحریر نمود و ملاحظه این گاهستان یک گل رعناست هستی تا عدم و جنبش خاموشی و  
 ظاهر هجوم ماوس و غایت اسم سخن و زیر لب و زردین است و گفتگو رابط تامل نفس  
 به همدان نیست گفت و گوگر ساز و دواغ خاموشی و نیست خاموشی مگر از گفت و گو  
 غافل شدن و این دو کیفیت که از آغوش هم پوشیده اند و چون شب در روز اندویم  
 یکدیگر را پیرهن و چون نموشه سکه در و سید و درخشش نقاب و در سخن پندار و غیر خموشی کفین  
 و سخن گردانگانی جز خموشی نیست و در نموشه که به پسته کیست گوید سخن و داغ  
 شده اند لیشه یعنی جوهر حرف سکوت و از نمون خویش یعنی اعتبار و هم وطن و

### فوائد خاموشی

خانه نقاش کارگاه صور در رهن جنبش نیست و گروه کیفیات حسن معانی در پرده نموشه  
 بے ماوس ماده شوخیهای این صور و معانی صدف استعدا و استانیست و استعدا و استانیست  
 ناشی از تحریک انامل رحمانی و نگارستان خلوت خفا به حکم تصویریکه محض آن صورت  
 به نیمه مخفی مثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشای  
 شهرت استقبال حیرت نگار بهای بهر او منع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طراز  
 مافی قدرت آن سوای این دو پرده نمیتوان شکافت هر چند پر و گیان خلوت که حقائق را  
 خرد از انجمن عبارت از آتش شمع جل تصور نیست اما چون به جلوه آید بے اختیار بے  
 شکست رنگ پوشید نیست و با آنکه لغات قانون معانی باین مفضل بیان عروج مراتب  
 کمال صور نمی بنید بهر گاه پرده کشا نیند ناگزیری بمضارب آفات خروشدن شوخی  
 آنگاه در هیچ مقامات محکوم پیشه است و گل کردن رنگ در همه حال تابع گروخته

قطعه نوا نیست شور افکن این محیط که خاموش اگر به عارحت است به مشغول و مست گاه  
 ظهور به عیان هر چه باشد پیش کسوت است به هر رنگ زمین بحر عبرت خروش به نمودار گشتن  
 غم خجلت است به زطوفان طاهر باطن گریه گدرا همین کسب جمعیت است به هجوم شکست اند  
 موج حباب به ظهور آفت است آفت است آفت است به معنی زبان این لفظ گویاست و لفظ  
 به قانون این معنی اشارت نو که سخن از دلائل دعویهای هستی است و دعوی هستی در حقیقت  
 کبریا می حق باطل و خموشی از شواهد او صلح نیستی است و شخص رحمت پیوسته باین وضع  
 مقابل حاصل تناسیلان فرعه نفع و ضرر هر جا ریشه زبان دوانیده اند چون شمع آفت سه  
 در دیده اند و هر کجا تخم خورشید کاسته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه آهنگ  
 عجز پر و از درجات نواست و لفظ سکوت هر چند با یا شوخی نماید وضع معنی حیال اگر پیش  
 زبان شعله دار خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اخراست ناز و ابرام آوردن  
 در یا بنظر رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس به بند و تا قطره دار به بوضع جبهه نشان  
 بر آید و کوه بچندین ساز تامل سر به ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتشیکه به زبان آید  
 رتبه پا قوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صاف آئینه پذیرد و رباست تا از مانت  
 پیشانیست به جمعیت آبرویت از زانی نیست به ضبط نفست قدرت  
 تسخیر است به تسخیر موا غیر مسلمانی نیست به در میزان آسیران پله سخن با هوا آهنگ  
 و کفه خموشی با کوه همگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار و امن هوا و نگاه به تشریف  
 نصب خاموشی تا پیرامن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگی است  
 سینه مجبور و فریاد داغ نداشت حباب را جنبش نفس صحرای زندگانی و گوهر را  
 متعبد سکوت لنگر آبرو که جاودانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کسار  
 خربان پیوستن و خاصیت منع سخن سر به را چون نگاه در دیده با شستن عبارت و زمین  
 مغنیت نیزه از اشارات و معنی در نشسته بیان لفظ غبار اند و دهن از استعارات  
 نقد کیسه خموشی از آفتاب سرقت مامون و جنس و کان سخن یک کلمه غارت مضمون  
 خموشی بهار الفتیست یک رنگ نماست فنون جمل و دانای سخن جنون و حشی غبار انگیز  
 هزار رنگ رسوایی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار کنج خانه است و حنا  
 در شکسته راه هر چند گنجا دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن است و

سخن خود را نیز از خود بر آوردن مشفقانه درین مجلس از شوخی چون دیند و سخن گاه  
 پست است و گاه بلند و خموشی که آسودگی جوش اوست و بلند می و پستی و راغوش  
 اوست و اگر هوش بسیار و معادسی دارد و بیوشی است و اگر سخن را آغاز و انجام نیست خاموش  
 ماده شوخیها را رنگ و بو خبر برنگی گیت و میوه ها صورت گفت و گو غیر خموشی است  
 تالیس زانوس خاموشی نشسته از دبستان سخن بهره اختیار نه سپید فم سخن بے خموشی  
 صورت نه بند و غور مغنی بے تامل به حصول نیویزد و تا ساسیه در اقبال نکشاید راه پاهای  
 سدد دست و تا با صره سواد داده روکش نه نماید جرات و لایزال مسقط و ربا  
 چرخ لباط ثابت و سیار است و خاموشی مرکز سخن پر کار است و بی تخم بود و دیدن ریشه  
 محال و یعنی بے نقطه سیر خط دشوار است و سخن هر چند و لغزب نشاید است تعجب انساب  
 صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی است سخن آراسته جلوه یاسه بچون و چرا فائده  
 خموشی بے واسطه تقریر هم آغوش شاد بقیتم بودن و بے غبار قیل و قال حسیتم به جمال  
 مع کثودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بے توهم جلوه یچایب و تماشا بے پر تو به خیل  
 بے پردگیها بے آفتاب پس از جمال یوسف بوسه پیراهن ساختن بے بهریت و از  
 حضور بهار بنگ شکسته چشم و دشتن کوته نظر طبع بے معنی هرزه و اعیست که غیر از ملک  
 هیچ تدبیر بے خاموشیش نمیکشد و پیمان خالی قلم نوا نیست که خبر می میکیس افروزش از شیر  
 هر جا صد اعیست از شکست میجوشت و هر کجا شکست میجوشت از آفتاب خاموشی  
 مضمون موقوف قبل ان موقوف بے بیان روشن و محاسن من صمت بخانا شکافته مبرهن  
 ربا سخا هر کس مضمون عافیت می داند و از سطر نفس بیس فدا می خواند  
 راحت میخواه از خموشی نگذرد کاین وضع بوضع نیستی می ماند و اگر زبان بهدی بکلم نشاند  
 بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس بهمعنان گفت و گو نتواند محاسبه چ و قابش از زبان  
 شکافت سپردار خموشی این است از آفتاب نه تیغ زبان و خنجر گداز سخن است الا نشانه خدا گاه  
 بیان خموشی باش تا مخاطب جلا نشو و سکوت اختیار کن تا بیا و هرزه در آید نزد  
 شیراز آرا حواس لب از حرف سبقت است و آشوب بنده جمعیت و امن تقریر شکستن  
 عجب و در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کثودن پریشان تمثال معج تا خروشی  
 دار و از بحر جد است و چون زبان بکام دروید عین دریا تو به سخن با غیر است و معامله خروشی

با خویش از نیجاست که خوشان و حدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی  
 سخن بعلت توجه بطورست و جمیعت نموده با التفات باطن به قصد **سختی**  
 در تکلم از اند است بیکیس آسوده نیست و جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سووده نیست و  
 راحت آبا و یکای مردم جنبشش نامیده اند و به تکلف به سخن غیر از لب نموده نیست و  
 اگر زبان از شوخی اظهار دوز و نفس و معانی آئینه مطلب غبار اندوده نیست و بهرام  
 ناموس سخن و بریزانی روشنست و به هیچ منموئے درین صورت نفس فرسوده نیست  
 قطره با از ضبط معنی آئینه و اگر گوهر انداخته شود روشن که سخی خاشته میبوده نیست و  
 گفتگو یکسر دلیل بهره تازیها کے ماست و تا جرس فریاد و آواز کاروان آسوده نیست  
 نظم از زبانها غیر از دواع آرام نمی پسند و قتل از شیشه با خبر لبامان بهیض نمی خند و  
 حال اشکله سحابی و مال سخن تباہی میاید عینکه از خاموشی روشن کنند با قوتیت امین از قوت  
 افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند سحر کار کاغذی نفس شما کین مرون ضبط سخن در نقطه  
 گوهر بر رے سنی بقا میریزد و نفس زدن از نقطه جاباب صفرا و اعدا دفنا سے آنگیز و صدای  
 شکفتن گل و طبیعت رنگین شکست سے پرورد و بے صدای ساز کو طریش از طبیعت  
 معجز سے بدخچہ از بے سلفی بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان دراز سے  
 ریشہ بے حاصل بر رے هواد و اذن او میاض روز که مطلع انشا سے فروش زمانه است  
 جنس گرم بازار سے مزید و تیار و دایع افزا سے و از سواد شب که سرمه فروش غلامه آفاق است  
 نقد کامل عیار سے راحت و تلاش میکشد اشخاص زمین با وجود بستی فطرت از وضع  
 خمیوشه صاحب وقار و کوه با کمال زه بر نخت و کیند ناله خفت شرکار نموده دلیل  
 و مول منازل و فروش با بهیما سے باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از تن  
 شکسته پارسے پر کردن نهادن صفای صفحہ آئینه بشق زبان آرا سے عرض جوهر سیاه  
 و لولہ کار کا بنشما سے شمع مبدل از صورت نموده کوتاہ را **ساخته** اے محرم  
 معجز و طریش از متغیشت و غیر از کشت و جو به چسبیت اند و قنشت و غافل شود از ازل  
 و نعت حدیث و خبر سے دار و لب از سخن و قنشت اسما حاصل نموده چنانچہ انجن گنایت  
 و کجای از شکر عافیت انجا بهیست سخن چرخس کاروان شهرت است و شهرت از آوازه  
 است تبال از خفت قلم نموده نفس دار سے ریشہ سخن کا فیت تا مال اعتمادی میوزد

توان آر است نہ طوفان یوح آہنگے کہ بابک دشت خاشاک چون گرد باد باید اوجا رست  
 سخن از غبار ہاے بیرون درست و خموشے از صفای خلوت پرور ہاے لیش مہا ط گفتگو  
 آن دست غبار نباید بگفت کہ خانہ لغات رفت و رو بہ رود و بالترام سکون آن مہ  
 منہجہ توان بود کہ شعلہ طبیعت با فسر و گے مقبض شو منصف بہار اعتدال با ن مرتبہ  
 محوشہ زگر و دو کہ مغز یک تلک گیر و دو با مغز چنداں خشکے نہ پسند و کہ صورت فشر پذیر و  
 نمکے سخنان اشارات معنی با پندین رنگ گویاے چون نگاہ خموش اند و ادا همان نزاکت  
 سخن با ہزار زبان بیان چون مرگان بے خروش اگر ہوش است از رعایت حاصل  
 ہر گذشتن غفلت کمالیت و اگر مغزیت از مقیدان پوست بودن یوح خیالے تا ملیک  
 مغزیت و نگاہے کہ فشر گیت ہر گاہ و انگرے ہجوم احتیاجیت بنیا دغنا باد  
 وادہ و چون باصل تامل نہاے بے نیا دیہاے غنا از تو ہم احتیاج الادہ غزل

کہدام قطرہ کہ صدر رنگ در کاب ندارد  
 کہدام غمخپہ کہ جوش بہار نیت بجنبش  
 بجایے خود ہمہ آئینہ حقیقت خویش اند  
 چہ ممکن است نگویہد اب با ہمہ خشکے  
 و سہلے تمیز بہر جا کشودہ است نقابے  
 دوران مقام کہ موج کہ خمرام فروشد  
 بعالیہ کہ توان جو ہر گاہ ششرون  
 سخن اگر ہمہ معنی ست نیست بلی کم و بیش  
 حدیث جو ہر آئینہ نیست غیبہ تجسس  
 کہدام ذرہ کہ طوفان افتاب ندارد  
 کہدام نقطہ کہ جمیعت کتب تاب ندارد  
 موج خیکرے کہ نسبت حساب ندارد  
 کہ پیش شوئے موج محیط آب ندارد  
 غبار و دو دم ریزش کباب ندارد  
 درنگ ہچکس اندیشہ ست تاب ندارد  
 بعضی دیدہ اسے کہ حساب ندارد  
 غبار نیت خموشے کہ استجاب ندارد  
 سوال اگر خموشے بود جواب ندارد

تجربہ کاران امتحان کہ شور متفق اند کہ سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بکل ہرزہ فروشی  
 پس سخن بفرقہ ضرر نایافتن و گوہر زیادہ براحتیاج نشاید یقین کہ بیصر کل سخن یا دہرے  
 مایہ شوریت و بقیع آب گوہر جوہر پیش در طلب گاہ فتوح جب عصمت خموشے درین خطای  
 کہ بہر از عرق الفحال یک بنجیہ علاج نتوان کرد و بہر زدن نسخہ تامل و با سہلے کہ با صد ہزار لب  
 گزیدن صفحہ شیرازہ نمیتوان آورد کفارہ این عصیانہا خزان نیست کہ ہر چہ بجال خود ستم  
 اندیشیدہ فائدہ کے در نظر نشدہ باشی و بہ خارجیہ دامن جمیعت خود خراشیدہ کل فتنہ در راہ

مخاطب پناهنی یعنی در صورتیکه صفر بر سه آبی بر اعتبار کلمه اجتماعتان بیفزاسی و در حالتیکه بر خود  
 میکاسی بر سه تپی مایگان در دو فراسی که آواز جبین تا و لیل سبب نری نباشد رکافت  
 سراغ ست و دو دو سپندی تاریخ گزیده بخوشد آشوب و باغ عشق را بخونیکه فواید  
 حصول معنی نیست و هزار پاست حدیثی که می خورد بر گوش پنز حشیه که بخوشد علی تشنه لبی  
 نسر و گیسو چو آئینه خوشترست از جوشش و هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر و تبسم  
 لب زخمی اگر کشد آغوش و میکه رطاب سخن صرف ثرا و خایه پاست و ز هم کشود لب  
 عیب فطر نیست بپوشش و نوا ایمن حفظ آبر و اینست و که هم چو چشمه یا قوت  
 خون شود مخروش و چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان و که از تو آئینه کس نمی شود  
 معشوش و ز گفست و گو اگر افسانه مدعا باشد و نفس بر پرده غفلت پس ست با و فرو  
 کفون لب از ادب محو این نواست سخن که مدعا بیان و صفت خامشی ست خموش  
 غرض هر جا سخن ست بے معنی افاده مباد و هر کجا خموشی ست انفعال گفت و گو بسیناد

### حاجات

تردوات انفاس سستی موجودات تحرکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیا کائنات  
 شنگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه بر شاخسار زبانها بال نشان گلشن عجزنا خوا  
 اوست و طایر با صر و آشیان دیده رفته بر پاهای چمن حیرانی آواز جرات سبیل  
 نو بهارش موج چشمه تاریکاهیت بر دیده کمانک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل  
 رشته آهیت از چاک دل سر کشیده باغ دل بسودای حلقه دایمش چون دانه چشم  
 مروت امان اسیران فراق و چاک سینه به خمیازه جوت بهش چون نقش رنگین جو بهر جا  
 آئینه اشتیاق طره سبیل بدان پیشانی سطر آشفته ست از دشت دیوان بهار  
 و برگ گل با آن لطافت زیر شقی نظاره ایست از دستان شبنم گلزارش از خواها  
 رویش چمن سحر بے پر شده که بلبل چون دو در شعله آواز چپیده است و از  
 طوق داران سر و آوازش عرصه گلشن بر تپه خاک گشته که قرصه بنگ خاکستر سراز  
 حلقه داغ بر آورده تا وحدتیش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبانها در و اسن میا دارد  
 تا بر شمع یکتا پیش چشم خور و لاله چون زردشت دست بر آتش داغ می گذارد و دنیا  
 محبت ستایش مد آهیت خون ساغر بزم میکشانش حلقه داغیت شعله پیمای

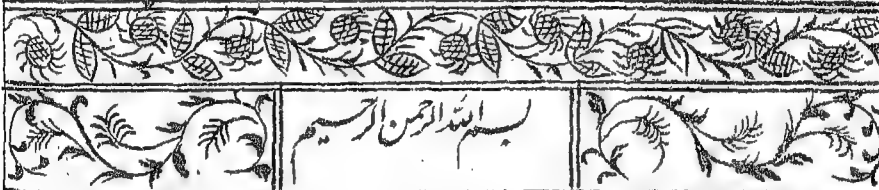
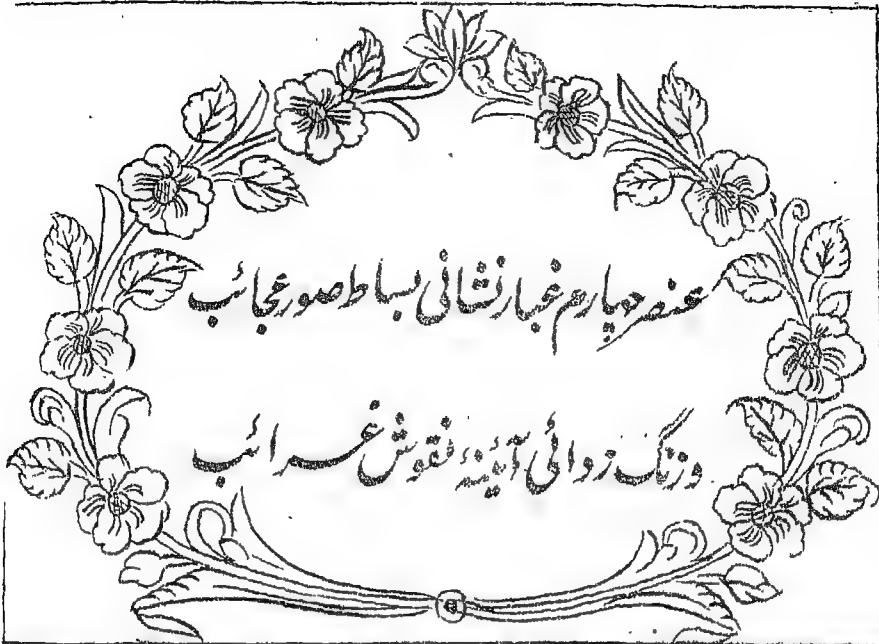


لقد داغ سرکشگان محیط از می کده افشاش بیچاره لیت باده فریش اگر نه جذب  
آفتاب غنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بورا بال پرواز بخت شبنم از رگما  
برگ گل چون دانه در از رشته روئے اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم به پیش کبیران  
زاویه دل در رحمت کشاید گل لبی در تنگنا غنچه بزرگ بزرگ سرخ جوهر و صیف  
فولاد نشیند و رنگه پرستش گوهر کمالش محیط اگر داب ز نار بدو شست و موج  
از جباب ناتووس نواز در کارخانه ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروخته و شبنم  
از گلزار دل آئینه ساز رنگ در هوا سحاب پرستش تخم سبز روئے هوا می افتاند  
و آفتاب به تناسل حاصل مفرقش ریشه شجاع در خاک می دواند صبح صاحب نفس  
سجاده طاعت بر روئے هوا می افکند تا از سلسله یهودیان خافق هوش داند و بهار  
موقع پوشش دانه های غنچه را در رشته شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان معبدش  
خوانند جذب تشنگان بادی وصالش چون ساحل دریا را ابدام موج کشیده و شش افتادگان  
دشت خیالش چون جاده منزل رسید بکنند خود دیده سلسله بیقراران دریا  
طلبش پیوسته موج بیتاب و بغض تب زدگان سودای هفتش همیشه چون نفس در اضطراب  
و بیچیتاب در اظهار پروازش مضمون از نقطه در شکن دام و در تو صیف محیط اعطاف  
گوهر از موج زبان در کام مشغولی زهی گلشن طراز بزم نیک و نمان چون بوی  
گل در عالم رنگ و نفس توبه ز بحر حیرت او به نگه تارک ز ساز حسرت او به فلکها در ره  
حکمت شتابان و ز سر پا کرده چون ریک بیابان و ز بس خورشید جفتش بی لقا  
نگه در شبنم موج آب است و ز شهر جلوه اش عالم سودا و سپهر از دشت  
صنعتش گرد باد و ردای صفا می دریا سراسر و ز بحر پاکیش یک دامن تری  
بوج کنش از بیدست و پای نه سخن رانیت پرواز سائے گل از گلزار حمد اوست  
چید که چون زخم از دل خاموش نالید و خموشی دارد اینجا عین آهنگ شکست  
بال پروازست چون رنگ و در و شاهد که فرغ انجمن شهو در تو لیت از شمع جو  
او و انتظام گوهر ظهور و البته سر رشته نمودار و ریا سحی آن آئینه تجلی شاهد ذات  
رنگینه نو بهار اسما و صفات و تا خازن جلوه اش در گنج کشو و کوفین بقدر هستی آورده  
بات و فیض صبح را با خاک استنشاق شمع و شکوه کلام ربانے را با لب

مغیر بیا نش التیام آب و گوشتش پاسے اور باچنین سعادت جو ہر افتخار و گو گویم  
 اور ابرقماش طلسم گردن شرف اعتبار با فروغ خاک درگاہش با قوت از آب خود  
 بر آتش علیحدہ و از طراوت عبارت چاشنی شیشہ اعتبار رنگ گل بسنگ رسیده و در  
 اہجہ معرفتش خط جو ہر بلوچ آئینہ عقول شدت نادانست و در جلوه گاہ پایہ نبش  
 ہلال برب بام سپہر آگشت نمائے نا توانے تا بعالم شہادت نبوتش بخلق آموزی بایران  
 پرداختہ سنگ را برنگ آئینہ گویا ساختہ و تا معاون فضل و مروتش دست بر مرقا و کان  
 گذارستہ سایہ را نیز چون آفتاب بروشتہ آفتاب وحدت کونینہ و آئینہ جنبش شمس  
 کثرت سوا و کیو عنبریش اوراق گلستان کمال آئینہ وار رنگ آل او و حضور گلشن  
 جمال چہرہ نمائے اصحاب و حال او علیہ السلام علیہ وآلہ و سلمہ اللہ عنہم و سلمہم  
 اما بعد بر طبع سلیم را باب فراست و ذہن ستقیم اصحاب و راست متعجب نمائے کہ ریشہ سرشت  
 در مبادی نشو و نما برنگ نفس صبح از صفیہ ناچارست و شعلہ ہر کمال در آغاز جوہر افروز  
 چون ماہ تو در نا توانے بے اعتبار سخن یعنی نہال گلشن طبیعت کہ سر سبز و اہم تیش  
 مرقم قبول عوام است و گل افشا نے نہایتش در جبین خواص تا از شجاعت تربیت  
 فکر کہ حین طراز رنگین خیالی ست باہر داد آبیاری طبع روان ریشہ عبارت در زمین ستانت  
 استوار کند گلہائے معنی را و نظر امتیاز بہار طبعان جلوه ریختن محالست و شعلہ در گاہ  
 تابا من زدن نفس نرود کہ مجلس افروز روشن فطرت چون ماہ تمام اوج کمال آید و  
 پر تو مضامین رحیم اعتبار خورشید ضمیران رنگ و قوت و شوار اہم ہر بیتہ بند  
 کہ سطوتش چون نہال تارہ ریشہ تحریر در زمین این اوراق و انیسہ است و خوشتر  
 برنگ برگ سبز از شاخہ طراز سیرابے معانی سرکشیدہ یعنی ازان آبید  
 سرشتی بیدلیت در کسوت جہل مرکب حاجت جمع اختیار و از غبار حیرت نادانے آئینہ  
 تصویر پردازا گوچہ از بے طراوتی در گلشن قابلیت باز نہا کشتند اما محقق آن کہ  
 بہار پیرایے فکر در تربیت انتظام آہنہا فصلی بہ آب و رنگ نیایا پر شیدہ چمن آرا  
 خامہ را چون گل بہار در تر و تربیت و کف عرق سے زمین چکیدہ غذا را و اوراق عریض  
 از موج حس و فشان صاحب جلالت و بیاض دیدہ صفیرہ قیامت از الفاظ شگاہ  
 ہر صے آشتی و حال آنکہ از سستی عبارت معنی نارسانے و از صنعت عنایت







حیرت انجمنی قلم بر ابع رقم تا مل نشانی حقیقی است که نقطه شودش انتخاب موزن یقین میداند و خط موهم  
نفسش به طالع معنی تحقیق میسازد یعنی ابتداء عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است و  
مشعر اسرار را در آن آینه که خست یا هیچ بی ازین بستر و افشای وضبط اخفای آن بر سنخ آید و  
بی انقطاع سلسله قدرت همه را در پیش خود و خدای و می نماید از انجمله افعال و آثار می که بحسب اتفاق  
آئینه ندرتی می پردازد شخصت بسیار اندیش را به عالم غور و بازی اندازد و خواه بسامان است در لاج بر آید  
خواه دکان خوارق و کرامات کشاید و درین نشاء شخص عدم پذیرد و مراتب او بهام بساط تفاخر  
بر هم بخیزد که نفس زدن را از تنگ گام مجزات عیسوی نشمارد و طبیعت فسرده بغبار انلیس حرکات  
سامان بالبدنی میانه نموده که انضمامی نسخ بریاض غلبه اسحر و انگار و فطرت خاک را بگردن افراز  
مبایات فکلی اندام و هوا کے کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عدم و ج عقای  
استعداد پرسی و نگاه پرواز استقلال مشغولی عیب مارا شهرات اندیشی  
از کمی برده آن سوی بیشی به تا عدم را وجود یافته ایم به جیب چندین دوس شگافه

از نفس نیز غیر اعجاز است و در قدم می نیم پرواز است و پوشیده میاد که متعلقان نشای  
 ترکیب جسمانی کیفی آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصد در آثار انوار  
 تعین حکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجب وجودی دیگر است و آن  
 وجود جدید بنا از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فیتله و آتش که ناگزیر شویها  
 انوار است و فراهم آمدن اجزای بدن حیوانات در عمل مدح بی اختیار وقوع باران و  
 بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید گنجین است و همیای تازگی رنگ کیفیات  
 ریختن مثل سایه های آرم و وسطه قبال در دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار  
 و کمالت مراغه عصافیه در خاک پای خشک بسیاری فصول شگون و آشفته گیهای بالی دم  
 و پس بقرب زمان سفر را هم چون اینجا تفریضه بایجا و منفعتی دیگر ماکل است و بخلاف هر نفسی  
 بائینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معاللات امتحانی بسیار است و مکاشفات اتفاقی  
 بیشتر که تسلسل و دار فکلی با غر فطرت ما پیوده است و می پیاورد و تمدد فرصت اوقات  
 و تفهیم بر روی تامل ها کشوده می کشاید قطعه روزگار و در غبار و هم وطن جا کرده ایم و  
 تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم و عمر با در خون پلید آئینه پرواز خیال و کاسین قدر موهوبی  
 خود را تماشا کرده ایم و آدم چهار که یکلیف صداعی سر بستگ می گوید و تشویش غباری  
 خانه چشم از نگاهه گیر و بد در جستجای نادیده می رسد و در چندین تدبیرش رجوع آوردن  
 است و در رجوع تاملانی بدست آر و عسوق ریز برار خاک و گل خمیر گردن آرزو خستار مراتب  
 کشف و شهود می بود و بار و قبول نفع و ضرر دست قدری می کشود بایستگی تدارک  
 امراض و آفات خود میگرد و گریبان سلامت از جنگ مرگ و بلاک بر می آورد پس از چنین  
 شکله ضعیف فعلی که با تمار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمر دن است و ازین شخص بیست و پیا  
 تشال که نقش ندرت بند و جرات تسلیم راه بردن قطعه محل آرائی چه عسری س  
 پرافشان غرور و کنز غبارت هر طمیدن کار و اسان دیگر است و چار سوی دمی و بر خود  
 جنون هاجده و مایه نقدت و نفس این دکان دیگر است و گوشه خاش  
 خموشی تابع سعی تونیت و سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر است و غیر علم نیستی و چ است  
 سامان و گریه این علوت که فراهم شد جهان دیگر است و خاک ناگزیده توان بوسه  
 ساحل یافتن و سحر و جادو حقیقت را گران دیگر است و در نیز رنگ آباد و محفل ظهور طلسم

بغایت ترکیب هم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این بهیات عجیب بسته  
 که هر چه تماشاگر از آثار نواد نشان داده اند بے آئینه نشود و او مرئی نگردد و دیده و نگارنده  
 از رده خلف بدار آورده اند جز در صفحه قدرت نمود و او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرست  
 نقاب تحلیل مرتفع نمایند جوهر اسرار است برض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت پنهان بیند  
 تحقیق بردارند اعراض بیدای او دهن آتشیل شکسته نه شاید ان سرادوق غیب را برین  
 این لباس میلان چشمک ظهور و تصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسو این کارگاه  
 آرایش آئینه نمود و در نظر ملاحظه حضور این لفظ از تامل وضع هر که درونی بر مضمینی صفای اندکی  
 و بدو را حصول این سافرا از کیفیت هر نقصه و باغ تحقیق رساندن می شود و جوهر عرض  
 ناز و دست است به این پری کشیده در نعل مست است به باد و راجه نشاء کاری نیست  
 رنگ هر جاست به بهار نیست به هر چند در هیچ حالتی از ترجم کرده تجدد انفاست  
 نوای پردو می کشاید که شور قیامت نیاز شنیدن نماید و در هیچ شقته از نگارستان  
 تغییر احوال نمی گردد و شنبی رسد که طوفان حیرت بر تامل نه پیاید اما درین عصر مطرب  
 انجمن تقریر را بافتای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوایی است و نقاش صورت  
 خانه تقریر را در پرده از نقوش بعضی احوال نگارند و در وقت رنگین ادا لے تا گوش اثر  
 اسرار نبوش به ضرر قانن بیدلی بساط طفل بخند و نگاه مصنی آگاه ازین رنگ شکسته  
 بال خبار انجمن نه بنید اینجا بے توهم حاصل علم و عمل ذکر لغای فصل باعث است و  
 بی شبهه اظهار نقص و کمال انشال امر خایانغت را یک فحش قطعه سرگذشت ما  
 در مطلب بی نیاز افتاده است به بر حریفان گر نخواهم آنقدر با فرض نیست به پاید این منجارد  
 و شش صحرا بی دل به آنچه با پیونده ایم از ملک طول و عرض نیست به معنی چند است و درین کتاب  
 محاشی به تقریر بے ادا گردد و ادائی فرض نیست به ناله داریم و مجورده گوش خودیم به  
 شوق مارا برکس دیگر و باغ عرض نیست به فصل و تامل کرده تکیه بین عیان روح مطلق  
 کیفیت شش تضمین برده بود و حقیقی ماده ایجاد و بقا و آن بخاریت لطیف که از طبیعت خاک  
 می جوشت و بقدر درجات نموکوت اما اوصاف می پوشش خواهنس رحمانش خوانند و خوا  
 حقیقت ساریه اش داند از خلوت اسرار خاک تا انجمن انظار افلاک هر چه از و خالی تصور نمایند  
 اهل است و مجهول از تخیلات عقول و نقوشن تا محسوسات عناصر و موالیید آنچه مجرور و زائل کنند

غیر معقول که همان خمیریایه مقامات ارواح است و همان گل تعمیر جسم و اشباح رباعی  
 آن اصل بقا که بوسه رحمان دارد و هر سوئی که جمال تابان دارد و در طینت ذرات  
 جمیع اجزای پستی حرکت نفس چنانکه در بال افشانی عنقای تتره پروازش  
 مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش  
 احتیاج آماده و در ساغر بی نیازه لایزال سرگرم تسلسل پروازی است و صفت کمازگاه  
 بی تعینش ابد مایل ارواح و جسم طرازی صحو و این بخار پیوسته جزو تباری در فیل دارد  
 ماده آب و آتش را که محب پرده خاک است حرکت می آرد و صفت روح طبع  
 از مقامی که آثارش در نصف علم مطلق میگردد و روح طبیعی موسوم است و مجمل تفضیل  
 کماش درین جرم مرقوم این بخار طوبت با خاکها نقد ساخته که ربط یکدیگر بهم خورد و اجزاء  
 فراجم آمده متلاشی نشود پوشیده بساد که روح مشتق است از ریج و حرکات ریج از اثرهای  
 صیغ و جماد قوت حرکتش آب را بقصفت جلای که از جوهر نموده و در روشن نموده و کبوت  
 رنگی که ازل ویا قوت بیرون ناید رنگ آئینه آتش زردوده چون تغییر وضع هیچ هرشی بی سعی  
 محرز تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی بد و هوا صورت نمیدد اما پیوندد  
 آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیارده و بال نشو و نما جز در جنبه باز نگردد یعنی  
 اجزای تباری بهیمات افسردگی تا نامست و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام درین مرتبه  
 حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصیر و کلام که امیات اسما و صفات اند از فرق و تمیاز  
 هم ساده اند و حکم اتفاق حقیقت که تابع تکلیف است در بقای یکدیگر افتاده و ترزل درین  
 پراگه می برد و تخلف درین ترکیب و رنگ می پرورد و هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و  
 نقص کمال محصور عامه این مقام احجاست و خاصه جوهر و فلذات اطلاق برتبه خاص بر فلذ  
 نسبت ظهور علمی است که بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که نشانه حقیقت  
 اجماد است چون توجه بهین بقناطیس خواه آنرا جذب متقاطیس شمارند خواه آنرا از این انکارند  
 و نبات است که دلیل نسبت اضماد است چون رهم سیاه از آتش خواه آتشش ان خود دور میراند  
 خواه سیاه که از آتش رو میگردد و رباعی فضل آئینه بر دار نشد و اقبال درین  
 بروی کس باز نشد و فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت و بی علم تجسس خویش ممتاز نشد و  
 و صفت غالب و مغایب نیز در مرتبه گواه ضعف و قدرت است بعضی از آنها بدیهی است



چون غلبه حکم جدید بر اولیات و اجزای بعضی طبیعی چون شکست الماس از مرتب ملائمت آثار او را که  
 نفع و ضرر بر طبیعتی در برده باشد حسن مستتر میباشد و در مجاد قوت مذکر که بر لاسه که اصل جمیع بو است  
 منحصر باشد آن نشانه گلی که بر سر انگلیس است به در بر خیزد و شش ظهور غفلت گاهی است به هر جا تابش  
 که میکردیم به در رشته افهام همان گویای است به با آنکه آثار خلقت او در جمیع مراتب حاکمیت  
 اما در تیز آید فطرت اعیان ایجاد و جواهر و فلزاتش از مصیبت عات حرکت نفی اینجا همین قدر علم و دل نیست  
 و شایسته قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای نباتی  
 غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق نیز دایره قوتهاست صفات سبزه را درین عرض شوی  
 افزایش است و علامات ظهور اسبابی بر دیکه است آنگاه نمایش چون عرض مصنی و هر چه سبزه  
 ایجاد عرض سبز خط نمیکند و در خانه قدرت درین دبستان عبارتی چند و اسمی نگار و هیات  
 رنگستانها چشم از خواب عدم میکشاید تا منی بصیرت ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانه  
 می آید تا بر ماده و وضوح تقریر آید اسرار حیات در ساز یا حین نفس نیز در حقیقت کلام درده  
 شکفتن گویا بعد از سبزه را باقی که تحقیق از بهار است فطرت است به سبزه زبان شرح  
 و بساط گریت به در برده گوشش گل چشم رنگس به آرایش کارگاه سمع و بصریت به  
 بهر چند اینجا حکم غلبه جزو نباتی آتش در ضمن هوا و خاکستور می باشد و بعضی قدرت اشتغال  
 معذور دلیل روشن نشانی که ای چهره بهار است و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت چنان  
 طره های سبزی بدو و پیرا می مثل اندود اغماهی لاله آئینه سوختگی در فعل رباعی چند لاله  
 بهار رنگ و جلوه گریت به از سبزه گل داغ نجات خربیت به سبزه لاله ای تامل نظران به  
 در آتش با سیاهی آثار تربیت به قصاصد بخار تا بجای منتهی نشود آثار حقیقتش صورت وقوع  
 نمیکند و اراوه طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد یعنی مدعا رقم نموند پذیرد و نباتات سرهای  
 شاخ و بنه داغ است یعنی مقام غنمای صمود و معرض کیفیات نمود و در خباخواه اقسام گل لاله  
 بهار آید خواجه جناس شکوه و شمر عرضه دارد و خارا شکافی ریشه ها و نیز تیره اشکاف و نیز قدرت  
 و شمر آوردن و تخم سبزه خلایغیهای موانع قدرت از بعضی علامات قوت حیوانی ببالا کشان  
 چون خاصیت نخل خرا و از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بقای مثل کیفیت مردم یا  
 رباعی از سبزه بعد نموده آید به یا خیزد ببالا گفت و گو می آید که چشم گنی باز جانش  
 پدید است به در گوش بی صداست او می آید به ظهور علم آید از سبزه تا مثال عام است

و اتفاق ذاقه بالا سه در مرتبه قوت تام که هر چه بر آسمان بالا هم آید ذائقه بجنب قبال نمایا  
 اگر آب و آتش در حوالی معلوم نمایند ریشه با جز بجانب آب قدیم رغبت نکشایند و اگر سفت و  
 دیوار سه در مقابل باینجه جهت رفون دور نشاند اما هر چه ازینها بقوت علم تنیه و رزو  
 خاص است و آنچه کم حسن افتد عام اکثره اشجار بار در که از نثر باز می ماند چون تازیا نه جبراش  
 نند تهدید کند متاثر نشود و بدستور سابق قمر میرساند ریاضی فطرت سر جاتاقاب اذراک  
 شکافت چه جز حسن ثلث هر چه سر زود و تافت و بی بهره بود طبیعت از جمیع علم که در فعل از فعل  
 بدش نتوان یافت و ازین عالم هر چه در دستش بر حمت مشا به و کند چون قبله و دره و حوا  
 بر طوباش غلبه افراط است و در فرصت بقا و ثبات انیمه در گنجی بجای آید و رفتو و نمایش گانی  
 معائنه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط استدالی دارد و ناچار در تری پایه صفت  
 روح حیوانی و موصی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح  
 حیوانی نقاب شهرت کشاده انجبا اصوات صفات را بعرض قیام مولدات اسما قوت قدرت  
 نرای است و با صناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیدار سه عروج اعتبار و حقیقت  
 رطوبت را بر خیمای رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جو شب ر عروق  
 و اعصاب دو اندیده نسبت گرمیهای خون با آتش پیر و شش است که هرگاه خون با فزونی  
 رسیده میشود و چون آتش میرد بسیاری فرو و و حرکات قدرت و نیکام جو فها بهر ساییده  
 و اعضا و ریه که بجای گاه حقیقت چونی است مرتب گردانیده و رماعی رخصه سوزانید اگر در  
 ایجاد و مراتب شناسای کرد و بهر امر و منظور گردید و آن مضمی ذهن خارج انشای کرد  
 نای گلوی طرح انداخت و در ابا آن متعلق ساخت تا اسلیم ربوبیت بجلوه تعین پیوندد و  
 معنی پرورش صورت تحقیق بند یعنی غذای که ماده ایجاد اسما و صفات اند قوت های استعداد  
 با استعدادش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا و خیرض و اثمارند در نهادخانه این کارگاه  
 صورت نقش ملی است و قطره خوشه خوف آن تعبیه نمود را بختستان این تماشا که هیات  
 و ماضی پر دخت و غره چند بجوانی نظرش کشود تا بخاری که اذ ان قطره خون صعود نماید درین نظر  
 بساط استعداد حواس آرایان انجا تعقل پیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است  
 و تمیزش آن هوا بطور چهار ماده رماعی چون ذرات بجلوه آمد اسما بشماره از ماده کو ساعه  
 و دنیا بشماره اظهار جوارح و قوی بزرگ است و فمکن نقش چرخا بشماره پس شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر غیب بار بصیر و علم بواسطه اینها مدرک انواع خیر و شر  
ذائقه را بطور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین و گسست بهم داده و شامه را با بانی بینی و باغ  
احساس کل نسیم اتفاق افتاد و منطقه را بدستگاه کشتاد لب بال شهرت نوای میاگردانید  
و لایس را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچید قدرت با باعانت دست و بازو را بر جیب گیرائی  
بدر آورد و حرکتها با اعتماد و پا و قدم جولان نخستیار سرگردان حاصل معنی تا صورت لفظ نه نسبت چهره تحقیق  
نگشود و شخص تا بصفت یکگزیده نیست آئینه یقین نه زدود ریاضت جسم آن نبود که غیر چاش  
بینی به هر جهت زمین و آسمان نشینی به دیاب که آن حقیقت گیتائی به چرخ نماید که آتش  
بلندی و قوت غضبی درین ترکیب مستقر ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت  
شهنوائی ماده خللانی و انتعاش خللوت بقا بر روشنی تاج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد و طبل  
علامات نیاز عجب و بیت فرصت نبات و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس  
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوایی آرمیدگیها که الفاس با اینهمه شکوه پیدای حقیقت را  
در نیمه از نعمتی خود بی نیازیت و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه  
مبداء و معاد استغنا طرازی اینجا وضع جوارح شایسته موضوع تعلق آرام و درم و ساز  
گفت و شنید صدای بی جزئی تخرک کف زیر و بم پوشید نیست که حکم این قدرت با بالقوه  
در طبع آن هواموجود است اما بفضل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشتائی نمود ریاضی  
آن مظهر قدم که خود ذات خود است به آئینه اسما و خود ذات خود است به زهار اینها توهم غیر  
هم در خود آیات کمالات خود است صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوتها  
به نشاء اعتدال می پیوندد و حقیقت روح صورت شمال می بندد و جواهرات را درین  
ترکیب آئینه حسن و فاق زدودن است کیفیت هوایا درین گلشن ساغر صبح افلاک  
پیچودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را با این خون گریه های  
شمع افروز آئین حضور بر خاکشن طراوت های عالم نبات در نیمه مصروف شبنم ایجاد  
عرقهای شرم و سلسله زیبا چین مرطوب شمیم و فاق و آرزو شرفشانی نخلهای بارور در وقوع قرار  
اثبار و فائده رسانی اشجار سایه گستر ظمیر شفقت عطوفت کنارا نرسد گیاهای جان جمیع در  
درین آئین طرح سند و قمار انداختن و زمین گیریهای وضع کوها را باین علم افرختن هموار  
زنگ و یاقوت از اطفای شعله شہوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر سجلا

آئینه اخلاص را ادب خوشه دینار رباعی صد قطره و موج مخطوفان گردیده کز دریا کوهی  
 نمایان گردیده فطرت عمری کند تاگ و تا نقش و تا نقش ادب بند و انسان گردیده افشا  
 غوغای جزو کل در نیمه اعتبار و وضوحش هر چون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب بشود  
 و محفل ساز ظهورش موقوف آینه اشارت علم درین موضع بصیاد می عنایه و اجرام  
 تا نفوس و عقول کند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را ابرسی مراتب نقص و کمال نشانده کلام  
 درین محفل تبیین درجات اسماء کلام تا زبان نزد بانهاست مخارج می آید تا خواص حروف را  
 بصحصول معراج جلال و جمال رساند و ابراد و دریا حکم قوت کمال محرم سلسله نیر از تبر است  
 و قدرت باقبال فطرت اهل نقشند چندین شکست و تغییر و تنگی قلوب تا صید و خوش و طیب و درنده  
 اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا و قرضه شوق آزادی و تکلف سامعه مراتب  
 اسماء کوئی و الهی می حاطه حلقه آگاهی و با عره را بشود و حقائق اشیا منظر معرفت کماهی توجیه  
 فطرت را با مبدا و حقیقی ربط سلسله توفیق و حرکات انفس را با نفس رحمانی پیوند رسته  
 تحقیق حقیق و اگر در چرخ انجمن آفاق روشن ساختن و مفرکان فراهم آوردن آئینه خلوت  
 اطلاق بر ذلک اینجا قرب و بعد و جوب و امکان تجل غریب و وطن ست و محظور و غیبت و شهادت  
 تامل خلوت و انجمن آئینه است یاز عشق و هوس گرمی چراغ یک قطره خون و نوای  
 سحر یک سلسله نفس کوس اقتدار کن فیکون در بصورت شعی علم مصروف احاطه کمال خود  
 گرد است و شریسته جمیع اسماء و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا تجلی شود بر  
 صورت آخر رنگ است و حقیقت باطن تا بفهم خود و تامل نموده نقش ظاهر رنگین نشست  
 رباعی مسمی بر گاه میل پیدایی گردیده در پرده خیال لفظ پیرانی گردیده پس ظاهر غیر باطن  
 باطن نیست و انداز آن کس که فهم کیمایی گردیده ختم کار آرایشها موقوف این بساط حقیقت  
 و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی تکش حقیقت انسانی بسن و کلاه  
 تامل خود آرائی شکستن رباعی اسرار قدم زد و دو صد فاش و نهان نه تا یافت  
 بحیب آدم از خویش نشان به عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود به طالب پیر دیده مطلوب  
 انسان به محتجب نماز که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی است که صد مایهات نقص و کمال  
 اشیا را بطریق نقش و نقش اتفاق نمی بندد و آئینه خیرتی که جذب مثال سود و زیان ایمان برضبط  
 پرواز بیانش بصورت حصول نمی پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود و جواهر اغنیه اثر بر

متکلیف اقسام کیفیت می گردد و بدانداده ظهور خاصیات باکول و مشرب متصف انواع صفات  
 میشود چون طبیعت بشری بخار است و متعلق به بخار نقش عتیب باری بر جوار دارد و تحقیق میخواند  
 درین فصل احصای نماید و بعضی خواص آن محفل ظهوری آری باکول و مشرب بکلیه سعی آن روح است  
 که خود را باین مقام میرسانند و سیر بر کار تحقیق و حصول این مرکز ختم می گرداند و نقطه مهم من بود  
 مطلق در پرده نیز رنگ جسم و خواهد روح و جسم و آسمان و این نفس کن عتیب باری عالمی در پرده ام خود را  
 تماشا میکند من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار و باوده تا خود را باین خستگان میکشند  
 مستی و مخموری از من می نماید آشکار و نموده چندی که می تازد و درین میدان و هم به میفرست  
 بهتر از و خطراب از من بخار و برین افتاده است غنچه و قوت حیزین غذا و احتیاج گاه و کس  
 نیست بخار من بخار و شخص بیداری بنام من طلسمی بسته است و آسمان باکرده ام گل یکانه نشون  
 بخار و اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط و لاله گل میریزد جوش آنکه میگوئی بهار و  
 جوهر بخار نام اعراض است چون گردید جمع و رشته موم است و نقش شمع این بنگار زاده و هر  
 می جو شد باین ساز ز لای نیک و بد و بهوش معذرت می گریه و ز آینه گشتار و طائر گلزار  
 غمت استغفار و لذت نفس و جوشی و شست تقدس این همه تمت شکار و چشم بند فطرت این  
 نسخه سحر آفرین و دام گاه حیرت است این صفحه عبرت نگار و پس این ترکیب با نجا صبت که  
 تماشا گاه عالم علوم است بشر طمأننت قوی که سر رشته سلامت و هوای حکم و نقش و است  
 و اعانت غذا که حرکت انقباض کمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار زاده و هوای و است  
 و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوای ضبط حرکات نماید و تخیل قدرت و هوای آئینه حیرت  
 زواید هر گاه بخاش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آید و از جهان قدح خون که در  
 جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت بریزد قوت هوا یکسو و نفس بال کشاید و باغ  
 که عرض حشر و شورش است صعد و نماید چشم و گوش و باقی حواس و ایجاد بهرساند و آثار مینمرد  
 صورت تازنی داند تا آن تری باقی است همان اوراق های حسی ناچار نفس می شمارد و  
 چون اعضای ریه انبی آبی تبار گردد و بهر تیره بخار و پیوند از عالم دیگر سر برآورد و با  
 زمین بجز موج و نی کفی میجو شد و طوفان دل از هر طرف میجو شد و پرکار فلک میگرد و  
 مرکز خاک و زمین قطره خون که باقی میجو شد و تقاسم عوام این عالم چون سایر حیوانات  
 تابع قوتش می جسم است و تقاسم خواص در خور و منوال علم نیست این انواع و اقسام

چون ترتیب بنایا به خیر و ایشا و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد و فائده حکمت انجیا  
 ماه حیات ابدی است و بسبب ادیان و ملت آثار بقای سمدی رباعی اسرار  
 بقا که عیش آئینه ناست و پند و وسع از پوای مطلق بریاست و غلبی باز نرسان و جاوید  
 بری و صاحب نفس است انجیم موضوع بهوست و حقیقت این بخار که هرگز رده احدیت است  
 از عالم عقول و نفوس تا مرتبه خاک محسوس جسم منزل است یعنی تدبیر ظهور پیمایی از مرتبه خاک  
 تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تخیل یعنی آئینه داری ختم بهیاسه تا بر صورت  
 کمال خود چشمی کشاید و از بخار راه اعاده کشوف پیماید **قسم** اشیا عرض خیال و بین است و  
 اسما به افسانه شنیدن بودست و این جمله ز خود برون دیدن بودست به انسان کشیدن  
 بخود رسیدن بودست و بگمان نباید بر که تسلسل و رسل نیازی ازین مقامات بطریق  
 ظرف و مقظوف سر بر می آرد بلکه ایشا بر خود بالیدن و مقظوف ظرف نام دارد و فی الحقیقت  
 نه آن حقیقت را و باغ چشم بر خود کشوفنی است و نه دایم تماشا بیداری و سرنگان سرانجام خودنی  
 خیال بست و کشا و نه است لازمال موجود شوق تلاشی ابداننا مقظوف بر باغی در وادی  
 عشق اگر دیدن باشد و بر جاده غم خاکشیدن باشد و با وسوسه که چشمه پر کار بهر جا  
 بری بخود رسیدن باشد اگر بنگاه جمادات تامل نمای کو بهار با گردن افروخته است  
 و همچنان بنگاه سپهر افروخته نه این گردن افروزی را اوج نهایی است و نه آن سپهری را حقیقت  
 غایتی و چون باقیست در نباتات نظر کنی و بر کف خاکی طوفان نهاده رنگ و بوست  
 بال ایشان کیفیات بی نیازی و همان نفس خزان پیمایی شکست رنگ و طرب نیازی و داری  
 نه گردنهای پیمانه این رنگ را نقد و شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبه و شماری  
 اگر جهان حیوان است بی فاصله و دستگاه حیات و قنات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت  
 کم و کاست ادراک تفهیم درین دوستان تا سر و بریده اشارت یا بجار و او کرده است و پاپای  
 شین شسته شی دیگر سبب آورده اینجا دال میان کم تا کرده دل در گماری آرد و صداد  
 از کف ناداده صد و گریه بشمار یعنی هر چند جاد خاک گرد و جل و یا قوت نقش بسته است  
 و چند آنکه نباتات بی سیر شود گل و ریحان کلاه شکسته باوه نفس از بخار حیوان شعاع نیست  
 حقیقت ادراک از ترتیب حسان چون خیز در پیمانه کل یوم بهیوشان همچنان باقی و تسلسل  
 فی نفس من خلق الله همان جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افروست و

غلط شماری افهام حساب انی های تعین و تعداد ریاضی ای الفت این کانت فسون  
حجاب به افتاد از افراد بگرداب حساب به چشم تو نشد باز بر سر محیط به تافسار غ باشی تواند  
غم موج و حجاب فصل کفایت حقیقت روح که مشرقی نمیدنش تمت لمعات قدرت  
کمالی است و غریبی اندیشیدن بیک شش به نزوالی تا بکثر تعلق سواد ابدان نافه است  
وقت ایجاد می های اهل تحقیق معنای شرقی و مغربی بنام راسخین و انگافیه بعضی جاهای افلاک  
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصل میدانند اگر چشم تامل رندے ندارد و کلک ضووح سلک  
سیدل آئینه در مقابل میگزارد تا می بین که دو که اطلاق این دو مرتبه شعر اصطلاحی است از ضعف  
قدرت آگاهی و شهود حس عینی تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بند میهای غبار و اوهام آنقدر  
دور نباید باختن و با فسون رنگارهای مشکوک صفای مراتب یقین در نباید ختن ریاضی  
ای موحی بار و هم دار و گیرش به دامان خواب غفلت و تعبیرش به زبان نسخه که درس معنی  
تحقیق است پیش آتی که شمه کف تقریرش به نقش بند آثار علمی و معنی هزار ترد و نفس تناس  
گداخته است تا آئینه ترکیب جسم برداشته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی  
ملکات اتفاقات خواب و بیداری و جهانے لبرز کیفیات مستی و بهوشیاری ساریداریش  
مصروف اقسام تلاش است مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خواب تهید جمیع قوی  
و حواس موضوع تعاقب درجات حساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن  
و هم صور جسمی را از آفتوش بیداریش چهره کشائی عرض یالیدن خاصیت این ترکیب روز  
غومض جزو کل را نمودن است و در فرود است اسرار غیب و شهادت و اکثودن آن سوے  
پرده کشف معانی مثال سو بوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نام فوم ریاضی  
گر عین و گرفتار لباس دریافته به در انجن حواس دریافته به در دامن جسم پاک تحقیر بدوز به  
حق را بهین لباس دریافته به در ترد و آما د عالم شعور تنگامیکه هجوم خواب یار گمراهی بردوش  
طلبان می بندد آنچه محسوس و سموع چشم و گوش است آثار ضعف می پوندد و در آن حالت  
تفرقه لشک حواس را بفرصه تخیله سراسیم آوردن بی ختم یاریست و اشکال عین امکانی  
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطرارے ازین عالم تا اگر دهمی در پرده خیال  
باقی است محمود طبیعت راحت اندیش را همان تماشای آثار تعین ساتی چون خیال  
نیر از جولان عالم تصور رایے ماند و آن اشکال پر غبار نمودن می افشاند شا به

سراوق غیب پرده اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمیعت بی تعینی می آساید هرگاه  
 تقاضای نشاء بیداری گلاب جهره آگاہی میگردد و اول همان خیال تجربه نقیصه شرکان  
 می گویند و کسوت احساس و تمیز ایشان می پوشد از صیور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باقیال  
 آئینه پوش میازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کنون باز ایشان بساط مشال بسته پر داند  
 رما نمی ای آنکه زحرف وضوت طوفان فہمی کے منقطع جان عرفان فہمی و روح باقیال  
 بناز تا جابل پتانام کشاد و لب شرکان فہمی و حضور کیفیات این صبور خواه در حین هجوم خواب  
 صورت بند و خواه در وقت فخر صدمه نزع بطور پیوندد چون رشته ساز تعلقات از رباط تعلیلات  
 محض شہود و انقطاع سے پیوندد تا چار غیر از راه پرده غیب نیکی و سلسله نشستن همان با عالم  
 مشال پیوسته است و دامن عزیمت هرگز بسیر انجمن شہود نہ شکسته نام این حقیقت خیال متصل و  
 جابل بسا و مغربی فہمیدن است همچنان اشکالے کہ در زمان بیداری آتا تلاش از نشاء  
 مجمع احساس سر بر می آرد و در مرتبہ ایجاد و در ضاعت کہ نقوش صفحہ امتسیاز متعلق درک  
 کما ہی نیست یک قلم حکم عالم مشال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف تو جہ مراتب خلوت  
 و استعداد تماشای در جات شعور ہم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن  
 پس مغرب این آفتاب جزو دواعی تعلقات عالم محسوس بناید فہمید و مشرق غیسر از متقابل  
 جلوه های همان مانوس می توان اندیشید و غزال اندک از غیبت بانصورت نمایان کرده اند  
 استیگانکہ دو عالم جل عرفان کرده اند و انقدر کاشفگی می چینی از تعبیر خواب بہبے تکلف  
 خانه ہوش تو ویران کرده اند و انیکہ می سوزی بجدین رنگ و از خود غافل و چشم و کمر تاچہ  
 آتش فر تو نہمان کرده اند و سرمہ داری کاش ازین ہنگامہ بر گیری نصیب و خاک امکان را  
 بدامانت پریشان کرده اند و دیدہ حق بین بوجہ غیر سے پوشی چرا و ای ز خود غافل تر این تو غافل  
 کرده اند بیداری حال عتدال صعود نیست از بخار طبیعت مہیاے اشکال تمیز آئینہ  
 و باغ انجمن خواب نتیجہ افراط آن مستعد بخون بر بنیاد حواس سختین هجوم این بخار غصبت بر اوقات  
 نشاء کے حالت سیری کہ مصلحت طبیعی در این حالت جز بے حرکتی براعضائی پسند و  
 تا قوت اجزائے دماغ بعضی حوصلہ و رای تماشای نشود و دم ہنگام جوع کہ جوارح را و طلب  
 غذا بھرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحسین تردد سوم زمان تدارک آفات  
 مثل خراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیہ کہ درین مکان حساس اینہا جز غبار انگیزی



فنا ندارد و درنگ شان رویه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد و رباعی  
عشق غافل نیست از تیر اسرار وجود و کز خرابی نمی طرازد نو بهار میسکند: خواب غفلت  
می نگارد خواه آگاهی نویسنده مصیبت در پرده هر رنگ کاری میسکند: بعضی آثار محسوسات  
این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و آثار رویای صاحب نامه از تبییضیات  
زمان کشف و بشود میست که در حین خواب بر وجود طاری میگرد و بی اختیار بساط تقطیل  
و توقف در می نورد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگرد و در اوقات  
بسی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و نمود اسرار رویا بعضی از عالم لغز  
و معاسیست که باندک تاملی نمی توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استکار  
در کمال تصریح باید دید و این آثار قریب طبیعت است بانشار اعتدال تا بحسب اتفاق چه وقت  
ساخته و قوع پدید آید و چه ساعت از عالم قوت بحسب فعل معلی نماید و با سبب خواست و نیاز  
مقتضیات وجود و از پرده چشم نیز کجوش نمود و شکل که شود و وضع بیداری خواب  
نرگس در آگاهی و غفلت نرسد و در **کتاب** انکشاف خواص تحقیق موقوف فهم این  
دقیقه بایست شناخت که جوهر فطرت انسانی بیولای استوار و کلی و جزویت تنگاست که  
غلبه خویش بساط مراتب تمیز در می چند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و  
آخرین است بیکبار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بر رویایم از پرده نفس با بعضی افشا  
تواند آورد و درین وقت محض تصور آئینه کل احوال بجای میسرساند و مجرد توپی همه ارج او را  
و یقین مشکف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فکلی و نظرات گواکب که پیوسته بر وجود  
طاریت اینجائی توقف و اجمال جاریست هجوم تمیسات ازلی و ابدی که عقل در احاطات کان  
سر سیم است بانی وجه ظهور مائل است و آمد و آور و مضامین تیره و فانی و فتنه آئینه وار  
مقابل فی الحقیقت زمان رفت در وب خانه است که غبارهای معلوم که ظاهر با و میرود و صورت  
ویرانی بنا بر چه از وودیت با ورموز غیب و شهادت ست هر می میشود و سنا که پس از چهل سال  
بو قوع خواب بر سر میدین حالت آسانی می توان دید اما حصول یقین این اسرار نیست  
که فرصت آگاهی است و از پرده و صلت انفس طرح بساط و شاق اندازد  
رباعی صبح از لبت سیر شکاف قفس است: شام ابد آثار خمار نفس است: روی  
بقلمون کارگاه نیزنگ: یا نقوه فطرت تو زین رنگ بے ست: درین حقیقت کس نمی

جمع نموده اند و مرز این معاجز انبیا و اولیا که کمال نشود و اندر جمیع کتب تصریح نمیشود از عالم  
افسانه است و خلقی بجز میراث توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین موضوع  
نمی رسد که عبارت از زبان عبرت کشیده اند یعنی جالبقا و جالبسا را منتفی و مشرقی  
فهمیده اند و با سعه چشم رموز آینه ات حق پرست به شخص شعور قابل تحسین است  
اشعاره میگویند حقیقت دریاب به تحمل آن و مفصل این است به سبب آنکه کم و کیف معرفت وجود  
کثیر است این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و بر رخ جهان لطیف  
و کیفیت بعض اشعار آورده اطلاق بر خدیش بر صریح که آنجا هرگاه چشم کشودی جهان جسام  
و شباهت مقابل است و تا مگر کان بسی حضور عالم غیب حاصل نمیشود و دستگاه و سفارش بدی  
که صورت نمیشود و آنچه تصور متعلق با دست درین مقام بسیار اجتماع می آید و حقیقت آینه  
که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین بکمال شکل حصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر  
صوردهی که از هر گلی چندین چین منظر آباد از قطره آئینه نزار دریا می برد از دو نوع محالات نیز  
درین مجمع امکانی است و خلل شکلات در نهایت سهولت در آسانی که هر چند کسی از مقیمان سوال دهند  
باشد بجز چشم سستی خود در انزکستان می بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط ممکن آسمان  
می چندیده نور دتال را در فضا می آید وادی هر گاه می هزار مشرق و مغرب پیوست  
نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعت با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان بر سر  
ایجاد یکس صورت بر آمدن محال می شمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پری رسیدن بعد  
نمی بیند و در فهم معانی نقش عبارت نالیده درین صفحه مصویرت و هم الفاظ چهره از نقوش  
شسته برین لوح منظور نظر روح و اجساد و تجدد اوج جز درین عالم نمی توان یافت که در عالم  
اکثر مرده بخیا می آید و مردگان می شکم و اسم نمایند و پاک می عارف که حقیقت  
الحی فهمیده در عالم مجود می گماید فهمیده آن رمز که گویند خیال است جهان بهانه چشم بسته  
به خواهی فهمیده و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه بکند و تعبیه طینت آدم و انبیا و  
رقی است از دقیقه با سعه بصیرت یعنی اثر حساس مردک که تصور و فضا می آن بال کمال  
سست گشته و پر کار خیال بقویت این مرکز گرد تال صورت بر می آید نفی صبح که بر آینه نذر عالم  
صورت و فرو نشاندن شعله با سعه تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که شکام طینت  
هواست تلاش شوقش همچنان پرده حسد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک پر افشانیهای

جوهر آگاهی جهان قدرت انظار قطعه با همه علم غلور مطلق و جل و آگاهی فنون شش نیست  
ماضی و مستقبل باخیر است پس نیازی است بقال اندیش نیست و دور گرد و شرب حد  
نه ایم و آنچه نماندیم جز در پیش نیست و کیت اینجا قابل نشد پس به عشق بی پروا تعلم کیش نیست  
بشنو و سخن زن کمال نیست و بس و گفتگو فی عشق جز بر خویش نیست و پوشیده و سباده آئینه  
تخیله بی پروا و جوهر حافظ و هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه تیر بی سواد و تصرف  
و اینه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا جناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور حکم  
استیاد دفع و ضرر شایا حاصل انس و حیثی است و در خور ادراک خیر و شر با هر شے نسبت  
رغبت و نفرت در صورتی که خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پرداند و طبع مدرک بقدر  
جهان رغبت و نفرت مسرور و تنبیه سازد پس هر ذی خیالی را اندید و شنید محسوس و معقول  
انواع و اقسام شاید نمود است و هر نقش بر چندین اشکال احشام آگاهی شود و بعضی اشکال  
و اکنه غیر نفوس که نفس الامر موجود است و درین عالم بمباینه میرسد از نقشینه بها صنعت  
و اینه است که تخیله و انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبه می تراشد  
توت و اینه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال تأثیر اکثری خلاف محسوس  
و مسموع سر بر می آرد و بجای تغیر فضول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که با عادت  
آن ماده سوداوی که استحکام می بندد و اعتدال مزاج حکم تصرف جز با اعتدال نمی پیوندد و حدود  
جوهر پرواز تخیله و خام اعتقاد صدر بر تفسیر است که جز در آن نظام آئینه اظهار نمی کنند و در مزاج بخارا  
رذیه و صاحه صفای او که در تفسیر غیر از همان وقت بساط عرض نمی چند و آنگاه حال دماغ را  
با مغز استخوانها و حالت نوم انواع انقلاب بخار است و عروق و اعصاب باهمان در بصورت  
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان لبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست یا علم انقباض  
سجله می آید و از یکمن برنفسه در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تضرع و ضاع جوارح  
و تخیلی احوال و اعضا می رسد بهیاسی که آواز حرکات نفس را از رنگ و مکرری آرد و جمیع  
مراش و پدید و شنید اثر تغیر می گمارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهمان حال است  
می آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار تخیلی می باید قطعه این بنا نیکه تو داری اگر آگاه شوی  
یک قطعه خاک و گلش آئینه خاق است و پایه شش نیست مگر پوشش هجوم آفات و بعضی از کثرت  
تعبیر کیمهر اطلال است و به نسیم نفسی گرد که در سینه پرواز بکشد و مرده عرض صفا مشتاق

صحن گل میکند از بام چمن و ارمی حبت و وضع دیوار زبانه که خم زو طاق است و بی تا مل گذر  
 سیدل ازین سخن بنا پذیرد که در عالم تجدید تا مل شاق است پس کنی تحقیق جسم بربخ ملک است  
 که بر تو آثار و قوای او برین مکانهای خیالی می نماید و صوره مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد  
 چون التذ از صحبت نشسته و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضای احتیاج است اما تا حصول احتیاج  
 از جهان وقوع بهره اثر نگیرد و طلب ضروریات بصورت خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد و اینجاست که نام  
 تشنه دریا با بحیال در یکشد و استنقاش همان مائل طلب زلال است و در حالت اقتضای  
 جوی مائده با از نعمت می میکند و سیریش از انعام که محال و ناممکن است همچنان حال ضروریات  
 قبض و بسط جسمانی بخجالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویش تقاضای بول و بر ازنی خسراج  
 معین راه جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساسست خروج منی فلبه ادرار  
 و من ران و بعضی ملوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از روزه عذابا  
 احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج باستولی است بیشتر مشاغل عالم  
 صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طابع است آثار آتش بکاشفه می پیوندد  
 و از آنجا که حواس را درین احوال و دستگاه تیز کماهی نیست از گزند شسته صورت اقسام الم می بندد  
 در طنین کس بساط انواع نوحه و غم می چیدند اینجا سایه وستی که بر روی سینه پاشد  
 و شکرش هزار رنگ سیاهی است و تکیه بر هیولانیکه بین و بسیار در اندوه غبار انگیز چندین شبها  
 آگاهی اکثری و دوس در یک مکان غمخوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن بی  
 و امی نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شناید و قدر  
 از سر گذشت می کشاید نه آنرا از حالات آن خبریت و نه این را از انمود آن اثر شطش این  
 اتفاق هرگز با هم نه نشسته است و سر رشته وقوع آن و هیچ جا به هم نه پیوسته چون صورت  
 این واقعات صلی ندارد و مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد و آثار این بنا اگر بایه بیانی  
 سه شبت بحر و چشم کشودن ویران نیکو دید و حرف این نسخه اگر قابل سند می بود تا بر لب سیدین  
 خفت نه بران نمی کشید طبع را همین قدر کفایت موده شعورست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت  
 دست گاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نشوده نمی توان دید که صورتی در اول روزه قناعت  
 چه معنی دارد و عیش و الم خلد چیم را که کدام برده سب بر می آرد و قطعه زنی بگامه اسکان جنوب ساز  
 غریانت چه زمین و آسمان یک چاک دانستن تا گریانت چه کتاب معرفت سطری ز در بر فم جلیت

دو عالم آگهی تمیز از خواب پریشانست که گداجی راه کو منزل کجای تازی ای غافل پد نفکر  
 دشت و درودی و در پیست و امانت نه انداز تغافل تا یکی خوابی جنون گردن پد غبار  
 انجنت از عالم بیای غنچه جولاست پد پیش پانمی بینی چه افسونست تحقیقت پد زبان خود  
 نمی فهمی چه نیرنگ تست عرفانت پد نه غیر خوانده افسونست نه لیلی کرد مجنونت پد همان شوق تو  
 مفتونت همان چشم تو حیرانت پد پی تحقیق کردی میکنی از دور بیتابی پد ندانم انتقاد بر خود  
 که افتادست و امانت پد شهادت تا پد نور خجیب بے پرده بود آجیب پد اگر میگشتی آگاه از  
 کشاد و است فرگانت پد جهان ز نقش بستی لیک پیودی بکس بیدل پد باین حیرت  
 چه بگو بے که نتوان خواند عنوانت پد فصل منبع روزگارات علم و عیان بینی تعین اسما و  
 صفات نور مصطفی گشت مسمی لبوا و اعظم که شمر اطلاق جهان سویت است و منشای شعور  
 احدیت و احدیت و آن نقطه الیت از سویدای طلیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته  
 و خطوط الوان انوارش در دایره دماغ انقسام نیست چراغ انجمن شود و اعیان روشن گرد  
 فافوس غیرت کمین است و لوا مع حقائق کون و مکان سر از سراق بدر آورده  
 ارادت خلوت گزین او و سبطه ظهور این انوار تسلیله یقینیست که از بخار آن سویدای برافروخته اند  
 و ظلمات حجب اسرار قدیم برین تجلیش در هم سوخته رهنمهای تحقیق بر یکس پر تو شونید خسته  
 مگر ستایل عبارات که اینچ و تاب دو و سهین فستیل میچو شد و بقدر استعداد محل افهام  
 کسوت فانوسی صرف و صوت می پوشد و رنگ زیر و بم ساز قبل و قال بحرکت این تار  
 پر دختنست و شیر اخفا و افشا که محل و نم وطن بفر و غ این شمع و آشناختن به باغی  
 بیدل فارغ ز فکر محرم و مده باشد پد در خلوت دل چیراغ بر زم شه باشد پد ای آینه دراز  
 جمال لاهوت پد از حیرت خویش اندک آگه باشد پد واقع در امتحان آباد شهر دینی  
 سر شامی از مجمع صحبت اجباب برخاسته بودم و بر او یه حضور تنهایی بساط و ارستکی  
 از هسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار مایه من و بی انقلاب جهانی  
 مشاهده میکردم بیرون تجلیات و سوسه و هم وطن حکم بی اختیار بی زمان وقوع غمی از شیرینی  
 بر طبق اتفاق آماده تکلیف یافتم که بی حدیث از شربت نزع کمین گردانده التفات داشت  
 و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاه فرصت رخصت می اپناشت به پیروی طبع  
 صلاوت آرزو خواستم در دین گذارم و بند و ق سبج پوشش ابره کام بر دام مجرب و لب و دهنش

چون فی بکشد و دگر دید و بچ و تاب رشتہ اختیار کرے شکستہ در نور دید نہیں بخت آرا  
 یکظم حرکت زبان دهن و داغ افشانند و انداز اشارت پیمای یکظم چشم ورق گردانند ریاضی  
 سر کس پے لذات کرے بند و براسید فلاح در سے بند و زنجارست کہ شیرینی جان کج کار  
 کام و لب مابیکہ کرے بند و پنچہ صد آن حال از حاضران زلزله قیامت دماند و نداشت آن  
 واقعہ سگنان را غریب آہنگ لفظہ صورت گردانید آتش در خانہ افتادہ جنبی آتش را تلاش  
 آہستہ متافتند اما چارہ اطفای آن شعلہ خاموش نمی یافتند ہر گاہ و اما ندکی نفس کہ ہوا  
 زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در ہم افشار و سی آب بحد بہ کدام قوت  
 ہواں امداد عرضہ وارد ہمہ ہیست و پانی سخت در یکدگر فرو ماندند و از راہ تدارک کہ مقدور  
 بشری نبود عنان بنا اسیدی گردانند ریاضی آن سردم یاس لے یکظم گشتن و شد محو  
 تاخرو تقدیم گشتن من ماند و رشتہ خیال نفسی بہ آن نیز بہ بند کہ گم گشتن و لمحہ برین  
 نگذشتہ امتیاز دوران حواس در مرکز جمعی فرا ہم گردید و هجوم غبار بخود می تمثال زمین و آسمان  
 از نظر پوشش اندر ان حالت رتق سلسلہ یقین ارشاد این سبب ہم فرمود و از کیفیت این  
 عبرت آگاہ نمود کہ زمان لالی تاخرون ساعتہ و لالی تقدیمون سہ آئینہ وقوع سے پردازد  
 و از حرکت او بام سیم پیرون سے اندازد ہماقتد رایہ شعوری کہ در بار حلت استقامت و جہنیاب صحت  
 گماشتہ حقیقتہ بنظر آگاہ کہ بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشاہدہ نمودیم کہ اشارت راہ  
 ایما تواند شکاف تا آنکہ علم آغاز و انجام از شش جهت رابطہ تو ہم سخت و بدین بر نیل  
 آن سخت از مراتب آگاہی وجود تزلزل سے نمود و عجیب نیستی مطلق درمی شود ہم ناگاہ نقطہ  
 سیاہی سیم آمد کہ اگر ششم ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریہ اسکان ماند و اگر سطرئی تاری  
 آن بقلم رسد صبح ازل برق بشام آید گردانہ دیدم در سواد آن نقطہ فرو میرود و چون خط  
 و نقطہ غایت سے شوم ریاضی جہت نفس بہ لایہ و داغ زند و خطا و سیش اخیر پیرایہ زند  
 تاریکی پیش پانی بند شمع و جہنم گامیکہ غوطہ در داغ زند چشم از تعلق ہستی بکلی  
 پوشیدن موقوف نیم غوطہ دیگر بود و مہر طو مار مہر کان ہم بستن مرد کا پیش نمی نمودند  
 نقش رحمانی کہ در آثار وجود و عدم مہر چون حرکت بی پروا سے اوست ازل نقطہ ام  
 پیش نگذراید و بشما و نگاہ جہان تقید از عالم اطلاق غیم باز گردانید چون خرق از زیر کب  
 بختی نفس بال منظر اب کشت دم و بیکبار از طلاطم گرداب فنا باطل افات ہم بقا اقدام

منوہر تحریک نفس کہ رشتہ طاقت نکشاد و بود و جیش مرگان دست قدرت توانا فی سہ منداخہ  
 چینی بر روی آشنا و بیگانہ کشاد و حکم کمال ضعف تا سحر جم آغوش بخود و غم و غم  
 غریق فی خستہ صبح از محیط ظلمت شب زور فی نفس بر کنار انداخت و دیدہ ایمان حکمت  
 آئینہ از نگار بسکی مرگان پر دخت بیدار کردیم بہر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخبتہ بود  
 اگر قرعہ بحرکت می آورد و لغزش بر فراق حکم میفرمود و اگر دوستی بکارے بازیدم بے بسی  
 گیر لے استلمت نمود علامت شناسے دریاے عدم و رکن رہتی مشاہدہ رسید کہ  
 جقد تلاش کردہ ام تا رخت سلامت اذان و طلع بدر آوردہ ام بتدبیر تقویت اغذیہ اشتر  
 بعد غفٹہ ازینک نام توانی رستم و بکار غفلتہ کہ آگاہی تہم اشتغال اوست پیوستہ باری حقیقت  
 انجام و آغاز زندگی معاینہ کردید کہ از سیاهی نور مطلق جوشید و کبوت ایوان نور پوشیدہ  
 نہ ازین انوار مقیدم بہر خبریت و نہ اذان نور مطلق نشای اثری بہ نفقش ناگزیری اوہام  
 اگر آگاہی بصورت احوال می شتایم رنگ نفس در آئینہ بانی سیاهی بنی یایم دو دو پیرای  
 تہ دامن ہمان دامن با حاطہ ام شکستہ است و سواد صلی عالم اطلاقی پیرامون حق و حیرت  
 بستہ رباعی نہ جام بکف نہ گل چنگ بست نفس و برضائے فطرت نورنگست نفس  
 دل روشن کن رموز بہستی دریاب و تا آئینہ گویدت چہ رنگست نفس بہر و نہ زہر  
 در شرح این رباعی رسالہ کہ از قدما بنظر درآمد کہ معنی طرازان در سگاہ تامل کشف عباد  
 غلو و اشتداد و توجہی بلیغ جل معانی تحقیق میگذاشتند رہاے دیدیم نہان گیتی و  
 ہمل جہان و زعلت و آثار در گذشتیم آسان و آن نور سیہ نقطہ بر تر دان و تر دان  
 نیز گذشتیم نہ این ماند و نہ آن و با آنکہ جملہ تکرار ہا مشرق و قوع ہمین کیفیت بود اما ہنہات  
 بیان اندکے حامل تخریج مے نمود آئینہ یقین ہر شے بے صیقل امتحان اندکے رنگ تزد و  
 نمی زد و و نقاب رموز تحریر و تقریر بے سعی تجربہ رویے تسکین ہمیت ان کشود لہ الحمد و البستہ  
 اینجا مکاشفہ سبیل فی خبر و روق احتمالات برگرداند بہ آئینی کہ در وضع عبارت و معنی احتیاج  
 تا ویہ دیگر تماند رہاے بر ساز بقا تا نظر انداختہ ایم و اندر د امید خانہ پرداختہ ایم  
 اینست مگر حقیقت سعی نفس و چندین عدم آنسوی عدم تاختہ ایم و خواص باب اعتقاد  
 عنا صرا و پود قماش اشیاء بطافتے در ہم نیافتہ کہ تامل شخص تامل بنہار مات  
 تعینش نفسا پود اثر پچاے دستگاہ مواید دنیاے کیفیات خلق بر طاق بلند

مگذشته که دست سخی مخیل با نذر فهم رسائیش کوتهی به پیما ی خاصه کسوت ظهور نیسان که سرشته  
 نیزنگ آتارش یکسر با نفون تحیر تافته اند و علو نشان اقتدارشش غیر از در جات غیر اقیام  
 نشکافته از بعضی اثر کلامی به مرض جلوه میرسد که سماع آن بقول مجرده را از پیر ترین هوش  
 عریان رے آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بطهری پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون  
 حیرت می نماید بر بانه نقش آدم بهر بساطی که تشنه است به طوفان بهار دهن نماز  
 شکست به از پیکر حیرت چمن این طاموس به نشکفت پری که رنگ آئینه نسبت به چهر  
 نگاه که در کتب این عصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضا میسر و وفاق بر تو اقیان  
 ست حیران در دست عالم افروزی و در عرصه دو د انگیزی خشم و عتاب لمعه بر تن  
 غیر کمین آفاق سوزی همچنان با و نفس را که از آثار جزو بهای ست بر اوج فساد اطاعت  
 صبح بهار و حسیب اثر برورد دست و به تغییر و اخراج سر از پرده شور قیامت بدر آوردن  
 نقش و آنچه طالع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر است غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر  
 بهرحه امر به واسطه آن از هنگام غیر و شر با خیر بیرون این دو نشاء نمی توان شکفت  
 از نیجات که مرید بو تراب بیگ نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت و پیر بسطام بیگفت  
 عجز و سیر انفعالی از اذخاست و دم شیخ گواه بے پردگی این سرار قصیدن ست  
 زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقد را نموز به ست از قدر تهاست نگاه و  
 نفس و نمودن و از نقب خاصیات اجزای فاشن رموز کل راه آگاهی کشودن تا سیر بین  
 گردد که در هر جزو این نسخه شور گلبنی و دیگر ست و هر قطره این محیط از طوفان قدر بے سام آور  
 مشنومی ای زرمز ساز قدرت بخیر بر تو همطن آگاهی سیر به رفع کن بهنگامه  
 هوش غنی به تاسرا هم بر تو سار بهی بهی اعجاز بنی اند چه بود به با و افهمان پیام نشه چه بود  
 این تبسم با و آن لطف کلام به و آن نگاه به دل بهای خاص و عام به کاین جهان  
 شده منده تا سیر است به بنده انوار عالمگیر است به پس حکم این و غیره اقتدار است  
 در کمال توانائی و قوت و تاثیر در نهایت غلبه و قدرت نمائی عرض در جات نقص و کمال  
 این در خور است و شخص نمودست و او ج و حقیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود  
 را به غافل مشوای نظرت تحقیق آنگاه به از استعداد کارگاه نیزنگ به  
 در آئینه و تیغ فسر و ن دارد به بے که به باغ میکشاید پیر رنگ به و ا قوه و قتی غبار



قافلہ مجھ کو مرساحت عرصہ پہلی بسیر پنجاب دہن غرق شکست و جراست جس خیال پیش  
 آہنگی سفر لاہور کو رشوق برست گرد تہائی و شکریے بود ہزار علم فتح در کاب شکستہ تابی درنگ  
 یکسی عالمی داشت چندین بہار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بسے سرو پای کلاہ سرگشتگی  
 از صفت کثان فلک دور سے رہو و شکوہ عریان تخی متقابل نیزہ داران غور شیدا آئینہ  
 عرض قنار سے زرد و بآئین مجاویب سنگ و خشت پیش پا افتسا و ہر اتعلیم گزاری  
 پر داز سے کوم و خاک و گل راہ نشسته را رکشا بسے سحر جواہر سے اور دم سحر کا آئینہ  
 می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت سے پر دخت و دگر گاہ ہر گاہی انعام  
 وارستگی کون نسیم شبنم سے تاخت غزل بسے ہنگامہ شوق خیال آباد تہائی پائے  
 غبار سے تاشا گاہ و شمع بسے سرو پای و شکست رنگ ماہر نوا سے ساز آبادی آہ  
 غبار سعی گنہامی پر ریز و از غفائی بہ عالم باز بدن پنداری از اقبال بسے پروا بہر خود  
 بر فاشن ناز عہد آردان ہر عنائی بہ مقابل کوب صدر رحمت حضور ترک خود داری  
 و باغ آشوب صدر تمکین جیون ناشکیبائی بہ نہ سر سودائی افسر نہ تین مریون پیرا ہمن  
 سیک شریف عربائی دو ماہ خلعت آرائی بہ باہمہ قطع اسباب تعلق و در نیام بی شہداد  
 قلمہ اشی و ششم جون طبیعت کو دن دم تیز سے ریختہ و چون آب بجایا ستادہ باز نگاہ  
 با صافی آہستہ خار اندیشہ اصلا شش اکثر سے بجا طرے غلیظہ و تامل نامور و فی سہا  
 بندش بصفہ خیال میرساند حکم اقتضا سے زبان و نفاق و سراے نکو و سراغ آہنگی خند  
 پاستم و بہ برق آہنگی نفس متفح لطف و گانچہ حضور شان و اشکا ششم بتا قلیبا سے  
 کورہ دل گرمی سیاہی از کمال مرا جہا سے افسر وہ می زود و دند و تباہی سوان اخلاق نامہوار  
 و طبعنا سے درشت می بودند صدات تنگ شان بچ گرائی از سفر خواہنا کان بساط خلعت  
 می برداشت و گرد شہا سے فسان و زہنہائی جیس اثر کند می نیکد اشت گرجو شہا سے  
 و ستیاری اتفاق دکان ہزار شعلہ و دو در ہر می چپید و گردان سنگیہائی ترازو سے  
 عدل ہر صد بردباری و قار سندان میچرید لقمہ گیت پاشک بتلی این کار زخمی گمارد  
 ہر نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بردار دیر کی اقدام قبول وافر سبقت میداد  
 تا آنکہ التفات اوستادان کار گاہ از ہجہ پیش افتاد و تقطیعی تمام کار و از دستم گرفت و  
 سبوحا شارت آبرو سے فنا کجیہا سے فتح آئنا زیور حسن کمال پوشانید یعنی بیہ نفس

افسوس توجہ ہم غفری را بر غنائی زبان مار ساینده خواہم برسم اجرت چہرے تکیہ نام و چون  
 کوک زبان شکریہ و از کشایم برق تابے انداز کلیم تنہا بقطع اندیشہ فضا لیم گماشت  
 و شفقت ایام میلان نگاہ نجم زدن سرم دست منع پیشین گذارشت کہ در تقدیر اندیشہ کار  
 جہ جاسے توقع اجرت ست آخر ماہم درین کو شمانہ تر صدان نزول تمہید و درین ویرانہ ما  
 از منتظران و زودہ سعادت در عالمی کہ استغنا سے نظرانی نیاز خدمت تو ایوست خفیس  
 نیادیکہ بجای آورده باشیم عرق انفعال فردا کا ہی سہی شکست لطف کا اسے معاہدہ کردم و قول  
 ہزار حکمہ بنیاد پشوا و ساعش نفس در کام زور و کیفیت نگاہ سے مشاہدہ نمودم کہ موج  
 ہزارہ انہن ساغر و مقابل ادیش خطیر زمین سے کشیدہ انداز آن کشیدہ از عالم خود و جہر دست  
 و صورت ہونہ و سر پر داری آن تبسم غیر از و رہا سے اعجاز نمی شود نفسی چہند چہا سہرا  
 قدرت بودم و بقوت حوصلہ جام خود داری می بودم اگر اعتماد طاعت ساعی دیگر کہ قضا  
 می و زید گر میا سے آن گاہم سیکرخت و حیرت آن طراز اخلاقم آئینہ فضا می پرداخت  
 فی الحال دامن ہوشے کہ نہا شتم باہنگ و داع در شتم و بخوانہ چون سیلاب ہوا شش  
 در جہتم غزل بندین حیرت سر از نقش قدر تیارست ہر ذرہ اندہ سامان مہر و قطرہ اندہ ویریا  
 پرست ہر پیش کن تانغہ با زین ساز حیرت واکشدہ فوط خاموش شیتہ یک اندہ  
 معنی گویا رست ہر غفلت ست آگاہی مطلق بشر طاکہی ہر خبر بالین خوابت از چہنقا پست  
 نیست غافل ز تعظیم کبریا ہر جہتیا جہ چہند سیم گہر ہر تنہا پست ہر فقرہ و صیستہ  
 جنون خوشی ست سہی ناعدم ہر از خرو شش عشق اگر نہاں و گردید پست ہر شش ہر پست  
 پرستہ زنگ تماشا سے بری ہر قدر خالی تصور سے کنی مینا پرستہ بوی اوسب از خاک  
 صحرائے محبت نگذری ہر کلمہ ویران مجنون آخر از لیلے پرستہ ہر واقف ہر پستہ  
 در سواد اگر بوی کہ مضافات ہر شربوب ست عنان سے سر و پا می کشیدہ بودم و گزنی چہنقا  
 انجنت کشادہ بال سحر پرواز ہنر زنی داشتہ و بوارستگیا سے گرد باد قدم برداغ ہوا  
 سیکر شتم پاسے از روز بر نیادہ و سمت مغرب لے کنار پاسے شارع برقی و خوشید  
 و دو فوارہ نور از دور طلب کشید چون واسعیدم سر آن رشتہ برین مہرہ بود و لعل آن  
 رسد لایا پیچیدہ حیرتم در گرفت کہ اگر خط شفا سے تصور توان نمود چہنقا سبیل و اسر آفتاب  
 آنقدر بلند نہ شکستہ ست در نام محل کشان انوار آن مہرہ بھورہ پیچہ ستہ نام از محافات حدو

غروب استنباط پر تو صورت بند و یا از مقابلہ آثار و احوال معنی اقتباس بر روشنی پیوند باید و اسیر  
 کہ سلسلہ این طباب با چیمہ تعلیق دارد و موج اش چشم از کد ام نیمہ سیر بر می آرد و با تنگ نقیشت  
 ہر قدر نزدیک تر می رسیدم چون پنبہ مقدار آتش میگردیدم تا آنکہ یکبار سوختن از غصہ و غم  
 و و بیتابی گنجت و تنگی نفس برق و بنیاد طاقتم رخت اوراق مطالعہ چو رنگ شکستہ  
 برگردید و این خود داری جوشت رخص سپید چیدہ بجال باز گشتن کہ آتش چون کار دہم قضا  
 نمی گذاشت و نہ یارای قدم پیش گذشتن کہ دم آتش دہا در مقابل علم می افروشت اگر  
 بردا احباب میگردم چون بال پروانہ داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت  
 می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده چو لاگاہ شہر میگردیدم یلو گردانن چون کباب بخار  
 میگردانند و بقابل ناخن سینه و برخاک شہا میگردیدم از اختیار درختان شایع را پناہ  
 میگردیدم تا و در خفا شکم بر خیزد و میگردم بدامن خاکستر سیا ویز و قطعہ بکہ آغوش جہات ہن  
 برین تنگ بود و چشم ہر جا می کشودم چون شہری سوختہ و اشک اگر میزد و جوش پای  
 جرات میگردیدم جوشت و رنگ اگر پرواز میگردیدم سوختہ و داغ میگردیدم نہ امنست بود و تارای  
 من و چون گفت دست از ساس یکدیسے سوختہ و گر بہ ہم آئیے نزد بر آتش من میجویم و با وجود  
 و سنگا چشم ترے سوختہ و اضطرابم چو تاب شعلہ جوالہ داشت و گردورہ می کشتم و پائابسر  
 مے سوختہ و باہرہ اضطراب بخودی چون پردہ اسرار و اشکا فتم خانہ بردو شے چند مقیم  
 زد و ایایے بے تعلقی در یافتیم کیفیت آب در آبلہ محو و ضاع زمین گیری و جمعیت شعلہ و رنگ  
 است سوداے عافیت قہرے از جملہ طائفہ پری بود و رسایہ پستی و کشیدہ و دنگاہش  
 باین شعاع از خانہ ہائے چشم بیرون گردیدہ زہرہ استقامت آب گردید تا اذان و طہ آتش  
 رخت سلامت بد جہدم و بطل طاقت سپیدی کرد تا اذان مجربے زہار قدم بیرون  
 کشیدم مفت عاقبت تحقیق آن حال نہ پروختن بود و غنیمت رہائی خود را بتابل آن حقیقت  
 متعلق نہ ساختن پس از وقوع عبرت آن واقعہ مدت سہ ماہ کہ در تہجد بودم یک عت  
 از تلواسنہ تپ محرق نیاسودم ہر چند کہ فخر بریدن می مالیدم سوختن چون شمع و اما نہ نیکداشت  
 و ہر قدر بآب در یامی شستم آن حرارت چون شہرا طبعیت سنگ افسردن نہ داشت و  
 قطعہ کے دور و ز سے فرصت سیر خیالات خیال و سرخوش تسلیم باش از نشستان  
 سپرس پیچ میدانی دیرین دشت از کجا افتادہ و ای وطن گم کردہ از غربت کہ امکان پناہ

تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو و دخن پشش جت جوش بهارست از گل و ریجان پیرس  
 در شفا و نگار هست از اقلیم غیب آورده اند چون تو زین عالم نه از وضع این و آن پیرس پودر کف  
 به زره از قدرت برائے داده اند و زین تیر نقش مکتوب بخون عنوان پیرس به سر کن اینجا عالی  
 دار و برون از و هم غیر نفهم خیرست مفت آگاهی ست از یاران پیرس به خانه داری دیگر و صفا  
 نور دمی دیگر است به تاسیق جلی از کیفیت و امان پیرس به آئینه یک صفحه کی نقش دارد در بغل  
 محمول باش از خواص دیده حیران پیرس به جلوه نیرنگ این آئینه را تعداد نیست به قدرت آباد  
 است انصافیت انسان پیرس به فصل نقاش کارگاه ظهور و خفا را در و از صور تخته  
 اعیان و دلیت رنگ قدر گشت به حرکت خامه طباع تر دست نقش اسرار  
 بستن و بے خواست اقبال صفی امرجه بر گمی آثار ندرت پیوستن آهنگ سلسله  
 این حرکات از لایزال است و رابطه تعلق این نقوش ابدی به تفصیل آما آدمی که  
 فنون غرورش زین تحقیق است بیشتر جوارح خود را نشا و حرکات کلی و جزوی پیدا اند  
 بفریب رنگ آمیزی او با هم از برده فهم صلی و و میماند بتواتر است و کشاد چشم را مفتخر بنیائی  
 بناید همین و قبیل تک و تار باز استقل قدرت زقارے توان اندیشیدن که قدرت یا  
 در امتیاز کجا جرات جز بخواب تنگ ندارد و کشاد چشم در تماشا که تعیین غیر از پوشیدگی و غرض  
 نمی آرد و خطه کیت و دیار بر موزه کارگاه ذوا بجلال به کین همه قدرت نمودار از جهان شود  
 باغبانان میرساند آب و برنج نهال به لیک ازین فاضل که بارش بیش یا کم میشود  
 در جسم دارد چنین را با دانا خیر به کش چنین هموار با بر و چنان خم می شود به حیرت  
 کیفیت گوهر صدف را خشک کرد و به کین گره یارب حیان بی رشته محکم می شود  
 بحر فاضل گرچه کوشش میکند چندین عرق به ابر حیران گرچه حیران و دیده اش خم می شود  
 عالمی جان میکند اما ندارد متسیار به کین چه حساب است که سبیش فراهم می شود  
 نفوس ساز مشیت سخت و خفا پرده است به اند و تار آگه و نه زخمه محرم می شود و در اینجا  
 حقیقت راه حزن و صوت نیت عقل در سبب فضولی هرزه ملزم می شود به مجموع تخته  
 کیفیت نیرنگ باش به هر که فهمید اند که زین رمز آدمی می شود به با وجود صنایع و نباتات  
 ظهور که دره تا آفتاب لمعات سحر از است و قطره اما محیط آئینه اعجاز پر دازی گاهی بطبقه  
 آفتاب صورت و قوع میگیرد که هر چه جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

و ان توہمش تواند رسید و اگر بیدار شدیستہاے نقشش شعور میا خانہ افلاک بہم زندہ شدہ بطریق  
تصویرش تواند چید از عالم این غریبک تصویر سے بہ رنگ می آید و از حیرت این بہار غنچہ ز نقاب  
مکشاید تا پوشیدہ نہاند کہ محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست فصل  
واقعہ انوب چہ نام نقاشی کہ در لوح نامی بکسوت غبار رنگ گرد کش میگرد و پدید فطرت بہر او  
در رود و ناموس خاک افعال تر و ستیش میکشد رنگ آمیز بر آیینہ داری صدف آبروی  
فرنگ پر دازی و سیاہ قلمی را بر سیاہ ز کمالش و سنگاہ ہندوستان نوازی و فضائی کہ  
غبار کردہ اش و این صحنہ میکشاند و شفق نگاہاے داغ ہوا و روحہ بال طاووس میکشد و اندازہ بر زمینہ کہ  
موی خاموشش گرد زخمی بخت دیوانگیہاے طبع بہار سلسلہ رنگ میکشید و در بہر خامہ تصویر  
جمع سے پر دست بہجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رو میکشد و بد و بہر دیوار سے کہ نقاب  
نقش سے بہت سلائیہ سیاہی جزو جواب عدم نمیدیدہ انقبض نہانی خامہ نفراخت کہ سر کشے  
در سایہ تالش سالک و تخریر زنجیرے مقید نگردد کہ گرفتاری را تصویر ضعیفش بیالہ کیف  
تصویر غرض می کشی یا دشت و پرواز شدہ اش بہتیمی اما شست قطعه خامہ او  
بر کجا تصویر سے میکشد بہ تاقیاست دشت از رنگش چراغ افروختن بہ ہفت پرواز کہ  
در فطر سے بہت نقش بہ نفس و دو گنجت تا محشر زبانش سوختن بہ ریشہ شگلہ کہ از گلکش خم  
برہ از یافت بہ در بہارش شاخ خم می شد ز بانہ و خشن بہ در تماشا گاہ نیرنگ فون وایش  
ننگ طلوعی بود از خارج نو آفرین بہ زمین او بہر جا نقاب رنگ صنعت می شکافت بہ موجود  
اندیشہ کشیم از تخریر و خشن بہ با فقیر مدہا رنگ آشنا کش بہار موافقت وشت و بناوس  
طرازی آیین افلاک اکثر رقم این ماعاے نکاشت کہ چہرہ بر دازہر تکرہ تمنا بہانہ کید این  
اشارت قیست و صورت نگار پردہ آرد و ہوس ہسم اجازتے بانسختہ غیر سے بیاد کار پرداد  
یعنی از نقش تصویر بیدار نہنگامہ نیرنگی بر طراز و چون افضو لیناے این جنس اشغال غیر از آئینہ  
اموئی زند و طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کم سے پیو در رہاے آہ کہ وصل کار  
آفت باشد بہ سیر چین فرع چہ عشرت باشد بہ زمین رنگ کہ ساز و برگ ہستی است ہر ہر  
وستہ است باشد بہ بزم اقبال این اندیشہ ہر گاہ مستقیمش دو چار معرض اظہار میکردم  
مشاہدہ رنگ تعامل جز افعال نیرنگی کشید و نہ از احاح بہر ساخت طرح  
اقسام تصریح آفت کہ بہر ہند دست حساب تمام و ان خدمتی نمی تواند کشید کردش

رنگ هم صنعتی است اگر ساغر قبول پیاورد و فرصت منتقم امید است و حصول سعادت مریدان  
 منت جاوید ریاضی کو سرگرم نقش پایست و آبان رنگ که مردم زیورس گردست  
 آئینه چیدار و ز سر و برگ قبول و جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت و سرگونیهای خامه ضریحش  
 آینه پروازی ساز آن همه در شکست که صورت این عجز شست ناجار صفا اثر نقش است صنعتی  
 ششگون شمشاد که تحقیق در برابرش شبه می نمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود به پیش  
 تفاوت استخوان ز شعور هر چند نال می پرورم شخص خود را از ان تماشال باز نمی شناسم ریاضی  
 سید و در آب فروغ و اصل و آشنا را در پشت ستمنی ز وصل و تا شود بیگانه هم محرم نشان  
 مرید که میگفت بی کام زبان و بدست دو سال تماشای آن نگارستان بی تا و جری  
 بنود و حضور آن آنجن جز سنا غر اسرار نمی نمود و در سینه بکیزد و یکصد بحری بقضای عجز بشری  
 عمارت بر قوای امید است و یازور آور و وقت ماه چون سایه با خاک هم بستر می گردند  
 تلوار است چون کتاب بر تسم می گرداند و در سینه که از جبهه استقامت چون عرقم باقی اند  
 آخر کاغذی را قلم در آب نشست و شعله توانایی نقش خاک سرب و تفسیر گیاهای کافیه  
 چون صدف چشکی دندان بر می آورد و آب به خاک شدن نعمت تواند گشت خشکسای زبان  
 آب را در دم تنگی می پرورد و آب به قطع نفس از گاه نتواند گذشت امید بهی از باغ تصور و این  
 چیده بود و خیال سرب بر شستن از ریشه طبیعت و ست کشیده و گاهی گردش قفس پر بلوی خروار  
 تا شکست استخوان قاست ناله می افراخت ریاضی بودم گردی فیه و یاس کال شروار  
 بناورفته و ریخته یال و چون عکس نمود و ششم یک بوسم و چون صبح نفس میزد و اما خیال  
 زبان ایام کمی از فقا کتا به که آن صفت توام او نقش بود مطلقه مصلحتی می کشود از ساز و  
 زوایش صدای سوزن ترستی بگوش خور و که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید  
 و این بهار تماشای مال شکست رنگ گردید و ریخا افتا لایع است تا روغن تصور را بچش  
 آرد و در این رنگ اثر لکه بر دارد و نه شرم به نقابی بر لب کافیه انفعالی گمانه تا بچشم غم  
 اینقدر هم افشا را اگر تری هوا است کرد با نیستی اوراق دیگر نیز غم بر آورد و همانا طفل خیری  
 دستم آلود بر صندل سوده است و رنگار اینار می نمود و حاضران نیز از مشاهده حال لب  
 بلیارت انوس داده بودند و زبان میسختی حیف کشاده گفتن من چشمی مطلقه تحقیق کشاید  
 سواد عجز تر روشن نایم چون دار سیدم رنگ در میان نبود تا بر شکست تمت توان گشت

و نقشی در نظری آمد تا گرد سیر این باید انکاشت که از مرد یک بنیاد چشم بیل خانمان سیاهی  
 داده بود و بر پیش فرکان خاشاک آب برده بکنار تفرقه نهاده همچوی آتار بر دلال عالم خیال  
 سفیده کرده و موی نشاء لب و دبان جاوه سواد عدم معرض آورده نه از رنگ پیر این تو هم  
 بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موی مشغولی سر دوست و یا چله در یک کر پشاسته  
 غبار سراغ اثر نه زده برق سدا و بر خرمی نه کاسه بجا ماندن از نه به خرام غزالان  
 دشت هوس به و آینه گرد میند نقش به زخو و رفته و بسته نقش سراب چلشم خیال جهان  
 خراب به خم غیر چشم بالیده بود به نقوش هوس محو گردیده بود به تامل به سونظر که گماشت به  
 تماشا می دست به سوده دشت به بدل زان گلستان بهین داغ ماند به زطل و س آخر به داغ ماند  
 چراغ نظر سخت حیرت بجنگ به نچاک فرار شهیدان رنگ به دران حال حالی اند ششم تمید  
 افوسه تصدیح حرکت لب پسند و با تبه حیفی تهمت جنبش نفس بند و شمع از دست  
 اند ختم و جعفر عالم تنزیر بر د ختم نهنگامیکه ضعف قوی کمال توانائی رسید و ششم نسخه وجود  
 با صلاح صحت تام انجامید که وادی از ان تصویر خیال بر تو انداخت و آینه هوس آتشال  
 حسرتی پر دخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در همان آئین و شعل  
 خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم و او را ق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پرده سازش علت  
 بسبب اصولی چه آهنگ است و شکست مینای رنگش از جنون بے اعتدالی که دام سنگ  
 سیکار مانند چراغی که در خانه تاریک از زیر دامن بر آید یا سر پوش آمده وی مجرب تافته بر دارند  
 شهاب سیراق غیب نقاب تغافل شکافت و با نه رنجه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا  
 سیدل بے زبان گره آهنگ شعله نوا می حکم است و بهار رفته تجدید چهره کشای صبح به آئینی که  
 در عالم ایجاد هم با این رنگ ساز نازکی نداشت و در خانه نقاش نیز بان جلوه معنی لطافت  
 نمی نکاشت نظار گیان محرم حال را بجز و نگاه مو بر بدن برخاست و دیده با تا چشم مسام  
 بساط فرکان هجرت آراست به چشم را دین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را ورین افسانه  
 طاقت صغایی شمسیر فریاد بر آورده که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که  
 این طوفان از کجاست نسخه رستیزی بمعانه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه  
 بغافل چید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از نیمه ساغر این نیز ناکش هوش بر بود  
 و بر دماغ عبرت ایام سخته بخود می قدم افشوده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتیم

جنون فی ختمیاری اجزای صفو را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بچو صلیک همچنان بجاک  
مدفون گردانید به باغی سیدل تاسیر رنگ و بو با گردیم به مدد تقدیر زین کاس جهان  
و اگر دیم به آما توجه عالمی که حشر تصویر به دروده نقش تو تماشا کردیم به سبے بردگی تنفیذ این  
نیرنگ از غرائب قدرت تا به جهان بچوئی ست که فهم انسانی به هیچ تا آمله معانی تحقیق آن  
نکشاید و غیر از جهان عالم غیب آئینه از نور کیفیتش نه زواید اگر فطرت بشری جوهر عرض ایر جلیس  
اسرار شیت بر جریده آما نفوش معنی غریبی نگاشت با آمله هر یک از افراد ذی عقول تلاش  
قدرت اظهارت و در دماغ هر واحد سوزد و آس خیال قدرت آثاری اگر زمین بال پر  
سیدشت آسمانی برمی آمد تا بیک پستی و پامالی میکشید و اگر درختار و سنگها هم می بود افتاب  
گل میکرد تا مستمخت و حرارت نمیکرد پس آوجی و جمیع امور مجبورت و در همه فصول احوال  
معذور و اینچار عجز احوال خود سبے بردن ست و مراتب بی ختمیاری و اشهر دن و باغی  
ای آنکه هیچ عالمی با رفویت به جز تهت و هم گرد آمار تونست به بر خیز کار خویش ترکان و اگر  
بر چند کساد مژده هم کار تونست به درجات استعداد ظهور آئینه لطافت یلی ست متعیر از جن  
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال عیب بار پر تو آمار لایبی و داع خیل تحقیق باید بود و اینچار وضع  
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیت ست و اینک در هر موضوع افشای غایتی نهیست  
این مکان را به واسطه تعمیر بهر ساینده نفعه این پرده بار از رنگ اثر بر گردانیدن در نباتات  
شاخه های هر بنه ای بر چند برید قطع سلسله نمود و شوار و در حیوانات ستارک عضوهای جدا  
گردیده تلاش اتصال بیکار آمار بهای عرو بهی و شور و راغ غیر از تخم بجا علی بار ندارد  
وزمین های صلاح بی تدبیر گشت و کار جهان گل و سیمان بر می آرد چون صور کفاسی که در تسایع  
موزون ختمیاری شوخی تخلی است و در فطرت های ناموزون با وجود کمال منفوق  
محقق پس حقیقت آن تصویر از خواص طنیت سیدلی ست و بیدل برنگ شخص تصویر بر نه  
جوهر آگاهی چون آله انوار شین که بر تو آمار در کاست و مرد کاست حیران سیاهای را باغی  
عارف نمیشد ز جنت یفتیش و قیود و کاین نقش چه جلوه داد و اینچه نمود بهر شکل بهر سبے  
و هر گل رنگ به غافل شوار خواص آمار وجود و فصل تخمیر جوهر انسانی بهر جنت  
آفت که آمار خوش با وجود سعی اخراج بهمان سبب بر نیار و دو با همه کوشش ستر غیر حقیقت  
افشا بزرگوار تا به پروایکما س فرایح اعیان حکم آئینه دار و که از هر چه مقابلش نیارند اثر مثال



نگہ دو غیر از شک کہ باشعار تو ہمیش بسالغہ نماید نقش قبول نہ پذیرد اینجا تری مغز پیا کے بقلم  
 پیدہ گوش اینا شہ است و علم آگاہی کسیر غبار پیش افراشته اگر دم عیسی عسده زندگی امکان  
 بروش گیر و بشور و عوی ہوا کے است چون صبح عنان خیال کینچہ و اگر تحت سلیمان است  
 آفات ریز بال تصرف آرد بے تعین انہما کرد باوے غلہ و ہم انگشتہ بوضع محول اگر کمرہ قلاب  
 باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد و هر چپ آسمان بجلوہ آرائی برات بیدارے بر نظر با  
 نمی توان آورد و در سجیات را بشرط موقع رتبہ اعجاز است و معجزات بے محله و مواعب طراز  
 قطعہ ای بسا علم کہ از بے التفاتیہا نے خلق بہ در مزاج معنی آگاہان ہمان مستوانہ  
 بیدار غیبی ہستمان چشم شوقی و انکرو بہ موج سے در جام مجوریشہ انکرو ماندہ نرگستا نہایت  
 خفہ بنداشی است بہ عالمی افروخت شمع و چمنان بے نور ماندہ چشم بندی چون مجوم لمعہ دیدار  
 باہمہ نزدیکی این برق از نظر باد و ماندہ کر کے محرم نشاندیشہ کفایت کہ است بہ حسن از بس  
 بی نیازی داشت تا منتظر ماندہ در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طایر مجبور آئینہ وقوع می برد  
 و خیال فضول را سرور نیز نگ قدرت می ساخت مدہ تحیط بے تعینی جوش امواج مسیحانی  
 داشت و شوکت بے نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال  
 طبیعت امداد طاقت میگردم و دیوانگان را تزییناے جبہ فطرت از بیوست شاغ بری آدم  
 اکثرے در آیام غلبات سموم باد و دیار ہماے کاغذ سودہ اشعار سر کو بیائے  
 آفات می گردید و در مقامات تشویش اجنبہ سلام تسلط پیام ربانی بداد قلم طابع مسیحی اگر  
 بر مرض حاضر نقشے دیو ختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برائے غائب نقشے برقم  
 می آورد و ذخیرہ اسباب عافیت می انداخت از اینجا کہ رافت حقیقی طنیت متخیر عرق زیر  
 انفعال منجوست و فطرت معذور را بہ مذمت ہرزہ کاری نمی کاست بجاے کہ فرصت ترش  
 در حق گذاری و ولایت عدم ناگزیر داشت خامہ توجہ سحر بر نقوش باطل نمی فرسود و دامن  
 انفاس بنیاد دعا ہاے بے اثر نمی آلود مگر بہ تجربہ انجا مید کہ ہر گاہ شوق پیوست باقبال  
 اسوہ رجوع ابامی نمود خطرہ تغافل دلیل کشایش کار نبود ہر چند پاس خاطر محتاج تہویدے  
 برقم سے آورد و مجرد تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در آتش گم میگردید یا سحر  
 جسمے کہ بقدرت عمل تر دستند بہ جز تہمت است آنچه بر خود بستند حکم تقدیر کا را آورد لیک  
 یاران بفضولی طبیعت مستند بہ در صورت رجوع خلائی آئینہ جمعیت اوقات جز نکار

تشویش نمی انداخت و شمع انجمن آرزای غیر از داغ و سوسه تقید نمی سوخت انتقال مکان بیشتر  
 بفریاد تا جمعی می رسید و سیر و سفر اکثری به بکده تدارک و سوا می گردید باین ورزش چون  
 رابطه او با هم تصرف شیرازه اخلاص و خل کسخت و دانی از قدر نگه و سرچیا تعلیم فرمود  
 تا گرد جهان آثار دین برده خروش شهرت کجاست عمل حال و در ستر حالات سابق قبال کرد  
 اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر آورد و درینجا آئینه امتحان بکار بست  
 تحقیق رسید که شمع تازه است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا ته نیست غیر از لعل باطن آرد  
 قطعه ذوق خفا اگر بود آینه دار حال و بگذر علم و شیوه بهل اختیار کن پیشوست  
 چشم بر زده نگاهان این بساط و تدبیر عافیت لباس غبار کن و لیکن کبر است جو ستر خیر بسیار  
 تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن به گوشه که ترک عشرت مستی کند کسی در و سر لب که بگفت  
 علاج خار کن و طاقت درین او بکده مقدور سعی نیست به مزدور و عجز باش دوروزی و کار کن  
 اقسام این نواها مضمّن سار بیدلی بود مقتضای بیدیا غیبا پیش از نشیبه پرده شوق  
 نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صدر است استقلالهای و دو دماغ سیر کدام سنبلستان  
 وارو اگر دوس حسرت شکار بر زده تازی باشد غبار انگیزی شود جفون غم از نفس سوخته چه می سازد  
 از تلاش آهنگها که تحصیل فنون بهمان قدر زحنی که در دستان موز و نیم بار شاد طبعیت است  
 قناعت کلی دارم و از ترود و اندوهی سامان کمال بهین مقدار جردی که اجزای نفس شیرازه  
 بستن لب تو ارم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بهای غبار حشمت میکوشیدم  
 و چشم خلقی از محرمی حاکم که نذر می پوشیدم احوال که مقید سلسله تا کم اختلاطی این طالع  
 سبب جمعیت جو است و مطالعه نسخه شجابل و در باش آفات جنبه فاکر قطعه هر گز  
 در بهار فرصت نازد و زین گلستان ایام میخوابد به گوشه است پختنی است و در جنون  
 سیر داغ میخوابد به جرد و در نور توان نیست و ضعف کیس فرامیخواهد به گوش اقبال عبود  
 سر به نواست و ذوق شهرت دماغ میخوابد به ساز سواخ آن اوقات صریح انقوج صیفر  
 خامه رانقش بندی ز فرشته ندرت و از نسخه وقایع آن حالات سوار پرده کشا  
 صورت قدرتی بالفعل کم تو بهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش نشینا و به تنگ  
 بے اقبالی نامل نگاهان رحمت او بار بسینا و در حاکم که سواد معیور و بی حکم  
 بی خست ساری التزم نامل اقامت گاه خیال غامضان پردازی گردید شوق و اشتیاق نامل اندر گیمای

سعی بر آنست که نفس آرائی نصید کنیزی را خدشگذازی بت آبایش بستر ضعف مامور نوبت  
 و پشت و اطاعت مقتضیات تجریدتداس بیرون و تلواسه نمیکذاشت تدبیر مصلحت سلسله  
 و خراج آفرینی از حلقه ناساک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتما بخون لبز کرد  
 شکسته از بهار لکین فکلفت بے اثریماے خواص او و یه طبله عطار را لبز عرق الفعالم  
 کرد و بے فایده گریه سحی بر نیز از دماغ تقوی دو دوفسیدی بر آور آخند کار عبارت آری  
 او شایع رفته اوافاقه تسلیم تضاکشت و مائل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست  
 قطعه بجهت آرمی چیکند اندر امتحان به غیر از سرے فلکند که بند و بیاے عجز به اندیشه  
 و در کین نتوانا کرد نشد به یارب مباد طینت کس مبتلاے عجز به بگذر ز شیشه فلک و  
 سافز سجوم به این نظر فرمانان پر و خالی ست جا به عجز به شبی که صرصر نزع بر چراغ روشن  
 خواستی می یکاشت و شعله بقا علم انبیا شستن می افراشت شراپیش آهنگه در اے حیل  
 پینه گوش طاقت بدیخت و غبار بیتابی تحمل دواع تاباکی چشم تحمل مے اندوخت حکم بیت و پاپها  
 سحی مقصد و در خانه آشنایه مایوسانه واکشیده بودم و مقتضایه بیا گریه ماے  
 قدرت تدبیر ریشه نابرسائی تنیده بے تشویشے نیم نفس فرصت بحباب عمر ابدی  
 بے آردم و آیین بکنفس تغافل از آئینه داران راحت جاود تصور میکردم صبحدم خبر  
 آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن بمنان محل خیال خرامید اصنافی  
 سرگزشت حال آئینه ضرورتی پردخت که شخص خود داری چون مثال علم منظر اب بفرار زد  
 افسون حادثه رویه باو نگامه آفرقه نیار است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ  
 آرام تبارد بے توقف سری بیان عبرت سدا بر آردم و بر فغانی رنگهای شکسته تماشاکردم  
 جوی را هجوم کرد به باب رانده بود و فرقه را خیره کشش توجه دواش نشانده بر هر کس نظیر  
 می فکند مثال حقیقت خود در آئینه شکامی نگریت و بر هر که چشم می کشودم چون چشم  
 بر بال زندگی میکسیت رماخی **بیدل** تنگامه صور چیزے نیست به این مجمع خبر  
 فکرت نیست نه ستر اقدم شمع تماشاکردم به جز دواغ دواع یکدیگر خبر نیست به مشا بدو  
 صلا رست آشوب زلزله در بیناد پو ششم رخت و دواغ ندامت جانکاه دو دواغ حسن طاقم  
 برانجخت نزدیک آن آتش خروش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دو گرد و نیم  
 سحر و دیل بخون وحشتی بر گریه بان بی خشمیام چپک زد که اگر بقوت صبر قامت می خیزم

چشم از کسوت حیات می پوشیدیم و بشیر خطر اسب که زنده از مرده بانه نمی شتابم بیرون پیچ  
 اختیار مستی بر سینه اش نو ختم تلمشتی دیگر میاسک نوازش گرد و چون نغمه حبه ازار  
 بر افتاده بود و بیرون خانه در صحن افراغ ایستاده از ان پایش تا امر و سی و پنج سال محسوب  
 فرصت شالیت آن خاوند از مقیدان سلسله زندگیت و مستعد انواع خدمتگذار  
 بی بردگی این اسرار را حاضران بگردانای عظیم تغییر نمودند و سماع این تمانه را غائبان بخاریق  
 غریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست ازین عالم طبیعت  
 بطور پیوسته و در نظر بایستی بسیار همان نقش اعتباری است همانقدر فسون خستین مزاج  
 غفلت امتزاج را مدتی معز و قدرت واهی نمود چون سیر کربان تحقیق آئینه عبرت پر دخت  
 حضور این مثال غیر از نگار تو هم نبود و ریاضی **بیدل** بدوروزه عمر مفروض باشد  
 بنیاد تو نیستی ست معروض باشد بهر چند ابدال و قطب و غنچه خوانند ای خاک باین  
 غبار سرور میباش فصل محله از محلات نیزنگ سواد دلی و نشین مکانی داشت  
 بصفای باطن مینا آئینه پرداز نشسته به غبار کجای طینت پاکان خاشاک دای  
 اندیشه که درت آثار است اما چون شیشه خالی از کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزین  
 مملو و دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم گشتیله بساط آرایش نمود که چشم  
 ویرانی بناست بهوش نکشود و از عجب نگاریان انجمن خیر و شر بیچیکه بدوق تماشا آن  
 راه نبرد که شاد و مرغان بجانقه چشمش نشسته و غنیمت همان گوشه سلامت تا نقد زندگی بباد  
 غارت ندیند در آن مملکت خست و زوال کمتر میگذاردند و در شیشه انسان زاویه جمعیت تا خواب  
 اسن چشم بهوش نوزند در آن آفتکه تن بگرمی بپوشیده و او در **فصل** که نام نقش که در کاگاه  
 عالم نیست چه رنگ و بو که درین مریخ از خر غم نیست به جهان طرکیده یاد داشت ست  
 یک چه سود و بهشت انجمن اتفاق آدم نیست به فرمان سخن پرداز سود و خفقان یکن آن  
 مکان لطیف چند به از لطافت و روح انسانی بود و انمود بعضی غرائب آثارش مناسب  
 جبریده اظهار نمود و **فصل** پس از دو ماه مدت اقامت که تیشال میخواست مثال بان  
 چار دیواری عجب آثار در ساخته بود و خاطر از خوشی تفرقه بهشت پر دخته شگام غروب  
 که شامیان جهان صید آفتاب نشین طرازی عالم بیست و بهشت و دیده ظلمت آفتاب  
 خفاش ببارش بال مرغان خمیه صعود می افراشت هجوم را غمان یکایک فضا را خانه را

غبار اندود کلفت شام بر آورد و با وجود سر منگی بعد اها به مشکرب و راست به پرواز  
موجش سر کرد و بر چند صدات اقسام بهیبت بکار می بردم غلبه خیره سنگی می افروزد و هر قدر  
سنگ حشت بر روی فکندیم گرد و آشوب مایل کمی نبود با آنکه سنگی جو صله بگشا و شست غوله  
کمان پر دخت و یکی را از آنها بدت ناوک غرم ساخت هنوز تیر بر نشان نمانده پروباش  
چون دو دغرمین سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتنی بست و همان لحظون رشته های که پس از  
کستن با هم گره زخند بر ری به بار س و دیگر سوست خط سیاهی سراسر صفت افق طلب کشید  
و تا چشم بر بختون نقش بال غنقا گردید شور ز راغان از مزاحمت طابع نفس دزدیده و غبار  
پرواز نشان بدین ورود شام خزیده بشا بد حال لاجو لے بر زبان سیج بر اندم دکان را  
گوشه خانه گذاشته همان شغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکسته بگوش خورد چون دار سیدم  
ترکیب کمان دو قطعه خوب بود از هم جدا افتاده و کینختن تار پود زش داو و صبی نشانی  
داده رباعی تا شوقش پرده دریاوتی است به سر و نظر فکنی جنون انجمنی است پادوام  
گرفت حیات امکان بهجیت کو گوشه دل بهم نمی ست به حکم آبیاری بهای به اتفاق  
معن آن نشین حیرت شمر در تخته به نشو و نما کے عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان  
نمالے بشاد و بهای نشانه پیرایه زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور بر تو اندازد  
جواب بهار استقبال هوش می رسید و ناخیز میهای شلخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد  
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید یا همه دام گسترهای افقون الفت گردوشی بکین  
سیرش دهن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته  
یعنی هجوم گنجشک در پرده هر گیش آشیان پرواز سے شور قیامت داشت و بال آشت  
انواع طيور از دنیا و شاخسارش علم چه می افروشت خاصه تنگامه طلوع صبح که جز بیغام  
بول محشر نساوند و زبان چمنان غیر از درهای نفخه صورت نکشا و ند تامله افتاب بر افق  
نمی کشید غبار آن فاد و فرو نشستن داشت و تا پاک آفاق کویت شب نمی پوشید خروش  
آن فتنه دهن تشوش طابع نمیکند شست در هر دو وقت معین هر چند سینه زوری سبی گوی  
طاقت میخراشید و نیا د کس تارده ها کے گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراسهم آوزن  
مرگان بارش بساط تغافل شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب لجنهای مرگ  
می شکافت قطعه در عالمی که صورت بنیادش آنقتت بهیود و ۵۰۰ و چه حجت کند کسی

رنگ بنای خانه این بخت است و سرش پای در کباب چند اقامت کند که در از حد نبهر از حد  
 مرگ بدتر است و عمر یک صوف چاره زحمت کند که بالین عافیت پر پرواز نیستی است  
 عفا شود که خواب فراغت کند که غول که کمانه دیگر میا دشمن گاه گاه بی نشانی ظرافت اش  
 بیستی می کشم تا از سر زحمت بهوای پریدند و باز چون شور سودا در داغ جمع میگرد ویدند وری  
 که یکی از غولها بر کنجشکی خور و پر سے از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از هوا فرو می آید پس از  
 دیر بزمین رسید کینرے خواست از خاکش بردار و بجز دست پیش بردن کنجشک از  
 کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیو در و زد و دیگر جنون ناکا پی از جان جاریه  
 خروش پیو دی آنجخت و شور و شست از بند بندش عیان خود داری گنجخت پاسه رفیقار  
 باخرافت جاوه ادب مانل گردید و زبان گفتار با نیرنگ جبارت نیربان پیچید گاهی چون در آتش  
 اشتعل میگرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نواسه این واقعه ساز جمعیست  
 بهنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشا کش سلسله انقلاب افتادند بدنی  
 فتنه های اهل غرام که چراغ انجمن کمشان می افروخت چون زبان دعوای غیر از کاشش  
 انفعال نمی انداخت و انون پری خوانان که نفس به تخیل آسمان سپید میزد چون صبح کاذب  
 جز گریبان بلبه اثر بی نمی دید بر پا می تا دور اثر نشاء نمی اندوز و از باوه کسی پیره  
 نمی افروز و آن شعله که شمع فروغ آرد کو به هر کس که بتو هم نفسی میوز و به اصل  
 چاره اندیشی یک شخص بیاب در بنای چندین طبائع دلزله آشوب انداخته بود و تدارک  
 افسونه یک چشم بچوب جمعی بستر آراسه وضع عافیت را مبتلا می شنبون باخته چون  
 تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر یزیدی موافق افتاد  
 به نقش مربعی که مستعد سعی این بی ختمیاد بود و قرعه توجبه دست نشست و بخرق آثار چند چنه  
 فسیله از حضار بار روشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات در شعله چراغ  
 حاضر میگردد و بساط نشو و نما تخیل برق بے زنه را طراق در می نور دید غیر احوال بر میگردد  
 همان آئینه آدراک مریض بود هر چه از کم کیفیت صور معاینه میگردد مفصل و می نمود آخر کار  
 درخته در مرآت تو همیش چهره نموا فروخت که کنجشک پاسه از سر شاخش بی ختمیاد  
 در آتش می افتاد و بدوخت درین تپسار چون دو یاس از فرصت شب گذشت و عبرت  
 رجوع اشکال بناتی تخیل گشت از تمامی فسیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض با اعتدال

بیست و شعله اضطرار بش نقش صورت نگین بست تا پیرایه سخن دماغ خفت بی روغن نکتشاد  
 آشایه میانه طاققت بعد از آنکه خوری رسد بکلمه بیدار می تشبیه را خاموش کرد و چون  
 شمع خاموش به بستر خواب رجوع آورد و در میان کلمه هر جا سستی بر دل ناخدا رسیده از دست  
 شعور رحمت ایجاد رسیده بر بند دمی چشم ز تیر و پنجه آب به امید که غفلتی بفریاد رسیده فردای  
 آن تاجریده آفاق مشرق درس آشنایان کتب نور بود قلمی از غبار و آیه شریفه طوبی  
 می نمود چون مطالعه نسخه غروب سواد شام روشن گرد و همان شعله با عاده سبق جانگاہی  
 سحر طبعیت بیمار بدر آورده تا با کل نظر به حقیقت کارگزار دوزبان پرس و جوی نقش احوال  
 برآورد به پای ما که گریه شو جنون عیان یاس گسخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت  
 انگاهان ریخت چپ و دست با طر خانه نظری می افکند و چون ماتیان بخروش فوج می بیند  
 ناله اش گذارند آهتی در بار و پشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش  
 درو که بطوفان آورد که تماشا که آن از در و دیوار خون میچکاند گفته میوز راه مجر و فریاد  
 سبقت از چه دماغ افسانه میخواند و گردن تنج نه نهاده و دست بسمت یکدام آهنگ بال  
 می افشانند آهسته کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و بری عارضه و همی بر حقیقت ما  
 طاریت و آب مکرر از چشمه فطرت ما جاری جوایز باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما  
 و انوده اند و راه جولان ما در ظلمت آبا و نفعه سوید اکتشوده بر هر چه نظری افکنیم در چشم ما میخند  
 و بر کجا پای بشریم در قبر فرور و در از مکانها جز بمزابل و مواضع محوش باران سزاریم  
 و انباغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلوی میگذاریم تا برقی بے نیازی بکلمه اتفاق بنیاد  
 ما را پاک نمیزود و سپاس حضور را بمنزل پاک نبی افروزد و ضمن این ترانه جالبجا  
 آن مکان تعداد هزار گشتگان میگرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بر زبان می آورد  
 یعنی رفیقان یکدیگر را بریند بستند و درین بجهان تقدس شگستند و ایسی این کاروان چون  
 بد اعم افشانند و گرد این خشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشانند جاده مقصود  
 خاموشی آن فستیل خام سوز پوشیده است و سرشته مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله  
 گم گردیده و اگر با فروختن آن چسپراغ راه هدایم و انما ایند حسانی است عظیم و تحریک آن سلسله  
 اگر عقد بچا کریم و انشا یند که ست عظیم و امید که من هم خست ازین بند ضلالت بر بندم  
 و چون خود باغبان رسوخگان به پیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترجم احوال من تصور فرمایند





فصل در نگار یک باطل تعلق ارتباط سواد دلی بی سیر آهنگ بی سرو پای بود و وساحت  
 آن نواح عرصه یک نازیهای امتحان تنهایی مدتها با فسون پیوس آشنای طاقت و راحت  
 ایمای دفع قناعت یکشت نخود خام و طیفه افطار محمود و دشت و خرمن های بی نیازی  
 از مزاج جمیت دل می اینا شتم تا توانی از پهلو س لا غرم و اعظم منبر خبرت گردیده و لا غری  
 از یک ناز و اغم بلال افق حیرت بایده سعی نگاه بچندین عصا کشیمای مرگان سامان  
 رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار اسمی لب و زبان سر از جیب آواز بر می آورد  
 تا آن جوم ضعف سرگاه جفون شوق دهن هوای می افشاند کش زنجیر چون ناله و شتم  
 نبی گردید و ننگر که چون صدا از پای نمی نشاند در هر کوچه چون نفس در رنے جولان از خود  
 فیتی و دشت و بهر باز چون سواد در دماغ علم گردی می افروشم گامی نمی پیمودم که سحر  
 ذوقی بگردش نیار و فنی نمی زدم که قدم بهراج حضور بی نیفتار و غبار بی اختیار  
 بودم سر بهوداده خیال آسمان پروازی و صبری بروای مطلق عنان شش حبت بازی  
 نظم سوز دل فحانه و جدی بخوش آورده بودی ازین سر موجانی درخوش آورده بودی  
 گرد باد که بودم از سودای و خشت بخیر که چه صحر اگر دیش رنگ بدوش آورده بودی  
 و قمر شبی زمره خیال در پرده و ماغ شود بی طاعتی انگشت و سودای سیر بازار  
 ربط سلسله خود داری سخت عالم در نظرم جلوه دادند مملو آثار و لغز بی و جهانی آینه دار  
 تا لم کردند آما که تکلیف ناشکیبی الوان تماشای بریم چیده نهنگامه بهار را در قفا زای  
 سحر و آبانیده و انوار با طایع پر دخته روشنی آفتاب را این دیو مغرب نشاند و درگاهها  
 یکقام با روح فلکی مجسم آرایش چراغان در بسته بایکست بامان رسا همغان تار و پود  
 کسکشان سطح صبحی و گرا ز پرده شب بخیمه بودند رنگ مه و خوشید بهم ریخته بودند  
 هر خشم کشان قره آغوش چمن دشت فردوس تبار نظر آویخته بودند و پیچکار گاه رنگ  
 چشمی تماشا آب میداد و گامی باندازه حیرت می کشاد از آنجا که آرایش با طرنگ  
 پر افشان هوای کم فرصتی ست و گریشی محفل عتسبار افسرده است بر دوت بی مصلتی  
 تا سر آرن رسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت کشیم شور آنجن سخنونی نخوده بود  
 و آغوش تماشا بر زوای استی در شوده نه و دوی از چراغان سر مه آرای مقابل نظر  
 نه متدعی از ان دکانه چهره کشای اثر مشغولی رنگ پروانه تماشا بر لب

استان  
 ۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

نقل دکان هوسازانگ است به جلوه با سبز بر خاک تیره برد به عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد به  
 نفس دامن دل گیر و بچنگ به صدر هزار آئینه پنهان شد بزرگ به بر تیر تار افشا نگاه به  
 شد جهان در دیده چون مرغان سیاه به آنجن خالی شد از شمع و جبرایع به کرد طلاس  
 آشیان شد مرغ پگنت سامان چین محو خزان به با چراغی نیت اجناس دکان به نقطه داری  
 زمان همه کوکب نمائید در نظر غیر از سود شب نمائید به رغبت شایا بخلاف نفرت کشد دنگاه  
 ارتفات با انفعال عبرت نخب امید موبوم فیکه سا چراغان جئون کرد و سبب بزم قماش  
 اشتقاقی بعرض آورد پشیمانی را بلند سعه جلی صلی نمودم و یاداد دست بر هم سوده قدم  
 مرا جعت کشودم گامی چند به جنت سپرده تفرس در رنگ مزاج یافتم و الفلابی از صورت  
 تحلیل و اشکافتم بی تامل میدیدم که بواهم چون غبار از راه بر میدارد و بر قدر به پستی چو کینم  
 از این پیم بلند تر سیم آید بر تیر که چون نظر بجا می انداختم از دوران سر رنگ می باختم شیراز  
 احسنایم لرزیدن از پیم می سخت و سر سبکی از دنیا و طاقم غبار می انگشت تار غلطیکم می  
 هستی بر سنگ نه نرند و بهمانه نرندگی جبره سلامت بجا کینفکد بر ساعت چشم می پوشیدم تا که بر قدم  
 بنایم و در و سر نفس سکه می در زیدم تا عقوبت آن هم بناید کشید حکم تاریکی شب که آئینه احوال  
 در چشمم آینه بود و رفته بود و شش جهت جبر سود چشت نقشی دیگر نمی نمود و به نقیض احوال جابجا  
 می ایستادم و دشمنانه نگاه می چید و دست بر سیدادم و خطر امید است و پایی گریبان  
 فریاد میدیدم و به نظر آب گردش رنگ بگرد خود داری که نداشت می گردید چهره استقامت  
 شعور صورت آن حال از عالم او با هم داسه نمود و استقلال طبیعت ضبط بهوشم تعلیم  
 می فرمود در آن کیفیت جز که تسلسل نمی انگشت و آهنگ آن ساز رشته است و نمی سخت  
 زمانی که عمان بتابل حال می کشیدم و در برابر روزه زمین میدیدم و چون قدم فشار  
 می گذاشتم از طریقان هوا چاره نداشتیم غزل بوس کردم که گرم بهر رنگ تماشا می  
 چو مرغان پابر افشاندیم زدم بر عافیت پاست به فضولی گزنی چید بر دود و داغ من به نیکو دید  
 طبع مینو داغ تناسل به هزار امید سامان در شتم در بین افشردن به ندیدم در دکان سعه  
 غیر از یاس کالاسی به بهمناعت هیچ بود آنهم تبارج بوس دادم به من سیدل درین باز کردم  
 طرفه سودا می به جان بر لب رسیده به انحصار های نزع تلاش سیدت و پایش می بر دوش سوخته  
 همچنان که طاق بر هم افشرد تا بهر از سرخ و لاک از باز آید بستم و کرد دهن نگا پوش بوجه با تحکلات

عقل دکان هوسازانگ است به جلوه با سبز بر خاک تیره برد به عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد به  
 نفس دامن دل گیر و بچنگ به صدر هزار آئینه پنهان شد بزرگ به بر تیر تار افشا نگاه به  
 شد جهان در دیده چون مرغان سیاه به آنجن خالی شد از شمع و جبرایع به کرد طلاس  
 آشیان شد مرغ پگنت سامان چین محو خزان به با چراغی نیت اجناس دکان به نقطه داری  
 زمان همه کوکب نمائید در نظر غیر از سود شب نمائید به رغبت شایا بخلاف نفرت کشد دنگاه  
 ارتفات با انفعال عبرت نخب امید موبوم فیکه سا چراغان جئون کرد و سبب بزم قماش  
 اشتقاقی بعرض آورد پشیمانی را بلند سعه جلی صلی نمودم و یاداد دست بر هم سوده قدم  
 مرا جعت کشودم گامی چند به جنت سپرده تفرس در رنگ مزاج یافتم و الفلابی از صورت  
 تحلیل و اشکافتم بی تامل میدیدم که بواهم چون غبار از راه بر میدارد و بر قدر به پستی چو کینم  
 از این پیم بلند تر سیم آید بر تیر که چون نظر بجا می انداختم از دوران سر رنگ می باختم شیراز  
 احسنایم لرزیدن از پیم می سخت و سر سبکی از دنیا و طاقم غبار می انگشت تار غلطیکم می  
 هستی بر سنگ نه نرند و بهمانه نرندگی جبره سلامت بجا کینفکد بر ساعت چشم می پوشیدم تا که بر قدم  
 بنایم و در و سر نفس سکه می در زیدم تا عقوبت آن هم بناید کشید حکم تاریکی شب که آئینه احوال  
 در چشمم آینه بود و رفته بود و شش جهت جبر سود چشت نقشی دیگر نمی نمود و به نقیض احوال جابجا  
 می ایستادم و دشمنانه نگاه می چید و دست بر سیدادم و خطر امید است و پایی گریبان  
 فریاد میدیدم و به نظر آب گردش رنگ بگرد خود داری که نداشت می گردید چهره استقامت  
 شعور صورت آن حال از عالم او با هم داسه نمود و استقلال طبیعت ضبط بهوشم تعلیم  
 می فرمود در آن کیفیت جز که تسلسل نمی انگشت و آهنگ آن ساز رشته است و نمی سخت  
 زمانی که عمان بتابل حال می کشیدم و در برابر روزه زمین میدیدم و چون قدم فشار  
 می گذاشتم از طریقان هوا چاره نداشتیم غزل بوس کردم که گرم بهر رنگ تماشا می  
 چو مرغان پابر افشاندیم زدم بر عافیت پاست به فضولی گزنی چید بر دود و داغ من به نیکو دید  
 طبع مینو داغ تناسل به هزار امید سامان در شتم در بین افشردن به ندیدم در دکان سعه  
 غیر از یاس کالاسی به بهمناعت هیچ بود آنهم تبارج بوس دادم به من سیدل درین باز کردم  
 طرفه سودا می به جان بر لب رسیده به انحصار های نزع تلاش سیدت و پایش می بر دوش سوخته  
 همچنان که طاق بر هم افشرد تا بهر از سرخ و لاک از باز آید بستم و کرد دهن نگا پوش بوجه با تحکلات



نامعلوم انبیاء کہ موصول تھا کہ حقیقت انہا کا مقام مرتب فقیر قسبہ نموده تا ابواب لذات  
 این امور بر ذائقہ انہا مفہوم شان کثودہ و اولیاء کہ سیراب زلال تحقیق اندکچندین ہادی صراط  
 مستقیم گردانیدہ اند تا ان حضو را بن ساغر حیرت ساغر یقین چنانچہ نظم کمالاں جو  
 بود آئینہ پر دراز جو رعہ تا زعلت کما سے سری دور گرد و منتر لیم از فوکل قلمہ ہی چرب و آب  
 بلجام بہ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم روزی ما غافلان بر بی تلاش افتادہ است  
 کا نیکہ راز شکر نعمت کما سے غافلیم واقعہ تا کہ تانی در گوشہ از دنیا سے اکبر آباد  
 کہ میہای صحت تہنایم بساط عافیتی پر دختہ بود و نفس آرمیدہ طرح سردی تنگناختہ اختلاط  
 انداختہ بر خجہ عریض کہ آب پاش حوالی اجزا بود عبد الیکمال ہوا می قفسیدہ بنجا کی نشاند  
 و تخریک فرنگان کہ مروضہ ہوا دریم حیا داشت بر خار چندین خواب رحمت دین می نشاند  
 بادل گرم غیر ضبط نفسی پر دختہ نامور یا چون نیستانش و نگیرد و بہ آہ سر و جسم  
 بسرگوشی می ساختہ تا کہ چون حباب رنگ ویرانی نہ پذیرد از ذخیرہ ہا سے اسباب  
 معاش قدرے گیرے سودہ دہشتم و بر ماندہ قناعت خمیر یا یہ پا لودہ بہشت می اپنا شتم  
 ہر گاہ مقدار کف وستی با قدرے آب تر سیکردم و فرصت عالمی ہم سے بالید و کاسہ را  
 تری چشم قانعان میرسانید ہما قدر ماندہ توکل از سوسہ شراب و غذایم مستغنی  
 داشت و ہما قدر راز تو شہ قناعت بے برگ جعیم نیکداشت رہا سے فقر و ہر جا  
 حضور نشہ اقبال داشت چند قانع صد ہما در سایہ ہا سے بال داشت بی نیازی  
 ہر کار دخت نزل اتفاق بہ سیر شعی کاسہ ہا از ناز مالامال داشت بعد مدستے ماندہ  
 از ما حضرتی گردید و دماغ سرخوشی بخیانہ چمانہ ہا سے خالی انجامید روز سے جنون بی اعتد  
 بر استقامت مزاج غلبہ کرد و از کونست طاعت ہم غریبان پدر آورد و بر چہ پہلو بانہ زمین  
 سے دو ختم شعلہ صراط چون سپند از جام بر بنداشت و بر قدر در خود و از سے  
 میرد دم شور و دماغ چون بخار بجالم نیکداشت بو کے کتابے از حکم می شنیدم و دود  
 حیرا سے از نفس دامن کشیدم با آنکہ گردش رنگ ہر گام بر سعی قدم قدم سیدہ و از پشت  
 ہر نفس بر تر و در قفا شکم میکاشت حکم بی خستہ یاری از جا برخاستم و لیسہ باز کر شغل  
 از کستم نیدہ استم بان بضاعت غیر شتر می کدام کلاہ کہ دہ اند و بہ آن مایہ آستیا ج سہو  
 بہ طلبم بر آوردہ شرم افلاس از ہر جنس چشم می پوشید و حجاب بی و می از ہر متاع دے

میخیزد و صنع بدست که کسی نمی تواند تصور نماید و با یکسوی پنج شصتیم تا آشتی نماید و بیکانه گرد او خواهد آید  
کار وادی منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعت گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه و آینه خسیان  
نمی دیدیم و غنا تعلیمی علم اسرار سرخوشی و در آن گنج گنجینه ایست که از هیچ الهی غیر از نوای خرسندی  
نمی شنیدیم سر و روش عالم رضا پیوسته با من مرده ام گوش می شنود و مطرب سخن تسلیم  
همواره تحقیق این زمره سلام راه می نمود در راهی که جز حق سوهر که حاجت بست  
احرام پیش آیت دین چای غم یاس نجفام و تنگ کم ستمی و تشویش سوال و رسد و آئے  
احتیاج و نو میدی کام و با نزار آتش نه کامیسا عباد را حل باز از بد ریا رسیدیم و غیر از  
خستگیهای لب سامان طراوتی بخیم دوران حالت خوردن آیم بر رخ بر آتش یاشیدین بود  
وزبان به تم رسانیدن سین بر دم تیغ مالیدن اگر آلب بر سر سر تخم خاک نداشت میگردید و اگر  
و ضو به بجای آوردم جز به تخم نمی کشید خطم و لب که شعله طیش برق تاب بود و  
آیم چشم ترخم اشک کباب بود و اظهار میگذاشت نفس و رنج شرم و کسرت سوال حاشیم را  
جواب بود و نه مالیده بود و تنگ طلب خاک بر لبم بود و در گرد عالم خطاب بود و  
عرق انفال بجا قلی جز به غم معاشرت آئینه آب لکینم نه زود و غیر از خیال بر تسلیان جمعیت  
حالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردم چون اشک چلیک و طوطی خاک گردان و در میان  
آشپان افسردن باله چون رنگ شکسته به پروانه غم رساند چون متصل مدارد و روزه  
رسیدیم بیدادی دوران سر میکافرت نه تیر از آسمان بر خاک بنیاد و رخبت و مطلق عنا  
لفزش با غبار صد و شست سبیل بر بنای طافتم بخت ننگا می که از پاشیده خطاری  
بود و بر و افتاد و غم بی اختیار بی شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به گفتش  
آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در آن آباد عالم بخودیم دکان حشر به بیارایند  
بقصد استخا خود را تا بای عمارت رسانیم دوست ناگیر ابد یو ایش محکم گردانیم  
پس از ساعتی که طایر پشیمان گرد و ده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشاه  
پر کار رنگ بکر نه افاق طرح تسکین انداخت بختجوی کلخ نقابی شتهای عمارت میکردم  
و خراش ناخن تیشه از چنک تفحص بر می آوردم سنگ نرزه بدست آمد چون رسیدیم فلوسی بود و از سکه ها  
دور را بگری که سلوک حال خمصیت آن می ارزید عمر پاکد رشته که در کل قیام آن نالوس و دیده  
تظار خستیا بیدل میکشید باره صاصل همانقدر که غیب از تشویش یک عالم اضطراب

چهارم عنبر بیدل

و آخر بدو در سرایه دستگاه قناعت گردید و ریاضی حدیث که حقیق کوشش تعلیم  
 آگاه گردید و از آن فضل قدیم بهر چند بدو را بر جمع آوردن و دستمزد رسید جز بمانان که هم  
 سرگذشت کیفیات این عالم و قانع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات  
 این جنس تجارت چون فضل مانند کاسه رقم اختصاص نمی گارد و رنگ آینه امتحان هم نقد  
 به زردون نیامده که تمثال نهانخانه غیب بشود و دم نگراید و وقت معنی اسرار چندان  
 بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات زمین خارج پرده افق نماید بلفعل پوشش بپای آینه  
 عبارات و انموده خوشه لیت از غرضی دوسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف  
 غنچه ابرگشتی نظم بیدل بهر مقدمه و معرض بیان به انموده بجز فضل قدم  
 داده ام نشان به زبان گیتی که در هر تیر سواد است به سطر بپای و تاب نفس کرده ام  
 عیان به دارم هزار رنگ هنر و تیر گاه ناز به آتشکسته خاطر برد از تخان به اظهار تجلیست  
 چایا کند که به خورشید درسی و ذره ترجمان به فریاد جو عشق بجای نمی رسد به  
 و رنگان دمد و می که تیر کشد زبان به حرفی بیا و میسد هم از دفتر خیال به آب  
 نقاب میدرد از عالم فغان به مفتحت بهر حیرتی شمر از کمال نقص به یعنی چو دار مسد  
 نه این دارم و نه آن به فصل سالی که شاه شجاع این شاه جهان بیاری پدر سر که  
 مضمون سلطنت اندیشه و جنیت جنون به تاسی معرزم دار اخلافت دلی کشید  
 تا پایه منبر موس خطبه باد برود بلند گرداند نقش سکه خیال بنام پادشاه در کتاب درست نشاند  
 متصدیان اموجال از خطبکاله تا سرحد ملک بهار بگرد آورده خزان فتوح فوجهای گماشتن  
 و گنج های بشمار تحصیل زرد که بر می اینا شستند و از آنجمله تیر نواح تربت که شتالے حدود  
 پینه ملی است عظیم و کویستانی مشتمل چندین عقبات هر اس و بیم فوجی تعیین کرده بودند و مرزا  
 عبداللطیف را که با مرزا فخر مرآت خویشی داشت بسر لشکر بر آورده و مقتضای زمان فغان  
 فقیر را که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمانی گشت و سیر جنگامه انقلاب مشرق  
 حیرت فرسای به معنای مرزا تعلیم هدایت فرمود و بختیار یافت ایشان راه حکیم  
 و انمود ریاضی بیدل مار که عجز طاقت حالیت به دست طلب از نقد تصرف  
 خالیت به چون آبله در قافله عبرت دهر به چهل کش ختمیار با مالیت به مدت سه ماه  
 راجه پاس غور و آثار باقیاد و فرمان شاهی گردنی و ششند شکسته و ضلع سجد کاسه

عبدنات الحی قانع  
 در آن زمان در غرض تعلیم  
 سرگذشت کیفیات این عالم  
 و قانع چون نعمای الهی  
 حصر تعداد ندارد و احصای  
 معاملات این جنس تجارت  
 چون فضل مانند کاسه رقم  
 اختصاص نمی گارد و رنگ  
 آینه امتحان هم نقد به  
 زردون نیامده که تمثال  
 نهانخانه غیب بشود و دم  
 نگراید و وقت معنی اسرار  
 چندان بوضوح نه پیوسته  
 که نقوش صفحات زمین  
 خارج پرده افق نماید  
 بلفعل پوشش بپای آینه  
 عبارات و انموده خوشه  
 لیت از غرضی دوسته  
 بندی این مقدمه از مضامین  
 انکشاف غنچه ابرگشتی  
 نظم بیدل بهر مقدمه و  
 معرض بیان به انموده  
 بجز فضل قدم داده ام  
 نشان به زبان گیتی که  
 در هر تیر سواد است به  
 سطر بپای و تاب نفس  
 کرده ام عیان به دارم  
 هزار رنگ هنر و تیر گاه  
 ناز به آتشکسته خاطر  
 برد از تخان به اظهار  
 تجلیست چایا کند که  
 به خورشید درسی و ذره  
 ترجمان به فریاد جو  
 عشق بجای نمی رسد به  
 و رنگان دمد و می که  
 تیر کشد زبان به حرفی  
 بیا و میسد هم از دفتر  
 خیال به آب نقاب میدرد  
 از عالم فغان به مفتحت  
 بهر حیرتی شمر از کمال  
 نقص به یعنی چو دار  
 مسد نه این دارم و نه  
 آن به فصل سالی که  
 شاه شجاع این شاه  
 جهان بیاری پدر سر  
 که مضمون سلطنت  
 اندیشه و جنیت جنون  
 به تاسی معرزم دار  
 اخلافت دلی کشید تا  
 پایه منبر موس خطبه  
 باد برود بلند گرداند  
 نقش سکه خیال بنام  
 پادشاه در کتاب درست  
 نشاند متصدیان  
 اموجال از خطبکاله تا  
 سرحد ملک بهار بگرد  
 آورده خزان فتوح  
 فوجهای گماشتن و  
 گنج های بشمار  
 تحصیل زرد که بر می  
 اینا شستند و از آن  
 جمله تیر نواح تربت  
 که شتالے حدود  
 پینه ملی است  
 عظیم و کویستانی  
 مشتمل چندین  
 عقبات هر اس و  
 بیم فوجی  
 تعیین کرده  
 بودند و مرزا  
 عبداللطیف را  
 که با مرزا  
 فخر مرآت  
 خویشی داشت  
 بسر لشکر  
 بر آورده  
 و مقتضای  
 زمان فغان  
 فقیر را که  
 تماشای  
 عرصه گاه  
 حوادث  
 دلیل  
 عبرت  
 پیمانی  
 گشت و  
 سیر  
 جنگامه  
 انقلاب  
 مشرق  
 حیرت  
 فرسای  
 به معنای  
 مرزا  
 تعلیم  
 هدایت  
 فرمود  
 و بختیار  
 یافت  
 ایشان  
 راه  
 حکیم  
 و انمود  
 ریاضی  
 بیدل  
 مار که  
 عجز  
 طاقت  
 حالیت  
 به دست  
 طلب  
 از نقد  
 تصرف  
 خالیت  
 به چون  
 آبله  
 در قافله  
 عبرت  
 دهر  
 به چهل  
 کش  
 ختمیار  
 با مالیت  
 به مدت  
 سه ماه  
 راجه  
 پاس  
 غور  
 و آثار  
 باقیاد  
 و فرمان  
 شاهی  
 گردنی  
 و ششند  
 شکسته  
 و ضلع  
 سجد  
 کاسه

در میان رعوت اقتدار سر می افراخته خیمه کلاه گدازی ناخن بر آس نیران برین  
 بار و باره این فوج جز تعلق دم لابی می فروخت و بال کشاے آفتاب آن فضا با بختک این بساط  
 غیر از خیمه شکاری انداخت بعلت تسلط و لیری هر سواد را که میدیدم داد و مقابله صد سوار  
 میداد و هر سوار که می بینیدم با فوج جنگ تبار گران سنگ می افتاد و در نظر  
 صورت می خندید اینک قیامت ساز مرد و پشه کم میگرد خوش رعد در آواز مرد و ککشان  
 می شرد از جاده های بی سر و بر کجا بروج میزد گرد گرد و تاز مرد و ساز استند و غمت  
 انجاسان و دیکست و چو شمشیر دارد شمشیر پرواز مرد و سر بکفت می تازد اینجا نیزه زار آفتاب  
 بی تکلف پلست و افتاده است انداز مرد و انحراف استقامت انفال کس مباد و بختک این  
 باطل میکت عجز از مرد و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است نه آه اگر نیک بدایخی  
 کشد آواز مرد و تیغ هم از صد قلیس موج آب پیش نیست و جز برون تهمان روشن نمود  
 بران مرد و درین گیر و جابجاستقلال که صدای غلغل این لشکریای صدمه بر صد کوه می افشرد  
 و قطره این سبیل گرد اسواج از دریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد  
 غرضه اله آباد و دریا میکان با هم در افتادند با مواج بے زنه شوق تیغ و تفنگ داد  
 تلامذ و ادینے اورنگ زیب عالمگیر بر عزم فرمان رده اسے دلی سبقت کرده و حقوق  
 خدمت پدرش از دیگران حجاب آورده با موب اقبال طوفان طرز بخت و سبیل او بدر بر بنای  
 شوکت شیخ ریخت شور و سخن علم افراخت که زلزله زمین هر کوب گردش افلاک گردید  
 و خون کشته بر جناح خیمه شوق دست تسلط بازید اگر که و هاس سر با باد و شلخی پر خست  
 پیچ کے از بقیه سیف رخت ساحل نے انداخت یک عالم قالب تھی سامان شتی گرد  
 تماشه شجاع خود را از وسطه پلاک بدر آورد و مهنوز از گرد ریاات شجاع در دهن حصا  
 ینه اسید استقامت اگر صر بر پیش بیا و پایان مرگے نداده باشد از سواران طمنه  
 توفیق طینی باقی اگر سر کوه صدکات شکست اجزای زیر و بم از هم پناشید و با سے  
 عالم بخیال سپید گرد و شب تا کند و رنگ بر میگرد و پنهان زمین لشکر خبر که از بی نظیر  
 ناگفته تمام خبر میگرد و بجز دماغ میخناے و سنگاه غرور بر سنگ تا اسیدی خود  
 و موج صربا سے قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی  
 تباراج بوش پا دست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر نعل در آتش نبشاند و جوشش

در میان رعوت اقتدار سر می افراخته خیمه کلاه گدازی ناخن بر آس نیران برین  
 بار و باره این فوج جز تعلق دم لابی می فروخت و بال کشاے آفتاب آن فضا با بختک این بساط  
 غیر از خیمه شکاری انداخت بعلت تسلط و لیری هر سواد را که میدیدم داد و مقابله صد سوار  
 میداد و هر سوار که می بینیدم با فوج جنگ تبار گران سنگ می افتاد و در نظر  
 صورت می خندید اینک قیامت ساز مرد و پشه کم میگرد خوش رعد در آواز مرد و ککشان  
 می شرد از جاده های بی سر و بر کجا بروج میزد گرد گرد و تاز مرد و ساز استند و غمت  
 انجاسان و دیکست و چو شمشیر دارد شمشیر پرواز مرد و سر بکفت می تازد اینجا نیزه زار آفتاب  
 بی تکلف پلست و افتاده است انداز مرد و انحراف استقامت انفال کس مباد و بختک این  
 باطل میکت عجز از مرد و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است نه آه اگر نیک بدایخی  
 کشد آواز مرد و تیغ هم از صد قلیس موج آب پیش نیست و جز برون تهمان روشن نمود  
 بران مرد و درین گیر و جابجاستقلال که صدای غلغل این لشکریای صدمه بر صد کوه می افشرد  
 و قطره این سبیل گرد اسواج از دریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد  
 غرضه اله آباد و دریا میکان با هم در افتادند با مواج بے زنه شوق تیغ و تفنگ داد  
 تلامذ و ادینے اورنگ زیب عالمگیر بر عزم فرمان رده اسے دلی سبقت کرده و حقوق  
 خدمت پدرش از دیگران حجاب آورده با موب اقبال طوفان طرز بخت و سبیل او بدر بر بنای  
 شوکت شیخ ریخت شور و سخن علم افراخت که زلزله زمین هر کوب گردش افلاک گردید  
 و خون کشته بر جناح خیمه شوق دست تسلط بازید اگر که و هاس سر با باد و شلخی پر خست  
 پیچ کے از بقیه سیف رخت ساحل نے انداخت یک عالم قالب تھی سامان شتی گرد  
 تماشه شجاع خود را از وسطه پلاک بدر آورد و مهنوز از گرد ریاات شجاع در دهن حصا  
 ینه اسید استقامت اگر صر بر پیش بیا و پایان مرگے نداده باشد از سواران طمنه  
 توفیق طینی باقی اگر سر کوه صدکات شکست اجزای زیر و بم از هم پناشید و با سے  
 عالم بخیال سپید گرد و شب تا کند و رنگ بر میگرد و پنهان زمین لشکر خبر که از بی نظیر  
 ناگفته تمام خبر میگرد و بجز دماغ میخناے و سنگاه غرور بر سنگ تا اسیدی خود  
 و موج صربا سے قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی  
 تباراج بوش پا دست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر نعل در آتش نبشاند و جوشش

در میان رعوت اقتدار سر می افراخته خیمه کلاه گدازی ناخن بر آس نیران برین  
 بار و باره این فوج جز تعلق دم لابی می فروخت و بال کشاے آفتاب آن فضا با بختک این بساط  
 غیر از خیمه شکاری انداخت بعلت تسلط و لیری هر سواد را که میدیدم داد و مقابله صد سوار  
 میداد و هر سوار که می بینیدم با فوج جنگ تبار گران سنگ می افتاد و در نظر  
 صورت می خندید اینک قیامت ساز مرد و پشه کم میگرد خوش رعد در آواز مرد و ککشان  
 می شرد از جاده های بی سر و بر کجا بروج میزد گرد گرد و تاز مرد و ساز استند و غمت  
 انجاسان و دیکست و چو شمشیر دارد شمشیر پرواز مرد و سر بکفت می تازد اینجا نیزه زار آفتاب  
 بی تکلف پلست و افتاده است انداز مرد و انحراف استقامت انفال کس مباد و بختک این  
 باطل میکت عجز از مرد و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است نه آه اگر نیک بدایخی  
 کشد آواز مرد و تیغ هم از صد قلیس موج آب پیش نیست و جز برون تهمان روشن نمود  
 بران مرد و درین گیر و جابجاستقلال که صدای غلغل این لشکریای صدمه بر صد کوه می افشرد  
 و قطره این سبیل گرد اسواج از دریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد  
 غرضه اله آباد و دریا میکان با هم در افتادند با مواج بے زنه شوق تیغ و تفنگ داد  
 تلامذ و ادینے اورنگ زیب عالمگیر بر عزم فرمان رده اسے دلی سبقت کرده و حقوق  
 خدمت پدرش از دیگران حجاب آورده با موب اقبال طوفان طرز بخت و سبیل او بدر بر بنای  
 شوکت شیخ ریخت شور و سخن علم افراخت که زلزله زمین هر کوب گردش افلاک گردید  
 و خون کشته بر جناح خیمه شوق دست تسلط بازید اگر که و هاس سر با باد و شلخی پر خست  
 پیچ کے از بقیه سیف رخت ساحل نے انداخت یک عالم قالب تھی سامان شتی گرد  
 تماشه شجاع خود را از وسطه پلاک بدر آورد و مهنوز از گرد ریاات شجاع در دهن حصا  
 ینه اسید استقامت اگر صر بر پیش بیا و پایان مرگے نداده باشد از سواران طمنه  
 توفیق طینی باقی اگر سر کوه صدکات شکست اجزای زیر و بم از هم پناشید و با سے  
 عالم بخیال سپید گرد و شب تا کند و رنگ بر میگرد و پنهان زمین لشکر خبر که از بی نظیر  
 ناگفته تمام خبر میگرد و بجز دماغ میخناے و سنگاه غرور بر سنگ تا اسیدی خود  
 و موج صربا سے قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی  
 تباراج بوش پا دست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر نعل در آتش نبشاند و جوشش

طوفان طبع را بآن بیدست و پا که در آب نماند از زیره از صفحات مسیما نقوش رنگ شستن  
داد و لرزه اعضا بر مغز استخوان درهای بیرون رختن کشا و نفسها افزایم آوردن لب کین گر  
سپاه دیوار پر دشتن کردید و نظر بایه بستان و شرکان باطل سر از دوش انداختن صورتی که نفس  
و کار با هزاره و میدان نفس جز در استین نیکشد و نفخ شکم کوس و قبل بعد پا که دوال غیر از  
باد فسر از نمی زاید زبان لاف سراندا چون انگشت ملوم میگویم که بگون خط بر زمین کشیدن  
و باد بروت چرسیم هاس چون اجزای جارب یک دست پراکنده علم در خاک خوابانیدن  
آب شیر را در جو بیار نیام از تو هم شکلی حیرت بجای آوردن و روزه سپهر را در پس پشت  
از خیال سینه داری هدایت قفا خوردن زره پوشان را در خانه زنبور بهزار حلقه درام  
گرفتاری و حشت و مغروران را در زیر طشت آتش بصد خطر اسبند توجه بر بیت خدا  
از بیهوشی و بالی جرات پرواز در آشیان رخت و تفنگها از تنی قلابی بگوچه امید سلامت  
گر سخت نظر بچشم در بباط آمیختن جانماند که گرد و حشت بال زد و حشره انکه  
نقش پانماند بر طبع انگ شد جو لاکه سعی جهات و آنقدر رسیدن که کس شرکان کند یا لماند  
تج نمیدی جمانه را از یکدیگر برید زنگ بر و حصد و لب ربط در اعضا نماند  
آتش حیرت فسر و جو به حیرت که داشت و زن همه حالت بغیر از عیب در دلمانماند و بسکه  
هر یک پیش رفت از عافیت گاه رسید و در خیال آباد ام و کس فردا نماند و اگر خیلی زد و پوش  
خوبن کان غور و استقامت چون شهر و طغیت خارا نماند و ناله تا کسار از خود  
رفتنی در بار دشت و هر کرا دیدم درین صحرا و حشت و اماند و سستی استقال میرزا هر چند  
بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشان فم اوراق دلمان بشیر از سر سیده و هر قدر تخم  
استقامت در خاطر کاشت فائده نبرد و دید لنگ در باز عمده بیابانی امواج بر آمدن نزار و  
و بایاری کوه صدایا میرو را از سلسله حشت بر نمی آید عنان بر طبع تقوت  
یک دست کشیدن نامکن طاقتها زور مندی بود و گردن هر انچه و حشی بیک حلقه  
فترک بستان تا مقدر و وسیع قدرت کنیدی ناچار بجای خط آنکه زمینداران سر را در دستگیری  
خسار از کین بر خیزد و بجاک خشکان مین و یسار چون زنبور گرد آلود شود گزند بر می گیرند  
سیرید تازی بهانه شکار و لیل صلیت گردید و حقی عافیت کناره کرد و بباط  
الفتات شوارع در نور دید راه نافرست و صحرای توکل اختیار نمودند و بودای تسلیم





نموده گرد و جسمی سر از کنار راه بدر آور و بکلم غلط بینی با حس که میگوید شنیدنی شنیدنی  
 با فون تعبیرت دیگر نفس میگردد بعضی از علامات پشتمه با حس یک نشان میدادند  
 و بعضی در خیال مقدمه گرد و باد سے افتادند بے ذوقی و وصول تفاوت شیراز و غوغ  
 بیرمانی اینجا میدوید و بے عنایت آرا سے تقرب فرق سر خط سرب از موج آب بر و سستی  
 نیرسید خارها طبیعت شعله اضطراب انداخت و حسرت تماشا پس مرغ بر طاقی افروخت  
 تا سعی تحقیق از آن معاش و هم پرده کشاید و علم یقین از شبهات عالم فطن بد آید و چراغ  
 که برق آینه خورش شوق بهیمه جنون رسید سرشت خان و سباز خان که از گردن از آن  
 عرصه اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دو سے گنجینه و دو خادم دیگر نیز بهم کابل  
 اخلاص غسان پیاده روی گنجینه ریاض شوق مالا بدست و در میخواندند و هر سو  
 خود ابرو بخودی میرانند اینچنین خیرام و کومر و برگ قدم بهستی ست بهار رنگ میگردانند  
 یکدو میدان تارغبار رنگ و دو شکسته میجا و طه گل اندودی رسیده ایم که نه خجالت صفای  
 خاکش رنگار عرق میگرد و آینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر بر می آید و در فضا  
 از پای آمارش زو بان شکوه بقدر گردون رسانیده و ثبات از پهلوی بنیادش  
 پشت استغنا از کوتهار گردانیده پس از حلقه زدن سستی طواف دروازه دیدیم  
 هنوز در مصرع با حسیت ابر و در لفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای  
 خموش دید و زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی بست و کشا و شش و ابر سینه غنچه بود  
 به بهانه بشم سر و شش و برگ و گل میسای کشودن آغوش فضا سے درین اجسامه  
 پس سر جو لان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور و شش استعداد بالیدن  
 فراموش میگردد و فطرت معنی خیالان بر مشرق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می بر آورد  
 به واسطه بخودی قضاایش بانیم بال و پر به جنون انداز نشه پروازی و غبار رنگینی  
 قوت مارش با عین بوی به پیرین گشت استغنا سے گلزاری با کمال پر کار بریای یک عالم  
 حسن نیز نگ نه از نقش آدم دران خسانه که در مثالی و نه از نشان حیوان دران مکان  
 گنجایش خیالی تقدس آباد و حراتی از توهم ماسو سے پاک و تنزه کده قدر و تکلیف  
 حیرت ادرک بر صفائی آئینه بهایش جز به تنبهاط حضور این معنی متمثل سے گردانید  
 و پر تو آمار کارکش غیب مانده قیاس حصول این افوار شخیل سے رسانید قطعه

نیای این صفا چند ناب و گل برون آئی \* مناز این انجمن بیرون مباد از دل برون آئی \*  
 ناکه چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا به بجزرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی \*  
 از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف بر کوثر لب تالاب از انبوی  
 سبستان پیر این چشم خواب آلوده بود مستعد مژگان ناز کشودن و از هجوم سایه  
 اشجار ز گیس محموری مائل انداز غفودن صفائی ز لالش بر جوبه تصرفی که اگر مهره گل از نم کینیتش  
 دماغ تخمیر میرساند که شهروار را جبهه پاک مغالطه نمی غلطاند و اگر مثال رنگی کلیم آرایش برون  
 می کشید و طبیعت شخص هم سمت سیاهی نمی پسندید در مقابل خاشاک که جوشش بر کنار  
 میگذاشت و مژگان شفاع آفتاب پشت دست از زمین بر نمی داشت قطعه بکه موج و  
 قطره اش که صفا آلوده بود و پیشینه از دست پری در ماتاب افتاده بود و صبح  
 می گردید روشن گریز میزد و حباب به آفتاب از لبکه تجار و به شستن داده بود و  
 باندیشه کم فرصتیها از زمان غروب از ان شمیم چشمی بجزرت آب ناداده در تپه سیر  
 تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بتیای کشادیم باره آب و آدم بر شجره سیرانی  
 رسیده و خشکیهای دماغ تر و دسا غرط اوت کشید و کسبیم رخت معاودت بر ندیم و  
 چون عضو در فرست باز بدوستان متفق چون ندیم حساب سوسانه هر طرف نظر انداختیم  
 و قراولان در هر جانب رخس تفحص می تا خیم چشماط آنکه برق آفتاب کین سیاهی نداشت به  
 و غارت شو بے و من بے پروا خراشید ریاضی زمین مرحله باید بتال  
 گذرے \* برخار قدم نمی چو از گل گذرے \* هر چند به پیش پاست یک قطره آب \*  
 چون آبله جسد کن که بر لب گذری \* گاه به ریشه و از بجزرت شاخ و برگ اشجار می پسیدیم  
 و گاه به چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی و امی کشیدیم پس از ملاحظه همین  
 و یاز بنگاه حشت شکار به بچ و تاب دودے \* یے برو که در کنار آب از کمن منفذے  
 متصاعد بود و چون ریشه تبدیل به نشو و نماے ساخت هوا بال اضطراب می کشود  
 جنون هوس دوباره فحل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینه تجسس بر دوا  
 تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بتیای این سبیل از جیب کدام گلشن سر  
 برے آمد و چون نقشش آن مقامات خالے از بهر اے نبود کدام جرأت به دریاے  
 و سوس نمی کشود زه کمان ماهوس لب سوفر رسانیدم و قبضه ماے شمشیر بسرنجبه

استقبال سبج گرد اندم دست حمایت سپر ہا بلد سعی گردید تپا پائے سببت بر سر آن غم سرف  
 رسید حجرہ یا فم تپائی نگین خانہ کہ در زیر زمین کندہ بود و بدقت آبلہ دل بسباب یک عالم  
 در و آگندہ طاقت گذار شعلہ از کانون بنایش استقبال ہوش میگردد و دوزخ سرخ جام  
 نفی از آتشکدہ وضعش پیغام سوختن مے آورد تا حجاب مرزگان اندیش چشم برداشتیم  
 و توجہ بر لقب دہنہ حال گذار شقیم بری ندادے از ان طلسم نے نقاب گردید چون  
 طراوت بر فرش نشسته و بوسے گلے بزبانوے خیال غنچی دامن شکستہ آتش دہ قابل  
 چہرہ آتشین افروختہ نفس بانی قلبان ہم دوخته گرد و شستی از سیما جی جہیتش موج زن  
 و شور سودای از آئینہ اجواش شفقنی خدے من قطعہ حسنی زلفون عشق عبرت آہنگ پڑ آئینہ  
 الفت اسکان زدہ سنگ از دشت بد تراختہ یکدشت جنون از رنگ بیرون نشسته  
 یک عالم رنگ پد عطرے از گلبرگ پیرایش را چہ شوخی داشت کہ ہوا سے آن سر زمین  
 میناے بہار بر شام می شکست و سنگے از لالہ زار سپکیش بیرون مے تافت کہ غبار آن فضا  
 متق شفق پیش راہ نظر مے بت مرآت بے پرویش را محو تی پرواز دادہ کہ اگر بناے  
 مثال اسکان آتش می زدند کتابا در مرزگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بچودی  
 در ہم افشردہ کہ اگر شکست میناے افلاک نیزنگ قیامت مے انگشت پنبہ تغنا بر مید  
 صدیات ہاے و بوسے ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نہ ساخت و حرکات جنون  
 آہنگے تا خیال گردش رنگش بنیدخت نفس سوزے سے بیان ہر چند بہتفا  
 کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچہ تغافلش بولے کہ مستحکم حقیقی توان کرد بیرون نداد  
 شکوہ غیرے کہ از ساز بنیایش سحائے کہ دیم کہ رہے ہوش تا اہم در بلکہ تصور آن آئینہ  
 گذارے زداید و شخص تو ہم ہنوز در پر تو اندیشہ اش از عمدہ رنگ بافتن بر نی آید  
 باہمہ اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائے کہ نے قلیا نش عرضہ میداد بر قلقل مینا  
 مے در ہاے فورہ عرق میکشاد و حیرت مرغولہ کہ از دود تپا کواش بر ہوا می چسبید  
 گردن کمکشان را در نقشہ زار نشان سیلے میخواست بایند القصہ حسنی بود و در کوش عشق محبوب جملہ  
 بے نیاز می و عشقے در لباس حسن محمود نشاے استغنا طرازی غنجل خیال آوازہ  
 کثرت نواے ساز میناے پڑ پرافشان تجسد آشیان گم کردہ غنقا نے ہدایان  
 میا شورید و عالم برق جولانے پڑ زحیرت در کنار یک گہر غلطیدہ دریا نے دماغ شفق

شوخ نگه پروانه مستی با فسون دفاغجون برون خوشید لیلای پری اما بحکم  
غیرت ناموس آزادی نه زده بر عتبار شیشه نه انجمن پائے بدوق بخودی انداز و حشت  
رفته انیاوش به فراموش کرده در زیر قدم دامان صحرای به بوضع بخودی عجبکی باغ بهمن زیل  
بگه به بقا قوس حیا شمع عرق گل کرده سیاه بگه به نیاز بی لبه نقش از سپیکه  
ناز و به در سربا پاکه کج کرده استغلا سواد بگه به چون گستاخی پس وجوه حسیگر گذرانند  
میدار خانه جام گردش پیود که بنداشتم برق از کین در شید باله آفتاب در چشم تا با سید  
بان گردش چشم محرقه خور ویم که سراپا سب خود از دل و ویم باز نمی شناختم و حیرت  
به ضبط میکوشیدیم خیز قصه بکلی نمی پروا ختم نفس جرات افشا قدم از لب پیش انگیزد  
و نگاه شوخه تقاضا تاب حرکت مرغان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب ایوه بودیم  
و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه رویان آب آسمان کرد و تا  
از دل بدر آورد سحر خط هزاره طوفان شور و خون و این بیت پرورش گداز از نظر شعله اش  
قیامت مضمون بیت سالسا و طلب روسته نکو در بدر آیم به روسته بنوا و خلاصم  
کن ازین در بدر روسته آهنگ حزنی بگوشت خور و که شمعزدن آرزو پاک ما و باره  
ورق گرداند و شور بر غبار ما که روان افشاند پس از ساعته که به شهر ما بگرز آفاق  
ماکل گردید و دیدیم قلیان و روست از حجه بیرون خرامیده است و لبست آن کشیم چون  
نگاه از چشم قامت دشت کشیده سرعت خرامه دار و که فرستاد نگاه از زمین  
که این حیرت رفتار و است و جولان اندیشه از خاک نشینان حیرت شعله را و بر با س  
بکه سربا پائے او آغوش و حشت باله بود به به تیزی پا و سحر چون شعله جواله بود به  
موبوش پیش پیش بیکدیگر پرواز داشت به کاروان رنگ ناز از لب شمع و دنباله بود به  
ورقهایش تا غایت آن گیریم عمر فتره را به به به باله زبانش اشک و غبار ناله بود به  
فوج دیوانه و در نبال رم آهوا فترت داده بودیم و جوشش پروانه در هوا به به پر تو شمع  
بال کشاده با کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نیا کشیم و با هجوم بهیست و پای چون  
غبار و شمع نمیکند کشیم تا آنکه بهمان خانه در آید و صدر بگه بزمین افشاست نیز آینه دار  
مقابلش برخاک است آن عضو نقش لبست زمانه به به نیریا ده افسردگیه به به  
خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسو شامه جلوه سمجیت شب سربید چراغ ماه

فقیله کلفت بروغن بر تو تر کرد و چنگها سے کو اکب سر از مجره گردون بر آورد هر قدر  
 لعل انوار از گریبان خشم مست عرق پیشانیش و چکیدن شست و چند انگه ما به تاب  
 در و بام می تابید گردش و گمش بساط وحشت پیچید تا دم صبح جیب در بند بندش  
 چرخان عرق عرق داشت و پیچیدگی از برین مویش دست بر آتش دل میگذشت حرفه  
 اگر بزرگان می راند جان بیت بود که بچ و بچو اند حیرت سماع آن تبار گیسو سے گروه تصویر  
 بخود می پر دخت و با بخود ایم مارا عالم دیگر سے انداخت ذوق بلا کے سخن آرزو  
 که بسته بود و دست بسیل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز بسته نگاهی بفسان  
 رساند و آرا افسان منحصه آرا و گردانده و در تقاضا بفریاد حیرت کشنگان نمی پر دخت و استغلا می  
 تا هیچ یک را قابل امتحان نمی شناخت قطع مودیم و غرور پیش ستم ساز کرد  
 مکر از نگاه به غلط انداز کرد و نه برین شرم که تاب آن نگاه آوردیم دیگر و مکان برو سے  
 مایه بگرد و به چرخ را را خیال آب و نان ذخیره آبان فراموشی بود و از زبان و مکان نقش  
 طاق تلبیان و بیوشی مصلحت تقدیر رواندشت که اسپان بعلت بی غذائی سکنه ری  
 خوردند و بتاثر رجا ماندگی قیصر سے پیش بر نخواستادان را در آن گوشهها بسو سے چند و  
 نمودند و پرازدگندم تحریر فکر ما سے و توفیق بخت و بعضی بزرگ و غن زرد و کداز شمام با  
 عنبر و منجحه هم از دانه و داب از پهلوسه آن سببها دست بهم داد و هم نان آدم در عرق  
 افتاد و نظر از آن کارگاه تسلیم و رضایه آن و خادم متعجب است و پا سے در خانه  
 بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با نر از چشم عبرت در کین احوال مانده بنواهای ساز  
 یا سبانی قسام و غفلت اند و در سے سر و دند و بانواع عیم و هر کس متنبه آگاهی می نمودند  
 فو طح که گوش کوتا از کسی آهنگ عبرت بشنو و دیانجا دوستی که افقون نصیحت  
 بشنود و موجود را از خسروش سازه مکان فارغ رسته و آئینه که شیشه و چرخه نه حیرت  
 بشنود و آخرت را شش که شسته تکی شریف ماه شعل اشتغال فی سیر و دشت و سپه اغان پرتو تابست  
 و سبب فقیله کوتا سے اندر دخت حاضریه مستو سے احوال را گردید که را بطه سمار قوس سے  
 سر رشته طاقت بکیا را از دست داد و حسرت از حسرتی که سراسر در شیراز بند تجوم  
 بخود سے نشت و رفق شمس یا آگاه سے در سماع سماع خواند و بستن فرنگان بطور مار  
 پر حشیش نگاه بهر ساند و پیش زنگ با شسته انفسد بر قریش بساط پیچیده بود که چه بیاید شکر

کو اکب بہ تفرقہ نہ میت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سپاہِ عرصہ افق نیزہ بلند کے کشیدہ طاق  
 شمع از ہر طرف شکر کشاں انگشت پختہ زخم مرگناہا سلسلہ رابطہ کیخت و تاراحت گذار  
 عہد بر سر پای کے مالکاب نفیثاںد سرگرا نے خواب از رحمت شعور پہلو نگر داند و در ہنگامہ  
 بے خبر بیاگشت در زمان غیبت ہوش بھوش بھوش آگہی مقرون گشت چون دو دایم غمخون  
 قسیم و چون غبار سر پای سے خود در ہم شکستیم ہر چند چشم بر ہم می بالیدیم آن نقش از نظر  
 محو گردیدہ بود و ہر بر تامل می چیدیم کہ شکل از مقابلِ مریدہ سپ و آدم ہمہ زمین گیر  
 وضع غنودن و دیدہ تا در خانہ محو مرگان نشودن خانہ در بستہ اش چون صدامانع حرام  
 نگر دیدہ و پردہ فائوش چون سر و غشع عنان و حشت بر نگر داند از شعلہ آہنکیہا غی  
 آن قلبیان دود سے پردہ و ریافتیم و از غربت نوائی ہا سے آن نے اثر سرودے  
 و انشکافیتیم چند سے گرد و دیوار بغیر بال دیدہ پا چھتیم گوہر دعا بحصول نہ ہوت و مد تے  
 آبرو سے چلکچہ بجا کہ پختیم غبار یاس از پانہ نشست و قطع فریاد کہ آن طلسم نیزنگ  
 شکست نہ سازد طب پتھر آہنگ شکست و فرصت چنی در نظر آستہ بودہ مرگان بر ہم زدیم  
 آن رنگ شکست نہ اگر از شمشیر جانب تالاب مید و دیدیم موج آب آغوش آتش میکشاد  
 و اگر از تالاب بہ شمشیر روئے آور دیم غبار ویرانی دل عرفہ میداد ہر گاہ بچہ نظری فکندیم  
 چون دیدہ کور در مرگ نگاہ خاک بر سر سر کردہ بود و چون بسایہ ہا سے دشت نگاہ می کردیم  
 از چاکما سے لباس تمام سر برد آور دہ تا گوش بر صدایے پابر ذاریم دست ہا بر ہم سودہ  
 آواز میداد کہ دیگر بغیر آن و خشی نے توان رسید و ہوش بر تامل نقش قدم  
 گذاریم چشم حیرت زدہ سر راہ میگرفت کہ پیش ازین بگرد و سراغ بناید چید پیشانی  
 انفعال بر ذامت حال با غرق میگرفت و دیدہ عبرت از شرم زیا نگاری ما بجز خاک  
 نے نگرفت رہا سے بیدل دگر ان فرصت بدست گجاست بہ و آن شیشہ  
 و ساغر کہ شکست گجاست نہ گیرم پر خون کنی کف از سودن ہا بہ آن رنگ حن کہ ریت  
 از دست گجاست نہ آخر کار جنون انتظار آفتد غبار انگشت آثار شمشیر از چشم پادشاں دود  
 نا امید از آئینہ سیل اشک بطوفان آور د کہ بر موج تخیل تالاب پیر بہن افشاںد مرزا  
 عہد اللطیف را کہ رفیع شہ پیا بان مرگے مارا ہ یقین شکافہ بود و جنون بی اختیار در فیتہ  
 بگردیلن لیت دست در ہا سے تر حم می کشاد و چککید نہا سے اشک نہ دہت شویا سف

بیرون میداد که خون ناحق این مکیان شهبان بدین صحرای ناکامی چکید و آب تپاس  
 این وطن اوارگان طعمه خاک غربت گردید جمعی را چون گردباد بامان سرگشتهی فرستاده بود  
 و فرق را چون نگاه چشمان بدشت و در سبزه داغ که شاید از گرد و رفته پی سراغ بردارند تا  
 به نشان سیاهی خبر حقیق باز آید هر چند یک گروه بیش دو نیم ویم پس از تلاش یک شبانه  
 جست و جوی اثر گشت گیسو بے ما و شگفت نند و عثمان آواره گردیدند و ما اندان دادی  
 بر تافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محل مانی سرزبان که میکشید و بخوابد و  
 مارا باز بگردد یاران که رسانید ربا سحر بودیم بیس خرام که به و پامون و ناگاه خیالی  
 چشم او خواند خون پیش آید بخودی بقای کجایا و شقیق شعبه و باز گشتیم خون و دشت  
 مشفق زلفها رفته را از عدم باز گردانیدند و شگفتی ما بے بهار آید نیست استصال یارین  
 هنگام ملاقات حیرت از حقیقت حال می رسیدند غیر کن بستی چرخه از فرمانی شنیدند  
 هر که بدو شے بر آن آید گشت خروش قیامت بر دل بستی و کس نشود  
 آن روزمه و امیر سید نکدان بر جدت می شکست مدتی مترجم همان فتنه پوش ربا بودیم  
 و همان نوا بے بخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفته مارا زیارتگاه یک عالم تیر  
 کرد و سرگریان نیکی ما خلق را از کسوت شعور عریان بر آورد و قطعه ای خوش آن گشت گیسوهای  
 بیان جنون به کز تماشایش خرد سبزه بر خط پر کار ماند به یاد سبزه که از شرم نوا بے خویش  
 شور مرغان همچو بوسه غنچه و زینتار ماند به خود دیدار تو به جابرجاست زلف بخودی به ناله از دست  
 گذشت و لشک از رفتار ماند به صورت حیرانی ما که آید عرض به عاقله آینه گشت و پشت  
 بر دیوار ماند به صحبت اینقدر تیار شرم بے بوده است و هر که مارا دید حیران حال یارمان  
 رفت اقتضای نهان بے مرزا در بے حال ساز سلامت ما از غنمات می شمرد و با فسون تدارک  
 صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا خوشی رزم خورده حواس مرکز اتفاق میو است و ناخست  
 و مو شها بے از سر پیده باز بالفت آشیان بے دماغ پرداخته گیسو که محل آشفته ای  
 به تفصیل عرض و صبح بخا سید حقیق حرمان گواری دادند که در آن حد و دج چشمه کفایت  
 این خلس مقامات بے نبرده است و سرچ گو شے بنوا بے این نیز ناکه افکار و انموده بی شبه  
 چشم بند بے بود از عالم نابخیاست پیری که تأید فضل از دین این علامه را از ان و رطوبت  
 بخشید و جذبه بدایت نیکویی از ان خطرگاه شان بیرون کشید و نظم بر سر در زمین دشت



[illegible]



نفس سهری بر سه آوردم حرکت بسطی سر یکدم تا بر سه جفا پور که از انجا دو کوره فاصله  
رسیدم و چون عضو در رفت بجای که نداشتم آرمیدم و در سطح آن مرآه که باغشهای جانگاه  
قطع گردید بر سر این قدرت مبعوض امتحان رسید که جسم ناتوانی هم محل کشید و داشت  
و سعی بدست و پائی بر سر از منبر لے بر می آورد لفظ هم موج را زین بجز نتوان یافت نو میدی کناره  
بے تکلف سعی بیل هم بجای می رسید به سایه می مالد حسین بر تناک و می نالد بخوشی یعنی  
این مقدار که کوشش هم بجای می رسید به کاروان ریخ و درختها کمین تازیم اند به بر کجا و در  
رسد از بی دوا لے می رسید به بار به سیاهی شب شکست استخوانها طبله می میالے  
کشد و در اعضا که کوفته را پاره بر و غن قیصر اند و تا تفرقه پیا میان مرگان بجای می آید خوشی  
الفتی گرم نموند و غنچه چپان جوارح سر در گستره غنچه آسودند صبحدم که بجای ران که خواب  
با فون نفس صبح از بر برجاستند و پنبه گویان کاروان غنچه دن لغزل در لے هم محل استند  
زین گیر قافله بدست و پائی نا چشم بر تامل احوال کشود اثر لے ازان که فترت محسوس طبیعت  
نمود پیش از آنکه امتحان قدم کشایم زبان بشکر کشا دم و بلا خطه احتیاط و فک مرکب کرایه  
فت دم بعلت خطر راه کرایه نشان قبایل نه نموند بقدر لے لنگ زبان مبالغه کشودند  
بلکه هر یک بجای که غنچه غنچه رسم موعظت بجای آورده و تعلیم خیار اقامت دفتر  
ارشا دو میگرد و لفظ هم بجای هر گز نه خواهد لاک خوشی تن به گچره در ملک دام و دو  
بجید می برد به هر یک را در نظر قیصر حضور مقصد است به لیک ازین غافل که شوق تا قصد  
می برد به خار خمسی را با فضا لیا لے طاقت کاشیت به سبیل لے برداشت و هر جا که  
خواند می برد به درسیان توکل انحراف طوع عقل به گرسنه آید خوشی تقدیر که بد می برد  
بجای که خستاری همان اعتماد بر توکل کماتم و قدم تسلیم بر راه گذار شتم چون سه کوره دیگر  
لے سیر شوق می برد اگر دید غیب از حساس توانائی پیش پیش مرحله غم سرور لے تمام  
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سر خوشی بر رویه به میگذشت رسایکما  
انشاء و شوق بر قدرت حال لے نازید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جا در راه بنای آسود  
و بوضع امکان که جز بمنزل لے توان کشود و شغل تن را زین اندیشه چون است و فرصت  
بفصحت الذم که کشید که هم گاه ای آفتاب عالم تاب طشت آتش بر فرق جہات رخت و بر قاری  
لعه انوار دود انداخته من آفاق انجمنیت تا از نالگیها لے کوره خاک بر جای نشستن نقش پا

شکلی کرد و حسارت انگیز طبیعت هوا شده از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلای از سنان شعاع  
 دزد و در تفاسد دیوار مرغان سبز دید و مرغان تا از سایه سپر اندازد و علم بر چشم میخوابید هر چند  
 جوش عسق از چشمها می مشام گذارند و صابر بروی آب می آورد و بر آتش دل اندازد و غم میگرد  
 و هر قدر لعل آب که قطرات از هر سر بر روی می گرداند بر زمین و لیسار جان دامن شرعی نشاند  
 تا نگاه ابر حتمی از دور و سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر استیجی نشود و آن طوبی  
 شربت در شسته بود برگ برکش بقیقت گستر احوال برهنه سران خیره رفت و نشت  
 و دستگاه بر گیش لبلا می دعوت نفس سوختگان خوان عطفوت بر دخت به با سو گیمای  
 دامن التفاتش و در رحمت خواب فراموش و بجزر و رور سایه افکندن کنار دایه محرم  
 آغوش قدری چپ را بر نفس سپید بهمنان گردیدیم تا محل بنیاب بیان جمیع آباد کشیدیم  
 آرزو و هلا طبیعت از توفیش ترو آرمید و عافیت احتیاج به مزاج مضیه المینان می  
 فایز گردید و قطع بیدل این دریا سر اسرار روح رحمت میرند و یک چشم  
 بنیاب است آگهی را باب نیست و خلق نقد عالم کرده است از غلط آب و در هر گشت  
 کس را مطلب نایاب نیست و عالمی را احتیاط عافیت بیگانه کرده و از هجوم وقت نجیب  
 دیده جائی خواب نیست و شسته نار اتامل و گره می نهند و در نه زنجار است تکلیف  
 پیچ و تاب نیست چه هم غمخیز است اینکه بر بنیاب است یکن چاک و گرفتاری می نشاند کمتر از  
 سیلاب نیست و گرنه ساحل شویم از عافیت لب بره ایم و همه دریا به جوش آیم بار  
 آینه نیست و عدل را هم ظلم می دیم و بر خود می پیچیم و این طلسم غم را در هیچ صورت تاب  
 نیست و بهر حال نفس آید تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرسنه بود یک کیفیت  
 اعتدال مقدار گشت اندان مقام خست و دایع برستم و بزم حرام مقصود پیوستم  
 بجز و قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرات کردن افزاد تو اناسی  
 از یاد رشت همان قیامت و دایره سدر از کمین بدر آورد و آن شد انداخت تراز  
 سابق زیارت اعضا کرد تا حیرت نرا بالا گردید و کیفیت فطر از سجده با آب و در حال  
 بنجام و انودم و کرم صلیت شکستنی گشودم و هر چه یاد اباد مشب تقیم میهن سایه چشم  
 هر چند طوفان غبار انگیز سربد من این خاک نماده ایم و اگر همه زمین از حساب بخیزد  
 نقش پایم در همین راه افتاده تصویر پیش از مرگ تاب حول قیامت نمی آرد و تخیل قبل از

جگر عذاب گذشتن صراطی بر دارد در مقابل این تعب زیر تیغ خوار میدان مفت عاقبت  
 شمار است و در برابر این عقوبت بر بستر آتش و کشیدن غنیمت راحت شمار عاقلان  
 نیز حکم یکدم ناکزیر غنیمت بود و از حباد رضا اخلاف نتوانست نمود و با عی و دهر را به  
 که وقت در آن است و پیر و بختیار و ای است و سیلاب هر کجا سرش خور  
 سنگ و هر موج که باشد بقیع ای است و بنیت زمین گیری رود است گستر دیم و پهلوی کای  
 افشردیم در آن سواد حشری که گزند کنز خیار نماند و مژده و دیگر بنظر در آید خیر از نفس  
 ضبط نماند نمود تا آنکه تشنگی با سید چشم تر ساعترتلی داشت و مضطر از گرسنگی بود  
 کباب زله تسکین می آید است و در ده خوراک و در دوشام می کشید تا سیاه شب را  
 فرنگان پندارد و حشر خیالی آسودگی بهم آرد و نفس چون اشک پهلوی دیگر غلطیدم  
 و اوراق فرستاده میگردد و نیم تا پاک از روز بانی مانده صد نه گوشت خورد و تا بلی بصدایا  
 راه بر سر از زمین بر دوشتم و توجه گماشتیم بر سر دیر منحنی برادیان سینه بجه و استانه  
 می آید و کوه که عصا و کتار میخیزد کابلش عثمان انداخته چون نزدیک رسید بگری تمام  
 سلام کرد و در میان خطاب شفقت بر آورد که در زمین اوقات سیاه اختیار سفر کردن  
 برست خدا و دستگاه مشغور جیف می آید و به تنهایی درین راه قدم گذاشتن از فکر صواب  
 دیر می نماید حصول هیچ بر او نیست بقول این بقدر تعب نماند و وصول به مقصد  
 بالتمام اینهمه زحمت که می کند و در راه نماندین فضل عزت چه حالت که کایجا  
 بنی که آن مذلت نشسته و در او که که مقصد آسود که کم است و باره ندرستی  
 بجا امید بسته و همی خیال جزو خیالات نماند و آن کجاست لنگ تنزه شکسته که کفر  
 رنگ این اخلاق مشرب و بخت نمانت و جبارت این اشفاق مخبر منی شناسائی  
 آنگاه که سبب طبعیت هر چند بر تامل توجه می گمارم سر رشته تحقیق بجای نمی آید  
 سر خط کتاب و ضوح گردد و گفت من جهان مجسم از تالان خواهی شاه محمد که در محاسن  
 با و را قلند در شب سبب همگی دیوارید یواست و مقابله آئینه اتحادش بی شائبه عین  
 سیاه یا مخرجه با مور بودم تا بکتاب در باب شگفت مشایعیت آشنائی بجای آید بحال  
 معاودت نمودم و ام و غنیمت حضور خواهی دارم پس فرستاده به بساط آرا لایه زبانی  
 نشست و میراثات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال مرزا سپهر سید و سیاه بزم

این سفر از فقر و حاجی کشید با همه چیز و جوئی از که درت حال به بنحو اظهار یک ششم و با این  
 صحبت به تکلیف داشتیم بعد از ساعته بر خاست و با دیان پیش آورو که خدمت بر کاسب  
 گذارید و مرا از جنیت کشتن شاید تا مل انصاف ردان داشت کبر را باغ نیست و از این سپاده  
 مشاهده نمایم و باد و جوئی و در برابرش سواره بر آیم و با سوار سوار سوار سوار سوار  
 شعور است از شرم به علم و عمل توانا عبور است از شرم به تاملت زیادت و از نظر به  
 قامت آرائی تو دور است از شرم به هر چه به بی باقی به خست طبعیت و از طرح  
 تغافل نمیداخت گفت زمانه سایه این و درخت افشانه فرست است عثمان بخیر بود و ایند  
 و مرا هم قدم خود در همراه رسیده : و ایند از اینجا به سوار استیجا خود را و در کشیدم و پس از این  
 مشوجه آن مقام گردیدم و کوبک با نادیان شمس قیول سوار سی اسب تاده بود و پیر و پا قدم  
 بر مطلق عنان نهاده باز توقف هر قدر تا مل کردم سوار از منسلحت کار بر نیاید و دم  
 ناچار سوار شدم و وقایع نمودم تا هر جا در پیش بیایم عنان از وضع پیاده روی و باش  
 بر تمام جنون تا ز پاهای فعالیت نار ساسی کشید اما حریت بالاد و نیامی قدم هشتن کرد و نزدیک  
 بنام شام بر اسب پیلو که که از ان مکان شده کرده محبوب تفاق بود و دیدم آن زورق  
 شکسته قبل از تردد و توج ما با حل آمیده است و آن مکان زده گنجینه بیشتر از پیر تالاشانه  
 رسیده و ششم عصه آفاق جولانگاه است و دماست به هر که دیدیم خوش رفتی  
 می کنند و آن یک بر برق می تازد و سوار قدرتش و دیگر که از ضعف سوار و این و  
 می کند و آنقدر را به که شب را تا سحر باید برید به پنج تاپر میزند و یک نفس طی می کنند و در  
 قوت دل دست و پاهای دیگر است و کار با بر غیرت پیران جوان کی می کنند و معذرت  
 نمودم و با جان کلایش و استودم گفت با خدا و مان چه جاسی عذرت اگر شمارا بحال خود  
 متامل نمیدیدم با قنار غاشیه داری منت نمی کشیدم و بالفعل شب درین سحر باید آسود  
 من هم مکالمه بسیار کرده ام از جمله حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام و این  
 اسباب طعام خاوم با حضار شش تا یکدگر دم هر چند در آن حوالی به شخص شتافت فریاد و غوغا  
 کرد اثری شکافت کسل طبیعت بمقتضای تارکیها به شب خوشی چیدان حبت و جورا  
 غنیمت رحمت دید و غلبه خواب همان سحر اجماع و درون مرگان را و حسان مطالب فیند  
 ششم ناتوانی چون هجوم آورد و طاقت نماند به کم که یار رفیق و شکر سبب بر میگردد

چون ستر بر ندارد و ریش نه چون عقیاب شده و عقده می چسبند همه گریه و گریه می کنند در سجده  
 تمثال است مرآت کمال عاجز می باشد سر کشی اشک بطاقت که باور می کند در ضعیفی پیش  
 نتوان بر دوزخ استادگی و سایه ستر پای خود را وقت بشتر می کند و تمام حرکت گرم نازیباست  
 خنک فلک تشکیل شعاع می گنجینه و از طویل جمعیت ثابت و سوار گرد و دشت می انگشت چشم امید  
 زینهار جلالت خیال آب میدادم و آنغوش مرغان بعرض حیرت بیدست دپاس می گامدم  
 بیکبار بهمان کوک با پیشکش سوار می حاضر گردید و فرود آید قبال فتوح رسانید یعنی شب و در قریه  
 که این سر استملق مضافات اوست همان بودیم و با همه شغال خواب چشم تر صورتی می شودیم  
 هنوز در اسرار صبح قتلک کتاب کماتشان داشت که شیخ ما از آنجا احرام قصد بدست و کلیم  
 شب از دوش افق فرود نیامده و من غمزم بر شکست احوال شتاب و در رنگ مرز و بن  
 فهمیدنت و جسد و تغافل محکوم قتل اندیشیدن لیکن بآهنگ ملاقات درین راه بناید شتاب  
 که سرخ ایشان جز بمنزل نمی یافت آئینه میوش در تصویر اخلاق آن بزرگ بر حیرت عجیب  
 و طاقات جوانی در مقابل پیش ساغر انفعال کشید نظم مردان در پس غایت اجاب  
 می کنند احسان بصدقه آداب می کنند تا گردنی نشود از صدای بلند و گاه صلابت  
 و نفس آب می کنند پوشیده تر چشم تامل ز رنگ خواب و خود را قفا آئینه سیاه  
 می کنند تا به نگاه عجز نذر اندازین سبب در برده کار عالم اسباب می کنند  
 القصه نه که و دیگر که آنجا سفر موقوف قطع آن بود و سبب تشویش موانع طے گردید و هنگام نماز  
 عصر محل تردد و سواد همواره می رسید بر رافت تخمیر بر دروازه خواجه شاه محمد استاده بود  
 و چشم در انتظار با نمانده آب جواله کوک گردم در راه آورد مراتب نیاز پیش آورد و چند آنکه  
 زبان شکر می کشد و هم بعضی انگار می افروزد و هر چند تعلیم عجزه مبالغه می نمودم  
 کوک دلیهاش در کمال نیر می بود بطریق که سعی قدم خود را بگریه و نیازش می توانست  
 که شش زبان نیز پیش آینه ساز از اخلاصش عذر خواه ماند نظم بیدم سبیل  
 مرا جزیع بودن ساز کوک از حد هم می چو ششم آنجا محمیه و آغاز کوک موقعی می خواست اسباب  
 غریبه غائب می کرد و خیال آباد می نمود می نیاز و ناز کوک قطره گر با طراوت از کجا  
 سامان کنم و در کجایم فرقه ام جوان فرقه ام پرواز کوک و در عجب سر مسندان ساز جز نمی  
 چون نگاه هم خبر خاسته می آید و آواز کوک و آخر الامر طبیعت معذور را بر منبت ابدی و اگر کذا شتم

و باستر ضایع شده و دواش راه خانه برداشتم فردا که آن که بسیار خواهج برسم  
قدیم صحبت فقیر و یافتند بافتا که آن پرتو مارها که ستایش و اگر دم و بوجو صیف  
اخلاق آن آفتاب خمیر بقدر خطوط شعاع زبانها بر آوردم بمجد سماع قسم یاد کرد که باین نام  
کسی از فقا که مانیت نامها که یقینی باید شکافت و همچنان دیر در آمدن میگیس از پیچ جا  
نجان صورت نه بسته است تا سراسر تحقیق توان یافت جنون دین نواز از هرین موی خوش  
حیرت انگیزت و رنگ این ساز بر سر پایا میزدند بخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی شکر  
این فضل میداشت تا ابد در زبان میگردیدم و اگر بیان قابل پیاس این عطیه می بود  
تأقیات غیر از عبارت نمی پرستیدم **فصل** تصویر جوهر آگاهی قدرت کجا دارد  
بها فضل آنو که نقل رنگها دارد و نه نهال آید برون گشته که بنشاند در خاکش و درین  
وادی زیبا افتادن ایجاد عصاره دارد و نه دریا از آله ریگ روان منع جنون تازد و  
بنوبیدی ز پاشین که هر دامانده پا دارد و نه بگردون می برد نظاره را و اما ندن مژگان و  
مشغول ز پروانه که بال نارسا دارد و نه غمخیز آبی برون تاحمه هم تحقیق سازندت و  
که این دریا بقدر موج بال اشعار دارد و نه اثرهای غنای روشن نشدنی حسیار ج نجیب و  
ز اسرار گرم که آگهی دارد و گدازد و پسر ایا محو شود تا جمله آگاهی شوی سیدل و بقدر  
کم شدن با هر کس نجیب نهاد دارد و نه و **فصل** همچنان آیم که باد شاه عالم بخیال  
تخیل دکن پرداخته بود و برق بکسیر بر سواد حاکم هندی تا خسته رعایا که نوارح خیل  
و اکبر آباد از ششپاهای عمل حکام سلسله انقیاد گسیخته بودند و بدعی تسلط و حکومت  
طوفان اتفاق انجمنه اکثری که کلمات حوالی تقصیر الضبط تعدی داشتند و تا خشت تاراج  
شوارع علم خود سری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفار و اینها که سیری و بختی  
می کشید و آبروی که از خاک تزلزل و غوار می میگیس داد که غیر از بیدار گفتار متصور نبود  
و صورت فریاد جز آنکه با کسی گوش کر نمی زد و دهر روز خاکم از دکن متعین میگردید  
تا بهندوستان رسید انفعال کنگی می کشید ما بچه با کسی نوا که نصرت تابان  
عرصه علم کشد بسنگو نهاده بلال میبایست و ریاست موبک ظفر تا دین سواد گردن افرازد  
چون غبار از سر اعتبار و بخت است آبیاریا در شریع تدبیر ما هجوم معطل مرفه و بخت پیش  
برون نداشت و پاس شهر اظرفتا در خارستان بی نیلها غیر از خراش دهن



احتیاطی انباشت نظم الحذر زان فتنه که طبع مردم گل گسترده اتفاق این  
 غبار از برق هم سوزان ترست چنانچه جویم عاجزان غافل نباید از یستن به مورسکین هر کجا  
 جوشید با هم از درست به آتشیان نیک و بد محوشت و جوش عوام چون بلند افتاد  
 آتش خشک و تر خاک ترست به خانه های یکم چون خانه شش سر کوب قصور قامت  
 بود و باز را یک دست چون عرصه رستخیز غبار انگیز آسناست ندامت رسیتمای خان خدنگ را  
 بهمواره آفات شواغ قسم جانکا به خوردن و صدمات توپ و تفنگ را به فور نایمنه  
 کوهی های نفس سلامت شمر دن ترد و پیشگان عالم معاش هر گاه براه می افتادند جاده  
 چون مار بپای پیچید و اگر منزل پناه می بردند به واسطه خانه چون نفس از دهن می کشید  
 سایه درخت روز سیاه بود بر سر راه افتاده و لب جاده دهن تنگ بفروردن  
 آماده قافله تجار با گرانباهای اسباب تا یک قدم محل عذم آراید از هجوم غارت  
 به سبکروی ناله خبرس باز میگردد و افواج و سپاه با تو زک اسلحه تا یک میدان پیش تازد  
 از برینگی و بی دستاری علمای بی پریم بدوش میکشد نظم راه رو چون صبح  
 گرفت نفس در بار داشت به تا قدم در ره گذارد و دش از کف برده بود و در پیشگاه  
 ره در خانه آینه برد و تا بخود جنبه هجوم رنگ خوش خورده بود و بسکه دهر سوختار ناله میزد و موج  
 یاس پیشش جیت آینه دار یک دل آزرده بود و هیچ سر سرگردن نیفرخت که چون آفتاب  
 بر نوک ستانش نگردانیدند و هیچ بکری بر خود بنالید که چون کبابش سیخ از پهلوی گذرانیدند  
 اگر با مسافر رخاک می افتاد زمین چون اشک چسبیده اش باز نمیداد اگر فاش رخشان بارگه  
 ست میگذاشت چون رنگ فتنه جمال باز گردیدن نداشت قدر دان وضع جمعیت دست  
 از دستار بر نمیداشتند تا به از سرشان نه بر باید و برستکی را جوش عافیت می فهمیدند تا جاده  
 از پوست شان خبریان بنماید سرها چون کشت از دو سو بدو میگردیدند تا سپهر گریبان  
 آفتاب نرسد و پا پا چون خیم از پیشش جیت بجا می وزید تا سفر دهن بجا که رحمت نمونشانند  
 در آن هنگامه اگر عظم عمامه کم میگردید و بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا  
 از دست می انداخت جز در شلخ سدره و طوبی باز نش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه می دیدند  
 راه کشتی در کام تنگ ست دست از سعی با و با نه بر نمیداشتند و هر چند میدانستند سر پای پنبه  
 انباشته اند قدم جز در آتش نمیکند استند خار خار اعراض یک نفس حمله نمیداد و اگر به منزل بود

بی اختیار در راه می افتاد و نظم همه حیران کار خویش تنیم به جلد بی اختیار خویش تنیم به در  
 نیز ساغر و دارد به نثار فرخ خویش تنیم به جنت و جویم که نشاء کیهیات به قلزم تنگیار خویش تنیم  
 چشم پوشیده ایم و میگردد که ناگزیر غبار خویش تنیم به عقیقه آئینه دار عبرت نیست به کس چنان  
 دوچار خویش تنیم به درت با اذنیای مغموره متعمر با اعتماد و استعداد تیر و تفنگ سر راه مملات  
 بسته بودند و فقر توکل ساز بید رس چون رخت خانه آئینه بیرون در شست از آنجمله فقیر بیدل را  
 تشویش طبائع بیدست و پائی چندی که حکم اتفاق با تعلق شان برده و خیال افتاده بود بر سر است  
 غبار دیگر از بنیاد حال بر سر انگشت و کشاکش است در دواحوال شان نفیس رشتنه داری از سانه  
 جمعیت می گنجت تو استم خطار بر چهره اوضاع و احوال هم غبار دهن صحراست افشان و گرد و شمای  
 ریگ بر صفحات هاسه یکدیگر بر کار بال طاووس میگردانند زهره صبر از آوازه رعد بلا بصیرت  
 آب رشک میگرد خشت و آبرو است طاقما بنزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر  
 می انداخت قطعه رحمت خواهی درین شبستان خراب به دل حج کن از ربط  
 وفاق اجاب به تاثر گناهناکش تفرقه اند به چشم است و همان حیرت محروم خواب به  
 پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش هزار صبح قیامت محاسبه تعب و تشویش و تشویش  
 چندین تاریکی شام لحد و نظرمه انباشت در سینه میگرد و فود و شش خون باس و داین  
 اندیشه از کانون خیال گنجت و غیرت ناکام می شداب این سواد در ساغر و بلع رنجیت کینه پری  
 تدبیری مزاج عافیت استیاج را راه سواد و پل سدر کدشت و طبعیت از زندگانی  
 سیر آمده را از محضه آفات بدرنگردن پروانه واریک باره بر آتش زدن محفوظ تر از است  
 که هر ساعت رنج سوختنی تازه بایک شعله و تیغ یکایک گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز  
 عضو می از خود باید بریدن کشاکش سلسله انفس هم آفتد اعتماد است و اندازد اگر  
 زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد نظم فرصتی دارد  
 ز گرد و خطر اب دل برآ به چو خون پیش از فشردن از رگ بسل برآ به خلق آفت خمریت  
 اینجا بقدر حسیا ط به عافیت بخوابی از خود اندک به غافل برآ از تکلف و فشار قبر  
 نتوان زیستن به چون نفس دل هم اگر تنگ کند از دل برآ به دشمن شبال این خطرات  
 سر و ش عالم توکل نیز از حیا ده آفات شور متنبه می نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد  
 طبائع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چه استعلق آثار قدرت

ندیده و درگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوه سلامت نکشودن دلیل خفایت  
 سبب یقینی است و در گمانت بهارستان حدیقه جود از شعله دود گل و ریحان بچندین بیگانی  
 خلعت آینهی نظم در طابع آنکه تخم دنگاه ظلم کاشت به میتواند عدل و راست  
 نیز بر دامن کاشت به سبب با سبیل که گردانخت از بنیاد و هر به خار خوش را و سبیل گردد  
 میچوگل بر سنگدشت به بی پروبالی رسد به جابقیش امتحان به حلقه و است همان خطایان  
 خود نکاشت به قدرت و سنگها با ناله که استطاعت هزار رنگ معاونت و استند  
 درین مصیبت جز منبع مدونی نمیدوند و آشنایان و شانه که بچندین طریق آشوبش شفقت  
 می برد خستند درین حالت غیر اندر بیگانی نمی کشودند آتش کار بی اثریهاست قبل انصاح  
 شان ماده از رنگی بچوشتش آورد و کم تو جوی افون مو عظم مزاج القفات شان منحرف کرد مبالغه  
 نوای ساز گفتگو با آهنگ استنرا کشیده مباحثه آرائی معالجه زبانها بنافشته تسخیر نجاسد  
 که قصیم آن سنه هم اگر با اعتماد و خورق است پس امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر به تدبیر شجاعت  
 متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد داد اگر دنی پدید است از چنین ثلث فانیگاه ز ورق موج  
 سبب استقامت رخت خلاص خواهد پست و ازین شعله زار قص سینه بی پروبال بکدام  
 افون بدر میتواند جستن اصل هر یکس و بدستگاه تسلیم سرشت امور به اختیار  
 به چندی که گرایم و بایک فلک اسباب تشویش بال هوا که دلی کشود قطع محمل  
 آثار خیال است گذشتن به ریج و غم این مرحله پیوسته نماند به مفت است صاحب اثری  
 جوهر قدرت به چندی که دل خون شده خسته نماند به بر با خن ادا و شکستن گمبارید  
 به بجزان کار کسی بسته نماند به روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر قریب اتصال داشت  
 جز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه میل مشردین در آن مقام زمین گیر قطباید  
 یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بر گان تنیده تیر انداز چکیدن بودند و چون  
 بر لب رسید به شاری زبان فرصت میفرمودند نه سوار اسپ که البته غیرت مرد  
 مرد گوشتی تواند نمود و نه مباده مسلح که احتمال کرد حصول آئینه اعانت گاه تواند زد و دویا و با  
 را یکبار چون سپاه عرصه شطرنج بچگونه به حربه بی قدم سخی افشردن و سواران را یکبار از فارس  
 اسپ بچکل خیال کرد تازی پیش بردن فقط هم گردون سواره کوه خرام بچگونه از با  
 خفته بدام بهر کاب شتاب بسته درنگ به چو گردون سوار گردش رنگ بهر نوزان

غلطی نہ ہو محبت و پیار میں نہ فرواے آن روز کہ تل غنیمت میدی پیش اینک  
 حرکت گردید ہمدان فعل در آتش شوق خدام گردانید سکنہ آنجا ایمان گیرے توجہ نہ کنند  
 و بشور مناوی علم تاکد افراسختند کہ فوجداران معزول سایہ دیوار سپر انداختن برا حصہ  
 سلامت اندیشیدہ اندو گرد آوازہ منصوب ہنوز نور و کن ہند و ستان نرسیدہ وین و  
 ہر کہ بے بدر قہ یاسے در راہ سے گذارد همان بچون خود قدم سے فشار اگر نہ عانیست  
 چندے دیگر بصر باید پر وختن و طریق غافیت مختم شفا خلق و اگر تشرعہ افیتہ برے  
 نے زنیار انتظار کباب سیاہی ست و تیغ ہلاک سبب مشتاق کہ پیغوا ہی ناہایتیست  
 آہنگان جباوہ تلاش عنانہ سے غم بر گردن سپند و آرایش بساط توقف غمت جیت مال  
 فہمیدند فقیر باد و خدام کہ یکے را ہمت داد و بیاری سب از محمدی پروردہ بود و دیگر سے بیار  
 عذر ناتوانے از سلسلہ تکلیف خدمت آزاد کردہ فتح غنیمت حاصل شد و توجہ پیر  
 توکل گماشت قدمی چپ بہ حرکت نیامدہ در ویشے نفس ملو علی در دست یانکینہ دار سے شوق  
 تمام لمحہ مقابل فقیر آمد و بالیستاد پس روی جانب آسمان کرد و باواز بلند صلا در داد کہ اقباس عالم  
 قبیل ہفراست بلا حلقہ ظلمت او با ہم بساید گردانند و شمشیر ظفر غنیمت را کردہ اندر شکست  
 از خاطر با بیرون باید زانہ بجز و این آواز ادبار عالمے قبیل گرد آید و صفیہ بر کشمہ مطلق عفا  
 پیش تازی گردید رہا سے بیدار بجان غنیمت و تو چمک کشمہ ہم سے دلیل گاہ پو  
 شاہین ترازو سے کہ ماسچہ پیچیدہ بر سیکرد و پشیش کیسہ مردہ یار سے ساز جہاں با آہنگار  
 باد ابا و کوک اتفاق گردید و غبار فسر و گدیا پروانہ تو کلت علی اللہ بخود بالید رفتہ سان و خیر ان  
 براہ افتادہ بودند تا و اما ندگے کجا منزل آراید و یا شکلی در چہ مقام محل کشاید با وجود کس باہ  
 آفتاب تموز نفس نہو شکلیا سے تردد پر ہنہ سر سے بچا کس خیال سایہ درخت سنبہ پر وخت  
 کہ پیش از خواب سیاہی شان زیر میکہ و واز فرط شنگی زبانہایرون کام اعطشش نیز دیا ہیچ  
 یک نام نہاد و تالاب نمی برد کہ چون سنگ گزیدہ مجرد تصور آب گفت بر لب هجوم می آورد و باہ  
 چون دو سہ کروہ پے پر اتفاق گردید زمین آگینی پیش آمد و خوش تراز عقبات وادی قیاس  
 دل افشانہ تراز تنگیاسے کہ چہ ہدایت کہ راہ رو را ہزار جا چون اشک با یسیر در فغان  
 تا قدمے بلغرض کشاید و چون نفس در نے ہمہ چہاہ فسر و فتن تا صداوار سے از پستی  
 بر آید مضطرہ وقت راہ حوصلہ ہار ابا اضطراب افشرد و بے احتیاری ضرورت تجویز عیان

هر یک پس از قدم سپردن از هجوم انبوهی در یکدیگر می‌فشستند و بر سر و دوش و تن می‌بستند  
از تلاحم شورانین طوفان بیل سواری قیصر میسل آهنگش که مرکز پرکار گرد و تنگ می‌باشد حکم شکست  
پهلوی استقامت می‌کرد و بجاک غلطید و همچنان گرد و تنگ بیل سباب بر پاهای گاو خور و  
وقت یکی بر محبت معذ و ریش بر زمین خوابانید و قطع عالمی محل بدوش رنج و سخت  
میرود و لک پایا نه ندارد و جز غبار سیدلان و دریا با نه که طاقت بارفت میکشد و  
منزله فرسودگی بر دوشش نماند و آن به شعله هر جا میشد جوهر نمائی خوشتر است و اول انشاالله  
می‌گیرد و عیار آتشان به نرمی دل آفت چنبرین و رشتی میکند و بیشتر بر مغزی خفته شکست  
آتشان به ضعیفان آتشی نگاه دو عالم غیر تیم به سازین مخمل همان بر تار می‌بند و فغان  
تجربت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد و حشت انگشت و کجی جمعیت شان بکلمه بطلق عثمانی رشته  
گنجینه تازمین گیر می‌یابند که صلاصه غارت عام دارد و مباد و رخت قافله را نهاده و تاراج  
بر آتش شعله آتش بر چاه پرواز مرغ خاشاک قناد و خنجرین همایه را دانه در شکار برق باید نهاد و صحر  
خندان هر گاه بر رنگ گل دست بازید شاخه‌های چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید  
پس هر که ابل طاقت بود و صرف گوش پرواز کرد و هر که یاسه رفقار و دشت بر سر جولان  
نه در آور و تا نامل در یوز امداد و تصور آرد و هر یک از دیگر پیش تاخته بود و تا نگاه لبه  
اعانی تو سل جوید غبار رنگان بیشتر رنگ اثر باخته ریا عی کاروان بگذشت و رخت  
ما جان در راه مانده ریمان بگست و دلو نایه ساد و چپاه مانده همچون شمشیر که گرد و محو و شعله  
همریان فتند و داغ عبرت جایگاه مانده در آن حالت مشاهده پیوست که شعله و هم میابان  
مرگه خرسین هوش و مانده با خاکستر یاس نجیه است و منظر آب و حشت بکسی ربط سلسله  
هیدر شان از هم گنجینه پیش از آنکه غارتگر اهل دست از استعین بر آرد و قابلهما تهنیت و بی آنکه  
سعی مرگ بنیچه کش از دشته نفس تسلیم کوتهی ناچار به لاخته یقین برسانی قدرت  
غیب بیتی تافته پیش نظر تامل نصف جوی از نوک میل نمود اگر دید گفتم برین گردانک نمایند تائید فضل بهانه  
عبت و پست سباب تو کل را بکنند بخا حقه غنیمت آرزو حکم خطه بجا آوردند و خیال آسب را بر گردن و جان فدا  
بیل بی پشته روان گردید پس ساعتی دیدیم گاو زخمی تیر توانائی تمام از عقب می‌آید یا آنچه بار دوش داشت را می‌بارید  
از آنجا بمنزل شیر گداز که اگر تحقیق لفظه به تخمین میگماشت هفت کرده بیش مسافت داشت  
و در ضمن راه هر چند دهه مقایسه کردیم که غبار آن سمن زمین جز فتنه بر نیاست و خاک آن بساط

از عنق فساد نمی آید است بحکم تسلیم از عنق چاره نبود هرگاه از دور نود و اوجی شدیم جمع چون گرد باد  
 بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاشت برین بهلها میگرددند و از بیم  
 می پاشیدند بجان نمی رسیدند که برق ذلک و جمعی برشان تافته است و حرکات بی عمد  
 بحیرت محض تبدیل یافته از خطم بدیلان را امتحان فضل دارد و کینسار پد تا اثر هائے  
 که مار اندک محرم شوند و در لجن طاق و موهوم خویش است نظر به ازجای این قطره هاعرق جبین  
 خم شوند و بحر ممتاز است در سامان گوهر تاجاب و موج با باید ز فکر کار خود بغیم شوند  
 خلق را گر یک نگه چشم تامل داشتند چون خزه رد و برف از بار حیرت خم شوند و آخر دور  
 که بشیر گدوم رسیدیم از دو حام خلق چون خشت بر روی هم دیوار یا بر آورده بود و سرایم حیدر  
 انتقال بر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیت که گس هم جائے نشستن خائے نئے یافت  
 و سایه تیر راه غلطیدن پهلونے شکافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانے از بنیاد  
 تصور شش صورت نمی بست و امید سلامت جز بقبار تهنه غارت نئے پوست گوشت تسلیم  
 اختیار نمودیم و که توکل بر پیل بے زینهار کشودیم خام هائے محطل پاس خدمت  
 زمین گیری داشتند طاقته که بدستاری ما گیر ابا حرکت بردارند و نه میتری که بردان ما  
 فرومشته چینی از عنق گذارند جان کرایه نشان مومیاے تر جمه بکار برزند تا شکست میل  
 بدستی رسانند و سامان میل اسباب تجدید کرایه مجدرد گردانیدند چون خاطر این مخصه ها  
 اندکے جمعے گردید غار شام خیمه و همه بر پا گردانید و مقتضای بی پروایی بخالی چند رب یا  
 نفس بته بودیم و چون شکی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته تبارک آفات سال  
 غیر از کام نهنگ و گرداب ماننے متصور نمی یافتیم و بچاره خطر هائے کرانه جز آغوش فقر بقبی  
 دیگر نئے شکافتم تا دم صبح دیده هائے غنودن باخته را بخیر وضع حباب و گذار شتم و بچرخان  
 چشم هائی شنی را در نظر مرگ زنده داشتیم ایات راحت مادوش و ماند ریشه آفت گذشت  
 آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت و نزد گے کردیم صرف استیاز خیر و شر  
 فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت و چشم متقبل خلل پرواز حال کس مباد و بصیغ تارین شود  
 جمعیت ظلمت گذشت و بیرون پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده یائے نه بسته  
 و کلید داران قلعه افق فعل در مشرق نه شکسته بهلبانان فریاد بر آورند که قافله میسای باستان  
 و مار حکم اتفاق بسک رفاقت پیوستن یکدو ساعت به شبیکه باید پرده خست تا بخیر املحق

اهل کاروان توان ساخت و گرنه تا محل مایه در قلعه میرسد که در هر مان منبند و دیگر سیده  
 و همان آشوب تنگه و کوه و درین نظر اصف کشیده گفت عثمان کیست تاب  
 کسیت و باعث درنگ چیست نظم بیدل ز باط و بهر وحشت انگیزه که بران  
 سست سحر برون آرد که نیزه آواره یاس پیش ازین نتوان زلیت پد جانے نه نشینی که  
 نگوید بخیرینده همان ساعت عینه در وانی کمر جیستی آرست و صنعت تامل از بستر تو رفت  
 بر خاست مدعا سے عبرت بیانه انیت که بقاضیه یک کوه مقابل این قلعه دہے بود  
 در گرد و باران عالمی طرح آبادی اندوخته و تباراج خست جمانے باط مہموری پر خستہ  
 روزی نمیکند شت که قزاقانش ازین مصافات غنیتی بر بایند و آدم و حیوان این نواح را  
 بقتل و غارت پیشتر نیامید اہل قمار از صدایات آفات شان چون نفس در دل خسته بید بودند  
 و بیایے و بیو سے تیر و تفنگ بلی اثر از قفا بایے دیوار در سلامت می کشودند این بیلبانان  
 با آن قطاع الظرفان مقرض وار تو اے قرابت داشتند و ذخیره بایے حرام تو شکے  
 از پہلو سے غدر و سریب بلد گرمی اینا شتند ر با عے حبیب یاس و دت یکد گرتہ  
 انہج فرودہ طاقت یکد گرتہ بہ خمار شد و بین کہ این شد و داب پد مقصود کمینت یکد  
 ست پد چون شبہات بعضی تو ہم شان با متوان مرتفع گردید بعد ازان شب مصلحتا باط اتفاق  
 چید کہ دین قافلہ ازین چہ کس یکس تری نیت فریاد رسی متصور ٹیسگر و تاسعی نظم سجاسیے  
 تواند رسانید و سہاوستے در نظر نمی آید کہ از رحمت بیدار شان تواند کشید غیر ازین دو خادم  
 بہار کہ ہجرت رفتار نیز جوان تشنگ محتاج دوش و دیگر نہند بہر چند بعضی محاجرات  
 تفنگ داشتہ باشند چہ آنگہ پا و از قسا بستی نهند و دیگر چہ میتوانند خلوا سے بی دود  
 باین پہلویت بہت میتوان آورد و قلم بے استخوانے باین آسانے حاصل نمیتوان کرد  
 ملت سست اگر بلیقہ را مہر بہتہ نذر کام و دہ نایم و پس افکنہ نشمار سے نصیبہ خود ہم  
 از میان بایم با حے بیدل بر خلق کسر شان نمانے بہ تا نیز نتوان ستان کمان  
 تانہ و طاعتیت این بہر کہ عاجز نشستی بہ آجہ از نہار ناتوان نمانے بہ بی تماشای  
 راہ و نہا سے بہتار بہر کہ بود نہ از کمال خانہ خیال کج اندیشی چون تیر بر آوردہ در بای  
 شب انہج سوز سہر آورد و سہر بہ با خشی داشتند و در پردہ زنگار بے وز و دہ تران  
 تالار و نہا سے بہتار بہر کہ داشتند تا چشم بعدا سے پا بیدار نگردد و عکس کردار بایستد

نمود از نشود چون صبح فسون ضیا بظلمت کده جبات در میسد و اثر بے از گرد قافله محوس  
 تامل نگردد گفتیم باین تقدیر فرصت تنگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار  
 آوا گیمای سلامت ما درین بیابان باخته و گردن چپ حسنی دارد که در سیت بجد میخواستیم  
 و سراغ سحر سیدنی نمی یابیم جواب دادند که حاد و اقرب وصول درین طریق هیچ و تاب  
 سرشت گیما دارد تفاوت قدری چند بهوار بے قطع بے ثباتیم تا رسته سنی از کنگار دعا  
 بدر آرد باین افون بنگامه موعظت گرم بود و ساز برفتار بے همان آهنگ سرشت  
 مے زد و دوتا آنکه یکبار محفل بر سرده رسید و زورق مقابل کامرنگ گردید و صیقل گلا نیما  
 آئینه تحقیق زد و دقت غبار شبیه مرتفع نمود و هر چند تباکیه مراجعت الحاح می نمودیم  
 عنان بر بنی گردانیدند و آب آهنگ نوا بایستی کاروان را جانب ده میرانند و فوج  
 از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون هموره اسبان را چپ و راست جولان  
 میدادند و بهواسه صیادی مطلب هر طرف بال متحان میگشادند تا لعل برق  
 قدرت پیش پاشی ایشان تاریکی گماشته بود که در گردنک و دو اصالا مارا نمیدیدند  
 و صدمه رعد غیرت گوشه اشان کبرسی انباشته که جز بایستی و موی خود آواز دیگری نمی شنیدند  
 غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد  
 نه عنان بازگشتن و نه خنجر اختیار نه زمام استقامت و نه قیضه قیامت دار تا رنگ باخته تپید  
 گردیدین پرواز و فوج بخودی از قفا میرسد و تا آشک بیدست و پاکام تلاشش پیش کرد  
 سعی قدم لب کوبی می انجامید صد بار از آفت بلندی رو بگریبان نالیده بے بود و نگاه را از  
 بر اس مقابل در سایه و شرکان خریدنی فقط هم همچو کجاشکی که شوخیها بے پروا از فضول  
 بر دوزیر بال شهباز تو هم آشیان چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد و شوقین  
 کا و روش عجیب اما میدری موکشان بگر نفس زد و دد لے صبر آزما بے زبیره کوب و کسند  
 پرواز و جرات کجا یا بد نشان چشم می پوشد ندانیش غیر از خواب مرگ و میکشاید خجل  
 چیز بے نمی بند عیان و حیرت اسرار این حالت تماشا کردند ست و چپکس یا رب  
 نفیست و طلسم امتحان و در حالتی که جمعیت حواس زفا یک قلم بجمار تفرقه که سخت بود  
 و شکر استقامت قوی یکسر سلسله جرات خود داری سخته سار مسلح و بدید هر آب پی کبود  
 از سیره آن گروه کفره رو بجانب ماتخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طوفانیکندند آیم نهاد



گاہے در نقابِ تلاطم گرد چون برق درابرِ نسان میگردد و گاہے مانند لعلِ تیغِ محض از پردہ  
 نیام صبح بیرون سے درخشید چون نزدیک مار سید سلیمان نے ظاہر گردید حضورِ سعادت شب  
 دریافتہ و رمز اسرار و دو موہبے و اشکافِ سیاض صبح محاسنِ نختہ صدق و صفاد بر  
 و سواد شام موجود آئینہ علم و وقار و نقطہ آثار صلاح از مرآتِ سیما چون نوار آفتاب  
 روشن و آیات کمال از صفحہ نمود چون عظمت از سپھر مہرین تہ بدید تازیانہ ہیت بانگ  
 بر پہلیمانان زد کہ سے بدستچان کدام کورے خاک در دیدہ شما اپنا پشت کہ با محبوبان  
 سداوق رضا راہ بنے ادبی سرگردید و چہ کفران قساوت بردہا سے شما گماشت کہ  
 با مقبولان جناب سلیم آئینِ بدیا کی حبا آوردید نہ استید کہ افسونِ عظمت بر آفتاب چرخ نشود  
 و یکہ اہل با حق پیشین نہ و در با سے زان گو نہ کہ ہر پیشہ پلنگے دارد و با سر دریا نیز  
 ننگے دارد و بر صاحبِ سلیم نیازی دم تیغ و این شکل کسان نیز خدنگے دارد و  
 بجز و خطاب رنگ آرزو ہا سے شان پرواز کرد و لرزہ بر اعضا سے ہر یکے ہجوم  
 آور و ہمہ فساد الا مان بر آوردند کہ فضولی اندیشہ شبگیر مار ابودا سے ضلالت  
 انداختہ است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم ساختہ از اہل این دہ توقع  
 بلد سے دشتم تا سر رشتہ را ہے کہ کم کردہ ایم بدست آریم و از قدم ہای متخرف آہنگ  
 زحمت لغزش برداریم الحال بہر را ہے کہ ہدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری است  
 و بہر جائے کہ اشارہ نمایند رو سے نیاز مستقبل توجہ کماری ساعتی بر حال یکسہای ما  
 لب ترحم نوا دست تاسف بر ہم سود و نختہ بہ نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لعل  
 برق و انود پس نسان برگرداند و بہ نعرہ قدرت آہنگ حکم ناگیرد سازد کہ ہجوم کین بسیار  
 سبزہ چشم کشتاید و پیے بری من سیر پیاف گندہ بیامید تا غول نال سنگ براہ شتاب  
 نیفلند و خیال توقف پیشہ برپا سے غم ز نذر ثرولید گیا سے موسیٰ مجنون را ہی سر کرد کہ اندیشہ  
 اشراق استخوان خرد را شانہ میگردد و بنا ہمواری طبعہا سے درشت جاوہ و انمود کہ قطع و ہام  
 خدائش تیغ فکر را سولان بر سے آورد ہر نفس سبز تازیانہ اشارتے نمود و توجہ پیش یا  
 مبالغہ میفرمود تا کہ ہوش و ران تنگنا سے بہا مارا بغلطانی میراند کہ موج دریا کو بہر بان  
 بے پروائی نہ غلطد و سانیان ہمواری را ہے در خواب نہ بیند آسودہ تر از عکس در فصاحت  
 آئینہ ملتیا ختم و پیے لغزش تراز صد اور ساحت ہوا عیان ہی انداختہ تا بانگ تردد سے

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک با حل نجات آرمیدیم از آن ده ناموقع وصول  
 قافله هیچ گروه محبوب تفاوت میگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت  
 بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر کس نمیکردی از آن شهودار عرصه غیب چشم روشن  
 نه نمودیم و بلغمه اثر از آن آفتاب کنور لاریب مرگمان نکشودیم نظم دین قبل  
 بیدل من خجلت بیان بچکس تا کجا از فضل گویم آب میگرد نفس به گرتال کرده اینجا بهار  
 آنگاه در دماغ بارطوبه ریشه برداشت خس به که قدرت در کین با التفات عاجز نیست  
 خواب غفلت میگرد و بفریاد گس تا توانی در دوکان جو خفت می کشد به گرتال و کسار  
 با سنگ تر از دوسه عیس به عالمی را عجب طاقت محرم اسرار کرد به شیرین دارد  
 نفس وز دیدن کج نفس به هر که بر رویش در سے از عا جزی که در دنیا به دید یک نوش  
 رحمت تحت و فوق پیش و پس به هر چه خواندم زین دبستان جوهر دانش گذشت به هر چه  
 دیدیم زین گلستان عجز بنیش گفت و پس به فصل فراج معتدل نسخه فصلیست که  
 جز مضامین صلاح و سداد از مطالعه رقوم آن محصول نمی پیوند و سواد تحریر آن عید از  
 معانی اخلاق و وفات قابل اظهار نمی پسند در رمز معالیش از آثار گرامی اوقات نبیا  
 و اشکافه افرو و ضوح اسرارش از احوال فیض اشمال اولیا دریافته که اطوار ظاهرشان  
 از انوار باطن اصلا که درت مبانیت نور زبده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز نرم  
 مخالفت نه گردیده آنگاه که ازین قانون تیره شگون گل کرد به صلا به هدایت عام نه پسندید  
 و صفاتی که ازین ذوات تقدس آیات بطور آینه غیر از بساط دعوت رحمت بجنبه آفتاب بدی  
 در بین مقام آئینه احوال پر از داده و طلیعه صبح صدق و صف بهمدین محل چهره کنای احوال  
 فعال افتاده حکم عتدال طبیعت خواب این طالع مشترک است از تکلفات تعبیر و بیدار  
 بهر از تفکات شبهه و تغییر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیدار به منظور نظر است  
 و اگر مرگمان نکشود اند صیقل ارشاد به رنگاری دلیل اثر بنام قدرت اتفاق هر که مرآت  
 و فاق شان پرداخت بیداریش ناگزیر سر رشته بهمان اوضاع و در دست داشتن است و  
 خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن نظم هر که نبض فراج معتدل  
 آمد بدست به در بنا به رنگ تحقیقش نمی باشد شکست به خامه عدل از نیتان او بگاه چیت  
 نقش آن جز خط سطر نمیدانست به استقامت ربط تقدیر است در بسا و خلق به طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش بست به موج این دریا ندارد چپاره از بخت و بخت بد و بخت  
چون گوهر بر عرض آمد تفاوت گشت بست به طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست  
از احوال و افعال اینها بهره تیغ حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است و بر طریق اعمال  
و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون و دور از جاده توفیق حسد کات است و یکی که مطابق سنن  
خدا ص نمی است بدعت است گفت که عتدال ازین امر چه رسیده است و غبار بلبه تیز  
در نظر مشهور و دیوار کشیده سعی رفتار با آن کمین لغزش بر آمدن ندارد و آنگاه گفت با بیرون پرده  
نمیران قدم نمی افتد و خواب با سه شان همواره با جوار محوش دو چار و بیدار با  
پیوسته آئینه فساد و در کنار آرزو و مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید  
و میلان اطوار شان گواه بجهری و نامهوری طینت باید اندر شنید است که سرخوش  
کیفیات لغو کیت و حاصل مخموران ساغر لهو چیت را با سه ناقص نشکیده از لاهی هرگز  
و خشت نه پسند و از تناسل هرگز به چشمه که رمد آئینه دارش باشد به مائل نشود جز بسپاهی  
هرگز به رویت عرفا هر چند بنجواب میسر شود و حصول علامات سعادت یا لیدن دارد و  
باقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج  
این کس بر توشه قبول انداخته است و نشاء تحقیق در داغ استعدا و یاغ بساط حضور پرورده  
اگر عتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب متقابل نمی افتاد و وقوع این  
کیفیت بنحو است مائل ابواب رحمت کشودن است و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت  
زرد و دین پس اختلاط جهل از همه احوال مایه آثار ضلالت است و صحبت کمالا بجمع اوقات  
و اسطه انوار هدایت پوشیده میاد که دیدار قلبی در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمیتواند  
و بوضع فسق و در هیچ صورتی بی غبار تناسل چشم نمیتوان کشود و قطع از بهر امانی  
که در طبع فضول آماده است به بر خواس طینت خلیق اندکے دانش گمارد و در بهار از جوش  
گل تنگت جبار دشت و در به عتدال است آنکه این آئینه دار و در کنار به درخشان  
از بس هوای عتدال افتاده است به هر طرف فرزگان کشا که گرد خاشاک است  
خار به مائل این هر که آمد گشت ماکلفت طرف به حرم آمد هر که شد گردید با عنایت  
و و چپاره به این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق به آب این سر چشمه بله مرکز  
نمی گیسود و قرار به سنگ عدل آنجا که نه پسند و طریق اخراج نهیت شاهین تر از و

ادب جفت شکار نه گز نه جام و هم سپاید مزاج مخرف پیچکس برانیت با جمل جنون پیمانہ کار  
 عقل خون شد در علاج فطرت نامفصل به داد این بیا ز طوفان رخت بر بیا رودار به ما کبیرم  
 طبع ناساز از حقیقت غافلیم به ای خدای عتدالی از مزاج ما برآرد و اشم سعادیت  
 حصول از مننه که در بلده اگر آبا و بسا طسومت توقف می گسترانید و فردوس آئین به او قاف  
 که بسرا این گلزمین سپری میگردد وید صبی زود نموده که جلای کیفیات افعال و آثار نور حنونه  
 از مرآت حیرت شهودم بر می گیرد و شامه کیونگی که شود که روح سنباسان اسرار نشاد  
 اهنراز به برواغ مستی سراغ ریزد بے تا طلیها به هجوم خواطر بیرون بسا طجبر و خستیا  
 قدح و رود شوق می انداخت و مطلق عنانی باتک و تازانافاس بنه بر داسه تو هم  
 قید و آزاد می غرضه جولان ناز می پرداخت نه خواهم مقتضای تعینی خشم تعبیر  
 میکاشت تا خوشه اثر توان درود نه بیداری حکم بے تعلقی صداع تحلف می اینا شت  
 تا افسانه غم وزید باید شود و انجمن و خیال می آراستم فارغ از زیر و بم شکامه ما و من و  
 مجلس در اندیشه می فروختم بے نیاز احتیاج شمع و لکن غنل طرح آئینی بهر شوق  
 می اندوختم به نزد تنگی در بسا طنجی و می می یا ختم به بر سر پایم خیر سایه فکند به بود  
 بر در آئینه دل شش جفت می تا ختم به عالمی در حیرت آبا و بم خون جلوه داشت به من همان یک  
 خانه آئینه می پر ختم به در میچشید از انشی که بسدادم نشان به ناله می بالید از قدی که  
 می آفر ختم به هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت به باغبان کیسی عیسی بخود می ختم به  
 و اشم شمی در سینه بکیر زو شتاد و یک بگری که آفتاب از آفتاباس رو شینما  
 سوادش غلبت بی پرد گس میوشید و نور بالقباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردک  
 میچوشید غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی آستیا ری آورد و سایه مرگان بر نگاه ضعیفی دستگاه  
 گرانے کرد هر چند فرصت تماشا ختم آگاهی می انکاشتم حکم بخود و س از جید گان  
 فضول چاره نداشتیم پیچیدگیهای طیار نظره فنیله بود مستند شمع افروزه خلوت  
 تحقیق و فرهم آوردن آغوش مرگان جمعیه داشت میاے شیراز بنده می نشین  
 تا بالقوه صور استعداودین صورت آئینه تنالی بصیقل رساند و ضمیر بهولاسه فطرت  
 باین رنگ گل اظهار می بیرون دماند نقطه مقتضیات وجود از پرده اسرار غیب به میکند  
 بنحوست گل چون گردش لیل و نهار به بی نیازی هر جا باشد بسند انداز شوق به چشم بر هم

لبسته هم دایمی است آگاه به شکار و غنای نیت در بست و کشاد چشم خلق به خواب و  
 بیداری و در صورت ندارد و آسپار به اقتضای آگاهی سلیست بی پروا خدام به باز کن خواب  
 راه کاشانه خود به و برار به نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرم است به دولت مرگان کشاید  
 آنچه میگرد و دو چار به سنگ اگر با شنی ز فیض تربیت غافل مباش به مهر تابان لعل با دارد  
 بطبع کو بهار به گریخته سدره به نوش تیز فصول به خواب بیدارت کند بی و هم خبر و آسپار  
 که چه بیداری سپید مرغ آگاه است یک به خواب بیدار دولت بیدار دارد در کنار پرده  
 غفلت که بیدگاه ظهور رحمت به ریشه خوابیده غافل نیت از طبع بهار به ماه به در سایه  
 ابر که خم خوابیده ایم به تاجیه وقت آگاه شود فطرت ز فضل کرد کار به ساعتی چند غلبه حکم  
 جمال مجو جان آسپار داشت تا آنکه نسیم گلشن و فاق یعنی تقاضا به بے نقابیا به  
 جمال بر اجزای به جسم گماشت فان دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زبان  
 آگاه به از لطافت سعادت اقبال ختین قدم که در کارگاه تامل کشودم گردش  
 رنگ شیونات و ششم تجد و نگار صور حقائق اشیا اولین قسیمی که در ریاحین که تجلی می  
 حرکت نفسی دیدیم خموش آناده کیفیات ارواح و اسمانگاه فسر و غ جمیع هوا  
 آئین انوار جودت پر درخت و حضور بنگامه قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مرآت عقل  
 از پس زانو به تعقل مشابه کردم و آسپار به ارج نفوس در سو او منظر طبیعت مطالعه  
 در آوردم دو دایره دماغ غنیمت آسپار می بر فرخت اعتبار پائنه عشرش معین دیدم  
 و غدا لک مسامات سامان خشک کرد بروشنی بروج و ثوابت و آسپار طفل دبستان  
 ربویم سواد حسنی روشن نمود تربیت زحل رسم نمود پیوست و تلامیند و سگاه قطره جریده  
 سبقت بعض آورد و اوراق کمال جبر و قدر فضل شیرازه ام است جوهر آئینه تحقیق قطع شبها  
 غیر تیغ معرفت آب داد پرده خواش بهرام درید و لمعه پیشانی یقینم بر فجع حجب او با هم طرف  
 نقاب شکست شعله جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعداد  
 بر هم مالک ز فرقه نبا طنا بهید و خروش بی پروا گنگخت و عجبش نبض تامل عقدانای  
 و شمر در بر محاسبه آینه گمان دیوان عطارد بخت بی پروا میا شخص او ضاع تم لباس تجله  
 تانہ نمای بیات قمری کوه کوه پوشید جنون جولان گریه میا شوقم تا کرد و دانسته  
 بر افشا ند غم و عالم تازی بر خود بالید و اعتدال شوخه تقریر میا با صلاح اشک نفس پرواز

صبح قبل از بوسه و مساجد و میدان از برگردن و شدم جوهر آگاهی و پیش یا نظر انداز و صفائی آئینه  
 آب مثال عسوق بعضی آورد و بعضی معنی خود و داریم رتبه بهر ساندیکر خاک استخوان بجه  
 تمکین جادات پر دخت و رفع کلفت افسردگی و پهلوانی از سگ گردانند و حوصله نباتات بسامان  
 نشو و نما بیرون تاخت ما و هیولای طبیعت را قابل ارشاد آویست گمان بر دم عالم حیوان  
 منتقاد احکام تویم گردید بالقوه استعداد و مانع را شاکسته نشاء جا سمیت اندیشیدم حقیقت  
 انسان بعضی تحقیق رسید القصة بسواد غرضه تنزل غنان گنجتم جز سجده آستان عزتم  
 گرد آگاهی نداشت در قدر بقصای عالم ترقی جنون نیکم خیمه از ارتفاع بارگاه غنیم  
 علم لقیقین غیر شت نظم حیرت آمد به پیشم زین تماشاگاه راز و گریز آئینه آن بفضیتم  
 باور نبود و شمع این نه انجمن از بلیب سن فانوس دشت و بر سر بهشت آسمان جز دهنم  
 چادر نبود و هر چو چکل کرد از سواد و منظر لیت و بلند و جز کثاد و لبست خرگان ساز بام و  
 در نبود و رنگ خندا اگر دمان تخیل خیرتیم و گریز در آرزو ساغر بخون کوشش نبود و آتش  
 دیگرید در نظر جز و هم غیر و دوزخ جز خجلت طبع هوس پر در نبود و با همه جوش  
 جنون سر بر نیار و دم ز جیب و هر قدر پرواز کردم جز بر بر نبود و غلظت و نظریه و خرابات اثر  
 بر هم زدم و جبهان یک نشاء مطلق و ساغر نبود و آگهی گردشت غیر از من کسی دیگر نداشت  
 محرمی که بود من بودم که دیگر نبود و عالم بودم محیط تحت و فوق پیش و پس و غیر با هم پر پا  
 و جز سرم بر سر نبود و در عین این تماشا شخصی دیدم چون حیدر باغ بر بالینم نشاء و تارک سرم  
 با آئینه زانوش نقش اتصال بسته فسیله دماغ و قدام نور از گریه آن زانو داشت و  
 نقاش آن فطرت بلغمه پرتوش ریز و دقائق می نگاشت چون وار رسیدم هر حجاب و عالم  
 و آدم بود عینی رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم آنکه امکان تا و خوب  
 و احدیت تا احوال حدوث مثال از آئینه زانوش اوست و رولان این بهشت فصل از پیش  
 پرتو و جوش این بهر خضر شجره از جوس اوست و از سواد ملک هستی بهشتان  
 عدم و هر کجا مژگان کثائی سایه گیسو اوست و هر چه آید و شبیه و آنچه باله  
 در نظر و یکم جوش بهارستان رنگ و بو و اوست و خوا و مشرق و انوار و خوا و مغرب و کن  
 میاس و هر طرف و رو و نیاز آورده با شوی و رو و اوست و کثرت و زو و حد و شش و خارج و شهر  
 باطن و چار و سوسه شش جهت و کثرت و اوست و موج اندر و یار و یک از دشت

بیرون تاز نیست به یزد و عالم در کنارش محبت و جوی است اوست به زستان او سرخ  
 هر چه خواست میزد به کریمه دل در بغل گم کرده و کوه اوست به از من بدل  
 چه امکان داشت فهم را از غیب به شد یقین کاین اشارت از خم ابرو است چشمم اگر دم  
 آتایم اوب محو می خواست و قوا گم گشت که هیچ خبراتی سر از قرب زانو به مبارکش  
 نقاشم بر داشت هر چند از حیا در خود فرو رفته محو بهان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال  
 آب می شدم در دامن بهان محیط تر حسم می یکدم در هر بن حشمت داشتم حیرت نگار سر برده  
 سرور و در بر عرض آئینه چیده بودم حیرت گمین زانو به حضور بفرصت شمار به قائل  
 سلسله رشته بر ساز بنی خود به لب و نشسته تیز بسکابی شور نی مطلق پیوست پس از  
 ساعتی تا بدو زبان افافت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهان به دیگر در پرده مثال  
 مشاهده کردم مقامی چشم بخواب داده که بال افتا نه بهمت ملکوت در تلاش وصول سایه  
 دیویش جبین چاک فرسودگی می مالید و سعی فطرت بشر به در او را کعبه آستانش  
 بخت بین عرش آفتاب می مالید تحلی فشرش ایوان به باطن نظر به رخت که لطافت  
 اطلس شکله در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش می یافت و ملحات پرده  
 جلالتش شمع باغ آفتاب جز راه دیده تقاضی نه شکافت شیر به با محاببت دران ایوان  
 مستقبل قبله نشسته و جمیع حیات تعین اسرار مگر نگاه غیرت پناهنش بسته سرش اسرار  
 یقین گوش تا به علم یابن آفتاب کشود و ملهم رفیق تحقیق آئینه آگاهم باین صیقیل زود که جناب  
 ولایت تاب علی کمر نه است متکلم با ط کبریا لفظم آنکه نقان یافت در ذات  
 جلال آئینه اش به چون کمالات بی کس را جمال دم زدن به آنکه در خلوت سر به  
 نشسته تزیه ذات به نور او با نور انجمنه در یک پیرین به پر تو هر سر اسراریم پیش میاید کاش  
 که ولایت تا به قدرت محرم است باید شدن به فرق موج آب خواجه مرثیه و اگر دانه به بی نقاب  
 افتاد و خیار به دست سر ملکن به خنجره آهوش کشود آئینه گلزنک است به او تامل این شمع  
 او شگفتن این چنین به اول بلون او ظهور حسن این طوفان ناز به او جلال و این جمال او  
 خلوت و این آنهم به این دو مضمون کرده گل از در سگاه کاف و نون به فایغ از دم  
 درونی چون نفوذ و مستی از سخن به با عبادات تکلف چند بر داند و موس به پا علی انشا کن و  
 در علم و فن آتش فلکن به نقیبه در فطرت ناقص کمال آگاهی است به پدید علم جز عا جزی نشود

راه فکر کن بگردون وارستم هزارمید سلیم یک کافیه چین دیو زده کردم تا بمردم از  
 دوربان آستان جلال اشیا بجا آوردم اما بهیبت حضورش تنبدم بگذر زهره انباشته بود  
 و گرد زده و بنای استقامتم جز گرد از هم فروختن نکذاشته نه طاقت باز شدن که اگر گردم  
 بیرون آن بارگاهش جبت مسدود میدیدم نه یارای پیش رفتن که به دعوت  
 قبولش دستگاه قبایل مفقود می اندیشیدم ریاضه تا ناله کنم باز هم آهنگ بنود و  
 جز قافیه دم زدیم تنگ بنود و تا پیش روم او بسراهم داشت با ناله گردیم آنقدر زنگ بنود  
 تا گاه صلاسه کرم در سجن بر رویم نشود و بزبان فصاحت بسیار نوازش خطایم فرمود  
 که نزدیک تر آما زیارت این جناب بقدر غبار تو هم از آئینه تخیل بردار و به بویله  
 این تقرب بے اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نکذار و به کیفیت آن خطاب  
 هو شده درین نگذاشت تا باد آب امتیاز عید و رب تو انجم برداشت و کشش آن حسرت  
 چندان متالم روا داشت که رتبه خاک از سپهر و انجم شناخت بی اختیار قدم از  
 سر و نیدم و خود را بسایه شفقت پیرایش رسانیدم فضل یکتای دلایش بدولت  
 اتحاد و موصول گردانید که بهلوی رسم از مقامیت بهلوی پیش فاصله دو گز  
 دریافت و معانقه الکفات ربوبیش عضو عضوم از یکپیکر رفت فرق جدائی رنگافت چون  
 طفله که در کنار پدرش جنتش مبارکباد امن رساند یا محروم که از آغوشش خیرش حیرت آباد  
 تسکین نشان زد و از آن بهلوی حساس کردم که اگر تاقیامت آید اگر دم از عهد و شرم  
 لطفش بر آمدن طریبا عرق بایدم شمر دگر و از آن مساس بماند نمودم که هر چند  
 و چشمه آفتاب غوطه زخم مقابل تاب محرش جزا فعال افسردگی پیش نوا انجم برد و هرگاه قبل  
 آن ملائمت می پرد از مسموم و در خودی یابم که تا فلک گردن بالیدن غیر از او هر وقت  
 متصور آن کمرت و ایسم دزد از اجزای خودی غم که بسینه مانده دستگاه غمش  
 تا زده ریاضه که طبع رسا قابل غور کرم است به تا محرم کا فضل و طور کرم است بهشت  
 خاکم چمن دفاع است امروزه از مستیها میسر و دور کرم است به در حاکم که سر پایا  
 خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات او بام دو سوسه در غیرت بر آوردم زبان سوال  
 حیات آهنگ عرض دعا گردید و لب حیرت نوا آئینه اظهار مطلب بقیل رسانید که مشب  
 رسول خدا را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیاید از آن فوسه ربوبیت



پناہش بالیدہ لیکن اندیشہ تعبیرش آتش در بنای تصورم سے اندازد و عبرت این رویا  
 بہ برق ہزار رنگ نہ اتم میگردد تفسیری انوار آفتاب ازل بدین ویرانہ یافت و سایہ تیرہ روز زمین  
 بہ چمن ان زمین گیرگون فطر تے ماندویان اگر میباید آغوش ز رحمت جیسی طینتم بہاوی  
 افسردگی رنگد اندباین صورتی گریستن دارد و باین محرومی دیدم بدیدہ نم سے آرد ز فرستہ  
 قانون سدرتہ سر و جہا دیدم کہ دوسرہ بود تعبیر خواب نیست کہ حقیقت مجذوبہ بہ وقت  
 سایہ افکن احوال تست با آنکہ غفلت چشم نہ کشاید و باطن نبوت ہیچ گاہ و امن تر نسبت  
 از سر نہ میگردد چہند آداب ظاہر از تو بجا نمی آید بجز دستماع ہزار از پیکر مخر و شش  
 قیامت انگیزت و شیرازہ خوش تو اتم بجز کت و مرگان سلسلہ ربط کینست سواد آگاہی  
 کہ موقوف زمان خواب بود ورق روشنی برگرداند و معنی تعبیر کت بس سعادت یک عالم  
 بیدارے و ہشت مضمون نہ خیال نماید لفظ ہم نمیدانم چہ خواندم زمین و بستان خیال انشا  
 کہ تاجرگان کشودم ششم آن اوراق و اجزایا چہ عالم بود یارب کز سواد و سمیت آبادش  
 چشم وزہ دیدم سہ کشت اجزایا صحرا را چہ قلم کاہنجا و دقیق قیامت تعبیر کج تحقیقش خط و خط  
 ششم نوشت امواج دیدار ہمین عالم مہیادشت از سامان استغناء تماشا لے کہ بردن می مانند  
 چشم بینار بہ تجر یکہ شصتیل گر آئینہ لازم نہ کردم فرو از ہم جو بہر پیمان و سپیدار  
 کہ میگردد لطافت رنگ صورت بنمیدارد بہ سیا کاجب عیان بینی پیرزادان پسندار  
 اگر مرگان بہم بندہ می نگردی زمین فضا غافل بہ کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جبار  
 غور سعی بیداری ز غفلت بر خستہ آید نہ نگردد خواب اگر آئینہ دارد آگہی مارا بہ شکست بال طاقت  
 بار پرواز سے دگردارد بہ صغیرے نیز نہ عجب از طنین پستہ غفارا بہ بنودم قابل آن جلوہ آتا  
 فضل مکنائے باین رنگ آب داد آئینہ او ہام سر سارا بہ مگر بر غافل ست از شوخی  
 گلزار یک رنگی بہ گرد خواب بنمیدارد باین تماشا را بہ خاتمہ آئینہ پرواز بہن جرت  
 گداز بہ ہر تالیست کہ با پیرزادان شیشہ خانہ را از این قدر بامان چہ مثال میجو ششم و ششم افروز  
 ہنگامہ خوشی شکست ساز تخیل کہ با سہرہ نوایان برودہ اسرار بقوت کہ ام مضراب  
 میخوشم بہر پیچ و تاب رشتہ نفس کہ با صد تک و تاز سے سلسل و تہید یک  
 گرہ تامل عاری بہت جز قماشش کار گاہ ہوا ہے باقم و با مضرب تہیہ زبانی کہ ہزار رنگ  
 تردد جاکننی از عہدہ کشاد لب بر آمدن ندارد و غیر از نقب آئینہ او ہام چہ پیشگاہ مطلب

هر چه قسم کرده ام عرق شدم بمطیعی سر بایه مداد است و از مقاصد اینجه لقمه آورده ام  
 که درت انفعال بمقصد آئینه دار و او غریب ترین ساحت که قسم کیفیتش ساق  
 آنگه بچون میزند و مطاوعه تقش نسخه در آب می آنگند فطرت نارسا که خود را مولف این  
 جسد تصور ندونست و عمارت این طاقت تمام عجب نظام خود کشودن اینجا صیرت  
 آئینه تحقیق جوهر ناشناسائی است و مثال معنی یقین آثار معدوم و ناپیدا که  
 فطرت گفتگو با دارم اما محو تقریر خودم با همه ایجاد خط جبران تحریر خودم از ضرر چاه  
 انوس که بگوشتم خوانده اند چون قسم هر خط آواز از بجز خودم آیه موجوم عالم بر بیدار  
 و ضوح پتانفس دارم نفس روز از تقریر خودم چون تحریر از شوشه از شکست داده اند  
 رنگ تابیر نیم تقاش تصویر خودم بدلفی خویشم عرض اثبات است گردا میرسی که چون  
 نفس گردا میرسیا بجز خودم در عدم آنوس که هستی منیر غم بال عیوس که آسمان پرو  
 آهنگ زمین که خودم باقیامت شغل او با هم ندارد و انقطاع خواب با می نیم سرگرم  
 تقریر خودم اگر شعور صفیه هوش پر از نقوش این تحریر هستی حساس جلوه میدهد که مضامین  
 جریده با عقل ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلوم ادراک  
 باشد بیان این تقریر با صورت و قوعی می نماید که مضمون نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان میرسد  
 آوردن ندارد و ارشاد کلمات هدایت آیتش از دبستان اسرار نبوت نصیحت است  
 و تعلیم وادوات قدرت علامتش از درگاه رموز ولایت اندیشیدن بیداران را  
 با بجن حضور حق گرمی صحبتی است که دخل اندیشه با بطل در شبستان جهالتش خربار غفلت  
 عدمی افروز و بچودان را بعوضه شود مطلق شوخی خراس که جولان خیالات مقید و فضا  
 که پیش غیر از غبار سربخاک در دیدن اندوز و از نوها آنچه شنیده ام غمراست  
 آنگه سازه زیر و بم بود و از نقوش هر چه دیدم عجب نگار فطرت بی لوح و قلم  
 اگر جرات این بجز زبان جاده تقریر می پیو و سرشته نفس تا صدانی کشید و سلسله سخن  
 تا حرکت لب نمیرسد و اگر طاقت این بدیت و پاسبی تحریر می پرداخت خط را از نقطه  
 سر بر آوردن میوه جوهر از خمیر بنیه فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه  
 قدم گذاشتن خون از در که خار ابد بر حکامیدن محیط بیکانی را در طوفان که ناپیایی جوی  
 و سازه بی سازی را در پرده استخوانی اختیار که خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت که در

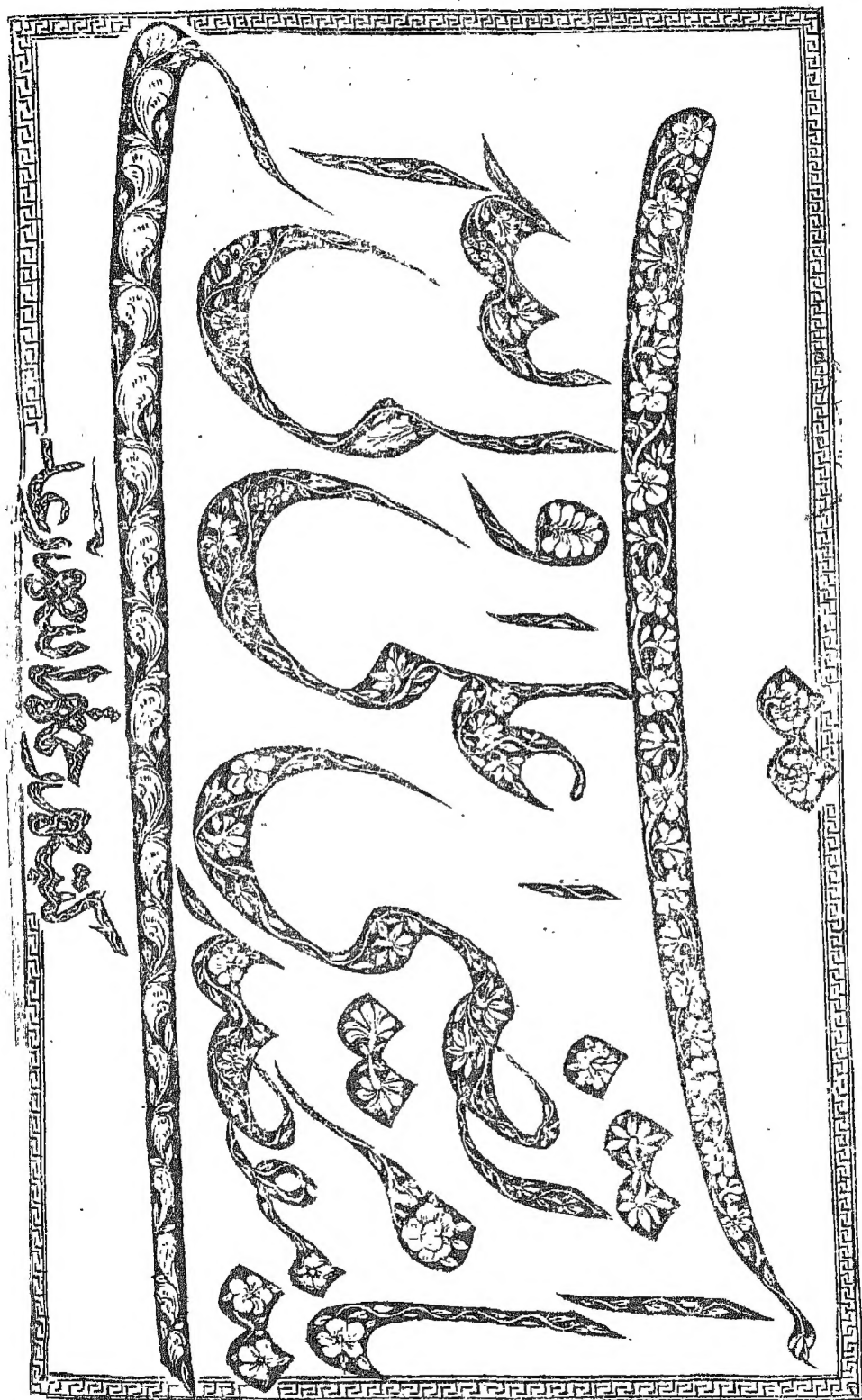
تلاطم این جوش آئینه خون نه پرواز و وطنین آینه نمیتوان یافت که از سحر طراز سے این  
خوش طرح قیامت نیدارد و قطع یک گام درین مرحله ام قطع نگردد و کز یاد  
گماشت بفرنگ نرسیدم چندانکه ز خود میروم آن جلوه بپیش است به رنگه شکسته  
که برنگه نرسیدم به تفتیح اوقات حضور و پروده ضرر قلم بی شعور نظمیت خاسته و از تاج  
تجربه یاریدر سود و نقد سبایه حال در صورت آرایش قیل و قال فریاد سے است چون سخن  
تا چندان بادی پیا سے تقریر باید بود و عنان نفس از تنگ و تاز بیان کشیدن و قسارت به  
تقریریت و زبان قلم از حریف نداد پاک کردن صفای جوهر تحریر و نظم بیدل  
از خجالت نوایان بساط طرب و با دو عالم ماوس بر میر خمر و بر سر زار به رشته سانه  
بقانون تجرب بته ام به خوشی ناگزیرم و رفغان بی اختیار به گرمش گرم نفس بر هم زبند  
بناموس به و در سحر آیم و در لبها سے خاموش فشار به چون قلم در وادی عبرت ره می میگرم  
سنگونی بارگردن سجد به پیشانی سوار به هر قدر از جهنم طاقت عرق گل میکند به نظرت  
ناقص بوسم نقطه میگردد و وحار به خامه راسع نگویند شرمند و سحر کرد به سجد به غیب  
می کشد خط سلفه آشکار به آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوسم به گاه نورم بود و جلال  
شونجی گاه نار به غامی گل کردم اما در نظر گاه یقین به داغ مو بهو سے زلفت از طینت بی رنگ  
عار به گرم گویم عدم متنی است از ماوس به و زبستی دم زخم کو ساز و برگ غم ساز  
ناقص بول هستی و انگاه مرد و عدم به این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار به پیچ پس چون من  
اسیر و هم این و لکن مباد به تانفس بر میرند با جملت افتاد است کار به بی پروا به خون  
پرواز عتقا هستی است به اے کریم این پیچ پیچ بهج را سوز و دار به تار پیچ بهج را اندر زخم چرخ  
فرح پیش آمد و غم بفسافت به بر سر آینه قانوں اسرار به زسانه جل سامان نوا است به  
بهار و ستمه بند رنگ بهوشد به که اندر و خندان انباغ یافت به دے کانه نشه تحقیق پرواز  
نفس سال این تحریر یافت به دو تار خ از جباب آور و بیرون به که دخل شبه خون گشت  
خط است به سخت افسوس از عجز از روخت به که از افسر او بهر عنف یافت به  
دوم در اجتماع چار عنصر به شجرت به چون رنگه صفا است به

خاتمه الطبع رنجیت خامه سخن نگار عیدیم المثال سخنور نازک خیال  
رشک کلیم و خاقانی مولو سے انوار حسین تسلیم سہو اسے

طائر خیال و اوج حمیر و ان دانش آموز پر رنجیتہ و غواص اندیشہ و سحر فست و شمع افروز گیسیتہ  
ضمیمہ بود کے سر پر بیان عقل بنار سائے انگشت بدندان قلم خط و غیر میکاشہ و صفیہ نامہ و اسات لبہا  
می دوز و از ریشہ خامه خرنشہ کاغذ و ثور بال افشا نے بسمل ہر زلف چہرہ و زون آثار پر دنیا نے  
دل گو یابی نفس و سینه و ز دیدن شدنگ پو یا بدین کشیدن ہمانا طائر موم دم دیہو اسے  
آتشبار نکشاید و کتان از ماہتاب و سحر کہ گیر سے چہ بر اید اما بعد ز باغ ان انجمن عجب قہیم  
محمد انوار حسین سہوانی متخلص تسلیم شہزادہ در جب قہن جی بر وارد و حکم شوق بی روضہ  
لفظی چہ جی کا کہ درین ماہ و سہر شمع مطابق شہر فری قندہ سکہ لاجری کلمات فیضیات  
و غیر مسمی و نجینہ خیالات کہ در تعریف شہزادہ ہر چہ تو ام گفتن سجاست و در توصیف کلمہ گوشتہ  
سفتن روا از تصنیف شاعر خوب و زبان ناثر مجرب بیان لوح طلسم کا خواندہ آج کل میسر نہ  
عبد القادر بیدل بہ تمام کا بنور و مطبع فیض شمع و ہر شہر خورشید فیض بریں دانش  
عطار و نظیر شان با قبال و دولت سر و غ ناصیہ ہر روزی و دولت گردان متاع امت  
تجارت نامہ رشتی نول کشور مالک مطبع او و در اخبار بہ تمام بلوغ و قدغن نمایان کار پروازان  
دانش پناہ و پروازین سجاں سنگا غلام مطبع بروالیہ و طبع مال خیدایت گزیدہ

قطعی تاریخ مؤلفہ تہ تیغ بہ مثال مثنوی مدنی ہر ہن لال خیر آباد

جستہ از مجموعہ و بحسب عالم طبع شد	ہر کہ دیدش یک نظر تحسین آن صبا گفت
بہر نامہ سیمہ وقت طبع این کتاب	نظم و شہر بیدل ز سیا بیان سر شا گفت





ف  
 CALL No. { ۸۹۱۶۵۰۸ } ACC. No. ۳۸۹۱  
 AUTHOR \_\_\_\_\_  
 TITLE \_\_\_\_\_

62.203.03



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

